

Sayeh gonah, [19.05.19 10:29]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت اول سایه ی گناه ✿

رژ لبم را مجددا روی لب هایم کشیدم و وقتی مطمئن شدم
آرایشم تکمیل شده از سرویس بهداشتی بیرون امدم. راهرو به
شدت شلوغ بود و کلاس ها کم کم در حال تشکیل بودند. ساعت
را چک کردم. درست پنج دقیقه تا آمدن استاد حسینی مانده
بود. جلوی در کلاس ایستادم و منتظر شدم. سر وقت امد. مانع
عبورش شدم. اخمی کرد و گفت: بله خانم تابان؟
لبخند چال انداز معروفم را زدم و گفتم: خسته نباشید استاد.
ممنون. بفرمایید داخل تا منم رد شم-

!من که با شما کلاس ندارم-

سوالی نگاهم کرد. لبخند عمیق تر شد و گفتم: اوممم... می
خواستم از تون بپرسم نمره ی امتحان کلاسیم رو چند دادید؟

الان وقته این سوالات خانم؟-

کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و با لحن لوسی گفتم: چی
میشه الان بفهمم؟

چشم هایش را ریز کرد و آهسته گفت: بعد کلاس می رسونمت.
تو راهم راجع بهش حرف می زنیم

چشم استاد! اگه بریم کافه ی معروف همیشگی ام میشه دیگه؟-
!لبخندش را کنترل کرد و گفت: از دست تو تابان

!کنار کشیدم و بلند گفتم: دمت گرم استاد

جوابم را نداد و داخل کلاس شد. خیالم از بابت نمره راحت شد.
گوشی موبایلم را از کوله برداشتم و درحالی که برای گلناز پیامی
تایپ می کردم به سمت آسانسور رفتم. امروز روز شانس من
بود. چون هم نمره ی خوب می گرفتم و هم یک دل سیر معجون
می خوردم. روی نیمکت حیاط نشستم و به رفت و آمد گربه ها
خیره شدم. بی هوا ذهنم سمت استاد حسینی کشیده شد. ترم
ششم بودم و این ترم سه واحد درسی را با استاد خوشتیپ
دانشگاه کلاس برداشته بودم. دوماهی می شد که شاگردش

بودم. همین دو ماه هم سبب خیر شد و مخ استاد حسینی را زدم. ماه اول خیلی سرسخت بود اما کم کم راه آمد. به قول گلناز اول از همه صورت زیبایم و بعد زبان درازم باعث می شد هر مردی را از پا در بیاورم. از نوجوانی همین طور بی پروا و آزادانه رفتار می کردم. با پسرهای پررو، پررو بودم. با خجالتی ها هم پررو بودم. اما با کسانی که خیال می کردند زرنگ اند طوری دورشان می زدم که زرنگی از سرشان بیفتد. بالاخره من هم مهارت هایی داشتم که قابل تقدیر بودند. مثلاً به اساتید چراغ سبز نشان می دادم تا واحدهایم را بی دردسر پاس کنم. به سختی خرج و مخارج شهریه ام را جور می کردم و باید با چنگ و دندان این چهارسال را حفظ می کردم و بدون هزینه ی اضافی. مدرکم را می گرفتم.

گلی جواب پیامم را داد

"امروز نتونستم پیام دانشگاه. مخ حسینی زده شد؟"

برایش نوشتم

"بعد کلاسش انشاءالله"

"شر نشه برات؟ حواست رو جمع کن"

"اون باید حواسش رو جمع کنه"

کمی با گلی بحث کردیم و باقی ساعت بیکاری ام را در حیاط چرخ زدم. بالاخره حسینی پیام داد و مرا دنبال خودش کشید. شاسی بلند سفیدش را از پارکینگ دانشگاه بیرون آورد و در کوچه ی خلوت بالایی منتظرم شد. مثل هربار احتیاط کردم و وقتی مطمئن شدم اشنایی نیست خودم را به کوچه رساندم و سریع سوار ماشینش شدم. بلافاصله حرکت کرد. حسینی ادم احمق و بی جنبه ای نبود. اما نمی دانم چرا به این سرعت دم به تله داد. حسابی که از دانشگاه دور شدیم کنار خیابان توقف کرد و به سمتم چرخید. باید اعتراف می کردم جذاب بود. نه آن چنان اما نسبت به اساتید جوان دیگر دانشگاه ، حسینی چیز دیگری بود. لبخندی به رویش زدم و گفتم: چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی استاد؟

حالا کارت به جایی رسیده که جلوی در کلاس منو خفت می -

کنی؟

!من خفت کردم شمارو؟! کی؟-

.بار اخرت باشه ها تابان-

...اه انقدر به من تابان نگید استاد. من اسم دارم. اسمم-

- خيله خب تو اسم داری. ولی جدی گفتم. نمی خوام کسی تو -

.دانشگاه متوجه ارتباط ما بشه

دست به سینه شدم و خیره به روبرو گفتم: چشم استاد. دیگه

.خفتت نمی کنم

تحفه چرا قهر می کنی زود؟-

.نه استاد من قهر نیستم. فقط نمی خوام اذیت بشید-

- ادا در نیار. نمی تونیم بریم کافه. از خونه زنگ زدن حال مامانم -

.خوش نیست. میرم خونه

.باشه استاد. ولی در رفتی از زیرش-

- پس فردا مگه کلاس نداری با من؟ بعد کلاس وایسا می برمت -

.بهت معجون میدم

Sayeh gonah, [08.06.19 19:20]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❁ پارت دوم رمان سایه گناه ❁

.انگار معجون ندیده ام-

!لوس نشو یه بوس رد کن بیاد-

.با سردی نگاهش کردم و گفتم: عمرا

... چشاتو اونطوری نکن وگرنه همینجا می گیرم-

ادامه ی حرفش بی ادبی بود و من به این حرف ها عادت کرده بودم. اوایل هوایی می شدم و حال کمی دگرگون می شد. اما با گذشت زمان یک گوشم در می شد و یک گوشم دروازه. برایم اهمیت نداشت چه کسی چه حرف مورد داری می زد. من واکنش خاصی نشان نمی دادم. بی تفاوت گفتم: مدل چشم اینطوریه.

!ازت برمیاد نگام نکن استاد

تو که اینطوری بهم استاد می گی واقعا می زنه به سرم که -
... همینجا

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: عجله نداشتی مگه؟ منو دم
ایستگاه مترو پیاده کن فقط

!چشم خانم تابان-

.سایه! سایه ی تابان-

دیگر چیزی نگفت و حرکت کرد. واقعا دلخور نبودم. فقط می
خواستم اذیت شود. حسینی یک ماهه وا داد و حالا با کارهایش
داشت مهارت مرا زیر سوال می برد. از الان تا پس فردا تحویلش
نمی گرفتم تا حساب کار دستش بیاید. قیافه گرفتن برای سایه
.تاوان سنگینی داشت. هیچ مردی از این قانده مستثنی نبود

کلید انداختم و داخل شدم. با دیدن حیاط شلوغ خانه پوفی
کردم و به سمت اتاق خودم رفتم. خانه قدیمی بود و با چند
اتاق و همسایه در ان حیاط بزرگ زندگی می کردم. اتاق بغلی
عمه و دخترش بودند. بقیه ی اتاق ها هم غریبه بودند. یکی دزد
بود و ان یکی معتاد. یکی مجرد بود و ان یکی تازه عروس و

داماد. مورد اخر هم پيرمرد خوش مشربى بود كه همه حاجى
آصف صدايش مى زدند. تقريبا ورژن جديد پدرام در سرىال
خوش نشين ها بود. اما حاجى ما بازنشسته ي نيروى انتظامى
بود و به اندازه ي پدرام گردنش كلفت نبود. يك راست به اتاقم
رفتم و با لباس روى تخت كج و كوله ام فرود ادمم. به سقف
ترك خورده ي اتاقم زل زدم و به فكر فرو رفتم. ۲۳ سالم بود و
هنوز روش زندگى ام را عوض نكرده بودم. دلم مى خواست پول
هاى كلان دربياورم و از اين محله و ادم هاى حرف دربيار و
فضولش فاصله بگيرم. يك خانه ي مستقل داشته باشم و با يك
ماشين. دستم در جيب خودم باشد. البته الان هم دستم در
جيبم خودم بود اما درآمد ناچيزى داشتم. اگر مدركم را مى
گرفتم بلافاصله خودم را به آب و آتش مى زدم تا كارى دست و
پا كنم. نمى خواستم نااميدانه فكر كنم. من اين رشته را فقط به
اين خاطر شروع كردم كه بتواند برايم درآمد داشته باشد. وگرنه
من عاشق هنر بودم. چقدر دلم مى خواست فلاكتم را روى بوم
نقاشى پياده كنم. اما نه توان خريدمش را داشتم و نه علاقه اى به
شروعش. من بايد شغل درآمدزايى را انتخاب مى كردم و استاد

حسینی می توانست در این زمینه به من کمک کند. البته نباید متوجه سواستفاده هایم می شد. من به اون نیاز داشتم. به او و شرکت معماری داخلی اش. نباید او را از دست می دادم. کلید موفقیت من در دستان استاد حسینی بود.

رویاهای دوشیزه تابان تمومی نداره؟-

با صدای دختر عمه ام الهام به خودم امدم. به پهلو شدم و گفتم: دوشیزه تابان داره به آینده ی شغلیش فکر می کنه

از کی تا حالا منشی گری آینده دار شده و ما خبر نداریم؟-

نخیر منظورم این نبود-

آهان رویاهاتون رو عرض کردید. خب چه خبر از درس و دانشگاه؟

هیچ. رفتم و اومدم-

روی زمین نشست و تکیه به دیوار اتاقم گفتم: مامانم بهت نگفت خواستگار داری؟

پیف پیف کیه باز؟-

خندید و گفت: فهمیدی دره پите؟

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: اخی من کی خواستگار درست

و حسابی داشتم که این دومی باشه؟

.راست می گی. ولی تو دانشگاه کم خاطر خواه نداریا-

اونارو ولش کن. نگفتی کیه؟-

.پسر مهوش خانم-

آرایشگره؟-

اره. پسرش تازه از شهرستان اومده. مدرکش رو گرفته اومده -

.زن بگیره

!اه نگو چندشم میشه-

از چیش؟ دماغ عملیش یا ابروهای تر تمیزش؟-

.من شک ندارم مهوش ابروهای پسرش رو برمیداره-

لابد تو آرایشگاه خودش؟-

.بعید نیست از این زنیکه هرزپرون-

.پشت زن مطلقه ی مردم حرف نزن خودتم مجردیا-

صورتتم را با انزجار جمع کردم و گفتم: چندی ترا از ارایشگاه
مهوش و خود مهوش و پسر مهوش تو این محله نداریم. هر روز
با یکی لاس می زنه بعد می خواد عروس خوشگل و پاکدامنم
بیاره برا خودش

اوه... تو پاکدامنی شیطون؟! خوبه حالا امار دوست پسراتو من -
دارم. به یکی بگو که شناستت

من هرچی ام باشم از مهوش آدم ترم. درضمن دوست پسرای -
من مخاطبای خاص من نیستن. گذری ان. یکیشون واسه دور
دور خوبه. اون یکی واسه شام و نهار. همش قصد و غرض مالی
عزیزم. وگرنه منو چه به روابط خاص و عاشقانه. من فقط مدرکم
رو بگیرم... بعد مخ این حسینی رو بزنم... وای خدا چی میشه
اگه منو تو شرکتش استخدام کنه؟ نوکریش رو می کنم! من پام
تو اون دفترش باز شه فقط... دیگه هیچی از خدا نمی خوام

Sayeh gonah, [08.06.19 19:20]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت سوم رمان سایه گناه ✿

الهام ابروهایش را بالا انداخت و گفت: تو آدم نمی شی
و بلند شد و قبل از رفتن گفت: عمه خانمتون شب نیستن. پایه
ی پیتزا هستی یا خودت یه چیزی درست کن بخوریم
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: من چی بدم درست کنم دقیقا؟
در را باز کرد و با مسخره بازی گفت: همون املت رو مد نظرم
بود.

پس شام با تو. منم دوش بگیرم میام-

الهام رفت و من هم لباس هایم را درآوردم و وارد حمام کوچک
اتاقم شدم. خوشبختانه اتاق ها حمام داشتند. دستشویی در
حیات بود و مشترک. چندش اورترین قسمت این خانه هم همین
توالت عمومی اش بود.

سرکلاس نشسته بودم و به تدریس های استاد حسینی گوش می دادم. اما حواسم جای دیگری بود. دنبال راهی بودم تا حسینی مرا به شرکتش راه بدهد. حتی برای یک ساعت هم که شده. باید حواسم را جمع می کردم تا متوجه نیت سواستفاده گرانه ام نشود. با خسته نباشید گفتن یکی از بچه ها کلاس تمام شد. دیشب تا صبح داشتم خیال بافی می کردم و نزدیک های چهار صبح خوابم برد. برای همین هم کسل بودم. چون وقت ناهار بود همه با عجله کلاس را ترک کردند. فقط دو سه نفر خرخوان ماندند که ان ها هم استاد را دوره کردند. جزوه ام را داخل کوله ام انداختم و بلند شدم. متوجه نگاه های استاد می شدم اما به خاطر پری روز هنوز تحویلش نگرفته بودم. به سمت در می رفتم که صدایم زد.

خانم تابان صبر کن کارت دارم-

ایستادم و به عقب چرخیدم. بی حوصله گفتم : بله استاد؟

این چه نمره ایه گرفتی خانم؟ تو کلاس نیستی؟-

آه از نهادم برخاست. پس گند زده بودم

دو دختری که به استاد چسبیده بودند هم ساکت شدند. استاد خطاب به آن‌ها گفت: خب دیگه سوالی ندارید؟

یکی از دخترها گفت: نه استاد خسته نباشید

و دست دوستش را گرفت و رفتند. طوری نگاهم کردند که انگار مجرم دیده‌اند. استاد به در کلاس اشاره کرد و گفت: درو ببند
بیا اینجا

کاملاً سرد و خسته حال این کار را انجام دادم. روبرویش ایستادم. به صدلی اش تکیه زد و پرسید: دیروز دوبار بهت زنگ زدم. چرا جواب ندادی؟
سرکار بودم-

بعدش چرا تماس نگرفتی؟-

وقت نشد. یادمم رفت-

عه! یادتون رفت؟-

بله استاد-

که اینطور-

برگه ای که روی میز بلندش بود را برداشت و گفت: خب پس
منم یه جووری بهت نمره می دم که سری بعد فراموشی نگیری
طاقت این یکی را نداشتم و بلافاصله گفتم: استاد اذیت نکن
دیگه!

برگه را بالا گرفت و گفت: یادت رفت؟

مجبور شدم کوتاه بیایم. علی رغم قلدری ذاتی ام با لحن
!مظلومی گفتم: ببخشید استاد

رضایت در نگاهش مشخص شد. برگه را به دستم داد و گفت:
یکم بیشتر دقت کن

نگاهی به نمره ی نسبتا خوبم انداختم. لبخند خسته ای زدم و
!گفتم: دمت گرم استاد

او هم لبخند محوی زد و گفت: نوش جونت تابان

برگه را تا کردم و داخل کوله ام گذاشتم. سوالی نگاهش کردم و
گفتم: چیزی شده استاد؟

مشکوکانه پرسید: چشات چرا گود افتاده؟

اها! از بی خوابی. دیشب یکم دیر خوابیدم. برا همین-

خودش را جلو کشید و گفت: چرا دیر خوابیدی؟ مگه داشتی
چیکار می کردی؟

استاد حسینی از وضعیت مالی و خانوادگی من بی خبر بود.
خودم نمی خواستم چیزی بداند. نه تنها او بلکه همه ی مردانی
که در طول عمرم با ان ها ارتباط داشتم. به دروغ گفتم: امتحان
داشتم استاد. درس می خوندم

که اینطور. بازم کلاس داری؟-

نه میرم خونه-

نظرت چیه بریم کافه؟-

فکر خوبی بود اما زمان خوبی نبود. با لب و لوجه ی آویزان گفتم:
میشه نریم کافه؟

چرا؟-

خسته ام. می خوام برم خونه بخوابم-

مطمئنی نمی خوای تلافی کنی؟-

نه استاد! واقعا خسته ام. خوابم میاد-

چشم هایش را ریز کرد و گفت: خب بریم خونه ی من

خواب از سرم پرید و چشم هایم بیش از حد درشت شد و گفتم:

!شوخی می کنی استاد؟

با حالت جدی اش گفت: من با تو شوخی دارم؟

!نه استاد-

مگه نمی خوای استراحت کنی؟ بریم خونه من استراحت کن. -

بعدم بریم کافه. خودم می رسونمت خونه تون

اولین بارم نبود به خانه ی مرد غریبه می رفتم. اما چند باری که

رفته بودم از طرف مقابلم مطمئن بودم که این کاره نیست. این

یکی برایم مجهول بود. هنوز نتوانسته بودم استاد حسینی را با

جزئیات دقیق شناسایی کنم. تردیدم را که دید بدخلق شد و

گفت: انگار می خوام بخورمش

منصرف شد اما دل من به خاطر چیز دیگری مردد بود. شاید اگر
پایم به خانه اش باز می شد شرکتش هم غیرممکن نبود. اب
دهانم را قورت دادم و گفتم: باشه استاد. بریم

سرش را بالا گرفت و دقیق و موشکافانه نگاهم کرد. باورش نمی
شد قبول کرده ام. خودم هم هنوز در شوک بودم. سری تکان
داد و گفت: اوکی. تو کوچه منتظر باش تا پیام

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و از کلاس بیرون آمدم. هنوز هم
مطمئن نبودم. اما چه کنم که رویاهایم مرا بیشتر از عقل و
منطقم تحت تاثیر قرار می داد

در طول راه هر بار خواستم بهانه بیاورم رویاهایم جلوی چشمانم
رژه رفت و پشیمان شدم. لبم را به دندان گرفته بودم و با حالت
کلافه و عصبی انگشتانم را تکان می دادم

خوبی تو؟-

Sayeh gonah, [08.06.19 19:20]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت چهارم رمان سایه ی گناه ❁

با سوالی که استاد حسینی پرسید حرکت انگشتانم را متوقف کردم و جواب دادم: اوهوم

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت: چی می خوری برات بگیرم؟

هرچی شما خوردی منم می خورم-

با لحن معنی داری گفت: خب من یه چیزایی دوست دارم بخورم که تو نمی تونی بخوری

دوهزاری ام افتاد. پس قصد خلوت کردن داشت. بعد دو ماه دوستی خشک و خالی می خواست حرکت جدیدی بزند. خودم را به بی تفاوتی زدم و گفتم: پیتزا

کیف پولش را از داخل داشبورد برداشت و پیاده شد. قلبم تند تند می زد. نکند واقعا نیت شری داشته باشد؟ اصلا امدادی نداشتم. قصدش را هم نداشتم. ترسو نبودم و موقعیت های مشابه زیادی داشتم اما استاد حسینی برایم کاملا رونمایی نشده

بود. سریع گوشی موبایلم را درآوردم و برای گلناز پیامی فرستادم.

"نیم ساعت دیگه برات یه ادرس می فرستم. اگه تا دو ساعت "

"دیگه ازم خبری نشد سریع به این ادرس بیا

. فرستادم و پنج دقیقه نشد جواب داد

"باز داری چه گندی بالا میاری؟"

"مجبورم گلی. اوکی؟"

"اوکی احمق خانم. با این رویاهای دست نیافتنیت"

گلی همیشه از دست سربه هوا بودن من حرص می خورد. حق

داشت چون اگر حواسم را جمع نمی کردم سرم را به باد می

دادم.

ده دقیقه بعد استاد با دو جعبه پیتزا و نوشابه برگشت. جعبه

هارا عقب گذاشت و سوار شد. درحالی که ماشین را به حرکت

درمی آورد گفت: خب اینم از ناهار ما

به لبخند مسخره ای اکتفا کردم و ترجیح دادم سکوت کنم.

وقتی رسیدیم ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و با آسانسور به طبقه ی دهم اسمان خراشش رفتیم. از طراحی و معماری ساختمان پیدا بود که بیخودی رئیس شرکت به آن بزرگی نیست. شرکتش را ندیده بودم اما تعریفش را از بچه ها شنیده بودم. البته شایعه های مختلفی وجود داشت. مثلا این که حسینی جز خودش شریک دیگری دارد که خارج از کشور است. و این شرکت شعبه ی دوم شان است. اولی در نیویورک و دومی در تهران بزرگ! به هر حال حسینی پل خوبی برای رسیدن به اهدافم بود. باید از زیبایی ام نهایت استفاده را می کردم. تنها امتیاز مثبت من صورت زیبا و اندامی بود که خدادادی میزان بود. نمی دانم چرا خدا بختم را نیز زیبا نیافریده بود.

وارد سوئیت بزرگش شدیم. سریع ادرس را برای گلی فرستادم. از نگاه کردن به دکوراسیون خانه سیر نمی شدم. ترکیب رنگ ها و اینه های بزرگی که در پذیرایی قرار داشت مرا محو عظمت خانه کرده بود. خیلی لذت بخش بود. حداقل برای منی که داشتم رویاهایم را به چشم می دیدم.

اونجا وایسادی برا چی؟ بیا نهار یخ کرد-

دنبال استاد افتادم. وارد اشپزخانه که شدیم کم مانده بود از شدت هیجان سنگ کوپ شوم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با اشتیاق بی نهایت فراوانی گفتم: استاد خونه ات چقدر باحاله!
!الحق که این کاره ای

لبخندی زد و درحین چیدن بساط نهار روی نهار خوری کوچکش گفت: توام به وقتش این کاره می شی

!دستم را بالا بردم و از ته دل گفتم: آمین استاد

به حرکتیم خندید و لیوان ها را از کابینت لوکسش بیرون کشید و روی میز قرار داد. هردو روبروی هم نشستیم و مشغول شدیم. به لوستر ساده و در عین حال کلاسیک اشپزخانه نگاهی انداختم و گفتم: استاد اینجا همش مال خودته؟

گازی از پیتزایش گرفت و گفت: اوهوم

پس مادرتون چی؟ باهم زندگی نمی کنید؟-

نه-

از جواب کوتاهش حرصم گرفت و خودم را با خوردن ناهارم مشغول کردم. مدام زیبایی های اطرافم را تماشا می کردم و خیال پردازی هایم شروع می شد. بعد از نهار به حال رفتیم. روی کاناپه ی چرم کرم رنگ نشستیم و به صفحه ی بزرگ تلویزیون زل زدیم. استاد حسینی داشت دنبال فیلم می گشت. خواب از سرم پریده بود. بالاخره فیلم مورد پسندش را پیدا کرد و دستگاه پلی شد. کنارم نشست و گفت: من یه هفته ست اینجا نیومدم. متاسفانه چیز خاصی برا خوردن نیست. من دارم می ترکم استاد. شما هنوز جا داری؟-
.خیره نگاهم کرد و گفت: بیرون از دانشگاه به من نگو استاد
بگم حسینی؟-

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: اسمم چی بود؟
به شوخی گفتم: سعید؟ وحید؟ حمید؟
اخم کم رنگی کرد. لبخند پهنی زدیم و گفتم: آها نوید! نوید جون
بگم خوبه؟

هر جور راحتی-

صاف نشستم و خیره به تلوزیون گفتم: من با استاد راحت ترم

دستش روی شانه ام نشست و آرام گفت: منم راحتیم. ولی با
سایه

Sayeh gonah, [10.06.19 06:43]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت پنجم رمان سایه ی گناه ❀

سنگینی دستش بر اییم زنگ خطر بود. اما خودم را نباختم و

گفتم: من خیلی ام از خدامه که سایه صدام کنید

آره تو کلا با تابان مشکل داشتی-

پوزخندی زدم و گفتم: کاش می تونستم تابان نباشم

چرا؟-

نمی خواستم سر از حریم شخصی ام دریاورد. به همین خاطر
هم به تلوزیون اشاره کردم و گفتم: استاد شروع شد

دستش را از روی شانه ام برداشت و مشغول تماشای فیلم
شدیم. از کجا فهمید من به ژانر اکشن علاقمند هستم؟ به خاطر
همین اخلاقش بود که می ترسیدم به او اعتماد کنم

تکانی خوردم و خمیازه ای کشیدم. با حس فرو رفتن در جسمی
هشیار شدم. باورم نمی شد در آغوش استاد حسینی باشم.
دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود و فیلم تماشا می کرد.
سریع خودم را بیرون کشیدم و مقنعه ام را مرتب کردم

من چقدر خوابیدم؟-

ناقابل یه ساعت-

!وای چرا بیدارم نکردی؟-

دلّم نیومد-

به ساعتّم نگاه کردم و برای فرار از این موقعیت گفتم: من دیگه
باید برم. دیرم شده

تلوزیون را خاموش کرد و گفت: کجا؟

.خونه-

نریم کافه؟-

.سرفه ای کردم و گفتم: بریم

بلند شدیم و من به دستشویی رفتم. دوباره رژ زدم. چتری هایم

را مرتب کردم و برای گلی فرستادم که حاله خوب است و زنگ

نزند. بیرون امدم. استاد حسینی لباس هایش را عوض کرده بود.

اسپورت پوشیده بود. به شدت خوش تیپ شده بود. چشم از او

برداشتم و باهم از خانه اش بیرون امدیم. حوصله ی کافه و

.معجون نداشتم. اما مجبور بودم به او بچسبم. برگ برنده ام بود

عصر بود که مرا دم مترو پیاده کرد. خداحافظی کردیم و وارد ۶

ایستگاه شدم. شلوغی مترو را دوست نداشتم و تا رسیدن به

خانه تحمل کردم. داخل حیاط که شدم غلغله بود. بچه ها شلوغ

کاری می کردند. زن ها آش می پختند و مردها هم هنوز

برنگشته بودند. به سمت الهام که داشت رشته ها را داخل قابلمه

بزرگ می ریخت رفتم. دم گوشش گفتم: نذری شبونه ست؟

نخیر هوس همسایه هاست. چرا دیر کردی؟-

کار داشتم. عمه خونه ست؟-

نه والا اونم هنوز برنگشته-

اوکی من میرم یکم بخوابم. خیلی خسته ام-

برو آش پخت برات میارم-

به سمت اتاقم می رفتم که حاجی آصف صدایم زد

سایه خوشگل؟-

همیشه سایه خوشگل صدایم می زد. باز این حاجی آصف قدر
زیبایی مرا می دانست. به سمتش رفتم. روی صندلی مخصوصش
نشسته بود. درست عین نظامی های صاف و اتو کشیده. حتی با
وجود ۸۰ سال سن. کمی خم شدم و گفتم: جونم حاجی؟

شوهر پیدا نکردی؟-

نه حاجی شوهر کجا بود-

پس واسه چی میری دانشگاه؟-

میرم شوهر پیدا کنم-

عجله کن داری پیر می شی-

نه حاجی ۲۳ سالمه-

به خودت میای می بینی ۸۰ سالته ولی هنوز مجردی-

اووو حاجی من به پنجاهم نمی رسم چه برسه به هشتاد. شما -

ارگانیک بزرگ شدید ما با آت و آشغال

زبون نریز. شوهر پول دار پیدا کن-

چشم حاجی! اگه امری نیست من برم؟-

دستش را به معنای "می تونی بری" در مقابلم تکان داد و گفت:

برو

برایش تعظیم کردم و وارد اتاقم شدم. خیلی بهم ریخته بود.

فردا باید حسابی تمیزش می کردم. کوله و مقنعه ام را گوشه ای

پرت کردم و داشتم دکمه های مانتوام را باز می کردم که در

اتاقم با شدت باز شد. ترسیده به سمت در چرخیدم. الهام

درحالی که نفس نفس می زد و به شدت ترسیده بود گفت:

مامانم حالش بد شده

کجاست مگه؟-

از سرکارش زنگ زدن گفتن از حال رفته. چیکار کنیم سایه؟-

خیلی خب آرام باش. برو حاضر شو بریم بیاریمش-

باشه باشه-

الهام رفت و من دوباره مقنعه ام را سر کردم. حال عمه خوب نبود و الهام این را نمی دانست. عمه نمی خواست بداند چون دوست نداشت دخترش را درگیر مسائل عاطفی کند. این روزها به شدت کار می کرد تا خرج و مخارج عمل اش را در بیاورد. اگر لازم می شد حاضر بودم پس اندازم را به او بدهم. عمه مریم تنها کسی بود که از فامیل پدری و مادری برایم مانده بود

سوار اتوبوس شدیم و الهام بی قراری هایش را از سر گرفته بود. حق داشت چون بعد فوت پدرش تنها کسی که برایش مانده بود همین مادرش بود. جز من فامیل مادری نداشت. فامیل پدری اش نیز ترکشان کرده بودند. مثل من بی کس و کار بود

وارد کوچه ی بزرگی شدیم. الهام به یکی از ویلاهایی که در آن
کوچه بود اشاره کرد و گفت: اوناها. قبلا یه بار اومدم
سوتی زدم و گفتم: ماشاالله عمه مریم! ثابتہ اینجا؟
الهام چپ نگاهم کرد و گفت: الان وقته این حرفاست؟
جلوتر از او راه افتادم و گفتم: عمه حالش خوبه الکی نگران
نباش.

Sayeh gonah, [10.06.19 10:32]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت ششم رمان سایه ی گناه ❀

الهام از کنارم رد شد و زنگ خانه را فشرد. خیلی طول نکشید
که در با یک تیک باز شد و داخل شدنمان همانا و بریدن کف من
نیز همانا. خانه نبود که! بهشت بود. اب دهانم را قورت دادم و
گفتم: دختر عجب بهشتیه اینجا! ساختمون رو نگاه... عین قصر
می مونه.

الهام بازویم را گرفت و مرا دنبال خودش کشید. امروز عجب روزی بود. اول از همه آسمان خراش استاد حسینی و بعد هم که این قصر بزرگ. زنی به استقبالمان آمد که از ظاهرش پیدا بود خدمه است. الهام به سمت ان زن دوید و با نگرانی پرسید:
!طلعت خانم مامانم کجاست؟ حالش خوبه؟

طلعت خانم با آرامشی که در ظاهرش پیدا بود گفت: نگران نباش.
.حالش خوبه. الانم خوابیده

کجاست؟-

.تو اتاق منه-

الهام دیگر سوال نکرد و داخل ساختمان شد. من که وسط پله های مشرف به ساختمان ایستاده بودم داشتم اطرافم را تماشا می کردم که طلعت خانم گفت: بیا تو دخترم

از عالم حیاط بیرون امدم و پله ها را بالا رفتم. طلعت خانم کنار کشید تا داخل شوم. همین که اولین قدم را برداشتم در دلم به طراح و معمار داخلی خانه احسنت گفتم. از شدت هیجان نمی دانستم کجا را نگاه کنم. به خاطر تاریکی هوا تک تک آباژور

های اطراف پذیرایی روشن بودند و نور مست کننده ای در آن جا
پخش بود.

چیکاره ی مریم خانمی؟-

خیره به زیبایی های خانه جواب دادم: برادر زاده

پس سایه تویی؟-

به سمتش چرخیدم و با تعجب گفتم: اسم منو از کجا می دونید؟

از مریم شنیدم. ماشاالله بزنم به تخته خیلی خوشگلی-

لبخندی زدم و گفتم: چشاتون خوشگل می بینم

دانشجویی نه؟-

بله-

متقابلا لبخندی زد و گفت: نمی خوای بری پیش عمه ات؟

چرا چرا. کدوم اتاقه؟-

برو تو راهرو آخرین اتاق. منم براتون نوشیدنی میارم-

باشه ای گفتم و به سمت راهرو رفتم. کف خانه از تمیزی زیاد
برق می زد. در اتاق اخر را که باز کردم با عمه ای سرگردان
مواجه شدم. داشت تند تند لباس هایش را می پوشید و می
"گفت" براچی اومدین اخی

به جای الهام من جواب دادم: نگرانت شدیم عمه خانم. حالا نمی
شد انقدر کار نکنی؟ لامصب پارکتارو انقدر ساییدین که ادم می
خواد لیسش بزنی

!الهام با چنندش گفت: اه حالمو بهم زدی سایه

عمه هم روسری اش را مرتب کرد و گفت: تو چرا اومدی؟

!ابروهایم را بالا بردم و گفتم: بیا و خوبی کن

.الهام برایم چشم غره امد و گفت: بریم دیگه دیر شد

دست به سینه شدم و گفتم: اولاً که نیاز نیست انقدر عجله کنی

عمه خانم. انگار جن دیدی. دوما طلعت جون گفت برامون

.نوشیدنی میاره

عمه نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: مخصوصا تو نباید
میومدی.

جای نیشگونش را مالیدم و گفتم: آخ عمه مگه من سرراهی ام
که افت کلاست میشه منو ببینن؟ از این الهام باید خجالت
بکشی. انگار از دیگ ابگوشت اومده بیرون

الهام اخمی کرد و گفت: خوبه خودت دیدی که داشتیم آش می
پختیم. همه که مثل شما خوشگل و خوش تیپ و باکلاس
نیستن.

و به کمد ضربه زد و گفت: ماشالله نقاشی پیکاسویی

مونالیزا رو می گی؟ من از اون خوشگل ترم-

احمق مونالیزا رو داوینچی کشیده-

کی گفته؟ پیکاسو کشیده-

تو الکی درس می خونی-

بهت ثابت می کنم وایسا-

گوشی ام را درآوردم تا از گوگل سرچ کنم که در اتاق باز شد و طلعت خانم با سینی شربت داخل شد. بلند گفتم: آخ که چقدر تشنه ام بود.

من و الهام لیوان های شربتمان را برداشتیم. عمه گفت: زود بخورین بریم

و رو به طلعت خانم کرد و گفت: آقا نیومدن؟
کدوم آقا؟-

عمه سرفه ای کرد و گفت: آقا احسان
نه هنوز-

آخرین جرعه را نیز خوردم و گفتم: آخیش خیلی چسبید. دمت
گرم طلعت خانم جون

طلعت خانم با لبخند گفت: نوش جون عزیزم

الهام هم تشکر کرد و بیرون آمدیم. از آخرین فرصتم استفاده کردم و یک دید کلی زدم. واقعا همه چیز محشر بود. وارد حیاط که شدیم کوپه ی سیاه رنگی نیز از در حیاط داخل شد. درست

کنار ما توقف کرد. عمه سعی داشت ما را دنبال خودش بکشد که
مرد جوانی از آن ماشین پیاده شد. کت و شلوار رسمی پوشیده
بود و اطوی لباس هایش سر می برید. نگاه موشکافانه ای به ما
انداخت و در جواب سلام عمه پرسید: خیر باشه مریم خانم
عمه که به شدت هول کرده بود و رنگ و رویش پریده بود آب
دهانش را قورت داد و گفت: خسته نباشید آقا احسان
ممنون-

احسان به من نگاه کرد و گفت: مهمون داشتید؟
عمه سریع گفت: نه من یکم سالم بد شد بچه ها اومدن دنبالم.
الانم داریم می ریم
که اینطور. فردا یکم زودتر بیاین-

بله طلعت بهم گفت فردا قرار برادرتون از خارج بیاد. چشمتون -
روشن
ممنون-

احسان داخل ساختمان شد و من نیز دنبال عمه و الهام راه افتادم. نمی دانم چرا عمه تا این حد مضطرب و پریشان بود. مدام مرا سرزنش می کرد که چرا آمده ام. انگار که مایه ی خفتش بودم. از یک جایی به بعد دلخور شدم

آن شب عمه خیلی ساکت بود. حتی با همسایه ها هم همکلام نشد. وقتی رسیدیم سردرد را بهانه کرد و خوابید. باید سر از کارش درمی آوردم. زیادی مشکوک بود

Sayeh gonah, [11.06.19 12:03]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

🌸 پارت هفتم رمان سایه ی گناه 🌸

آخرین بیمار هم ویزیت شد و از مطب بیرون امدم. هوا تاریک شده بود. دلم به شدت بستنی می خواست. وارد بستنی فروشی شدم و برای خودم بستنی سفارش دادم. طبق معمول داشتم به رویاهایم فکر می کردم که برایم پیام امد. چه عجب استاد

حسینی یاد فقرا افتاد. برایم فرستاده بود " سلام. خوبی؟ " در
جوابش سلام کردم و حالش را پرسیدم. دقایق کوتاهی چت
کردیم و بستنی ام که تمام شد از آن جا بیرون امدم. همینطور
داشتم قدم می زدم و چت می کردم که الهام با من تماس گرفت.
جواب استاد حسینی را فرستادم و تماس الهام را نیز پاسخ
دادم.

جونم الی؟-

کجا موندی تو؟-

تو راهم-.

نیا خونه-.

چرا؟-

برو همون ادرس دیشبی-.

خب؟-

مامانم زنگ زد کمکی خواست. حالش خوش نبود ازم خواست -
برم کمکش.

خب؟-

خب و زهرمار! تو به جای من برو-

چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم: اونوقت چرا خودت نمی
!ری؟

بحث نکن با من. برام کار پیش اومده-

اونم تو این ساعت؟-

ای بابا گیر نده دیگه برو-

اولا که یادم نمیاد کلفتی کرده باشم که بار دومم باشه. دوما -
!خودت چرا نمیری؟ این وقت شب با کی قرار داری؟ هان؟

بالاخره تسلیم شد. پوفی کرد و گفت: خیلی تیزی سایه! اره قرار
دارم. راحت شدی؟

نیشم باز شد و پرسیدم: طرف کیه؟ مایه داره؟

جون به جونت کنن چشات فقط اسکناس می بینه. اولین -
قرارمون. برم ببینم مایه داره یا نه

کلک توام این کاره بودی و ما خبر نداشتیم؟-

هه هه هه بانمک! دست پرورده ی شماییم. در برابر شما پشه -
ایم.

باشه حالا نمی خواد ازم تعریف کنی. ولی من نمیرم کلفتی -

اه سایه سه ساعته دارم حسین کرد برات تعریف می کنم؟ -
جون من برو دیگه. هم به مامان کمک کن هم از قصرشون لذت
ببر. دیدم دیشب چشات آلبالو گیلاس می چید. چشمت رو در و
دیوار خونه مونده بود. برو یکم از طراحی شون ایده بگیر

مدل جدید خر کردن؟ -

استغفرالله! میری یا نه؟ -

اومممم... به یه شرط -

چه شرطی؟ -

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: به شرطی که قبول کنی

!مونالیزا اثر پیکاسو

!وقتی اثر داوینچی براچی بگم مال پیکاسو؟ -

نوچ نمیرم -

با حرص گفت: باشه مونالیزا برا پیکاسو. برو دیر شد

به عمه گفتمی من میام؟-

نخیر. برو سوپرایز شو براش-

زیر لب گفتم: چه سوپرایز شیرینی

!چه اعتماد به نفس کاذبی-

بای گلم-

قطع کردم و پیام استاد را خواندم

"من دارم میرم مهمونی. هفته ی دیگه سر کلاس می بینمت"

من نیز برایش نوشتم

"منم یه کاری برام پیش اومد. توفیق اجباری! شب خوش"

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. شاید

امشب عمه غافلگیر می شد و از دیدنم ناراحت

زنگ ویلا را فشردم و سریع در باز شد. این بار دقیق تر اطرافم

را تماشا کردم. چند ماشین خارجی در حیاط پارک بودند.

ماشین احسان هم بینشان بود. طلعت به استقبالم امد و گفت: تو اومدی دختر؟ بدو برو آشپزخونه مریم دست تنهاست. از همان راهرو به آشپزخانه رفتم و کسی مرا ندید. عمه داشت فنجان های چای را پر می کرد که گفتم: سلام مریم بانو

قوری روی کابینت افتاد و عمه که به شدت بی حال بود به طرفم چرخید. از دیدنم جا خورد. اخم غلیظی کرد و گفت: تو چرا اومدی؟! الهام کو؟

دست به سینه شدم و گفتم: اولا سلام! دوما دخترت مریض احوال بود منو جای خودش فرستاد.
مریض احوال؟-

دل درد و اینا دیگه. در جریانی خودت-

لازم نبود تو بیای. برگرد خونه-

نزدیکش شدم و آهسته گفتم: از حال و روزت معلومه چقدر لازم نیستم اینجا. صدبار گفتم کار نکن. تو نباید کار کنی عمه خانم.
به فکر خودت نیستی به فکر دختر دم بخت باش. به من بی کس و کار فکر کن که فقط تو رو دارم. خب؟

چشمانش را از درد و خستگی باز و بسته کرد و گفت: باشه نمی
خواد دل بسوزونی. آخرین باری که پاتو می ذاری تو این عمارت

همچین علاقه ی چندانی به کلفتی ندارم. خیالت راحت-

و خواستم سینی را بردارم که مانعم شد و گفت: خودم می برم.

تو سالادارو از یخچال دربیار

عمه با سینی چایی رفت. من نیز کوله ام را روی یکی از صندلی

ها انداختم و مشغول درآوردن سالادها از یخچال شدم. طلعت

آمد و گفت: بلدی میزو بچینی؟

عمه که با سینی خالی داخل می شد گفت: پپرس ببین بلدِ املت

بزنه

اخمی کردم و گفتم: من فقط درس خوندم. اینایی ام که شما می

گید برا بعد ازدواج

طلعت خندید و گفت: مریم اذیتش نکن. عزیزم لباس می خوای

بهت بدم؟ با مقنعه سخت نیست؟

اگه منظورت از لباس ایناییه که جفتون پوشیدین نه قربونت -
من لباسم کاملا مناسب

عمه گفت: کلاست میاد پایین. تو همینجا کارای آشپزخونه رو
بکن. بیرونم نیا

ایشی کردم و به دستوره‌های طلعت گوش کردم. ان‌ها میز را
چیدند و من برنج و خورش و باقی غذاها را حاضر کردم. خیلی
گرسنه بودم و به تک تک غذاها ناخنک می‌زدم. طلعت برگشت
و پشت ناهار خوری شش نفره نشست
دخترم غذا بکش بیار بخوریم-

چشمی گفتم و مشغول کشیدن غذا شدم و همزمان پرسیدم:
اینجا نیروی جوان ندارید؟

طلعت خندید و گفت: منظورت اینه ما پیریم؟
دور از جون. جدی ندارید؟-

Sayeh gonah, [12.06.19 07:07]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت هشتم رمان سایه ی گناه ✿

دور از جون. جدی ندارید؟ اصلا تو این بهشت کی زندگی می -

کنه؟ چند نفرن؟

.مهلت بده جواب میدم-

دیس برنج را روی میز گذاشتم و دوباره برگشتم سرگاز تا

.خورشت ها را نیز بریزم

.خب اول از نیروی جوان بگو طلعت جون-

.چرا داریم ولی رفته مسافرت. ماه عسل البته-

عه تازه عروسه؟ شوهرش میذاره کار کنه؟-

با شوهرش همین جا کار می کنن. اگه اجازه بدی میگم که -

.دخترمه و دامادم

چه جالب! مبارک باشه. دامادتم زیر دست ایناست؟-

با لحن دلخوری گفت: زیر دست یعنی چی؟

آخ ببخشید منظورم اینه که از اولم اینجا بوده؟-

آره. راننده ی آقا احسان-

که اینطور. اقا احسان زن و بچه نداره؟-

چرا زنم داره بچه ام داره. تازه زنشم حامله ست-

!و آهی کشید و گفت: برعکس آقا فرهان

چی چی گفتی؟-

هیچی. بدو بیا بشین زود تموم کنیم کار زیاده-

خورشت ها را روی میز گذاشتم و نشستم. پرسیدم: پس عمه
کو؟

اصلا حال نداشت فرستادمش یکم استراحت کنه-

شام نمی خوره؟-

نمی دونم. می خوای براش ببر-

غذا کشیدم و با یک لیوان آب از آشپزخانه خارج شدم. صدای
قاشق و چنگال ها می امد. مرفهین در حال تناول بودند. به اتاقی

که طلعت گفته بود رفتم. عمه با صورتی زرد و رنگ پریده روی تخت مجاله شده بود. با دیدن وضعیتش حالم گرفته شد. بشقاب غذا را روی پاتختی گذاشتم و لبه ی تخت نشستم. دست سردش را گرفتم و با ناراحتی گفتم: خیلی درد داری؟ دست دیگرش را روی سینه اش گذاشت و گفت: فردا وقت دکترمه.

چرا معطل می کنی؟! مگه دکترت نگفت باید هرچه زودتر عمل -
شی؟

با صدای ضعیفی گفت: چیکار کنم. زورم نمی رسه.

منم یکم پس انداز دارم. می خوامی چیزی برداریم؟-

کی پس بده دختر؟ من اگه عمل کنم تا یه مدت خونه نشین -

میشم. توام که حقوقت کفاف نمی ده

یه کار پاره وقت دیگه پیدا می کنم. الهامم میره سر کار. بیا -

!ناامید نباشیم عمه

با چهره ی محزونش نگاهم کرد و گفت: قسمت تو این نبود.

لعنت به باعث و بانیش

از چی حرف می زنی عمه؟-

هیچی. شام خوردی؟-

نه هنوز-

پاشو برو شامت رو بخور. به طلعتم کمک کن جمع و جور کنه. -

افرین دخترم. پاشو الان شامشون رو می خورن

با لب و لوچه ی اويزان بلند شدم و از اتاق بیرون امدم. هیچ

راهی نبود. بدون پول نمی شد زندگی کرد. باورم نمی شد که

داشتن عمه مریم فقط با پول امکان پذیر بود. داخل راهروی

باریک بودم که متوجه شخصی شدم. مردی که داشت به سمت

راهرو می امد همان احسان بود. سریع خودم را داخل اتاقی که

پشت سرم بود انداختم. نمی دانم چرا این کار احمقانه و یکهویی

را کردم. شاید علتش اصرارهای عمه برای ندیده شدن بود. نفس

نفس زنان به در تکیه زدم. چشمانم بسته بودند. اما با شنیدن

صدای شرشر آب چشم هایم را گشودم. این امکان نداشت!

محال بود! من در اتاق نبودم. بلکه در دستشویی بودم.
دستشویی به ان عظمت و بزرگی و باز هم طراح خلاق! ابتدا فکر کردم دچار توهم شده ام اما چندین بار پلک زدم و وجود مردی که کنار روشویی ایستاده بود را تشخیص دادم. مردی حدودا سی ساله با قدی بلند و اندامی ورزیده. موهای کوتاه و خوش حالتش را بالای شانه زده بود و انگار داشت دست هایش را می شست که من بی اجازه داخل شدم. رنگ از رخم پرید و با بهت به او زل زدم. به شدت ترسیده بودم. ابتدا نگاهی به توالت فرنگی و بعد به ان مرد انداختم. همه چیز واقعی بود. زبانم بند آمده بود. با حوله دست هایش را خشک کرد و با اخم ترسناکی به من نگاه کرد. بالاخره قفل زبانم باز شد و تند تند شروع به حرف زدن کردم.

ب...بخشید! من فکر کردم اینجا اتاقِ بخدا به جون خودم -
نمی دونستم اینجا توالته... یعنی نه دستشویی! خیلی بخشید
هرچه عمیق تر نگاهش می کردم بیشتر می ترسیدم. شبیه دزد کوچک درخت گردو شده بودم. ان مرد هم حالتی شبیه به

صاحب درخت را داشت. همان طور که به در تکیه زده بودم با دست دنبال دستگیره گشتم

اول من میرم! تو رو خدا کسی نفهمه من اشتباهی اومدم اینجا! -
!جون مادرت... یعنی نه لطفا شتر دیدی ندیدی

همان موقع دستگیره را پیدا کردم و کشیدم. در باز شد و من با سرعت ان بهشت کوچک را ترک کردم. همه جای این عمارت
!محشر بود. خصوصا دستشویی اش

با سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم. طلعت داشت غذایش را
می خورد. مرا که دید گفت: دیر کردی که. بیا بشین

اشتهایم کور شده بود. دیگر گرسنه نبودم. به کابینت تکیه زدم
و گفتم: دیگه میل ندارم

وا! تو که می گفتی گرسنمه. تعارف می کنی؟-

نه نمی خورم-

خم شدم و یک لیوان آب برای خودم ریختم

Sayeh gonah, [13.06.19 04:57]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت نهم رمان سایه ی گناه ✿

چرا انقدر از ان مرد ترسیده بودم؟ شبیه عزرائیل نگاهم می کرد. سرد و خشن! سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم.

میگم جز آقا احسان و خانم بچه اش کس دیگه ای هم تو این -
خونه زندگی می کنه؟

طلعت کمی از دوغش را خورد و گفت: اره . پدر اقا احسان.
همسرشم مسافرت خارجه ست. رفته پیش دخترش که قرار
زایمان کنه

پس اونی که از خارج برگشته کیه؟-

اقا فرهان. پسر دومشون. البته تقریبا با اقا احسان هم سن و -
سالن.

دو قلوان؟-

نه. از مادر جدا از پدر یکی ان-

!هان-

یاد مردی که در توالت دیدم افتادم و پرسیدم: این آقا فرهان که

می گی همونیه که پیراهن طوسی پوشیده؟

تو کجا دیدیش؟-

هی...هیچی تو راهرو دیدم-

اره خودشه. من میرم میز رو جمع کنم. توام ظرفارو بشور. -

.پیشبندم بغل سینک. بند لباسات خیس نشه

باشه ای گفتم و به فکر فرو رفتم . پس ان مرد خشن فرهان بود.

طلعت با میز چرخدار از آشپزخانه خارج شد. من هم طبق گفته

اش پیشبند را بستم و مشغول شستن قابلمه های خالی شدم.

فکرم درگیر بود و دستم عین فریره کار می کرد. بالاخره یک

ساعت همه ی ظرف ها را شستم. کش و قوسی به بدن خسته ام

دادم و گفتم: طلعت جون من می تونم برم دیگه؟ بخدا تو عمرم
انقدر ظرف یه جا نشسته بودم

طلعت درحالی که چایی می ریخت گفت: اول این چایبارو ببر
بعد برو بین حال عمه ات چطوره. براتون آژانس می گیرم که
راحت برین

نه قربونت خودمون می ریم. هزینه اضافی برای چی بکنیم اخه-
هزینه اش با اقا احسان-

و سینی را به دستم داد و گفت: حواست باشه نریزی یوقت
بد نبود سر از اهالی خانه درمی اوردم. همراه با سینی چای از
آشپزخانه خارج شدم. صدای صحبت هایشان می امد. نفس
عمیقی کشیدم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم. این بخش را
ندیده بودم و به شدت کنجکاو بودم. ابتدا نگاه کلی به ان ها
انداختم و بعد وارد جمع شدم. به اولین کسی که چای تعارف
کردم احسان بود. انگار از حضورم مطلع بود چون تعجب نکرد.
فنجانش را برداشت و تشکر کرد. نفر بعدی زن جوانی بود که
شکم برآمده ای داشت. فهمیدم همسر احسان است. درحالی که

چشم از من بر نمی داشت چایش را برداشت و او نیز تشکر کرد.
بعدی مرد میانسالی بود. احتمال دادم پدر احسان باشد. با حالت
بی تفاوتی فنجانش را برداشت و تشکر کرد. به نفر بعدی که
رسیدم همانجا خشکم زد. قطعاً توهم زده بودم. بهت زده به
استاد حسینی که او نیز شدیداً در شوک بود نگاه کردم. او اینجا
چه می کرد؟! گیج و منگ نگاهش می کردم. زودتر از من به
خودش امد و فنجانش را برداشت. آب دهانم را قورت دادم و
برای آخرین نفر چای تعارف کردم. فرهان خشن و از خود
متشکر. نیم نگاهی به استاد انداخت و چایش را برداشت.
خواستم هرچه سریع تر آن جا را ترک کنم که زن احسان
پرسید: طلعت خانم خدمه جدید گرفتین؟

تا طلعت خواست چیزی بگوید سر و کله ی عمه پیدا شد. کیف
من در دستش بود. نزدیکم شد و گفت: نه با منه. امروز حال ندار
بودم اومده کمکم

از این که عمه نه اسمم را گفت و نه نسبتم خیلی دلخور شد.
وقتی بازویم را گرفت از احسان رخصت خواست و از آن جا

بیرون آمدیم. حتی فرصت نکردم عکس العمل حسینی را ببینم.
سوار اتوبوس خلوت که شدیم عمه غر زدن هایش را شروع کرد.
مریض و بی حال بود اما از حضورم در آن عمارت گله و شکایت
می کرد. کار به جایی رسید که مثل خودش طلبکار شدم و گفتم:
!چرا نباید پیام اونجا؟

ساکت شد. چشم غره ای برایم آمد و از من رو گرفت. دیگر
مطمئن شدم که دارد چیزی را از من پنهان می کند. بالاخره که
می فهمیدم

وقتی رسیدیم الهام به استقبالمان آمد. مثل این که او هم تازه
رسیده بود. من که خیلی خسته بودم به حمام رفتم تا دوش
بگیرم. تمام مدتی که زیر دوش آب ایستاده بودم به استاد
حسینی فکر می کردم. تصادف عجیبی بود. نکند طراح خانه او
بود؟ اما هرچه بود نباید مرا می دید. حالا پیش خودش چه
فکرها که نمی کرد. مرا کلفت خانه های بالاشهر تصور می کرد و
این مسئله برایم هیچ خوشایند نبود. بعد از شستن موهایم حوله
پوش بیرون آمدم. روی تختم نشستم و به گوشی موبایلم که

چراغ می زد خیره شدم. یا تماس داشتم و یا پیام. که شک
نداشتم از طرف استاد بود. گوشی را برداشتم و شکم به یقین
بدل شد. خودش بود. دو تماس و دو پیام. در پیام هایش خواسته
بود که جوابش را بدهم. آهی کشیدم و روی تخت دراز شدم.
نمی خواستم توضیح بدهم. اما برای هزارمین بار به خودم
گوشزد کردم که استاد حسینی برگ برنده ی من است و تماس
گرفتم. بیشتر از دو بوق که خورد جواب داد

Sayeh gonah, [14.06.19 07:18]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت دهم رمان سایه ی گناه ✿

الو؟-

آهسته سلام کردم. در جواب سلام سوالی پرسید: تو اونجا
چیکار می کردی؟

نفسم را حبس کردم و گفتم: گفته بودم که توفیق اجباری

تو مگه منشی نبودی؟-

سوالی که دوست نداشتم بپرسد را پرسید. دستم را زیر سرم
قرار دادم و گفتم: چرا هستم
خب؟-

عمه ام اونجا کار می کنه. حال ندار بود از دختر عمه ام -
خواست بیاد کمکش. که اونم نتونست و من مجبور شدم بیام.
بازجویی تموم شد استاد؟

لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: از دیدنت جا خوردم
منم-

اولین بارت بود؟-

نمی دانم چرا به این مسئله گیر داده بود. با حالت کلافه ای
گفتم: اگه منظورت کلفتیِ بله اولین بارم بود. اما بار اولم نبود
پامو گذاشتم اونجا

خب چرا بهت برخورد؟-

برنخورد! از مدل سوالاتون خوشم نمیاد-

.که اینطور-

بله استاد. ببخشید ولی دیر وقته. منم هفت و نیم صبح کلاس -
.... دارم. اگه اجازه

اجازه نداد ادامه بدهم و گفت: درس خونم نیستی که بگم شب
خوش. تو که آمارت خرابه. جوش چیو می زنی؟

ترسیدم. از کجا امار مرا می دانست؟ اب دهانم را قورت دادم و
گفتم: چه اماری؟ از چی حرف می زنی؟

امار سر کلاس رفتنات. کمو بیش در جریانم که بیشتر کلاسات -
رو می پیچونی نمیری

نفس راحتی کشیدم. خدارا شکر که اصل قضیه را نفهمید. به
پهلوشدم و گفتم: خب استاد همیشه که همیشه درس خوند.

.اونم اول صبح

تو که صبح ها مغزت نمی کشه واسه چی کلاسات رو صبح -
برمیداری

بخشید که هفته ای سه روز مطبم. سه روز دیگه اش هم -
اساتید بعداز ظهر کلاس ارائه نمیدن. پس مجبورم صبح پیام

قانع شدم. حالا چرا زنگ زدم جواب ندادی؟-

تک سرفه ای کردم و گفتم: حموم بودم

با شیطنت گفت: تمیز شستی خودتو؟

لبخندی زدم و گفتم: بله استاد خیالتون راحت

مگه نگفتم بیرون دانشگاه به اسم منو صدا کن؟-

چشم نوید جون-

خنده ای کرد و پرسید: فردا تا چند کلاس داری؟

تا ظهر-

بعدشم بیکاری؟-

بله تا حدودی-

اوهوم. منم اگه رئیسمرخصی داد میام دنبالت. ناهار مهمون -

من.

با تعجب پرسیدم: رئیس‌ت؟ رئیس چی؟

.شرکت-

وا رفته پرسیدم: مگه شرکت مال خودت نیست؟

تنها خودم نه. شریک دارم. فرهان. همونی که امشب دیدی. -

.تازه از امریکا برگشته

توف و لعنت به این شانس مزخرف من. یک دنیا سوال در ذهنم

.ردیف شد که اگر نمی پرسیدم تا صبح خوابم نمی برد

نمی دونم کدوم بود. نمی شناسمشون. ولی نمی دونستم -

.شریک داری

درصد سهام شرکت برای فرهان. در نبودش رئیس بودم. ۷۰-

.حالا که برگشته میشم معاون

و خودش به حرف خودش خندید. باید هم می خندید. اما به من

. درست شبیه احمق‌ها بنظر می رسیدم. با این حال دست بردار

.نبودم

یه سوال دیگه بپرسم؟-

.خیلی کنجکاو شدیا-

.خب نپرسم خوابم نمی بره-

.بپرس پس-

این قصری که امشب مهمونش بودی طراحی کیه؟-

چشمتو گرفته؟-

.خیلی-

.کار خود فرهان-

عجب. خیلی دقیق و با جزئیات طراحی شده. من که خیلی -

خوشم اومد

مدرکت رو بگیر وارد کار شو. از این بهترش رو طراحی می -

کنی.

!لبخند عمیقی زدم و از ته دل گفتم: آمین

دوباره خندید و گفت: تو فردا کلاس نداشتی بچه؟

!چرا چرا-

.خب پس اگه حجم کارام کم بود میام دنبالت-

!البته اگه رئیس خشت اجازه مرخصی بهت داد-

اوه... جدی گرفتی. من و فرهان از بچگی رفیقیم. از این حرفا -
نداریم

.خدا کمرنگش نکنه-

.خب دیگه موهاتو خشک کن بگیر بخواب-

.و آهسته و با شیطنت گفت: لباتو می بوسم شبت خوش

.با حس شدید خوشی جواب دادم: منم همینطور . شب بخیر

قطع کردیم و من نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت.

برخوردهای استاد بهتر و صمیمانه تر شده بود و این برای من

امتیاز مثبت بود. اما سهامدار اصلی شرکت کس دیگری بود. اگر

استاد حسینی نتیجه نداد باید مخ ان فرهان را بزنم. البته بعید

می دانم راه بیاید. خیلی از خودراضی و عوضی به نظر می رسید.

...خدا خودش مرا به مراد دلم برساند

کلاس صبحم را با کمی تاخیر رفتم و تا ظهر سرم گرم درس بود.
بین کلاس هایم چند دقیقه ای آن تراک وجود داشت که فرصتی
شد تا همه چیز را برای گلی تعریف کنم. از ماجرای رفتنم به
خانه ی استاد و ملاقاتم با فرهان و فهمیدن این که سهامدار
اصلی شرکت حسینی نیست. گلی دختر پایه ای بود اما من از او
کله خراب تر بودم. برای همین هم غر زدن هایش را شروع کرد.

Sayeh gonah, [15.06.19 05:23]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت یازدهم رمان سایه ی گناه ❀

آخه بیشعور نمی گی یه بلایی سرت میاره؟ تازه دو ماهه می -
شناسیش. الان با خودش فکر می کنه دختر چقدر بی در و
پیکره.

به درک! هر فکری می خواد بکنه بکنه. من به هر طریقی شده -
باید خودمو قالبش کنم. اون شرکت با اون همه عظمت فقط منو
کم داره.

خدای اعتماد بنفسی-

چی کم دارم مگه-

!مگه همه چی به قد و هیکل و قیافه ست؟-

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: فعلا که استاد حسینی گول قد
!و هیکل و قیافه مو خورده

وای از دست تو سایه! چون استادته یعنی بی خطر؟ یه درصد -
فکر کن ترتیب رو می داد. الان تو چه حالی بودی؟ می تونی
تصور کنی؟

با حالت کلافه ای گفتم: فعلا که حتی همو نبوسیدیم

با تو بحث کردن بی فایده ست-

همان لحظه موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره ی استاد لبخند
!خبیثی زدم و گفتم: حلال زاده ست

گلی دهان کجی کرد و گفت: مثل این که اومده پی ات. من برم
دیگه. کنفرانس دارم دوره نکردم

!چشمکی زدم و گفتم: می بوسمت

.گلی که رفت جواب تلفن استاد را دادم

.الو-

سلام. کجایی؟-

.حیات دانشگاه-

.بیا تو کوچه منم الان می رسم-

.باشه اومدم-

قطع کردم و بلند شدم. از این که کم کم داشت جذبیم می شد
لذت می بردم. خودم را به کوچه رساندم و همزمان با من رسید.

بدون معطلی سوار شدم و راه افتادیم. درحین بستن کمربندم

سلام کردم. جواب سلامم را با تکان دادن سرش داد و پرسید:

سنتی فست فود؟

-ها؟-

.ناهار-

.اهان! فرقی نمی کنه. سنتی بهتر-

.اوکی-

برای این که حرف شرکت را پیش بکشم پرسیدم: کارات سبک
تر شد که اومدی؟

درحین رانندگی نیم نگاهی به من انداخت و گفت: خوشگل
!کردی امروز

در آینه بغل به خودم نگاه کردم و با تعجب گفتم: کاری نکردم
!که

.خندید و آهسته لپم را کشید.

!خنگول-

!وا-

.والا-

به جای ذوق کردن ذوقم کور شد. دوست داشتم بحث بینمان
.شرکت باشد. دوباره تلاش کردم

اکثر پروژہ هایی که می گیرید چیه؟-

.اوممم... تجاری-

.اهان-

با لمس شدن دستم به خودم امدم. دستش را روی دستم گذاشت و کمی فشرد. نگاهش کردم. اما او نگاهم نمی کرد. فشار دستش را زیاد تر کرد و گفت: خواهر و برادر نداری؟

!از سوال عجیبش جا خوردم. بلافاصله گفتم: نه

.پس مثل من تک فرزندی-

.آره-

بابات چیکاره ست؟-

به دست هایمان خیره شدم و گفتم: برای چی می پرسی؟

.می خوام همه چیو راجع بهت بدونم-

.ندارم-

چی؟-

بابا ندارم-

نیم نگاه دومش را نیز انداخت و گفت: خدا رحمتش کنه

در دلم پوزخند زدم. من حتی نمی دانستم پدرم مرده یا زنده
!است. رحمتش پیش کش

مادرت چی؟-

پوفی کردم و گفتم: مادرم چی؟

ناراحت می شی اینارو می پرسم؟-

خودم را به سختی کنترل کردم و گفتم: نه. مامانم ندارم

جا خورد. من حتی از حال و روز مادرم نیز بی خبر بودم. نمی
دانستم مرده یا زنده است. چه حکایت غمگینی. یتیمی بودم که
امکان داشت هم پدر داشته باشم هم مادر

متاسفم. نمی خواستم ناراحتت کنم. چطور فوت شدن؟-

به دروغ گفتم: تصادف جاده ای. منم پیش عمه ام می مونم

روی دستم را نوازش کرد و گفت: به خاطر این معصومیتت نیم
نمره به پایان ترمت اضافه می کنم

چپ نگاهش کردم و گفتم: لازم نیست انقدر دست و دل باز
باشید استاد.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: مگه چند تا سایه ی تابانِ تنبل تو
کلاس دارم؟ حلاله.

با خبثت گفتم: نیم نمره کمه استاد

از سرتم زیادیه-

جدی میگم. بکنش ۲ نمره-

اوووو خوش اشتها شدی-

استاد!

همان لحظه دستم را رها کرد در حال کشیدن لپم با حرصی
ظاهری گفت: یبار دیگه بگو استاد بین چیکارت می کنم

اخمی کردم و گفتم: بحث رو عوض نکن. ۲ نمره میدی؟

توقف کرد. به سمتم چرخید و گفت: شرط داره

بفرمایید-

با شیطنت به لب هایم اشاره کرد و گفت: هر یه بوس نیم نمره. تا
۵. نمره هم جا داره

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: خیلی فرصت طلبی استاد
.شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تلاش از تو نمره از من
باید فکر کنم-

به سمتم خم شد و زمزمه کرد: تو چه فکر کنی چه نکنی من
.بالاخره لبه رو ازت می گیرم. نمره بهونه ست

گفت و پیاده شد. دستم را روی لبم گذاشتم. شک نداشتم یکی
از لذت بخش ترین بوسه های عمرم خواهد شد. بار اولم نبود اما
استاد حسینی فرق می کرد. هم به خاطر شرکتش و هم به خاطر
جذابیت و شرایط خوب مالی اش یک کیس لوکس به حساب می
آمد. رضایت دادم و پیاده شدم. استاد که منتظرم بود دستم را
گرفت و بعد از زدن ریموت وارد رستوران شدیم. خیلی شلوغ
بود اما یک میز دو نفره پیدا کردیم. همین که جاگیر شدیم
گارسون آمد و سفارش دادیم. با هر روشی سوال پیچش کردم.
اطلاعات گرفتم و غرق در رویاهایم شدم

بعد از ناهار به باغ وحش رفتیم. خیلی خوش گذشت و حتی چند
عکس با گوشی من گرفتیم. هوا نسبتا تاریک شده بود که در
کوچه ی خلوتی پارک کرد و کامل به طرفم چرخید. سوالی
نگاهش کردم. متوجه منظورش نشدم. لبخند کم رنگی زد و
سرش را کج کرد. فهمیدم. اخم ظریفی کردم و گفتم: حالا من یه
چیزی گفتم. شما جدی گرفتی؟
شوفرت نیستم که بگردونمت-

Sayeh gonah, [15.06.19 05:23]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

آخرش یه چی باید بهم برسه یا نه؟
زود نیست یکم؟-

!نوچ-

!استاد-

.چون گفتم استاد باید رد کنی بیاد-

کمی به سمتش خم شدم. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: فقط
همین یبارو

Sayeh gonah, [15.06.19 10:37]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت دوازدهم رمان سایه ی گناه ✿

با رضایتی که در نگاهش بود فاصله را کم کرد و بوسه ی عمیقی
به لب هایم زد. چشم هایم را بستم اما همراهی نکردم. نمی
خواستم مرا حرفه ای تصور کند. چند ثانیه ای بوسه اش را ادامه
داد و عقب کشید. همزمان نیز چشم هایم را باز کردم. زبانش را
روی لب هایش کشید و گفت: به شوفریت می ارزید
خودم را کمی خجالت زده جلوه دادم و گفتم: منو تا مترو می
رسونی؟

درحالی که استارت می زد گفت: بیست و پنج صدم

!معتراضانه گفتم: استاد! خودت گفتی نیم نمره

خندید و گفت: چون همراهی نکردی این دفعه رو نیم نمیدم

!پوفی کردم و گفتم: خسیس

تا خواست جوابم را بدهد موبایلش زنگ خورد. از گوشه ی چشم

نام تماس گیرنده را نگاه کردم. نوشته بود "فرهان" روی بلندگو

زد و صدا در فضای ماشین پیچید

جونم مهندس؟-

زهرمار و مهندس! کدوم گوری رفتی از ظهر؟-

استاد خندید و گفت: آتیشی نشو کار داشتیم. چی شده مگه؟

صاحب ملک ویلای لواسون زنگ زده. شاکی بود-

خب؟-

میگه کارم ایراد داره-

چه ایرادی؟ ما که در طول طراحی باهاس مشورت کردیم. -

خودش همه رو قبول کرده. کلی ام به به و چه چه کرد

مشکل از طراحی نیست. از دکوراتور. کیا رو فرستادی که گند -

زدن به کار؟

استاد با کف دست روی پیشانی اش زد و گفت: آخ کار مردانی

!مردانی دیگه کدوم خریه؟-

.تازه وارد. همون دختر بلوند-

فرهان یک دفعه با عصبانیت داد زد: مگه من نگفتم تازه واردا تا

سه ماه به عنوان دستیار میرن سرکار؟ اونم همچین مشتری

سخت گیری. من از اون سر دنیا پا نشدم پیام اینجا که با اینا سر

و کله بزمن نوید! دختره رو اخراج کن. اول صبح فردام یکی رو

!بفرست ایرادای کارو درست کنه. اینجوری کار تحویل نمی دن

خیلی خب بابا انگار خسارت زدیم بهش. من فردا خودم زنگ -

می زنم بهش میگم بیاد شرکت ایرادای کارو نشون بده. فردا

.شب تحویلش میدیم نگران نباش

کجایی الان؟-

بیرونم. چطور؟-

...براشب برنامه دارم. شام خوردی بیا خونه مج-

استاد اجازه نداد فرهان حرفش را کامل بزند و از بلندگو درآورد.
.سریع در جوابش گفت: زنگ می زنیم بهت. فعلا

و قطع کرد. پس جفتشان هم این کاره بودند. ظهر تا شب با من بود و شب تا صبح با دخترهای دیگر. البته توقعش را داشتم. همه ی مردها به یکی قانع نیستند. حتی متاهل ها! تک سرفه ای کرد و گفت: چیز... منظورش یه چیز دیگه بود. فکرت منحرف نشه یه وقت

با لحن بی تفاوتی گفتم: بچه گول نزن استاد. اصلا به من چه.
زندگی خودته

همیشه اینطوری فکر می کنی؟-

خب الان من با شما دعوا کنم بگم حق نداری جز من با دختر -
دیگه ای باشی عکس العملت چیه؟

روی فرمان ضرب گرفت و گفت: بستگی داره

دست به سینه شدم و گفتم: به چی مثلا؟

پایین تر از مترو توقف کرد و گفت: به این که خودت چقدر پایه
باشی.

منظور؟-

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: منظورم واضح. خودتم
متوجه شدی.

پوزخندی زدم و گفتم: ولی خب من دخترم. هیچ دلم نمی خواد
واسه یه شب خوش گذرونی شما حیثیتم رو به فنا بدم. فکر کنم
خود توام متوجه شدی.

تعریف تو از این رابطه چیه؟-

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: دوستی صمیمانه

پس برات مهم نیست غیر تو چند تا دوست دیگه داشته باشم -
که صمیمانه تر باشیم؟

اون دیگه بستگی به شخصیت خودتون داره-

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: چیه؟ بالاخره آره یا نه؟

متوجه نشدم؟-

یه جوری حرف می زنی انگار من باید اسم این رابطه رو -
مشخص کنم. و تو هیچکاره ای

نه استاد من کی باشم که شمارو محدود کنم یا بهتون پر و بال -
بدم.

موبایلش دوباره زنگ خورد و این بار گوشی را در گوشش
گذاشت.

Sayeh gonah, [16.06.19 00:42]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت دوازدهم رمان سایه ی گناه ❀

با رضایتی که در نگاهش بود فاصله را کم کرد و بوسه ی عمیقی
به لب هایم زد. چشم هایم را بستم اما همراهی نکردم. نمی
خواستم مرا حرفه ای تصور کند. چند ثانیه ای بوسه اش را ادامه
داد و عقب کشید. همزمان نیز چشم هایم را باز کردم. زبانش را
روی لب هایم کشید و گفت: به شوفریت می ارزید

خودم را کمی خجالت زده جلوه دادم و گفتم: منو تا مترو می
رسونی؟

درحالی که استارت می زد گفتم: بیست و پنج صدم

!معتراضانه گفتم: استاد! خودت گفتی نیم نمره

.خندید و گفت: چون همراهی نکردی این دفعه رو نیم نمیدم

!پوفی کردم و گفتم: خسیس

تا خواست جوابم را بدهد موبایلش زنگ خورد. از گوشه ی چشم

نام تماس گیرنده را نگاه کردم. نوشته بود "فرهان" روی بلندگو

.زد و صدا در فضای ماشین پیچید

جونم مهندس؟-

زهرمار و مهندس! کدوم گوری رفتی از ظهر؟-

استاد خندید و گفت: آتیشی نشو کار داشتیم. چی شده مگه؟

.صاحب ملک ویلای لواسون زنگ زده. شاکی بود-

خب؟-

میگه کارم ایراد داره-

چه ایرادی؟ ما که در طول طراحی باهش مشورت کردیم. -

خودش همه رو قبول کرده. کلی ام به به و چه چه کرد

مشکل از طراحی نیست. از دکوراتور. کیا رو فرستادی که گند -

زدن به کار؟

استاد با کف دست روی پیشانی اش زد و گفت: آخ کار مردانی

!مردانی دیگه کدوم خریه؟-

تازه وارد. همون دختر بلوند-

فرهان یک دفعه با عصبانیت داد زد : مگه من نگفتم تازه واردا تا

سه ماه به عنوان دستیار میرن سرکار؟ اونم همچین مشتری

سخت گیری. من از اون سر دنیا پا نشدم پیام اینجا که با اینا سر

و کله بزنم نوید! دختره رو اخراج کن . اول صبح فردام یکی رو

!بفرست ایرادای کارو درست کنه. اینجوری کار تحویل نمی دن

خیلی خب بابا انگار خسارت زدیم بهش. من فردا خودم زنگ -
می زنم بهش میگم بیاد شرکت ایرادای کارو نشون بده. فردا
شب تحویلش میدیم نگران نباش

کجایی الان؟-

بیرونم. چطور؟-

...برای شب برنامه دارم. شام خوردی بیا خونه مج-

استاد اجازه نداد فرهان حرفش را کامل بزند و از بلندگو درآورد.

سریع در جوابش گفت: زنگ می زنم بهت. فعلا

و قطع کرد. پس جفتشان هم این کاره بودند. ظهر تا شب با من

بود و شب تا صبح با دخترهای دیگر. البته توقعش را داشتم.

همه ی مردها به یکی قانع نیستند. حتی متاهل ها! تک سرفه

ای کرد و گفت: چیز... منظورش یه چیز دیگه بود. فکرت منحرف

نشه یه وقت

با لحن بی تفاوتی گفتم: بچه گول نزن استاد. اصلا به من چه.

زندگی خودته

همیشه اینطوری فکر می کنی؟-

خب الان من با شما دعوا کنم بگم حق نداری جز من با دختر -

دیگه ای باشی عکس العملت چیه؟

روى فرمان ضرب گرفت و گفت: بستگی داره

دست به سینه شدم و گفتم: به چی مثلاً؟

پایین تر از مترو توقف کرد و گفت: به این که خودت چقدر پایه

باشی.

منظور؟-

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: منظورم واضح. خودتم

متوجه شدی.

پوزخندی زدم و گفتم: ولی خب من دخترم. هیچ دلم نمی خواد

واسه یه شب خوش گذرونی شما حیثیتم رو به فنا بدم. فکر کنم

خود توام متوجه شدی.

تعریف تو از این رابطه چیه؟-

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: دوستی صمیمانه

پس برات مهم نیست غیر تو چند تا دوست دیگه داشته باشم -
که صمیمانه تر باشیم؟

اون دیگه بستگی به شخصیت خودتون داره-

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: چیه؟ بالاخره آره یا نه؟
متوجه نشدم؟-

یه جوری حرف می زنی انگار من باید اسم این رابطه رو -
مشخص کنم. و تو هیچکاره ای

نه استاد من کی باشم که شمارو محدود کنم یا بهتون پر و بال -
بدم.

موبایلش دوباره زنگ خورد و این بار گوشی را در گوشش
گذاشت.

Sayeh gonah, [16.06.19 09:53]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت سیزدهم رمان سایه ی گناه ❀

بله؟-

.....-

چرا؟-

.....-

اوکی فردا تو شرکت می بینمت پس-

قطع کرد و گفت: برنامه کنسل

چی شد دخترا نرخ زیاد خواستن؟-

خودم هم نفهمیدم چرا این سوال را پرسیدم. اما برای او خوشایند نبود. چون اخمی کرد و گفت: برا فرهان کار پیش
اومد.

اوکی. حالا انگار اونم نباشه تو ازت برنمیاد-

تا خواست جوابم را بدهد در را گشودم و پیاده شدم. حتی
خداحافظی هم نکردم. حقش بود. با این که علاقه و رابطه ی
محکمی بینمان نبود اما خیلی وقیحانه بود که در حضور من از

شب نشینی هایش حرف بزند. مردها واقعا هم وقیح و بی بند
!بارند

دو روز گذشت و نه من سراغی از او گرفتم و نه او تماس گرفت.
تصمیم داشتم جلسه ی بعدی سر کلاسش بروم. باید خودم را
محکم تر می گرفتم تا خیال بد نکند. اما چه بی پروا بود که
هنوز چیزی نشده مرا جانشین دخترهای شبانه اش می کرد. از
این که برایش شبیه کالا و وسیله ی خوش گذرانی به نظر می
امدم به شدت عصبانی بودم. نباید ان بیست و پنج صدم را از او
می گرفتم. خیالاتی اش کرده بود

لباس مخصوص دانشگاهم را پوشیدم. هوا داشت کم کم سرد می
شد و تا چند روز دیگر وارد فصل زمستان می شدیم. از حالا
غصه ی پالتو داشتم. تنوع لباس های زمستانی ام کمتر بود.
امروز عمه حال ندار بود و سرکار نمی رفت. قبل رفتن به
دانشگاه به سراغش رفتم. هفت صبح بود و حیاط هم خلوت بود.
تا خواستم به در اتاقشان ضربه بزنم متوجه پیچ های عمه
شدم. ابتدا فکر کردم با الهام حرف می زند اما الهام نیم ساعت

پیش برای پیاده روی بیرون رفت. کنجکاو شدم. چه کسی کله
ی سحر با عمه حرف می زد؟ گوشم را به در چسباندم و سعی
کردم به مکالمه اش گوش بدهم.

حق با شماست من سهل انگاری کردم-

-...

باور کنید نیاز نیست. خودم یه جوری جورش می کنم-

-...

آخه من شرمنده ی شما میشم-

-...

...می دونم. اما اینطوری من-

-....

چی بگم. خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا. جبران می کنم. از -

عمل که اومدم حاله بهتر شد دوبرابر کار می کنم

عمه داشت با گریه از مردی تشکر می کرد. گریه هایش که تمام

شد در جواب سوال مخاطبش گفت: دخترم هست. میگم تو این

مدت بیاد براتون کار کنه

-....

بازم ممنونم آقا! حتما بین خودمون می مونه. خدا هرچی -

!بخوایید بهتون بده

تشکرهای عمه که تمام شد قطع کرد و دوباره به گریه افتاد.

نتوانستم خودم را کنترل کنم. بدون در زدن داخل شدم. از

دیدنم جا خورد و گریه اش بند آمد. روبرویش ایستادم و

پرسیدم: می خوای عمل شی؟ با کدوم پول؟

بینی اش را بالا کشید و گفت: دزدکی گوش میدادی؟

اتفاقی شنیدم. اره اصلا دزدکی فال گوش وایسادم. جواب منو -

بده عمه. با کدوم پول؟ کی خرج عملت رو قراره بده؟

عمه که دید چاره ای جز گفتن ندارد آهی کشید و گفت: یکی از

خیرای محل.

!کی؟-

.اسمش روشه. خیر-

خب اون ادم خیر نام و نشون نداره؟-

نمی خواد کسی نام و نشونش رو بدوننه. خیلی آقاست. گفت -
فردا برم وقت عمل بگیرم برا خودم. همه ی مخارجشم میده
قضیه ی الهام چی بود؟ گفتی کار می کنه. چه کاری براش می
کنه؟

اه توام اول صبحی گیر دادی به من مریض. مگه کلاس نداری -
تو؟ پاشو برو تا دیرت نشده. صبحانه خوردی؟
فهمیدم پیچوندیا! ولی من که بالاخره می فهمم داری چیوازم -
قایم می کنی. چون حال نداری بهت پيله نمی کنم. بذار بری
عمل شی بیای. خوب که شدی مجبوری حرف بزنی
از اتاق بیرون امدم. عمه اصلا بلد نبود دروغ بگوید. و من هم
پیگیر ماجرا خواهم شد

کلاس اولم را تقریبا چرت زدم. استادش پیرزن بی اعصابی بود
که زورش می امد درس بدهد. چون با سابقه ی خوب بود
هیچکس حق اعتراض نداشت. مجبور بودیم تحمل کنیم و فقط
به فکر پاس شدن باشیم

کلاس بعدی ام با استاد حسینی بود. همچنان قصد رفتن نداشتم. برای همین هم به محض این که کلاس اولم تمام شد بار و بندیلیم را بستم و از دانشگاه بیرون زدم. کمی سوختن برایش لازم بود. مردک خوش اشتها

نیمی از مسیرم را پیاده روی کردم و باقی را تاکسی گرفتم. وقتی رسیدم طبق معمول حیاط شلوغ بود. یکی از همسایه ها سبزی قورمه خریده بود و همه ی زن ها را مشغول کرده بود. عمه هم بینشان نشسته بود. فخری خانم که فضول ساختمان بود با دیدنم بلند گفت: علیک سلام خانم مهندس

عادتش بود. به شوخی و مسخره مرا مهندس صدا می زد. دست به کمر شدم و گفتم: ها چیه فخری؟

یکم ادب داشته باش. خدا بخواد فردا پس فردا عروس دار -
میشم. احترامم رو نگه دار

چشم فخری جون. ولی کیه که به پسر ت دختر بده؟ حتما از -
پشت کوه اومده

!خبه حالا باز زبونش باز شد-

!زبون منو تو وا می کنی فخرالزمان خانم-

به جای یکی به دو کردن با بزرگترت برو یه تشت بیار سبزیارو -
خیس کن

تا کمر خم شدم و گفتم: چشم! امر دیگه؟

با چشم غره ی عمه داخل شدم. فخری تا نیش زبانش را نشانم
نمی داد ولکن نبود. اما خب من هم عادت به سکوت نداشتم.
کوله ام را گوشه ی اتاق انداختم و داشتم لباس هایم را درمی
آوردم که الهام رسید. کیفش کوک بود و نیشش باز

Sayeh gonah, [16.06.19 21:40]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت چهاردهم رمان سایه ی گناه ❀

مانتو و مقنعه ام را گوشه تخت انداختم و گفتم: چیه نیشت تا
بناگوشت بازه؟ خبریه؟ خواستگار داری؟

ایببی توام گیر دادی به خواستگار-

پس چته؟-

امروز صبح باهم رفتیم توچال-

روی تخت نشستیم و درحین باز کردن کش موهایم گفتم:

اسکلید بابا

وا چرا؟-

مردم میرن سفره خونه رستوران پارک. اینم برت داشته -

بردت توچال بهتم عدسی داده لابد؟

نخیر املت خوردیم-

همچین فرقی ام نداشت-

مامانم نفهمید. گفتم میرم پیاده روی بعد با دوستم میریم بازار-

بله صحیح! حالا طرف کیه؟-

کف دستش را بهم کوبید و با ذوق گفت: سلمان

!!!بلند گفتم: چی؟

وا مگه سلمان چشه؟-

!خاک تو سرت با این سلیقه ی چیزیت-

مودب باش سایه خانم. سلمان خیلی ام خوب و آقاست. تازه -
.لیسانسم داره

جورابم را دراوردم و گفتم: گفتم خانمه؟! یا بیسواد؟

پس چرا خاک تو سرم؟-

اخه بدبخت! اون خودش داره از گشنگی می میره بعد دوست -
دخترم می خواد؟ مثل این که دلت خیلی دوماذ سرخونه می
.خواد.

.بیکار که نیست-

بله کارگر سوپرمارکتیه. چندرغاز حقوق می گیره می فرسته -
.شهرستان برا ننه باباش

چشم هایش را تنگ کرد و پرسید: تو اینارو از کجا می دونی؟
.خودم را نباختم و گفتم: از فخری شنیدم. همه می دونن

دست به کمر شد و گفت: بعد اونوقت دوست پسرای مایه دار
شما خیلی مناسبن؟ معلوم نیست جز تو چند تا دیگه دوست
دختر دارن. اگه پولداری به این چیزاست من خیلی ام خوشحالم
که سلمان پولدار نیست

وای وای وای چه طرف داری ام می کنه ازش! سرجمع یه هفته -
ام نیست که با هم دوست شدین نه؟
ده روز-

!اوه... فشارم-

بسه دیگه مسخره بازی درنیار. ذوقمم کور کردی-

!موش بخورت با این ذوقت! کج سلیقه-

همان لحظه در باز شد و عمه مریم پا در اتاق گذاشت. الهام
ساکت شد اما من هنوز داشتم می خندیدم. عمه پرسید: به چی
می خندی دختر؟

سری تکان دادم و گفتم: دخترم بانمکه دارم به جوکاش می
خندم.

الهام برايم چشم غره امد. عمه در را بست و گفت: بشينيد
باهاتون کار دارم

الهام امد و کنار من نشست. عمه که کمی حال ندار بود روی
زمین نشست و گفت: هرچی که الان بهتون می گم رو خوب
!گوش بديد. مخصوصا تو الهام

می دانستم موضوع چیست و احتمالا الهام امدگی اش را ندارد.
اما بالاخره باید می فهميد. عمه کمی جا به جا شد و گفت: من
فردا ميرم پيش دكترم تا بهم وقت عمل بده

!الهام هینی کشيد و گفت: عمل چی؟

بهت نگفتم چون نخواستم بيخودی نگرانت کنم. من يه غده ی -
کوچیک و خوش خيم تو سينه ی سمت چپم دارم. دو سه ماه
پيش اينو فهميدم. ولی چون هزینه ی عمل نداشتم تا الان صبر
کردم. حالام يه مرد خير پيدا شده و قبول کرده تمام هزینه ها
رو پرداخت کنه. خيالم از بابت سایه راحتته. ولی تو الهام... هم
ازت می خوام يه مدت به جای من بری سرکار. می دونم تا حالا
از اين کارا نکردی ولی اگه تو نری یکی ديگه ميره و تو اين

شرایط نمی تونیم از پس مخارج بعدیمون بر بیاییم. موقتییه.
خودم که سرپا شدم میرم. مسئله ی بعدی در و همسایه و
امنیت شماهاست. نمی خوام اسمتون مثل سقز بیفته تو دهن
مردم. هرطور که همیشه بودید رفت و امد کنید. حتی بیشتر
مراعات کنید. در نبود من خانم خونه باشید

الهام با لحن بغض الودی گفت: این حرفا چیه میزنی مامان؟ تو
کی مریض شدی که من نفهمیدم؟ حواسم کجا بوده؟

اهسته دم گوشش گفتم: حواست پی بغال سرکوچه بوده

الهام گریه می کرد و عمه سفارشاتش را از قلم نمی انداخت.
وقتی عمه رفت بلند شدم و گفتم: دیدی قدرت پول رو؟ که اگه
! بود تا الان مامانت حالش خوب شده بود. حالا هی از عشق بگو
دلداری اش ندادم چون خودم نیاز به یک همدم داشتم تا برایش
گریه کنم. به ناچار دوباره لباس هایم را پوشیدم. شالم را سر
کردم و از خانه بیرون زدم. عاشق بغال سرکوچه شده بود.
دختره ی احمق! همین سلمان هزار بار سعی کرده بود مرا بند
خودش بکند. بهانه ی خوبی بود تا حالش را بگیرم. وارد مغازه

شدم. خوشبختانه تنها بود. داشت فاکتورهای دم دستش را زیر
و رو می کرد که با کف دست آرام روی پیشخوان زدم. سرش را
بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد. دست به سینه شدم و گفتم:
!احوال سلمان خان

فاکتورها را کنار گذاشت و نگاهی به در مغازه انداخت و گفت:
بله؟

.شغل جدید مبارک-

از چی حرف می زنی؟-

از شغل جدیدت. نتونستی مخ منو بزنی بعد رفتی چسبیدی به -
دختر عمه ام که چی مثلاً؟

اینم به تو ربط داره؟-

به من نداره به کی داره پس؟-

.هرگلی بوی خاص خودشو میده-

اوه... شت! اینارو تو دانشگاه پیام نور دوغوز اباد یادتون دادن؟-

.درست بنال بینم-

!هیش! اروم بگير زشته-

چی می خوای؟ پاندا دی رفتم سراغ یکی دیگه. تا ابد که نمی -
تونستم بیفتم دنبالت که پشت سرتم نگاه نکنی

مطمئننی تصادفی الهام رو انتخاب نکردی؟-

و چشمکی زدم و گفتم: چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی؟

سست شد. از نگاهش پیدا بود. جلوتر رفتم و روی پیشخوان خم

شدم. خیره در چشم های فرصت طلبش زمزمه کردم: تا وقتی

من هستم ، الهام چرا؟

.سیبک گلویش تکان خورد

Sayeh gonah, [16.06.19 21:40]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت پانزدهم رمان سایه ی گناه ❀

لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم: همونطور که خودت می
گفتی. من میشم آیشواریات. توام سلمان خان. فقط من رقیب
عشقی نمی خوام. اگه منو می خوای دور الهام رو باید خط
بکشی. هوم؟

خیره به لب هایم گفت: کجا بهم برسیم؟

تو جایی سراغ نداری؟-

.چرا. خونه ی خودم-

با اون رفیقای مجردت؟-

.دو ساعت ردشون می کنم برن-

.اوممم... فکرامو می کنم. خبرت میدم-

و برای این که مطمئنش کنم خواستم لپش را ببوسم که موبایلم
زنگ خورد و سریع عقب کشیدم. سلمان با نارضایتی غرید: توف
!به این شانس

اما من برعکس او خیلی هم خوشحال بودم که قسمت نشد این
موجود چندش را ببوسم. گوشی ام را از جیب مانتوam دراوردم و
گفتم: منتظر باش

و یک بسته تخمه افتابگردان نیز کش رفتم و از مغازه بیرون
آمدم. اگر بگویم حالت تهوع داشتم دروغ نگفتم. با دیدن شماره
ی استاد حسینی صدایم را صاف کردم و درحین قدم زدن جواب
دادم. خیلی سرد گفتم: بله؟

چرا سر کلاس نیومدی؟-

کار داشتم-

دروغ نگو. وقتی از نمره ات کم کردم می فهمی-

تا سه جلسه غیبت مجازه استاد. منم تصمیم گرفتم از امروز تا -

دو هفته ی دیگه نیام سر کلاس

قصاصِ چیه اونوقت؟-

گفتم که کار دارم. سرم شلوغه-

خالی نبند تابان-

معلومه خوب حرص می خوری استاد. وگرنه من بیرون از -
دانشگاه تابان نبودم

اگه داری به خاطر اون شب ادا اطوار درمیاری خیالت رو راحت -
کنم که کنسل شد

نه کی گفته من بابت اون مسئله ناراحتم؟ شما مجردی و حق -
داری چهل تا زن صیغه کنی. متاهلم بودی می تونستی. من تو
زندگی شخصی شما به هیچ عنوان دخالت نمی کنم
مشخصه از ادا اطوارات-

استاد جان... من الان تو خیابونم. زشته بخوام مثل شما بلند -
بلند خط و نشون بکشم. یکم کوتاه بیا. اون بیست و پنج صدمی
ام که بهم دادی بکن نیم. وگرنه همینی که هست
صدای نفس های تند و کلافه اش را از پشت خط شنیدم و لبخند
زدم. مثل این که موفق شده بودم تا حدودی دلبری کنم. بعد از
سکوت کوتاه مدتی گفت: درد تو چیه؟ دختر آوردن؟
پوزخندی زدم و گفتم: ما بهشون دختر نمی گیم

.هرچی. اگه مشكلت اينه منم سعی می کنم ترك عادت کنم-

.برا خودتم خوبه-

خب الان مشكلت حل شد؟-

لبخندم عمیق تر شد و گفتم: تا حدودی. ولی بازم میگم كه من

...تو زندگی شخصی شما

وسط حرفم پرید و گفت: باشه بابا. کارتو خوب بلدی. الكی الكی

.منو پایبند رابطه كردی

من شمارو پایبند كردم؟ خوبه والا هنوز پررو ام تشریف داری. -

خب اقای عزیز ... من اگه می گفتم امشب برنامه دارم با پسرا و

فلان... بازم اینطوری طلبكار بودی؟

.پوفی كرد و گفت: خیلی خب. تمومش كن

خب اگه كاری نداری من كلی كار ریخته سرم. برم بهشون -

.برسم

.چرا دارم-

بفرمایید؟-

اون طوری حرف بزنی نمی گم بهتا-

درحین رد شدن از خیابان گفتم: امرتون رو بفرمایید استاد

جون به جونت کنن از این بهتر نمیشی-

خیلی جیگر می خواد رو در رو این حرفارو بزنی-

به موقعش می زنم. خب حالا اجازه میدی کارمو بگم؟-

اره زودتر فقط-

لعنت بر شیطون. یه دکوراتور مبتدی برای شرکت می خوایم. -

برمیاد ازت؟

همان جا وسط خیابان خشکم زد. باورم نمی شد بالاخره راهم را

پیدا کردم. زبانم قفل شده بود. اما خیلی طول نکشید که صدای

پیاپی بوق ماشین ها و ترمز شدید وانتی به خودم امدم. راننده

وانت سرش را بیرون آورد و فحش بود که بارم کرد. اگر خبر

خوش نشنیده بودم محال بود جوابش را ندهم. از ان جا دور

شدم و در جواب استاد که مدام صدایم می زد گفتم: خوبم خوبم!

تو چی گفتی؟ نشنیدم؟

اون کی بود انقدر فحشای رکیک می داد؟-

وای ولش کن دیوونه بود. گفتی دکوراتور می خوای؟-

سر در میاری؟-

سردر نمی اوردم اما گفتم: درسته رشته ام طراحی ولی می تونم

دکوراتورم بشم. یعنی یاد می گیرم. مطمئن باش

فردا بیا شرکت. ادرس رو برات می فرستم. فقط فرهان نفهمه -

دوستیم و فلان. من میگم دانشجویی کارتم درسته. میای یه

فرم هست پرمی کنی مصاحبه می شی بعد میری. منم با فرهان

صحبت می کنم زیاد سخت نگیره و قبولت کنه

!از خدا خواسته گفتم: باشه حتما میام

سایه؟-

بله؟-

چرا صدات می لرزه؟ چیزی شد؟ اونی که فحش می داد چی -

شد؟

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. خیلی هیجان زده بودم. با این حال گفتم: چیزی نشده. فقط یکم هیجان زده شدم.

آهسته زمزمه کرد

اگه فرهان قبولت کنه از این به بعد همش پیش خودمی. چقدر -
خوش بگذره بهمون

اسم فرهان لرزه به تنم انداخت. یعنی ان هیولا مرا قبول می کرد؟ بعید می دانستم. فقط خدا کند فردا روز خوشش باشد. از الان دست و پایم به هم پیچ می خورد و ترس و نگرانی وجودم را فرا گرفته بود

به خانه که برگشتم همه چیز امن و امان بود. ماجرای کار را برای الهام تعریف کردم. خیلی خوشحال شد اما من از فرهان می ترسیدم. دید خوبی نسبت به او نداشتم. برایم حکم هیولا را داشت. امیدوار بودم برخلاف تصوراتم عمل کند. آرام ، مهربان و
خوش مشرب!

صبح زود عمه را برای ویزیت به بیمارستان بردم

Sayeh gonah, [17.06.19 11:49]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت شانزدهم رمان سایه ی گناه ❀

صبح زود عمه را برای ویزیت به بیمارستان بردم. یک ساعتی طول کشید و بالاخره دکتر گفت که بعد از ظهر بستری شود تا زمان عمل. دانشگاه را بهانه کردم و راهی شرکت شدم. ادرس را که می خواندم اضطرابم بیشتر می شد. جایی بود در اوج شهر. در دلم هرچه سلام و صلوات بود فرستادم و داخل شدم. با آسانسور به طبقه ی آخر رفتم. بیشترین ترسم به خاطر نبودن استاد حسینی بود. ساعت پیش تماس گرفت و گفت که نمی تواند خودش را برساند. با این که هوا خنک بود شرشر عرق می ریختم. زنگ واحد مجاور را فشردم و خیلی طول نکشید که در توسط زن جوانی باز شد. به نظر منشی شرکت می آمد. لبخندی به رویم زد و گفت: بفرمایید

داخل شدم و همزمان سلام کردم. انقدر معماری های حرفه ای دیده بودم که کم کم عادتش شده بود. همه جا زیبا بود. پر از رنگ های خنثی و دکورهای مدرن. منشی اشاره کرد بنشینم. روی راحتی چرم نشستم و به اطرافم خیره شدم. منشی هم پشت میزش نشست و پرسید: وقت قبلی داشتید؟

سرم را به سمتش چرخاندم. به زور لبخند زدم و گفتم: بله. برای استخدام اومدم.

اهان خانم سایه تابان؟-

بله-

لطفا چند دقیقه صبر کنید. آقای الوند مهمون دارن-

زیر لب گفتم باشه و صاف نشستم. دور و اطرافم را دید زدم و جزء به جزء و گوشه به گوشه را بررسی کردم. معرکه بود و باز دوست داشتم بدانم کار کیست. بالاخره بعد نیم ساعت الافی در اتاق باز شد و زن و مرد جوانی بیرون آمدند. زن داشت درباره ی طرح های کابینت حرف می زد و مرد که انگار این کاره نبود فقط

سر تکان می داد. وقتی رفتند منشی با فرهان الوند تماس گرفت.

اقای الوند خانم تابان تشریف آوردن-

و بعد قطع کرد و خطاب به من گفت: بفرمایید خانم

بلند شدم و با قدم های کج و کوله به سمت اتاق رفتم. در را که گشودم با یک دنیای جدید مواجه شدم. یک میز بزرگ مستطیلی شکل بعلاوه صفحه ی بزرگ تلویزیون ال دی. همه ی این ها سمت چپ اتاق بودند. و اما سمت راست میز کار شیک و جمع و جوری قرار داشت که جز یک سیستم مدرن و سررسید و تلفن هیچ چیز دیگری روی میز نبود. خلوت و ساده. چند تک نفره ی چرم هم کنار میز بودند. سر فرهان الوند پایین بود و سیستم را دست کاری می کرد. در را بستم و چند قدم به سمتش برداشتم. به صندلی ها که رسیدم سلام کردم. آرام و متین.

به صندلی جلو اشاره کرد و گفت: بشین

چه بی ادب! البته توقع نداشتیم به پایم بلند شود و احترام
خرجم کند. صاحب این شرکت بزرگ و کلی دفتر و دستک بود و
من سایه ی محله ی جنوب شهر بودم. خواسته ی زیادی بود. اما
حداقل سرش را بلند می کرد و سلامم را جواب می داد. روی
مبل مخالفش نشستیم تا به دستورش عمل نکرده باشم. لحظاتی
به سکوت گذشت تا این که گفت: مدارکت رو بذار روی میز

اصلا به مدارک فکر نکرده بود. مظلومانه گفتم: نیاوردم

همین باعث شد سرش را بالا بگیرد و غضبناک نگاهم کند.
خودم را خیس کردم. اب دهانم را قورت دادم و گفتم: یه کارت
دانشجویی همراه

اومدی برای استخدام ولی شناسنامه ات همراهت نیست؟-

از داخل کیف پولم کارت دانشجویی ام را برداشتم و روی میزش
گذاشتم. نگاهی به کارتم انداخت و پرسید: ترم چندی؟

شیش-

تا حالا چند بار کار کردی؟-

هیچی-

کارتم را روی میز انداخت و با لحن بدی گفت: نه درست رو تموم کردی ، نه سابقه کار داری و نه عقلت رسیده مدارکت رو بیاری. رو چه حسابی باید استخدامت کنم؟

خیلی بد حرف زد. اگر این کار را نمی خواستم به خدا که جوابش را می دادم. فقط مثل گاو نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت: نمی دونم نوید رو چه حسابی سفارشت رو کرده ولی واضح و روشن بهت می گم که صلاحیت استخدام نداری

یکه خوردم. چه راحت ردم کرد؟ دست هایم را مشت کردم و خواستم جواب بی احترامی هایش را بدهم که دستش را بالا آورد و گفت: ولی استخدامی. فقط کافیه یه گاف بدی تا بی چک و چونه اخراجت کنم. از فردا تا سه ماه از حقوق خبری نیست و فقط به عنوان کارآموز می فرستمت سر پروژه ها. اگه مثل دکوراتور قبلی بخوای سرخود کار کنی بعدش حق نداری پاتو بذاری اینجا. روشن؟

بغضم را به سختی قورت دادم و آهسته گفتم: بله

نشیدم بلند تر بگو-

نفسم را مثل غم باد در سینه حبس کردم و کمی بلندتر گفتم:

بله آقای الوند

می تونی بری-

بلند شدم. سرم پایین بود. دستم را دراز کردم و کارتم را از روی

میزش برداشتم. حالا که استخدامم کرده بود بد نبود جواب

!توهین هایش را می دادم. اما نه

Sayeh gonah, [17.06.19 22:14]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هفدهم رمان سایه ی گناه

خیلی راحت می توانست اخراجم کند. بالاخره یک روز محبت

امروزش را جبران می کردم. داشتم به سمت در می رفتم که

گفت: از منشی فرم استخدام رو بگیر پر کن

با غیظ گفتم: چشم

و خارج شدم. توف و لعنت به این بخت. برای رسیدن به رویاهایم چه کسانی را باید تحمل می کردم! این مرد خود کابوس بود. شک نداشتم امشب در خواب هایم نقش ابلیس را خواهد داشت. فقط خدا کند در خواب متوجه خواب دیدنم بشوم و حداقل انجا به حسابش برسم. بعد از پر کردن فرم از آن خراب شده بیرون امدم. بیش از اندازه عصبی بودم. حرص می خوردم و زیر لب ناسزا بارش می کردم. چون پولدار بود که نباید چماق به دست زیر دست هایش را تحقیر می کرد. سوار اتوبوس که شدم موبایلم زنگ خورد. اسم استاد حسینی باعث شد دق و دلی ام را سر او خالی کنم. بی مقدمه گفتم: اره رفتم حتی استخداامم شدم. عین خمیر منو تو دستش فرم داد و پرت کرد یه گوشه. ببخشیدا ولی این آدمه؟! رفته امریکا وحشی شده یا از اولم! وحشی بود؟

استاد با لحن متعجبی گفت: چی می گی واسه خودت؟ منظورت فرهان؟

.آره خود روانیش-

.مدلش همینه. خب مبارک-

.پوفی کردم و گفتم: من چی می گم تو چی می گی

خندید و گفت: عادت می کنی. کاری نداری من یکم سرم

.شلوغه

مشکوکانه پرسیدم: نه سر کلاسی و نه سر کار. سرت واسه چی

شلوغه؟

مثل این که مچش را گرفته باشم سکوت کرد. با لحن کش داری

!گفتم : الو استاد

به خودش امد و با جدیت گفت: دنبال چی می گردی تو؟ من نمی

تونم کار مهم داشته باشم؟

! لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه استاد. می تونی

!سایه بدجور داری منو گناهکار جلوه می دیا-

!من؟! به هیچ وجه-

.اهسته گفت: گفتم که دخترا کنسل شدن

اون موقع کنسل شدن. از کجا معلوم جناب الوند دوباره هوس -
... نکنه و رئیسیم که هست و شمام

خوشبختانه سرش گرمه پروژه های جدید و وقت سر خاروندن -
نداره.

با تعجب گفتم: یعنی اگه سرش خلوت شه همچین بی میلیم
!نیستی؟

با لحن حرص در بیاری گفت: خب نمی دونم. ولی مطمئن باش
قبلش باهات مشورت می کنم.
جهت؟-

.جهت آمادگیت. اگه نبودی مجبورم به حرف رئیسیم گوش بدم-

اوه... شت استاد! من که هیچوقت آماده نیستم. ولی تو می -
.تونی بی خبر از من به حرف رئیسیت گوش کنی
پس مشکلی نداری؟-

.اونو دیگه فردای اون شب مشخص می کنم-

از کجا می خوای بفهمی؟-

از اون جایی که وقتی میاین شرکت چشمای جفتتون آلبالو -
.گیلاس می چینه. می تونم تشخیص بدم

یک دفعه چنان قهقهه ای زد که حس کردم گوشم کر شد.
نگاهی به اطرافیانم انداختم. نمی دانم مکالماتم را می شنیدند یا
نه اما برایم مهم هم نبود. نه این ها مرا می شناختند که برایم
حرف دربیاورند و نه من باید نگران حرف های پشت سرم می
بودم. خنده ی طولانی اش که تمام شد گفت: خیلی با نمکی تو
دختر. ولی ما معمولاً شب جمعه دست به کار می شیم. فرداشم
که شرکت تعطیل

.من زهر چشمم رو گرفتم. بقیه اش با خودت استاد-

.... زبونت رو باید بگیرم-

حرف بی ادبی اش را جدی نگرفتم و بعد از خداحافظی قطع
کردم. استاد حسینی بدجور پایه ی یک شب بودن با من بود. اگر
بکارت برایم مهم نبود چه کسی بهتر و شیک تر و ادم حسابی تر
از استادم؟

عصر که شد عمه را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. دو روز دیگر عمل داشت و باید مراقبت های قبل عملش در بیمارستان صورت می گرفت. چون وجود همراه هزینه بر بود و اصلا نیازی به همراه نبود نماندیم. الهام خیلی گریه کرد. عمه را ناراحت کرده بود. مجبور شدم هرچه زودتر او را با خودم ببرم. از بیمارستان که خارج شدیم تا ایستگاه اتوبوس پیاده روی کردیم. دو دل بودم اما باید الهام را متقاعد می کردم. با این که نمی خواستم زخمی روی درد هایش اضافه کنم اما باید می فهمید. هرچه زودتر بهتر. نباید دلبسته ی ان احمق هرزه صفت می شد. یه چیزی می خوام بهت بگم ولی یه قولی ازت می خوام.

بینی اش را بالا کشید و گفت: بگو

راجع به سلمان-

با حالت کلافه ای گفت: اگه می خوام نصیحت کنی من اصلا حال و حوصله اش رو ندارم

نخیر. می خوام بهت ثابت کنم که سلمان داره بازیت میده-

وای سایه تو رو خدا دیگه این بحث رو پیش نکش-

و خواست راهش را جدا کند که با خشونت بازویش را گرفتم و
وسط پیاده روی خلوت ایستادیم. کمی صدایش را بالا برد و
گفت: چی می خوای؟! بعد عمری یکی رو پیدا کردم که ازش
!خوشم میاد. اونم می خوای بیرونی؟

با عصبانیت گفتم: کله خرابِ احمق! می گم بهت ثابت می کنم. با
چشمای خودت ببینی ام باور نمی کنی؟ سلمان چند روزِ اومده
تو زندگیت ولی من ۲۳ ساله دختر داییم احمق! بهم اعتماد
!نداری؟! به اون داری؟

سکوت کرد. حتی به فکر فرو رفت. بازویش را رها کردم و گفتم:
من یه نقشه ای دارم. به شرطی که گند نزدنی بهمش

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: چی؟

راه بیفت بهت توضیح بدم-

حرکت کردیم و من نقشه ام را برایش بازگو کردم. از چهره اش
مشخص بود راضی نیست اما بدش نمی امد امتحانش کند

Sayeh gonah, [18.06.19 09:47]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت هیجدهم رمان سایه ی گناه ❀

هوا در شرف تاریکی بود که به محله رسیدیم. قبل از ورودمان به سوپرمارکتی گفتم: حواست باشه گاف ندی

تند تند سرش را تکان داد و داخل شدیم. تنها بود. داشت تخمه می خورد و فوتبال تماشا می کرد. جفتمان را که با هم دید جا خورد. حتی ترس را در نگاهش دیدم. دور از چشم الهام چشمکی زدم. بلند شد و گفت: خوش اومدید! بفرمایید؟

الهام داشت اخم می کرد که با لگد کردن پایش لبخندی زد و گفت: خوبی؟ داشتیم می رفتیم خونه گفتم یه سری بهت بزنم خوب کردی. چیزی نمی خوای؟ هرچی می خورید بردارید - مهمون من

الهام داشت حرف می زد و من دست به سینه قفسه ها را تماشا می کردم. بعد از دقایق کوتاهی هم صحبتی رو به الهام کردم و گفتم: نون نداریم؟

الهام سريع گفٲ : نه! ميرم ميخرم

نمي خواد خودم مي خرم. فقط تو برو خونه كسي بيينه شمارو -
حرف ميشه براتون

سلمان حرف مرا تايد كرد و گفٲ: آره الهام تو برو ديگه. زنگ
مي زنم بهت

الهام موافقت كرد و باهم از سوپر ماركتي بيرون امديم. چشمكي
به الهام زدم و گفٲم: مواظب باش نيينتت

هول زده گفٲ: باشه باشه

و من دوباره داخل شدم. سلمان هنوز سرپا بود. لبخند به لب به
طرفش رفتم و گفٲم: احوال سلمان خان

!نيشش باز شد و گفٲ: خوب دكش كردي

ديگه ديگه! بيينم امشب چيكاره اي؟-

چي شد فكراتو كردي؟-

...خيلي وقته. فقط-

فقط چي؟-

دو ساعت دیگه میام. یه ساعتتم بیشتر نمی مونم-

اوکی-

رفیقاتو رد می کنی برن دیگه؟ من از عشق و حال دسته -

جمعی هیچ خوشم نمیاد

لبخند معنی داری زد و گفت: مگه دلم میاد تو رو با اون یالقوزا

!قسمت کنم؟ چه شود امشب

لب هایم را تر کردم و گفتم: راس نه دم خونه اتم. قالم نذاری؟

مگه مغز خر خوردم نیام؟-

دستم را به کمرم زد و گفتم: خب پس من میرم خونه یه بهونه برا

امشب بیارم

مگه عمه ات بیمارستان نیست؟ برا کی می خوای بهونه بیاری؟-

برا الهام-

اونو ولش کن من دو تا حرف بهش می زنم بره تو فضا-

لبخندم را حفظ کردم و گفتم: کلک ازش نمی ترسی؟

پوزخندی زد و گفت: از کی؟ بیکاریا

خب پس بعد امشب دیگه الهام بی الهام. اوکی؟-

نترس خطم رو عوض می کنم کم کم از سرش میفتم-

الحق که احمق بود. بوسی برایش فرستادم و گفتم: بای سلمان

!خان

لبخند گشادی زد و گفت: خوشگل که هستی. امشب خوشگلترم

بکن

!دلبرانه گفتم: توام به خودت برس سلمان خان

خنده اش را راهی ام کرد. بیرون که امدم مچ دست الهام را که

خشکش زده بود گرفتم و دنبال خودم کشیدم. جلوی در خانه

که رسیدیم خواستم در را باز کنم که مانعم شد. خیلی مظلوم و

غمگین نگاهم کرد و گفت: نریم خونه

درکش می کردم. سری تکان دادم و گفتم: بریم فلافل؟ مهمون

!من

فقط گفت باشه و دوباره راه افتادیم. سر خیابان تاکسی مستقیم گرفتیم و جلوی فست فودی سلف سرویس پیاده شدیم. الهام پشت میز نشست و من هم مشغول درست کردن ساندویچ ها شدم. داشتم داخل نان را با فلافل پر می کردم که کسی گفت: خانم به ما رحم کن

سرم را بالا گرفتم و به یکی از فروشنده های جوان که این حرف را زده بود نگاه کردم. پسر بانمکی بود. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: به اندازه ی معده ام ریختم

!ماشالله معده-

!خم شدم و آهسته گفتم: به خودت بخند کچل

جا خورد. انتظار نداشت چنین جوابی بگیرد. لبخندی چاشنی کنایه ام کردم و مشغول شدم. با ساندویچ ها که برگشتم الهام داشت بی صدا اشک می ریخت. مقابلش نشستم. ساندویچش را جلویش گذاشتم و گفتم: بخور بعد گریه کن

بی وقفه اشک می ریخت و بینی اش را بالا می کشید. انقدر این کار را تکرار کرد که ساندویچم را روی میز انداختم و با دهان نیمه پر گفتم: اه حالمو بهم زدی بس که فین فین کردی

میان گریه گفتم: میل ندارم

زهرمار و میل ندارم! پول دادم. باید بخوری-

تو رو خدا راحتم بذار-

!آخه اون نکبتِ حمال ارزش گریه کردن داره؟ خری به خدا-

واسه اون نیست-

پس واسه کیه؟-

خودم. خودم که انقدر احمقم و زود گول می خورم-

خب این برات عبرت شد که دیگه گول نخوری-

اون کثافت چه راحت سر منو شیره مالید! باورم نمی شه-

باورت بشه. بهت چی گفتم؟ گفتم ولش کن. خیلی اسکلی اگه -

بری سراغش و باهاش دعوا کنی. به خدا ارزش دعوا کردنم

نداره. شماره شم مسدود کن بره. بذار بسوزه

و پوزخندی زدم و گفتم: امشبم انقدر انتظار منو بکشه که
!بترکه

!عوضی بی پدر-

اها همینه! فحش بده . ریلکس باش. اگرم دیدیش انگار نه -
!انگار. به چیت

الهام چپ نگاهم کرد و گفت: بسه نمی خواد حرفای خوب یادم
بدی. تو کی انقدر بی تربیت شدی؟

خیلی وقته. نمی خوری؟ بخدا پول دادم بوس ندادم که عین -
.خیالت نیست

بالاخره الهام را قانع کردم و غذایش را خورد. بعد هم به خانه
برگشتیم و خوابیدیم. به سلمان که فکر می کردم خنده ام می
گرفت. فکر می کرد مخ مرا زده. اما زهی خیال باطل! سایه رام
شدنی بود تا حالا شده بود

Sayeh gonah, [18.06.19 22:30]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت نوزدهم رمان سایه ی گناه ❁

شش صبح با صدای آلامر گوشي از خواب بلند شدم. خوابم مي امد اما بايد مي رفتم. الهام را بيدار كردم و گفتم: پاشو ديرت نشه. روز اول كاريمون

الهام ديشب کنار من خوابيد. حالا هم بايد به جاي عمه به ان عمارت بزرگ مي رفت. خواب آلود روسري اش را سر كرد و در. حين رفتن گفت: يه ربع ديگه حياطم

.اووو چه خبر مگه؟ من بايد ساعت نه و نيم سر كار باشم-

.پس بي جا كردي الان پاشدي-

.روز اولمه استرس دارم خب-

الهام رفت و من تا مي توانستم به خودم رسيدم. شيك ترين و ساده ترين لباسم را پوشيدم. ارايش مختصري كردم و چند لقمه نان و پنير خوردم. ساعت هفت بود كه به استاد زنگ زدم. چند بوق خورد و صدای خواب آلودش در گوشم پيچيد

بله؟-

سلام استاد. خواب بودی؟-

ساعت رو دیدی؟-

هفتِ دیگه. مگه سرکار نمی ری؟-

دختر خوب من نه راه بیفتم نه و نیم اونجام-

عه چه خوب. من فکر کنم هشت راه بیفتم بهتر باشه-

تا حاضر شی شده هشت-

حاضر م-

افرین ولی من خوابم میاد. اجازه هست؟-

باشه بخواب-

می بینمت-

قطع کردم و بعد از کمی نت گردی از خانه بیرون زدم. روز اول یعنی شروع به حقیقت پیوستن رویاهایم. فقط کاش مردی که

قرار بود به رویاهایم بال و پر بدهد بد اخلاق و خودخواه نبود.
چون ممکن بود این مساله مرا دل زده کند

وارد شرکت شدم. منشی هم تازه رسیده بود. روی راحتی
نشستم و پرسیدم: کسی نیومده؟

منشی درحین روشن کردن سیستمش جواب داد: میان کم کم
اینجا چند نفر کار می کنن؟-

هفت هشت نفری میشن. البته فقط طراح هامون. چندتام -
دکوراتور داریم که همیشه نیستن. معمولاً سرکارن

عجب. منم دکوراتور به حساب میام. پس معمولاً اینجا نیستم-

!منشی لبخند زد و گفت: دختر تو چقدر خوشگلی

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چشات خوشگل می بینه

چشمکی زد و پرسید: دوست پسر داری؟

خنده ام گرفته بود. با این حال گفتم: معلوم نیست

!کلیک-

تو خودت داری؟-

. لبخندش پهن شد و گفت: برا منم معلوم نیست

با صدای زنگ واحد بحث را کش ندادیم. کم کم طراح ها آمدند و شرکت شلوغ شد. یک ابدارچی مرد هم داشتند که کم شنوا بود و سن و سال بالا. اقا نعمت صدایش می کردند. اسم منشی هم شقایق بود. کمی باهم حرف زدیم و از بدقلقی های فرهان الوند گفت. داشتیم حرف های شقایق را با دقت گوش می کردم که در باز شد و ابتدا نوید و بعد فرهان داخل شدند. کم کم داشتیم به این نتیجه می رسیدم که نوید صدایش بزخم. حداقل در سر خودم. شقایق به پایشان بلند شد و سلام کرد. اما من نشسته بودم و بی خبر از دنیا نگاهشان می کردم. همین که ایستادند نوید با اشاره ی چشم و ابرو از من خواست که بلند شوم.
!بلافاصله ایستادم و بلند گفتم: عه سلام

فرهان که اول صبحش را با اخم شروع کرده بود دستش را به کمرش زد و گفت: خانم منشی این اینجا چیکار می کنه؟

شقایق دستپاچه شد و گفت: ببخشید آقای الوند ، کجا باید باشن؟

این همه جا تو این شرکت هست. باید بشینید و بزنید همش؟-

شقایق لبش را گاز گرفت و گفت: معذرت می خوام

فرهان رو به نوید کرد و گفت: خودت راهش بنداز. من حال و حوصله ندارم.

نوید باشه ای گفت و فرهان که رفت به من اشاره کرد تا همراهش بروم. دنبالش راه افتادم. وارد اتاقش که شدیم در را بست و روبرویم ایستاد. با دقت به صورتم زل زد و گفت: علیک سلام خوشگل خانم

به خاطر رفتار بد فرهان عصبی بودم. برای همین هم اخمی کردم و گفتم: سلام

اوه... اخمات بهر چیست؟-

بهر شروع کند کاریم-

عصبی بود تو به پستش خوردی-

نه که دفعه ی پیش خیلی تحویلم گرفت-

ولش کن. خودت چطوری؟ خوبی؟-

خوبم-

من باید امروزم رو به پای تو به فنا بدم دیگه؟-

فنا؟-

دیگه امروز باید به یادگیری بگذره. قهوه می خوری؟-

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: می خورم

به میز چهار نفره ای که در سمت چپ قرار داشت اشاره کرد و

گفت: برو بشین تا پیام

باشه ای گفتم و به طرف میز رفتم. نوید هم تماسی گرفت و قهوه

سفارش داد. ده دقیقه بعد آقا نعمت با سینی قهوه داخل شد و

بعد از گذاشتن سینی روی میز رفت. نوید لب تاپ و چند پوشه

برداشت و کنارم نشست

خب از کجا شروع کنیم؟-

مگه من دکوراتور نیستم؟-

.چرا-

پس چرا می خوای طراحی یادم بدی؟-

دوست نداری؟-

.سریع گفتم: نه! اتفاقا من به طراحی علاقه دارم

خب پس چی؟-

.هیچی-

به سمتم چرخید و با جدیت گفت: ببین سایه ، من تو رو خوب می شناسم. چشمت داد می زنه که دوست داری طراحی کنی. به نظرم نمیداد کورتور خوبی بشی. اگه بری و گند بزنی من نمی تونم پیش فرهان ازت طرفداری کنم. چون طراحی های فرهان و گروه امریکاییش انقدر حرفه ای و پیشرفته ان که امثال تو رو راحت می زنن کنار. الانم برگشته ایران تا این شرکت سرپا کنه. اون تو کارش خیلی موفق و از منم برنمیاد بخوام مدام ازت دفاع کنم. متوجه هستی؟

Sayeh gonah, [19.06.19 10:32]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت بیستم رمان سایه ی گناه ❀

.او هوم-

.واسه همین می خوام طراح بشی. چون استعدادشم داری-

یعنی دکوراتور نیستم؟-

.نه. من امروز با فرهان حرف می زنم و بهش می گم-

!لبخند قدردانی زدم و گفتم: خیلی ممنون

.قهوه ات سرد شد. بخورش-

فنجانم را برداشتم و در حین خوردن قهوه ی تلخم با شیرین

!زبانی گفتم: عاشقتم استاد

خیره به صورتم لبخندی زد و سرش را جلو آورد. خواست لب

هایم را ببوسد که چند ضربه به در خورد. سریع از هم فاصله

.گرفتیم. همان لحظه در باز شد و شقایق داخل شد

.آقای رشیدی تشریف آوردن-

نوید به من نگاه کرد و گفت: مگه امروز قرار داشتیم؟

بله. بگم بیان؟-

نوید سری تکان داد و گفت: بگو. خانم مقدم رو هم بگید بیان

!شقایق چشمی گفت و رفت. با تعجب پرسیدم: پس من چی؟

این رشیدی یکم بدقلق. سعی می کنم زود کارش رو راه -

بندازم. توام بیرون منتظر باش

با لب و لوجه ی اویزان بلند شدم و گفتم: باشه. کارت تموم شد

.بههم خبر بده

بیرون امدم و سر جای اولم نشستم. همانجا که مورد پسند

فرهان الوند نبود. نیم ساعتی بیکار بودم که در اتاق فرهان باز

شد. خدایا به دادم برس. خودم را جمع و جور کردم و صاف

نشستم. عصبی بود. همین توقع را هم از او داشتم. درحالی که

در یک دستش کیفش بود و در دست دیگرش کتش به سمت

.میز منشی امد و گفت: خانم مقدم رو صدا کن باید بریم جایی

.شقایق جواب داد: جلسه ان. تو اتاق آقای حسینی

پوفی کرد و گفت: واجبه؟

بله آقای رشیدی اومدن. مشکلی پیش اومده؟-

فرهان نگاهی به اطرافش انداخت. مرا که دید عصبی تر شد و

گفت: باز که این اینجاست

شقایق به جای من جواب داد: به خاطر جلسه ی آقای حسینی

اینجان.

سرم را پایین انداختم تا با دیدنم جری تر نشود

.پاشو دنبالم بیا-

شکر خدا قصد رفتن داشت. به سمت در که رفت ایستاد و به

سمتم چرخید. خیلی خشن و بی اعصاب گفت: با توام مگه

!گری؟

جا خوردم. شقایق اشاره کرد بلند شوم. منظورش من بودم؟ آب

دهانم را قورت دادم و سریع بلند شدم. باهم از شرکت خارج

شدیم. راننده ماشینش را آورد. او عقب نشست و من جلو سوار

شدم. دقیقا نمی دانستم مرا کجا می برد. در طول مسیر با هزار

نفر تلفنی حرف زد و در همه حالت تهاجمی بود. به صغیر و کبیر رحم نمی کرد و هرچه از دهانش خارج می شد بارشان می کرد. مخصوصا تماس اخرش با یکی از مهندسین زیر دستش که مو را به تنم سیخ کرده بود

من اگه می دونستم تو این خراب شده همه چی بی برنامه پیش -
میره عمرا پامو می داشتم اینجا

-....

حرف مفت نزن تو! همه چی حساب و کتاب داره. اینطوری می -
خوایین تو خاورمیانه نمونه بشید؟ من باید بیفتم دنبال کارا؟!
بقیه ی مهندسین دارن چه غلطی می کنن که منو فرستادید
!جلو؟

-....

وایسا این کار تموم شه برگردم شرکت حساب تک تکتون رو -
می رسم

-....

!مهندس حسینی غلط کرد! طرف حسابتون منم-

بدون خدا حافظی قطع کرد و گوشی را کف صندلی پرت کرد.
خدا به خیر بگذراند امروز مرا

انقدر هولم کرد که کیفم را یادم رفت بردارم. شکر خدا موبایلم
همراهم بود. خیلی دوست داشتم به عمه زنگ بزنم و حالش را
بپرسم اما از خشم الوند می ترسیدم. راننده که پسر جوانی بود
بیصدا رانندگی اش را می کرد. او هم مثل من ترسیده بود

نیم ساعت بعد در ادرسی که فرهان داده بود توقف کرد.

خواستم پیاده شوم که فرهان گفت: تو بشین

و خودش پیاده شد و وارد ساختمان نیمه کاره ای شد. بهترین
فرصت بود تا به عمه زنگ بزنم. سریع شماره اش را گرفتم

الو؟-

سلام عمه خوبی؟-

سلام دخترم. خوبم. تو چطوری؟-

منم سرکارم. چیکار می کنی؟-

هیچی الان از ماموگرافی آوردنم-

نگفتن کی عمل می کنن؟-

.چرا. تا شب میرم اتاق عمل-

خب خداروشکر. از الهام چه خبر؟-

.به جای من رفته سرکار-

بین عمه من سرکارم رئیس‌م یکم که نه ، خیلی اخلاقش -

مزخرف. تو یه ساعت قبل عمل بهم خبر بده بینم می تونم

خودمو برسونم. البته تا شب تعطیل می شما ولی بازم محض

.احتیاط

.باشه عمه. تو کاراتو بکن . پشت در اتاق عمل خبری نیست-

.عمه نیچونیا. منتظر خبرتم-

.باشه عزیزم. کاری نداری؟ یکم خواب دارم-

نه مراقب خودت باش. اصلا هم نترس. یه غده ی کوچیکه. -

.برش می دارن خودتم راحت میشی

وقتی قطع کردم آهی کشیدم و نیم نگاهی به راننده انداختم.

همچنان ساکت بود. تک سرفه ای کردم و پرسیدم: اسمت چیه؟

Sayeh gonah, [20.06.19 05:52]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت بیست و یکم رمان سایه ی گناه ✿

پسر تعجب کرد. لابد انتظار نداشت او را به حرف بگیرم. با این حال گفت: مهدی

منم سایه ام. خیلی وقته برا شرکت کار می کنی؟-

نه تازه استخدام شدم-

عه منم. دوستیم دیگه؟-

پرسشی نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم: منظورم اینه که ما قرار زیاد همو ببینیم. بخواییم تحت تاثیر رئیس بد اخلاقمون روزگارو به کاممون تلخ کنیم که نمیشه. اون اعصاب نداره. ما که داریم چرا تابعش باشیم؟

اها-

!اره اها-

یک دفعه صاف نشست و گفت: اومد

من نیز خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم. در عقب باز شد و فرهان نشست. کمی آرام تر شده بود

برو ادرس بعدی-

مهدی چشمی گفت و راه افتاد. از آینه به فرهان نگاه کردم. مرد جذاب و خودساخته ای به نظر می رسید اما زودجوش و عصبی بود. به عنوان یک رئیس خیلی برازنده بود. حیف که اخلاق نداشت. چند دقیقه بعد جلوی هتل بزرگی توقف کردیم. فرهان در حین پیاده شدن گفت: بیا پایین

بی چک و چونه پایین امدم. کیفش را به سمتم گرفت. سریع کیف را گرفتم تا کتش را بپوشد. اما کیف را از من نگرفت و راه افتاد. به ناچار مثل توله دنبالش راه افتادم. وارد ساختمان بلند هتل شدیم. اما داخلش درحال تعمیر بود. به اتاقی که داخل راهرو قرار داشت رفتیم. انقدر سرعتمان بالا بود که وقتی به در اتاق رسیدیم فرهان ایستاد و همین که برگشت من با سر به

قفسه ی سینه اش اثابت کردم. از ترسم همانجا خشکم زد.
بازویم را گرفت و مرا از خودش جدا کرد. با اخم گفت: به حرفای
این یارو دقیق گوش میدی و همه رو می نویسی. سعی کن واضح
بنویسی چون اگه یه واو جا بندازی فردا همین ساعت تو رخت
خوابتی. روشن؟

تند تند سرم را تکان دادم و گفتم: بله آقای الوند.
حالت چهره اش نارضایتی را نشان می داد. نکند او هم مثل من
از نام خانوادگی اش راضی نیست؟ البته که هست. من تابان بی
پدر هستم. او که بی پدر نیست. داخل اتاق شدیم. مردی حدودا
چهل ساله که مدیر هتل بود به پایمان بلند شد. کمی حرف زدند
و من فقط نوت برداری کردم. حتی به چند جای هتل نیز رفتیم و
درباره ی رنگ دیوارها و سبک چیدمان و غیره حرف هایی زده
شد. من هم تا جایی که می توانستم نوشتم. در نهایت
خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. ماشین جلوی پایمان توقف
کرد. خواستم جلو بنشینم که فرهان گفت: برو برام آب معدنی
بگیر.

نگاهی به اطرافم انداختم . سوپرمارکتی را دیدم اما پولی نداشتیم. کیفم در شرکت بود. فرهان هم سوار شده بود و به هیچ وجه نمی خواستم به خاطر دو هزار تومن به او رو بیاندازم. به اندازه ی کافی تحقیرم می کرد. به ناچار به طرف سوپرمارکتی رفتم. شبیه گداها نبودم که گدایی کنم. دزدی هم بلد نبودم. داخل شدم و از شانس گند من هیچکس جز فروشنده ان جا نبود. مردد ایستاده بودم که فکری به سرم زد. فقط خدا کند موفق شوم. به طرف پیشخوان رفتم. پسر جوانی روی صندلی نشسته بود. سرفه ای کردم و گفتم: سلام

پسر جواب سلامم را داد و گفت: بفرمایید؟

راستش نمی دونم چجوری بگم... شاید باور نکنید ولی من ... -
یعنی کیفم رو خیابون پایینی زدن. منم دویدم دنبال دزد اما در رفت. نتونستم بگیرمش

کمکی از من برمیاد؟-

دلّم را به دریا زدم و گفتم: یه بطری آب معدنی می خوام

ابتدا تعجب کرد ولی کم کم لبخند زد و گفت: همین؟

بله-

از داخل یخچال بطری کوچکی بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت.

چیز دیگه ای نمی خوای؟-

با خوشحالی گفتم: نه آقا ممنون

و خم شدم و بطری را برداشتم. موفق شدم. از سوپرمارکتی بیرون امدم و به طرف ماشین رفتم. سوار که شدم به عقب چرخیدم و بطری را به فرهان دادم. بطری را گرفت و با حالت مشکوکی پرسید: پولش رو از کجا آوردی؟

لبخند کوچکی که روی لب هایم بود ماسید. فکر این را نکرده بودم. به تته پته افتادم و گفتم: خودم داشتم

کجات قایم کردی؟-

سوال بدمنظوری بود. خیلی کم پیش می امد یک زن پول هایش را داخل جیب مانتو یا شلوارش بگذارد. فقط یک جا می ماند که

ذهن را خراب می کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چه
فرقی می کنه؟ شما آب می خواستین منم براتون خریدم

با بدخلقی گفت: جواب سوال منو بده

جوابش در آستینم بود. گوشی موبایلم را نشانش دادم و گفتم:

من همیشه پول خردام رو میذارم پشت گوشیم

درحالی که در بطری را باز می کرد کنایه وار گفت: خیلی

پولداری پس

Sayeh gonah, [20.06.19 12:30]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

پارت بیست و دوم رمان سایه ی گناه ❀

قطعا جواب دندان شکنی در ذهنم بود اما صبوری کردم و
سرجایم برگشتم. مهدی هم با دستور فرهان حرکت کرد. چند
جای دیگر سر زدیم و من نقش نکته بردار را داشتم. وقت ناهار
که شد کنار رستوران اعیانی توقف کردیم. فرهان در حین پیاده

شدن خطاب به مهدی گفت: نیم ساعت دیگه برمی گردم. ناهار بگیر بخور.

و پیاده شد. حتی به من تعارف نکرد. حرصم گرفته بود

د روشن کن بریم از گشنگی تلف شدیم-

مهدی چشمی گفت و حرکت کردیم. کنار فست فودی پارک کرد و گفت: چی بگیرم؟

من که پول ندارم. یه چیز درست و حسابی بگیر بعدا حساب - می کنیم

کمربندش را باز کرد و گفت: نیاز نیست. از حساب شرکت کم همیشه

عه پس من پیتزا می خوام. قارچ و گوشت-

لبخندی زد و پیاده شد. به نظر اهل حال می رسید. حداقل چوب خشک نبود. ده دقیقه بعد با جعبه ی بزرگ پیتزا برگشت. سریع جعبه را قاپیدم و در حالی که در جعبه را باز می کردم گفتم:

رئیس می تونه غذای خارجکی بخوره. ما نمی تونیم پیتزای
درست حسابی بخوریم؟

مهدی فقط به غر زدن هایم می خندید. کل پیتزا را خوردیم و
حرکت کردیم. جلوی در رستوران بودیم که گفتم: این پولدارام
عجب شانسی دارن

چطور؟-

هرچی عشقشون بکشه می خورن ولی چاق نمی شن. حالا من -
اگه پولدار شم به ماه نرسیده ۲۰ کیلو اضافه وزن می گیرم
بهت نمیاد شکمو باشی. از منم بیشتر خوردی-

راحت لم دادم و گفتم: از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه
مهدی فقط خندید و فکر کنم یخش کامل باز شد. پسر خوب و با
جنمی به نظر می رسید. داشتیم بلند بلند می خندیدیم که یک
دفعه در عقب باز شد. با سوار شدن فرهان دهانمان بسته شد.
فکر کردم به ما گیر می دهد اما در کمال خونسردی گفت: برمی
گردیم شرکت

مهدی چشم گفت و راه افتاد. از آینه جلو نگاهش کردم. احمالو بود و ساکت. مرد عجیبی بود اما خوب نبود. دستم را به سمت سیستم دراز کردم تا آهنگی پخش کنم که گفت: روشن نکن

مگر می توانستم مقابلش پررو و خود سر رفتار کنم؟ فقط پشیمان بودم که چرا به جای استاد دانشگاهم به این مرد پيله نکردم؟ ۷۰ درصد سهام برای این بود و من به نوید چسبیده بودم. شاید بهتر بود عجله نمی کردم. من بدون ارتباط با نوید هم می توانستم فرهان را ببینم. فقط کافی بود چند بار به ویلایشان بروم و جای عمه کار کنم. ولی خب کار از کار گذشته بود.

جلوی شرکت پیاده شدیم. طبق معمول دنبالش راه افتادم. سوار اسانسور که شدیم از بوی ادکلن تندش خفه شدم. سعی کردم فاصله بگیرم. من به در چسبیدم و او روبرویم بود. نگاهش به همه جا بود الا من. کم کم صورتم داشت از بوی ادکلنش جمع می شد که تند و تیز نگاهم کرد. دستپاچه شدم. زبانم بند آمد و همزمان با باز شدن در خودم را بیرون انداختم. اما او پیاده نشد.

همانطور به دیواره ی انتهایی آسانسور تکیه داده بود و تماشا می کرد. در داشت بسته می شد که سریع دکمه را زدم و گفتم: پیاده نمی شید؟

با تاسف نگاهم کردم و گفتم: طبقه پنجمه

نگاهی به پشت سرم انداختم . حق با او بود. خیلی خجالت کشیدم از احمق بودنم. صدای بسته شدن در که آمد کسی از پشت بازویم را گرفت و کشید. تقریباً داخل آسانسور پرت شدم. **!فرهان زیر لب گفت: اسگل**

با این که دستم درد گرفته بود به شدت عصبانی شدم. به سمتش چرخیدم و با حالت خشمگینی نگاهش کردم. تا خواستم دهان باز کنم و حرف بی ربط بزنم صورتش را جلو آورد و ابروهایش را بالا برد. انگار داشت می گفت "جرات داری حرف بزنی" مثل ماهی چند بار دهانم باز و بسته شد و در نهایت منصرف شدم. از درون به شدت تند و غضبناک بودم. چشم های درشت و کشیده ام را تنگ کردم و در دلم یک دنیا ناسزا بارش کردم. آسانسور توقف کرد و صدای باز شدن در آمد. چانه ام را

گرفت و با لحن جدی و پیروزمندانه ای گفت: اگه هار شی گاز
.بگیری منم فیشت رو می کشم می فرستمت ور دل ننه بابات
و قبل رفتن دم گوشم گفت: چشاتم اونطوری نکن. زشت تر می
شی.

همین که رفت از بهت حرف هایش بیرون امدم و دنبالش راه
افتادم. به اتاقش رفت و من نیز روی صندلی انتظار نشستم.
شقایق داشت چیزی را تایپ می کرد. در همان حال پرسید: چرا
پکری؟

سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم: چیزی نیست. مهندس
حسینی تو اتاقشه؟
.آره. تازه از ناهار برگشته-

Sayeh gonah, [21.06.19 05:29]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت بیست و سوم رمان سایه ی گناه ❀

بلند شدم و به طرف اتاق نوید رفتم. چند ضربه به در زدم و داخل شدم. سخت مشغول طراحی در سیستمش بود. جلوتر رفتم و گفتم: سلام

سرش را بالا گرفت و با دیدنم لبخند زد

اومدی؟-

اوهوم-

دوباره سرش را داخل لب تاپش فرو برد و پرسید: خوش گذشت؟

چون فرهان حاله را گرفته بود نیاز داشتم تا کسی حاله را خوب کند. برای همین هم بی ملاحظه شدم. میز را دور زدم و کنار نوید ایستادم. سرش را بالا گرفت و سوالی نگاهم کرد. لب و لوجه ام اویزان شد. دسته ی صندلی اش را گرفتم و به سمت خودم چرخاندم. روبرویم که قرار گرفت روی پاهایش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. برای دیدنش گردنم را خم کردم. در تعجب بود. لبخند دلبرانه ای تحویلش دادم و گفتم: از کار کردن خسته نشدی استاد؟

نگاهی به در اتاقش انداخت و گفت: شیطون بیا پایین برام شر
درست نکن.

نوچی کردم و گفتم: مگه نگفتی اگه استخدام شم پیش همیم؟
اینجوری؟-

نترس کسی بیاد در می زنه-

فرهان نمی زنه-

اسم فرهان لرزه به تنم انداخت. خواستم پایین بیایم که دستش
دور کمرم حلقه شد و گفت: تشنه میبری لب چشمه میاری؟
حواسم نبود. بذار بیام پایین-

لبخندی زد و گفت: ترسیدی؟

نترسم ازش؟-

در حین نوازش کمرم گفت: میای دلبری می کنی بعد میبری؟ دل
من چی پس؟

من غلط کردم. ول کن بیام پایین-

حالا نوبت او بود نوچ کند. پشیمان شدم. تند تند به در نگاه می کردم تا این که گفت: زهرمارمون نکن دیگه. فرهان نمیاد. معمولاً منو صدا می کنه میرم

خیالم کمی راحت شد. دوباره حلقه ی دور گردنش را سفت کردم و گفتم: من که اصلاً ازش خوشم نیومد

بی توجه به حرفم سرش را در گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید. دو طرف صورتش را گرفتم و سرش را بالا اوردم. حسابی داغ کرده بود. با شیطنت لبخندی زدم و گفتم: داری شیطون می اشیا!

.تقصیر خودته-

ناراحتی برم؟-

.اخم ریزی کرد و گفت: نه جونم. ولی سرکار یکم خطریه

از همکارات می ترسی؟-

میشه از این کلمه استفاده نکنی؟ من چرا باید از کسی بترسم؟-

.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم

رد کن بیاد-

چیو؟-

به لب هایم اشاره کرد. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: تو نمی
!ترسی استاد. من که می ترسم

و از روی پاهایش پایین ادمم. داشتم لباسم را مرتب می کردم
که متوجه سنگینی نگاهش شدم. سرم را بالا گرفتم و گفتم:
هوم؟ به چی نگاه می کنی؟

اخمی کرد و گفت: کجا؟

سرکارم استاد-

کارت کجاست؟-

به میز مستطیلی که مخصوص جلسات بود اشاره کردم و گفتم:
اونجا

.... سری با نارضایتی تکان داد و در حین بلند شدن گفت: خیلی

ادامه ی حرفش را با نگاه خوفناک من خورد و به سمت میز رفت.
من نیز دنبالش راه افتادم تا امروز را حسابی به آموزش های
تخصصی بگذرانم

عصر که شد همه کم کم شرکت را ترک کردند. نوید می خواست
مرا برساند اما آخرین نفر در شرکت فرهان بود که همزمان با ما
خارج شد. هر سه سوار آسانسور شدیم. سرم پایین بود و داشتم
به این فکر می کردم که روز عمل عمه را با چه ترفندی مرخصی
بگیرم. ناگهان موبایلم زنگ خورد. الهام بود. معذب شدم اما اگر
جواب نمی دادم باز زنگ می زد. زیر نگاه موشکافانه ی نوید و
نگاه های بی تفاوت فرهان جواب دادم

بله؟-

صدای گریان الهام به گوشم رسید

کجایی سایه؟-

نگران شدم

سرکار. چی شده؟-

!پسره ی کثافت زد تو گوشم-

!چی؟! کیو می گی؟-

!سلمانِ گدا گشنه-

Sayeh gonah, [21.06.19 05:29]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت بیست و چهارم رمان سایه ی گناه ❀

سرم را بیشتر پایین بردم و اهسته و با حرص گفتم: باشه من

دارم میام. تو برو خونه. باشه؟

میان گریه گفت: من خونه ام! تو رو خدا ... زود بیا. وگرنه میرم

می کشمش! به جون مامان مریم که الان رو تخت بیمارستانِ می

!کشمش

!خیلی خب-

همان لحظه آسانسور توقف کرد. انقدر عجول و عصبی بودم که به محض باز شدن در خداحافظی کردم و از آن جا بیرون امدم. سریع از شرکت خارج شدم. خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم. دقایقی ماندم اما خبری از اتوبوس نبود که نبود. خیابان ها به شدت شلوغ بودند. اگر زود می رسیدم سلمان را زنده نمی گذاشتم. این پسر حسابی پررو شده بود. به چه حقی روی الهام دست بلند می کرد؟ می دانستم به خاطر دیشب بود. انتظار زیاد دیوانه اش کرده بود. همینطور داشتم حرص می خوردم و خم می شدم تا ببینم اتوبوس می آید یا نه که چشمم به موتوری افتاد. پسر کم سن و سالی داشت استارت می زد تا برود. به قیافه اش نمی خورد اهل اذیت کردن باشد. سریع به سمتش رفتم و گفتم: آقا پسر منو تا یه جایی می رسونی؟

.سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد

الو! می بری؟ کرایه اشم میدم. هوم؟-

پسرک سری تکان داد و گفت: دوره مسیرت؟

.آره. کرایه میدم. مفتی نمی بری که-

باشه. پیر بالا-

داشتم سوار می شدم و تند تند تشکر می کردم که چشمم به یک جفت چشم خودخواه افتاد. به خاطر شلوغی خیابان سرعتش کم بود و درست زمانی که داشتم ترک موتور می نشستم مرا دید. اما به ثانیه نکشید که بی تفاوت از من رو گرفت. گند زدم. فرهان مرا ترک موتور دید. بدتر از این نمی شد. اگر به نوید می گفت باید چه خاکی بر سرم می ریختم؟ به خودم لعنت فرستادم و گفتم: د برو دیگه

چشم آبجی صبر کن یکم-

راه افتادیم و من مدام ذهنم مشغول بود. کاش بیشتر انتظار می کشیدم. در طول راه با الهام تماس گرفتم و جزئیات ماجرا را پرسیدم. سلمان در کوچه ی خلوتی گیرش آورده بود و می خواست به زور او را به خانه اش ببرد تا لطف مرا جبران کند. از آن بچه شهرستانی بی کس و کار بعید نبود. سرخیابان که توقف کردیم خواستم پیاده شوم که پسرک گفت: فضولی نباشه ها ولی اگه کمک بخوای من هستم

چه کمکی بچه؟-

نمی دونم رفیقت بود آبجیت بود کی بود ، شنیدم اذیتش -

کردن. بخوای همین امشب ترتیب یارو رو میدم

پوزخندی زدم و گفتم: اولاً که بشین مشقاتو بنویس. دوما تو با

این هیكلت می خوای اون غول چراغ جادو رو بزنی؟

اختیار داری آبجی! من سه سال کاراته رفتم. بعدشم نگفتم که -

تنهایی. اکیپ دارم. همچین کتکش بز نیم صدای سگ بده.

بلانسبت شما

پیاده شدم. روبرویش ایستادم. بیشتر از بیست سال نمی خورد.

چشم هایم را ریز کردم و گفتم: پولم می خوای؟

نه ابجی پول چی اخه! بچه ها سرشون درد می کنه واسه دعوا-

!دعوا نمی خوام-

! پشت سرش را خاراند و گفت: متوجه شدم. تنبیه

.طوری که سه روز از جاش پا نشه-

حله! کجا هست حالا؟-

شاگرد سوپرمارکتی. من الان میرم اونجا. توام بیا یه نظر -
ببینش.

و دست در کیفم کردم تا کرایه را حساب کنم که بلند گفت : عه
آبجی! من کرایه خواستم؟
این دیگه به اون ربط نداره-

و اسکناسی درآوردم و به سمتش گرفتم
بگیر اگه کمه یکی دیگه بدم؟-

اسکناس را پس داد و گفت: نه جون خودت اصلا راه نداره

مشکوکانه پرسیدم: تو یه چیزی می خوای. چی؟

خجالت زده شد و خندید. دست به کمر شدم و گفتم: نه جدی
جدی یه چی می خوای. هیچ گربه ای برای رضای خدا موش نمی
گیره.

حالا بعدا می گم-

نه الان بگو-

نه ولش کن بعدا می گم-

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: الان بگو بچه
خجالت را کنار گذاشت و گفت: قبولم نکردی مشکلی نیستا.
ولی یه روز بیا بریم دور دور
!یک دفعه گفتم: چی؟

آهسته خندید و گفت: منظورم اینه یه روز بریم بیرون. این
رفیقم یه دوست دختر مستی گرفته برا خودش. منم نمی خوام
کم بیارم خب. اگه برات مساله ای نیست فقط یکی دو ساعت بیا
نشونت بدم بهش بعدم دیگه شتر دیدی ندیدی
تو دیگه کی هستی! من کجا تو کجا. تو هنوز سیبیلاتم سبز -
نشده

نگو دیگه آبجی. نمی خوام بیای نگو لااقل -
خندیدم و گفتم: حالا ببینم چی میشه. شماره ات رو بده اول.
بعدش بیا دنبالم نشونت بدم اون بی پدرو
موافقت کرد و بعد از رد و بدل کردن شماره دنبالم امد. وارد
سوپر مارکتی شدم. سلمان عوضی مشتری داشت. به سمت

پیشخوان رفتم و بی توجه به زن و شوهری که داشتند خرید
هایشان را روی پیشخوان می گذاشتند گفتم: مرگ موش داری؟
متوجه ام شد و بدون ان که نگاهم کند فقط گفت : نه

!زیر لب گفتم: که اینطور

و به سمت یخچال رفتم. داشتم دنبال یک نوشیدنی خنک می
گشتم که پسرک داخل شد. چشمک نامحسوسی به من زد و
سمت قفسه های چیپس و پفک رفت. به سلمان اشاره کردم و با
بالا پایین کردن چشم و ابرویش به من فهماند که فاتحه اش
خوانده است. و بعد سری تکان داد و از سوپری بیرون رفت.
پشت سرش مشتری ها هم رفتند و صدای سلمان درآمد
هوی چته در یخچال رو نمی بندی؟ ارث باباته؟-

Sayeh gonah, [22.06.19 07:22]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت بیست و پنجم رمان سایه ی گناه ❀

محکم در یخچال را کوبیدم و گفتم: مرگ موش نداری؟

!عصبی گفت: نه

حیف شد می خواستم به خورد خودت بدم یه محله از شرت -
.خلاص شن

.بیا برو رد کارت تا کار دستت ندادم-

!اوه... سلمان خان خشمگین می شود-

.تن توام میخاره انگار-

نوچی کردم و گفتم: نه جونم. من خودم تن ادمای کثیفی مثل تو
رو می خارونم

.همون دیگه بهت سرایت کرده-

.نه فکر نمی کنم. کی بخارونمت؟ یه ساعت مشخص بده-

با حرص و زرنگی گفت: ببین من یه روز تو رو ...! بعد ببینم باز
! میای اینجا مرگ موش به خوردم بدی

ارزوی اون مسئله رو که با خودت به گور می بری. من با ادم -

چندشی مثل تو ارتباط داشته باشم بعدش باید برم بمیرم. این

یک! دومی هم این که دقیقا همون بلایی که سر الهام آوردی
صدبرابرش رو سر خودت میارم

برو بابا دختره ی هرجایی! سرویس ندادی قاطی کردی-

خیلی دوست داشتم یک مشت ناقابل حواله ی صورت زشت تر
از ذاتش کنم اما مطمئنا از پشش بر نمی امدم. فقط یک لبخند
!حرص دربیار زدم و گفتم: مراقب خودت باش سلمان خان

و بیرون امدم. مردک بی ریشه! خودم را به خانه رساندم. وارد
اتاق خودم که شدم الهام را دیدم که روی تختم نشسته بود و بی
صدا گریه می کرد. چراغ را روشن کردم و به سمتش رفتم. چشم
هایش پف کرده بود و سمت راست صورتش کمی سرخ بود.
اخمی کردم و قبل از نشستن کنارش پرسیدم: فقط سیلی زد
بهت؟

.سرش پایین بود. جواب داد : درگیر شدیم

.غصه نخور فردا شب جوابش رو می گیره-

.ولش کن سایه. خودت رو تو دردسر ننداز-

غلط کرده مرتیکه بی ناموس! ببینم با عمه حرف زدی؟-

.زنگ زدم شام می خورد که بخوابه. پس فردا عملش می کنن-

تو چرا زود برگشتی از سرکارت؟-

.روز اولم بود گفتن زود برو-

که اینطور. می خوام بریم بیرون؟-

بلند شد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: نه

.سرم درد می کنه میرم بخوابم

شام چی؟-

.میل ندارم-

الهام رفت و من هم دوش مختصری گرفتم. خیلی خسته بودم.

فردا باید به مطب می رفتم و تسویه حساب می کردم. نمی

خواستم کار کردن در شرکت فرهان الوند را به خاطر منشی

.گری از دست بدهم

به پهلو شدم و سعی کردم بخوابم. اما صدای پیامک گوشی ام باعث شد خواب از سرم بپرد. گوشی را برداشتم و پیام نوید را خواندم.

"بیداری؟"

حوصله ی چت نداشتم و بی میل نوشتم

"اوهوم"

"مشکلی پیش اومده برات؟"

"نه چیزی نیست"

"زنگ بزnm؟"

. دستم را زیر سرم گذاشتم و فرستادم

"بزن"

خیلی طول نکشید که موبایلم زنگ خورد. طاق باز شدم و جواب دادم.

.سلام-

سلام. خوبی؟-

مرسی-

چیزی شده؟-

نه خسته ام-

... تماسی که تو آسانسور داشتی-

چیز خاصی نبود. دختر عمه ام به خاطر عمل عمه ام ناراحت -

بود. همین

اهان. عمه ات چه عملی داره؟-

آهی کشیدم و گفتم: سرطان سینه داره. احتمالا فردا یا پس

فردا عمل میشه

.که اینطور-

.راستش می ترسم از مهندس الوند مرخصی بگیرم-

.من باهاش صحبت می کنم-

شک نکنه؟-

نمی دونم. خودت نمی تونی صحبت کنی؟-

می پره بهم می دونم-

اونقدرام بی اعصاب نیست-

برای تو نیست. برای من که هست-

حالا ساعت عمل که مشخص شد بهم بگو یه کاریش می کنیم-

ممنون-

راستی واسه چیز دیگه ای زنگ زده بودم. پس فردا یه جشن -

کوچیک برگذار میشه

به چه مناسبت؟-

یکی از رقبای سرسخت ما شعبه ی دوم شرکتش رو توی -

تهران راه اندازی کرده و یه مهمونی بین همکارا و رقباش ترتیب

داده. امروز یه دعوت نامه برا شرکت ما هم فرستاده

اهان. می رید پس-

همه ی کارکنای شرکت رو دعوت کرده. توام هستی-

Sayeh gonah, [22.06.19 10:31]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت بیست و ششم رمان سایه ی گناه ✿

.پوزخندی زدم و گفتم: من چیکاره ام اخه

- توام تو شرکت کار می کنی. فرصت خوبی برا آشنایی با دنیای -
کار و طراحیِ واست. نمی خوای بیای؟

.من اهل مهمونی نیستم. اونم از ما بهترون. بیخیال استاد-

- اشتباه می کنی. فرصت خوبیه که با خیلی از طراح های بنام -
کشور آشنا بشی

فکر بدی نبود اما دغدغه ی من لباس و ارایش و اعتماد بنفس
مخصوص میهمانی اعیانی بود. با این حال مخالفت نکردم و
گفتم: چه خوب پس

.احتمالا روز مراسم چند ساعت زودتر مرخص میشیم-

...میگم چجور مهمونی ای هست؟ یعنی-

.یه مهمونی کاری. هرچی دوست داشتی بپوش -

.باشه. می بینمت -

.شب بخیر -

من نیز شب بخیر گفتم و قطع کردم. فکرم درگیر میهمانی بود.
باید لباس مناسبی می خریدم

روز بعد با انرژی مضاعفی به شرکت رفتم. لباس شادی پوشیدم
و سعی کردم به توهین های فرهان الوند توجهی نکنم. حتی اگر
فحش ناموسی می داد هم بهم نمی ریختم. وارد شرکت شدم و
بعد از سلام و احوال پرسی با شقایق و اقا نعمت به سمت اتاق
نوید رفتم تا تکلیف امروزم را جویا شوم. در زدم و قبل از این که
اجازه بگیرم داخل شدم. اما با دیدن فرهان که مشغول صحبت با
نوید بود به شدت جا خوردم. هردو پشت میز نشسته بودند و
راجع به مسائل کاری حرف می زدند که با ورود من ساکت
شدند. نگاه نوید متعجب بود و نگاه فرهان طبق معمول پر از اخم
و جذب! تک سرفه ای کردم و گفتم: ببخشید. مزاحم شدم
به جای نوید فرهان جوابم را داد

.یابو ام قبل ورود به طویله اجازه می گیره-

تمام حس های خوب و انرژی های مثبتم با یک جمله ی فرهان
پرید. صورتم اویزان شد و اخم هایم درهم. نوید خواست جمعش
کند که گفت: صبحت بخیر خانم تابان. منم می خواستم بهت
.خبر بدم بیای اینجا

.فرهان بلند شد و گفت: همینایی که گفتم رو بهش بگو
و از کنارم رد شد و بی تفاوت رفت. به محض این که در بسته
شد بغضم شکست. چشم هایم پر شدند و سرم را پایین انداختم.
.نوید بلند شد و به سمتم آمد
واسه چی گریه می کنی دیوونه؟-

جوابش را ندادم و قطره های اشکم شروع به باریدن کردند. چانه
ام را گرفت و سرم را بالا آورد. نگاهش نکردم. لبخندی زد و با
مهربانی گفت: از حرف فرهان دلخور شدی؟ جوابش رو می
.دادی. تو که منو درسته قورت میدی جواب اونم میدادی
که بعدش اخراجم کنه؟-

مگه الكيه؟ باورم نمى شه تو دارى گريه مى كنى -

سريع اشك هاييم را پاك كردم و گفتم: عصبى شدم. نتونستم

جواب بدم. برا همينم عصبى شدم

صورتتم را با دست هايش قاب گرفت و گفت: ولش كن. اگه زياد

بهت گير داد من باهاش حرف مى زنم

نمى خواد. خودم بعدا از پشش برميام -

بيا بشين بگم برات قهوه بيارن -

درحالى كه به سمت ميز مى رفتم گفتم: نمى خورم

پوفى كرد و به سمتم امد. کنارم نشست و خيره به صورت جدى

ام گفت: بالاخره چى شد فردا ميائى؟

شانه هاييم را بالا انداختم و گفتم: نمى دونم. شايد

بيام دنبالت؟ -

نه. خودم ميام -

خيلى خب. گوشت تلخ شدى ديگه بهم نمى چسبى -

سرم را بالا گرفتم و نگاه چپی به او کردم

به مزاجتون خوش نیومدم؟-

نوچی کرد و گفت: مثل همیشه نیستی

اگه اول صبحی یکی به توام بگه یابو همین شکلی میشی-

خب بهت حق میدم. شروع کنیم؟-

گیج گفتم: چیو؟

با شیطنت به لب هایم اشاره کرد و گفت: لباتو

!اخمی کردم و گفتم: منو تو شر رئیسست ننداز لطفا

خنده ای کرد و گفت: کاش از منم عین فرهان می ترسیدی.

غمی نداشتم دیگه

کلکل با نوید فایده ای نداشت و به یک بوسه ی کوچک و

زودگذر ختم شد. باقی ساعات به آموزش سپری شد. با علاقه

گوش می دادم و نت برداری می کردم. نوید هم بدون هیچ کم و

کاستی توضیح می داد. ناهار را از بیرون سفارش داد و خوردیم.

بعد دوباره مشغول شدیم و تا عصر سرگرم کار بودیم. بعد از آن

به مطب رفتیم و از کارم استعفا دادم. با این که قبول نمی کردند و تا آمدن منشی جدید فرجه می خواستند اما ریسک نکردم.
شرکت از مطب واجب تر بود

هوا در شرف تاریکی بود که به خانه برگشتم و به عمه زنگ زدم. فردا ظهر عمل می شد و دست و پای من بسته بود. الهام فردا را مرخصی گرفته بود. ولی رئیس من کجا و رئیس او کجا. داشتم با شقایق درباره میهمانی امشب حرف می زدم که در اتاق فرهان باز شد. صاف ایستادم و حرفم را قطع کردم. فرهان به سمت میز منشی آمد و بی توجه به حضور من گفت: خانم نامداری یه ساعت دیگه شرکت تعطیله. توام می تونی بری خونه. به بقیه ی مهندسین هم بگو می تونن برن و برای مهمونی امشب آماده شن.

شقایق سریع گفت: چشم آقای مهندس

وقتی فرهان به اتاقش برگشت در پوست خودم نمی گنجیدم. بالاخره راهی پیدا شد تا بی منت به بیمارستان بروم. شقایق به بقیه خبر داد و من لحظه شماری کردم. ساعت مورد نظر رسید و

من بدون خداحافظی شرکت را ترک کردم. به بیمارستان که رسیدم داشتند عمه را به اتاق عمل می بردند. الهام بغ کرده بود اما من به عمه روحیه می دادم. لبخندی به رویم زد و گفت: اگه سالم از این در بیرون نیومدم حواست به الهام باشه

Sayeh gonah, [23.06.19 06:07]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت بیست و ششم رمان سایه ی گناه ✿

.پوزخندی زدم و گفتم: من چیکاره ام اخه

- توام تو شرکت کار می کنی. فرصت خوبی برا آشنایی با دنیای -

کار و طراحیِ واست. نمی خوای بیای؟

.من اهل مهمونی نیستم. اونم از ما بهترون. بیخیال استاد-

- اشتباه می کنی. فرصت خوبیه که با خیلی از طراح های بنام -

.کشور آشنا بشی

فکر بدی نبود اما دغدغه‌ی من لباس و آرایش و اعتماد بنفس
مخصوص میهمانی اعیانی بود. با این حال مخالفت نکردم و
گفتم: چه خوب پس

احتمالا روز مراسم چند ساعت زودتر مرخص میشیم-

...میگم چطور مهمونی ای هست؟ یعنی-

یه مهمونی کاری. هرچی دوست داشتی بپوش-

باشه. می بینمت-

شب بخیر-

من نیز شب بخیر گفتم و قطع کردم. فکرم درگیر میهمانی بود.

باید لباس مناسبی می خریدم

روز بعد با انرژی مضاعفی به شرکت رفتم. لباس شادی پوشیدم

و سعی کردم به توهین های فرهان الوند توجهی نکنم. حتی اگر

فحش ناموسی می داد هم بهم نمی ریختم. وارد شرکت شدم و

بعد از سلام و احوال پرسی با شقایق و اقا نعمت به سمت اتاق

نوید رفتم تا تکلیف امروزم را جویا شوم. در زدم و قبل از این که

اجازه بگیرم داخل شدم. اما با دیدن فرهان که مشغول صحبت با نوید بود به شدت جا خوردم. هردو پشت میز نشسته بودند و راجع به مسائل کاری حرف می زدند که با ورود من ساکت شدند. نگاه نوید متعجب بود و نگاه فرهان طبق معمول پر از اخم و جذبۀ! تک سرفه ای کردم و گفتم: ببخشید. مزاحم شدم. به جای نوید فرهان جوابم را داد. یابو ام قبل ورود به طویله اجازه می گیره-

تمام حس های خوب و انرژی های مثبتم با یک جمله ی فرهان پرید. صورتم اویزان شد و اخم هایم درهم. نوید خواست جمعش کند که گفت: صحبت بخیر خانم تابان. منم می خواستم بهت خبر بدم بیای اینجا.

فرهان بلند شد و گفت: همینایی که گفتم رو بهش بگو و از کنارم رد شد و بی تفاوت رفت. به محض این که در بسته شد بغضم شکست. چشم هایم پر شدند و سرم را پایین انداختم. نوید بلند شد و به سمتم آمد.

واسه چی گریه می کنی دیوونه؟-

جوابش را ندادم و قطره های اشکم شروع به باریدن کردند. چانه
ام را گرفت و سرم را بالا آورد. نگاهش نکردم. لبخندی زد و با
مهربانی گفت: از حرف فرهان دلخور شدی؟ جوابش رو می
دادی. تو که منو درسته قورت میدی جواب اونم میدادی
که بعدش اخراجم کنه؟-

مگه الکیه؟ باورم نمی شه تو داری گریه می کنی-

سریع اشک هایم را پاک کردم و گفتم: عصبی شدم. نتونستم
جواب بدم. برا همینم عصبی شدم

صورتتم را با دست هایش قاب گرفت و گفت: ولش کن. اگه زیاد
بهت گیر داد من باهات حرف می زنم
نمی خواد. خودم بعدا از پشش برمیام-

بیا بشین بگم برات قهوه بیارن-

درحالی که به سمت میز می رفتم گفتم: نمی خورم

پوفی کرد و به سمتم آمد. کنارم نشست و خیره به صورت جدی
ام گفت: بالاخره چی شد فردا میای؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم. شاید

پیام دنبالت؟-

نه. خودم میام-

خیلی خب. گوشت تلخ شدی دیگه بهم نمی چسبی-

سرم را بالا گرفتم و نگاه چپی به او کردم

به مزاجتون خوش نیومدم؟-

نوچی کرد و گفت: مثل همیشه نیستی

اگه اول صبحی یکی به توام بگه یابو همین شکلی میشی-

خب بهت حق میدم. شروع کنیم؟-

گیج گفتم: چیو؟

با شیطنت به لب هایم اشاره کرد و گفت: لباتو

!اخمی کردم و گفتم: منو تو شر رئیسست ننداز لطفا

خنده ای کرد و گفت: کاش از منم عین فرهان می ترسیدی.

غمی نداشتم دیگه

کلکل با نوید فایده ای نداشت و به یک بوسه ی کوچک و
زودگذر ختم شد. باقی ساعات به آموزش سپری شد. با علاقه
گوش می دادم و نت برداری می کردم. نوید هم بدون هیچ کم و
کاستی توضیح می داد. ناهار را از بیرون سفارش داد و خوردیم.
بعد دوباره مشغول شدیم و تا عصر سرگرم کار بودیم. بعد از آن
به مطب رفتیم و از کارم استعفا دادم. با این که قبول نمی کردند و
تا آمدن منشی جدید فرجه می خواستند اما ریسک نکردم.
شرکت از مطب واجب تر بود

هوا در شرف تاریکی بود که به خانه برگشتم و به عمه زنگ زدم.
فردا ظهر عمل می شد و دست و پای من بسته بود. الهام فردا را
مرخصی گرفته بود. ولی رئیس من کجا و رئیس او کجا. داشتم با
شقایق درباره میهمانی امشب حرف می زدم که در اتاق فرهان
باز شد. صاف ایستادم و حرفم را قطع کردم. فرهان به سمت میز
منشی آمد و بی توجه به حضور من گفت: خانم نامداری یه
ساعت دیگه شرکت تعطیله. توام می تونی بری خونه. به بقیه ی
مهندسین هم بگو می تونن برن و برای مهمونی امشب آماده
شن.

شقایق سریع گفت: چشم آقای مهندس

وقتی فرهان به اتاقش برگشت در پوست خودم نمی گنجیدم.
بالاخره راهی پیدا شد تا بی منت به بیمارستان بروم. شقایق به
بقیه خبر داد و من لحظه شماری کردم. ساعت مورد نظر رسید و
من بدون خداحافظی شرکت را ترک کردم. به بیمارستان که
رسیدم داشتند عمه را به اتاق عمل می بردند. الهام بغ کرده بود
اما من به عمه روحیه می دادم. لبخندی به رویم زد و گفت: آگه
سالم از این در بیرون نیومدم حواست به الهام باشه

Sayeh gonah, [23.06.19 06:07]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت بیست و هفتم رمان سایه ی گناه ❀

لبخندی به رویم زد و گفت: آگه سالم از این در بیرون نیومدم
حواست به الهام باشه. من به تو مطمئنم ولی الهام خیلی
حساسِ

اخمی کردم و گفتم: عمه چرا توهم می زنی؟ یه عمل ساده ست
و رو به پرستاری که تخت را می کشید کردم و گفتم: خانم این
عمه ی مارو ببر تا شب و روزشم قاطی نکرده

عمه را بردند و من و الهام در سالن انتظار منتظر شروع عمل
جراحی شدیم. الهام حرف نمی زد و من بدتر از او. تمام حواسم
به عمل عمه مریم بود و اندکی نیز به میهمانی امشب. مثل این
که کنسل می شد. گوشی ام را برداشتم و به نوید زنگ زدم.
خیلی بوق خورد تا این که جواب داد

جونم تابان؟-

پوفی کردم و درحالی که بلند می شدم تا از الهام فاصله بگیرم با
حرص گفتم: سایه استاد! انقدر به من نگو تابان

خندید و گفت: چشم سایه خانم. امرتون؟

راستش زنگ زدم بگم امشب نمی تونم پیام مهمونی-

چرا؟-

عمه ام تو اتاق عمل-

کمکی ازم برمیاد؟-

نه ممنون. تازه رفته. تا عملش تموم شه و به خودش بیاد چند -

ساعت طول می کشه. منم فرصت نمی کنم حاضر شم

.که اینطور. باشه ایرادی نداره-

.بهتون خوش بگذره-

آهسته گفت: بعد مهمونی بیکاری؟

چطور؟-

.باهم باشیم-

.خسته میشم امروز-

با شیطنت گفت: مگه قرار کاری بکنیم که خستگی نمی ذاره؟

.نخیر! ادم خسته فقط می خواد بخوابه-

.ما هم می خوابیم-

.به تو اعتباری نیست-

یعنی اعتماد نداری دیگه؟-

!نوچ-

.باشه. هر جور راحتی-

مثل این که ناراحتش کردم. به درک! کل افکارش حول محور دستمالی کردن و لذت بردن از رابطه های غیر شرعی می گذشت. قطع کردم و به سمت ابخوری رفتم. یک لیوان پر آب خوردم و دوباره کنار الهام نشستیم. داشت فین فین می کرد که با تندی گفتم: تمومش کن دیگه

.برو اونور بشین-

.جا نبود و گرنه می شستم-

.پس حرف نزن-

چشم الهام خانم! مرخصی داری؟-

.اره دو روز گرفتم. همراه می مونم-

بعد دو روز کی بمونه؟ روزا رو میگم. شب ها که خودم می تونم -

.بمونم

.نمی دونم. فخری می گفت اگه نیاز بود میاد همراه می مونه-

اون میاد انقدر حرف می زنه مخ عمه رو می خوره-

کسی رو نداریم. همون فخری ام غنیمته-

کمی با الهام از هردری حرف زدیم. احتمال می دادم ان پسر بچه و اکیپش یک حال اساسی از سلمان گرفته باشند. فعلا که خبری نبود.

بالاخره بعد از چهار ساعت انتظار عمه را به ریکاوری بردند. عملش خوب بوده و تا حدودی مشکل رفع شد. یک ساعتی طول کشید تا به هوش بیاید. ساعت پنج عصر بود که عمه را به بخش منتقل کردند. با هزار زور و التماس ما را به بخش راه دادند. عمه بی حال و رنگ پریده روی تخت افتاده بود و مشخص بود حسابی درد می کشد. الهام خواست گریه کند که غضبناک نگاهش کردم. سریع گفتم: من میرم کارت همراه بگیرم. الهام که رفت رو به عمه کردم و گفتم: امروز و فردا الهام می مونه پیشت. از پس فردام من. اگه کار نداشتم می موندم ولی تازه استخدام شدم.

چشم هایش را باز و بسته کرد و لب زد: برو خونه استراحت کن

خم شدم. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم: مراقب خودت باش

لبخند کم جانی زد. چند دقیقه بعد الهام برگشت و من رفتم.

خیلی خسته بودم. همین که سوار اتوبوس شدم گلناز زنگ زد

عمل عمه ات تموم شد؟-

اره بردنش بخش-

خب خدا روشکر. نمیری مهمونی دیگه؟-

نه دیگه دیره کجا برم؟-

همچین دیرم نیست. مگه از نه شب نیست؟ ساعت هنوز شیش -
نشده

نه لباس مناسب دارم نه حال و حوصله ی ارایش کردن. بی -
خیال

دیوونه ای دیگه. پاشو بیا اینجا سه سوت آماده ات می کنم-

بی حوصله گفتم: ولمون کن! من پیام اونجا جلو بابات حاضر شم
برم بیرون؟ از جونت سیر شدی؟

نترس بابام نیست. دیشب رفتن شهرستان پیش مامان بزرگم. -
یکم مریض احوال

داداشات چی؟-

حسین با رفیقاش شمال. سروش هم دیر میاد. اصلا بعد -

مهمونی ام بیا پیش من

نمی دونم دو دلم کردی-

گمشو بیا منم برات لباس سوا می کنم. زود باش-

قطع کرد و مرا به فکر فرو برد. یعنی می رسیدم؟ به شقایق زنگ

زدم و ادرس میهمانی را پرسیدم. در یکی از باغ های لواسان

بود. مردد شدم. خیلی برایم دور می شد. اما این فرصت کم پیش

می امد. نیم ساعت بعد رسیدم. گلناز همه چیز را آماده کرده

بود. مرا روی صندلی نشاند و ارایشم کرد. بعد موهایم را با اتو

حالت داد و درحالی که خیره نگاهم می کرد گفت: لنز بذاریم

برات؟

نه بابا شلوغش نکن. ارایش زیاد بهم نمیاد شبیه جن می شم-

Sayeh gonah, [23.06.19 09:29]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت بیست و هشتم رمان سایه ی گناه ✿

باشه پس تکمیلی. لباسم برات کنار گذاشتم-

به سمت تختش رفت و پیراهن بلند مخملی که رنگ تیره اش از دور برق می زد بالا گرفت. استین بلندی داشت و تنها قسمت بازی که داشت پشتش بود. اما بالاتر از بند لباس زیرم می شد. لباس را پوشیدم و زیپش را بست. مقابل آینه ایستادم. فیت تنم! بود. چرخی زدم و گفتم: این چقدر نازه
اینو سروش از ترکیه برام آورده. برند-

مشخصه. کفش چی؟-

کفشی که زیر تخت بود را جلوی پایم گذاشت و گفت: اینم از کفش.

کلا سیاه شدم که-

خنګول اینجوری خیلی خفن می شی! همه نگاهت می کنن -

دست به کمر شدم و گفتم: دنبال جلب توجه ام؟ برم اونجا

خاطرخواه جمع کنم؟ هدف من این نیست

خاک تو سرت! جذاب می شی! لوند می شی! اسگل بهت توجه -

بشه که خوبه. شاید مخ گنده شونو زدی یه کاره شدی

گنده شون فرهان الوند که چشم دیدن منو نداره -

از کجا معلوم شاید مخ همین الوندم زدی . چسبیدی به -

استاد حسینی که اخرش دو نمره بگیری بری ترم بعدی. این الوند

!همه کاره ست. خودتو به اون بچسبون احمق

خیلی خب تدریس نکن. زنگ بزن آژانسی چیزی. دیرمه -

باشه اول یه پالتوی مشتی بدم بهت -

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: همون مشکی کلاغیه؟

با لبخند گشادی حرفم را تایید کرد و از داخل کمد پالتواش را

دراورد. امشب جلب توجه می کردم . به درک! مطمئنا دخترهای

زیادی در میهمانی بودند که من انگشت کوچکشان هم نمی

شدم. حاضر و آماده منتظر آژانس بودم و از حالا به خاطر پولی که باید کرایه اش می دادم عزا گرفته بودم. ساعت هشت آژانس رسید و راهی شدم. در طول مسیر صد بار خواستم به نوید زنگ بزنم و امدنم را خبر بدهم اما پشیمان شدم. سوپرایز می شد بهتر بود. به خاطر میهمانی خیلی مضطرب بودم. از ظاهر م مطمئن بودم اما نمی دانستم با چه محیطی روبرو خواهم شد. ساعت نه و نیم بود که رسیدم. جلوی در دو نگهبان با کت و شلوار ایستاده بودند. پیاده شدم و در حالی که سعی داشتم از لای در سرکی به داخل بکشم گفتم: اجازه هست؟

نگهبان ها به یکدیگر نگاه کردند و یکی از ان ها گفت: دعوت نامه دارید؟

من ندارم ولی برای شرکت فرستادن-

اسمتون؟-

سایه تابان از شرکت الوند-

اسمم را در گوشی ای که در گوشش بود تکرار کرد و وقتی

جواب گرفت در را باز کرد و گفت : بفرمایید

با ان کفش ها راه رفتن روی سنگ های ریز و درشت سخت بود و هر لحظه امکان داشت سکندری بخورم و زحمات گلی را به باد بدهم. همه جا چراغانی بود. ماشین های مدل بالا و اعیانی در حیاط پارک بودند. خدمتکار خانمی به استقبالم آمد و با خوشرویی گفت: سلام خوش اومدید. بفرمایید

دنبالش راه افتادم. ساختمان را دور زدیم و کم کم صدای موزیک واضح تر شد. عده ای در باغ دور هم بودند. میز بزرگی برای پذیرایی با انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنی ها چیده شده بود. گروه نوازندگی و میزهای پایه بلندی که دور هر کدام سه چهار نفری ایستاده بودند. یکی دونفر از بچه های شرکت را تشخیص دادم. اما نوید و فرهان را هنوز ندیده بودم. خدمتکار دیگری شال و پالتو ام را گرفت و رفت. فکرش را هم نمی کردم با این لباس معذب شوم. موهای حالت گرفته ام را تاب دادم و لباسم را پایین کشیدم. کیف کوچکم را نیز محکم گرفتم و داشتم دنبال جایی برای ایستادن می گشتم که یک میز نسبتا خالی دیدم. مرد جوانی پشت میز ایستاده بود و نوشیدنی می

خورد. تنها میز خلوت همان بود. با قدم های کوتاه به سمت میز
رفتم و خطاب به مرد جوان گفتم: می تونم اینجا وایسم؟

بلافاصله گفت: بله البته

کنارش ایستادم و با استرس مشغول تماشای اطرافم شدم.
خدمه نوشیدنی آوردند. با شک به جام ها نگاه کردم که ان مرد
گفت: غیرالکلی ان

از این که نتوانستم یک نوشیدنی ساده را هم تشخیص دهم از
دست خودم عصبی شدم. یکی از جام ها را برداشتم و تشکر
کردم. مرد این بار گفت: از طرف کدوم شرکت هستید؟

جام را در دستم تاب دادم و گفتم: شرکت الوند

منم از طراح های شرکت ... هستم. خوشوقتم-

و دستش را به سمتم دراز کرد. به دستش نگاه کردم. با لبخند
بیخودی با او دست دادم که گفتم: منصور هستم. منصور دلشاد

منم سایه ی تابان هستم-

اسم قشنگی دارید. فکر کنم همکاراتون اونجا باشن-

تا خواستم رد نگاهش را بگیرم نوید را دیدم که با تعجب به سمتم می آمد. به میز پشت سری اش نگاه کردم. به جز او و زن و مرد میان سالی فرهان هم بود. کت و شلوار و پیراهن مشکی با کراوات نازک زرشکی ای پوشیده بود که عجیب او را جذاب جلوه می داد. جرعه ای از جامش را سر کشید و همزمان به من نگاه کرد. از خماری چشم هایش چیزی در من فرو ریخت که از توصیفش عاجز بودم. چشم از او برداشتم و به نوید که نزدیک شده بود دوختم. ابتدا با حیرت تماشایم کرد و بعد با لبخند پهنی گفت: تو که گفתי نمیای

Sayeh gonah, [24.06.19 05:07]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت بیست و نهم رمان سایه ی گناه ✿

به اجبار لبخند زدم و گفتم: عمه کارش تموم شد منم دیدم وقت هست اومدم.

دستم را فشرد و خطاب به منصور دلشاد گفت: خوبی مهندس
دلشاد؟

منصور درحین تماشای من گفت: ممنون. می بینم که مهندس
الوند برگشته ایران
اره چند روزی میشه-

پس باید جول و پلاسمون رو جمع کنیم بریم-

نوید خنده ای کرد و گفت: اختیار دارید

و بازوی مرا گرفت و با اجازه ای گفت. از منصور دلشاد
خداحافظی کردم و همراه نوید به سمت میزی که فرهان ان جا
بود رفتیم. زن میانسال که قدبلندی داشت و موهای بلوند و
صورت خندان او را زیبا و اصیل جلوه می داد داشت با لهجه ی
نسبتا غلیظی حرف میزد

امیدواریم مثل نیویورک موفق باشید-

مرد میانسال هم تایید کرد. با حضور من همگی به سمتم
چرخیدند. نوید مجال نداد و مرا معرفی کرد

ایشون تازه تو شرکت استخدام شدن و از دانشجوهای فعال و -
زرنگ خودم هستن

دستم را به سمت زن دراز کردم و گفتم: سایه هستم

زن با من دست داد و گفت: کارلا

مرد هم به من دست داد و گفت: آدریان

پس خارجی بودند. لبخندی به روی جفتشان زدم و عقب کشیدم. لحظه ی آخر نگاهم به فرهان افتاد که با پوزخند جامش را سرمی کشید. مرا دست کم گرفته بود. از رفتارش دلخور شدم. درست کنارم ایستاده بود. نوید بحث کاری پیش کشید و من به جام نوشیدنی ام زل زده بودم. پنج دقیقه ای گذشته بود و از دیوار صدا در می امد اما از من نه. تا این که صدایی گفت : عزیزم حوصله سر رفته؟

به سمت کارلا برگشتم و با تعجب گفتم: هان؟

نوید با نوک کفشش ضربه آرامی به پایم زد . به خودم امدم و

سریع گفتم: نه! اولین بارمه میام مهمونی کاری

.عزیزم! هنوز اول راهی. یاد می گیری-

لهجه اش به قدری شیرین بود که ناخواسته لبخند به لبم آمد و با صدای ویالون سرم را به سمت گروه نوازنده ها چرخاندم و همزمان با فرهان که نگاهم می کرد و ولکن نبود لبخند روی لبم ماسید. چشمش را سر داد و پایین تر رفت. یا زیادی خورده بود یا قصد اذیت کردنم را داشت. نگاهم را از او گرفتم و به زنی که با لباس نیمه برهنه ویالون می زد چشم دوختم. خیلی تند و سریع می نواخت و خودش را تکان می داد. خشونت در نواختن و حرکاتش پیدا بود و همه را محو خودش کرده بود. شاید تنها کسی که نگاهش نمی کرد فرهان بود که با نوشیدنی اش مشغول بود. همان لحظه نوید دم گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی درحالی که سعی داشتم کسی متوجه پچ پچ هایمان نشود آرام

.گفتم: از قبل بودم

.با هم برمی گردیم ها-

!چشم استاد-

.من میام الان-

و رفت. ویالون زنی یک ربعی طول کشید. بعد از آن همه دست زدند و موزیک لایتی برای تانگو پخش شد. کم کم دخترها پسرها پیست را شلوغ کردند. آدریان دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار می دید؟

امشب اولین بارها را تجربه می کردم. اولین میهمانی اعیانی. اولین رقص تانگو و اولین همراهی با یک خارجی. لبخندی زدم و گفتم: من تا حالا نرقصیدم. بلد نیستم.

کارلا با حیرت گفت: مگه میشه دختر به زیبایی تو نرقصیده باشه؟

زیر لب گفتم: چرا نمیشه.

و دستم را روی دست آدریان شصت ساله گذاشتم. وقتی داشتیم دور می شدیم کارلا به فرهان پیشنهاد رقص داد. به جمع رقصنده ها پیوستیم. دستم را دور گردن آدریان حلقه کردم. او هم کمرم را گرفت و اهسته تکان خوردیم. سوالاتی که ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم.

شما اهل کدوم کشور هستید؟-

آدریان که لهجه ی کمتری نسبت به کارلا داشت جواب داد:
اسپانیش

خیلی خوب فارسی حرف می زنید-

من و کارلا ده سال هست که ایران هستیم-

برای کار دیگه؟-

درست. همیشه دوست داشتم فرهنگ و تمدن شرق رو از -
نزدیک ببینم. ایران بسیار زیبایی داره. یک کشور اصیل و با
قدمت زیاد

نظر لطف شماست. شما زن و شوهر هستید؟-

لبخندی زد و گفت: البته

!و به شوخی در گوشم گفت: من از اون جوون تر هستم

خندیدم. این مرد خیلی شیطنت داشت و اهل شوخی کردن بود.
خنده ی من همزمان شد با ورود فرهان و کارلا. با کمی فاصله از
ما در حال رقصیدن بودند. خبری از نوید نبود. چشم چرخاندم و
بالاخره او را دیدم که داشت با دختر جوانی حرف می زد. به نظر

صمیمانه بود. هر چند برایم اهمیتی نداشت. حتی اگر داشت می لغزید هم اهمیت نداشت. من و نوید رابطه ی معنی داری نداشتیم. و من حق دخالت در روابطش را نداشتم. موزیک تمام شد. از آدریان جدا شدم و گفتم: دفعه ی بعد تمرین می کنم. زیبایی تو کافی-

از حرفش ذوق کردم. یک خارجی داشت از من تعریف می کرد و چه چیزی بهتر از این؟ همراه آدریان از پیست خارج می شدیم. که کارلا صدا زد. عزیزم پس من چی؟-

ایستادیم. همان لحظه موزیک بعدی پخش شد. کارلا دست فرهان را گرفت و روی دست من گذاشت. بهتر شما جوون ها با هم برقصید-

Sayeh gonah, [24.06.19 11:02]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت سی ام رمان سایه ی گناه ❁

از اتصال دستمان شوکه شدم. کارلا و آدریان یک دیگر را بغل کردند و مشغول رقصیدن شدند. وقتی از ما فاصله گرفتند خواستم دستم را از دست فرهان بیرون بکشم که محکم تر گرفت و آرام مرا به سمت خودش کشید. تقریباً در آغوشش جاگیر شدم. این مرد امشب مصرفش بالا بود. از آن جایی که چشم دیدن مرا نداشت این برخوردها از او بعید بود. سرم را بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم. اما او هیچ حرفی نزد و فقط دستش را دور کمرم حلقه کرد. کامل به او چسبیدم. اب دهانم را قورت دادم و عین احمق ها نگاهش کردم. اخم ظریفی کرد و گفت: دستات رو بیار بالا

رئیسم بود. به حرفش گوش دادم. دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و آرام تکان خوردم. چشم از من بر نمی داشت. نرمال نبود. به خدا که این مرد امشب نرمال نبود. طاقت نگاه هایش که تا عمق وجودم شیرجه می زد را نداشتم و سرم را

پایین اوردم. بوی تند عطرش باعث شده بود سردرد بگیرم. خدا
خدا می کردم این موزیک تمام شود. انرژی منفی این مرد داشت
آزارم می داد که نوید رسید. کمی اشفته و نگران بود. روبه
فرهان کرد و گفت: من باید برم بیمارستان. حال مامانم بد شده.
تو هستی دیگه؟

فرهان چشم از من برداشت و گفت: برو

نوید سری تکان داد و قبل رفتن با نگاهی از من عذرخواهی
کرد. حالا با چه کسی برمی گشتم؟ فکرم درگیر کرایه ی آژانس
بود که گرمای نفس های فرهان به گوشم خورد
استادت رفت ترس برت داشت؟-

نفسم را با صدا بیرون دادم و با حرصی که سعی در کنترلش
داشتم گفتم: از چی باید بترسم؟ هیولا اینجا هست؟
می خوای بگی از من نمی ترسی؟-

عصبی پوزخند زدم و خیره در چشم های گستاخش با پررویی
گفتم: شما مگه هیولایی؟ که اگرم باشید تو این جمع ترسناک
نیستید آقای مهندس الوند

.تو شرکتی اینطور بی پروا حرف می زنی؟ فردا مشخص میشه-

چشم هایم را بستم و بازدم عمیقی انجام دادم. کمی که آرام
شدم چشم هایم را گشودم و گفتم: شما قصد دارید منو اخراج
کنید و با این کاراتون دنبال بهونه هستید. درسته؟

فشاری به کمرم وارد کرد و گفت: من بخوام اخراجت کنم به
بهونه نیاز ندارم

.پس به خاطر استاد حسینی-

.اوهوم-

تند تند با عصبانیت سرم را تکان می دادم که گفت: جلب توجه
نکن .

.آرام گرفتم و گفتم: میشه ولم کنید؟ دیگه نمی خوام برقصم

!با کمال میل-

باورم نمی شد رهایم کرده باشد. حلقه ی دستانش باز شد و از
آغوشش بیرون امدم. لباسم را مرتب کردم و باهم از پیست
خارج شدیم. به سمت میزمان رفتیم و به محض رسیدن

نوشیدنی یک جام برداشتم و مزه مزه کردم. تلخ بود. حدس زدم مشروب باشد. جام را روی میز که گذاشتم فرهان ان را برداشت!
و با تمسخر گفت: مست نشی

جام را از دستش گرفتم و لاجرعه سرکشیدم. زهر بود اما تحمل کردم. حتی صورتم جمع شد. فرهان دوباره پوزخند زد و از من رو گرفت. دقایقی بعد کارلا و آدریان برگشتند و خیلی طول نکشید که مردی میکروفن به دست مشغول سخنرانی شد. صاحب میهمانی بود. از شرکت تازه تاسیسیش گفت و کمی حرف اضافی زد. بعد از آن هم شام سرو شد. به صورت سلف سرویس بود. من خودم را به کارلا چسباندم. باهم غذا کشیدیم و سر میز نشستیم. فرهان و آدریان هم باهم نشستند. کمی حال بد بود و مطمئن بودم از تاثیرات مشروب است. احساس گرما می کردم. حتی به طرز عجیبی دلم می خواست قهقهه بزنم. به سختی جلوی خودم را گرفته بودم. اما چند بار بلند خندیدم. کارلا هم پایه بود. با هم حرف می زدیم و می خندیدیم و شام می خوردیم. تمام که شد قصد رفتن کردیم. گوشی ام را برداشتم تا ماشین بگیرم که کسی دم گوشم گفت: بیا من می رسونمت

صدای فرهان را تشخیص دادم. یک تای ابرویم را بالا انداختم و

گفتم: کجا می رسونی؟ برو عمه تو برسون

.اخمی کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام هلم داد

.جنبه ی مشروب نداری نخور -

آی کمرم چرا هل میدی؟-

.هلت میدم که راه بری. یا لا-

پالتو و شالم را گرفت و به سمت ماشینش رفتیم. در جلو را باز

کرد و سوارم کرد. خودش هم پشت رل نشست و راه افتادیم. با

این که به خاطر مشروب کمی گیج بودم اما حواسم سرجایش

بود. تکانی خوردم و گفتم: من ادرس گفتم؟ یادم نمیاد که

بدون ان که جوابم را بدهد وارد جاده شد. موبایلش زنگ خورد و

.روی اسپیکر ماشین جواب داد

.بگو نوید-

تموم شد مهمونی؟-

.اره-

یه زحمت دارم برات. این دانشجوی منم با خودت بیار -
از گوشه ی چشم با حالت مسخره ای نگاهم کرد و گفت: باشه
بهش نپری یه وقت. اذیتش نکن -
چرا؟ مگه چیزی بینتونه؟ -
نه بابا. از تو می ترسه. می گم اذیتش نکن فقط. بیخود بهش -
گیر میدی

Sayeh gonah, [25.06.19 05:57]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت سی و یکم رمان سایه ی گناه ❀

حال مادرت چطوره؟ -
اهی کشید و با ناراحتی گفت: بد نیست. سخته رو رد کرد
کمکی از من برمیاد؟ -
نه داداش. منم الان می خوام برگردم خونه. خاله ام پیششه -

اوکی. فعلا-

قطع کرد و باز ساکت شد. به جاده خیره بودم و به نوید فکر می کردم. چرا داشت پنهان کاری می کرد؟ لابد برایش افت کلاس داشتیم. نفسم را فوت کردم و گفتم: دم یه آژانسی چیزی نگه دارید خودم میرم

با انگشتانش ضربه ای به فرمان ماشین زد و کنایه وار گفت:
مستی از سرت پرید؟

آب خشک شده ی دهانم را قورت دادم و گفتم: بله پرید
طبق عادت مزخرفش دوباره از گوشه چشم نگاهم کرد. طوری
که هرکسی هول می کرد و بعد پرسید: دوست دختر نویدی؟
پوفی کردم و گفتم: شنیدید که. پرسیدنش چه معنی ای میده؟
مطمئن؟-

بله مطمئن. نکنه از قوانین شرکت؟-

نه اتفاقا موردی نداره. مثلا من خودم خیلی از این چیزا خوشم -
میاد.

چشم هایم را باریک کردم و پرسیدم: از چی؟
. با همان اخم و جدیتش گفت: همین چیزا تو شرکت
. اهان. خوش به حالتون-

تو چی؟-

با تعجب نگاهش کردم. رسماً داشت سر نخ را به دستم می داد.
باورم نمی شد که فرهان بی اعصاب به من نظر داشته باشد.
. سوالی نگاهش کردم که این بار گفت: جواب ندادی
من چی؟-

بدون ان که نگاهم کند گفت: امشب چیکاره ای؟
اگر بگویم فکم به زمین چسبید دروغ نبود. رسماً مرا دعوت به
دخالت در تنهایی اش کرد. ان هم در قالب یک رابطه ی
غیرشرعی. به خاطر لحن بیانش عصبانی شدم. من دختر
پاکدامنی نبودم اما راحت الحلقوم هم نبودم. این که بدون هیچ
آشنایی شخصی و کلامی یک راست پیشنهاد هم خوابی می داد
شوکه شدم. من حتی هنوز به نوید که بیشتر از دو ماه می

شناختمش هم اجازه نداده بودم به تنم دست بزند. حالا این مرد از خودراضی مرا بی چک و چونه طلب می کرد. می دانستم آخر این لباس و زیبایی درونش سرم را به باد می داد و دردسرساز می شد. وگرنه فرهان چند روز بود که مرا می شناخت. چرا قبل از این انقدر بی پروا پیشنهاد نداده بود؟ سکوتم باعث شد کلافه شود.

باید یه چیزی ام بدم تا حرف بزنی؟-

از طرفی می خواستم یک مشت حواله ی صورتش کنم از طرف دیگر فرهان صاحب شرکت بود و کلید موفقیت من. برخورد امشبم به خیلی چیزها بستگی داشت. نمی توانستم تصمیم درست بگیرم. سر درد لعنتی هم ولکن نبود. دستی به گردنم کشیدم. عرق کرده بودم. به جاده ی تاریک و وحشتناک چشم دوختم و گفتم: من... من متوجه منظورتون نمی شم

نمی شی یا شدنش برات ضرره؟-

نفس عمیقی کشیدم. مسلماً نمی توانستم ادای دخترهای چشم
و گوش بسته را در بیاورم. انگشتانم را در هم قفل کردم و گفتم:
. نمی فهمم

برخلاف تصورم عصبی نشد. فقط سری تکان داد و گفت: میریم
. آپارتمان من

و رفتم. این یکی فرق داشت. این مسیر راه بازگشت نداشت. من
اگر اسیر چنگال های این مرد می شدم بی شک رهایم نمی کرد.
تا بکارتم را نمی گرفت ولکن نبود. و به خیال خودش من باکره
نبودم. چه تصور وحشتناکی از من داشت. کاش سوار نمی شدم.
کاش تا خانه پیاده برمی گشتم. حالم بد بود. تند تند نفس می
کشیدم و ذهنم درگیر بود. رد کردنش مساوی بود با اخراج
شدنم. خدایا به دادم برس. کاش تصادف کنیم. کاش سیل و
زلزله بیاید. کاش جاده ها بسته شوند. اما هیچکدام نشد و ما به
خانه ای که می گفت رسیدیم. مسلماً مرا به عمارت شان نمی
برد. ماشین را داخل پارکینگ برد و پیاده شدیم. به سختی پیاده
شدم. دامن لباسم زیر پاشنه ی کفشم گیر کرد و قبل از آن که

سکندری بخورم خودم را جمع کردم. دامنم را بالا بردم و علی
رغم سر دردی که داشتم سعی کردم درست راه بروم. آخر
حماقت بود اما سوار آسانسور شدم و بالا رفتیم. موقع پیاده
شدن از آسانسور سرم گیج رفت و قبل از کله پا شدن فرهان
کمرم را گرفت و غرزد
زیرم می میری شرت میفته گردنم-

در واحدش را با کلید باز کرد و همین که داخل شدیم حالت
تهوع امانم نداد و دستم را روی دهانم گذاشتم. فرهان سریع به
دستشویی اشاره کرد و فقط دویدم. در دستشویی را باز کردم و
با یک عق تمام محتویات معده ام را بیرون ریختم. حسابی که
بالا اوردم دهانم را شستم و بی حال بیرون امدم. گرم شده بود.
شال و پالتوam را دراوردم و گوشه ی راهرو انداختم. معده ام درد
می کرد و گلویم می سوخت. تکیه بر دیوار خودم را به سالن
رساندم و روی اولین مبل راحتی ولو شدم. فرهان با لیوان آب به
این تکیه داده بود و تماشایم می کرد. شقیقه هایم را مالیدم و
زیرلب گفتم: تشنمه

به اشپزخانه اشاره کرد و گفت: آب تو یخچال

یزید-

چی گفتی؟-

به ساعت مچی ام نگاه کردم. دوازده و نیم بود. خسته و بی حال

لب زدم : برام یه آژانس بگیرید. خیلی دیرمه

به سمتم امد و لیوانش را به سمتم گرفت. اما همین که دستم را

دراز کردم تا لیوان را بگیرم محتویاتش را روی صورتم خالی کرد

.و با لحن بدی گفت : نیاوردمت اینجا که برات آژانس بگیرم

Sayeh gonah, [25.06.19 05:57]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت سی و دوم رمان سایه ی گناه

از حرکتش شوکه شدم. خستگی که سهل بود ، سر درد هم از سرم پرید و بلند شدم. عصبی بودم و کنترلی در رفتارم نداشتم

!تو به چه جراتی روم آب ریختی؟-

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایم انداخت و گفت: خواستم به

خودت بیای. من خسته ام. فردا صبح باید برم سرکار

من بیکارم؟ من ادم نیستم؟-

با حالت کلافه ای گفت: میای بریم تو اتاقم یا گم میشی میری؟

!با بهت و ناباوری نگاهش کردم و گفتم: گم شم؟

چیه؟ توقع داری برسونمت؟ یادم نمیاد زنایی که شب باهاشون -

بودم رو برسونم خونه اشون

انگشت اشاره ام را تهدیدوار به سمتش گرفتم و گفتم: من از اون

!زنایی که می گی نیستم

پس از کدومایی؟-

!نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: من دخترم. بفهم اینو

.روی انگشتم زد و گفت : باشه تو دختر

و با مسخرگی گفت: دوشیزه افتخار میدی؟

قید شرکت را زدم و گفتم: برو خواهر مادر تو مسخره کن.
حرفم تمام نشده بود که محکم هلم داد و به دیوار خوردم. یکی
از تابلو های کوچکی که روی همان دیوار بود افتاد و شکست.
درست مثل کمر من. از درد صورتم را جمع کردم. گلویم را
گرفت و با خشم غرید: خفه شو بی همه چیز! اسم مادر و خواهر
منو به زبونت بیاری تیکه تیکه ات می کنم میندازم جلو سگای
عمارتم. معلوم نیست کدوم تخم حرومی هستی که وایسادی
جلوم زر زر می کنی. تو وظیفه ات اینه تن لشت رو بندازی زیر
من و هرچی می گم بگی چشم. الانم واسه من ادای باکره ها رو
درنیار. تو اگه این کاره نبودی تا اینجا نمی اومدی
این را گفت و بازویم را گرفت. از خفگی نجات پیدا کردم اما
دنبالش کشیده شدم. تند تند نفس می کشیدم تا حالم
سرجایش بیاید. داخل اتاقش که شدیم مرا روی تخت انداخت.
خشن تر از هر لحظه شده بود. حتی وحشی تر و خون خوار تر.
کتش را درآورد و مچاله کرد و روی زمین انداخت. نوبت کراواتش

که شد به خودم اومدم. روی تخت نشستیم و وحشت زده گفتم:
!چی... چیکار می کنی؟

کرواتش را با خشونت درآورد و روی کتتش انداخت. داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد که جیغی زدم و از تخت پایین امدم. به قصد فرار به سمت در دویدم که جلوییم را گرفت و دوباره مرا روی تخت انداخت. سریع کفش های مزاحم را از پایم درآوردم. او نیز پیراهنش را درآورده بود. قبل از پایین آمدنم از تخت روبرویم فرود آمد. من برای یک رابطه ی معمولی آماده بودم اما نه با این مرد وحشی که جز توهین کردن کتک زدن هم بلد بود. چانه ام را محکم گرفت و گفت: هرچقدر دلت می خواد جیغ بزن. ساختمون خالیه. صداتم از این پنجره ها بیرون نمیره. ولی به نفع خودته خفه خون بگیری

!ولم کن کثافت-

من به زور به کسی دست نمی زنم اما قضیه تو فرق می کنه. تو -
یکم زبونت دراز. تنتم می خاره

!دستت به بدنم بخوره اینجارو رو سرت خراب می کنم-

جوش چيو مي زني هرزه؟ فكر كردي نمي دونم هم با نویدی -
هم همزمان مي خواستی مخ منو بزني؟ منو احمق فرض كردي؟
واقعا فكر كردي منم مثل استادت پخمه ام كه امثال تو رو
نشناسم؟ زير خواب چند نفر بودي؟ زير نویدم رفتي؟ چرا نرفته
باشي. حتما كه رفتي

بهت زده به حرف هاي ناجوان مردانه اش گوش مي دادم. من
هرزه نبودم. فقط شيطنت مي كردم. من در ازاي پول با كسي
رابطه ي جنسي نداشتم. تمام خلاف من به بوسيدن ختم مي
شد. كرم داشتم اما تن فروش نبودم. امدنم به اينجا هم حماقت
بود. بي فكري بود. دستش را پشتش آورد تا زيپ لباسم را باز كند
!كه ملتمسانه گفتم: تو رو خدا به من دست نزن

به حرفم گوش نداد و كمي زيپم را پايين كشيد. خودم را عقب
.كشيدم و ناليدم: ولم كن بذار برم. من... من... اينكاره نيستم
هستي. فقط داري ناز مي كني. نرخت چنده؟ بگو زيادش كنم. -
آخه مي ارزي. اين تن و بدن بيشتراز اينامی ارزه

با بغض جفت دستش را گرفتم و گفتم: بخدا من دخترم! به جون
!خودم من دخترم. نکن! پشیمون میشی

Sayeh gonah, [25.06.19 22:22]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت سی و سوم رمان سایه ی گناه ❀

از عصبانیتش کم شد اما دست بردار نبود. زیپم را تا ته کشید. و
اگر لباسم را به سمت خودش می کشید حیثیتم به باد می رفت.
دستش روی یقه ام نشست و گفت: دوست داری الان از تنت
درش بیارم یا حین رابطه؟

نتوانستم ریزش اشک هایم را کنترل کنم. چشم هایم شروع به
باریدن کردند. من نمی خواستم دخترانگی ام را تقدیمش کنم.
همیشه دوست داشتم با مرد رویاهایم یک رابطه کامل داشته
باشم. با مردی که یکدیگر را دوست داشته باشیم. اما حالا در
چنگال مردی اسیر بودم که مرا هرزه خطاب می کرد و با

خشونت از من رابطه می خواست. با چشم گریان آخرین شانسم
را هم امتحان کردم

بخدا راست می گم! من دخترم. اگه نبودم که الان باهات راه -
میومدم. تو رو خدا ولم کن برم. این کارت تجاوزه. خودتم
!پشیمون میشی. لطفا بذار برم

.تردید را که در چشم هایش دیدم بیشتر زور زدم

منو بیچاره نکن! من دخترم! دِ آخه اگه دختر نبودم که -
!اینطوری جلوت التماس نمی کردم

نفس عمیقی کشید و زیپم را با خشونت بالا داد. بعد نیز بلند
شد و درحالی که به سمت حمام می رفت گفت: تا من برگردم
.گورت رو گم کردی. وگرنه این دفعه باباتم بیاری ... میدم

از ترسم سریع بلند شدم و اتاقش را ترک کردم. بدون معطلی با
گوشی ماشین گرفتم و تند تند پالتو و شالم را پوشیدم و از ان
جهنم بیرون زدم. باورم نمی شد نجات پیدا کرده باشم. کاش
اینطوری نمی شد. کاش رابطه ام با فرهان طور دیگری رقم می
خورد. کمی موجه تر و با ارزش تر! اما نه من شب خوبی را

گذراندم و احتمالاً نه او. افسوس که شانس مزخرفم به من رو
آورده بود.

صبح با صدای زنگ موبایلم چشم‌هایم را گشودم. تمایل
شدیدی به خواب داشتم اما صدای زنگ روی مخم بود. بدون آن
که به شماره نگاه کنم جواب دادم
هوم؟-

خوابی تو دختر؟-

صدای متعجب نوید را تشخیص دادم و همانطور خواب‌الو جواب
دادم: هوم

امیدونی ساعت چنده؟-

نه-

ده و نیم-

ساعت برایم مهم نبود. کار دیشب فرهان مرا طوری از کف برده
بود که دیگر ساعت برایم مهم نبود و گفتم: خوابم میاد
نیومده دست فرهان آتو میدی-

من دیگه شرکت نمیام. ولم کن-

قطع کردم و به پهلو شدم. گلی پایین تخت روی تشک خوابیده بود. از من هم تنبل تر بود. توجهی نکردم و چشم هایم را بستم. دیشب تا اذان صبح داشتیم از اتفاقات میهمانی و خانه ی فرهان حرف می زدیم. خیلی طبیعی بود که تا الان خواب بودیم. دفعه ی دوم که چشم باز کردم ساعت دوازده و ربع بود. گلی همچنان خواب بود. سرم درد می

کرد. از تخت پایین امدم. جلوی اینه ایستادم. وحشتناک شده بود. خط چشم و ریمل و سایه ام باهم شره کرده بود. رژ لبم بدتر از همه و موهایم وحشیانه دورم پخش شده بود. ناراضی از وضعیتم تی شرت و شلواری که از گلناز گرفته بودم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. به سمت دستشویی رفتم و همین که دستم روی دستگیره نشست در باز شد و سروش را با صورت نم دار دیدم. ناگهان هینی کشید و با بهت و وحشت نگاهم کرد. یا امام هشتم! تو کی هستی؟-

می دانستم مسخره بازی درمی آورد. ولی خب مسخره هم شده بودم. کلافه گفتم: بیا بیرون نمی بینی داغونم؟

خندید و بیرون آمد. سروش پسر پایه ای بود. شوخ و اجتماعی. باهم تعارف نداشتیم. داخل شدم و گفتم: هر هر

و در را بستم. کارم که تمام شد صورتم را با آب و صابون حسابی شستم. پوستم نفس کشید. موهایم را بالای سرم جمع کردم و بیرون ادمم. تلوزیون روشن بود و صدای جنب و جوش های سروش از آشپزخانه می آمد. به آشپزخانه رفتم. داشت آشپزی می کرد. مرا که دید نفس راحتی کشید و گفت: حالا شبیه ادم شدی. ببینم شما دخترا کرم می زنی خفه نمی شیدی؟

.پشت میز نشستم و گفتم: نه

.من یه بار زدم حالم بد شد-

می بینم آرایشم می کنی. دوست دخترات خبر دارن؟-

با شیطنت خندید و گفت: کرم همونا رو زدم دیگه

Sayeh gonah, [26.06.19 06:11]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت سی و چهارم رمان سایه ی گناه ❁

خندیدم و با اشاره به ماهی تابه گفتم: صبحانه چیه؟

.صبحانه نیست و ناهار-

خب ناهار چیه؟-

.شینیسل مرغ با چیگن استراگانف-

مسخره می کنی؟-

سوسیسی و تخم مرغ. من صبحونه خوردم اینم ناهارمه. زیادش -

کنم؟

صد در صد. گلی بیدار نشد؟-

.اون تا سه چهار می خوابه-

اره میدونم. چایی داری؟-

.اره بریز بخور-

چپ نگاهش کردم و درحالی که بلند می شدم گفتم: مهمونم
مثلا.

صاحب خونه ای -

ادایش را دراوردم و برای خودم چای ریختم. دوباره نشستم و
گفتم: سرکار نمیری؟

حاج اقا بیاد میرم -

حاج اقا بفهمه پسرش در نبودش در دکون رو باز نمی کنه که -
خون به پا میشه

از کجا می خواد بفهمه؟ -

خدا و کیلی خیلی تنبلی. تو که سحر خیزی واسه چی نمیری در -
مغازه رو باز کنی دوتا مشتری بیاد؟

تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ گلی می گفت شرکت -
استخدامت کردن. کو؟ چرا نرفتی؟

سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم: آخ اره راست می گی.
انقدر خوابم می اومد که نرفتم

با جدیت گفت: خل شدی؟ بعد عمری یه کار خوب پیدا کردی
. اونم به خاطر دو ساعت خوابیدن از دست دادی
. آهی کشیدم و گفتم: اصلا نمی دونم اخراجم کرده بود یا نه
رئیس؟-

اره. خیلی گند اخلاق. فکر کنم همون دیشب تو مهمونی اخراج -
شدم.
خب؟-

.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: همین دیگه
نمی خوام بگی از اول نگو. خیارشورم می خوری؟-
نه معده خالی نمی تونم. فقط عسلی باشه-
.چشم مادمازل سایه-

.تابه را روی میز گذاشت و گفت: ولی خیلی ابلحی
!اخمی کردم و گفتم: هوی درست صحبت کن!

به سمت یخچال رفت و گوجه برداشت. روبرویم نشست و خیلی جدی گفت: خاک بر سرت سایه

!عه-

رشته ات چیه؟-

چه ربطی داره؟-

درحین خرد کردن گوجه گفت: جواب بده

!دست به سینه شدم و گفتم: طراحی دکوراسیون داخلی

نوک چاقو را به سمتم گرفت و گفت: شرکتی که توش کار می کردی چه شرکتی؟

.خب یه شرکت معماری داخلی-

خب همین جاست که میگم خاک بر سرت. من برق خوندم ولی -
کار گیرم نیومد مجبور شدم ور دل بابام ابزار بفروشم. بعد تو
توی بهترین شرکت معماری استخدام شدی و نشستی با من
سوسیس تخم مرغ می خوری؟

ابروهایم بالا پرید و گفتم: چیکار کنم؟ برم جایی که شاید همون
دیشب اخراج کرده باشن؟

من نمی دونم چی شده و چرا ممکنه اخراج شده باشی. اما اینو -
خوب می دونم که هرچیزی ارزش اینو نداره که از آینده ات
بگذری. آخه کودن! تو توی اون شرکت پیشرفت کنی و واس
خودت کسی بشی حرومه؟
برم التماس کنم؟-

.برو بین شرایط چطوریه. جای التماس نمی ذاری با کارات-
با تحکم گفتم: از رئیسش بدم میاد. خیلی خودخواه و قلدر.
کافیه یه گاف بدی تا جلو هرکس و ناکسی ترورت کنه. انقدر رو
مخه.

!خب شما گاف نده-

.پیش میاد-

.بازم خاک تو سرت-

چپ چپ نگاهش کردم و یک لقمه ی کوچک داخل دهانم گذاشتم. دیگر چیزی نگفت اما مرا به شدت به فکر فرو برد. حق با سروش بود. من خیلی احمق بودم. به خاطر اتفاقات دیشب که در اصل اتفاق خاصی هم نیفتاد داشتم خودم را بیچاره می کردم. یک دفعه بلند شدم و گفتم: من باید برم شرکت به ساعتش نگاه کرد و گفتم: تا بری می بنده که. پنجشنبه ام هست.

.خودمو می رسونم-

سریع به اتاق برگشتم و حاضر شدم. لباس های دیروزم را پوشیدم و بدون هیچ آرایشی کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. سروش که تازه از آشپزخانه خارج شده بود گفت: می خوام با موتور برسونمت؟

!یه عمر مدیونت میشم-

.صبر کن حاضر شم پس-

سروش به اتاقش رفت و من علی رغم استرسی که داشتم چند لقمه ی دیگر خوردم و یک لیوان آب هم سر کشیدم. سروش از

اتاق بیرون آمد. سوئیچ موتور را دور انگشتانش چرخاند و گفت:
بریم

Sayeh gonah, [26.06.19 17:32]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت سی و پنجم ❀

باهم از خانه خارج شدیم. موتور را از پارکینگ درآورد و با عجله
به سمت شرکت راند. خدا خدا می کردم زود برسیم. در طول
مسیر سروش نصیحت می کرد که مودب باشم. عذرخواهی کنم
و غیره! او که نمی دانست رئیس عزیزم دیشب قصد دخترانگی
ام را کرده بود. بعد از یک ساعت رسیدیم. جلوی ساختمان بلند
اداری تجاری توقف کرد و پیاده شدم. با دو خادم را به آسانسور
رساندم. تا رسیدن به شرکت هزار بار مردم و زنده شدم. جلوی
در که ایستادم نفس عمیقی کشیدم و زنگ را فشردم. در توسط

شقایق باز شد. سلام کردم و داخل شدم. داشتم به سمت اتاق
!نوید می رفتم که شقایق صدایم زد : سایه جان وایسا یه دقیقه

به سمتش چرخیدم و مضطربانه گفتم: هان؟

کجا میری؟-

.پیش مهندس حسینی-

اونو ولش کن. مهندس الوند چرا اخراجت کرد؟-

!شوکه و وا رفته پرسیدم: چیکار کرده؟

.منم امروز صبح شنیدم که گفت سایه تابان اخراج-

!بدبخت شدم که-

چی شده؟ تو مهمونی اتفاقی افتاد؟-

نمی دونم! الان تو اتاقشه؟-

.اره بیرون بود تازه رسیده-

به خودم جرات دادم و به سمت اتاقش رفتم. چند ضربه به در
اتاقش زدم و وقتی اجازه ورود داد در را گشودم و داخل شدم.

پشت میزش نشسته بود و با رایانه اش کار می کرد. در را بستم و به سمتش رفتم. همین که سرش را بالا گرفت و مرا دید اخم غلیظی کرد و گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟ مگه منشی نگفت اخراجی؟

اینجا دیگر زبان درازی افاقه نمی کرد. باید کوتاه می امدم. زبانم را کوتاه می کردم و چشم می گفتم. سرم را پایین انداختم و ...گفتم: من... من... من دیشب

!با صدای بلندی گفت: گمشو بیرون

شانه هایم از ترس صدایش بالا پرید و با بهت نگاهش کردم. واقعا داشت اخراجم می کرد. به تته پته افتادم اما باید منصرفش می کردم.

آخه ... من چیکار کردم؟! من معذرت می خوام... اگه... دیشب -
!... دیشب کاری... کردم... معذرت می خوام

با حالت عصبی اشاره کرد نزدیکش شوم. ترسیده بودم ولی به سمتش رفتم. اون نشسته بود و روی میزش خم شده بود. من هم دست هایم را بهم قلاب کرده بودم و روبرویش ایستاده بودم.

حالم داشت از خودم بهم می خورد که برای اخراج نشدن
التماسش کنم. صدایش را پایین آورد و گفت: دیشب که با پای
خودت اومدی رو تختم باید فکر اینجام می کردی
...اما من که-

وسط حرفم پرید و با تمسخر گفت: تو که دختری؟ منم باور
کردم.

لب هایم را بهم فشردم تا از سر عصبانیت حرف بی ربطی نزنم.
رسمًا داشت مرا هرزه خطاب می کرد

اگه دیشب بهت دست نزدم فقط به این دلیل بود که من هیچ -
رابطه ی زوری نداشتم تا حالا. نخواستی منم نخواستم. ولی من
تو شرکتم امثال تو رو راه نمی دم. الانم بزن به چاک تا یه چک
نخوردی ازم. این دورو برم ببینمت کار نیمه تموم دیشبم رو
!تموم می کنم. حالا می خوای دختر باش می خوای نباش

حرفش را تند و بی رحمانه زد. انگار کسی به قلبم چنگ زد و ان
را از سینه ام بیرون کشید. مجاله ام کرد. هر حس بدی که این
۲۳ سال تجربه نکرده بودم را در اتاق او تجربه کردم. به بدترین

شکل تحقیر شدم. جفت دستم را مشت کردم و فقط نگاهش کردم. انتظار داشت التماسش کنم؟ اما من نای التماس هم نداشتم. نگاه وحشی و مغرورش هنوز روی من بود. قدم کوتاهی به عقب برداشتم. هر لحظه ممکن بود از بغض زیاد بترکم. اگر حرف می زدم خودم را خراب می کردم. اشک هایم را می دید و بیشتر تحقیر می شدم. انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم اما من تهدید بلد نبودم. سعی کردم چیزی بگویم. حرفی بزنم تا جبران تحقیرم شود. مثل همیشه طلبکارانه به من زل زد و ابروهایش را بالا برد. فکر می کرد جرات ندارم حرفی بزنم. واقعا هم نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم: من ، نه محتاج کارتم ، نه محتاج تختت نه محتاج ریاستت! تو ، خیلی زیاد منفوری! حاله از این تکبر و خودبزرگ بینی امثال تو بهم می خوره

و قدم دیگری به عقب رفتم . انگشتم را پایین اوردم و گفتم:

!ازت متنفرم مهندس الوند

تماشای سکوتش مرا بیشتر بهم می ریخت. چرخیدم و با سرعت از اتاقش خارج شدم. حتی در را هم کوبیدم. در طول مسیری که به سمت خروجی واحد می رفتم خیلی ها را دیدم. نوید که ناراحت بود و می خواست نزدیکم شود. حتی کارلا و آدریان که انگار تازه رسیده بودند. همانطور که اشک می ریختم به سمت در رفتم. شقایق با نگرانی صدایم زد اما توجهی نکردم. فقط می خواستم از جهنم فرهان الوند فاصله بگیرم. بالاخره از آن جا خارج شدم. به جای آسانسور از پله ها استفاده کردم. تند و تند پایین می رفتم و اگر میفتمادم و پایم می شکست هم کشان کشان آن محل نحس را ترک می کردم. نفس نفس زنان به خیابان رسیدم و تاکسی گرفتم. همین که داخل تاکسی شدم با .گریه گفتم: آقا دربست برو

راننده که مرد میانسالی بود با تعجب چشمی گفت و راه افتاد. من به فجیع ترین شکل از طرف فرهان تحقیر شدم. با تحقیر کردن بقیه بزرگتر می شد. اگر دیشب مقاومت نمی کردم حالا بدتر از این ها می شد

Sayeh gonah, [27.06.19 06:15]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت سی و ششم ❀

من به جرم تن ندادن به خواسته اش به این روز افتادم و از خودم متنفر بودم که چرا پا در خانه اش گذاشتم تا فکر کند هر شب با یکی هم خوابیم. صورتم را پوشاندم و فقط گریه کردم.

"فرهان"

در جواب سوالات نوید فریاد زدم: ساکت می شی یا پاشم برم از این خراب شده؟

ساکت شد. اما او هم عصبی بود. وسط اتاق رژه می رفت و واقعا مرا عصبی کرده بود.

رفتارت اصلا درست نیست فرهان! به خاطر یه روز نیومدن باید - سرش داد بزنی و اخراجش کنی؟! به اندازه ی کافی ازت می

ترسه. با کار امروز تم که گند زدی به همه چی. دیدی با چه حالی رفت؟

با حالت کلافه ای گفتم: بس کن نوید! رفت که رفت. مگه کیه؟ یه دانشجوی زپر تی که هنوز فرق کار و تفریح رو نمی دونه. این جا دانشگاه نیست که یه جلسه غیبت کنه کسی ککشم نمی گزه. شاید مشکلی داشته که نتونسته بیاد-

پوزخند زدم. نوید بیچاره از چیزی خبر نداشت. دانشجویی که سنگش را به سینه می زد دیشب تا روی تختم آمده بود. معصوم نبود. در چشم هایش تمایل بود اما این که لحظه ی اخر چرا پشیمان شد نمی دانم. با این حال دختر موجهی نبود. با نوید بود و به اتاق خواب من سرک می کشید. یاد حال و روزش افتادم. دیشب در ان لباس سیاه می درخشید. از همه ی دخترهای جمع سر بود. اما امروز بدون هیچ آرایش و چشم های پف آلودش آمده بود. لب های سرخ دیشبش حالا صورتی بودند. درست هم رنگ گونه هایش. دختر زیبایی بود اما خراب بود. غیر قابل اعتماد بود. نوید را گول زده بود

خداوشکر حرفم نمی زنی دیگه-

از فکر بیرون امدم و با احم گفتم: حق نداره پاشو بذاره شرکت.
تموم شد و رفت

سری با تاسف تکان داد و رفت. پشتوانه اش شقایق داخل شد و
گفت: ببخشید آقای مهندس. مهموناتون خیلی وقت اومدن

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بفرستشون داخل

چشم-

بلند شدم و به سمت میز جلسات رفتم. همان لحظه کارلا و
آدریان داخل شدند. کارلا کمی اخمالو بود. به سردی با من دست
داد و نشستند. آدریان گفت: حالت خوبه؟

سری تکان دادم و گفتم: خوبم

کارلا زیر لب گفت: باید خوب باشی

سوالی نگاهش کردم و گفتم: چیزی گفتی؟

آدریان برای جمع کردن بحث لبخندی زد و گفت: هیچی فرهان
.. کارلا یکم به خاطر سایه ناراحته

ابروهایم بالا پرید و گفتم: چرا؟

کارلا با ناملایمی گفت: چطور دلت اومد سرش داد بزنی و گریه
اش رو دربیاری؟ سایه دختر خوب و زیبایی هست. با گریه رفت
جا خوردم. گریه کرد؟ چرا من ندیدم؟ خودم را جلو کشیدم و بی
تفاوت گفتم: حقش بود. تنبلِ

مگه هرکس تنبل باشه باید سرش داد زد و بیرون کرد؟-

حوصله ی بحث کردن با کارلا را نداشتم. زن حساسی بود و برای
شرکت ما سودآور. نمی توانستم با تندی جوابش را بدهم
تقصیر خودش بود. بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟ کار داریم-

آدریان حرفم را تایید کرد اما کارلا چیزی نگفت. یک شبه
خواهان سایه شده بود. هرچیزی که راجع به ان دختر بود مرا
عصبی می کرد. کارالا این را فهمید و فعلا کوتاه آمد. مصیبت
داشتیم

Sayeh gonah, [27.06.19 23:07]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت سی و هفتم ✿

"سایه"

زیر پتو پناه گرفته بودم و بعد از چند تماس پیاپی که نوید داشت گوشی را خاموش کردم. نمی خواستم صدایش را بشنوم. از او هم به اندازه ی رئیسش متنفر شدم. کاش نمی رفتم و در همان اوج خداحافظی می کردم. اما رفتم و کوچک تر شدم. خسته از حرف های دردناکی که نثارم شد خوابم گرفت و چند ساعتی آرام گرفتم.

عصر با صدای در بیدار شدم. موهایم را پشت گوشم دادم و با چشم های نیمه باز جلوی در رفتم. فخری دست به کمر و مشکوک نگاهم کرد و پرسید: هیچ معلومه کجایی؟
چی شده؟-

تو میری بیمارستان یا من برم؟-

پشت چشم هایم را مالیدم و گفتم: خودم میرم

الهام زنگ زد گفت شب میاد خونه یکیمون بره جاش. مثل این -
که گوشیتم خاموشه

.اوهوم-

.انقدر خوابیدی که چشات معلوم نیست-

بی توجه به نیش زبانش خمیازه ای کشیدم و گفتم: کاری نداری
برم؟

ایشی گفت و رفت. هیچوقت ابم با فخری در یک جوب نرفت.
دریده بود و من از این مدل زن ها بیزار بودم. خانه خراب کن
بودند.

دوش مفصلی گرفتم و لباس های راحتی پوشیدم. نه شب بود و
باید کم کم آماده ی رفتن می شدم. گوشی ام را روشن کردم تا
به الهام زنگ بزنم که با انبوه تماس ها و پیام ها مواجه شدم. جز
گلی و الهام نوید هم پیام داده بود

"چرا جواب نمیدی؟"

"باید حرف بزنی سایه"

با الهام تماس گرفتم و گفتم که تا یک ساعت دیگر بیمارستانم.
بعد بلند شدم و یک لقمه نان و پنیر برای خودم گرفتم و از خانه
بیرون زدم. حیاط خلوت بود و جز حاجی اصف و بچه ها که
مشغول بازی بودند هیچکس در حیاط نبود. دستی برای حاجی
تکان دادم و از آن جا خارج شدم. ایستگاه اتوبوس های تندرو
سر خیابان بود و چون این وقت شب خلوت بود همین که سوار
شدم روی یکی از صندلی ها نشستم. به خیابان تاریک و نسبتاً
خلوت خیره شدم و با هنزفری اهنگ گوش دادم. همیشه دوست
داشتم شب ها سوار اتوبوس شوم. حتی اگر فقط من مسافرش
باشم. دست به سینه شدم و علی رغم سوزی که از سرمای
بیرون می آمد سرم را به شیشه چسباندم و چشم هایم را بستم.
از شانس من اهنگ ها غمگین بودند و مرا به ذلت امروز
بعدازظهر نزدیک می کردند. یاد تک تک تحقیر های فرهان
الوند می افتادم و از درون آتش می گرفتم. هرزگی کجا و
شیطنت های کوچک من کجا! بدترین نوع حقارت همین بود که
کسی راجع به تو فکرهای ناجور کند و بدتر این که به رویت

بیاورد. اصلا از کجا معلوم که به نوید نگفته باشد؟ با صدای زنگ موبایل چشم هایم را گشودم و به اسم نوید نگاه کردم. حالا که پایم از آن شرکت بریده شده بود لزومی نداشت ارتباطم با نوید را ادامه بدهم. همان رابطه ی استاد دانشجویی برای جفتمان کافی بود. دکمه اتصال را لمس کردم و با هنزفری جواب دادم.
بله-

جواب دادن به تماسم انقدر سخته؟-

بفرمایید؟-

عجب! خوبی؟-

خوبم-

کجایی؟-

اتوبوس-

مشکوکانه پرسید: کجا میری؟

بیمارستان-

اهان. می خوای پیام بیمارستان حرف بزنیم؟-

نه استاد-

فردا چی؟-

نه-

از فرهان دلخوری میدونم. کارش درست نبود. من باهاش حرف -
میزنم کوتاه بیاد

پوزخندی زدم و گفتم: اصلا این کارو نکن. من دیگه پام رو تو
اون شرکت نمی دارم

درکت می کنم اما بذار باهاش حرف بزنم. چند روز دیگه که -
. عصبانیتش خوابید بهش میگم بذاره بیای
گفتم که نمی خوام. تموم شد-

پوفی کرد و گفت: تو از اونم لجبازتری

کمی جا به جا شدم و گفتم: یه چیزی می خوام بگم بهت

چی؟-

میشه دیگه این ارتباط رو قطع کنیم؟-

منظورت چیه؟-

نمی خوام دوست باشیم. در حد همون استاد و شاگردی باشیم. -
فقطم توی دانشگاه همدیگه رو ببینیم

سکوت کرد. اما خیلی طول نکشید که بهم ریخت و گفت: به
خاطر فرهان می خوام این کارو بکنی؟ اون چه ربطی به رابطه ی
ما داره؟

نه . من نمی خوام دیگه. اصلا این ارتباط درست نیست-

حرف آخرته؟-

.اوهوم-

.بسیار خب! شب خوش-

.شب خوش-

قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. چه زود پذیرفت. هرچند توقع
نداشتم التماسم کند. نوید حسینی آبشن های فراوانی برای ایده
آل جلوه کردن داشت. اما من دیگه شوق و ذوقش را نداشتم

Sayeh gonah, [28.06.19 05:31]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت سی و هشتم ❀

الهام برگشت و من پیش عمه ماندم. هنوز حالش ناخوش بود.
شب را کنارش ماندم اما تا صبح بیدار بودم. از دیشب تا به
امشب احساس می کردم چندین سال پیر شده ام. فرهان الوند
مرا نابود کرده بود.

چهار روز گذشت و عمه کمی بهتر شد. دکتر دستور مرخصی
داد. اما خیلی گوشزد کرد که ماه ها نباید کارهای سنگین انجام
دهد. داروهای زیادی هم برایش نسخه کرد و با آژانس به خانه
برگشتیم. همسایه ها برایش گوسفند قربانی کردند. او را به اتاق
خودش بردیم و روی تخت خواباندیم. از همسایه ها خواستم
دورش را خلوت کنند. الهام که سرکار بود مدام زنگ میزد و حال
عمه را می پرسید. سرکار بود و داشت به خانواده ان فرهان
عوضی سرویس می داد. چقدر از این اسم متنفر بودم.

سرکلاس نشسته بودم و منتظر استاد بودیم. این کلاس را با نوید
داشتم و آخرین بار او را در شرکت دیده بودم. با سکوت بچه ها
متوجه ورود نوید شدم. به سمت میزش رفت و نشست. برخلاف
همیشه که آخر کلاس حضور و غیاب می کرد این بار اول کلاس
این کار را کرد. اسمم را خواند. بی ان که نگاهم کند. با سردی
گفتم: بله استاد

حضور غیاب که تمام شد ایستاد و شروع به تدریس کرد. گلی
دم گوشم گفت: حسابی تو قیافه ستا. اصلا بهت نگاه نمی کنه

!شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: به درک

همان لحظه نوید ضربه ای به میزش زد و با تندی گفت: خانم
تابان لطفا تشریف ببرید بیرون کلاس حرف بزنید

نفسم را فوت کردم و گفتم: ببخشید استاد

!با اخم گفت: بیرون لطفا

فرهان تحقیرم کرده بود و دیگر جایی برای تحقیر نوید نداشتم.

کتابم را بغل کردم و بعد از برداشتن کوله ام بلند شدم و به

سمتش رفتم. بی توجه به نگاه خیره ی بچه ها مقابلش ایستادم

و با خونسردی گفتم: منم هیچ تمایلی به پاس کردن این درس با
شمارو ندارم. حذفم کن استاد

در کلاس همه‌ها شد و جواب نوید به من سکوت مطلق بود. از
کنارش رد شدم و به سمت خروجی رفتم. همین که در را باز
کردم پسر جوانی داخل شد و با ترس و هول گفت: طبقه پایین
!اتیش گرفته! همه کلاس رو ترک کنن

همه‌ها بیشتر شد و بچه‌ها تند تند بسلطشان را جمع کردند
تا از کلاس خارج شوند. به خودم که امدم داشتم بینشان له می
شدم. ناگهان دستی دور بازویم حلقه شد و مرا از ان شلوغی
بیرون کشید. در آغوش نوید افتادم. ترسیده بودم. تقریبا کلاس
خالی شد. بازویم را کشیدم و با نگرانی گفتم: چرا وایستادی؟!
!الان می سوزیم

و دوباره خواستم به سمت در بروم که جلوتر از من راه افتاد و در
را بست. بین خودش و در گیر افتادم. پشتم را به در چسبانده
بودم و با تعجب و اضطراب ناشی از آتش سوزی نگاهش می

کردم. بالاخره زبان گشود و گفت: به خاطر کار تو شرکت اومدی
چسبیدی به من؟

نمی دانم چرا شجاع و جسور شدم. شاید از بازی کردن خسته
شده بودم. صاف ایستادم و گفتم: اره

یکه خورد. جواب را می دانست اما خیال می کرد از ترسم می
گویم نه. گوشه ی لبش به معنای پوزخند کج شد و گفت: سر
نترس داری پس

آره به خاطر کار تو شرکت اومدم بهت چسبیدم. هدفم همین -
بود. چون من یه ادم بی پول و بیکارم که پر از آرزوهای دست
نیافتنی دارم. یکیشم همین کار کردن تو شرکت معماری داخلی.
تحقیق کردم دیدم سهام داری. گفتم چه بهتر. استادم جوونه.
مجرده. خوش تیپم که هست. پس چرا هم عشق و حال نکنم هم
به آرزوهایم نرسم. ولی حالا که اخراج شدم به این نتیجه رسیدم
که نمی ارزه به خاطر آرزوهایم تحقیر شم

عصبی شد و نفهمیدم کی سیلی خوردم. بغض کردم. انگشت
اشاره ام را تهدید وار مقابلش گرفتم و گفتم: تو حق نداری بهم

سیلی بزنی. چشم و گوشت رو باز می کردی که ركب نخوری.
ولی میدونی چیه؟ زرنگ نیستی. اون رئیس سگ اخلاقت از تو
زرنگ تره. بهت نگفته شب مهمونی منو کجا برد؟
عصبانیتش به ناباوری بدل شد. پس خبر نداشت. پوزخندی زدم
و گفتم: برد خونه اش. از همون اول که منو دید چشاش دو دو
می زد. اخرم کار خودش رو کرد و منو برد آپارتمانش. یکم مست
بودم نفهمیدم چی شد

از شدت خشم صورتش سرخ شده بود. دستش را روی گلویم
گذاشت و غرید : چرند نگو وگر نه همینجا دندونات رو خرد می
کنم.

باور نمی کنی نه؟ زنگ بزن از خودش پپرس. فکر کنم طبقه -
پنجم بود خونه اش. رو تختیش هم سورمه ای بود. خونه اش
بالای صد و پنجاه متر می شد

!خفه شو سایه-

دستم را روی دستش گذاشتم و با خونسردی گفتم: اینا که چیزی نیست. وحشتناک ترین بخشش اینه که می دونست ما با همیم.

Sayeh gonah, [28.06.19 17:40]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت سی و نهم

دستش شل شد. حق داشت باورش سخت بود. من غریبه بودم و فرهان رفیق صمیمی اش. به راحتی دستش را از گلویم پایین انداختم و گفتم: اگه قضاوت من تموم شده برم؟ یا بمونم تو آتیش بسوزم؟

هنوز در شوک شنیده هایش بود. هیچ حرفی نزد جز این که مرا با خشونت کنار زد و از کلاس خارج شد. حتی در را محکم بهم کوبید. هدفم همین بود. عصبانی شود و به جان رفیقش بیفتد. بلکه ان تحقیرها و سیلی ناگهانی خودش کمی تلافی شود. خم

شدم و کوله ام را از روی زمین برداشتم. دیگر از این طبقه صدایی نمی آمد. احتمالاً تخلیه شده بود. دستم را روی دستگیره گذاشتم و کشیدم. باز نشد. دوباره کشیدم. محکم تر این کار را کردم اما فایده نداشت. ترسیده بودم. این کلاس در طبقه ی هفتم بود. با لگد به جان در افتادم و کمک خواستم. هیچکس در این طبقه نبود. گوشی ام را درآوردم تا به گلی زنگ بزنم که در کمال ناباوری دیدم که خاموش شده. همه چیز دست به دست هم داده بود تا از ترس و ناامیدی سخته کنم. به خودم لعنت فرستادم که چرا دیشب به جای گشتن در فضای مجازی گوشی را به شارژ نزدم. یاد آتش سوزی پلاسکو افتادم و تنم لرزید. من در آخرین طبقه بودم و نجات پیدا کردنم به این راحتی ها نبود. به سمت پنجره دویدم. بازش کردم اما به کجا دید داشت؟ به جایی شبیه به حیاط خلوت. که پرنده پر نمی زد. نکند به خاطر دروغی که به نوید گفتم داشتم مجازات می شدم؟ روی زمین فرود آمدم و به گریه افتادم. من اینجا گیر کرده بودم و نجات پیدا نمی کردم. نا امید بودم. چندین بار جیغ و داد کردم اما صداهایی که در طبقات پایین بود مانع شنیده شدن صدای من

می شد. آخرین مشت هایم را به در زدم. تقلی کردم. اما بی فایده بود. اگر در آتش سوزی نمی مردم حتما از ترس می مردم. ناامید و گریان وسط کلاس نشسته بودم که صدای زنگ تلفن آمد. به گوشی خاموش خودم نگاه کردم. پس صدا از کجا می آمد. بینی ام را بالا کشیدم و صدا را دنبال کردم. به میز استاد رسیدم و با دیدن گوشی نوید که روی میز کنار دفتر حضور غیاب جا مانده بود از شدت ذوق دست و پایم را گم کردم. مهم نبود چه کسی با او تماس می گرفت. با دست های لرزانم دکمه اتصال را لمس کردم و تند تند حرف زدم.

من اینجا گیر افتادم! تو رو خدا کمک کنید-

شما؟-

صدای مردی که باعث و بانی این حال و روزم بود هم نتوانست مرا از کمک خواستن منع کند.

من سایه ام. ساختمون شماره ۳ آتیش گرفته. من گیر کردم - اینجا. در باز نمی شه

چرا چرند می گی؟-

بخدا راست می گم. من الان طبقه ی هفتم ساختمونم-

با ظن و تردید پرسید: گوشی نوید دست تو چیکار می کنه؟

جیغ زدم : الان وقته بازجویی نیست! میگم گیر کردم.

!سرکلاسم. تنهام

گریه ام گرفته بود. خیال می کردم فرهان مسخره ام کند و

گوشی را قطع کند. اما گفتم: خیلی خب اروم بگیر زنگ میزنم

.آتش نشانی

!تورو خدا زودتر فقط! من اینجا می سوزم. جزغاله میشم-

.باشه قطع می کنم-

!یک دفعه جیغ زدم : نه،قطع نکن

کلافه اش کرده بودم. دست خودم نبود. دلم می خواست تا

رسیدن کمک با کسی حرف بزنم. من از این تنهایی می ترسیدم.

از این چراغی که خاموش بود و کلاسی که شبیه زندان بود.

همانطور که گوشی در دستش بود با تلفن دیگری به آتش نشانی

زنگ زد و خیال مرا کمی راحت کرد. به در تکیه دادم و بی صدا

اشک ریختم. فرهان حرف نمی زد. توقع کمک نداشتم اما انسان
بود. درک داشت. پای مرگ و زندگی وسط بود

زننده ای هنوز یا مردی؟-

بی توجه به نیش و کنایه اش گفتم: کی میان پس؟

نوید کجاست؟-

داغ دلم تازه شد و گفتم: تقصیر اونه. اومد چسبید به یقه ام دق

و دلش رو خالی کرد

خب؟-

خب نداره. منم همه چیو بهش گفتم-

!تو چیکار کردی؟-

خوب کردم گفتم. دلم خنک شد. یکیتون با حرفاش ادمو می -

زنه. یکیتونم با کف دستش. هرچی که لازم بود و نبود بدونه

بهش گفتم

دستم بهت برسه تیکه تیکه ات می کنم! تو که پا ندادی واسه -

چی زر زر کردی براش؟

نالیدم : چرا نمیان پس ! مطمئنی زنگ زدی؟

اولا که تو نه و شما. دوما شانس بیار تو آتیش بسوزی وگر نه -
خودم زنده زنده می سوزونمت

و قطع کرد و حرص مرا درآورد. کاش نمی گفتم. پشیمان شدم.
اما دیر یا زود می فهمید. بلند شدم و به سمت در رفتم. انقدر
مشت و لگد پراندم و جیغ و داد کردم که سر و صدایی به گوشم
رسید. مثل این که نجات پیدا کردم

Sayeh gonah, [29.06.19 11:45]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت چهلم ❀

"فرهان"

انقدر فحش و ناسزا داده بودم و بوق زده بودم که برایم انرژی
نمانده بود. ان دختر یک دیوانه ی به تمام معنا بود. انتظار
نداشتم اتفاقات شب میهمانی را برای نوید تعریف کرده باشد.

ماشین را به خاطر شلوغی خیابان جای نامطمئنی پارک کردم و پیاده شدم. به سمت در دانشگاه رفتم. همه‌مه بود و هیچکس را راه نمی دادند. جمعیت را کنار زدم و به حراست رسیدم. مردی چاق و بدقواره جلوی بقیه را گرفته بود. نزدیکش شدم و گفتم: من باید برم تو

اخمی کرد و گفت: کسی حق داخل شدن نداره

به دروغ گفتم: زنم اون توعه. طبقه هفتم گیر کرده. خودم زنگ زدم خبر دادم

زنت؟-

اره زنم. میذارى داخل شم یا نه؟-

اهان همون خانمی که از حال رفته زن شماست؟-

چپ چپ نگاهش کردم. کنار کشید و گفت: تو ساختمون وسطی

اگر دستم به سایه می رسید سایه اش را هم از روزگار محو می کردم. از بین مامورها و آتش نشان هایی که داشتند آتش را مهار

می کردند گذشتم و به سمت ساختمان وسطی رفتم. ان جا خلوت بود. در اصل شخص غیرمتفرقه ای وجود نداشت. داشتم دنبال سایه می گشتم که یک زن چادری از اتاقی بیرون آمد. سریع به سمتش رفتم و پرسیدم: خانمی که طبقه ی هفتم گیر کرده بود کجاست؟

زن به همان جایی که از ان خارج شده بود اشاره کرد و گفت :
همینجاست

به طرف ان اتاق رفتم. جایی شبیه به کلاس آموزشی بود. با چند صندلی و پروژکتور و فضای تاریک. داخل شدم و در را بستم. نور کمی داخل کلاس جلوه می کرد. در ان تاریکی سایه را روی یکی از صندلی ها دیدم. چشم هایش بسته بود و لیوان آبی مقابلش. به سمتش رفتم. چشم بسته گفت: من خوبم خانم دکتر.
الان پا می شم میرم

صندلی دیگری برداشتم و بدون فاصله روبروی او گذاشتم.
خودم نیز مقابلش نشستم. اتاق محاکمه ساخته بودم

فکر نمی کنی وقتش رسیده که جواب پس بدی؟-

همین که صدایم را شنید از ترس هینی کشید و تا خواست بلند شود به عقب هلش دادم و سر جایش ماند. در آن تاریکی روی صورتش دقیق شد و دستپاچه گفت: ش... شما اینجا چیکار می کنی؟

اومدم همینجا جونت رو بگیرم-

چی...چی می گی؟-

زیراب منو می زنی؟ اونم پیش رفیقم-

جرات پیدا کرد و گفت: دروغ گفتم؟ من گفتم منو سوار

ماشینتون کنید؟ من گفتم بریم خونه تون؟

ترسناک نگاهش کردم که ساکت شد. از نوید شنیده بودم که از

من می ترسد. سوء استفاده کردم و بیشتر ترساندمش

از تو گنده تراشم بردم خونه ام. حالا که نوید میدونه چشمم به -

هیكل دوست دخترش بوده چرا منم به خواسته ام نرسم؟

و با انزجار ادامه دادم: حقت بود تو خونه ی خودم ... میدادم. ولی

خب قسمت نشد. همینجا که هیجانش بیشتر این کارو می کنم

!ترسید. وحشت زده نگاهم کرد و گفت: دی... دیونه شدی؟
او هوم. اینجام نشد جاهای دیگه امتحان می کنیم. اب بشی -
بری زیر زمین باز پیدات می کنم و کار نیمه تموم اون شب رو
تموم می کنم.

مثل گربه در خودش جمع شد و آب دهانش را با صدا قورت داد.
بلند شدم. دست در جیبم کردم و گفتم: نترس گربه کوچولو. هم
من نابلد نیستم هم تو. امتحانش پول نمی خواد

از قالب ترس بیرون امد و بلند شد. با نگاهش برایم خط و نشان
کشید و گفت: ببین آقای الوند! صد بار گفتم دخترم و دلم نمی
خواد با شما رابطه داشته باشم. با این حرفا فقط خودتون رو
خسته می کنید.

سرم را کج کردم و گفتم: مطمئنی؟

شک ندارم. در ضمن من هیچ خوشم نمیاد یکی الکی بهم -
تهمت بزنه. جوابش را یه جور دیگه میدم

دست به کمر شدم و گفتم: چجوری؟ با یه شب خوابیدن
پیشش؟

داشتم حسابی حرصش می دادم که صورتم خیس آب شد.
محتویات لیوان ابی که در دستش بود را روی صورتم خالی کرده
بود. ماتم برد. تا به خودم بیایم طول کشید و از مقابل چشم هایم
محو شد. دور از واقعیت بود. تا به حال هیچکس جرات نکرده
بود چنین کار احمقانه ای بکند. از عصبانیت کم مانده بود
صندلی را بردارم و روی زمین بکوبم. چطور جرات کرده بود؟ آن
هم یک دختر هرزه و پاپتی! این کارش را تلافی می کردم. تا
...همین جا بس بود

Sayeh gonah, [29.06.19 21:30]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت چهل و یکم ✿

"سایه"

تا رسیدن به خانه مدام پشت سرم را نگاه می کردم تا مطمئن
شوم پی ام نیامده. خودم هم نفهمیدم با چه شجاعتی رویش آب

ریختم. مسلماً تلافی می کرد. محال بود مرا به حال خودم رها کند. با شناخت کمی که از او داشتم کینه ای و انتقام جو به نظر می رسید. من این ریشه را گرفته بودم و رها نمی کردم.

روز بعد موبایل نوید را به خانه اش پست کردم. نه می خواستم او را ببینم و نه او دل خوشی از من داشت. بهتر بود این زنجیر را قطع کنم و به زندگی سابق خودم برگردم.

کاسه ی سوپ را مقابل عمه گذاشتم و گفتم: شام چی درست کنم برات؟

شام نمی خورم. تو چرا سرکار نمیری؟-

گوشه ی تخت نشستم و گفتم: نمیرم دیگه.

سوپم را مزه مزه کرد و گفت: نمک نداره ولی میشه خوردش.

دیگه بار اولمه تحمل کن تا دستم راه بیفته-

خب نگفتی-

آهی کشیدم و گفتم: بخاطر شرکت از مطب اومدم بیرون ولی از

شرکت اخراج شدم.

قاشق را داخل کاسه گذاشت و گفت: چرا اخراج شدی؟

می دانستم عمه بالاخره می فهمد من در شرکت فرهان الوند کار می کردم. برای همین هم پنهان کاری نکردم و گفتم: شرکت مال فرهان الوند. از کارم خوشش نیومد اخراجم کرد.

جا خورد. کمی خودش را جلو کشید و با تعجب پرسید: تو کی پات اونجا باز شد؟

باز شد دیگه -

درست حرف بزن ببینم. خودش استخداقت کرد؟ -

پوفی کردم و گفتم: عمه ولمون کن شد دیگه. اتفاقی شد. یه دکوراتور می خواستن منم سر زدم دیدم طرف آشناست

چشم هایش را باریک کرد و گفت: آره جون خودت! چه گیری دادی به اون عمارت تو؟

برعکس عمه خانم! تو چه گیری دادی به من؟ افت کلاست -

میشه بفهمن من برادر زاده اتم؟ خداوکیلی داره بهم برمی خوره. من چمه که داری از عمارت دورم می کنی؟

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد با تاسف گفت: با تو همیشه عین ادم حرف زد. پاشو برو یکم خرید کن. هیچی نداریم

و خواست کیف پولش را از زیر بالشتش در بیاورد که گفتم: خودم پول دارم.

و بلند شدم و با حالت قهرآلودی بیرون ادمم. حیاط شلوغ بود. همیشه شش عصر به بعد زلزله می آمد. داشتم به سمت اتاق خودم می رفتم که کسی صدایم زد

سایه خوشگل؟-

حوصله ی هیچکس را نداشتم اما حاجی آصف را چرا. بین اتاق مان سه اتاق فاصله بود. به سمتش رفتم. روی نرده نشستم و دست به سینه گفتم: جونم حاجی؟

عمه ات چگونه؟-

خوب-

عینکش را با انگشت فشار داد و گفت: پکری چرا؟

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: زمونه ست دیگه. سازش کوک
نیست. منو مقصر میدونه

من که نفهمیدم چی گفتم. ولی اگه پول می خوام من پس -
انداز دارم

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: نه حاجی پول دارم
پس چته؟-

یکم کارام بهم ریخته. نمی دونم چی درسته چی غلط. بیکارم -
شدم

سرش را بالا پایین کرد و گفت: تنها یه راه داری
چی؟-

شوهر کن. شوهر پولدار کن. از اینا که برات خرج کنن -
پوزخندی زدم و گفتم: دلت خوشه ها. شوهر پولدار منو می
خواد چیکار. بعدشم من نمی خوام وابسته شم. من خودم باید رو
پای خودم وایسم
پس برو بمیر-

...چشم هایم را درشت کردم و گفتم: عه! حاجی
برو رد کارت-

چشم هایم را ریز کردم و گفتم: نوه نداشتی که؟
چرا ولی تو رو نمی گیره-

اخمی کردم و گفتم: چمه مگه؟

خودش دوست دختر داره تو خارج-

نوه ات خارجه تو اینجا چیکار می کنی حاجی؟-

من جوون بودم زیاد رفتم. اونجام خبری نیست-

تو که پسر جوون و پولدار تو بساطت نداری هی گیرنده به -

من. هر وقت کیس مناسب داشتی بیا معرفی کن. اوکی؟

با جدیت گفت: برو رد کارت خجالت بکش

خنده ای کردم و از او فاصله گرفتم. به اتاق خودم رفتم. لباس

بیرون پوشیدم و بعد از برداشتن کیف پولم از خانه بیرون زدم.

از کنار سوپرمارکتی که رد می شدم چشمم به سلمان افتاد. با

سر و صورت زخمی داشت یخچالش را مرتب می کرد. سرکی کشیدم و گفتم: احوال سلمان خان؟
صدایم را که شنید به طرفم چرخید. اوضاعش خراب بود. یعنی کتکش را خورده بود. با نفرت نگاهم کرد و گفت: چنان بلایی سرت بیارم که جرات نکنی پاتو از خونه بیرون بذاری. صبر کن! خنده ای کردم و گفتم: بزک نمیر بهار میاد خمبزه با خیار میاد

Sayeh gonah, [30.06.19 10:27]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت چهل و دوم ❀

زیرلب چیزی گفت اما نماندم و به سمت خیابان رفتم. از تره بار سیب زمینی و پیاز و میوه خریدم. عمه باید تقویت می شد. میوه فروش که پسر جوانی بود موقع حساب کردن گفت: موز نمی بری؟

بار اولش نبود چرت و پرت می گفتم. بی توجه به حرفش کارتم
را روی پیشخوان انداختم و گفتم: زود باش حساب کن

لبخند چندشی زد و کارتم را کشید. دوباره خواست وراجی کند
که وسایل را برداشتم و بیرون زدم. از سوپر مارکتی هم تنقلات
خریدم و به خانه برگشتم. یخچال را پر کردم و روی تختم
افتادم. چقدر کسل کننده بود. بیکار بودم. شرکت هم پرید.
بدشانشی پشت بدشانشی. اگر کمی خودم را سفت می گرفتم
همین موقع از شرکت برگشته بودم و استراحت می کردم. امان
...از روزگار... امان

روزها و هفته ها سپری شدند. همه چیز تکراری و اعصاب خرد
کن شده بود. یا دانشگاه بودم یا دنبال کار. شب ها هم از فرط
خستگی سرم به بالشت نرسیده خوابم می برد. حال و حوصله ی
هیچ پسری را نداشتم. دیگر مثل سابق شیطنت نمی کردم. از
شانس من کسی به پستم نیز نمی خورد. امتحانتم رو به اتمام
بود و فقط یکی مانده بود. ان هم درسی که با نوید برداشته بودم.
احتمالا حذفم کرده بود اما نه! هنوز اسمم در لیست بود. در هر

صورت سر جلسه حاضر نمی شدم و به صورت خودکار از میدان به در می شدم. داشتم ناخن هایم را سوهان می کشیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. نیم نگاهی به شماره انداختم. اسم نوید باعث شد سوهان از دستم بیفتد و مات گوشی شوم. بعد مدت ها زنگ می زد. هم کنجکاو بودم هم نمی خواستم جوابش را بدهم. اما بالاخره به خودم اثبات کردم که جواب دادن به تماس او هیچ چیزی از من کم نمی کند. صدایم را صاف کردم و خیلی سرد گفتم: بله؟

.سردتر از من گفت: فردا بیا امتحانت رو بده

...من که گفتم-

.مشکل ما ربطی به درست نداره-

.درسته. اما منم تا فردا نمی تونم فیلسوف شم-

.بهت نمونه سوال میدم. بخون بیا امتحانت رو بده-

باورم نمی شد که به فکرم بوده. حالا که خودش پیش قدم شده بود چرا من ادا و اصول می آمدم؟ خداتومن شهریه داده بودم. با

.خوشحالی گفتم: ممنون

قطع کرد. انتظار نداشتم بگوید خواهش می کنم! چند دقیقه
منتظر شدم تا این که عکسی برایم فرستاد. نمونه سوالات
بودند. با اشتیاق شروع به خواندن کردم. چه کیفی داشت
!خواندن سوالات امتحانی

دنبال شماره صندلی ام گشتم و بالاخره پیدایش کردم. کیفم را
کنار بقیه کیف ها گذاشتم و روی صندلی ام نشستم. تقریبا همه
حضور داشتند. طبق معمول آیه هایی از قران تلاوت شد و بعد
برگه های پاسخنامه پخش شد. استرس گرفته بود. نکند نوید با
دادن سوال های اشتباه قصد تلافی داشت؟ اما نه. بچه که نبود.
با دیدن پرسشنامه کمی خیالم راحت شد. هفتاد درصد سوال ها
درست بود. با اعتماد به نفس شروع به نوشتن کردم. یک ربعی
گذشته بود که یکی از بچه ها آهسته از مراقب پرسید : استاد
حسینی نمیان؟

.مراقب گفت: صبر کنید هنوز نصف وقتتونم نگذشته

Sayeh gonah, [30.06.19 22:03]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت چهل و سوم ❁

به دو سوال آخر که رسیدم گیر کردم. این ها جز نمونه سوالات نبودند. خیلی فکر کردم اما حتی مبحث برایم نا آشنا بود. ده دقیقه ی دیگر گذشت. همان لحظه نوید از در وارد شد و گفت: کسی سوالی نداره؟

!دختری که ته کلاس بود گفت: استاد یه لحظه

آمد و از کنارم رد شد. مرا ندید. سرم را به عقب چرخاندم و نگاهش کردم. مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بود. اخمالو بود. پس از دنده ی چپ بلند شده بود. داشت به سوال شاگردانش جواب می داد. سوال آخر را گیر کرده بودم. دو دل بودم که صدایش بزنم یا نه. سوالات بچه ها که تمام شد خواست برود که نفهمیدم چرا صدایش زدم

!استاد-

ایستاد و با تاخیر به عقب چرخید. همچنان اخمالمو بود. مجبور شد به طرفم بیاید. بالای سرم ایستاد و گفت: بفرمایید؟
سرفه ای کردم و با نشان دادن سوال آخر پرسیدم: من اینو نمی فهمم.

سوال واضحه-

میشه یکم راهنمایی کنید؟-

چشم از برگه برداشت و به من نگاه کرد. بعد گفت: سوال مشخصه. بلد نیستی جواب نده

این را گفت و رفت. آهی کشیدم و به سوال سخت اخر زل زدم. چند دقیقه هم نشستم. بی فایده بود. بلند شدم و بعد از تحویل برگه ها از کلاس خارج شدم. باز از حذف شدن بهتر بود. از ساختمان بیرون امدم داشتم به سمت خروجی حیاط می رفتم که متوجه نوید شدم. او نیز در حال بیرون رفتن بود. باید از او تشکر می کردم. من به او بد کرده بودم و او در عوض با حذف نکردن من و دادن نمونه سوال ها به من خوبی کرده بود. دنبالش

دویدم. منتظر شدم داخل کوچه شود تا بروم و تشکر کنم.
!همین که خواست سوار ماشینش شود بلند صدا زدم : استاد
به طرفم چرخید. نفس نفس زنان نزدیکش شدم. در ماشین باز
بود اما هنوز سوار نشده بود.

به خاطر کمک تون ممنونم. مرسی که حذفم نکردید-

با همان اخم هایش فقط سر تکان داد. اما قبل از این که سوار
شود گفت: دلم برات سوخت نخواستم دو تا شهریه بدی

ماتم برد. مرا مسخره کرد؟ پوزخند زد و سوار شد. حرصم گرفت.

دلیلش را نپسندیدم. چند ضربه به شیشه راننده زدم. ان را
پایین داد و با حالت بی تفاوتی نگاهم کرد. با تندی گفتم: من
نیاز به دلسوزی شما ندارم

چیزی نگفت. بیشتر عصبی شدم و گفتم: دفعه ی بعد اگه به

کسی خوبی کردین به دروغم شده ترحم نکنید بهش

ببین کی از دروغ حرف می زنه-

!من هیچ دروغی بهتون نگفتم-

مطمئن حرف نزن. من همه چيو ميدونم. فرهان همه چيو بهم -
گفت.

چشم هاييم را تنگ كردم و گفتم: همه چي؟
با لحن بدی گفت: اين كه اون شب چه اتفاقي افتاد. نمی دونم با
چه هدفی بهم دروغ گفتي ولی هرچی بوده خیلی مسخره و بی
دلیل بود.

.مسخره؟ شما همين فکرو بکن-

سعی کن ترم بعد با من کلاس برنداری چون اين بار ديگه دلم -
برات نمی سوزه

تا خواستم جوابش را بدهم روشن کرد و رفت. وسط كوچه
ايستادم و مات حرف هايش شدم. پس فرهان همه چيز را براي
تعريف کرده بود. دروغم خیلی زود رو شد. برخلاف تصورم
عذاب وجدان نداشت كه چرا بيخود تهمت زده. هرچند من با
زبان خودم از رابطه ی نداشته ام با فرهان گفته بودم. حق داشت
باور کند. شانه هاييم را بالا انداختم و به طرف خيابان رفتم. هنوز
به ايستگاه اتوبوس نرسیده بودم كه موبایلم زنگ خورد. با دیدن

اسم الهمام روی صندلی ایستگاه نشستیم. هوا خیلی سرد بود و
سوز بدی داشت. دکمه اتصال را لمس کردم و جواب دادم

بله؟-

!سایه؟-

با شنیدن صدای نگرانش من نیز نگران شدم و بلافاصله
!پرسیدم: چی شده؟

می تونی بیای عمارت؟-

!چیزی شده؟! کسی کاری کرده؟-

نه! فقط حالم خوب نیست! دلم خیلی درد می کنه نمی تونم -
کار کنم.

کم مانده بود گریه اش بگیرد. دوره های الهمام خیلی زجرآور بود.
درست مثل من. فرقمان این بود که من بی طاقت می شدم و یک
دل سیر گریه می کردم اما الهمام تحمل می کرد و با قرص و
استراحت خودش را خوب می کرد. اما انگار این بار حسابی تحت
فشار بود.

Sayeh gonah, [01.07.19 05:25]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❁ پارت چهل و چهارم ❁

قرص خوردی؟-

اره انداختم ولی اثر نکرد. خونریزیمم خیلی زیاد. من چیکار -

!کنم سایه؟ نمی تونم تکون بخورم

.ازشون اجازه بگیر مرخصت کنن-

.نمی شه! مهمون دارن-

چه کاری از من برمیاد؟-

با بغض گفت: تو جای من میای؟

!یک دفعه گفتم: من پیام؟

یاد فرهان افتادم. آخرین بار لیوان آب را روی صورتش خالی

کردم . هرچند به تلافی وقتی بود که من مست بودم و او یک

لیوان آب روی صورت‌م ریخته بود. رفتن به خانه ی ان هیولا از
محالات بود. الهام با عجز بیشتری گفت: همین الانم نمی تونم از
!جام پاشم. بیا دیگه نامرد

پوفی کردم و گفتم: از دست تو الهام! این کاره نیستی بشین
!سرجات
!میای؟-

!خیلی خب. کارای سخت که نمونده انجام بدم؟-
نه فقط ناهار و شام باید آماده کنی. طلعت خانم و دخترشم -
هستن.

اووو این همه لشگر اونجاست تو رو می خوان چیکار اخه؟-
مهمون نداشتن ازت نمی خواستم بیای-
خیلی خب تو آژانس بگیر برگرد خونه منم الان با اتوبوس راه -
میفتم.

!خیلی گلی سایه-

جوابش را ندادم و قطع کردم. خیر سرم می خواستم آخرین امتحانم را پارتی بگیرم. بلند شدم و سرکی کشیدم. خبری از اتوبوس نبود. تا خواستم بنشینم ماشین مدل بالایی جلوی پایم ترمز کرد. راننده که پسری حدودا بیست و پنج ساله بود کمی خم شد و گفت: شوfer نمی خوای؟

با خودم گفتم چه بهتر! مجانی به عمارت می رفتم. لبخند معروف و دل ربایم را زدم و گفتم: من خیلی عجله دارم!
!جون پپر بالا سه سوت رسیدی-

در را باز کردم و سوار شدم. از گرمای داخل ماشین دلم قیلی ویلی رفت. کمر بندم را که بستم راه افتاد. آهنگ خارجی اش در حال پخش بود. پرسید: کجا برم؟

ادرس را دادم. البته فقط اسم خیابان را گفتم. ابرویی بالا انداخت و گفت: اسمتو ندونم؟

.سایه-

.منم شهریار-

!شاعری پس -

اره اتفاقا با دیدنت شعرم اومدم. یه نظم سرودم در وصف -

زیباییت. بخونم؟

!لبخندی زدم و گفتم: بخون

کمی صدای پخش را زیاد کرد و با اهنگ خارجی اش همخوانی کرد. خنده ام گرفته بود. سرخوش مرفه بود. درست مثل خیلی ها. چندثانیه خوانندگی کرد و بعد سیستم را خاموش کرد

...خب سایه خانم یه آب میوه ای چیزی -

!گفتم که عجله دارم -

بعدا چی؟ -

.میشه -

کارتی که از جیبش درآورده بود به سمتم گرفت و گفت: به جز روزهای تعطیل در خدمتم

نگاهی به کارتش انداختم. این جوجه هم مهندس بود. کارت را

داخل کیفم انداختم و گفتم: چشم مهندس

کمی حرف زدیم و به مقصد که رسیدیم خداحافظی کردم و پیاده شدم. خیلی وقت بود اینطوری مخ نزده بودم. زنگ عمارت را فشردم و در که باز شد بی میل داخل شدم. دیگر برایم جذاب نبود چون یک تهدید بزرگ در این خانه وجود داشت که به خونم تشنه بود. از حیاط گذشتم و وارد ساختمان شدم. دختر بچه ای در حال دویدن و بازی کردن بود. موهای طلایی بلندی داشت. به شدت شبیه مادرش بود. اما ته چهره ی خاصی داشت. انگار برایم خیلی آشنا بود. از کنارش رد شدم و نزدیک اشپزخانه که شدم طلعت به استقبال آمد. لبخندی به رویم زد و گفت: ماشاالله روز به روز خوشگلتر میشی.

جواب لبخندش را دادم و گفتم: مرسی. الهام رفت؟

اره طفلی خیلی حالش بد بود. به زور از جاش پاشد رفت. -

همیشه همینطوره؟

من از اونم بدترم. خب من چیکار کنم؟-

لباسات رو عوض نمی کنی؟-

نمی دونم لباس ندارم که-

می خوام یه دست لباس از دخترم بگیرم برات؟-

سری تکان دادم و گفتم: باشه

دنبالش رفتم و از کمد اتاقی یک دست لباس برداشتم و گفتم:
ببین اندازه

با عجله لباسم را درآوردم و آن لباس گل گلی بلند را پوشیدم.
دامن کلوش داشت و تا مچ پایم می شد. جلیقه ی سیاهی هم
داشت که پوشیدم. روسری نخی هم رنگش را نیز سر کردم و
چرخ جوی آینه زدم. تا حالا این سبکی نپوشیده بودم. طلعت
لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: خیلی بهت میاد! اینو من برا
سارا خریده بودم

ناراحت نشه؟-

نه بابا اصلا همچین دختری نیست-

ا پس معلومه به خودت رفته طلعت جون-

Sayeh gonah, [02.07.19 10:45]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت چهل و پنجم ❁

خندید و تایید کرد. باهم از اتاق بیرون آمدیم و به اشپزخانه رفتیم. کلی کار داشتیم. من پشت میز نشستیم و مشغول خرد کردن شدم. طلعت هم ناهار را آماده می کرد. همان موقع زن احسان داخل شد. شکمش حسابی جلو آمده بود و به سختی راه می رفت. پیراهن نخی بلندی پوشیده بود و به خاطر فصل سرما یک شال پشمی هم دورش بود. موهای سیاهش را دم اسبی بسته بود. داخل شد و گفت: طلعت خانم یکم به من آب خنک میدی؟

بلند شدم و سلام کردم. علی رغم حال نامناسبی که داشت لبخند کم جانی زد و جواب سلامم را داد. طلعت لیوان آب را به دستش داد و گفت: خانم جون می گفתי برات میاوردم.

مقابل من نشست و گفت: نمی تونم دیگه یه جا بشینم. احساس خفگی می کنم. سر دلناز اینطوری نبودم که. خیلی راحت بودم. این یکی واقعا شرِ

پسرا شرن دیگه خانم جون. چیزی می خوام برات درست کنم؟- زن احسان دست دراز کرد و چند حلقه خیار برداشت و گفت: نه. میل ندارم. ناهار می خورم

.راستی شیرین خانم بر نمی گردن؟ چهلم بچه شدا-

.زن احسان خندید و گفت: جرات داری به خودش بگو!
بلا به دور-

زن احسان سری تکان داد و به من که داشتم هویج ها را رنده می کردم نگاه کرد و پرسید: با مریم خانم چه نسبتی داری عزیزم؟

.پس بالاخره رویت شدم. درحین کار جواب دادم: برادر زاده اش لبخند روی لبش ماسید. اما توجهی نکردم. اب دهانش را قورت داد و پرسید: یعنی مریم خانم میشه عمه ات؟

اوهوم-

از پیگیری اش کمی جا خوردم و مشکوکانه پرسیدم: چطور مگه؟

هیچی! آخه مریم خانم می گفت کسی رو نداره. فقط خودشه و - دخترش.

عمه ی مارا باش! کلا مرا جز ادم حساب نکرده بود. دیگر حرفی بین ما زده نشد. فقط بین حرف هایشان فهمیدم که اسم زن احسان نرگس بود. از برخورد هایش مشخص بود که در یک خانواده ی نسبتا مذهبی بزرگ شده بود. و احتمالا اوضاع مالی شان کمتر از خانواده ی شوهرش بود.

تا عصر بکوب کار کردیم. کارهای آشپزخانه که تمام شد با سارا دختر طلعت به حیاط رفتیم تا کمی قدم بزنیم و از هوای بیرون لذت ببریم. سارا دختر خون گرم و مهربانی بود. لباس هایش نیز مثل خودش خاص و دلنشین بودند. از عشق و عاشقی اش به داوود همسرش گفت و این که چطور دل یکدیگر را بردند و

دوستی کردند و بعد به ازدواج ختم شد. روی تاب بزرگ گوشه
ی حیاط نشستیم. پرسید: تو کسی رو دوست نداری؟

.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: هنوز نه

مگه میشه دختری به خوشگلی تو کسی رو نخواد و اونم کشته -
مرده ات نباشه؟

.مگه الکیه؟ ول کن حال داریا-

.ولی من مطمئنم تو خیلی قشنگ عاشق میشی-

قشنگ؟-

.تایید کرد و گفت: اوهوم! یعنی مرد زندگیت واست می میره

.خنده ای کردم و گفتم: اگه سرش به تنش بیارزه کیه که نخواد

به این چیزا فکر نکن. اگه قرار باشه عاشق شی اصلا جنبه های -
.منفیش به چشمت نمیاد

.دست به سینه شدم و گفتم: تو الان داغی

من و داوود همه جوهره همو می خوایم. نه اخلاقش برام مهمه نه -
قیافه اش

پس عاشق چیش شدی؟-

و همزمان به پایین تنه اش اشاره کردم. قهقهه ای زد و گفت:

وای دختر تو چقدر منحرفی! مگه همه چی رابطه ست؟

.چی بگم! برداشتم از حرفات همین بود-

منظور من اینه که یه چیزی درونش هست که منو شیفته ی -

خودش می کنه. اخلاقای بدم داره ولی همش که نمیشه به بدی

ها فکر کرد. به نظر من اگه طرفت سگ اخلاقم بود دوستش

.داشتی ولش نکن

برو بابا اعصاب داریا. من خودم اعصاب دارم که یه سگ اخلاقم -

!تحمل کنم

همان موقع در حیاط باز شد. سارا سریع بلند شد و با ذوق گفت:

!داوود اومد

با صورتی جمع شده نگاهش کردم. خیلی لوس بود. با ورود

ماشین احسان به حیاط سارا با سرعت خودش را به ماشین

رساند. داشت با احسان و سلام و احوال پرسی می کرد اما

نگاهش پی شوهرش بود. مرد جوانی با قد بلند و اندامی لاغر که

نیاز به یک باشگاه بدنسازی داشت تا فرم بگیرد. موهای پرپشتی داشت و ابروهایش سیاه و براق بودند. چشم از لوس بازی سارا برداشتم و به احسانی که داشت به سمت ساختمان می رفت سلام کردم. جواب سلامم را داد و وارد ساختمان شد. به طرز عجیبی از این مرد خوشم می آمد. مرد خوبی به نظر می رسید. با این سن کم صاحب دو فرزند بود. اما برادرش که هم سنش بود هنوز داشت دخترها را یکی یکی تست می کرد. هوا در شرف تاریکی بود که سارا وارد آشپزخانه شد و گفت: آقا فرهان اومدن

خب چیکار کنم؟ گوسفند ببرم براش قربونی کنم؟-
وا چرا بی اعصاب شدی؟ منظورم اینه آب آناناسش رو براش -
ببر بالا

Sayeh gonah, [02.07.19 10:45]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from

پارت چهل و ششم ❀

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اولاً چه غلطا! ما از بیرون که میاییم واس آب خوردن جونمون بالا میاد. بعد این نرسیده لیوان! آبمیوه طبیعیش رو سر می کشه؟ دوما به من چه خودت ببر با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو چرا ندیده و نشناخته نیش می زنی؟

.خودت ببر-

.اوکی! پس تو میزو بچین. چون مهمونا هم رسیدن-

!من بچینم؟ من بلد نیستم که-

.یاد می گیری-

خیلی خب میبرم براش. دوش موش می گیره دیگه؟-

چطور؟-

.می خوام وقتی تو حمومه آب میوه اش رو ببرم براش-

.از دست کارای تو-

لیوان تزیین شده را برداشتم و از اشپزخانه خارج شدم. احسان و نرگس در حال بودند و با هم بحث می کردند. احسان عصبی بود و نرگس بغض کرده بود. سریع از کنارشان گذشتم و به طرف پله ها رفتم. مثل این که داشتند راجع به تولد فرزندشان حرف می زدند. حتما قصدشان گرفتن پاسپورت خارجی بود. چه دغدغه ی مزخرفی! وقتی رسیدم بالا گیج و مات به اتاق ها نگاه کردم. کدام یک برای فرهان الوند بود؟ در همان حین در یکی از اتاق ها باز شد و الوند بزرگ کتاب به دست از اتاق بیرون آمد. مرد ساکت و مهربانی به نظر می رسید. اتاقی هم که از آن خارج شده بود بیشتر شبیه کتابخانه ی عمارت بود. سلام کردم و گفتم: ببخشید اتاق آقا فرهان کدومه؟

به آرمیوه ای که در دستم بود نگاهی انداخت و خیلی خنثی گفت: اتاق اخر.

تشکر کردم و همین که از بغلش رد شدم پرسید: تازه استخدام شدی؟

به سمتش چرخیدم. هول کرده بودم. با این حال کلمات را کنار

هم ردیف کردم و جوابش را دادم

نه! یعنی من به جای الهام اومدم-

دختر مریم؟-

بله-

حالش چگونه؟-

خوبه. یعنی در حال استراحت-

دقیق تر به صورت تم خیره شد و گفت: ما قبلا همدیگه رو ندیدیم؟

چرا! من یه شب دیگه ام برای کمک اومده بودم اینجا-

اونو یادمه. منظورم اینه که صورتت برام آشناست-

جا خوردم. من برایش آشنا بودم؟ من که جنوب شهر زندگی می

کردم و محال بود که حتی یک بار هم به پستش بخورم! سکوتتم

باعث شد بحث را کش ندهد و برود. عجب مردی بود. خنثی

ترین مرد این خانه به نظر می رسید. شبیه شکست خورده ها

رفتار می کرد. با این همه مال و منال مگر می شود شکست هم

خورد؟ شانه هایم را بالا انداختم و به سمت اتاق اخر رفتم. خدا امروزم را بخیر بگذراند. چند ضربه به در زدم. کسی جواب نداد. دوباره زدم. تا این که صدای نحسش آمد.

بیا تو-

نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم. حوله ی طوسی رنگی دور کمرش بسته بود و با بالای تنه ی برهنه جولان می داد. داشت برسش را از کشو برمی داشت که متوجه ام شد. آب دهانم را قورت دادم و با حالت بی تفاوتی آب میوه اش را روی پاتختی گذاشتم. همین که سرم را بالا گرفتم با فاصله ی کم روبرویم ایستاد. به شدت طلبکار و احمالو بود. خواستم بروم که سد راهم شد. تا امدم اعتراض کنم گفت: تو رو از در بیرون کنن از پنجره میای؟

من که دیگر استخدام نبودم. با ژست مغرورانه نگاهش کردم و گفتم: اومدم واسه کمک. وگرنه هیچ دلم نمی خواست پامو بذارم. تو این خونه

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: کمک؟ باور کنم؟

! نه اومدم شمارو ببینم مهندس -

حواست هست کجایی دیگه؟ -

دست به سینه شدم و گفتم: اتفاقا چون اینجام خیلی حواسم
جمعه.

دوست داری بازی کنی؟ -

پوزخندی زدم و گفتم: چرا باید با شما بازی کنم؟ من اگه بخوام
بازی کنم کیسای زیادی دورو برم ریختن. شک نکنید از همه
!لحاظ سرن

اون اسگلای عقب مونده رو منظورته؟ -

نیم نگاهی به عضلاتش انداختم. دروغ چرا ، هوس انگیز بود اما
اگر می فهمید مرا به سخره می گرفت. برای همین به چشم های
.وحشی اش زل زدم و گفتم: بله همونارو می گم

چی شد انقدر شجاع شدی؟ دیگه از من نمی ترسی؟ -

مگه قبلا می ترسیدم؟ -

.اینطوری شنیده بودیم -

ترس از شخص شما نبوده. فقط نمی خواستم کارم رو به خاطر -
مشکل اخلاقی شما از دست بدم. الانم که نه تو شرکت زیرتی
الوند استخدامم نه خدمتکار خونه ی شمام. الان دیگه
محدودیتی ندارم. توهین کنید جواب داره. خشونت جواب داره.
هر عملی یه عکس العمل سنگین تر داره

با تمسخر براندازم کرد و تا خواست چیزی بگوید چند ضربه به
در خورد. از ترس چشم هایم گشاد شد و به در نگاه کردم. هیچ
توجیه مناسبی وجود نداشت. وقتی صدای احسان را شنیدم که
برادرش را صدا می زد نفهمیدم با چه سرعتی فرهان را کنار زدم
و خودم را داخل حمام انداختم. باورم نمی شد که به بالا تنه ی
نم دارش دست زده باشم. اما چاره ای نبود. برهنه بود و بودن من
در اتاقش غیرمنطقی! فرهان اجازه ی ورود داد. صدای باز شدن
در را شنیدم. حتی صدای قدم هایش را
حموم بودی؟-

Sayeh gonah, [03.07.19 13:31]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت چهل و هشتم ❁

"فرهان"

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم. همیشه بهترین ها را می خواستم و همیشه هم ان ها را به دست می آوردم. مثل این اتاق که از همه ی اتاق های عمارت بزرگ تر بود. مثل موقعیت کاری ام که از بهترین ها بودم. هیچوقت دلم نمی خواست برادرم از من پیشی بگیرد. احسان پسر زنی بود که زندگی مادرم را از هم پاشیده بود. زنی که دور از چشم همه با پدرم صیغه کرده بود و برایش توله پس انداخته بود. با گذشت سی سال هنوز هم داغ مادرم تازه بود. روزهای سختی را گذرانده بود و با وجود دردسرهايش سرپا بود. با یادآوری ان سال ها که من سنم دو رقمی هم نشده بود اعصابم بهم ریخت. به پهلو شدم و سعی کردم بخوابم. فردا صبح خیلی کارها داشتم که خودم شخصا باید حلشان می کردم. با صدای پیامک گوشی

ام دست دراز کردم و ان را از روی پاتختی برداشتم. پیامی که از طرف نازنین داشتم را خواندم

"دلہ برات تنگ شده عزیزم"

پوزخندی به محتوایش زدم. نازنین یکی از مهندسین شرکتیم در نیویورک بود که کمتر از یک ماه و داد و سر از تخت خوابیم درآورد. من چیزی جز رابطه از او نمی خواستم اما او فراتر از یک رابطه از من طلب داشت. عشق! محال بود در دام عشق زنی بیفتم که با دو بار نرمش خودش را در آغوشم پیدا کند. با این که دختر بدی نبود و تقریبا ایده آل بود اما باز برای من کم بود. نمی خواستم بدون عشق با کسی دوستی کنم. احسان هم سن من بود و صاحب فرزند. زندگی عاشقانه اش زبان زد بود. مثل پدرمان نبود. برعکس من که احساس می کردم چیزی از پدرم کم ندارم.

پیام نازنین را پاک کردم اما دوباره پیام داد

"می خونی و جواب نمیدی؟"

لعنت به اینترنت و پیشرفت هایش! پیام دوش را هم پاک کردم
و اینترنت گوشی ام را قطع کردم. امیدوار بودم زنگ نزنند. اما
صدای زنگ موبایلم بلند شد. به شدت کلافه شدم. با حرص
نفسم را بیرون دادم و تا خواستم گوشی را خاموش کنم چشمم
به اسم نوید افتاد. نفس راحتی کشیدم و جوابش را دادم
بله؟-

خواب که نبودی؟-

می خواستم بخوابم. چطور؟-

کارت داشتم-

بگو می شنوم-

راجع به سایه-

اسم سایه باعث شد تمام کارهای غلطش جلوی چشمانم رژه
برود. مخصوصا همین چند دقیقه ی پیش که داشت مخ احسان
متاهل را می زد. این دختر یک خوش گذران به تمام معنا بود
قطع کردی؟-

صورتتم را با انزجار جمع کردم و گفتم: ولم کن نصف شبی

بذار حرفم رو بزخم بعد چماق بگیر دستت-

اسمشم میاری حالم بد میشه-

چه هیزم تری بهت فروخته؟ اونی که باید مور مور بشه منم نه -
تو. خوبه به من خیانت شده

صد بار گفتم اون شب هیچ اتفاقی بین منو اون دختره نیفتاد. -
حالا هی بگو بهم خیانت شده

چیز خاصی ام بین ما نبوده . یه دوستی ساده. همین-

من چیکار کنم؟-

بذار برگرده شرکت-

ایع! توف سربالا-

نگفتم که مسخره کنی. عرضه شو داره. دوباره استخدامش کن -
فرهان

تو چرا سنگش رو به سینه ات می زنی؟ نکنه باز هوایی شدی؟-

پوفی کرد و گفت: عین ادم نمی شه باهات حرف زد. آخه مشکل
تو با اون بدبخت چیه؟

!ازش خوشم نمیاد-

تو که از نصف جهان دل خوش نداری. از من گفتن بود. دوباره -
. برش گردون

.کاری نداری خوابم میاد-

شب خوش گفتم و قطع کردم. غلط نکنم نوید هنوز پیگیر ان
...دختر بود. خاک بر سرش

Sayeh gonah, [04.07.19 05:15]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❁ پارت چهل و نهم ❁

"سایه"

شروع ترم جدید با یک اتفاق ناگوار همراه شد. سه واحد درسی تخصصی ام را به اجبار با نوید برداشتم. جز او و استادی که ظرفیت کلاسش پر شده بود هیچ استاد دیگری این درس را ارائه نداده بود و من چاره ای نداشتم. درس پایه ام بود و حتما باید این ترم ان را پاس می کردم. جلسه ی اول را نرفتم. ترجیح می دادم قبل از عید نروم. اما نوید روی حضور و غیاب حساس بود. به همین خاطر جلسه ی دوم را رفتم. ته کلاس نشستم و سعی کردم دیده نشوم. با ورودش به کلاس همه ها خوابید. با جذبۀ درس می داد و غریب به ده دقیقه مرا ندید. اما درست وقتی که داشت بلند می شد تا چیزی روی تخته وایت برد یادداشت کند چشمش به من افتاد. تعجب کرد. حق داشت چون هنوز لیست حضور غیاب را از گروه نگرفته بود و مسلما فکرش را هم نمی کرد که اسم من در لیست باشد. سریع به خودش امد و به ادامه ی تدریسش پرداخت. یک ساعتی بکوب درس داد. چون جلسات اولیه بود مبحث را خیلی زود تمام کرد و پشت میزش نشست.

خب بچه ها اینم از درس امروز. مبحث جدید رو مطالعه کنید تا -
جلسه ی بعدی راحت تر یاد بگیرید

یکی از پسرها پرسید: استاد جلسه ی بعدی ام باید بیاییم؟

هنوز تا عید خیلی مونده. دو جلسه ی دیگه هم باید تشریف -
بیارید. گفته باشم هر یه غیبت مساوی با کسر نیم نمره از پایان
ترم.

دختری که جلو نشسته بود اعتراض کرد

استاد ما هنوز خونه تکونی ام نکردیم. جلسه ی اخر رو کنسل -
کنید.

خالی نبند بهت نمیاد خونه تکونی ام بلد باشی -

کل کلاس از حرف نوید به خنده افتاد. اما من همچنان خودم را
پنهان می کردم. دقایقی حرف های بیخود زده شد و بعد نوید با
گفتن خسته نباشید کلاس را به اتمام رساند. چون ته کلاس
بودم جزء نفرات اخر بودم. نوید همزمان با من بلند شد و وقتی
از کنارم رد میشد آهسته دم گوشم گفت: تو ماشین منتظر تم

و رفت. خدا می دانست چه ناگفته هایی دارد. ابتدا نمی خواستم بروم اما حس کنجکاوی باعث شد به حرفش عمل کنم. از دانشگاه خارج شدم و به کوچه ی بغل دانشگاه رفتم. ماشینش را دیدم. مثل زمانی که باهم قرار می گذاشتیم ماشین را در کوچه پارک کرده بود. چون در دانشگاه پارکینگی مخصوص اساتید و کارکنان وجود داشت. رفتم و جلو نشستم. بی هیچ حرفی استارت زد و حرکت کردیم. حسابی که از محیط اطراف دانشگاه دور شدیم گفتم: من یکم کار دارم. لطفا هر حرفی دارید الان بزنید.

نریم کافه؟-

.پوزخندی زدم و گفتم: نخیر

سرعتش را کمتر کرد و کنار خیابان نگه داشت. داشت کمر بندش را باز می کرد که گفتم: کجا؟ گفتم کار دارم

.صبر کن برمی گردم-

و پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت. پوفی کردم و دست به سینه شدم

همان موقع الهام تماس گرفت

بله؟-

کجایی؟-

بیرون. چطور؟-

کار پیدا نکردی؟-

چرا الان می خوام برم دنبالش. چطور؟-

راستش امروز خانم آقا احسان ازم می پرسید پرستار بچه -

سراغ داری.

!من پرستار بچه ام؟-

نه! منظورش یکیه که در نبودش مراقب دخترش باشه. پس -

فردا پرواز دارن.

!اینم سلبریتی شدن می خوان پاسپورت خارجی بگیرن-

- این دو سه هفته ای که نیستن برا دخترشون یه پرستار می -

خوان.

وا بچه رو چرا با خودشون نمی برن؟-

می گفت اونجا کسی رو ندارم که ازش مراقبت کنه. برا خودشم -
بعد زایمان پرستار می گیره تو خارج

با انزجار گفتم: خیلی از فرهان الوند خوشم میاد که برم ور
دلش؟

پول خوبی میده ها. توام از کی دنبال کاری. بعدشم تو همش -
پیش بچه ای. آقا فرهان رو کجا می بینی. اونم صبح میره شب
میاد. اصلا خیلی شب هام نمیاد میره اپارتمانش

حتما آن شب هایی که نیست شب حجله به راه می اندازد.
پیشنهاد بدی نبود

باشه بگو من میام. فقط بپرس ببین چقدر میدن. ساعت -
کاریش رو هم بپرس

باشه الان باهاشون حرف می زنم. راستی برات پول می ریزم برا -
مامانم یکم میوه بخری

نمی خواد خودم می خرم-

اون سری تو خریدی این سری ام من -

با الهام خدا حافظی کردم و بلافاصله نوید با دو لیوان شیرپسته
سوار شو. یکی را به من داد و گفت: شیرپسته هاش حرف نداره

نگاهی به محتوای لیوان انداختم و گفتم: می شنوم

محتویات قاشقی که در دهانش گذاشته بود را قورت داد و گفت:
نمی خوای بخوری؟

پوزخندی به لیوان در دستم زدم و گفتم: به طرز عجیبی میل
ندارم!

منو چی؟ نمی خوای نگاه کنی؟ -

همانطور خیره به لیوان گفتم: نه

من بهت یه عذرخواهی بدهکارم. هم به خاطر تهمتی که بهت -
زدم هم به خاطر قضاوت غلطم
نیاز نیست -

Sayeh gonah, [04.07.19 12:45]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت پنجاه ✿

هست. توام مقصری. با حرفات منو به شک انداختی. میدونم از -
روی حرص و عصبانیت بود اما باور کن اشتباه بود. من می دونم
که اون شب یکم مست بودی و خیلی چیزا دست خودت نبوده.
فرهانم بهم گفت که می خواسته بهم ثابت کنه تو مناسب من
نیستی. کار اونم غلط بوده. حق نداشته تو رو ببره خونه اش
خب که چی؟ میز محاکمه راه انداختی که چی؟-

اینارو گفتم که دلخوری ها از بین بره. من از طرف خودم و -
فرهان ازت معذرت می خوام به خاطر تهمت هایی که زده شد
سرم را بالا گرفتم و با صورت حق به جانبی نگاهش کردم. چشم
هایش را از لب هایم دزدید و سبک گلویش که تکان خورد
حس کردم خودش را در انجام کاری کنترل کرده. ناراحت بود.
حتی رگه های شرمندگی در نگاهش پیدا بود. اما کافی نبود. آن
ها به من تهمت هرزگی زدند. هنوز دلم صاف نشده بود. هنوز

کینه و کدورت داشتم. هم از ان فرهان بی وجدان و هم از خود نامردش. لیوان را کنارم گذاشتم و گفتم: من تا حالا رو تخت اومده بودم؟! تو اون دوماه و نیمی که دوست بودیم کلا یه بار اومدم خونه ات که اونم فیلم دیدیم و از قضا رو کاناپه خوابم برد. تو کی تن و بدن منو دیدی که قضاوتم کردی؟ اون رئیس و رفیق بی همه چیزتم داشت بهت خیانت می کرد. اول و اخر مهمونی چشمش رو من بود. به زور باهام رقصید و کلی تیکه بارم کرد. قبل از این که تو بگی منو سوار ماشینش کرد. اره من یکم گیج بودم. ولی اون که سر حال بود. منو برد خونه اش و طوری باهام تا کرد که انگار قرار بود یه نرخ تعیین کنم و بهش سرویس بدم. اگه التماسش نمی کردم معلوم نبود چه غلطی می کرد. حالا با وجود همه ی اینا مقصر من بودم؟ اره بین منو تو چیز خاصی نبوده. عاشق و معشوق نبودیم. بهم دیگه تعهد هم نداشتیم. ما فقط یه ارتباط کوچیک باهم داشتیم که حتی اسمی هم نداشت. ولی باز اون رفیقت حق نداشت منو به چشم هرزه ها ببینه دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم: این ترمم مجبور شدم. شاگردت بشم. دو سه ماه همدیگه رو تحمل کنیم بهتره.

اجازه ندادم چیزی بگویم و پیاده شدم. هنوز اولین قدم را
برنداشته بودم که سریع پیاده شد و گفت: برگرد شرکت
ایستادم. از من خواسته بود رویاهایم را از سر بگیرم. مگر من
برای بدست آوردنشان نجنبیده بودم؟ بهترین فرصت بود. به
عقب چرخیدم و سوالی نگاهش کردم. با حالت آشفته ای نگاهم
می کرد. خیلی جالب بود. من از فرهنگ الوند بیزار بودم و در همه
صورت به او ختم می شدم. کار در عمارت و شرکت! اولی ضررش
کمتر بود.

من با فرهنگ صحبت کردم. مخالفتی نکرد. فردا بیا شرکت و از -
اول شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باید فکر کنم.

از حرفی که زدم جا خورد. جفت ابروهایش بالا رفت و گفت: فکر
کنی؟

چیه فکر نکنم؟ نکنه دارید سرم منت می دارید؟-

نه! فکراتو بکن. فقط تا آخر شب خبر بده-

!اوکی -

دیگر نماندم و بدون خداحافظی ان جا را ترک کردم. در دلم
غوغا بود. شرکت و عمارت! آینده ی اولی تامین بود. اما دومی
بدون منت فرهان الوند بود

آخر شب بود و من تصمیمم را گرفته بودم. انتخاب من غرورم
بود. گوشی را برداشتم و برای نوید پیام فرستادم

"فکرام رو کردم. بر نمی گردم شرکت"

خیلی طول نکشید که جواب داد

"حرف آخرته؟"

قاطعانه نوشتم

"آره"

"اوکی. موفق باشی"

Sayeh gonah, [05.07.19 14:16]

[Forwarded from "رمان" "فوسا" "سایه گناه"]

پارت پنجاه و یکم ❀

نفس آسوده ای کشیدم. فردا باید به عمارت می رفتم. پرستاری از دختر بچه ای که عجیب به دلم نشسته بود دلچسب خواهد بود. بعد مدت ها با ذوق لبخندی زدم و خوابیدم

صبح با صدای آلام گوشی از خواب پریدم. سر حال بودم. دست و صورتم را شستم و آماده شدم. سری به عمه زدم. خواب بود. الهام را که بیدار شده بود صدا زدم و گفتم: بدو بیا دیر شد

و به حیاط رفتم. هنوز آفتاب در حیاط نتابیده بود و هوا به شدت سوز داشت. دو هفته ی دیگر عید بود. نه خریدی و نه صفایی. !اخر امسال خیلی نحس بود. خدا بعدش را به خیر بگذراند

با الهام به عمارت رفتیم. عجب آب و هوایی داشت. فرق فاحشی بین شمال شهر و جنوب شهر وجود داشت. زندگی همین جا در جریان بود. حتی اب و هوایش هم فرق داشت. همه چیزش. امید به زندگی اش ده برابر بیشتر از پایین بود. نرگس به استقبال آمد. با هم به نشیمن رفتیم و حرف زدیم. از خلیات و علایق

دختر کوچکش گفت. دلناز! اسمش مثل خودش زیبا بود. باب
آشنایی هم که شده بود همراهش به اتاق پر از اسباب بازی دلناز
رفتیم. وسط عروسک هایش نشسته بود و بازی می کرد. نرگس
با لبخند گفت: ماما جونم داری بازی می کنی؟
دلناز عروسک خرسی اش را بغل کرد و گفت: دالم خلسیمو می
خوابونم.

آفرین به دختر قشنگم. بین کی اومده! خاله سایه رو یادت -
میاد؟

دلناز به من خیره شد. داشت آنالیزم می کرد. سرش را تکان داد
!و گفت: دوست خاله الهام

با لبخند به سمتش رفتم و مقابلش نشستم. یکی از عروسک
هایش را برداشتم و گفتم: وای این چقدر خوشگله! اسمش چیه؟
اسم نداله -

اوممممم... دوست داری برا عروسکات اسم انتخاب کنیم؟ -

!با ذوق سرش را بالا پایین کرد و گفت: آله

.خب پس من فردا با کلی اسم میام پیشت-

کمی دلناز شیرین زبان را به حرف گرفتم و بعد بلند شدم. به سمت نرگس رفتم و گفتم: فکر کنم خیلی خوب باهم کنار بیاییم

با ان چشم های سیاه مهربانش نگاهم کرد و گفت: دخترم دستت امانت. اینجا کسی حواسش به ما نیست. هیچکس مارو نمی خواد.

با تعجب پرسیدم: منظورتون کیه؟

با بغض به دلناز نگاه کرد و گفت: دلناز نه عمو داره نه عمه. پدربزرگش که انگار نه انگار

... ببخشید می پرسم ولی مادرشوهرتون -

.من مادرشوهر ندارم-

پس اون خانمی که برای زایمان خواهرشوهرتون رفته خارج - کیه؟

.مادر احسان نیست. مادر فرهان و سمانه ست-

و زیر لب ادامه داد: زایمانم بهونه شه

ترجیح دادم بیشتر از این فضولی نکنم. نیم ساعتی ماندم و بعد به خانه برگشتم. سر راه برای عمه جگر خریدم. توف و لعنت به گرانی! داشتم برای عمه لقمه می گرفتم که عمه گفت: برای چی پولاتو خرج کردی؟

غر نزن عمه خانم. باید تقویت شی. بگیر اینو بخور جون -
بگیری

سری با تاسف تکان داد و لقمه را از دستم گرفتم. بهترین فرصت بود تا از کارم در عمارت بگویم. تک سرفه ای کردم و گفتم: از فردا میرم سرکار

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: خداروشکر! چه کاری؟

درحین گرفتن لقمه ی دوم گفتم: پرستاری بچه

وا! مگه تو پرستاری بلدی؟-

کاری نداره که. چهار پنج سالشه. فقط باهاش بازی می کنم. -

پول خوبی میدن

نزدیکه؟-

لقمه را سمتش گرفتم و بی مقدمه گفتم: بچه ی آقا احسان

!چشمانش از حدقه بیرون زد و با بهت گفت: چی گفتی؟

دلناز! دختر صاحب کارت. آقا احسان. واضح نبود؟-

مگه من نگفتم اون جا نرو دیگه؟-

لقمه را روی سینی گذاشتم و گفتم: اولاً که فقط یکی دو هفته
میرم. چون برا زایمان خانمش فردا میرن خارج از کشور. دوما تو

!مشکلت با عمارت رفتن من چیه؟ هی هربار گیر میدی بهم

.هیچی. برو استراحت کن فردا باید بری سرکار-

.افرین عمه خانم. هی طفره برو-

بلند شدم و به اتاق خودم برگشتم. کفری بودم. چرا عمه انقدر
مرموز شده بود؟ کم کم داشتم به درجه ی ترکیدن می رسیدم.

!اما از قدیم گفته اند آسیاب به نوبت

باعجله داخل حیاط عمارت شدم و با دو خودم را به ساختمان
رساندم. تاخیر کوچکی داشتم و امیدوار بودم این قانون شکنی

به چشم شان نیاید. طلعت داشت میز صبحانه را می چید. سلام کردم و گفتم: دلناز بیدار شده؟

مگه دنبالت کردن؟-

!دیر کردم اخه-

نترس هنوز بیدار نشده. آقا احسان گفتن به محض این که -
اومدی بری پیشش. کارت داره

سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. چند ضربه به در اتاق شان زدم و وقتی اجازه ورود دادند داخل شدم. نرگس روی تخت نشسته بود و احسان هم داشت کتش را جلوی آینه مرتب می کرد. سلام کردم و گفتم: ببخشید یکم دیر کردم

نرگس لبخند زد و گفت: اشکالی نداره. دلناز هنوز خوابه

احسان به سمتم چرخید. مرد محکم و دل رحمی به نظر می رسید. جواب سلامم را داد و گفت: نرگس همه چی رو بهت گفته ولی من تاکید می کنم که بیشتر حواست رو جمع کنی. دلناز یکم دل نازکه و ممکنه در نبود ما بی قراری کنه. هم انتهای

حیات وسایل بازی هست هم یه پارک کوچیک خیابون بغلیه. اگه
نیاز بود ببرش

Sayeh gonah, [05.07.19 14:16]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت پنجاه و دوم ❀

خیالتون راحت من حواسم هست-

به محض این که رسیدیم و همه چی مساعد بود بهت زنگ -
میزنم تا با دلناز تماس تصویری داشته باشیم

چشم-

اگه مشکلی پیش اومد تو این خونه کسی پاسخگو نیست. -
...مجبوری به خودم زنگ بزنی. اگر در دسترس نبودم

مکشی کرد. به همسرش که ناامیدانه نگاهش می کرد چشم
دوخت و گفت: سعی کن مشکلات رو خودت حل کنی

پس هیچکس در این خانه با احسان نبود. همه به نوعی دشمن او به حساب می آمدند. برای این که خیالش را راحت کنم لبخندی زدم و با اطمینان گفتم: اصلاً نگران نباشید. من بچه هارو دوست دارم و خودمم از پس مشکلاتشون برمیام. اگه خدایی نکرده. اتفاقی بیفته خودم هستم. سعی می کنم به شما هم خبر بدم انگار مطمئنش کردم که لبخند کم رنگی زد و خطاب به نرگس گفت: پاشو دیگه دیرمون میشه

نرگس به سختی بلند شد. دستش را به کمرش زد و گفت: من دیشب با دلناز خداحافظی کردم. قبل از این که بیدار بشه و بی قرارای بکنه بریم

احسان پاکتی روی میز گذاشت و گفت: فعلاً اینو داشته باش. برگشتم تسویه می کنیم

زیرلب تشکر کردم. چمدان ها را برداشت و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. من ماندم و نرگسی که به شدت غمگین بود. شاید اگر خجالت نمی کشید زار زار گریه می کرد. بازوهایم را گرفت و با آن چشم های سیاه و براقش به من خیره شد

!مراقب دخترم باش. دست تو امانت-

.نگران نباشید. به سلامت برید و برگردید-

بغضش را قورت داد و از کنارم رد شد. خیلی عجیب بود. این زن
واقعا عجیب بود. انگار از چیزی نگران بود

بعد از رفتن احسان و نرگس به اتاق دلناز رفتم. آرام خوابیده
بود. خیلی معصوم بود. انگار متوجه حضورم شده بود. چون لای
چشم هایش را که باز کرد با دیدن من تعجب کرد. لبخندی زدم
و با صدای بچه گانه ای گفتم: وای بین کی اینجا خوابیده! یه
!خرگوش توچولوی سفید و خوشمزه

از حرفم ذوق کرد. چشمانش را مالید و لبخند زد. درحالی که
!آرام آرام نزدیکش می شدم گفتم: برم برا صبحونه بخورمش
همین را که گفتم سریع از تخت پایین پرید. موهای موج دار
طلایی اش دورش ریختند. قصد فرار کرد و من هم دنبالش
دویدم. دور اتاق می چرخید و با خنده می گفت: نمی تونی منو
!بگیری

.و من مثل خودش بی پروا می خندیدم

وایسا بینم! من گشمنه! وایسا خرگوش کوچولو-

به سمت در رفت و بازش کرد. قبل از این که برسم بیرون پرید.
من نیز دنبالش دویدم. همینطور که می خندیدم از اتاق خارج
شدم. چون سرعتم زیاد بود به اولین چیزی که سد راهم شد
برخورد کردم. جسم صفت و سختی که شبیه به انسان بود.
محکم به سینه اش خوردم و برای این که پخش زمین نشوم به
یقه ی لباسش چنگ انداختم. با دیدن صورت وحشتناکش خنده
ام به سکوت تبدیل شد. مچ دستم را گرفت و یقه اش را آزاد
کرد. تا خواستم چیزی بگویم مرا هل داد و وارد اتاق دلناز شدم.
در را بست و روبرویم ایستاد. طلبکارانه نگاهم کرد و گفت: اینجا
!چه غلطی می کنی باز؟

ابتدا نگاهی به تیپ و ظاهرش انداختم. کت و شلوار پوشیده بود
و انگار قصد رفتن به شرکت بی در و پیکرش را داشت. آب
دهانم را قورت دادم و با جسارت گفتم: محل کارمه
!اینجا؟-

بله. من پرستار دلنازم. فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه-

با تمسخر و ناباوری گفت: تو پرستار دلنازی؟

دست به سینه شدم و گفتم: اوهوم

جمع کن جلو پلاست رو-

مثلا نکنم چیکار می کنی؟-

بدون ملاحظه دستش را پشت گردنم قرار داد و گفت: من هنوز

کارم باهات تموم نشده. یادت رفته؟

دستتو بنداز-

فشاری به گردنم آورد و گفت: با پای خودت اومدی اینجا. نمی

!تونم چشم روت ببندم مادمازل سایه

کور خوندی! تا ابد نه چشمت تن منو می بینه نه دستت لمس -

!می کنه. حسرت به دل از دنیا میری مهندس الوند

پوزخند زد. دستش را برداشت و گفت: خودت با پای خودت

میای رو تخت من. ولی اینم بدون که وقتی ترتیبت رو دادم

.میشی دستمال جیبی من

چند ضربه ی آرام به بازویم زد و رفت. گند زد به صبحم. بی شرف هنوز هم چشمش دنبال تن و بدن من بود. حسرت به دلش می گذاشتم. باید نیش و کنایه هایش را تلافی می کردم

Sayeh gonah, [06.07.19 05:39]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت پنجاه و چهارم ❀

اقا فرهانم همینطور. اما زندگی اقا و خانم هیچ خوب نبوده. سرد بودن باهم. هنوزم هستن چون همدیگه رو دوست ندارن. سمانه خانم هم حاصل یه رابطه ی ناخواسته بوده. الانم که شیرین خانم رفته خارج پیش دخترش بیشتر بهونه ست. از اقا دل خوش نداره. سمانه خانم هم مثل مادرش از اقا کینه داره. چون وقتی میشنوه ناخواسته بوده بهم می ریزه و چند ماه بعد با یه پسری ازدواج می کنه. پسری که هیچکس تاییدش نمی کنه. حالام که ازش بچه داره

سوالی که ذهنم را به خودش مشغول کرده بود را به زبان اوردم
آقا فرهان چی؟-

اون از همه شون بدتر. اون نه مادرش براش مهمه نه پدرش. با -
اقا احسانم که میونه ی خوبی نداره. راستش ده سال پیش جمع
کرد رفت امریکا و تازه برگشته. من که بهش حق میدم. نه
محبت مادر دیده نه حمایت پدر. اگه الان یکم تند و سرد به
خاطر بی مهری های پدر و مادرشه. ولی اقا احسان یکم نرم تر و
مهربون تره. چون یادگار عشق اقااست یکم تحویلش می گیره.
ولی نه! اقا از اولم ادم خنثی و بی تفاوتی بود
پس که اینطور-

!نشوم جایی بگیا-

به کی بگم؟؟-

!حالا-

بلند شدم و گفتم: من برم با دلناز یکم بازی کنم

اره برو. طفلی اصلا انگار نه انگار که تنها نوه ی آقاست. کسی -
محلش نمیده

به سمت در رفتم. اما ایستادم و با کنجکاوی پرسیدم: هنوزم از
اون معشوقه ی اقا خبری نیست؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی مسلما نیست.
اگه بود که اقا الان خیلی خوش بحالش می شد

به اتاق دلناز برگشتم و با هم کارتون تماشا کردیم. دختر ساکت
و بامزه ای بود. در عجب بودم که چرا کسی دختر به این
شیرینی را محل نمی داد. عصر که شد او را خوب پوشاندم و به
حیاط رفتیم. هوا سوز داشت. دستش را گرفتم و هردو روی تاب
نشستیم. با پا تاب را جلو عقب می کردم و برایش قصه می
گفتم. هوا در شرف تاریکی بود که تنها عضو موجود خانواده با
ماشین خارجی اش داخل شد. ماشین را درست روبروی ما
متوقف کرد. خودم را بی تفاوت جلوه دادم اما حواسم به او بود.
پیاده شد. بی ان که نگاهم کند به سمت ساختمان رفت. حرصم

گرفته بود. رسماً داشت مرا هیچ حساب می کرد. دست دلناز را گرفتیم و گفتم: بریم شام بخوریم عزیزم

با این که لحنم خوشایند نبود اما دست خودم هم نبود. همراه دلناز به اشپزخانه رفتیم. طلعت داشت میز شام را می چید که پرسیدم: چرا اینجا می چینید؟

آقا جمشید نیستن. آقا فرهانم گفتن میل ندارن. بشینید - خودمون بخوریم

شانه هایم را بالا انداختم و همگی نشستیم. حتی داوود و سارا هم به جمع مان ملحق شدند. داوود مرد شوخ طبعی بود و با جوک های بی مزه اش ما را تا مز قهقهه می برد. مخصوصاً سارا که نگران بودیم غذا در گلویش گیر کند. دلناز ابتدا سکوت کرده بود. مدام به صورت های خندان ما نگاه می کرد. اما کم کم عادت کرد و حتی او هم به خنده افتاد. مشخص بود خندیدن در این عمارت برایش عیب بود. داشتیم به تعریف کردن ماجراهای خنده دار داوود می خندیدیم که با ورود فرهان یک باره سکوت کردیم. تیپ ورزشی زده بود. سیشرت و شلوار اسلش طوسی. به

شدت خوش تیپ شده بود. اما حیف که احمالو بود. بلافاصله
طلعت بلند شد و گفت: بله اقا چیزی می خواستید؟

ابتدا نگاهی به جمع انداخت. حتی گذرا به من نیز نگاه کرد.
مطمئن بودم صورتم از خنده ی زیاد سرخ شده بود. هنوز هم
رگه هایی از خنده در صورتم بود. درست چیزی که در صورت
بقیه گم شده بود. لب هایم را بهم فشردم تا صدایم درنیاید. سارا
چشم غره ای برایم آمد تا نخندم. داشتم به سختی خودم را
کنترل می کردم که فرهان در جواب طلعت گفت: من تو زمین
.بسکتبالم. مهمون دارم. یه ساعت دیگه برا پذیرایی بیایید
چشم اقا . شام نمی خورید؟-

گفتم که اشتها ندارم-

این را گفت و رفت. به محض خروجش دیگر نتوانستم بمب خنده
ام را کنترل کنم و منفجر شدم. بقیه هم کم کم به خنده افتادند.
احتمالا می شنید اما برای من که اهمیتی نداشت. دلناز کودکانه
و بی پروا می خندید. طلعت چشم سفید کرد و گفت: بس کنید
!اقا می شنوه

سارا لبش را گاز گرفت و گفت: نمیری سایه! الان فکر می کنه به
اون می خندیم

!به درک بابا-

و رو به دلناز کردم و پرسیدم: خاله جون سیر شدی؟

سرش را تکان داد و گفت: آله! بلیم بازی؟

وای تو هنوز انرژی داری برا بازی؟-

.اوهوم-

.پاشو بریم-

از طلعت تشکر کردم و با دلناز به اتاقش رفتیم. از پنجره نگاهی

به حیاط انداختم. زمین بسکتبال از اینجا پیدا بود. فرهان

سیشرتش را درآورده بود و با رکابی که تنش بود بازی می کرد.

دقیق تر که شدم نوید را تشخیص دادم. او هم مثل فرهان لباس

پوشیده بود و بازی می کرد. دلناز کنارم ایستاد و گفت: خاله ما

هم از اونا بازی کنیم؟

Sayeh gonah, [06.07.19 18:44]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت پنجاه و پنجم ✿

لبخندی به رویش زدم و گفتم: عزیزم بسکتبال مال ادم

بزرگاست. منو تو بلد نیستیم

برام داستان می خونی خاله؟-

لپش را کشیدم و گفتم: به شرطی که بعدش بخوابی! ساعت ده

شده.

موافقت کرد و بعد از پوشیدن لباس خوابش زیرپتو خرید. کتاب

داستانی برداشتم و روی صندلی کنارش نشستم

.خب می خوام برات یه داستان از پرنسس بخونم-

آخ جون! خاله شب پیش من می خوابی؟-

نه خاله جون. منم خونه دارم. ولی قول میدم فردا وقتی بیدار -

شدی منو ببینی

خوشحال شد. سرش را بالا آورد و لپ مرا بوسید. خیلی با محبت بود. درست مثل مادرش. درحین نوازش موهایش شروع کردم به خواندن داستان. کم کم خوابش برد. وقت رفتن بود. آماده شدم و از اتاق بیرون امدم. به آشپزخانه رفتم. طلعت داشت سینی پذیرایی را پر می کرد. نزدیکش شدم و گفتم: با من کاری نداری؟

داری میری؟-

اره. دلنازو خوابوندم-

آژانس گرفتی؟-

نه می خوام تاکسی اینترنتی بگیرم. ارزون تره-

خطرناکه ها-

خندیدم و گفتم: نترس من الان خودم خطرناک به حساب میام

سینی را برداشت و به سمتم گرفت: پس سر راحت اینم ببر برا

اقا فرهان

پوفی کردم و گفتم: سارا کجاست؟

رفتن بخوابن -

اوایل زندگی بود و شیطنت های فراوان! طلعت هم گناه داشت.

سینی را از دستش گرفتم و گفتم: فعلا خداحافظ

مراقب خودت باش -

سری تکان دادم و از ساختمان خارج شدم. به سمت زمین بسکتبال رفتم. خیلی بزرگ نبود اما کافی بود. هنوز داشتند بازی می کردند که کنار زمین حصار گرفته شده ایستادم. هیچ تمایلی به هم صحبتی با این دو مرد نداشتم. اما باید چیزی می گفتم. نوید مرا دید و جا خورد. فرهان از فرصت استفاده کرد و بعد قاپیدن توپ از دستش ان را از حلقه رد کرد و گفت: باختی تک سرفه ای کردم و گفتم: اینو کجا بذارم؟

فرهان به عقب برگشت. با دیدنم گوشت تلخ شد و گفت: ببرش. تو آلاچیق.

و همین که پشت به من شد بی توجه به نگاه های نوید ادایش را درآوردم و به طرف آلاچیق رفتم. مردک خودشیفته و

خوددرگیر! سینی را روی میز گذاشتم و وقتی صاف شدم فرهان و نوید داخل آلاچیق شدند. خواستم بروم که فرهان گفت: کجا؟

خودم را کنترل کردم و گفتم: خونه

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: وقتته؟

سعی کردم از کوره در بروم

با اجازه تون-

!روی صندلی ولو شد و با اشاره به سینی گفت: پذیرایی نکردی

نیم نگاهی به نوید که هنوز در شوک حضور من بود انداختم و

گفتم: من پرستار دلنازم نه خدمتکار شخصی شما

پوزخند کم رنگی زد و گفت: چه با افتخارم میگه پرستارم! از

!قدیم گفتن خلائق هرچه لایق

دیگر نتوانستم سکوت کنم. دستم را به کمرم زدم و گفتم: چون

پیشنهاد کار کردن تو شرکت درجه سه شمارو رد کردم آمپر

سوزوندید؟

پوزخندش به خنده ی تمسخرآمیزی بدل شد و گفت: میگم این کارای شرکت پیش نمیره همه مشتریا پر زدن. نگو به خاطر نبود تو.

هه! شما منو از دست دادید. بعدا به این حقیقت می رسید-

فرهان خواست چیزی بگوید که نوید با شماتت گفت: بسه دیگه! بچه که نیستید

گوشی ام را دراوردم و درحالی که از آلاچیق خارج می شدم
گفتم: با اجازتون

برای خودم ماشین گرفتم و قبل از این که فرهان بیشتر تحقیق کند از ان عمارت بیرون زدم. ماشین رسید و سریع سوار شدم. کاش بازی به این مزخرفی را شروع نمی کردم که فرهان مرا به چشم یک زن بدکاره ببیند و تحقیق کند و نوید با هربار دیدن! من به خودش بگوید متاسفم

سرکوچه که رسیدیم راننده گفت: برم داخل خانم؟

نه اقا دور زدن براتون سخت میشه. همینجا پیاده میشم-

و بعد کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. کوچه به شدت تاریک و خلوت بود. اب دهانم را قورت دادم و با سرعت زیاد خودم را حرکت دادم. هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم که کسی جلویم ظاهر شد. پسر جوانی که شدیداً شبیه ارازل و اوباش بود. از ترس تا مرز سگته رفتم. مجبور شدم بایستم. دلم نمی خواست جیغ و داد کنم. کیفم را از دوشم درآوردم و گفتم: بگیر! ولی به من دست نزن!

نگاه خشنش را به کیفم انداخت و یک دفعه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که یک طرف صورتم ترکید. مشت محکمی به صورتم زد و پخش زمین شدم. گیج و شوکه بودم. از درد ناله ای کردم. با لگدی که روانه ی پهلویم شد تمام توانم را از دست دادم. لگد بعدی را که زد حس کردم دنده هایم شکست. لگد اخر را محکم تر زد و گفت: آقا سلمان بهت سلام رسوند گفت این کارو حتما باهات بکنم. درحالی که صورت و بدنم از شدت درد در نهایت شکنندگی بودند خم شد و چاقویش را از ضامن آزاد کرد. وحشت زده به چاقو نگاه کردم اما نمی توانستم حرف بزنم. خیلی حرفه ای و فرز لبه ی تیزش را از شقیقه ام به پایین سر

داد و با داغ شدن صورتم و حرکت مایع گرمی از کنار شقیقه ام
از هوش رفتم. اما قبل از ان به قدری هشیار بودم که بفهمم چه
بلائی سر صورت نازنینم آمده بود

خیره به پنجره اتاق بیصدا اشک می ریختم. حالم بد بود. مثل
دختری که قربانی حادثه ی اسیدپاشی شده بود. بینی ام را بالا
کشیدم و به الهام که داشت در کمپوت را باز می کرد نگاه کردم

Sayeh gonah, [07.07.19 02:23]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت پنجاه و ششم ✿

نمی خورم-

دکترت گفته باید بخوری-

کی مرخص میشم؟-

...بعد از ظهر. ظاهرا که دنده هات سالمن. زخمای صورتتم که-

به اینجا که رسید با ناراحتی گفت: چرا شکایت نکردی؟
ما پول و پله و وقت اضافی داریم که صرف شکایت کنیم؟-
تکه ای از آناناس را داخل دهانم گذاشت و گفت: ولی اینطوری
نمیشه. باید شکایت می کردیم. کیفیتم که نزده. اخه چه دشمنی
...باهات داشته؟ نکنه

چشمانش گرد شد و ناباورانه گفت: کار سلمان؟
اشکی که از گوشه ی چشمم روانه شد را با انگشت پاک کردم و
گفتم: خیلی زشت شدم الهام؟
می دانستم طاقت نمی آورد. بغض کرد و کنارم نشست. دستم را
گرفت و گفت: همش تقصیر من بود! اگه من با سلمان دوست
...نمی شدم

دستش را فشردم و گفتم: اگه بخوای گریه کنی دیگه نه من نه
!تو

اما به حرفم گوش نداد و به گریه افتاد. من از او بدتر بودم.
صورتش را در آینه دیده بودم و مطمئن بودم به این زودی ردش

از صورتم نمی رفت. دم عید بود! نزدیک به بیست بخیه از شقیقه ام شروع شده بود تا خط پایین گونه ام. کبودی زیر چشمم هم چیز دیگری بود. با ورود گلناز اشک هایم را پاک کردم. خواستم تکانی به خودم بدهم که هم دردم گرفت و حضور ناگهانی نوید شو که ام کرد. با این حال از درد ناله ای کردم و روی تخت نشستم. گلناز با صورتی ترسیده و نگران به طرفم آمد. با بهت به صورتم زل زد و زمزمه کرد: کی این بلا رو سرت آورد؟

من که کنترلی روی اشک هایم نداشتم فقط نگاهش کردم. خواست بغلم کند که الهام بلافاصله گفت: پهلوهاش درد می کنه! بغلش نکن

گلناز خشکش زد. در همین حین نوید جلو آمد. بدون آن که سلام کند نزدیکم شد. چیزی نگفت اما نگاهش پر از سوال بود. الهام که او را شناخته بود شروع کرد به خوشامد گویی سلام آقای مهندس! کی به شما گفت سایه بیمارستان؟-

گلناز جوابش را داد.

راستش من سرکلاس استاد بودم که بهت زنگ زدم ببینم کجا -
موندی. دختر عمه ات جواب داد گفت بیمارستانی. منم به استاد
گفتم و باهم اومدیم

نگاه سرزنش بارم را از گلناز گرفتم و با اخم گفتم: من خوبم.
چیزیم نیست

گلناز رو به الهام کرد و گفت: عزیزم میشه دستشویی رو نشونم
بدی؟ پیدا نکردم

و با این ترفند الهام را از اتاق بیرون برد. من ماندم و نوید. هنوز
در شوک بود و یک کلمه هم حرف نزده بود. با فاصله پایین تخت
ایستاد و پرسید: کی کتکت زده؟

دزد-

کی؟ دیشب؟-

اوهوم-

مگه با آژانس نرفتی؟-

تو کوچه مون شد-

دزدا کتک نمی زنن. سعی نکن دروغ بگی چون اگه دزد بود -
گوشیت الان پیشت نبود.

با حالت کلافه ای گفتم: میشه تمومش کنی؟

او هم عصبی شد و گفت: تو اینه به خودت نگاه کردی؟ یه طرف
صورتت داغون.

متاسفانه این حقیقت را می دانستم. نگاهم را به جای دیگری
دوختم و گفتم: می دونم

فاصله را کمتر کرد. چقدر مهربان شده بود. هرچند نوید همیشه
مهربان بود. روبرویم نشست و به من زل زد. معذب شدم چون
نوع نگاهش ترحم داشت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بعداز
ظهر مرخص میشم. پس جای نگرانی نیست. می تونی بری
ناگهان دستش روی دستم قرار گرفت. درحالی که خیره به من
پشت دستم را با انگشت شصت نوازش می کرد گفت: لجبازی
نکن سایه. بذار کمکت کنم.

سرم را پایین انداختم و به دست هایمان که در هم تنیده بودند
نگاه کردم.

من به کمک هیچکس احتیاج ندارم-

تو هنوز از من دلخوری؟ من اشتباه کردم. تو دختر بدی نیستی-

با این که بهت گفتم به خاطر شرکت اومدم چسبیدم به تو باز -
ولم نمی کنی؟

کاریت ندارم. ما باهم دوستیم. در همین حد-

پوزخندی زدم و گفتم: من تا حالا از این مدل دوستانم نداشتم

داری لجبازتر می شی-

!توام داری پرروتر می شی-

لبخند زد. فشار کمی به دستم آورد و گفت: بچه پررو خودتی

یه کاری نکن چهار واحدی که باهات برداشتم رو برم حذف -

کنم. بعد دیگه حسرت به دل می مونی

یک تای ابرویش بالا پرید و گفت: تهدیدم می کنی؟ اونم با

ندیدنت؟

اوهوم-

Sayeh gonah, [07.07.19 23:06]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت پنجاه و هفتم ❀

خودت خواستی یکم از دوست بودن فراتر برم-

تا ادمم معنی حرفش را تجزیه و تحلیل کنم به سمتم خم شد و
بوسه ی کوچکی گوشه ی لبم نشاند. جا خوردم. اما او با شیطننت
!نگاهم می کرد. دستم را کشیدم و گفتم: برو رد کارت

.چشم بانو. ولی بهت زنگ می زنم-

.منم حتما جوابت رو میدم-

ندادی ام فدای سرت. فوqش دو تا کمپوت می خرم میام -

.خونتون عیادت مریض

!بخدا همچین کاری بکنی بدجور تلافی می کنم-

بلند خندید و درحین بلند شدن گفت: ازت زهرچشم گرفتم

.پس

جوابش را ندادم. پاچه های شلوارش را مرتب کرد و گفت: مراقب خودت باش. خداحافظ.

رفت اما تا آخرین لحظه حرصم داد. مثل این که این اتصال از بین رفتنی نبود. بلافاصله گلناز و الهام داخل شدند. گلناز ماجرا را از دهان من شنید و مثل الهام عقیده داشت کار سلمان است. نمی خواستم کش پیدا کند اما همه چیز عین روز روشن بود. تلافی داشت اما نه با کتک و بد و بیراه. پیغام سلمان که یادم می افتاد داغ می کردم. آن گور به گور شده ی لعنتی به خاطر تن و بدن من هرغلطی می کرد.

یک روز تمام در خانه ماندم و استراحت کردم. با این که عمه و الهام مخالف بودند اما روز سوم تصمیم گرفتم سرکار بروم. گرچه با این صورت برای دلناز زیبا نبودم اما من پیشاپیش از احسان پول گرفته بودم. همان هم خرج بیمارستانم شد. کار کردن به من نیامده. به سختی قدم برمی داشتم. با هر قدم پهلوهایم درد می کرد. به سوپر مارکتی سلمان که رسیدم خواستم داخل شوم و فحش و بد و بیراه بدهم اما منصرف شدم. حساب سلمان بماند

برای روزهای بهترم. سرخیابان تاکسی گرفتم. نگاه راننده که کنجکاو به نظر می رسید مجبورم کرد عینک دودی بزنم. حداقل کبودی زیر چشمم را پنهان می کرد. آینه ی جیبی ام را درآوردم و مقابل صورتم گرفتم. زخم بسیار کوچکی گوشه ی لبم بود که به خاطر ساییدگی کف آسفالت ایجاد شده بود. هیچ ارایشی نداشتم و از خودم بدم می آمد. فرق کج باز کردم و چتری های بلندم را یک طرف صورتم ریختم تا پانسماں شقیقه تا گوشم را پنهان کنم. هرچند ناشیانه بود اما نمی خواستم دلناز با دیدن زخم هایم بترسد. یک ساعت و نیم بعد جلوی عمارت نگه داشت و پیاده شدم. کرایه ی گزاف را پرداخت کردم و زنگ را فشردم. صدای طلعت از آیفون آمد.

کیه؟-

باز کن منم-

شما؟-

حرصم گرفت. انقدر شبیه سایه نبودم؟ نفسم را با کلافگی فوت کردم و گفتم: سایه ام!

در با یک تیک باز شد و من داخل شدم. همزمان با ورودم فرهان هم داشت سوار ماشینش می شد. سرم را پایین انداختم و با عجله از کنارش رد شدم. اما نگاه پرسشگرش را دیدم. نمی خواستم مسخره ام کند. فعلا خودم با این صورت کنار نیامده بودم. داخل ساختمان شدم. طلعت و سارا به استقبال آمدند. الهام که زودتر از من به عمارت آمده بود نیز از آشپزخانه خارج شد. طلعت با ناراحتی گفت: خدا لعنتشون کنه. بین چی به سر صورت خوشگلت آوردن.

کمی به دلسوزی گذشت تا این که سر و کله ی دلناز پیدا شد. مرا نشناخت چون سراغم نیامد. با بغض به طبقه ی بالا پناه بردم. خدایا فقط به من زیبایی داده بودی که ان را هم گرفتی. وارد اتاق دلناز شدم و گوشه ای نشستم. نمی توانستم عادت کنم. حداقل برای چند ماه باید تحمل می کردم. عینک را درآوردم و گوشه ای پرت کردم. همان لحظه در باز شد و سارا داخل شد. ناراحت بود. به در تکیه داد و گفت: با گریه کردن بیشتر اذیت میشی. یکم تحمل کن. خوب میشی.

...خیلی خوشبختم. این صورتم-

.دیوونه! انگار اسید پاشیدن روش. زخمه دیگه خوب میشه-

اگه جاش بمونه چی؟-

.نمی مونه. اگرم موند میری دکتر درستش می کنی-

دلناز ازم می ترسه. من پول گرفتم از باباش. چیکار کنم؟-

این چه حرفیه؟ من پایین بهش گفتم که صورت خاله سایه-

.زخمی شده. چند روز دیگه ام خوب میشه

.و با خنده ادامه داد : طفلک داشت دنبال پماد می گشت برات

بی اختیار لبخند زدم. اما هنوز دلم غمگین بود. سارا دستم را

.گرفت و بلندم کرد

.بریم صبحونه بخوریم-

شوهرت کجاست؟-

.زد بیرون کار داشت-

مانتو و شالم را دراوردم و با همان بافت و شلوار جین سیاهی که
تم بود همراه سارا از اتاق بیرون امدم. همه دور هم داشتند
صبحانه می خوردند. دلناز نگاهم می کرد. نمی ترسید اما
نگاهش مثل همیشه نبود. روبرویش نشستم و لبخند کم رنگی
به رویش زدم. به خاطر چتری هایم زخم شقیقه ام را نمی دید
اما کبودی زیر چشمم مشخص بود. جواب لبخندم یک تکه نان
تست بود که به سمتم گرفت. خیلی با محبت بود. تست را از
دستش گرفتم و لبخند پررنگ تری زدم. کاش همه ی ادم های
!دنیا به اندازه ی این دخترک ۴ ساله قلب مهربانی داشتند

Sayeh gonah, [09.07.19 05:11]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت پنجاه و نهم

چییه؟ می خوایید برید دم خونش؟-

نه. می خوام ازش تشکر کنم. بهش دست مریزاد بگم-

!اهان-

.گانگستر شدی-

اره شدم. می خواهید به شمام نشون بدم؟-

گوشه ی لبش کش امد و گفت: بذار اول زخمت خوب شه.

.بعدهش من خودم نشونت میدم

.به دلناز اشاره کردم و گفتم: یکم مراعات بد نیست

بدون ان که به دلناز نگاه کند گفت: خوب خودتو تو عمارت جا

!کردی. همچین زرنگی

لبخند حرص دربیاری زدم و گفتم: بله زرنگم! خودم رو جا کردم.

تا هروقتم دلم بخواد موندگارم اینجا. این کارو خیلی بیشتر از

.شرکت زپرتهی شما دوست دارم

با خونسردی دست دراز کرد و یک تکه از کیکم را برداشت و

درحالی که ان را به سمت دهانش می برد گفت: موندنت به نفع

.منم هست

متوجه منظورش نشدم. با تعجب نگاهش کردم. کیک را خورد و
...گفت: خلوتم هست. تنها گیرت بیارم

ادامه ی حرفش را با چشم غره ی من خورد. داشت جلوی دلناز
حرف بی ربط می زد. برای این که بیشتر از این مضحکه اش
نشوم دست دلناز را گرفتم و گفتم: خاله جون پاشو بریم تو عمو
.جونت داره بی تربیت میشه

دلناز بدون هیچ حرفی بلند شد و بعد از برداشتن لیوانش دنبالم
راه افتاد. نیمه های راه بودیم که نگاهی به پشت سرم انداختم.
فرهان بشقاب را به سمت خودش کشیده بود و با بی خیالی باقی
کیک را می خورد. حتی لیوان مرا نیز برداشت و محتویاتش را
سرکشید. خیلی فرصت طلب و بی شعور بود. به عبارتی نوبرش
!بود

دلناز را به اتاقش بردم و برایش کارتون گذاشتم. خودم نیز به
اشپزخانه برگشتم تا برای خودم چای دم کنم. سارا و طلعت به
اتاق خودشان رفته بودند و خبری از الهام هم نبود. کتری را پر
کردم و روی گاز گذاشتم. داشتم دنبال قوری می گشتم که

موبایلم زنگ خورد. گوشی را از جیب شلوار جینم در آوردم.
نوید بود و تماسش برایم غیر منتظره. به هر حال گفته بود که
تماس می گیرد. جوابش را دادم

بله؟-

سلام-

علیک-

صورتت چگونه؟ بهتر شدی یکم؟-

خوبم ممنون-

رفتی دکتر؟-

خواستم جوابش را بدهم که فرهان وارد شد. کتش را درآورده
بود و در حین شل کردن کراواتش به سمت یخچال رفت. چون
مرا نادیده گرفت من نیز همین کار را کردم. به سینک تکیه دادم
و گفتم: نه نرفتم

داروهات رو مصرف می کنی؟-

از سوالات بی موردش کفری شدم و گفتم: بله

.چرا عصبی میشی؟ حالتو پرسیدم فقط-

.شما لطف دارید-

شدم شما؟-

.از اولم بودید-

بسیار خب. شام بریم بیرون؟-

به فرهان که شدیداً دنبال چیزی در یخچال می گشت نگاهی

کردم و گفتم: متاسفم. سرکارم

بعد شام چی؟-

.گفتم که متاسفم-

قبل از این که نوید چیزی بگوید صدای معترض و عصبی فرهان

.بلند شد

!به جای تاسف خوردن بیا به مسکن برام پیدا کن -

نوید پرسید: فرهان بود؟

نفسم را با حرص فوت کردم و گفتم: میشه بعدا تماس بگیرید؟
یکم کار دارم
باشه-

بدون خدا حافظی قطع کردم و خطاب به فرهان با لحن حق به
جانبی گفتم: چند بار بگم من خدمتکار این جا نیستم! پرستار
دلنازم

سرش را از یخچال بیرون کشید و با ان نگاه ترسناکش گفت:
پرستار دلناز بیا به مسکن بهم بده

از عصبانیتش سواستفاده کردم. لبخند شیطانی زدم و درحالی
که به سمتش می رفتم گفتم: چیه مال مردم رو خوردید دل درد
گرفتید؟

و بعد اشاره کردم کنار برود. پشت سرم ایستاد و من هم پشت
به او ظرف دارو ها را زیرو رو کردم. دنبال یک مسکن قوی بودم
که بالاخره پیدا کردم. همین که به عقب چرخیدم قرص را
نشانش دادم و پیروزمندانه گفتم: الکی اون همه درس خوندی
!مهندس

یک دستش به در یخچال بود و دست دیگرش به کابینت. چشم
از قرص برداشت و گفت: نگفتم تنها گیرت میارم؟

Sayeh gonah, [09.07.19 09:31]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت شصت ✿

جا خوردم. واقعا قصد داشت مرا بین خودش و یخچال اذیت
کند؟ اب دهانم را قورت دادم و گفتم: کجات درد می کرد؟ خوب
شدی؟

خیره به صورتم با لحن منظور داری گفت: ازت برمیاد خوبم
کنی؟

مات و مبهوت گفتم: بس کن لطفا

من بی تربیتم؟ اره خب بی تربیتم. فقط تو می تونی ادبم کنی. -
نظرت چیه؟

اخمی کردم و گفتم: لطفا برید کنار! یخ زدم

سرش را جلو آورد. انگار قصد بوسیدن داشت. من نیز تا جایی

که می توانستم سرم را عقب بردم. واقعا داشتم یخ می زدم

.جیغ میزنما-

.بزن-

!برو کنار-

. یا همین جا اجازه میدی ببوسمت یا میای بالا تو اتاقم-

!ت...تو... زده به سرت-

در بین آن همه سردی نفس های داغش روی صورتم پخش می

شد و من واقعا اسیر شده بودم. با برخورد نوک بینی اش با نوک

بینی ام حالم دگرگون شد. لبخند رضایتمندی زد و گفت: نوک

.دماغت یخ کرده

دو طرف صورتش را گرفتم و درحالی که سعی می کردم او را از

خودم جدا کنم گفتم: من به جهنم! یخچال رو خراب کردی! می

دونی الان اینا چند شده؟ سه برابر پارسال شده! به من رحم نمی
!کنی به مال خودت رحم کن

ببوسمت؟-

لعنتی داشت مرا تحریک می کرد. صورت ته ریش دارش زیر
دست هایم لمس می شد و ادکلن سرد و تلخش برای اولین بار به
مزاجم خوش آمده بود. مردی که تا چند دقیقه ی پیش عین
دیوانه ها یخچال را زیر و رو می کرد تا برای دردش درمانی پیدا
کند حالا مثل پسر بچه های شرور مرا اسیر شرارت هایش کرده
بود. دست بردار نبود. از یک طرف مثل کوه یخ بودم و از طرف
دیگر آزار روحی می شدم. کم اوردم و عاجزانه گفتم: باشه. میام
.تو اتاقت.

ابروهایش بالا رفت و زمزمه کرد : دلنازو خوابوندی یه راست

میای پیش من. هوم؟

.به ناچار گفتم: باشه

تنها راه فرار همین بود . قندیل بسته بودم. دستم را پایین اوردم
و او نیز از من فاصله گرفت. بلافاصله خودم را بیرون کشیدم و

در یخچال را بستم. کل تنم خشک شده بود. صدای سوت کتری باعث شد به فرهان تنه بزنم و به سمت گاز بدوم. فرهان هم دیگر نماند و رفت. قرصش را هم برداشت و برد. یک مردی بود! که با تمام آبخن های تحسین برانگیزش باز هم عوضی بود

Sayeh gonah, [09.07.19 22:07]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت شصت و یکم ✿

شام آقا جمشید را الهام به اتاقش برد و از فرهان هم خبری نبود. قبل شام بیرون زده بود و هنوز برنگشته بود. هرچند بود و نبودش هیچ فرقی برای عمارت نداشت. اصلا نبود که نبود ده شب بود که دلناز را با کتاب داستان خواباندم. قصد فرار داشتم. با این که فرهان در عمارت نبود اما باز می خواستم فرار کنم. لباس هایم را پوشیدم و اهسته از اتاق بیرون امدم. چراغ اتاق فرهان هم خاموش بود. نفس آسوده ای کشیدم و به راهم

ادامه دادم. الهام در نشیمن منتظرم بود. با طلعت و سارا
خداحافظی کردیم و از عمارت خارج شدیم. خدا را شکر کردم
که فرهان نبود. چون به هیچ وجه نمی توانستم از دستش فرار
کنم.

روز بعد قرار شد برای خرید عید به پاساژی که احسان ادرشش
را داده بود برویم. داوود ما را رساند و رفت. پاساژ بزرگی بود و
پر از لباس بچه. دلناز که مثل من عاشق خرید بود از همان ابتدا
شروع کرد به انتخاب کردن. چند دست لباس پرو کرد و من با
خیال راحت کارت کشیدم. پول داشتن خیلی لذت بخش بود. به
کافی شاپ طبقه ی اخر رفتیم و بستنی سفارش دادیم. داشتم
پاکت خریدها را نگاه می کردم که موبایلم زنگ خورد. در چنین
شرایطی نوید کم بود. پوفی کردم و جوابش را دادم
بله؟-

اگه قرار بکوبی داغون کنی قطع کنم؟-

نخیر بفرماید-

کجایی؟ سر و صدا زیاد-

بیرون-

تنها؟-

به دلناز که داشت با ولع بستنی اش را می خورد نگاه کردم و

گفتم: با دلناز

پس یعنی می تونم پیام؟-

با تعجب گفتم: کجا بیای؟

شام مهمون من-

اوا رفته گفتم: باز که شروع کردی

نه و نوچ نیار. فکر کن شام عذرخواهی. بابت اتفاقای اخیر-

اجازه نداد چیزی بگویم و با پرسیدن ادرس تماس را قطع کرد.

این نوید هم ولکن ما نبود. اصلا دوست نداشتم بین فرهان و

نوید گیر بیفتم. یکی با نیت شوم و دیگری با نیت خیر

نیم ساعت بعد نوید رسید. حسابی خوشتیپ کرده بود. تیپ

اسپورت او را جوان تر و شاداب تر جلوه می داد. باقی خریده ها را

با نوید انجام دادیم و بعد از پاساژ خارج شدیم. خریده ها را داخل

صندوق عقب ماشین جا دادم و خواستم دلناز را سوار کنم که
گفت: تو خودت خرید نداری؟

به سمتش چرخیدم. قطعاً احتیاجات زیادی داشتم اما همه چیز
به خواستن ختم نمی شد. اندکی هم داشتن مهم بود. لبخند
بیخودی زدم و گفتم: نه من خرید ندارم

اخمی کرد و گفت: مگه میشه دخترا دم عید خرید نداشته
باشن؟

مثل خودش اخم کردم و گفتم: بله میشه

و در عقب را باز کردم و دلناز را سوار کردم. کمربندش را نیز
بستم و خودم نیز جلو سوار شدم. نوید که پشت فرمان قرار
گرفت گفت: چرا حالا پاچه می گیری. فقط یه سوال کردم ازت
در حین بستن کمربندم گفتم: منو دلناز فست فودی می خوریم
!با غیظ گفت: چشم

از این که تحت سلطه ی من بود لذت می بردم. اما اجازه نمی
دادم این ارتباط کش دار شود. من علاقه ای به نوید نداشتم. از

طرفی به اندازه ی کافی از سمت فرهان نقد شده بودم و هیچ
میلی به رابطه در من وجود نداشت

Sayeh gonah, [10.07.19 13:31]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت شصت و دوم ❀

هوا تاریک شده بود که کنار یک فست فودی بزرگ و شلوغ
توقف کرد. پیاده شدیم و من دست دلناز را گرفتم. داخل که
شدیم نوید پرسید: چی سفارش بدم؟

به دلناز نگاه کردم و گفتم: عزیزم چی دوست داری؟

دلناز با حالت متفکری گفت: پیزا!

لپش را کشیدم و گفتم: منم پیزا!

نوید لبخند زنان از ما دور شد و ما نیز دنبال میز خالی گشتیم.
بالاخره یک جای خالی پیدا کردیم و نشستیم. داشتم اطرافم را

تماشا می کردم که متوجه ویبره ی گوشی ام شدم. به خاطر سر و صدای زیاد صدای زنگ را نشنیده بودم. سریع گوشی را درآوردم و به شماره ی عمه پاسخ دادم.
سلام عمه خانم-

سلام. کجایی جواب نمیدی؟ چرا انقدر سرو صدا هست؟-
من با دلناز بیرونم. اومدیم خرید عید-
اهان. هوا تاریک شده برگردید دیگه-
چشم. خوبی تو عمه؟ چیزی شده؟-

زنگ زدم بگم شب بمون عمارت. به الهامم گفتم بمونه. نیایید -
خونه

با تعجب پرسیدم: چرا؟! چی شده مگه؟

چه میدونم یه حشره ی عجیب غریب کل خونه حمله ور شده. -
زنگ زدیم اومدن سمپاشی کردن. همسایه ها رفتن خونه فک و
فامیلاشون. منم با حاجی آصف اومدم خونه ی نوه اش. گفتن
فردا شب برگردیم خونه

ای بابا حشره از کجا پیداش شده؟-

خونه قدیمیه ی دیگه پیدا میشه. خطرناکه و گرنه خونه رو -
خالی نمی کردیم

خیلی خب. پس الهام خبر داره دیگه-

اره بهش گفتم. خدا خیر بده نوه ی حاجی رو. خیلی پسر -
.ماهی. خونه مجردی داره . خیلی اقااست

میگم عمه تو تازه عمل کردی الان بدنت حساس و ضعیف -
شده. بهتر نیست چند روز بری روستا اونجا کامل استراحت
کنی؟ خدایی نکرده این سمپاشی برات شر نشه؟

نه بابا. روستا برم چیکار؟ برم عید میرم. شما هم بیاین البته-

ما که کار داریم عمه خانم. خوبه دخترت رو خودت جایگزین -
خودت کردی

آهی کشید و گفت: راست میگی. طفلی خیلی خسته میشه.
هوای همدیگه رو داشته باشید

چشم. به حاجی اصف سلام مخصوص منو برسون بگو خیلی -
!جنتلمنی حاجی

عمه خندید و پیغامم را به حاجی رساند. منتظر بودم حاجی یک
جواب باحال تری تقدیمم کند که صدای پسر جوانی از پشت خط
! به گوشم رسید که بلند می گفت: شمام بگو خیلی عشق منی
!عمه هینی کشید و گفت: آقا امیر زشته

صدای خنده ی حاجی و ان پسر جوان بلند شد و عمه قطع کرد.
من هم خنده ام گرفته بود. همان لحظه نوید رسید و درحالی که
روبروی ما می نشست گفت: به چی می خندی؟
. با لبخند گفتم: هیچی

.به تلفنم نگاهی انداخت و بعد بحث را عوض کرد
.خیلی شلوغه-

.همیشه همینطوری-

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: قبلا اومدی اینجا؟
.حقیقت را به زبان اوردم

اره با دوست پسرای قبلیم چندباری اومدم-

ناگهان اخم کرد و جدی شد. دیگر چیزی نگفت. حقش بود. انگار من حق نداشتم دوست پسر داشته باشم. دقایقی در سکوت سپری شد و بعد که شماره ی ما خوانده شد نوید بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت. حالش را بدجور گرفته بودم. کمی خم شدم و خطاب به دلناز گفتم: یه خبر خوب دارم برات

مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: چی خاله؟

لبخند پهنی زدم و گفتم: امشب می مونم پیشت

Sayeh gonah, [10.07.19 21:34]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت شصت و سوم ❀

با خوشحالی گفت: لاست می گی خاله؟! پیش من می خوابی؟

ماچ آبداری از گونه اش کردم و گفتم: اره که راست می گم

خندید و او هم لپم را بوسید. همزمان با بوسیده شدنم نوید با دو
ظرف پیتزا رسید. همچنان اخمالمو بود. یک تکه پیتزا رو جدا
کردم و به دلناز دادم.

بگیر عزیزم. مواظب باش یکم داغ نسوزی-

دلناز مشغول شد و من هم با اشاره به پیتزاها گفتم: اینارو
خریدی که بعدش برامون قیافه بگیری استاد؟
دستی به صورت سه تیغش کشید و گفت: تا نیش رو نزن آروم
نمی گیری نه؟

گازی به پیتزایم زدم و گفتم: نیش؟ اونم من؟

خیلی دختر مزخرفی هستی. می دونستی؟-

چون گفتم با دوست پسرام اومدم اینجا مزخرفم؟-

!چون وقیحی مزخرفی-

باقی پیتزا را داخل سینی انداختم و با جدیت گفتم: من از بچگی
منتظر تو بودم. چندتا موردم برام پیش اومدا ولی من وا ندادم.
گفتم یا نوید یا هیچکس

.جمع کن مسخره بازیا تو-

با لحن سرد و بی تفاوتی که طرف مقابلم را زنده زنده می سوزاند گفتم: تو فکر کردی کی هستی؟ یه مرفه همه چی تموم که هروقت عشقت کشید بری سمت دخترا و مخ بزنی و رفیق شی و استفاده هاتو بکنی و بعدم خوش اومدی؟ اره تو همچین ادمی هستی ولی من از اون دخترا نیستم. باد انداختی تو غبغت و دست به جیب شدی تا جنتلمن بودنت رو به رخ من بکشی؟ لاکچری بازی در میاری که سایه رو خر کنی بیاد سمتت تا کم کم بهش نزدیک شی و عشق و حال و اینا دیگه

.خیره به صورتم گفتم: مزخرف نگو

اتفاقا دارم حقیقت رو میگم. اگه نیتت خیره و فقط به عنوان یه - دوست منو آوردی بیرون که دستت درد نکنه. اما اگه فکرت خرابه باید بگم بیخودی تلاش نکن. من اگه بخوام لاس بزنی مرد زیاد

و در مقابل چشم های متحیرش دست دلناز را گرفتم و گفتم: بیا از صندوق خریدامون رو بده بریم

مانعم نشد. حتما شدیدا در فکر بود. بیرون آمدیم و بعد از برداشتن خریده‌ها همانجا از یکی از فست فودی‌های خلوت ساندویچ خریدیم. داخل تاکسی شام مان را خوردیم و ساعت یازده و نیم شب بود که جلوی عمارت پیاده شدیم. دیر کرده بودیم. با کلیدی که طلعت داده بود در را باز کردم و داخل شدیم. به شدت خسته بودم. دلناز هم مثل من از پا افتاده بود. چراغ‌های عمارت خاموش بودند. به جز آباژورهای نشیمن. آهسته از پله‌ها بالا رفتیم. ناخواسته نگاهم به اتاق فرهان کشیده شد. در اتاقش بسته بود. شاید امشب هم نیامده. شانه‌هایم را بالا انداختم و داخل اتاق دلناز شدم. هنوز چراغ را نزده بودم که متوجه حضور شخصی درست روی تخت دلناز شدم. به خاطر نور کمی که در فضای اتاق پخش بود به راحتی صورت فرهان قابل تشخیص بود. آب دهانم را قورت دادم و درحین گذاشتن پاکت‌ها روی زمین گفتم: بچه رو ترسوندین!

ساعت مچی‌اش را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت. دلناز به من چسبیده بود و انگار که از عمویش می‌ترسید. برای این که نصف

شبی بچه قبض روح نشود لبخندی به رویش زدم و گفتم: عزیزم
. تا تو لباسات رو عوض کنی منم برم برات یه لیوان شیر بیارم
دلناز سرش را تکان داد. صورتش را بوسیدم و با اشاره به فرهان
از اتاق خارج شدم. به دیوار راهرو تکیه زدم و منتظر شدم.
خیلی طول نکشید که فرهان هم بیرون آمد. پلیور و شلوار جین
تیره اش در تاریکی راهرو هم هیبتش را نمایان می کرد. در اتاق
را بست و از آن نگاه های ترسناکش را حواله ام کرد. تا خواستم
چیزی بگویم انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و به
سمتم آمد. در اتاق خودش را باز کرد و مرا داخل اتاقش کشاند.
هیچ مقاومتی نکردم. در که بسته شد مقابلم قرار گرفت و با
لحن تحقیرآمیزی گفت: با اجازه ی کی بچه رو تا دوازده شب می
بری بیرون؟

پس دردش این بود. با جسارت گفتم: اجازه ی باباش. شما
چیکاره شی؟

از کوره در رفت و با خشونت چانه ام را گرفت و گفت: در نبود
باباش این منم که برایش تصمیم می گیرم. معلوم نیست تا الان
چه غلطی می کردی

پوزخندی زدم و گفتم: عموشی؟ پس چرا ازت می ترسه؟
تو رو امشب باید آدمت کنم! تا دوازده ول چرخیدی لابد الانم -
می خوای بری خونه ات. شایدم خونه نمیری. بالاخره توام تو
حرفه ی خودت یه سری زبردستی هایی داری

از این که هنوز هم مرا به چشم یک زن هرزه می دید به شدت
کفری شدم. تعادلیم را از دست دادم و درحالی که دستش را پس
می زدم هلش دادم و جیغ زدم: هرزه خودتی و هفت جد و
!آبادت! کثافت! لاشخور

ناسزا می گفتم و به سینه اش مشت می کوبیدم. ظرفیتم تمام
شده بود. بس بود حقارت و ذلیل شدن در برابر مردی که کوه
غرور بود. عجیب بود که کتک می خورد و دفاعی هم نمی کرد.
مشت آخرم را که حواله اش کردم دستش را جلوی دهانم گرفت
!و گفت: هیس

Sayeh gonah, [11.07.19 06:23]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت شصت و چهارم ✿

اشک هایم را نتوانستم کنترل کنم. پشتم به دیوار خورد. وقتی مطمئن شد جیغ و داد نمی کنم دستش را پایین آورد. نفس نفس می زدم و با نفرت نگاهش می کردم. اخم بدی کرد و گفت:

اصدات دربیاد یکی می خوابونم تو گوشت

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: حالم ازت بهم می خوره! یه کلمه کردی تو ذهنت چپ و راست به زبون میاری

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: چه بدت بیاد چه نیاد تا وقتی که اینجایی برا من دولا راست میشی. من عموی دلناز هستم یا نه به خودم مربوط. ولی پاتو تو خونه ی من گذاشتی! شیش دونگ این خونه مال منه. پس هر قدمی که برمیداری تو حریم منه.

دندان هایم را بهم ساییدم. هیچ جوابی برای وقاحتش نداشتم.
تنها کاری که کردم پس زدن و هل دادنش بود. با عجله از اتاقش
بیرون امدم. هوا را بلعیدم. وسط راهرو ایستادم. دلم می خواست
سرم را به دیوار بکوبم و خلاص. ناآرام و دل زده بودم
!سایه؟-

با صدای الهام سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. کاپشن پوشیده
بود و به شدت بوی دود و کباب می داد. با تعجب نزدیکم شد و
پرسید: تو بودی جیغ می زدی؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به در بسته ی اتاق فرهان
!انداختم. اهسته گفت: فرهان؟

با کلافگی گفتم: تو هنوز بیداری؟

نخوابیدیم هنوز. ته باغ بساط جوجه داریم. منم اومدم آب ببرم -
که صدای جیغ شنیدم

.چیزی نیست-

مشکوکانه پرسید: کی جیغت رو درآورد؟

الان اصلا حال و حوصله ندارم. می خوام بخوابم-

نمیای پیش ما؟-

نه-

نیم نگاهی به اتاق فرهان انداخت و گفت: شانس آوردی آقا
جمشید نیست وگرنه بدجور تو دردسر میفتادی

چیزی نگفتم و یک راست به اتاق دلناز رفتم. روی تختش
نشسته بود و بی صدا گریه می کرد. انقدر مظلوم شده بود که
اشک مرا هم درآورد. سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم
!عزیزم! گریه نکن-

!میان گریه گفت: عمو دعوات کرد؟

نه قربونت برم! نه فدات شم! من سوسک دیدم ترسیدم. بعدم -
جیغ زدم. عموتم سوسک رو از اتاقش بیرون انداخت

انقدر نوازشش کردم و صورتش را بوسیدم تا این که آرام گرفت
و خوابید. گاهی به خودم می گویم زن بودن چه شرایط دشواری
!دارد. باید محکم باشی تا باورت کنند

برعکس خیلی ها که جمعه را روز منحصر به فردی می دانند من ان را روز نحسی تصور می کنم . جمعه بود. دو روز مانده به عید. بچه تر که بودم جمعه ها عمه را مجبور می کردم تا من و الهام را به پارک و تفریح ببرد. از همان اول اهل گشت و گذار و خوش گذرانی بودم. یتیم بودنم هیچوقت مانع تفریحاتم نشد.

جمعه بود . دو روز مانده به عید. سارا و الهام به علاوه دو کارگری که چند وقت یکبار برای نظافت می آمدند کل عمارت را برق انداخته بودند. خبر برگشتن شیرین خانم طلعت را خوشحال کرده بود. اعتقاد داشت در خانه ای که زن نباشد هیچ روح و نشاطی هم در کار نیست. حتی اگر ان زن ، زن زندگی نباشد. به احتمال زیاد احسان و نرگس هم با فرزند نو رسیده شان برمی گشتند و شادی و نشاط نیز به خانه برمی گشت

تنگ ماهی را وسط تزیینات هفت سین قرار دادم و گفتم: اینم از این. خوشگل شد خاله جون؟

دلناز که بیشتر از من ذوق سال جدید را داشت دست هایش را بهم کوبید و گفت: خیلی دشنگه خاله سایه

خب حالا که هفت سین درست شد بریم سراغ شیرینی درست -
کردن.

بلدی خاله؟-

خاله ات املتم بلد نیست بزنه. ولی الان با گوشیم یه دستور -
خوب می گیریم. نخودچی دوست داری عزیزم؟

Sayeh gonah, [11.07.19 21:25]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

پارت شصت و پنجم ❀

نخودچی؟-

هیچی ولش کن. بریم آشپزخونه ببینیم خاله سارا چیا خریده -
با هم به آشپزخانه رفتیم و با کمک سارا شیرینی درست کردیم.
دلناز با جان و دل کمک می کرد. اولین هایش را تازه تجربه می

کرد. دست هایم را شستم و گفتم: من برم یه کاپشن خوشگل
. برات بیارم بپوشی بریم تاب بازی

از خدا خواسته موافقت کرد. از اشپزخانه بیرون امدم و به سمت
پله ها رفتم. امروز فرهان خانه بود. اما هنوز باهم رو در رو نشده
بودیم. هرچند بعد از ان شب دیگر سمتم نیامد. مرا ندیده
گرفت. برای جفتمان بهتر بود که صورت همدیگر را نبینیم.
همین که به راهرو رسیدم متوجه در نیمه باز اتاق فرهان شدم.
صدای پچ پچ می امد. خیلی کنجکاو شدم. چه کسی در اتاق بود
و چرا آرام حرف می زدند. کنار در پنهان شدم و گوش هایم را
تیز کردم. صدای اقا جمشید را به راحتی تشخیص دادم که می
گفت: فردا با اولین پرواز برمی گرده
. سکوت فرهان باعث شد ادامه بدهد

.برادرشی. بهتره تو این شرایط سخت کنارش باشی. تنهاست-

باز صدایی از فرهان درنیامد. سر از حرف های اقا جمشید در
نیاوردم. منظورش احسان بود؟ پس چرا می گفت تنهاست؟ گیج
و منگ همانجا ایستادم. اقا جمشید از اتاق بیرون امد. دهان

گشودم تا به خاطر کار زشتم عذرخواهی کنم که با صورت
محزون و ناراحتی گفتم: بیشتر حواست به دلناز باشه
چیزی شده؟-

آهی پر دردی کشید و سرش را با تاسف و ناراحتی تکان داد و
رفت. دلم شور افتاد. حس بدی به رگ هایم تزریق شد. در اتاق
فرهان را کامل باز کردم داخل شدم. روی تختش نشسته بود و
سرش را میان دست هایش گرفته بود. ناراحت بود. برای اولین
بار در نگاهش تحقیر و تمسخر نبود. جرات پیدا کردم و اهسته
گفتم: اتفاق بدی افتاده؟

سکوتش مرا مضطرب تر کرد. گوشه ی لبم را می جویدم و با
استرس فراوانی منتظر بودم چیزی بگوید. نگاهش به نقطه ی
نامعلومی بود. چیزی در دلم فرو ریخت. چندبار لب زدم اما
نتوانستم حرفی که در سرم بود به زبان بیاورم. همان لحظه سر و
کله ی طلعت پیدا شد. سراسیمه خودش را به اتاق رساند. نفس
نفس می زد و رنگ و رویش پریده بود. حالش بد بود. با این حال
!ناباورانه پرسید: اقا جمشید راست می گن؟

به طلعت که حالا چشم هایش هم پر شده بود نگاه کردم و گفتم:
چی شده مگه؟

فرهان از روی تخت بلند شد. کتش را برداشت و بدون هیچ حرفی اتاقش را ترک کرد. بلافاصله طلعت روی زمین فرود آمد و شروع کرد به گریه های ممتد و دلخراش. روبرویش نشستم. بالاخره زبان گشود و درحالی که مشت های بی جانش را به ران هایش می کوبید ناله کنان گفت: خدایا این چه ستمی بود به اون زن بی گناه کردی!

نرگس خانم طوریش شده؟-

اشک هایش جاری بودند و حالش خراب. ترسیدم. سریع بلند شدم و یک لیوان آب برایش ریختم. چند جرعه خورد و گفت: آقا احسان راضی نبود. همش می گفت بچه نمی خواییم. گفت بندازش! گفت نمی ارزه. گفت ولی گوش نکرد! می گفت یه جون دیگه تو بدنمه. دلش نیومد. حالا خودش نیست که بچه شو ببینه! نیست که مادری کنه براش! قلبش جواب نداد

پس دلشوره ام بی دلیل نبود. با بهت و شوک زده نگاهش کردم. اصرار های احسان برای زایمان خارج از کشور بیهوده نبود. من فقط چند بار نرگس را دیده بودم. اما انگار یک عمر است که او را می شناختم. زن ساده و دلسوزی که فدای پسرش شد. از من بعید بود گریه کنم. ولی خیلی باید سنگ باشی که به خاطر چنین تراژدی غم انگیزی اشک نریزی و عین خیالت نباشد سرگرم کردن دلناز کار راحتی بود اما این که به چه دلیل سرش را گرم می کردم کمی سخت بود. طبق خواسته ی اقا جمشید اول صبح دلناز را برداشتم و از عمارت بیرون زدیم. امروز تشیع جنازه بود و عمارت پر می شد از ادم های سیاه پوشی که دیدنش برای دلناز درست نبود. برای فهمیدنش زود بود. صبحانه را در یک رستوران سنتی خوردیم. دلناز از این گشت و گذار خوشحال بود. دلم برایش می سوخت. من هم بی مادر بزرگ شدم. طعم داشتنش را نچشیدم. من خیلی بدشانس بودم که هم مادر نداشتم هم پدر. شرایط دلناز خیلی بهتر از من بود

Sayeh gonah, [12.07.19 06:11]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت شصت و ششم ❁

تا عصر گشتیم و خوردیم و خوش گذرانیدیم. برایش عروسک های زیادی خریدم. حتی به بازار رفتیم و بساط شب عید را تماشا کردیم. فردا عید بود و ما عزا دار بودیم. تاکسی دربست گرفتم و ادرس خانه ی خودمان را دادم. باید دوش می گرفتم و لباس های سیاهم را می پوشیدم. کلید انداختم و وارد خانه شدیم. دلناز با کنجکاوی به شلوغی حیاط نگاه می کرد. زن های همسایه طبق معمول داشتند دور هم چایی می خوردند و از گرانی می گفتند. بچه ها هم باهم بازی می کردند. دلناز را که کنارم دیدند توجه تک تک شان به ما جلب شد. فخری که انگار دنبال حرف درآوردن برای من بود بلند شد و دست به کمر شد.

!می بینم که دو روز نیستی بعد بچه بغل میای-

حال و حوصله ی بحث و جدل نداشتم. دست دلناز را محکم تر گرفتم و گفتم: اره دو روزه زاییدمش. مشکلیه؟

از جوابم خوشش نمیاد . دهن کجی کرد و دوباره نشست. دلناز
را به سمت بچه ها بردم و گفتم: بچه ها دلناز بازی بدید تا پیام

زهرا که دختر کوچک و مهربانی بود اول از همه به طرف دلناز
آمد. لبخند عمیقی زد و خیره به لباس های اعیانی دلناز گفت:
بیا با من بازی کن

دلناز با دیدن ان همه بچه خوشحال شد. از خدا خواسته دستم
را رها کرد و دست زهرا را گرفت
.مراقب باشید ها. دلناز اذیت نکنید-

خیالم که از بابت دلناز راحت شد خواستم ابتدا سری به عمه
بزنم . اما با دیدن حاجی آصف منصرف شدم. طبق معمول
همیشه روی صندلی نشسته بود و بقیه را تماشا می کرد.
روبرویش قرار گرفتم و به نرده تکیه دادم
.سلام حاجی-

سلام. کجا بودی دو روز؟-

سرکار. خوبی حاجی؟-

من خوبم. تو خوب نیستی -

آهی کشیدم و گفتم: به توام یه بچه یتیم بدن بگن تشیع جنازه
ی مامانشه و باید بچه رو تا شب بگردونی همین شکلی میشی.
!بی حوصله... دمخ... بی هدف

نگاهی به دلناز که بدجور داشت کیف می کرد انداخت و گفت:
بابا نداره

چرا. ولی مامان یه چیز دیگه ست -

توام یتیم بزرگ شدی -

واسه همین ناراحتم. من کشیدنیارو کشیدم. هنوزم یتیمم. ولی -
طاقة دیدن یکی مثل خودم رو ندارم. اونم یه دختر بچه ی ۴
ساله ی آروم

عادت می کنه -

پوزخند غمگینی زدم و گفتم: منم عادت کردم. اما خیلی وقتا ،
خیلی جاها احساس می کنم هنوز عادت نکردم. کسی مثل پدر
پشتم نیست. کسی مثل مادر بهم محبت نمی کنه. میدونی چیه

حاجی؟ وقتی این هم سن و سالای خودمو که می بینم خونه ننه
باباشون بخور بخواب می کنن. صبح بیدارشون می کنن و تا دم
در بدرقه شون می کنن. شبم میان استقبالشون ... میگم چرا
یکی نیست با من همچین کاری بکنه. خیلی می خوام! خیلی می
خوام یکی پیشم باشه. بهم محبت کنه. از ته دل دوستم داشته
باشه. همیشه به فکرم باشه. ازم تعریف کنه... خیلی تنهام

حاجی اخمی کرد و گفت: حقِ عمه ات رو نخور دختر

... عمه مریم خیلی خیلی با من خوبه. اما-

فهمیدم تو شوهر می خوای-

بیخود خنده ام گرفت و گفتم: نه بابا

الان وقتشه دیگه-

کو شوهر؟ توام که یه نوه ی پررو داری قایمش کردی-

با جذبه ی معروفش نگاهم کرد و گفت: اون دست و پا چلفتی نوه

ی من نیست

عه! پس دلت پره-

نه زن می گیره نه به یه جایی میرسه. خودتو بدبخت نکن -

عجبا! حیف شد پس -

!تو باید شوهر پولدار کنی -

چشم حاجی. من دیگه برم. امشب تو عمارت مکافات داریم -

Sayeh gonah, [13.07.19 05:41]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت شصت و هفتم ✿

خداحافظی کردم و سری به عمه زدم. قرص هایش را خورده بود

و خوابیده بود. دوشی گرفتم و با عجله آماده شدم. هوا تاریک

شده بود. به حیاط که رفتم جز زهرا و دلناز که گوشه ای نشسته

بودند و خدا می دانست چه حرف هایی بهم می زدند کسی در

حیاط نبود. مادر زهرا صدایش زد و رفت. به طرف دلناز رفتم. از

صورتش پیدا بود که روز خوبی داشته. بلندش کردم و گفتم:

بریم خونه عزیزم؟

بازم منو میالی اینجا؟-

او را بغل کردم . با محبت صورتش را بوسیدم و گفتم: اره عزیزم.
بازم میارمت

از خانه بیرون آمدیم و سر خیابان تاکسی دربست گرفتیم. از مزایای پول زیاد همین بود. در طول راه مدام از بازی های که کرده بودند گفت و ابراز خوشحالی کرد. با زهرا هم که حسابی مچ شده بود. قصد داشت یکی از عروسک هایش را به زهرا بدهد. کاش بی مادر نمی شد. قطعا ضربه ی بزرگی می خورد.
خدایا انصافت کجاست؟

ساعت نه و نیم شب بود که جلوی عمارت پیاده شدیم. دلناز را در آغوشم گرفتم. داشت پارچه های سیاه و اعلامیه های روی در را تماشا می کرد. بغضم را قورت دادم و گفتم: عزیزم گرسنه ات نیست؟

حواس پرت شده اش برگشت و گفت: شام بخولیم خاله؟
لپش را بوسیدم و در حین باز کردن در گفتم: بریم ببینیم خاله
سارا چی پخته

داخل شدیم. تمام مسیر تا ساختمان را در آغوشم بود. طاقت
مواجه با سیاهی را نداشتم. امیدوار بودم حال و هوای عمارت
بوی مرگ ندهد. در را گشودم. خلوت بود. نیمه تاریک بود. به
شمع هایی که روی برجستگی های دیوار و عسلی ها و شومینه
قرار داشت و در حال ذوب شدن بود نگاهی کردم. دلناز چیزی
نمی گفت. مثل من داشت اطراف را نگاه می کرد. به سمت
نشیمن رفتم. اقا جمشید و فرهان و نوید و دو زن میانسال که
احتمال می دادم یکی از ان ها شیرین خانم بود با لباس های
سیاه روی مبل نشسته بودند. همگی ساکت بودند. نگاهم را از
نوید گرفتم و آهسته سلام کردم. همه ی سرها به سمت ما
.چرخید. من و دلناز که بغل کرده بودم

زنی که نمی شناختمش جواب سلامم را داد. بقیه هم به جز
فرهان و نوید سر تکان دادند. می دانستم دلناز متوجه خیلی
چیزها نمی شود. برای همین هم اقا جمشید را مخاطب قرار دادم
.و گفتم: تسلیت میگم. غم آخرتون باشه

اقا جمشید دوباره سر تکان داد. شیرین خانم به دلناز خیره بود. به نظر زن آرام و مهربانی می آمد. با این که می دانستم دلناز او را یاد خیانت همسرش می اندازد اما به سمتشان رفتم. دلناز را پایین گذاشتم. درست روبروی شیرین خانم و گفتم: عزیزم سلام کن.

دلناز خجالت زده به جمع نگاه کرد و بعد پشت من قایم شد. دوباره بغلش کردم. اقا جمشید گفت: احسان تو اتاقشه. دلنازو ببر ببینه.

زیر لب چشمی گفتم و درحین چرخیدن و دور شدن نیم نگاهی به فرهان انداختم. بدون اغراق پیراهن سیاه به او می آمد. فقط این سکوت و سربسته بودنش کمی غیرمنتظره بود. عزادار بودند ولی عزادار بودن او را خاص کرده بود. جلوی اتاق خواب مشترک احسان و نرگس ایستادم و خطاب به دلناز گفتم: اگه گفتی کی تو اتاقه؟

دلناز با ذوق بالا پرید و گفت: آخ جون مامانی و باباییم

.لبخندم را حفظ کردم و گفتم: فعلا باباییت. مامانیتم بعدا میاد

به حرفم گوش نداد و با هل دادن در بازش کرد. با دو خودش را
به احسان که گوشه ی تخت نشسته بود و بیصدا به نقطه ی
نامشخصی خیره بود رساند. احسان که متوجه دختر کوچکش
شد ابتدا به من نگاه کرد و بعد دلناز را بغل کرد. محکم و پدرانہ.
موهای موج دخترش رو بو کشید و من به راحتی دیدم که چطور
بغزش را قورت داد. آهسته در را بستم و به دیوار راهرو تکیه
دادم. بدجور ناراحت شده بودم. خیلی سعی کردم بغضم را قورت
بدهم اما نشد که نشد. اشک هایم امان ندادند. صورتم خیس
شد و به خاطر اوضاع غمناک احسان و دلناز گریه کردم. خیلی
سخت بود. خیلی زجرآور بود. در حال خودم بودم که کسی وارد
راهروی تاریک شد. سریع اشک هایم را پاک کردم و صاف
ایستادم. قد و قامت فرهان را تشخیص دادم که لحظه به لحظه
نزدیک تر می شد. در ان سیاهی هیبت ترسناک و در عین حال
محکمی داشت. به من که رسید خیلی کوتاه توقف کرد و گفت:
برام یه مسکن بیار

لحنش ان چنان هم دستوری نبود. بی حوصله و خنثی بود. با
دور شدنش به خودم امدم و به طبقه ی پایین رفتم. هیچکس در

نشیمن نبود. این یعنی نوید و ان زن میان سال رفته بودند. حتی
خبری از اقا جمشید و شیرین خانم هم نبود. وارد اشپزخانه
شدم. سارا داشت شربت خاکشیر درست می کرد. مرا که دید با
ناراحتی پرسید: دلناز پیش باباشه؟

سری تکان دادم و درحالی که به سمت یخچال می رفتم گفتم:
اره.

.حیف جوونی نرگس خانم. خدا رحمتش کنه. واقعا خانم بود-

از داخل یخچال بسته ی مسکن را برداشتم و گفتم: شربت برا
کیه؟

.برا اقا احسان. از وقتی که اوامده لب به چیزی نزده-

یه لیوان دیگه ام درست کن. مثل این که سر این فرهانم درد -
می کنه.

Sayeh gonah, [13.07.19 05:41]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

پارت شصت و هشتم ❀

اقا فرهان که از صبح سرپاست. همش دنبال کارای مراسم بود. -
واقعا سنگ تموم گذاشت. پوزخندی زدم. به قول شاعر "نوش
دارویی و بعد از مرگ سهراب امدی سنگ دل این زودتر می
"خواستی ، با ما چرا

سینی قرص و شربت را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق
فرهان را زدم و وقتی اجازه ی ورود داد داخل شدم. لای در را باز
گذاشتم و به سمتش رفتم. به تاج تختش تکیه داده بود و با
.تلفن حرف می زد

بگو فردا بیاد شرکت لیست وسایلی که نیاز داره برامون بیاره -
.تا بگم نوید کاراشو ردیف کنه

سینی را روی پاتختی گذاشتم و همان موقع تماسش پایان
یافت. گوشی را کنارش انداخت و پوفی کشید. با این که پتوی
نازکی رویش بود اما بالاتنه ی برهنه اش در معرض دیدم بود.

نگاهی به محتویات سینی انداخت و گفت: من کی گفتم برام
شربت بیاری؟

می دانستم زهرش را می ریزد. با این حال آرامشم را حفظ کردم
و جواب دادم

دوست ندارید نخورید-

جوابتم تو آستینته-

و خم شد لیوان شربتش را برداشت و سرکشید. جالب بود. واقعا
جالب بود. به قولی هم دست به زن داشت هم دست به نوازش.
بهتر بود بروم تا هدف قرار نگرفته ام. همین که قرصش را
انداخت گفت: پرده رو بکش داخل معلوم نشه

به سمت پنجره ی بزرگ اتاقش رفتم و پرده را کشیدم. فضا
تاریک تر شد. داشتم به سمت در می رفتم که این بار گفت:
اینارم ببر

به عقب چرخیدم. نگاهی به سینی روی پاتختی انداختم. پوفی
کردم و به سمتش رفتم. اما هنوز سینی را برنداشته بودم که
گفت: سر قولت نموندی که

منصرف شدم و خیره به چشم های وحشی اش گفتم: کدوم
قول؟

.پوزخندی زد و گفت: مثل این که ماجرای یخچال رو یادت رفته
دست به سینه شدم و حق به جانب گفتم: کی قول دادم که
خودم خبر ندارم؟

.ترسیدی و قبول کردی. نزن زیر حرفت-

.واقعا که! امشب تو این خونه عزا بوده. واقعا خجالت اوره-

.با کاری که تو قرار برام بکنی شک نکن عالم خوب میشه-

!خیلی وقاحت می خواد-

حواست به حرفایی که میزنی ام هست؟-

بله . حواسم کاملا معطوف به جملاتی که از دهنم بیرون میاد. -

ولی انگار شما خیلی حواس پرت شدی. این که کجایی و تو چه

.شرایطی خیلی ام عین خیالتون نیست

کمی خودش را بالا کشید و گفت : اگه باهام راه بیای هیچ

.مشکلی نمی بینم

باورم همیشه-

ابروهایش را بالا برد و منتظر حرفم شد. لبخند مسخره ای زدم و گفتم: هیچوقت و تو هیچ دوره ای از زندگیم فکرش نمی کردم به روز بشینم با یه ادم از خود متشکر اونم از جنس مذکرش! راجع به شرافت و نجابت بحث و جدل کنم. هیچوقت

پوزخند صدا داری زد و گفت: شرافت؟ نجابت؟

.شما می تونی فکر کنی که شریف و نجیب نیستم. مانعی نداره-

.باشه تو شریف و نجیب-

.و دست به سینه شد و ادامه داد

خب خانم نجیب... من محترمانه ازت می خوام که امشب منو -

.همراهی کنی. قول میدم دختر بمونی

کلمه ی دختر را با تمسخر ادا کرد. مسلما باید عصبی می شدم.

اما به خودم مسلط شدم. لبخند دلربایی زدم و گفتم: قول؟

.خیلی خونسرد جواب داد: اوهوم

.بسیار خب-

به سمت در رفتم و ان را بستم. حتی قفلش هم کردم. وقتی داشتم به طرفش می رفتم قیافه اش دیدن داشت. جا خورده بود اما خیلی سریع به خودش امد. نزدیکش شدم و روبرویش نشستم. خودم را مشتاق جلوه دادم. حتی اولین کسی که لمس کردن را شروع کرد من بودم. دستم را روی سینه ی پهنش قرار دادم و گفتم: به خواسته ات رسیدی؟

گوشه ی لبش بالا رفت و با رضایت نگاهم کرد. لبخندم را عمیق تر کردم و آهسته گفتم: قول دادیا

بدون هیچ حرفی پهلوهایم را گرفت و مرا روی پاهایش نشاندد. دستم را دور گردنش حلقه کردم و خیره به صورتش گفتم: خیلی تو کف بودی نه؟

موهای سمجم را که زیر شال رها کرده بودم با دست به عقب برد و تک تک اعضای ظاهری بدنم را از نظر گذراند. سرش را بالا آورد و به جای بخیه هایم چشم دوخت. دو روز پیش بخیه های صورتم را کشیده بودم و نسبت به قبل کمتر به چشم می امد. کبودی زیر چشمم نیز از بین رفته بود و قابل تحمل شده بودم.

انگشتش را کنار شقیقه ام به حرکت درآورد و گفت: نگفتی کار
کیه؟

به تقلید از خودش من نیز شروع کردم به نوازش صورتش و
گفتم: مهمه؟

خیلی آرام اما قاطعانه گفت: نه

خب پس چرا می پرسی؟-

به جای جواب دادن به سوالم دوباره پهلوهایم را گرفت و مرا
جلوتر کشید. چون روی پاهایش بودم سرم بالاتر قرار گرفته بود
و به راحتی می توانست گلویم را ببوسد. بینی اش را به گردنم
مالید و بو کشید. کمی سست شدم ولی جا نزددم. امشب باید به
این نفهم خیلی چیزها را می فهماندم. مثلا این که مسخره کردن
و تهمت زدن به من عواقب خطرناکی دارد. باید خمار خمارش
می کردم و بعد به راحتی کنار می کشیدم. تنها تنبیه من برای
چنین آدمی همین بود. داغی نفس هایش پوست سفیدم را گرم
کرده بود. همین که لب هایش به گلویم چسبید سرش را گرفتم
و عقب بردم. ناراضی به صورتم خیره شد. داشت کم کم اخم می

کرد که سرم را جلو بردم. لب هایم را به گوشش نزدیک کردم و
آهسته زمزمه کردم

می خوام سر و صدامون رو بشنون-

Sayeh gonah, [13.07.19 05:41]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

بریزن سرمون؟

دستش را روی بالا تنه ام به حرکت درآورد و با خشونتتی که در
کلامش بود گفت: می خوام دهن تو ببندم که صدات بیرون نره؟
متوجه منظورش شدم. خیلی ادم کثیفی بود. سگ صفت بود. بد
ذات و عوضی بود. فکر می کرد چون مرد است و مردانگی دارد
پس کنترل همه چیز دست اوست. حتی تن و بدن من. لبخندی
زدم و گفتم: یکم زود نیست برا بستن دهن من؟ قرار شد فراتر
نریم

با خماری نگاهم کرد و گفت: بستن دهنه که چیزی ازت کم نمی
کنه. هر دختری آرزوشه که من دهنش رو ببندم

برای چند لحظه قفل شدم. بخدا من این مرد را می کشتم. اگر همین حالا قاشق چایخوری هم دستم بود او را سر به نیست می کردم. اما همراهی کردم و با چرب زبانی گفتم: حالا زوده واسه این کارا. من یکم رمانتیک دوست دارم

چند دقیقه ای حالش را دگرگون کردم. وقتی به جایی که می خواستم رسید درست زمانی که قصد بوسیدنم را داشت مانعش !شدم و گفتم: وایسا یه صدایی میاد

اعتنایی به حرفم نکرد. سرم را عقب بردم و گفتم: د میگم
!وایسا

کلافه عقب کشید. درحالی که از تخت پایین می امدم گفتم: بذار
اول چک کنم میام

چیزی نگفت. فقط لب هایش را داخل دهانش برد و کمی عصبی نگاهم کرد. دکمه هایم را که می بستم به در رسیدم. قفلش را باز کردم و سرکی کشیدم. وقتی مطمئن شدم کسی در راهرو نیست نفس راحتی کشیدم. به سمتش چرخیدم. خیره و طلبکار

نگاهم می کرد. لبخند حرص دربیار و پیروزمندانه ای زدم و
گفتم: شب بخیر آقای مهندس

Sayeh gonah, [14.07.19 03:02]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت شصت و نهم ✿

و دستی برایش تکان دادم و سریع بیرون امدم. هیچ عکس
العملی نشان نداد. ولی شک نداشتم تا ساعت ها درگیری ذهنی
دارد. ته خباثت بودم. کیف می کردم از کاری که کرده بودم.
انگار که نصف دنیا را به نامم زده باشند ... واقعا خوشحال و
سرحال بودم. وسط راهرو ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به
اتاق دلناز رفتم. ان جا نبود. به طرف اتاق احسان رفتم. چند
ضربه به در اتاقش زدم. آهسته گفت: بیا تو

در را گشودم و سرکی کشیدم. احسان لباس راحتی پوشیده بود
و روی تخت دراز بود. دلناز هم بغلش خوابیده بود. آهسته دلناز

را از خودش جدا کرد و تکیه داد. با لحن ناراحتی سلام کردم و
گفتم: تسلیت می گم. خیلی ناراحت کننده بود

سری تکان داد و گفت: ممنون. این چند وقت که اذیت نشدی؟
نه اصلاً! دلناز خیلی دختر خوب و آرومیه. مطمئنم از پس همه -
چی برمیاد

درحالی که از تخت پایین می امد گفت: بیا تراس کارت دارم
دنبالش راه افتادم. به تراس رفتیم. هوا خنک رو به سرما بود. در
تراس را بست و مقابلم ایستاد. نسبت به قبل سفر خیلی
شکسته تر و بی حوصله تر شده بود. چند ثانیه به سکوت
گذشت تا این که زبان گشود و گفت: می خوای بمونی؟
!با تعجب پرسیدم: کجا؟

پیش دلناز-

امشب؟-

سرش را به آرامی چرخاند و خیره به درخت های کنار حیاط
گفت: هرشب. هر روز. تا وقتی که دلناز بزرگ شه

جا خوردم. از من می خواست تا ابد برای دخترش پرستاری کنم.
لبخند بیخودی زدم و گفتم: قرار ما دو هفته بود.

می دونم شغلت این نیست. حتی میدونم که یه مدت تو شرکت -
فرهان مشغول بودی. ارزوهات این نیست. پرستاری نیست اما
... من بهت احتیاج دارم. دلناز بهت احتیاج داره. حتی

به اینجا که رسید بغضش را قورت داد. مرد بود. غرور مردانه
داشت. دو دستش را به نرده های تراس تکیه داد و رو به حیاط
خم شد. من چقدر برای این مرد احترام قائل بودم. چقدر برایم
محترم و دوست داشتنی بود. سبک گلویش تکان خورد. بی
شک بغض دوش را رد کرده بود. به هر حال به سختی لب هایش
تکان خورد و گفت: حتی دانیال. اسمش رو قبل مرگ انتخاب
کرد. می گفت به دلناز میاد. میگفتم خانومم ست کردن دیگه خز
شده. ولی می گفت نه. دوست داره خز باشه

لبخند تلخی زد. از من رو گرفت. داشت گریه می کرد. این را از
لرزیدن شانه هایش فهمیدم. بی اختیار من نیز به گریه افتادم.
خیلی سخت بود. من تا به حال عاشق نشده بودم اما می دانستم

درد از دست دادن عشق چیست. طاقت نیاوردم. شاید درست نبود. شاید زیاده روی بود اما من به حرف دلم گوش دادم. فاصله را کم کردم. بازویش را گرفتم. برگشت با چشم های خیسش به صورت اشک آلود من نگاه کرد. یک دفعه طوری خودش را در آغوشم انداخت که برای چند لحظه شوکه شدم. می دانستم از سر دلتنگی بود. از سر بی کسی بود. احسان هیچکس را در این عمارت نداشت. هیچکس پشت او نبود. تنها بود. عزادار بود. دستم را پشتش گذاشتم و زمزمه کردم

!می گذره. یادتون میره. صبور باشید فقط-

چطوری با نبودنش بسازم؟ چطوری بچه هاش رو بزرگ کنم؟ -
!لعنت به زندگی ای که اون دیگه توش نیست

تا جایی که بلد بودم آرامش کردم. بی پروا گریه هایش را کرد و از من جدا شد. درحالی که تراس را ترک می کرد گفت: پیش
دلناز بخواب. امشب نیستم

حتی فرصت نداد بپرسم کجا؟ رفت و من در تراس تنها ماندم.
این مرد تا مدت ها سرپا نمی شد. آهی کشیدم و به او که داشت

سوار ماشینش می شد نگاه کردم. عمارت را ترک کرد. مثل این که جایی را سراغ داشت که از این عمارت بهتر بود. به اتاق برگشتم و کنار دلناز دراز کشیدم. تا دو هفته پیش این تخت متعلق به زن و شوهر عاشق پیشه ای بود که هرشب با رویاهای شیرین شان به خواب می رفتند. اما حالا من و دخترکی که آئینده ای نامعلوم پیش رو داشت ان جا را اشغال کرده بودیم. مراسم سوم نرگس بسیار باشکوه برگزار شد. مهمان های کمی داشتند که در عمارت از ان ها پذیرایی شد. تمام مدت من و دلناز در اتاقش ماندیم و بازی کردیم. حتی نوزاد کوچک نرگس هم کنار ما خوابیده بود. هر از گاهی بیدار می شد. شیر خشک می خورد و دوباره به خواب می رفت. نه گریه می کرد و نه اذیت داشت.

Sayeh gonah, [14.07.19 15:26]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت هفتاد ❀

پوشکش را هم طلعت عوض می کرد. رو به دلناز کردم و گفتم:
خاله جون همینجا بمون تا من برم ناهار بیارم بخوریم
پایین نخولیم خاله؟-

دستی به سرش کشیدم و گفتم: نه خاله می بینی که داداش
کوچولوت خوابه. اگه بیدار شه بیینه ما پیشش نیستیم می ترسه
و گریه می کنه

متفکرانه نگاهم کرد و بعد گفت: من مباحثش هستم

لبخندی به رویش زدم و از اتاق بیرون امدم. نگاهم به در اتاق
فرهان افتاد و اتفاقات دیشب را به خاطر اوردم. بی اختیار لبخند
خبیثی زدم و بعد از مرتب کردن شال مشکی ام به سمت پله ها
رفتم. کمی سر و صدا بود و همه مشغول خوردن ناهار بودند.
بخشی از هال را میز و صندلی چیده بودند و از میهمان ها
پذیرایی می کردند. درحالی که به سمت اشپزخانه می رفتم
چشم چرخاندم و فرهان را پیدا کردم. کنار نوید نشسته بود و
غذا می خورد. هیچکس متوجه من نشد. وارد اشپزخانه شدم.

همه در تکاپو بودند. طلعت درحالی که دیس برنج را پر می کرد

پرسید: دانیال خوابه؟

اره-

بهش شیر دادی؟-

اره نیم ساعت پیش-

پس بیا اینو بگیر بذار رو میز تا من غذاتون رو بکشم-

بی میل دیس را گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم. به سمت میز

ناهارخوری بزرگی که میهمان ها درحال خورد و خوراک بودند

رفتم. شیرین خانم به بخش خالی میز اشاره کرد تا دیس را

همانجا بگذارم. متاسفانه دقیقا جلوی فرهان و نوید خالی بود. با

اکراه پشت سر فرهان قرار گرفتم و گفتم: میشه اینو بذارید رو

میز.

صدایم را شنید. بدون ان که نگاهم کند گفت: خم شو بذارش

با حرص درست کنارش قرار گرفتم و وقتی خم شدم تا دیس را

مقابلش بگذارم با نوک صندل هایم نوک کفشش را فشار دادم.

به روی خودش نیاورد. اما از صورتش پیدا بود دردش گرفت. برای این که خوشی ام را تکمیل کنم موقع رفتن طوری وانمود کردم که دستم اشتباهی به لیوان نوشیدنی اش برخورد کرد و محتویات لیوان رویش خالی شد. آی دلم خنک شد! سریع دو دستی به صورتم زدم و گفتم: آخ ببخشید اصلا حواسم نبود

فرهان که بلند شده بود و به شاهکار روی پیراهن و شلوار مشکی اش نگاه می کرد بقیه نیز توجهشان به ما جلب شد. شیرین خانم گفت: عیب نداره برو عوضش کن

فرهان بی ان که به من نگاه کند از جمع عذرخواهی کرد و رفت. من نیز قبل رفتن متوجه نگاه تاسف بار نوید به خودم شدم. اما اهمیت ندادم و به اشپزخانه رفتم. طلعت سینی غذا را به دستم داد و گفت: دلناز حتما خیلی گرسنشه. ببر بالا بخورید

لبخند عمیقی زدم و گفتم: دستت طلا طلعت جون

طلعت اخمی کرد و گفت: اونطوری نخند زشته عزادارن

نیشم را بستم و گفتم: آخ حواسم نبود

و به اتاق دلناز رفتم. ناهار را با شوخی های من و خنده های
دلناز خوردیم. اما خیلی طول نکشید که صدای گریه های دانیال
بلند شد. مثل این که خرابکاری کرده بود. طلعت سرش شلوغ
بود. دلم نیامد صدایش کنم. برای همین هم تصمیم گرفتم خودم
دست به کار شوم. به دلناز گفتم پوشک تازه ای بیاورد. خودم
نیز دانیال را به دستشویی بردم و با وسواس شستم. باورم نمی
شد پوشاک نوزاد سه روزه را عوض کرده باشم. اولین بارم بود.
نسبت به این بچه احساس مسئولیت داشتم
شیر خشک دانیال را دادم و او را روی تخت کوچکش گذاشتم.
خیلی سریع خوابش برد. پتو را رویش مرتب کردم و به سمت
دلناز برگشتم

!خب وقت خواب دلناز کوچولو هم رسیده-

دلناز بلند شد و روی تختش دراز کشید. پیشانی اش را بوسیدم
و بعد از این که لحاف را رویش انداختم گفتم: تا من برگردم
خوابیده باشیا

کودکانه چشمی گفت و چشم هایش را بست. خواب بعد از ظهر
برایش نیاز بود. چون به شدت انرژی صرف کرده بود. سینی را
برداشتم و از اتاق بیرون امدم. بلافاصله فرهان هم از اتاقش
خارج شد. لباس هایی که سر ناهار خیسشان کرده بودم را عوض
کرده بود و از سوئیچی که در دستش بود فهمیدم قصد رفتن
دارد. ابتدا ترسیدم که انتقامش را نگیرد. اما او حتی نیم نگاهی
هم به من نکرد. از مرد مستبدی مثل او بعید بود چشم روی حال
گیری های من ببند. ان از دیشب که نیمه کاره رهاش کردم و
این از ساعتی پیش که یک لیوان دلستر رویش خالی کردم. ببر
زخمی و بی تفاوتی؟

Sayeh gonah, [15.07.19 12:41]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت هفتاد و یکم ❀

وقتی رد شد رفت با خیال آسوده به راهم ادامه دادم. سینی را روی سینک گذاشتم تا دو خدمه ای که برای میهمانی آمده بودند آن ها را بشویند. از قوری برای خودم یک لیوان چای ریختم و همین که خواستم از آشپزخانه خارج شوم متوجه پچ پچ های آن دو خدمه شدم. اهسته می خندیدند و چیزهایی به هم می گفتند که نمی شنیدم. بی تفاوت شدم اما شنیدن اسم فرهان از زبانشان مرا کنجکاو کرد. خودم را به یخچال رساندم. بیخود خودم را مشغول گشتن در یخچال کردم. جایی که چند روز پیش فرهان مرا در آن حبس کرده بود. سرمایش تا مغز استخوانم فرا رفت. از یادآوری اش پرهیز کردم و در عوض به خزعبلات آن دو گوش سپردم. اولی که ظرف ها را کف می کرد گفت: اره اسمش فرهان. دیدیش چه باحاله؟! من غش کردم
!براش

دومی که اب کشی می کرد با ذوق گفت: اوهوم آره خیلی خوش تیپ. زن که نداشت؟

نه بابا به قیافه اش نمی خورد متاهل باشه-

اصلا نداشته باشه. میاد منو تو رو نگاه کنه؟-

وا چمونه مگه؟-

خرافاتى شدى . ولش کن زيادم بهش فکر کنيم خل و چل -
ميشيم. اون الان برا خودش کلی دوست دختر داره. اصلا
همچين شخصيتى بهش نمى خوره تنها باشه. صد در صد زير سر
داره.

يخچال را محکم بستم. از صدای کوبیده شدنش به خودشان
آمدند. فکر نمى کردند حرف هایشان را شنیده باشم. اخمى
کردم و گفتم: شما دو تا چى دارين بهم ديگه ميگين که چشاتون
ستاره بارون شده؟

هر دو هل شدند. اولى به تته پته افتاد و گفت: هی...هيچى! داريم
ظرفارو مى شوريم

ولى من شنيدم چقدر خيال بافى كردين. خجالت بکشيد! اون -
!تحفه چى داره که شما انقدر ازش خوشتون اومده؟ خاک
حرصم گرفته بود. فرهان را شبیه به رقيب عشقى ام مى ديدم.
کسى که نمى خواستم سر به تنش باشد. هيچکس نبايد از او

تعریف می کرد. او منفورترین ادم روی کره ی زمین بود. تعریف از او یعنی له کردن من. لیوان چایم را از روی کابینت برداشتم و از مقابل دیدبان متحیرشان گذشتم. میهمان ها رفته بودند و فقط خودی ها مانده بودند. خبری از فرهان و نوید نبود. حتما سرکار بودند. شیرین خانم داشت با همان زنی که دفعه ی پیش آمده بود حرف می زد که با دیدن من اشاره ای کرد به سمتش بروم. نزدیک که شدم پرسید: بچه ها چیکار می کنن؟

.جفتشونم خوابن-

دلناز ناهار خورد؟-

.اره یه ساعت پیش-

دانیال چی؟ شیرش رو خورد؟-

.بله اونم شیر خورد خوابید-

زن رو به شیرین خانم کرد و گفت: خیلی دوست دارم دانیال رو

.ببینم

.شیرین خانم که مردد بود به ناچار گفت: با سایه برو بالا ببینش

تو نمیای؟-

شیرین خانم اخم کم رنگی کرد و گفت: نه من همینجا منتظر می
مونم فریبا جون.

فریبا خانم سری تکان داد و همراه من به طبقه ی بالا رفتیم.
اهسته در را گشودم و ابتدا او داخل شد و بعد من. بالای سر
دانیال قرار گرفت و نگاهش کرد. آهسته دست های کوچکش را
نوازش کرد و اه پر دردی کشید.
بچه ی ارومیه-

به سمتم چرخید و گفت: اره مشخصه. مادرش زن خوبی بود.
خدا رحمتش کنه.

بله نرگس خانم خیلی با اخلاق و مهربون بودن. زود رفتن-
لبخند تلخی زد و گفت: همیشه دوست داشتم عروسی مثل اون
داشته باشم. صبور و دلسوز. ولی نه پسر من زن بگیره نه من
همچین شانسی دارم.

فقط لبخند زدم. فریبا خانم دقایقی ماند و بعد از بوسیدن صورت بچه ها اتاق را ترک کرد. چایم سرد شده بود و دیگر حوصله ی پایین رفتن و چای ریختن نداشتم. روی تک مبل راحتی اتاق نشستم و چشم هایم را بستم. خیلی خوابم می آمد. در دم خوابم برد. وقتی چشم گشودم هوا تاریک شده بود. از این که انقدر خوابیده بودم به خودم لعنت فرستادم. نه از دلناز خبری بود و نه از دانیال. نگران شدم. سریع بلند شدم و بدون آن که شالم را سر کنم کور کورانه از اتاق بیرون زدم. فضای تاریک راهرو باعث شد جلوی پایم را نبینم و سکندری بخورم. نتوانستم کنترل کنم و روی پارکت ها افتادم. از درد آخ بلندی گفتم. میچ پایم به شدت درد می کرد. نمی توانستم تکان بخورم. موهای بلندم دورم ریخته بودند و شبیه زامبی ها شده بودم. همان موقع در اتاق فرهان باز شد. ابتدا کفش هایش را دیدم و سرم را که بالا گرفتم با هیبت ترسناکش مواجه شدم. آب دهانم را قورت دادم!

و عصبی گفتم: چیه؟ نگاه داره؟

با بی تفاوتی از من رو گرفت و خواست داخل اتاقش شود که نالیدم: مسلمون نیستی اگه بری تو درم ببندی

با رفتنش ثابت کرد که واقعا مسلمان نیست. پوفی کردم و میچ
پایم را گرفتم. احتمالا پیچ خورده بود. به سختی حرکتش دادم.
عرق از سر و رویم می بارید. نه می توانستم داد بزنم و کمک
بخواهم. و نه می توانستم بلند شوم و حرکت کنم. عزا دار بودند
و برای شنیدن صدای جیغ و داد من آمادگی نداشتند. داشتم
دست و پا می زدم که کسی وارد راهرو شد. با دیدن احسان که
دلناز را بغل کرده بود و از پله های بالا آمده بود نفس راحتی
کشیدم. سریع شالم را سر کردم و گفتم: بب.. ببخشید! خوابم
! برد نفهمیدم اصلا

احسان دلناز را روی زمین گذاشت و به طرفم آمد. روبرویم زانو
زد و پرسید: پیچ خورده؟

Sayeh gonah, [15.07.19 23:15]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هفتاد و دوم ❀

اره. درد می کنه-

خواست دستش را روی مچ پایم بگذارد که سریع دستش را پس
ازدم و گفتم: دست نزنید خیلی درد می کنه

.کاری نمی کنم-

نه من میدونم می خواهید حواسم رو پرت کنید جاش بندازید. -
!می دونم

لبخند محوی زد و گفت: تو راه بهتری سراغ داری؟

!مایوسانه نگاهش کردم و گفتم: نه

.پس بذار درستش کنم-

جیغ بزنم ایرادی نداره؟-

.نه-

!نمی خوام جیغ بزنم-

.پس دستتو گاز بگیر-

!نه-

چیکار کنیم؟-

درمانده گفتم: نمی دونم! درد داره

درحالی که با احتیاط دستش را روی مچ پایم قرار میداد گفت:
اگه ازت برمیاد جیغ نزن. شیرین خانم سرش درد می کرد رفت
بخوابه. دانیالم تو اتاق من خوابیده

اخ ببخشید اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. خیلی خسته بودم. -
...می دونم نباید

با دردی که در مچ پایم پیچید حرفی را که نوک زبانم بود قورت
دادم و جیغ خفه ای کشیدم. طوری که صدایم خیلی هم بالا
نرفت. عرق روی پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم و نفس
!نفس زنان گفتم: ممنون

سری تکان داد و گفت: میری یا می مونی؟

.برم بهتره. اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه-

.توام خسته شدی. برو استراحت کن-

.فردا میام ولی-

لبخند کم رنگی زد و گفت: میدونم

و بعد زیربغلم را گرفت و بلندم کرد. سرپا شدم. به دلناز که در سکوت تماشا می کرد نگاه کردم و گفتم: عزیزم من فردا صبح پیشتم. کلی باهم بازی می کنیم

لبخند زد و گفت: زود بیا

خم شدم لپش را بوسیدم و گفتم: باشه خوشگلم

احسان برایم آژانس گرفت و من به خانه برگشتم. ابتدا دوش گرفتم و بعد خوابیدم. حتی وقت نکردم به عمه سر بزنم. اما صبح قبل رفتن سراغش رفتم. بیدار بود. الهام به عمارت رفته بود. قرص های عمه را دادم و بیرون ادم. فخری داشت حیاط را می شست. بی توجه به او خانه را ترک کردم. با مترو تا مسیری رفتم و باقی اش را تاکسی گرفتم. ساعت ده صبح بود که رسیدم. الهام داشت میز صبحانه را جمع می کرد. طلعت هم دانیال را بغل کرده بود و شیرخشکش را میداد. بوسه ای به دست دانیال زدم و پرسیدم: چقدر خلوته. سارا کجاست؟ طلعت جواب داد: با داوود رفتن خرید کنن برا خونه

و دلناز؟-

با اقا احسان رفت بیرون. شیرین خانم هم بیرونه. اقا جمشیدم -
همین الان رفت

سوالی ذهنم را مشغول کرده بود. روبروی طلعت نشستم و
پرسیدم: این فرهان چی؟

اقا فرهانم که صبح زود رفتن شرکت-

میگم طلعت جون... این خونه به نام کیه؟-

الهام در حین شستن ظرف ها متلکی انداخت

چیه خریداری؟-

چپ نگاهش کردم و گفتم: اره کادو تولدت می خوام بهت عمارت
کادو بدم

ما از این شانس ها نداریم. تازه اونی که تولدش نزدیک -

سرکارخانمی. برا من شب چله ست

ببینم چیکار می کنی برام-

و رو به طلعت کردم و دوباره پرسیدم: نگفتی مال کیه؟

معلومه. مال اقا فرهان. ده سال پیش که این عمارت رو خرید -
دو دونگش رو به نام شیرین خانم زد. ولی در کل مال خودشه.
خیلی آقاست. نداشت خانواده اش از هم پاشه
پاشه؟-

ده سال پیش اقا جمشید ورشکست شد. اون موقع اقا فرهان -
امریکا بود. همین که خبرش رو شنید واس چند روز اومد ایران و
هم اینجا رو خرید داد به خانواده اش هم خودش برگشت امریکا.
اقا احسانم تازه سه چهار سالی میشه کار و بارش گرفته. اول
مخالف بود بیاد زیر پرچم برادر ناتنیش اما اقا جمشید رضایت
نمیداد. می گفت باید باهم زندگی کنن. اینطور شد که اقا احسان
اینجا موندگار شد و زن گرفت و خدا بیامرزه نرگس خانم رو
به فکر فرو رفتم. فرهان خانواده دوست نبود که. ضربه ای که از
پدر و مادرش به خودش و خواهر و برادرش خورده بود عمیق تر
از این حرف ها بود. سوالات زیادی داشتم اما پرسیدنش طلعت
را به شک می انداخت. بلند شدم و برای خودم لقمه گرفتم

Sayeh gonah, [16.07.19 09:54]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هفتاد و سوم ❀

صبحانه ام را که خوردم به حیاط رفتم. هوا عالی بود. کش و قوسی به بدنم دادم و کمی پیاده روی کردم. دور حیاط راه می رفتم و از هوای بهاری استفاده می کردم. ساعت از یازده گذشته بود که ماشین داوود داخل حیاط عمارت شد. سارا پیاده شد و با کمک داوود خریدها را بیرون آوردند. از دور برای سارا دست تکان دادم و به قدم زدنم ادامه دادم. نیم ساعت بعد دلناز و احسان آمدند. احسان برای دلناز حسابی خرید کرده بود. از ماشین که پیاده شدند دلناز را بغل کردم و مثل خودش با لحن بچگانه ای گفتم: توجا بودی فسقلی؟! میدونی چقدر منتظلت بودم!

وقتی سکوتش را دیدم با یک دستم قلقلکش دادم و مدام می پرسیدم کجا رفته. او هم فقط می خندید و وول می خورد.

حسابی که خریدید او را پایین گذاشتم. بعد رو به احسان که
خریده‌ها را از صندوق برداشته بود کردم و گفتم: سلام. اول
صبحی این همه خرید؟

احسان نیم‌نگاهی به دلناز انداخت و گفت: خیلی وقت بود برایش
خرید نکرده بودم.

ولی ما قبل عید کلی خرید کردیم. مگه نه خانوم کوچولو؟-
دلناز لبخند زد و با گرفتن عروسک باربی اش به سمت ساختمان
دوید. من نیز با احسان هم قدم شدم. وارد ساختمان شدیم.
احسان با گفتن " الان برمی‌گردم " به سمت پله‌ها رفت. من
نیز دنبال دلناز به آشپزخانه رفتم. داشت عروسک باربی را به
!دانیال نشان می‌داد و می‌گفت: بلات بالبی گلغتم

ازل گفتن هایش به جای رخنه‌مان گرفته بود. برای برادرش
عروسک باربی خریده بود. هرچند تاکید داشت که تا وقتی
دانیال راه برود از عروسکش مراقبت می‌کند. نیم‌ساعتی به
سرگرم شدن با بچه‌ها گذشت. احسان هم کاری برایش پیش
آمد و رفت.

وقت نهار که شد شیرین خانم آمد. نهارش را که خورد به اتاقش رفت. بعد از نهار دلناز و دانیال را خواباندم و ترجیح دادم کتاب بخوانم. داشتم مطالعه می کردم که صدای جیغ و داد آمد. سریع کتاب را بستم و از اتاق بیرون رفتم. صدا از پایین می آمد. سر پله ها ایستادم و به مشاجره ی شیرین خانم و اقا جمشید گوش دادم. در اتاقشان بودند اما صدایشان می آمد. الهام و سارا هم پایین پله ها ایستاده بودند و گوش می کردند. بیشترین صدا برای شیرین خانم بود. داشت از بی تفاوتی های شوهرش می گفت و داد می زد. با بی میلی به اتاق برگشتم. فکر می کردم دعوای زناشویی مخصوص زوج های جوان است. اما انگار هر سنی چالشی برای مشاجره داشت

ساعت نه شب شد. باید کم کم زحمتم را کم می کردم. لباس هایم را پوشیدم. شالم را سر کردم و بعد از بوسیدن صورت دلناز که داشت کارتن می دید اتاق را ترک کردم. دانیال دست سارا بود. برعکس سارا من از بچه داری و بند و بساطش خیلی خوشم نمی آمد. در اتاق را بستم. در راهرو بودم که صدای جیغ شیرین خانم را شنیدم. مثل این که مشاجره های زناشویی ادامه داشت.

به سر پله ها رسیدم اما تکان نخوردم. شیرین خانم داد زد: به چه حقی دست زدی به وسیله های اتاق؟! کی به تو گفت پاتو! بذاری تو اتاق؟

این بار علنی در سالن دعوا داشتند. صدای اقا جمشید در نیامد. پوفی کردم و به عقب چرخیدم. اما ناگهان به چیز سفتی برخورد کردم و از حرکت ایستادم. هینی کشیدم و به هیبت استوار فرهان که درست پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم. زبانم بند آمده بود. اخم بسیار ترسناکی کرده بود که در تاریکی راهرو کمی وحشتناک شده بود. بعد از چند روز بی تفاوتی حالا پشت سرم ایستاده بود و با نگاهی برایم خط و نشان می کشید. مثل خودش اخم کردم و پرسیدم: امرتون رئیس؟

وقتی جواب نداد دوباره به سمت پله ها خیز برداشتم. شیرین خانم همچنان عصبی بود. حس کردم فرهان همچنان پشت سرم ایستاده. با حالت کلافه ای باز به عقب چرخیدم و با تکان دادن سرم گفتم: جونم؟

پوزخند زد. من هم پوزخند زدم . تحقیرامیز نگاهش کردم و
گفتم: اون دلستری که ریختم روت جواب داده نه؟ عقیم شدی؟
نگاه تاسف باری به من انداخت و درحالی که مرا کنار میزد گفت:
.برو بابا

تقریبا به دیوار کناری پرت شدم و از بغلم رد شد و برعکس من
که سعی داشتم پنهان شوم به راحتی از پله ها پایین رفت.
حرصی به پشت سرش نگاه کردم و اهسته طوری که فقط
!خودش بشنود گفتم: هم بی تربیتی هم دستت هرز میره
توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. من نیز پشت سرش راه
افتادم. درست جلوی آشپزخانه بساط دعوا به راه بود. در کمال
تعجب خبری از اقا جمشید نبود. شیرین خانم مقابل الهام
ایستاده بود و به شدت عصبی بود. الهام هم با بغض سرش را
پایین انداخته بود. طلعت و سارا نیز با فاصله از الهام ایستاده
بودند. با تعجب پایین پله ها ایستادم. فرهان هم با بی تفاوتی
روی کاناپه ولو شد و تلوزیون را روشن کرد. این بشر جدیدا

شاخ شده بود و هیچ چیز عین خیالش هم نبود. با صدای تند و
عصبی شیرین خانم چشم از فرهان برداشتم

Sayeh gonah, [17.07.19 14:46]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هفتاد و پنجم ❀

دستت بشکنه الهام! بین به خاطر کی انقدر تحقیر شدیم و -
!فحش دادیم

فرهان درحینی که به سیگارش پوک می زد خیره به من پوزخند
زد و گفت: شماها رو من استخدام نکردم. هرکی اینکارو کرده
خودش مسؤل

دست به کمر شدم و خطاب به الهام گفتم: بفرما! همینو می
خواستی بشنوی؟ من که گفتم این کاره ای نیست. رفتنیه. دو
روز دیگه خودشم به مقصد امریکا اخراج. بیا بریم فردا زنگ
.میزنم به اقا احسان تکلیفمون روشن شه

الهام به سیم اخر زد. کیفش را از روی دوشش برداشت و درحالی که حسابی فشارخونش بالا زده بود کیفش را روی زمین سرو ته کرد و تمام محتویاتش را بیرون ریخت. کلید خانه ، موبایل ، اسپری ، کیف پول و هر چیزی که داشت وسط آلاچیق پهن کرد. بعد خودش را تکاند و با بغض وحشتناکی گفت: بخدا من هیچی ندزدیدم اقا! شما به مادرتون بگید من دزد نیستم. من اگه دزدیده بودم که الان همراهم بود! به قران قسم من دزدی نکردم! اصلا بگید سارا بیاد همه جامو بگرده

بین وسیله هایش نشست و به گریه افتادم. دلم به حالش سوخت. الهام داشت با چنگ و دندان کارش را حفظ می کرد. اما من عین خیالم نبود. میان گریه گفت: بی ادبی سایه رو هم ببخشید. الان عصبانیه. ولی بعدش پشیمون میشه

چشمانم را درشت کردم و ناباورانه گفتم: منو می گی؟! من کجا
!پشیمون میشم؟

تو با این کارات منم از نون خوردن انداختی! خودت عین -
خیالت نیست. ولی من به این کار احتیاج دارم! از طرف منم
!داری حرف میزنی

با بهت و ناباوری به الهام که داشت پشتم را خالی می کرد نگاه
کردم. باورم نمی شد. خودش بود که مرا پیش فرهان تحقیر می
کرد؟ من که به خاطر حمایت از او سر شیرین خانم داد زده بودم!
من که به خاطر او موقعیت کاری ام را به خطر انداخته بودم. دلم
بد جور شکست. بغضم را قورت دادم و گفتم: باشه الهام خانم.
من دیگه لال می شم

و عقب گرد کردم و با سرعت عمارت را ترک کردم. الهام خیلی
نامرد بود. فکرش را هم نمی کردم مقابلم بایستند. ان هم در
!حضور منفورترین ادم زندگی ام فرهان

روی صندلی ایستگاه نشسته بودم و خیره به آسفالت منتظر
اتوبوس بودم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره ی ناشناس
انداختم. ساعت نه شب بود و شماره ی ناآشنایی تماس گرفته
بود. با تردید جواب دادم: بله؟

سلام. خانم تابان؟-

خودم هستم. بفرمایید؟-

ببخشید اگه بدموقع تماس گرفتم. بنده منصور دلشاد هستم-

بی تفاوت گفتم: نمی شناسم

ولی ما قبلا همدیگه رو دیدیم-

باید پیگیری کنم؟-

از حرف تندم سکوت کوتاهی کرد و این بار گفت: توی مهمونی

همدیگه رو دیدیم. مگه شما کارمند شرکت معماری الوند

نبودید؟

همان لحظه اتوبوس رسید. درحالی که بلند می شدم جواب

دادم: درسته

... اولین نفری که تو مهمونی دیدید-

مکثی کرد و ادامه داد: اونجا باهم آشنا شدیم

به مغزم فشار آوردم. حق با او بود. ما همدیگر را می شناختیم.
روی صندلی خالی اتوبوس جای گرفتم و گفتم: بله شناختمتون.
ولی شماره ی منو از کجا آوردید؟

.یه جوری پیدا کردم دیگه. باهاتون کار داشتم-
بفرمایید؟-

ما می تونیم فردا همدیگه رو ببینیم؟-
به چه علت؟ -

.حضوری بگم بهتر-

حداقل نمی تونم بدونم راجع به چیه؟-

کار. اگه دوست داشته باشین تو کافه یا رستوران همدیگه رو -
.ببینیم. اگرم مشکلی نباشه تشریف بیارید شرکت
ساعت؟-

یازده صبح خوبه؟-

.باشه. ادرس رو بفرستید برام-

.حتما-

.خدانگهدار-

.خدانگهدار-

.قطع کردم و به اتوبوس خالی و خلوت نگاهی انداختم

Sayeh gonah, [18.07.19 07:20]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هفتاد و ششم ❀

تماس منصور دلشاد مرا به فکر انداخت. خیلی کنجکاو بودم.
یعنی می خواست راجع به چه کاری با من صحبت کند؟ اصلا
شماره ی مرا چه کسی به او داده بود؟ مطمئن بودم که در
شرکت فرهان به کسی شماره نداده ام. انقدر درگیر تماس چند
دقیقه ی پیش بودم که الهام و نامردی اش را فراموش کردم. با
توقف اتوبوس کارت زدم و پیاده شدم. سر خیابان ایستادم تا
تاکسی بگیرم. به ندرت ماشین رد می شد. بالاخره تاکسی زردی

آمد و سوار شدم. همان موقع باز موبایلم زنگ خورد و این بار احسان بود. حتما الهام با او حرف زده. ابتدا خواستم جوابش را ندهم اما بی ادبی بود. احساسات مرد شریفی بود. نمی توانستم او را نادیده بگیرم. صدایم را صاف کردم و جواب دادم: بله؟ سلام سایه خانم. کجا رفتی؟-
سلام-.

چه اتفاقی افتاده؟ دختر عمه ات الان باهام حرف زد همه چی -
رو بهم گفت. چرا منتظر نشدی من پیام؟
.چیز خاصی نشده. الهامم یکم بزرگش کرده-
من واقعا متاسفم. شیرین خانم به خاطر مصرف قرص های -
اعصاب و روان بعضی وقتا یکم بی اختیار و تند مزاج میشه.
کاش یکم مراعاتش رو می کردی
.ببخشید اما حرفایی که زدن رسما تهمت و توهین بود-
تو برای من کار می کنی نه اون-

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: خونه ای که من توش کار می کنم برای شیرین خانم و پسرشونه. اونا هم مشخصه خیلی با من حال نمی کنن. منم سخته. امیدوارم متوجه حرفم بشید
من می خوام تا اخر ماه از این خونه بیام بیرون. میرم اپارتمان -
خودم

زیر لب گفتم: بهترین کارو می کنید

انگار شنید. چون لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: اونجا چی؟
اونجا هم نمی تونی بیای؟ دلناز بهت وابسته شده. بعد نرگس
نمی دونم چطوری از پسس بر پیام

انتخاب سختی بود. من پرستار بچه نبودم. رویاهای من این نبود
اجازه بدید فکرام رو بکنم-

منتظر جوابتم. لطفا منم درک کن-

قطع کردم و به راننده گفتم: لطفا همین جا نگه دارید

سرکوجه توقف کرد. کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. با سرعت خودم را به خانه رساندم. تحمل یک ضرب چاقوی دیگر... را نداشتم

"فرهان"

پیراهنم را گوشه ای انداختم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم درگیر رفتارهای زننده ی مادرم بود. بدتر از او رفتار سایه بود. دختر سرتقی که برای خودش قانون وضع کرده بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود. احمق نبود اما زرنگی زیادی اش هم خوب نبود. با همه ی این ها هنوز هم دلم می خواست او را با خواست خودش به تخت خوابم بکشانم. به نظر که نابلد نمی آمد. شبیه ان هفت خط های روزگار بود. همان هایی که با دلبری خودشان را قالب امثال من می کردند. دستم را به سمت موبایلم دراز کردم. نازنین از صبح چندین پیام فرستاده بود که حوصله ی خواندنشان را هم نداشتم. وارد صفحه ی مجازی ام شدم و پیام هایش را خواندم.

"دلہم برات تنگ شدہ فرہان"

"از وقتی کہ رفتی خیلی نامردتر شدی"

"منم دارم میام ایران. مامانم مریض احوال"

"منتظر تماسم باش"

بدتر از این نمی شد. حوصله ی نازنین را نداشتم. چرا نمی
فہمید کہ هیچ حسی نسبت بہ او ندارم؟ چرا انقدر خودش را
تحقیر می کرد؟ گوشی را روی پاتختی گذاشتم و چشم هایم را
بستم. فکر می کردم زندگی در غربت سخت تر از زندگی در
محل تولدم باشد. اما حالا دلہم برای میز کارم در نیویورک تنگ
شدہ بود. باید ہرچہ زودتر این شرکت را سرپا می کردم و بہ
امریکا برمی گشتم

Sayeh gonah, [18.07.19 16:21]

[رمان "فوسا" "سایہ گناہ" Forwarded from]

❀ پارت ہفتاد و ہفتم ❀

"سایه"

طبق قراری که با منصور دلشاد داشتم به شرکتش رفتم. مکانی در طبقه ی آخر یک ساختمان بزرگ اداری-تجاری که خیلی شیک و نقلی بود. معلوم بود شرکت تازه ساختی است. جز خودش و دو مهندس و یک منشی کسی ان جا مشغول به کار نبود. وقتی روی مبل تکی مقابلش جاگیر شدم پرسید: چای یا قهوه؟

با حالت معذبی گفتم: ممنون. تازه صبحانه خوردم میل ندارم

باشه. هر جور راحتید. خب من شروع کنم-

دست هایش را بهم قلاب کرد و خودش را کمی جلو کشید. خیره در چشم هایم پرسید: در حال حاضر شاغلید؟

تقریبا. چطور؟-

من شنیدم که شما دانشجوی طراحی دکوراسیون داخلی -

هستید. درسته؟

درسته ولی شما از کجا می دونید؟ شماره ام رو از کجا گرفتید؟-

مهم نیست. مهم پیشنهاد من به شماست-

که اینطور. چه پیشنهادی؟-

فکر کنم واضح باشه. پیشنهاد کار-

ولی من سابقه ی کاری ندارم-

یاد می گیرید. بعدم کم کم طرح هایی می زنید که به مراتب -

حرفه ای تر خواهد بود

چشم هایم را ریز کردم و گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟

بفرمایید-

چی باعث شده که شما فکر کنید من مناسب این کارم؟-

فکر کنید با یه نگاه فهمیدم که آینده ی روشنی دارید-

پوزخندی زدم و گفتم: از مهندسی تا رمالی و فال گیری

برعکس تصورم خندید. به نظر خوش اخلاق می آمد. کیفم را روی دوشم انداختم و بلند شدم. بلافاصله او نیز بلند شد و گفت:
!جواب منو ندادید

باید فکر کنم . چون دیشب یه کار دیگه بهم پیشنهاد شد. باید -
ببینم کدوم یکی مناسب تره برام. درست نمیگم؟
بله حق انتخاب با شماست. ولی خوشحال میشم که پیشنهاد -
منو قبول کنید.

از پافشاری نامحسوسش کمی مردد شدم. از خودم مطمئن بودم
که کار بلد نیستم. اما این که چرا و با چه نیتی سراغ من آمده
!بود... خیلی بحث برانگیز بود

دو روز با الافی چرخ زدم و همه ی جوانب را سنجیدم. عاقلانه
اش کار در شرکت منصور دلشاد بود. با پرستاری به جایی نمی
رسیدم و تمام رویاهایم به باد می رفت. برای خودم اب انار
گرفتم و روی صندلی های بیرون مغازه نشستم. هنوز اولین
جرعه را نخورده بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره ی سارا بود.
حتما دنبال فضولی کردن بود. با بی میلی جوابش را دادم.

بله؟-

سلام-

علیک. بفرما؟-

اوا-

حرفت رو بگو سارا. دستم بنده-

خدا شفات بده-

آمین عزیزم. خب؟-

با همه مشکل داریا-

زنگ زدی اینو بگی؟-

طلبکارانه گفت: نخیر. زنگ زدم بگم تشریف بیارید عمارت

که چی بشه؟ بهم تهمت دزدی بزنی؟-

وای سایه امون بده حرف بزنی-

جرعه ای نوشیدم و گفتم: بگو می شنوم

شیرین خانم ازم خواسته هم به تو هم به الهام زنگ بزنم بگم -
بیااید عمارت. کارتون داره

شرمنده ولی ظرفیت سایه خانم پر شده. اون الهامِ خائن رو -
نمی دونم ولی سایه اهلش نیست

اهل چی؟-

اهل خم شدن در مقابل بانوی عمارت-

پوفی کرد و گفت: یعنی دستم بهت نرسه فقط. پا میشی میای
اینجا. شیرین خانم کارت داره. نترس نمی خواد خمت کنه

و آهسته ادامه داد: فکر کنم پشیمونه. می خواد از دلت دربیاره

بچه خر می کنی؟-

دلنازم مدام بی قراری می کنه-

سعی نکن اسم دلناز رو بیاری تا خر شم. چون نمی شم. الانم -
قطع کن کار دارم

اوکی. خودت خواستی. نمی خواستم بهت بگم ولی دلناز از -
دیشب تب کرده. اقا احسان دکتر آورد بالا سرش

.خالی نبند-

خیلی ببخشیدا ولی من به خاطر قدم مبارک شما با جون بچه -
بازی نمی کنم. دو سه روزه نیستی. هم تو رو می خواد هم
.مامانش رو. به وجدانت بگو بیدار شه

انقدر جدی حرفش را زد و قطع کرد که مرا نیز کم کم نگران
کرد. دلتنگ دلناز بودم اما شنیدن خبر بیماری اش باعث شد
دست از الافی بکشم و به عمارت بروم. جلوی در عمارت که
رسیدم هوا تاریک شده بود. زنگ را فشردم. با این که به خودم
قول داده بودم پا در عمارت فرهان و مادرش نگذارم اما دلناز
فرق داشت. در که باز شد کل حیاط را دویدم. از خاموشی
عمارت خوف کردم. مثل این که کسی خانه نبود. چندین بار سارا
را صدا زدم. اما جوابی نیامد. خیلی ترسیدم. شاید بلایی سر
دلناز آمده بود. با سرعت از پله ها بالا رفتم. کم مانده بود کله پا
شوم اما خودم را نگه داشتم. راهرو طبق معمول تاریک بود. چند
ضربه به در اتاق دلناز زدم و در را گشودم. یک دفعه تاریکی
اتاق به روشنایی تبدیل شد و صدای تولدت مبارک گفتن های

بقیه به گوش رسید. با بهت و ناباوری به طلعت و سارا و الهام که یک طرف ایستاده بودند. و احسان که دلناز را بغل کرده بود و طرف دیگر بود ماتم برد. اینجا چه خبر بود؟ تولدم بود؟ چرا خودم خبر نداشتم؟ تا خواستم تکانی بخورم کسی از پشت گفت: تولدت مبارک عزیزم

صدا به شدت آشنا بود. به عقب چرخیدم. باورش سخت بود اما خود شیرین خانم بود. با کیک کوچکی که در دستش بود به من نگاه می کرد و لبخند به لب داشت. گیج بودم. چرا برایم تولد گرفته بودند؟ هفتم نرگس همین دیروز بود. شیرین خانم از کنارم رد شد و کیک را روی تخت گذاشت و گفت: سارا شمع ها رو بچین روش

سارا چشمی گفت و مشغول گذاشتن شمع ها روی کیک شد

Sayeh gonah, [19.07.19 02:41]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هفتاد و هشتم

عدد ۲۴ به من فهماند که نیم دهه ی اول جوانی ام در حال اتمام است. بزرگتر شدن را دوست داشتم. دوست داشتم انقدر بزرگ شوم تا خیلی زودتر به آینده ام برسم. نقطه ی اوج زندگی ام دیدن داشت.

دلناز از آغوش پدرش پایین پرید و به سمت من دوید. او را بغل کردم و صورتش را بوسیدم. خیلی دلتنگش شده بودم. با شوق و لبخند گفتم: تبلدت مبالک خاله سایه

با عشق نگاهش کردم و گفتم: تو برام تولد گرفتی ووروجک؟
(بابام گلفته (گرفته-

به احسان که با لبخند نگاهمان می کرد خیره شدم. خیلی دل بزرگی می خواست. عزادار باشی و برای خوشحالی پرستار بچه هایت دست به هرکاری بزنی. هرچند مطمئن بودم بیشتر به خاطر دلناز این کار را کرده بود. با نگاهم از او تشکر کردم. سری تکان داد و خطاب به الهامی که بعد سه روز ریختش را می دیدم گفتم: فرهان هنوز نیومده؟

الهام سریع گفت: نه اقا. تو اتاقشون که نبودن

شیرین خانم گفت: الان میرسه دیگه

در شوک این جشن کوچک و کیک کوچکش بودم. شیرین خانم ۳۶۰ درجه تغییر موقعیت داده بود. حتی حدس نمی زدم زن مهربانی باشد. سارا شمع را روشن کردن و کیک را مقابلم گرفت. دلناز با لحن بچه گانه اش شعر تولدت مبارک را می خواند و بقیه به من زل زده بودند. خیره به روشنایی شمع ها چشم هایم پر شدند. اولین باری بود که سوپرایز می شدم. اولین کیک تولدی بود که غیر الهام و عمه برایم تهیه شده بود. سارا گفت: اول چشاتو ببند یه آرزو کن بعد فوتش کن

به حرفش گوش دادم. چشم هایم را بستم و از خدا خواستم تا بهترین سرنوشت را برایم رقم بزند. وقتی چشم هایم را باز کردم اولین کسی که دیدم فرهان بود. دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بود و تماشایم می کرد. مشخص بود تازه رسیده. طوری عمیق نگاهم می کرد که انگار داشت نگاهم را حفر می کرد. با صدای سارا که می گفت " فوت کن کیکت آب شد " به

خودم امدم و شمع ۲۴ سالگی ام را فوت کردم. جز دلناز کسی دست نزد. احتمالا مراعات احسان را کردند. لبخندی زدم و گفتم: از همتون ممنونم

شیرین خانم هم متقابلا لبخند زد و گفت: سارا کیک رو ببر. پایین تقسیم کن. میاییم پایین می خوریم

و وقتی که چرخید فرهان را دید و گفت: اومدی پسرم؟ تولد سایه ست

فرهان هیچ حرفی نزد. فقط به من نگاه می کرد. باز حتما داشت برای تن و بدن من نقشه می کشید. کم کم همه از اتاق بیرون رفتند. حتی دلناز و احسان. نفر آخر من بودم. به در که رسیدم فرهان مانع عبورم شد. اخم کنان گفتم: برو کنار حوصله تو ندارم

.تولدت مبارک-

لحن پررو اش اعصابم را بهم ریخت. پوزخندی زدم و گفتم: تشکر می کنم. حالا اجازه هست؟

.ابروهایش را بالا انداخت و نوچی کرد

احيانا تو منو موجود خاصی نمی بینی؟-

به تن و بدنم اشاره کرد و گفت: تو رو بدون لباس می بینم. فقط
!با لباس خواب حریر

اوه! نچایی یه وقت با این تصورات؟-

.تا تو رو یه شب تا صبح ... تصوراتم همینه-

از حرف بی ادبی اش حرصم گرفت. دستم را روی بازوی سفت و
سنگش گذاشتم و گفتم: بین من اگه بخوام بکارتم رو تقدیم
کسی کنم مطمئن باش مردی که دوستش دارم. یه مرد خوش
اخلاق و جنتلمن. نه یکی مثل تو که هر وقت منو می بینی تمام
حس هات بیدار میشن.

.با لحن خوشی گفت: باشه تو دختر. باورم شد

نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم: به درک باور نکن! ولی بدون
.تلافی می کنم

بازویش را کشید و گفت: کادوی تولدت منم. امشب میای؟

ناباورانه خنده ای کردم و گفتم: بابا تو دیگه کی هستی. میگم
!نره میگی بدوش

همانطور که با بیخیالی به چهارچوب تکیه زده بود گفت: من
میدوشم. میای؟

بیام حله دیگه؟ بعدش ول می کنی؟-

نمی دونم. بستگی به طعم خودت داره. زیر دندونم بمونی نوچ. -
.ولت نمی کنم

نمونم چی؟-

.شتر دیدی ندیدی-

تک خنده ای کردم و گفتم: ببین برو همین الان بخواب. بعد منو
...تو خوابت ببین. بعد هرچقدر دلت خواست منو

بی ادب نشو. میای؟-

دیوانه ام کرده بود. جفت دستم را روی عضلات سینه اش
گذاشتم و درحالی که او را هل می دادم گفتم: د برو دیوونه ام
کردی.

به راحتی تکان خورد. در اتاقش را باز کردم و این بار از پشت
هلش دادم. وقتی داخل اتاقش شد در یک حرکت ناگهانی مرا
نیز دنبالش کشید. به اتاقش پرت شدم و در را بست. بلافاصله
پشتم به در خورد و خودش را به من چسباند. موزیانه نگاهم کرد
و با مسخرگی گفت: اگه بوستم کنم دخترونگیت از دست میره؟
خیلی وقیحی! فقط همین-

سرش را جلو آورد و درحین بو کشیدن گفت: چه بوی خوبی
میدی.

لمس صورت هایمان کمی مرا متزلزل کرد. می ترسیدم و ا بدهم
و تمام مقاومت هایم زیر سوال برود

Sayeh gonah, [20.07.19 07:25]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت هفتاد و نهم ❀

می ترسیدم و ابد هم و تمام مقاومت هایم زیر سوال برود. زمزمه کردم : من الان وا بدم بذارم بوسه کنی بعدش دیگه فکر و ذهنت رو از رو من جمع می کنی؟

بی توجه به زمزمه هایم نفس عمیقی کشید. صورتم گر گرفت از داغی بازدمش. دستش را پشت کمرم قرار داد و گفت: گفتم که بستگی به مزه ی خودت داره. خوشمزه باشی ولت نمی کنم نیشخندی زدم و گفتم: در هر صورت دیگه منو نمی بینی. چون یه کار خوب پیدا کردم. دیگه پام رو تو خونه ات نمی ذارم.
پس پشیمون نمیشم-

تا خواستم منظورش را بپرسم لب هایش را روی لب های بی رنگم قرار داد و بی اجازه مشغول بوسیدنم شد. نرم و ایده آل می بوسید. همزمان کمرم را نیز نوازش می کرد. ابتدا حرکتی نکردم اما کم کم برایم لذت بخش شد. به عنوان پارتنر عالی بود. همراهی اش کردم. از کارم خوشش آمد و به بوسه هایش ادامه داد. دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بالا کشیدم تا راحت تر همدیگر را ببوسیم. چشم های جفتمان بسته بود. با

شنیدن صدای چرخش کلید از گوشه ی چشم به دستگیره ی در
نگاهی انداختم

قفلش کرد و بعد از این که مرا روی هوا بلند کرد به سمت تختش
برد. به قدری داغ و پرحرارت بودم که فراموش کردم همه منتظر
من هستند. مرا روی تخت انداخت و خودش نیز رویم خیمه زد.
دوباره خواست بوسه اش را از سر بگیرد که نفس نفس زنان
گفتم: بسه... دیگه! پایین منتظر من

توقف کرد. چشم هایش سراسر خواستن بود. حتی حال خرابش
را لمس می کردم. مستاصل نگاهم کرد. فرصت را غنیمت شمرده
بود. اما حالا چاره ای جز رها کردنم نداشت. نگاهش به لب هایم
بود که گفتم: قرارمون همین یه بوسه بود. یادت رفت؟

به آرامی گفت: برگرد شرکت

جا خوردم. تا خواستم علتش را بپرسم گفت: گفته بودم از این
رابطه ها تو شرکت خوشم میاد. میدونم که خوش می گذره
ده سال امریکانشینی انقدر بی پروات کرده یا از اول همین -

مدلی بودی؟

یا لا اقل هرازگاهی بیا اپارتمانم. قول میدم دختر میمونی -
پوزخندی زدم و گفتم: کلا ذهنت خرابه مهندس. اگه ازت خوشم
میومد قبول میکردم. اما مشکل اینجاست که ازت بدم میاد
منم ازت خوشم نمیاد. ولی تحملت می کنم -
بخدا خیلی روت زیاده -

خندید. درحالی که با انگشت شصت چندبار روی لب هایم می
کشید گفت: پاشو برو پایین تا شرت نیفتاده گردنم
به راحتی کنار کشید و بلند شدم. لباسم را مرتب کردم و گفتم:
فکر نکن کادوی تولدم رو دادی. من منتظریه کادوی معنوی
نبودم. یکم دست و دل باز باش

و چشمکی زدم و گفتم: حالا شاید از این اخلاقت خوشم اومد
باهات راه اومدم

همانطور که با تاج تختش تکیه داده بود یک تای ابرویش را بالا
برد و گفت: تا حالا تو عمرم واسه هیچ دختری خرج نکردم
حتی دوست دخترات؟ -

نداشتم-

باور کنم؟-

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نکن

پس دخترا رو فقط واسه شبات می خواستی-

سکوتش مرا به تاسف وا داشت. سری تکان دادم و گفتم: فکر نکن منو به دست آوردی. این بوسه ام میدارم به پای جاهلیتت. منم خیلی وقت بود اینطوری با کسی حال نکرده بودم. میچکرم
!مهندس

فقط لبخند زد. قفل در را باز کردم و با عجله خودم را به
اشپزخانه فرستادم. سارا غرغر کنان سهم کیکم را داد و گفت:
کجا بودی دو ساعته؟

به دروغ گفتم: با تلفن حرف می زدم

کنار دلناز نشستم. داشت با ولع کیکش را می خورد. لپش را
کشیدم و گفتم: یواش بخور عزیزم

همان موقع شیرین خانم داخل شد. نگاهی به من انداخت و جلو آمد. روبرویم نشست و گفت: میشه چند دقیقه باهم حرف بزنیم؟ به احسان که داشت دلناز را بغل می کرد نگاهی کردم. بلند شد. و خطاب به دلناز گفت: بریم داداشت رو بیدار کنیم. وقتی رفتند سارا و الهام هم اشپزخانه را ترک کردند. من ماندم و شیرین خانم. تک سرفه ای کرد و گفت: میدونم که تا حالا متوجه شدی زندگی ما یکم غیرعادی. نمی خوام برم سر اصل مطلب. چون نه تو حوصله ی شنیدنش رو داری و نه من حوصله تعریف کردنش رو. فقط اینو بدون که یه وقتایی کنترل از دستم خارج میشه و خودمم نمی فهمم چیکار می کنم. اون انگشترم پیدا شد. زیر تختم بود. از الهام عذرخواهی کردم. توام ببخش. من هیچوقت قصد توهین و تخریب شخصیتی کسی رو نداشتم.

Sayeh gonah, [21.07.19 04:05]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

وقتی عذرخواهی کرد من نیز پشیمان شدم. حرف های خوبی به او نزده بودم. لبخند شرمگینی زدم و گفتم: منم بابت حرفام ازتون معذرت می خوام. یکم زود جوشم. نفهمیدم چیا بهتون گفتم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: پس دیگه لازم نیست به خاطر من از کارت دست بکشی. منظورم پرستاری از دلناز

سرم را پایین انداختم و گفتم: راستش من یه کار دیگه پیدا کردم. کاری که توش می تونم موفق بشم. یه کار آینده دار

دیگر چیزی نگفت. فقط سارا را صدا زد و گفت: برای فرهانم کیک ببر. میدونم که نمیاد پایین

سارا چشمی گفت و برای فرهان کیک برد. من نیز به حیاط رفتم تا با احسان حرف بزنم. دلناز و احسان روی تاب بزرگ کنار آلاچیق نشسته بودند و دانیال هم پتو پیچ شده در آغوش احسان بود. روبرویشان ایستادم و گفتم: ممنون به خاطر

سوپرایزتون. با این که هنوز عزادارید خیلی دل گنده ای می
خواد که برای شاد کردن کس دیگه ای تلاش کنید. هیچوقت این
.محبتتون رو یادم نمیره

خیلی جدی به صورتم زل زد و گفت: نمی مونی؟

.با خجالت گفتم: کار پیدا کردم

.مانع پیشرفت نمی شم-

. پس با اجازه تون-

گفتم وارد عمارت شدم. کنار بقیه کیک خوردم و خوش
گذراندم. هنوز با الهام سرد بودم. اما وقتی کادوی تولدم را داد از
او تشکر کردم. سارا هم برایم شال خریده بود. دلناز با جعبه ی
کوچکی داخل شد. پشت سرش احسان هم آمد. دلناز جعبه را به
.سمتم گرفت و گفت: تبلدت مبالک خاله سایه

خندیدم و بعد از ماچ کردنش جعبه را از دستش گرفتم. سارا و
الهام منتظر بودند در جعبه را باز کنم. با ذوق درش را باز کردم.
با دیدن گردنبند نقره ای که ظریف و شیک بود لبخندی زدم و
به احسان نگاه کردم. او نیز لبخند زد و گفت: سلیقه ی دخترمه

دلناز را بغل کردم و تند تند ماچش کردم. حتی از احسان هم تشکر کردم. فکر نمی کردم امشب شب خوبی برایم باشد. بعد مدت ها فشار روحی امشب بهترین شب عمرم بود

اولین روز کاری ام با استرس همراه شد. خواب ماندم اما خودم را رساندم. ده دقیقه تاخیر داشتم. برعکس تصور دلشاد به هیچ وجه بازخواستم نکرد. از فرهان خیلی بهتر بود. یکی از پروژه های مسکونی اش را نشانم داد و گفت: نظرت راجع به این پروژه چیه؟

درحالی که با دقت به طراحی سه بعدی روی صفحه لپ تاپش نگاه می کردم گفتم: خیلی قشنگه. مخصوصا این کاناپه

می خوای توام یه همچین چیزی طراحی کنی؟-

انقدر حرفه ای که نه ولی یه چیزایی می تونم-

خیلی خب شروع کن-

الان؟-

اره. هر جا هم که مشکلی داشتی کافیه بهم زنگ بزنی. از الان -
تا اخر وقت بهت فرصت میدم. فقط نشیمن رو طراحی کن. سعی
کن یه چیز شیک و ساده طراحی کنی.

باشه ای گفتم و به اتاقم برگشتم. تمام تمرکزم را روی طراحی
نشیمن گذاشتم. سعی کردم خیلی شلوغش نکنم. به عنوان
اولین طراحی کاری ام بد نمی شد. از چندین طراحی که در
شرکت الوند دیده بودم ایده گرفتم. دزدیدن کارهای فرهان
چقدر ترسناک بود. با این که این فقط یک طراحی فرمالیته بود
اما باز می ترسیدم. دو ساعتی گذشته بود. خیلی تمرکز کرده
بودم. سرم درد گرفته بود. خیلی سخت بود. باید کار تمیزی
تحویل مهندس دلشاد می دادم. شاید دلشاد بیشتر از فرهان به
کارم می امد. با صدای زنگ موبایلم کش و قوسی به بدن خشک
شده ام دادم و گوشی موبایلم را از کیفم در آوردم. گلناز بود
الو-

سلام خانم مهندس فراری-

سلام. خوبی؟-

.چته؟ پکری-

.نه خسته ام-

روز اول کاری و خستگی؟-

.برای رسیدن به اهدافم بله-

تنبل نبودى كه. ببینم چه کاره ای؟-

کی؟-

.امشب-

.مسلمًا خونه ام-

.پایه ی سینما هستی؟ یه فیلم کمدی باحال رو پرده ست-

!خسته ام گلی-

.بیا بابا ضدحال نباش-

.ببینم چی میشه-

.اصلاً فکرشم نکن که بیچی-

مشکوکانه پرسیدم: چطور؟؟ خبریه؟

پس چی. یه شاخ شمشاد پیدا کردم که یه پسر عمو داره از -
خودشم شاخ شمشاد تر

!وای گلی الان وقتش بود اخه-

نخیر شما خیلی وقته تو ترکی . باید دوباره معتادت کنم-

با خستگی خندیدم و گفتم: همچین میگه تو ترکی انگار هر شب
با یکی میرفتم سینما. بعدشم قحطی جا بود ؟ سینما؟

.چشه مگه؟ خیلی ام دلت بخواد. خوشگل کنیا. خیلی خفن-

از دست تو گلی. می خوای با دو تا خفن بریم سینما؟-

خفن های باحالی ان. ساعت هشت و نیم اینجا باش. میان از -
خونه ی ما سوارمون می کنن

چشم. اجازه هست کار کنم؟-

فعلا-

Sayeh gonah, [21.07.19 04:05]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت هشتاد و یکم ❁

قطع کردم و باقی طرحم را کشیدم. ساعت پنج عصر بود که کارم تمام شد. با ذوق به طراحی ام نگاه کردم و ان را برای دلشاد بردم. با لبخند رضایت از طرحم تعریف کرد. هیچ حسی فراتر از این نیست که استعدادت شکوفا شود و مورد تحسین دیگران قرار بگیری. دلشاد چند ایراد کوچک از طراحی ام گرفت و تا ساعت هفت و ربع سرم را گرم کار کرد. به خودم که امدم هوا تاریک شده بود و جز من و دلشاد کسی در شرکت نبود. یاد قرار امشبم افتادم. اگر نمی رفتم گلناز تکه و پاره ام می کرد. با مقنعه شدنی نبود. ارایشی هم نداشتیم. مجبور شدم به گلناز زنگ بزنم.

الو گلی کجایی؟-

خونه. دارم حاضر میشم-

گلی من شرکتیم. چیکار کنم؟-

وای از دست تو سایه! دیر شد-

مقنعه سرمه. هیچی ام نمالیدم به صورتتم -

دیوونه ام کردی. شاهین زنگ زد. تو راهن. نیم ساعت دیگه -

میرسن

من نمی تونم نیم ساعته خودم رو برسونم. با این قیافه ی -

داغونم که نمی تونم پیام

ادرس سینما رو میفرستم بیا همونجا. برات روسری میارم. حالا -

بیا ببینم چیکار میشه کرد

غرغرکنان قطع کرد. پوفی کردم و به سرویس رفتم. آبی به

صورتتم زدم. تنها وسیله ی ارایشی که داشتم یک ضدافتاب و

رژلب بود. ابتدا کرم زدم و بعد رژ. شبیه روحی شده بودم که لب

هایش سرخ بود. آهی کشیدم و بعد از باز و بسته کردن موهایم

از سرویس بیرون امدم. همزمان با من دلشاد هم از اتاقش بیرون

آمد و با دیدنم گفت: امروز استثناست. وگرنه کم پیش میاد این

موقع تعطیل کنم

منم کار داشتم. ایرادی نداره -

خب بریم دیگه. توام حتما دیرت شده -

با لحن مضطربی گفتم: وای اره خیلی

با هم از شرکت بیرون آمدیم. دلشاد مرا تا مترو رساند. تشکر کردم و پیاده شدم. با مترو به ادرسی که گلناز فرستاده بود رفتم. حدوداً ده دقیقه به ۹ بود که رسیدم. جلوی سینما شلوغ بود. داخل شدم و کنار باجه ایستادم. گلناز خودش را رساند. درحالی که از داخل کیفش شال و لوازم آرایشی اش را بیرون می کشید گفت: فیلم داره شروع میشه. زود برو حاضر شو بیا باشه ای گفتم و با عجله به سرویس رفتم. تند تند آرایش مختصری کردم. شال گلناز را نیز سر کردم و از سرویس خارج شدم. جلوی در سالن که رسیدم مسئول تحویل بلیط گفت: خانم بلیطتون لطفا

تا خواستم چیزی بگویم سر و کله ی گلناز پیدا شد. رو به ان مرد کرد و گفت: با منه اقا. بهتون که گفتم

مرد چیزی نگفت و کنار کشید. داخل شدم و در ان تاریکی دنبال گلناز راه افتادم. چند بار نزدیک بود سکندری بخورم اما نجات یافتم. بدون ان که به اطرافم نگاه کنم روی صندلی ای که

گلناز اشاره کرد نشستیم. خودش نیز با یک صندلی فاصله دار از من نشست و در گوش پسری که بغل دستم بود چیزی گفت. پسر به من سلام کرد. همان شاهین بود. با لبخند جواب سلامش را دادم و اهسته گفتم: ببخشید دیر کردم

شاهین خواهش می کنمی گفت و به پرده ی بزرگ سینما چشم دوخت. فیلم شروع نشده مردم را به خنده انداخت. از فرصت استفاده کردم و پیامی برای عمه فرستادم

"من یکم دیر میام عمه. با گلناز اومدیم سینما"

پیام را که ارسال کردم متوجه نگاه های بغل دستی ام شدم. سرم را به سمتش چرخاندم. پسر خوش تیپی بود که مستقیماً داشت نگاهم می کرد. با تعجب پرسیدم: بله؟

ابروهایش را بالا برد و گفت: سلام سایه خانم؟

حدسم درست بود. این پسر همان پسر عموی خفن شاهین بود. ابتدا به گلناز که داشت در گوش شاهین پیچ پیچ می کرد نگاهی انداختم ک بعد خطاب به ان پسر گفتم: سلام

سرش را جلو آورد و با پررویی گفت: دیر کردی

مثل خودش با پرویی جواب دادم: بیکار نبودم.
لبخند معنی داری زد و گفت: چشم بسته اومدم. می ارزید
مثل خودش لبخند زدم اما چیزی نگفتم. بی شرف داشت با
نگاهش قورت می داد. خیلی خوش تیپ و قیافه بود اما هیز بود.
تا آخر فیلم چشم از تن و بدنم برنداشت. طوری که کلافه ام
کرده بود. نفهمیدم چطور ان همه اسنک را خوردم. موقع خروج
از سالن پشت سرم قرار گرفت و اهسته گفت: به کارگردان های
ایرانی بال و پر بدی بهترین فیلمای پورن دنیا رو می سازن
طوری حرفش را زد که انگار قرار بود من بازیگر ان فیلم ها باشم.
با سکوت بحث را کش ندادم. از سینما خارج شدیم. حالا که از
ان محیط تاریک درآمده بودیم در روشنایی به خفن های تعریفی
گلناز نگاهی انداختم. هیکل ها تمام باشگاهی بود. با قد بلند و
صورت های زاویه دار. ته چهره ی مشابه هم داشتند. دندان
هایشان از سفیدی برق می زد و مازاراتی شان که دیدنی تر بود.
شاهین گفت: بریم شام

همگی موافقت کردیم. وقتی ان پسر خواست عقب سوار شود
فهمیدم که داستان داریم. گلناز جلو نشست و من نیز عقب
سوار شدم. کمر بندم را بستم و سعی کردم از ان پسر سمج
فاصله بگیرم. اما او خودش را به من چسباند و دم گوشم زمزمه
کرد.

باشگاه میری؟-

نه-

هیكل قشنگی داری. اگه بخوای می سازمش-

سرم را برگرداندم و چپ نگاهش کردم. لبخندی زد که ردیف
دندان های سفیدش به چشم امد و بعد گفت: مربی بدنسازی ام.
از اون نظر می سازمش

Sayeh gonah, [21.07.19 23:07]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت هشتاد و دوم ❀

از حالت تهاجمی بیرون امدم و گفتم: ممنون ولی من سرم
شلوغه. وقت واسه هیکل ساختن ندارم
مجانی بودا. شبانه-

چشمکی زد. این یعنی همین امشب دلش هم خوابی می
خواست. شاهین خطاب به او گفت: کدوم رستوران بریم اشکان؟
اشکان همانطور خیره به من گفت: برو پاتوق
اوکی-

با ان ماشین لوکسش گاز می داد و من احساس می کردم روی
ابرها پرواز می کنیم. پرویی اشکان را به حرمت این ماشین
نادیده گرفتم. داخل رستوران لوکس و معروفی شدیم. صدای نت
های پیانو فضا را هم کلاسیک و هم رمانتیک کرده بود. همین که
نشستیم گارسون رسید و منو را به دستمان داد. غذاهایی داخل
منو بودند که حتی اسمشان را هم نمی توانستم بخوانم. به
سختی یکی از ان ها را تلفظ کردم. بقیه هم سفارش دادند و
گارسون که رفت اشکان دید زدن هایش را از سر گرفت. از این
که از همان ابتدا مرا به چشم یک کالای دست زدنی می دید

حرصم گرفته بود. حتی چند بار خواستم بلند شوم و بروم اما به خاطر گلناز چنین کاری نکردم. داشتم سالادم را می خوردم که شاهین پرسید: شاغلی؟

.اوهوم-

طراحی دکوراسیون داخلی دیگه؟-

.بله-

کدوم شرکت؟-

.دلشاد-

.که اینطور-

همانطور که سرم پایین بود و تناول می کردم به شوخی گفتم:

چیه نکنه دنبال طراحی؟

.خندید و گفت: اره زرنگ

.سرم را بالا گرفتم و گفتم: پس مبارکه

چی؟-

.قرارداد کاریمون-

.دوباره خندید

.پس شماره ات رو از گلی می گیرم-

شاهین به نظر با شعور تر می رسید. اشکان که داشت سایز بالاتنه ام را تخمین می زد واقعا معذب شدم. همان لحظه غذاها رسید. بلند شدم و گفتم: من یه سرویس برم

اما همین که چرخیدم درست با دو میز فاصله فرهان را دیدم که پشت میزی نشسته بود و دختر بور و زیبایی هم مقابلش بود. از دیدنش جا خوردم. هرچند این رستوران خیلی معروف بود اما باز انتظار دیدنش را نداشتم. سریع خودم را به سرویس رساندم. اگر فرهان مرا با پسرها می دید بی شک تصورات غلطش از من بال و پر می گرفت. از بد بدتر می شد. دست هایم را شستم و بعد از کمی معطلی ان جا را ترک کردم. رستوران را دور زدم تا مرا نبیند. وقتی کنار اشکان نشستم زیرچشمی به میزی که فرهان ان جا بود نگاهی کردم. دختری که روبرویش نشسته بود زیبا و لوند بود. بیشتر شبیه خارجی ها بود. با اشاره ی چشم و ابرو

گلناز را متوجه حضور فرهان کردم. او که تا به حال فرهان را ندیده بود گیج نگاهم می کرد. مجبور شدم کش ندهم. مشغول خوردن غذایی شدم که با مزاجم سازگار نبود. کاش به یک رستوران سنتی می رفتیم تا من کوبیده ی زعفرانی سفارش بدهم و فرهان را هم ببینم. مابین غذا بحث های کوچکی رخ داد که در هیچ یک شرکت نکردم. منتظر موقعیتی بودم تا فرار کنم که خوشبختانه موبایلم زنگ خورد. با این که با الهام قهر بودم اما جوابش را دادم.

الو؟-

سلام. کجایی؟-

بیرونم. چطور؟-

هیچی. کی میای؟-

ایک دفعه گفتم: عمه حالش بده؟

نه! همینطوری زنگ زدم-

باشه باشه الان خودمو می رسونم! زنگ بزن دکترش بیاد منم -
خودمو می رسونم.

Sayeh gonah, [21.07.19 23:07]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت هشتاد و سوم ❀

اجازه ندادم الهام چیزی بگوید و قطع کردم. گلناز پرسشگرانه
نگاهم می کرد. اشکان و شاهین هم با تعجب. اگر به همین بهانه
نمی رفتم دیگر ذهنم کار نمی کرد. شاهین پرسید: چیزی شده؟
وای اره. حال عمه ام بد شده باید برم. ببخشید اینطوری نصفه -
و نیمه میذارم میرم. جبران می کنم. و سریع بلند شدم و کیفم
را روی دوشم انداختم. با عجله رستوران را ترک کردم و به گلناز
پیام دادم که بعدا برایش توضیح می دهم. به انتظار تا کسی
ایستادم. قلبم تند تند می زد. اگر فرهان مرا می دید چه
فکرهایی که نمی کرد. خیالم از این بابت راحت شد. پنج دقیقه

ای کنار خیابان بودم اما دریغ از یک تاکسی. کم مانده بود برای ماشین های مدل بالا دست بلند کنم که خدا صدایم را شنید. ماشینی از بغلم رد شد اما چند متر جلوتر روی ترمز زد. همین که دنده عقب گرفت و رویت شد از ترس به سکسکه افتادم. خود فرهان بود. چرا ماشینش را نشناختم؟ من که از مدلش سردر نمی آوردم. شیشه ی دودی سمت شاگرد را پایین داد و کمی سرش را خم کرد. خودم را به ان راه زدم. مثلا او را ندیدم. باشه تو منو ندیدی. پپر بالا-

خم شدم و با اخم گفتم: تعقیبم می کنی؟

با لحن جدی اش گفت: اره هلاکتیم . میای یا تا صبح می خوای منتظر تاکسی بمونی؟

نیام بالا چیکار می کنی؟-

.گاز میدم میرم. توام باید اتو بزنی-

.و با تمسخر ادامه داد: کاری که خوب بلدی

به گزنده بودن لحنش عادت کرده بودم. دستگیره را کشیدم و سوار شدم. همین که کمر بندم را بستم راه افتاد. موزیکی با ولوم کم در حال پخش بود. کمی جابجا شدم و گفتم: منو دم مترو یا ایستگاه اتوبوس پیاده کنی میرم خودم

رستوران خوش گذشت؟-

از حرفش جا خوردم. او که مرا ندید. بلافاصله گفتم: کدوم رستوران؟

با دو تا یاکوزا نشسته بودین-

اخمی کردم و گفتم: توام با زلیخا نشسته بودی

چیزی نگفت. دقایقی سکوت شد و این بار من گفتم: بدون ادرس کجا تشریف می برید؟

حالا چرا نصفه ول کردی در رفتی؟ از من ترسیدی؟-

دیگه چی؟ خوشم نیومد بمونم. همین-

از کی خوشت نیومد؟ مگه هدفت ادم خرپول و خوش تیپ - نیست؟

به سمتش چرخیدم. لبخند عصبی ای زدم و گفتم: توام خرپول و گوش شیطون کر خوش تیپی. ولی من چرا ازت خوشم نمیاد؟
اونم به وقتش میاد-

نه دیگه. من واقعا ازت بدم میاد-

منم از امثال تو بدم میاد-

حرصم گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بین بیا یه قراری
باهم بذاریم. تو دیگه به من نگو هرزه. منم بهت نمی پرم. خب؟
چون صبرم دیگه سر اومده

پوزخندی گوشه ی لبش جاگرفت و گفت: دیدیم رفیقاتونم

از کوره در رفتم و گفتم: تو با دخترا میری بیرون شام می خوری
بعدشم معلوم نیست کجا میرید و چه غلطی می کنید هرزه
نیستی ولی من برای شنایی با پسرا میرم بیرون و فقط یه شام
!می خورم یعنی داغونم؟

با خونسردی گفت: اوهوم

مغزم داشت منفجر می شد . از میان دندان هایم قفل شده ام
!غریدم: نگه دار می خوام برم هرزگی کنم

همانطور بی تفاوت گفتم: از اینجا پشه ام رد نمی شه. وایسا یه
.جای شلوغ پیاده ات کنم به کارت بررسی

واقعا داشت اعصابم را بهم می ریخت. مشتم را روی پاهایم
فشردم و از سوزش بسیار گفتم: چیه نکنه عاشقمی که انقدر
!پیگیر روابطمی؟! هان؟! غیرتی شدی؟

ناگهان سرعتش را کم کرد. کنار خیابان تاریک و خلوت توقف
کرد. هنوز با چشم های پر نفرتم به او زل زده بودم که به سمتم
.چرخید و با آرامش گفت: بیا امتحان کنیم

.نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: برو بابا

من نه عاشقتم نه روت تعصب دارم. ولی بدم نمیاد ازت. نظرت -
چیه؟

صورتتم را با انزجار جمع کردم و گفتم: تو زده به سرت! بذار ده
دقیقه از آخرین شامی که با دختره خوردی بگذره بعد دنبال

.کیس بعدی باش

و تا خواستم پیاده شوم قفل کودک را زد و بی ان که به خودش
زحمت بدهد و متوقفم کند گفت: باور کنم تا حالا دوست پسر
نداشتی؟

.پشت به او با اعصابی خراب گفتم: من همچین ادعایی نکردم
.پس داشتی-

شانه هایم را بالا انداختم. با لحن غرورآمیزی گفت: یه مدت با
.من باش. ضرر نمی کنی

پوزخند صدا داری زدم و به سمتش چرخیدم. از خودش مطمئن
بود. چشم هایم را ریز کردم و گفتم: یعنی منو یه جور دیگه
.احمق فرض کردیا

.دارم بهت پیشنهاد دوستی میدم-

.من که میدونم چی تو سرته. هدفت یه چیز دیگه ست-

.اشاره کنم صدا تا از تو بهترش میان رو تختم-

.پس لطفا اشاره کن-

.نوچ. من تو رو می خوام-

دروغ می گی -

ادم دروغگویی نیستم -

من قبولت ندارم -

با پسرا چطوری دوست میشی؟ با منم همونطوری دوست شو -

اونا ادب دارن. تو نداری -

ادب به چیه؟ -

به برخورد خوبشون با من. به ارزش و احترامی که برام قائلن -

!از ان پوزخندهای معروف خودش زد و گفت: احترام

اره احترام! چیزی که تو برام قائل نیستی -

اوکی. از این به بعد میشم. دیگه؟ -

شیطنتم گل کرد. حالا که فرهان به هر دلیلی قصد دوستی با من

را داشت دلم کمی شیطنت خواست

Sayeh gonah, [22.07.19 11:53]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت هشتاد و سوم ❁

باید منو ببری بیرون. من زیاد اهل رستوران رفتن و این جور -
چیزا نیستم. منو ببر موزه ای سینمایی مکان های تاریخی و
اینجور چیزا. من دوست دارم جاهای با ارزش برم. وگرنه امشب
مثلا یه رستوران خوب رفته بودم. چی بود غذاش. اصلا از گلوم
پایین نرفت. نتونستم بخورم

خیره به دهانم گفتم: خب دیگه؟

باهام مهربون باش. نه این که قربون صدقه ام بری و چپ و -
راست بهم بگی عزیزم. نه! همین که منو با احترام صدا کنی و
رفتار مناسب داشته باشی کافیه

دیگه؟ -

با حالت متفکرانه ای گفتم: دیگه این که ازم انتظار نداشته باشی
بیام خونه ات. کارای مثبت هجده دیگه. تو اگه این مورد اخر رو
قبول کنی من بهت اعتماد می کنم

سری تکان داد و گفت: قبول. زیاد طول نمی کشه. تا وقتی
برگردم امریکا به من تعهد داری. فهمیدی؟

با دهان نیمه باز به او زل زدم. واقعا قبول کرد؟ به سرش زده بود.
پاک قاطی کرده بود. باورم نمی شد که فرهان قصد دارد مثل ادم
با من رفتار کند. اما از قدیم گفته اند هم فال و هم تماشا.
امتحان می کردم. بالاخره داشتن دوست پسری مثل او ضرری
نداشت. اگر به قول هایش عمل می کرد که خوش به حالم می
شد. سر خیابان مان توقف کرد. بعد از قبول شرایط دیگر حرفی
بینمان زده نشده بود. داشتم کمربندم را باز می کردم که گفت:
.نمی خوام کسی از رابطه مون بدونه. حتی اون دختر عمه ات
.منم نمی خوام. انگار چه تحفه ایه-

.چون خودت تحفه ای نمی خوام بفهمن-

صورتتم را جلو بردم و با لبخند پهنی گفتم: من معمولا با دوست
!پسرام تا چهار صبح چت می کنم. نخوابی

نگاه عمیقش را از صورتتم برداشت و گفت: اونا الاف و بیکار
بودن. من کار دارم

داری قانون شکنی می کنی حواست هست؟-

حرفی نزد. یعنی باید بروم. من اگر چند روز نسخه ات را نپیچم و فراری ات ندهم سایه نیستم. برای دلخوشی اش سرم را جلو بردم و غافلگیرانه گونه اش را بوسیدم. بعد با شیطنت خندیدم و در مقابل صورت بی احساسش پیاده شدم. الکی خوش بودم و نقشه های زیادی در سر داشتم. باید او را دلزده می کردم. برای کیف پولش کلی برنامه داشتم. همین که وارد حیاط بزرگ خانه شدم الهام را دیدم که منتظرم بود. بی تفاوت از کنارش رد شدم. با ناراحتی صدایم زد اما محل ندادم. هیچوقت ادا و اصول های ان شبش را از یادم نمی برم. من به خاطر الهام بیست تا بخیه خوردم اما او به خاطر کارش مرا جلوی فرهان خرد کرد. در را بستم و قفل کردم تا داخل نشود. لباس هایم را کندم و زیر دوش ایستادم. امروز یازدهم بود. عید چه زود گذشت. عین باد. عید .تلخی بود اما امیدوارم پایان خوشی داشته باشد

ساعت از دوازده گذشته بود که فرهان را چک کردم . هنوز آنلاین نشده بود. خیلی منتظر پیامش شدم اما دریغ از یک شب

بخیر ساده. انقدر انتظار کشیدم تا این که سنگینی پلک هایم
امان ندادند و خوابم برد. صبح با خستگی از خواب بلند شدم.
دلهم نمی خواست تکان بخورم اما باید به شرکت می رفتم. فردا
تعطیل بود و وقت استراحت. اما امروز وقت کار بود. با صدای
زنگ موبایلم غلتی خوردم ک گوشی را از زیر بالشتم بیرون
کشیدم. اسم فرهان را تار می دیدم. با این حال خواب آلود
جواب دادم: هوم؟

تو می خواستی تا ۴ صبح با من چت کنی؟-

.اوهوم-

.پاشو آماده شو میام دنبالت-

.نه-

.گفتم پاشو-

.میرم سرکار-

چه کاری؟-

خمیازه کشان گفتم: فکر کردی فقط یه شرکت معماری داخلی
تو تهران هست؟

.که اینطور-

.خب حالا کجا می خواستی ببری منو اول صبحی-

.ساعت داره دوازده میشه. کجاش اول صبحه-

برای چند ثانیه مغزم فرمان نداد و قفل شدم. دوازده بود؟ اما
هنوز افتاب نزده بود. بیشتر شبیه ۶ صبح بود. گوشی را از گوشم
فاصله دادم و به ساعتش نگاه کردم. ۱۱:۵۰ دقیقه بود. یک دفعه
جیغ بلندی کشیدم و با پرت کردن گوشی روی تخت بلند شدم
و به سمت حمام دویدم. با عجله موهایم را شانه زدم و با کش
بستم. آبی به صورتم زدم و بعد از پوشیدن لباس هایم کیف و
گوشی ام را برداشتم و با سرعت از خانه بیرون زدم. دلشاد مرا
می کشت. اعتمادش از بین می رفت و احتمالاً اخراج می شدم. با
اولین قطره ی باران که روی صورتم چکید فهمیدم که این
تاریکی به خاطر ابری بودن هواست. روی صندلی ایستگاه
نشستم و مشغول بستن بند کفش هایم شدم. موبایلم دوباره

زنگ خورد. شک نداشتم دلشاد است. اما فرهان بود. پوفی کردم
و با اعصابی خراب جواب دادم
بله؟-

به جای این که حرف بزند قهقهه زد. چنان می خندید که خنده
هایش دست کمی از پتک نداشت. تشر زدم
به چی می خندی؟! از خداته من دیر برسم سرکار؟-
خنده هایش که تمام شد گفت: حسنی به مکتب نمی رفت وقتی
می رفت جمعه می رفت

Sayeh gonah, [23.07.19 09:48]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت هشتاد و چهارم ✿

خشکم زد. جمعه بود؟ به مغزم فشار اوردم. دیروز پنج شنبه
بود. پس امروز هم جمعه بود. یکی دستی به سرم زدم و عصبی

گفتم: چرا زودتر نگفتی؟! حتما باید لباس می پوشیدم میومدم
!تو ایستگاه اتوبوس؟

. دوباره خندید. اما این بار کوتاه

. تو راهم. یه جا وایسا خیس نشی. یه ربع دیگه می رسم-

قطع کرد. دستی به صورتم کشیدم و مشغول تماشای نم نم باران شدم. اگر حالا کمی آرام شده بودم به خاطر همین باران بود. فرهان تقصیری نداشت. خودم حماقت کردم. من باید می دانستم که امروز جمعه است. چقدر انرژی صرف کرده بودم و حالا کل بدنم کرخت بود. حال نداشتم تکانی به خودم بدهم. نزدیک به بیست دقیقه همان جا نشستم و نظاره گر باران و باران گریزی مردم شدم. عده ای با چتر راه می رفتند و عده ای بدون چتر. بعضی ها فرار می کردند. مگر عیب خیس شدن چیست؟ من اگر حال داشتم زیر باران قدم می زدم. احساس می کردم دچار افت فشار شده ام. با ترمز ماشینی درست مقابلم به سختی بلند شدم. خیلی معطل کردم اما در عقب را باز کردم و

سوار شدم. همین که دراز کشیدم فرهان غر زد: پشه لگدت کرد؟

بی توجه به نیش و کنایه اش به آرامی گفتم: حالم بده. یه چیزی بده بخورم معده ام خالیه

به عقب چرخید و نگاهم کرد. لعنتی خیلی سرحال و پرانرژی بود. خوش تیپ تر از همیشه و خوش بو تر نیز شده بود. ان وقت من با این وضعیت اسف بار دراز کشیده بودم و کم مانده بودم گریه ام بگیرد. نگاهی که در سکوت روانه ام کرده بود را از روی من برداشت. داشبورده را باز کرد و چیزی شبیه به شکلات بیرون کشید. ان را به دستم داد و گفت: بخور اینو فعلا

هم ضعف داشتم هم بی میل بودم. اما ان شکلات را خوردم. راه افتاد. کمی آرام شدم. سعی کردم بنشینم. سرم سنگین شده بود. هیجان زیادی برایم خوب نبود. این را امروز فهمیدم. چتری هایم را پشت گوشم زدم و از اینه به صورت جدی اش خیره شدم. خدا می دانست در چه فکری بود. تا اینجا که پسر موجهی

بود. گوش شیطان کر مهربان هم بود. سنگینی نگاهم را حس کرد. اما بدون ان که نگاهم کند پرسید: بهتری؟
اب دهانم را قورت دادم و گفتم: اره. کجا میریم؟
ناهار-

بلافاصله گفتم: من با این وضعیت با تو رستوران نمیام

حالا نگاهم کرد و پرسید: چرا؟

حق به جانب گفتم: بی انصافیه. تو انگار از فشن شو اومدی بیرون. منم از ته دیگ ماکارونی. نمی خوام وقتی مارو باهم می بینن بگن بیچاره پسره

گوشه ی لبش بالا رفت و لبخند کوچکی روی لب هایش نقش بست و گفت: می خوام غذا بگیرم بریم خونه ی من ؟

با اخم شدیدی گفتم: نخیر! همینجا تو ماشین می خوریم

من از این چیزا خوشم نمیاد-

خودم را جلو کشیدم و کنار گوشش گفتم: منم از اون چیزایی که تو مخ شماست خوشم نمیاد

صورتش را به صورتم چسباند و گفت: من که چیزی نگفتم. یه
ناهار دوستانه

ته ریش کمی که داشت صورتم را قلقلک می داد کمی فاصله
گرفتم و گفتم: فعلا زوده واسه این کارا. بریم فست فودی من
کباب ترکی می خوام

صورتش را با انزجار جمع کرد و گفت: معده ی خالیتو با این
آشغالا پر می کنی؟

کجاش آشغال؟ شما به گوشت می گی آشغال؟ پَ چی می -
خوری؟

بتمبرگ سرجات یا بیا جلو بشین -

از آینه تهدیدآمیز نگاهش کردم و گفتم: قرار ما چی بود؟! بی
!ادبی نداشتیم

زیرلب گفت: برو بابا

تا خواستم جوابش را بدهم موبایلش زنگ خورد. اسم نوید که افتاد خودم را جمع و جور کردم و تکیه دادم. برخلاف تصورم روی بلندگو جواب داد و صدای نوید از اسپیکر ماشین بلند شد.
بله؟-

سلام مهندس. خوب پیچوندیا-

نشد-

کار تو نشد نداره. دلت نخواست که نیومدی. وگرنه شب جمعه -
ی توپی رو از دست دادی

فرهان با بیخیالی گفت: مهم نیست. زنگ زدی همینو بگی؟

ناراحتی قطع کنم؟-

... اگه کاری نداری-

خیلی خب . ندارم. فقط کجایی؟-

بیرونم-

اینم نمی خوای بگی دیگه. اوکی. اینورا بیا-

شب میام پیشت. فعلا-

قطع کرد و از آینه به من نگاه کرد. اخم غلیظی کرده بودم و دست به سینه به مقابلم خیره بودم.

هان چته؟-

جوابش را ندادم. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:
!روانی

Sayeh gonah, [24.07.19 02:51]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

🌸 پارت هشتاد و پنجم 🌸

سعی کردم حرفی نزنم و به عبارتی قهر کنم. خیلی پررو بود که از شب جمعه اش خجالت نمی کشید. قرار ما این نبود. با توقف ماشین خودم را سرگرم گوشی موبایلم کردم. پیاده شد و رفت. حتی سرم را بالا نگرفتم تا ببینم کجا رفت. به گلناز پیام دادم و داشتیم با هم چت می کردیم که در عقب باز شد و علاوه بر این

که بوی کباب ترکی در ماشین پیچید بلکه فرهان هم کنارم
نشست . پلاستیکی که در دستش بود را باز کرد و همزمان گفت:
اون ماسک رو بذار کنار غذا تو بخور

اخم کنان از او فاصله گرفتم و گفتم: نمی خورم

ساندویچم را در آورد و گفت: نمی خورم کلمه ی عربیه. بگیر

درحین تایپ کردن گفتم: گفتم نمی خورم

منتظر منت کشی بودم که گوشی از دستم کشیده شد. جفت

دستم روی هوا ماند. عصبی شدم و خیره به چشم های

!گستاخش گفتم: چیکار می کنی؟! گوشیم رو پس بده

گوشی را داخل جیب کتتش انداخت و گفت: سایه نرو رو مخم.

!بگیر اینو کوفت کن

از لحن بدش شاکی شدم و گفتم: کوفت کردنم نمیداد. خودت

کوفت کن. کوفت بشه بچسبه به گلوت! کوفت بخوری ایشالله!

...کوفت

با نگاه خشمگین و تهدیدآمیزش تقریباً خفه شدم. حرف در دهانم ماسید. تنها کاری که کردم گرفتن ساندویچم بود. خیلی جدی و غضبناک گفت: بار آخرت باشه با من اینطوری حرف می زنی! سری بعد یه تو دهنی می خوری صدا سگ بدی

همین را گفت و پیاده شد. حتی ساندویچ خودش را هم نبرد. پشت رل نشست و راه افتاد. بی حرف. بی هیچ عکس العمل خشن دیگری. تمام طول مسیر را به این فکر کردم که وقتی یک مرد برایت خرج می کند و مهم تر اینکه خواسته ات را اجابت می کند ، وقتی قدر ندانی و شلنگ تخته بیاندازی چقدر به غرورش برمی خورد. شاید فرهان هم جزء همین دسته بود. اعصاب جفتمان هم خراب بود. نه ساندویچ خوش بو اش را خوردم و نه دیگر حرفی زدم. مسیر رفته را بازگشت. مرا همان جای قبلی پیاده کرد و رفت. بی احترامی کرد. اما به قدری بی اعصاب بود که ترجیح دادم بی احترامی کند. جمعه ی مزخرفی را شروع کرده بودم. موبایلم را درآوردم و به گلناز زنگ زدم

الو گلی؟-

جونم؟-

اه توام با این جلف حرف زدندات. خونه ای؟-

اره. چطور؟-

مهمون نمی خوی؟-

اتفاقا بساط مجردی راه انداختیم-

با کی؟-

دخترداییم و پسر داییم و برادرای گلم-

اوه پس فامیلیه-

نه بابا همه پایه ان. زود خودتو برسون که دارن کباب هارو -

میدارن رو منقل

باشه ای گفتم و قطع کردم. خیلی گرسنه بودم و به خاطر

حرسی که از دست فرهان خورده بودم ساندویچم را برنداشتم.

با تاکسی به خانه ی گلناز رفتم. سروش داشت در حیاط با صفای

خانه کباب درست می کرد. گلناز به استقبالم امد. دست دادیم و

به سروش خسته نباشید گفتم. بادبزنش را روی هوا تکان داد و
گفت: سلامت باشی سایه خانم

خانم را با مسخره گفت. با خنده سری تکان دادم و روی تخت
بزرگی که گوشه ی حیاط بود نشستم. اطراف حیاط به قدری از
درخت و گیاه و پیچک ها پر بود که همه جا سایه انداخته بود
تاریک جلوه می کرد. گلناز رفت و خیلی طول نکشید که با
سینی بزرگی برگشت. پشتوانه اش دختردایی اش که از قبل می
شناختم با ظرف نان امد. سلام و احوال پرسى کردیم. دختر
بانمکی بود. سروش گفت: این داداشت رفت آبعلى دوع بسازه؟
گلناز درحین پهن کردن سفره گفت: حالا تو کبابت رو آماده کن
با دوعش چیکار داری

.کباب منم آماده ست. آ ... آ... اها. اینم کباب-

و سیخ ها را آورد و داخل دیس گذاشت. لیلا ریحون و لیوان ها را
چید و بلند صدا زد

.داداش شهرام بیا دیگه-

خیلی طول نکشید که شهرام هم به ما ملحق شد. عین سروش شر و شیطان بود. غرغرکنان گفت: نداشتید بینم چند چند شدن.

سروش لیوان آب را سر کشید و گفت: چی به تو می رسه تو از فوتبال چی می فهمی اخه-

داشتم به کلکل سروش و شهرام گوش می دادم که درحیاط باز شد و قامت امیر هویدا. دوبطری خانواده دوغ و نوشابه خریده بود. سروش گفت: چه عجب اومدی

امیر که ادم جدی و نسبتا بی اعصابی بود نزدیکمان شد و گفت: خودت می رفتی

فشرده نشستیم. زیرلب سلام کردم. تازه متوجه من شد. با اخم جواب سلامم را داد. از اول با من حال نمی کرد. راضی نبود با گلناز رفاقت کنم. مثل خودم اخم کردم و مشغول خوردن شدم. مسخره بازی های فوتبالی شهرام تمامی نداشت. سروش هم بر علیه او بود. دو جوان بیست و دو ساله ی پرانرژی بودند.

برعکس امیر که با ۲۸ سال سن پا به پیری گذاشته بود و عین
پیرمردها رفتار می کرد. برادر غیرتی گلناز بود

بعد از نهار آقایون بساط قلیون به راه انداختند. لیلا ظرف ها را
شست و من و گلناز هم تنقلات آماده کردیم. گلناز درحین
ریختن تخمه و شکلات داخل کاسه ها دم گوشم گفت: اشکان
شماره ات رو ازم می خواست

Sayeh gonah, [25.07.19 02:48]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

🌸 پارت هشتاد و ششم 🌸

!با انزجار گفتم: اه اه ندادی که

.از قیافه ات تو رستوران فهمیدم که خوشت نیومد ازش -

پسره ی نکبت اول و اخر دنبال مکان بود. فکر کرده چون مایه -

داره و هیکل ساخته برا خودش من باید برم از گردنش اویزون

.شم. از من می پرسی دور اون شاهینم خط بکش

شاهین همچین بدک نیست. یکم ذهنش بازه ولی در کل بد -
نیست.

دیگه مراقب باش سرت کلاه نره. جفتشونم دنبال روابط آزاد -
بودن. نگی نگفتم

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: راستی برارد زحمت لیزر نمی
ری؟

فعلا با کرم پودر مخفیش کردم. هروقت پول اومد دستم میرم-

کارها که تمام شد پسرها بساط قلیان آماده کردند. حسین با
گوشی موبایلش چت می کرد و هرازگاهی دست به قلیان می زد.
اما سروش و شهرام تند تند مس کشیدند و حلقه بیرون می
دادند. دم گوش گلناز گفتم: من با فرهان دوست شدم

!یک دفعه با صدای بلندی گفت: چی؟

همه ی نگاه ها به سمت ما جلب شد. نیشگونی از کمرش گرفتم
!و آهسته گفتم: ذلیل شی آروم تر

سریع بلند شد و گفت: بدو بیا بریم چایی و میوه بیاریم. کمکم کن.

نگاه حسین مشکوک شد. اما اهمیتی ندادم و دنبال گلناز رفتم. همین که وارد اشپزخانه شدیم دستم را گرفت و مرا مقابل خودش قرار داد. با حیرت پرسید: تو چی گفتی؟! با همین فرهان الوند؟! کی دوست شدین؟! کی پیشنهاد داد؟

.معلومه که اون داد-

تو چی گفتی بهش؟-

.قبول کردم-

استاد حسینی خبر داره؟-

!به اون چه-

یعنی چی؟ رفیق فرهان مگه نیست؟-

.چه ربطی داره. چیزی بین من و نوید نیست-

.دختر تو عجب چیزی تور کردی-

اخم کردم و گفتم: همچین مالی ام نیست. سگ اخلاق و بی جنبه ست. خیلی بی شرفِ

چیکارت کرده مگه؟-

.یهو قاطی می کنه. حالا میگم بهت-

.الان بگو-

نتوانستم حریف هیجانانگیز شوم و مختصر و مفید توضیح دادم. با دقت گوش می داد و تحلیل می کرد. اشتباه محض کرده بودم. نباید پیشنهادش را قبول می کردم. نه متعادل بود و نه قابل اعتماد. یک پولدار عوضی بود. همان جا به خودم قول دادم که نه تماس بگیرم و نه سراغش بروم. کافی بود. ادامه دادن با او یعنی له شدن غرورم. من این همه تحقیر را به جان نمی خریدم. خوشبختانه هلاکش نبودم که از نداشتنش غصه بخورم. نیت من استفاده از شهرت و ثروتش بود که نبودش هم اهمیتی نداشت.

.چند روز به قول دوستان لاکچری بودن خیلی هم بد نبود

ساعت هفت و نیم بود که با جمع خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. خیلی دیوانگی بود اما من هر از گاهی گوشی موبایلم را

چک می کردم. به امید این که شاید فرهان پیامی داده باشد. اما خبری نبود. احتمالاً آخر شب سر و کله اش پیدا می شد.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم. داشتم از این زندگی خسته می شدم. این تکرار برایم کسل کننده بود. کاش می شد تغییراتی ایجاد کنم. چند ضربه به در اتاقم خورد. می دانستم الهام است. خیلی سرد گفتم: بیا تو

در باز شد و الهام با دو لیوان چای و یک کاسه تخمه داخل شد. نگاهش نکردم. آمد و پایین تخت نشست. سینی را کنارم گذاشت و گفت: همسایه ها قراره تو حیاط کباب درست کنن. منظورم فردا سیزده بدر

جوابش را ندادم. سرفه ای کرد و گفت: توام هستی یا با دوستات برنامه داری؟

با سردی گفتم: خوابم میاد

قهری با من؟-

نه-

قه‌ری میدونم. ولی باور کن هرکاری کردم به خاطر مامانم بود. -
اگه اخراج می شدم از کجا می آوردیم خرج داروهاش رو بدیم؟
راست میگی من بدم-

سایه! بخدا با منظور بدی اون حرفارو نزدم. ببخشید دیگه-
باشه بخشیدم. برو-

اینطوری نمی خوام ببخشی. نگام کن بعد-

نگاهش کردم و حق به جانب گفتم: بخشیدم

لبخندی زد و گفت: پس بیا چایی بخوریم تخمه بشکنیم غیبت
کنیم.

پوفی کردم و روی تخت نشستم. لیوان چایم را برداشتم و گفتم:
بفرما غیبت کن

او هم لیوانش را برداشت و گفت: غیبت که نه ولی من یه چیزی
می خوام بگم

جرعه ای از چای خوش طعمش را چشیدم و گفتم: بگو

با کمی خجالت گفت: راستش روم نمیشه. چطوری بگم... من از
یکی خوشم اومده

مبارکه کی؟-

نپری بهما. میدونم میگی اندازه ی دهنه نیست و فلان ولی من -
واقعا ازش خوشم میاد

Sayeh gonah, [26.07.19 13:24]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت هشتاد و هشتم ✿

برای این که دروغم رو نشود دستم را بالا گرفتم و گفتم: منم
. تازه دو هفته ست مشغول به کار شدم

دیگر چیزی نپرسید اما نگاهش پر از حرف بود. ساعتی به
تدریس گذشت و چون جلسه ی اول خیلی ها محسوب می شد
قبل از تمام شدن وقت مرخصمان کرد. چون وقت ناهار بود همه

با عجله کلاس را ترک کردند. داشتیم بلند می شدم که نوید
صدایم زد: خانم تابان چند لحظه تشریف بیارید
گلناز دم گوشم گفت: چسبیدی به فرهان که محل سگتم نمیده.
ببین این چقدر آقاست

سلقمه ای به او زدم و به سمت نوید رفتم. کلاس نسبتاً خالی
بود. روبرویش ایستادم. او نیز پشت میز بلندش نشسته بود.
خیره به صورتم پرسید: تو شرکت دلشاد کار می کنی؟
با اعتماد به نفس گفتم: بله

چرا؟-

چی چرا؟ حق ندارم جز شرکت الوند جای دیگه ای کار کنم؟-
خیلی جدی اما با حالت دلسوزانه ای گفت: داری ولی شرکت
...دلشاد یکم

یکم چی؟-

.پوفی کرد و گفت: مورد اخلاقی داره

پوزخندی زدم و گفتم: مورد اخلاقی که شما داری و اون رئیسست.
من هیچ بدی ای از مهندس دلشاد ندیدم. ولی ماشالله شرکت
الوند سرشار از انحرافات جنسی و موردهای اخلاقی بود.
شوخی نکردم باهات. به نفع خودته از اونجا بیای بیرون -
دست به سینه شدم و طلبکارانه گفتم: لابد شرکت شما به نفع
منه؟

با کمی تندی گفتم: من تو رو استخدام کردم مگه؟ میگم منصور
دلشاد ادم درستی نیست. از کجا پیداش کردی خدا می دونه
من پیداش نکردم. اون پیدام کرد. بعدشم اصلا مهندس دلشاد -
خود شیطانم باشه مثلا چه غلطی می خواد بکنه؟ من کارمندشم
.. و سلام

با تو همیشه دو کلمه حرف زد-

اگه حرفاتون تموم شده من برم ناهار. کلاس دارم-

برو ولی مراقب دلشاد باش-

چپ نگاهش کردم و از کلاس بیرون امدم. گلناز دم در منتظرم
!بود. دستم را گرفت و پرسید: چی گفت؟

هیچی بابا حسودخان میگه چرا تو شرکت دلشاد کار می کنی. -
فکر کرده من عرضه ندارم
عجب. بریم نهار؟-

!دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: آخ که خیلی گرسنمه
همان لحظه دو پسر از کنارمان رد شدند. یکی از ان ها با حالتی
که خیال می کرد بامزه شده گفت: چند ماهته ؟
تا برگشتم جوابش را بدهم غیب شدند. این پسرها هم ماکافاتی
بودند.

تقریبا اواخر فروردین بود و من به شدت مشغله داشتم. یا
دانشگاه بودم یا شرکت. شب ها به قدری خسته می شدم که
سرم به بالشت نرسیده خوابم می برد. در این میان باز هم فرهان
تماس نگرفت. داشتم به نبودنش عادت می کردم.

داشتم اتاق خوابی را طراحی می کردم که دلشاد رسید. کنارم نشست و گفت: خب به کجا رسیدی؟

طرحم را نشانش دادم و گفتم: فعلا همینجا

برای دیوار خالی کنار تختش چه ایده ای داری؟-

با حالت متفکرانه ای گفتم: فکر کنم این دیوار رو از عکسای مورد علاقه اش پر کنه قشنگ تر میشه

پسرای نوجوون بیشتر به عکس شخصیتای ابرقهرمانی و -
فوتبالیست های مورد علاقتون توجه نشون میدم. می خوام یه
تماس بگیر و از علایقتش بپرس

همون دفعه ی اول باهاش صحبت کردم. خودشم موافق بود-

خب پس این دیوار شد پر از عکس و پوستر. دیگه؟-

دیگه... فکر کنم یه آباژور پایه بلند بذاریم این گوشه خیلی -
شیک میشه

به طراحی نگاه کرد و گفت: فکر خوبیه. هر ایده ای داری پیاده کن... خودم آخرش اصلاح می کنم. فقط

سوالی نگاهش کردم. مردد بود

یه خواهش دارم ازت-

بفرمایید؟-

می تونی قبول نکنی ولی اگه قبول کنی لطف بزرگی بهم -

کردی. راستش من امشب به یه مراسم نامزدی دعوتم

خب؟-

ولی تنهام-

متوجه منظورش شدم اما خودم را به ان راه زدم

چه کمکی از من برمیاد؟-

اگه میشه امشب منو همراهی کن-

!من؟-

اره. به عنوان دوست. نه چیز دیگه-

راستش یکم عجله ای نیست؟ همین امشب؟-

می دونم توقع بی جایی هستش اما برای توام بد نمیشه. چون -
عروس و دواماد از مهندسین شرکت ... هستن. خیلی از
مهندسین دیگه هم دعوتن. نظرت چیه؟
کاش زودتر می گفتید-

فکر می کردم یکی از دوستانم باهام میاد اما یه ساعت پیش -
خبر داد که مجبور شده بره سفر.
من هم مردد شدم. از طرفی به عنوان یک تازه کار بد نبود با
بالادستی های خودم آشنا شوم اما از طرف دیگر انتخاب لباس و
ارایش و غیره در مدت کوتاهی سخت بود. سکوتم باعث شد به
حرف بیاید.

من میام دنبالت. بعد مراسم می رسونمت. یه نامزدی ساده -
ست. فقط دوست و فامیل هاشون رو دعوت کردن
پس باید دو ساعت زودتر بهم مرخصی بدید-
لبخندی زد و گفت: همین الانم مرخصی
این نقشه تموم شه میرم-

ممنونم-

منصور دلشاد خیلی مودب بود و نوید او را مورددار جلوه داده بود. برایش متاسف بودم

کارم که تمام شد به خانه برگشتم. فقط چهار ساعت وقت داشتم. ابتدا دوش گرفتم و بعد موهایم را خشک کردم و با حوصله فر ریز کردم. رژ قرمزی زدم و با رضایت از ارایش خاصم پی لباس رفتم. فقط دو دست لباس مناسب داشتم. یکی قرمز بود، درست هم رنگ رژ لبم. دیگری هم سبز زیتونی. رنگ قرمز و سوسه ام می کرد. آستین بلند بود و از کمر به پایین دامن کلوشی داشت. ان را پوشیدم. بلندی اش تا یک وجب زیر زانو بود.

Sayeh gonah, [27.07.19 07:25]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت هشتاد و نهم ❀

خیلی به تنم نشسته بود. با رضایت ان را درآوردم و داخل کیفم گذاشتم. مانتوی بلند مجلسی ام را پوشیدم و بعد از سر کردن شال و پوشیدن کفش های پاشنه بلندم آژانس گرفتم و بیرون امدم. حیاط شلوغ بود و هرکس متلک خاص خودش را می انداخت. بی توجه به حرف های همسایه های فضول از خانه خارج شدم. سوار ماشین آژانس شدم و ادرس دادم. نمی خواستم دلشاد مرا در این محله سوار کند. برای همین هم ادرس را گرفتم و طوری هماهنگ شدیم که باهم رسیدیم. کت و شلوار خوش دوخت کرم رنگی پوشیده بود. خوش تیپ تر از همیشه شده بود. سلامی کردم و وقتی جواب سلامم را داد با لبخند . گفت: امشب باید مراقبت باشم نذدنت

به حرفش خندیدم. خودش نیز به خنده افتاد. مراسم در خانه ی ویلایی شمال شهر بود. خدمتکار ما را راهنمایی کرد. وقتی وارد سالن بزرگش شدیم یاد عمارت فرهان افتادم. دست کمی از ان نداشت. به اتاق پرو رفتم تا لباسم را عوض کنم. خیلی از خودم راضی بودم. رژم را تمدید کردم و بیرون امدم. سالن کم و بیش پر بود و عده ای از میهمانان را می شناختم. همان مهندسینی

بودند که در میهمانی قبل دیده بودم. کنار دلشاد ایستادم و
برایم نوشیدنی آوردند. آب پرتقالی برداشتم و گفتم: برای مراسم
نامزدی زیادی مجلل نیست؟

دلشاد دم گوشم گفت: احتمالاً عروس خانم قصد دارن چشم
دختر خانم هارو دربیارن.

هر دو خندیدیم و همان لحظه نگاهم به یک جفت چشم آشنا
افتاد. آشنا یعنی مردی که یک روز دوست پسرم بود و حالا بعد
یک ماه همدیگر را می دیدیم. با دو مرد و یک زن ایستاده بود و
نوشیدنی می خوردند. همزمان به من نگاه می کرد و آبمیوه اش
را می خورد. بدون اغراق خوش تیپ تر از همه بود. اما دل من از
او شکار بود. اخمی کردم و نگاهم را دزدیدم. اما او با گستاخی به
من نگاه می کرد. تا این که صدای دست زدن آمد. عروس و داماد
دست در دست هم وارد سالن شدند و به میهمانان خوشامد
گفتند. داماد برایم آشنا بود اما عروس نه. به ما که رسیدند دست
دادیم و خوشامد گفتیم. عروس خانم لباس بلند کرم رنگی
پوشیده بود و موهایش را حالت داده بود. خیلی ساده و پرمدها

شده بود. داماد هم برازنده اش بود. دلشاد دم گوشم گفت: حالا هست؟

!با تعجب گفتم: چی؟

!آش دهن سوز-

!از حرفش لبخندی زدم و گفتم: ای بدک نیست

شما خانم ها تو زیبایی نه امبر هرد رو قبول دارید و نه تو هیکل -
جنیفر لوپز رو

دقیقا همینطوره. مارگو رابی از امبر هرد خوشگل تره. جنیفرم -
قبول دارم

باز خوبه قبول می کنی. خیلی ها فقط خودشون رو قبول دارن -
مثلا شما دیوید بکهام رو قبول دارید؟-

نه من دیکاپریو رو قبول دارم-

حق انتخاب دارید-

البته شما تو زیبایی بیشتر از خانمایی که نام برده شد محبوب -
تر هستی. اینو به یاد داشته باش

خنده ای کردم و گفتم: اینارو می گید که ناراحت نشم؟
اغراق نکردم خانم-

مشغول بحث های بیخود بودیم که اهنگی پخش شد و زوج ها به پیست رقص ملحق شدند. طبق انتظارم دلشاد به من پیشنهاد رقص داد و قبول کردم. سعی کردم خیلی به او نچسبم . اما وقتی دستش دور کمر باریکم حلقه شد کمی معذب شدم. با این حال دستانم را روی شانه هایش قرار دادم و با ریتم اهنگ تکان خوردیم. چراغ ها خاموش بودند و اهنگ ملایمی در حال پخش بود. به خاطر پاشنه ی بلند کفشم تقریبا هم قد دلشاد می شدم. این یعنی جز دیدن صورتش هیچ نقطه ای برای تماشای وجود نداشت. او هم کم نمی آورد و مستقیم به من زل زده بود. زمزمه کرد : عروسی باید اهنگ شاد داشته باشه. یه رقص کردی ، لری . و ترکی داشته باشه. نه این طوری آروم و بی حرکت .
به اجبار لبخندی زدم و گفتم: موافقم

لحظاتی گذشت. حس کردم دستش کمی پایین رفت. شاید اشتباهی سرخورده باشد. اهمیتی ندادم اما فشار کمی به کمرم

اورد. خیلی معذب شدم. هنوز داشت نگاهم می کرد. وقتی دیدم
از رو نمی رود گفتم: ببخشید من باید برم سرویس بهداشتی

Sayeh gonah, [27.07.19 07:25]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا"]

پارت نود

و خودم را از او فاصله دادم. مردک بیشعور. خیلی عصبی بودم و
فقط ان جا را ترک کردم. به راهروی باریکی رسیدم. تاریک تر
از سالن بود و خلوت. وسط راهرو ایستادم و نفس عمیق کشیدم.
به چه حقی به من دست درازی کرد؟ کاش توانش را داشتیم و
گردنش را خرد می کردم. به خاطر کار در شرکتش و پیشرفت
های چشم گیرم فعلا سکوت می کردم. اما اگر ادامه می داد
مجبور می شدم تذکر بدهم. شانس من بود. شاید خدا نمی
خواست من به ارزوهایم برسیم. دستی به گردنم کشیدم. گرم
شده بود. از یک طرف بیشعوری دلشاد و از طرف دیگر حضور

فرهان مرا بهم ریخته بود. بعید می دانستم امشب روح سالم به در ببرم. انقدر عذاب می کشیدم تا جزغاله شوم. صاف ایستادم و با قدم های مطمئن به سالن برگشتم. چراغ ها را روشن کرده بودند و اهنگ شادی در حال پخش بود. در آن شلوغی چشمم به نوید افتاد. داشت با دختر زیبایی می رقصید. به جای قبلی فرهان نگاه کردم. اما ان جا نبود. به سمت مبل تک نفره ای رفتم و نشستم. بلافاصله خدمه نوشیدنی آوردند. این یکی الکل داشت. برداشتم و یک جرعه نوشیدم. من که اهل مشروبات نبودم اما به خاطر آرامش روانم گیلاس را سر کشیدم. داشتم رقصنده ها را تماشا می کردم که صدایی گفت: چرا تنها نشستی؟

لعنت به تو منصور دلشاد! به سمتش چرخیدم و با جذبه ی خاص خودم گفتم: خواستم یکم بشینم. شما سرپایید

به خاطر جواب تندم خودش را جمع و جور کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: مثل این که از مهمونی لذت نمی بری

می خواستم بگویم از خودت لذت نمی برم که چشمش به
.گیلاس افتاد و با لحن متعجبی پرسید: می بینم که اهلشی

.گیلاس خالی را روی عسلی گذاشتم و گفتم: نه زیاد

می خوای یکی دیگه ام بگیرم برات؟-

.حس کردم نیتش شر است. احمی کردم و گفتم: کافی بود

و بلند شدم. با دقت اطرافم را از نظر گذراندم. فرهان را پیدا
کردم. روی کاناپه ای نشسته بود و با دختری که شدیداً آشنا به
نظر می رسید حرف می زد. البته بیشتر شنونده بود. دقیق تر که
شدم دختر را به یاد آوردم. همانی بود که در رستوران دیده
بودم. دختر مو بور و چشم رنگی. یعنی از مهندسین بود؟ به
سرم زد کمی اذیتشان کنم. بهتر از تنهایی با دلشاد چشم چران
بود. ببخشیدی گفتم و به طرفشان رفتم. دختر داشت با آرامش
چیزی را توضیح می داد که سلام کردم. توجه جفتشان به من
جلب شد. فرهان بی تفاوت نگاهم می کرد و آن دختر
پرسشگرانه. لبخند کم رنگی زد و خطاب به فرهان گفتم: خوب

هستید آقای مهندس؟ خیلی خوشحال شدم شمارو اینجا دیدم.
...راستش خیلی وقته ازتون خبری نیست. بعد اون شب

ادامه ی حرفم را خوردم تا حسابی ان دختر را به شک بیاندازم.
طوری که حالت چهره اش درهم شد و به فرهان نگاه کرد.
چشمک ریزی به فرهان زدم و گفتم: آقای مهندس کجا غرق
شدید؟

ان دختر گفت: فرهان با تو

فرهان با نگاهی که هم تاسف و هم سردی در ان موج می زد
گفت: اره یادم اومد اون شب چرا ولت کردم. مالی نبود
از این که جلوی دختر غریبه خردم کرد حرصی شدم و گفتم:
مالی نبودم که شبای قبلشم آره؟

گوشه ی لبش بالا رفت. قیافه ی دختر دیدنی بود. انگار باورش
نمی شد ما در مورد مساله ی مورد داری حرف می زنیم. لبخند
پیروزمندانه ای زدم و گفتم: خب دیگه مهندس مزاحمتون نمی
شم.

و رو به دختر کردم و گفتم: راستی خودم رو معرفی نکردم. سایه هستم. قبلا تو شرکت الوند کار می کردم اما رئیسش مورد اخلاقی داشت اومدم بیرون. خدا بزرگه الانم تو شرکت مهندس دلشاد مشغولم. شبتون خوش

با خونسردی ان جا را ترک کردم. به طرف دلشاد که گویا مشغول لاس زدن با دختری بود رفتم و گفتم: ببخشید مهندس من می تونم برم؟ یکم حالم خوش نیست

دلشاد از ان دختر فاصله گرفت و خطاب به من گفت: نکنه داری مست میشی؟

نخیر . فقط یکم معده ام ریخته بهم. اگه میشه یه آژانس برام - بگیرید. نمی تونم وایسم

.خودم می رسونمت-

.دستم را به سرم زدم و گفتم: نه شما بمونید

سرش را به سمتم خم کرد و گفت: اگه راحت نیستی خودم می رسونمت. اصلا می خوای بریم خونه ی من یکم استراحت کن

...بعد

هنوز حرفش تمام نشده بود که قدمی به عقب برداشتم و دستم ناخواسته روی صورتش فرود آمد. داغ کرده بودم و خودم هم نفهمیدم چرا سیلی زدم. همه ی نگاه ها به سمت ما جلب شد. ماتم برد. بخدا که تاثیرات الکل بود. دلشاد شوکه و ناباور نگاهم می کرد. وضعیت من بدتر از او بود. با پشیمانی نگاهش کردم. خیلی آنی تصمیم گرفته بودم. خواستم فرار کنم که کسی خودش را رساند. نوید درست پشت سرم بود. طلبکارانه به دلشاد نگاه کرد و گفت: اذیتت کرد؟

بغضم را قورت دادم و با عجله سالن را ترک کردم. از رختکن لباس هایم را برداشتم و درحالی که مانتوام را می پوشید از میان جمع گذشتم. به حیاط که رسیدم نوید صدایم زد

Sayeh gonah, [27.07.19 19:45]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت نود و یکم ✿

از دست خودم خیلی عصبانی بودم. دندان هایم را بهم فشردم و سعی کردم گریه نکنم. نوید آمد و روبرویم ایستاد. هم عصبی بود و هم نگران.

چی بهت گفت؟ نگفتم مشکل داره؟-

اگر حرف می زدم گریه ام می گرفت. فقط نگاهش کردم. از آن نگاه هایی که عجز را فریاد می زدند. خواست نزدیکم شود که دستم را مقابلش گرفتم و به سختی گفتم: جلو نیا

.همان موقع دختری که همراهش بود صدایش زد

نوید؟ کجا رفتی؟-

قدمی به عقب برداشتم و یک دفعه با سرعت آن جا را ترک کردم. از بغل نگهبان ها رد شدم و علی رغم ترسی که به جانم افتاده بود طول آن کوچه ی تاریک را پیمودم و به خیابان رسیدم. با این سر و وضع محال بود به راحتی به خانه برسم. حجم زیاد موهای فر شده ام باعث اذیتم می شد. گوشی موبایلم را درآوردم تا تاکسی اینترنتی بگیرم. بیشتر از یک ربع انتظار کشیدم اما این اطراف تاکسی ای وجود نداشت. برای هزارمین

بار بغضم را قورت دادم. من در این فلاکت گیر کرده بودم. از خودم و حال و روزم منتفر بودم. کافی بود یک باد بوزد تا بی ابرو شوم. دامن لباسم را طوری ثابت نگه داشته بودم که وزش باد تکانش ندهد. با ترمز ماشین مدل بالایی نور امیدی در دلم رخنه کرد. راننده که مرد میان سالی بود شیشه را پایین داد و با ... لبخند چندشی گفت: هرچند ... پیر بالا

از این که نرخ گفت و در آخر حرف رکیکی به من نسبت داد امپر! سوزاندم و یک دفعه جیغ زدم: گمشو مرتیکه پیر خرفت
اوه چرا عصبی؟-

خم شدم و کفشم را دراوردم. ان را به سمتش نشانه رفتم و گفتم: گم میشی یا با پاشنه ی تیزش ماشین خوشگلت رو خط بندازم؟

زیر لب فحش رکیکی داد و با سرعت رفت. همان جا بود که به عمق حماقتم پی بردم و اشک هایم سرازیر شدند. همراه شدن با منصور دلشاد اشتباه محض بود. اشک ریزان خواستم از خیابان رد شوم که ماشین دیگری جایگزین قبلی شد. هنوز کفشم در

دستم بود. شیشه که پایین آمد با همان صورت خیس داد زدم :
...چی از جونم

هنوز حرفم تکمیل نشده بود که مقابلم فرهان را دیدم. پشت فرمان همان ماشین لم داده بود. نگاه متاسفش باعث شد خشمم فروکش کند. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:
!چیه؟ به توام بدهکارم؟

. صورتش را با نفرت جمع کرد و گفت: قیافه اش رو! سوار شو.
نمی خوام! مرد شور هرچی مرده ببرن-

یکی دیگه انگولکت کرده ، مرده شور منو می بری؟-

پس می دانست. تمام مدت حواسش پی ما بود. در سکوت

نگاهش کردم. کلافه شد و گفت: سوار میشی یا برم؟

مسلمما سوار می شدم. منت فرهان را می کشیدم. بهتر از در به دری بود. آهسته در را گشودم و سوار شدم. کیفم را بغل کردم و

ان یکی کفشم را نیز دراوردم و زیر پایم قرار دادم. حرکت

کردیم. هوا خنک بود. سرم را به شیشه ی نیمه باز چسباندم و

چشم های ترم را بستم. موزیک ملایمی پخش می شد. باید به

ارامش می رسیدم. به اندازه ی کافی عصبی شده بودم. چقدر منفور شده بودم. احساس پوچی خلاء وجودم را پر کرده بود. ترس از این که تا آخر عمرم یک دختر تنها و بدشانس بمانم مثل خوره وجودم را می خورد و من لحظه به لحظه بی اعصاب تر و شکسته تر می شدم. چشم بسته اشک می ریختم و بینی ام را بالا می کشیدم. با صدای فرهان به خودم امدم

رئیس جدیدت تو زرد از آب دراومد؟-

لب هایم را بهم فشردم تا از عصبانیت پرت و پلانگویم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را آرام کردم. اما او دست بردار نبود. موقع رقصیدن که خوب داشت انگولکت می کرد-

شنیدن حقایقی که به من حس بدبختی می دادند خیلی ازار دهنده بود. دستم را مشت کرده بودم و فشار می دادم. مطمئن بودم کف دستم با رد ناخن هایم مزین خواهد شد. لب پایینم را به دندان گرفتم. فکر کردم حال روزم او را به سکوت وا می دارد. اما انگار قصد داشت دق و لی اش را سر من خالی کند

حق داره. قرمز پوشیدی پاهای لختتم ریختی بیرون. کمر -
باریکتم به رخ کشیدی

دستی به انتهای موهای فر شده ام کشید و گفت: اینارم که
پیشون کردی براش. بهت دست نمی زد جای تعجب داشت

دستش را با خشونت پس زدم اما خیره به روبرویم چیزی نگفتم.
امیدوار بودم ساکت شود. اما نشد

کفش قرمز و رژ لب سرخ و لپ های اناری... مثلا منم بودم -
همون وسط زیارتت می کردم

... خدایا به من صبر بده. صبر ... صبر ... صبر

بیچاره رو امشب ناکام گذاشتی. یا باید همین امشب یه دختر -
عین خودت پیدا کنه بیره خونه اش یا این که خودش به یادت
حال کنه

از حرف زشتی که زد مو به تنم سیخ شد. تصور وحشتناکی بود.
چندش اور بود. باز خواست چیزی بگوید که دو دستی محکم
روی داشبورد زدم و تقریبا جیغ کشیدم

!خفه شو! بسه! بسه-

تند تند تکرار می کردم خفه شود و هنوز داد می زدم که ترمز شدیدی کرد و چون کمر بند نبسته بودم با سر به سمت شیشه ی جلو منعطف شدم. ضربه ای که به سرم خورد باعث شد ساکت شوم هنوز گیج ان ضربه بودم. هم از جلو به شیشه خورده بودم و هم پشت سرم به صندلی

Sayeh gonah, [28.07.19 04:05]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا"]

🌸 پارت نود و دوم 🌸

فرهان ملاحظه نکرد و با گرفتن چانه ام خیلی تند و عصبی گفت: هرزه ی پاپتی تو غلط می کنی اینطوری سر من داد می زنی! تو کی باشی؟! سگ کدوم حروم زاده ای هستی که جرات می کنی اینطوری به من بگی خفه شو؟! هان؟

فشاری که به چانه ام وارد کرده بود کم از درد سرم نبود. او را نسبتاً تاری می دیدم. سرم به شدت درد می کرد و در سکوت و گیجی فقط به او نگاه می کردم. چانه ام را با خشونت رها کرد و چند بار نفس عمیق کشید. حرف هایش پتکی بود روی سرم اما ان لحظه بدتر از ان را تحمل می کردم. دستم را روی سرم گذاشتم و اهسته زمزمه کردم: چشم... نمی بینم

در اصل می دیدم اما خیلی تاری و ناواضح. دستم را جلو بردم تا صورتش را لمس کنم. تمام انرژی ام تحلیل رفته بود. دستم که ...به ته ریش هایش رسید زیر لب نالیدم: سرم

نتوانستم حرفم را ادامه بدهم و با سنگین شدن سرم به خواب عمیقی فرو رفتم. جایی که شاید نامرد هایی مثل دلشاد و فرهان نبودند. عوضی هایی مثل سلمان نبودند

با گشودن چشم هایم نور زیادی اذیتم کرد. چندین بار پلک زدم تا این که تاری دیدم رفع شد. اولین کسی که دیدم زنی بود با لباس سفید. روی صندلی کنار تخت هم مردی نشسته بود که

باعث و بانی حال بدم بود. از این که می دیدم غرق لذت شدم.
بی اختیار لبخند زدم و گفتم: می بینم که

زن جواب داد: مگه قرار بود نبینی؟ یه ضربه ی کوچیک بود که
خداوشکر به بینایت صدمه نزده

فرهان که راحت لم داده بود گفت: مرخصه خانم دکتر؟
صبر کنین جواب عکس برداریش برسه بعد-

دکتر مشغول معاینه شد. سر درد داشتم اما کمتر از اولش بود.
کارش که تمام شد فرهان را پی جواب فرستاد. روی تخت
نشستم و دنبال گوشی ام گشتم. نه خبری از کیفم بود و نه
گوشی ام. احتمالاً در ماشین بود. آهی کشیدم و تکیه زدم.
منتظر دکتر بودم تا تکلیفم را مشخص کند. چند دقیقه بعد
فرهان داخل شد. کاغذی در دستش بود. بدون ان که از در
فاصله بگیرد گفت: بیا بیرون سالمی

بی توجه به حرفش از تخت پایین امدم. با این لباس مجلسی و
مانتوی بلندی که تنم بود به سختی راه می رفتم. مخصوصاً کفش
های پاشنه بلند. از بیمارستان که خارج شدیم بدون هیچ حرفی

سوار ماشینش شدم. تا به خانه نمی رسیدم از فرهان دور نمی شدم. دستم را به پیشانی ام زدم. احساس کردم کمی ورم کرده. آینه ی آفتابگیر را پایین کشیدم و به پیشانی نسبتاً سرخم نگاه کردم. تنها نتیجه ای که گرفتم این بود که هیچوقت تحت هیچ شرایطی نباید سر فرهان داد زد. چون عواقب بدی داشت. بار اول دورم را خط کشید و دیگر سراغم را نگرفت. بار دوم هم مرا به این روز انداخت. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. عین خیالش هم نبودم. با صدای زنگ موبایلم از ان سکوت فاصله گرفتم. به شماره ی ناشناس نگاهی انداختم. ابتدا نخواستم جواب بدهم اما بعد پشیمان شدم. شاید کسی کار واجبی داشت. دکمه اتصال را لمس کردم و جواب دادم: بله؟

سلام . سایه؟-

صدای مرد پشت خط حدوداً آشنا بود. گفتم: بفرمایید

شناختی منو؟-

نه. شما؟-

اشکان-

پوفی کردم و گفتم: شماره ام رو از کی گرفتی؟

چرا ترش می کنی؟-

گلناز اره؟-

نمی خواست بده ولی من اصرار کردم عزیزم-

کم مانده بود عق بزخم. سریع گفتم: من الان دستم بنده. بعدا

تماس بگیر

اجازه ندادم چیزی بگوید و بعد از این که قطع کردم با گلناز

تماس گرفتم. بوق اول نخورده جواب داد. امان ندادم و با

عصبانیت گفتم: مگه من بهت نگفتم شماره ی منو به اون هیز بی

!شخصیت نده؟

.ببخشید سایه! خیلی اصرار کرد-

!غلط کرد-

و با صدای بلندتری گفتم: من حالم از هرچی چهارشونه ی

هیكلی بدم میاد. هرچی که به خودشون میگن مرد متنفرم.

انقدرم از دستت عصبانی ام که می خوام سرمو بکوبم به شیشه
!و جون بدم

تماس گلناز را نیز قطع کردم و گوشی را روی پایم انداختم.
سیستم عصبی ام مختل شده بود. کاش می توانستم یک دل
سیر فرهان و امثال او را بزنم. اشکم درآمده بود. سرم طوری درد
می کرد که تعادل کافی نداشتم. با تماس دوباره ی اشکان گوشی
را به سمت فرهان گرفتم و با حرص و بغض گفتم: به جبران بلایی
که سرم آوردی هرچی از دهنتم دراومد بهش بگو. بخدا اگه این
... کارو نکنی

نگاه بدی به من انداخت و مجبورم کرد خواهش کنم
!لطفاً-

با اخم گوشی را از دستم گرفت و جواب داد
بفرما؟-

-...

تو زنگ زدی من خودمو معرفی کنم واست؟-

-...

یه بار دیگه شماره ات رو رو گوشی سایه ببینم پیدات می کنم -
میدم پدرتو دربیارن

-...

...خفه شو نکبت-

فحش هایش که تمام شد گوشی را روی پاهایم انداخت و گفت:
خب حالا نوبت تو

.سرعتش را کم کرد و نیم نگاهی به من انداخت

نمی خوای لطفم رو جبران کنی؟ لباتم قرمز نمیشه ازش -
گذشت

!سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم : تو رو خدا بس کن

Sayeh gonah, [29.07.19 13:09]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت نود و سوم ❀

نوچ نوچی کرد و گفت: لیاقت نداری

جوابش را ندادم. کاش زودتر برسیم و از دستش خلاص شوم. سر
کوچه توقف کرد و درحین تماشای کوچه گفت: داغون تر از
اینجا نبود؟

سرم را بالا گرفتم و در آن تاریکی به انتهای کوچه نگاه کردم.
چند جوان الاف ته کوچه بساط کرده بودند. قلیان و سیگار و
غیره می کشیدند. نه لباس مناسب بود و نه می توانستم با این
ماشین خارجی وارد کوچه شوم. به حرف و حدیث بعدش نمی
!ارزید. فرهان بی طاقت و کلافه گفت: د برو دیگه

با تردید به پسرها که صدای قهقهه شان تا اینجا می امد نگاه
کردم. دستم روی دستگیره قرار گرفت و گفتم: می دونم عین
... خیالتم نیستم اما

.منتظر نگاهم کرد. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: ولش کن
دستگیره را کشیدم و پیاده شدم. گوشی ام کف ماشین افتاده
بود. خم شدم تا آن را پیدا کنم. وقتی پیدا شد همانطور که خم
شده بودم سرم را بالا گرفتم. داشت نگاهم می کرد. چشم های

پرغرورش هم نتوانست مرا از هم بپاشد. فقط چند ثانیه بهم
خیره شدیم. چشم های من به خاطر گریه و سردرد سرخ و
متورم شده بود. پوزخند کم رنگی زدم و گفتم: یه جوری نگاهم
نکن که از خودم بدم بیاد

مشابه خودم پوزخند زد و گفت: یعنی به اون مرحله رسیدی
بالاخره؟

تو منو به اون مرحله رسوندی. تو باعث شدی هر روز از خودم -
بدم بیاد. نه این که حق با تو باشه. نه! فقط وقتی بهم تهمت
هرزگی می زنی و منم نمی تونم خفه ات کنم از ضعف خودم بدم
میاد. نه پول دارم نه خانواده که پشتم گرم باشه. به خاطر همین
از خودم بدم بیاد

نگران آبروتی؟-

نباشم؟-

فردا بیا شرکت-

خب؟-

بیا ببینم جاسوس شرکت من کیه-

با تعجب گفتم: من جاسوسی نکردم

گفتم تو جاسوسی؟ صبح بیا . الانم برو درو باز کن تا برم-

نگاهش به جمع پسرها بود. زیر لب باشه ای گفتم و در را بستم.
با سرعت خودم را به در خانه فرستادم. متلک های احمقانه ی
جوان ها به گوشم می رسید. اما توجهی نکردم و قبل از این که
وارد خانه شوم فرهان را دیدم که هنوز نرفته بود. اطمینان پیدا
کردم و داخل شدم. اعتماد کردن به او مسخره ترین کار دنیا بود
اما من ان لحظه به او اعتماد کردم و سرخورده نشدم

صبح به سختی بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم
ارایش مختصری کردم. عجیب بود اما می خواستم به شرکت
الوند بروم. هم کنجکاو بودم و هم امید داشتم. شاید دوباره
استخدامم می کرد. در کمدم را باز کردم. بین چند مانتویی که
داشتم رنگ شادی انتخاب کردم. مانتوی طوسی روشنم را
پوشیدم. شال و شلوار مشکی ام را نیز ست کردم و به خودم
عطر زدم. امید داشتم روز خوبی داشته باشم. حیاط خلوت بود.

زهرا که داشت برای خودش لی لی بازی می کرد با دیدنم لبخند
زد و به سمتم دوید

صبح بخیر خاله سایه-

زهرا مرا یاد دلناز می انداخت. من چقدر نامرد بودم. تصمیم
گرفتم امروز به دیدنش بروم. خم شدم و صورتش را بوسیدم

صبح شمام بخیر خانم کوچولو! سحرخیز شدی-

خوابم نیومد خاله. دلناز نمیداد دیگه؟-

دلناز؟ نمی دونم. دوست داری بیاد؟-

اوهوم-

یه روز میارمش. برو بازی کن-

و دوباره ماچش کردم و از خانه بیرون زدم. با اتوبوس راهی
شدم. وقتی رسیدم از سوپرمارکتی کیک و شیرکاکائو خریدم و
درحین خوردنش وارد شرکت شدم. شقایق در را برایم باز کرد.
با دیدنم جا خورد. روبوسی کردیم و بعد از احوال پرسی گفتم:
رئیس هست؟

اره. وایسا خبر بدم بهش-

تلفن را برداشت و به فرهان خبر داد. اجازه ی ورود گرفتم. چند ضربه به در زدم و داخل شدم. پشت میزش لم داده بود. در را بستم و سلام کردم. خودکاری که در دستش می چرخاند را روی میز انداخت و گفت: بیا جلو

جلوتر رفتم. اشاره کرد روی صندلی بنشینم. وقتی جاگیر شدم نوید هم آمد. سلامی کرد و روبرویم نشست. چند ثانیه به سکوت گذشت تا این که نوید این سکوت را شکست مطمئنی جواب میده؟-

فرهان خیره به من جواب داد: اگه ازش بریاد جواب میده نوید هم به من نگاه کرد و گفت: حالا قبول می کنه؟
.چرا نکنه. بهش کار میدم. استخدامش می کنم-

با تعجب پرسیدم: منظورتون منم؟

نوید به جلو خم شد و گفت: باور کن اگه راه دیگه ای وجود داشت تو رو وارد این بازی نمی کردیم

بازی؟-

تو باید بری پیش منصور-

!مهندس دلشاد؟-

اوهوم-

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم: من دیگه نمی خوام ریخت

اون عوضی رو ببینم

لطفا باهامون همکاری کن-

همکاری؟! من اگه برم پیشش که آبرو و حثیت برام نمی -

ذاره. ندیدی دیشب چه غلطی کرد؟! تازه تو جمع بودیم. چه

!برسه به این که تنها شیم

Sayeh gonah, [30.07.19 07:38]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت نود و چهارم ❀

قسمت دوازدهم

قرار نیست بهت دست درازی بشه. حواسمون بهت هست-

!خیلی مسخره ست-

فرهان اخمی کرد و گفت: مسخره تویی که دو دقیقه آرام نمی

گیری تا نوید حرفش رو بزنه

نوید که دید اوضاع خراب است برای ساکت کردن جفتمان گفت:

صبر کنید آرام باشید. سایه تو کار سختی انجام نمیدی. فقط

!باید به لپ تاپ و گوشی منصور دسترسی پیدا کنی همین

!پوزخندی زدم و گفتم : اصلا هم سخت نیست

.ما بهت قول میدیم هیچ اتفاقی برات نمی افته-

قحطی ادم بود منو می خوایید قربانی بکنید؟-

.فرهان عصبی شد و گفت: عرضه ی یه کار کوچیکم نداری

. با تندی جوابش را دادم

!شما عرضه داری بسم الله-

نوید دوباره پادرمیانی کرد

میشه دو دقیقه آروم بگیرید؟ داریم راجع به مساله ی مهمی -
حرف می زنیم

فرهان کلافه بلند شد و درحالی که به سمت میز مستطیلی
شکل جلساتش می رفت گفت: من اعصابم نمی کشه اینو قانع
کنم. خودت یه کاریش بکن

پشت میز نشست و مشغول بازی با گوشی اش شد. نوید نیز بلند
شد و کنارم نشست. فقط نگاهش کردم که گفت: هیچ بلایی سر
تو نمیاد. من تضمین می کنم. تو فقط برو خونه اش. حالا به هر
دلیلی. دو تا قطره خواب اور بریز تو نوشیدنیش . وقتی بیهوش
شد یه زنگ میزنی به من تا پیام و باقی کارها رو بسپار به من
چرا باید همچین ریسکی رو قبول کنم؟-

دستش را روی دستم گذاشت و با لحن مهربانی گفت: عزیز من
گفتم که تو مشکلی برات پیش نمیاد. من تو ماشینم. حواسم
بهت هست. قبل از این که کاری بکنه میام بالا

از کجا معلوم شک نکنه بهم؟ من همین دیشب زدم تو گوشش. -
یکم غیرطبیعی نیست که برم سراغش؟

تو یه لحظه عصبانی شدی و زدی. تو حال خودت نبود. اما -
بعدش پشیمون شدی و به خاطر کار ازش عذرخواهی می کنی
.چی به من میرسه-

لبخندی زد و با اشاره به فرهان گفت: رئیس دوباره استخدامت
می کنه

یعنی انقدر خاک بر سرم که به خاطر کار کردن تو ایت شرکت -
برم تو لونه ی زنبور؟

باز که ترس برت داشت. من چجوری بهت اطمینان بدم تا -
بفهمی تنها نیستی؟

تو باشی نمی ترسی؟ اصلا از کجا می فهمی جاسوس کیه؟ من -
رمز گوشی و لپ تاپش رو از کجا پیدا کنم

.اون با من-

بعدش دشمنم میشه. بلا سرم میاره میدونم-

فرهان که سرش در گوشی بود غرزد

این به درد ما نمی خوره. میره اونجا دست و پاشم جا میداره -
میاد.

با حرص گفتم: خودت برو دیگه! چرا محتاج منی؟

نوید خطاب به فرهان گفت: فرهان

فرهان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تحفه ست انگار. نابلده.

کار هر روزشه قر و قمیش اومدن. الان برام مریم مقدس شده

بلند شدم و عصبانیت غریدم: بخدا یک بار دیگه حرفای

مزخرفت رو به زبون بیاری دیگه مراعات رئیس بودن و مرد

بودنت رو نمی کنم

!اوه... موهای تنم سیخ شد-

!و زیرلب با انزجار گفت: برو بابا

نوید هم ایستاد و با لحن کلافه ای گفت: بس کنید دیگه! فرهان

مگه نمی خوای جاسوس شرکت رو پیدا کنی؟ مگه نمی گفتی

طراحی هام رو می دزدن و به اسم خودشون میفروشن؟ خودتم

خوب می دونی که این مشکل به دست سایه حل میشه. کافیه
بره پیش منصور و بیهوشش کنه. دو ساعت وقت داریم تا همه
حساب ها و پیام هاش رو چک کنیم. من شک ندارم با وجود
.سایه جاسوس پیدا میشه

با تمسخر گفتم: در عجبم که به من چرا شک نکردید! هرچی
.باشه اولین گزینه ی روی میز رئیس منم

در نبود تو هم طرح های شرکت دزدیده می شد. وقتی گفتم -
منصور تو رو پیدا کرده و استخدام کرده مطمئن شدم که از
طریق همون جاسوس بهت دسترسی پیدا کرده. نزدیک ده نفر
تو این شرکت کار می کنن. همیشه تک تکشون رو به سلاخی
بکشیم. الانم اگه موافقی یه دعوا راه بنداز و از شرکت بزن
بیرون. نباید جاسوس منصور فکر کنه وجود تو یه نقشه ست
براشون. متوجه هستی؟

متوجه بودم. می ترسیدم اما سکوت کردم. کار کردن در شرکت
معروف و معتبر الوند آرزوی هرکسی بود. از گوشه ی چشم به

فرهان نگاه کردم. با اخم های درهم مشغول بازی با گوشی اش
بود. برای رسیدن به رویاهایم کافی بود ریسک کنم

Sayeh gonah, [31.07.19 12:54]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت نود و پنجم

ریسک بزرگی بود. اما من از پشش برمی امدم. نفس عمیقی
کشیدم و گفتم: اوکی

لب های نوید کش امد و گفت: حله

و رو به فرهان کرد و گفت: نمی خوام داد و بیداد کنی؟

فرهان با تمسخر گفت: حوصله ی جیغ جیغاشو ندارم

دست به کمر شدم و گفتم: من جیغ جیغ می کنم؟

اره صداتم عین خودت رو مخه. برو بیرون-

اگه صدای من رو مخ جناب عالی شما خودت کلا ادم نجسب و -
رو مخی تشریف داری
برو بچه-

بهترین فرصت بود تا در قالب بازی کمی سرش داد بزنم. می
دانستم فرهان از این که کسی سرش فریاد بزند و ناسزا بگوید
متنفر است. با کف دست محکم روی میز زدم و گفتم: فکر کردی
لال می شینم نگاهت می کنم؟

به خاطر کاری که کردم سر از گوشی برداشت و با چشم های
درشت شده و اخمالو اش نگاهم کرد. تهدید امیز و خطرناک!
جلو رفتم. روبرویش ایستادم و با جسارت گفتم: هوم؟ چیه؟!
باید ازت بترسم؟

خیره به چشم هایم گفت: نوید تو برو بیرون نذار کسی دخالت
کنه.

نوید سری با تاسف تکان داد و رفت. ترسیدم. تنها شدیم و هیچ
تضمینی وجود نداشت که به سلامت از این در خارج شوم. همین

که خواستم از او فاصله بگیرم مچ دستم را سفت چسبید و
گفت: کجا؟

ولم کن! جنبه نداری؟ شوخی سرت نمیشه؟-

مرا به سمت خودش کشید و روبرویش قرار گرفتم. او لم داده
بود و من ایستاده بودم. فشاری که به مچم می آورد باعث اذیتم
شده بود اما دم نزدم.

الان چی؟ نمی ترسی ازم؟-

الجوجانه گفتم: نه

این نه یعنی اره؟-

نخیر یعنی نه-

همانطور که مچم را گرفته بود و خیره ام بود بلند شد و روبرویم
ایستاد. به عبارتی قد علم کرد. از نگاه کردن به او دست
نکشیدم. نباید مرا ترسو و ضعیف در نظر می گرفت. نفسش را
روی صورتم خالی کرد و گفت: از همون دلبریایی که می

خواستی واس من پیاده کنی خرج اون احمقم بکنی شاید رام
بشه.

یادم نمیاد قصد دلبری برا شما کرده باشم-

اگه دوباره به روت می خندیدم شک نکن الان دخترم نبودى. -

پس کلاهت رو بنداز بالا و واسم دعا کن

عه! پس بهم لطف بزرگی کردى. چطوری جبرانش کنیم رئیس؟-

خیره به باز و بسته شدن لب هایم گفتم: من که خیلی دوست
دارم با خودم جبرانش کنی اما فعلا شرکت واجب تره. برو ببینم
چند تا عرضه داری

تحریکم می کنی که برم سراغ دلشاد؟-

نیاز به تحریک نیست. تو خودت راه خودتو پیدا می کنى. -

بالاخره خیلیا هستن که از خداهشون من رئیسشون باشم

!اوه... نجایی رئیس-

چاییدم تو هستى-

خیلی مطمئن حرف می زنى-

مطمئن نبودم که به اینجا نمی رسیدم-

ولم کن برم سراغ دلشاد. همین امشب جاسوس شرکت رو -
!پیدا شده بدون. ولی شرط دارم

ارام مچم را فشرد و گفت: تو واس کی داری شرط و شروط می
ذاری؟

!به خودش اشاره کردم و گفتم: به شخص شما رئیس

گفتنش چیزی ازم کم نمی کنه. خب؟-

من میرم سراغ دلشاد و کاری که نوید گفت رو انجام می دم. -
... ولی در عوضش

.عوضش کار کردن تو شرکت-

اونم هست. ولی در اصل باید یه شب منو ببری یه رستوران -
خیلی شیک و گرون قیمت تو بهترین نقطه ی شهر. بعدم
... درست عین جنتلمن ها منو برسونی و

تا اون جا که بردمت رستوران قبول. اما بعدش یه شب به من -
.افتخار همراهی بده

!خیلی پررویی رئیس -

تو که بالاخره یه روز به یکی وا میدی. حالا جوون مردی کن و -
به من وا بده. نمی شه؟

مچ دستم را کشیدم و با لوندی گفتم: به همین خیال باش
!رئیس

و به سمت در رفتم سرفه ای کردم و گفتم: دلشاد با من. کار
کردن تو شرکت زپر تی شما و شام گرون قیمت رستورانم با تو

!فقط نگاهم کرد. چشمکی زدم و گفتم: بای رئیس

بعد در را باز کردم و با عصبانیت و تندی گفتم: دم و دستگاہت
.ارزونی خودت! ایشالله که رو سرت خراب شه

پشتوانه اش در را کوبیدم و بی توجه به نگاه های بقیه از شرکت
بیرون زدم. نوید زنگ زد و بعد از دادن توضیحات مختصری به
شرکت دلشاد رفتم. چندشم می شد اما باید راهی برای رفتن به
خرابه اش پیدا می کردم. منشی هماهنگ کرد و داخل شدم.

پشت میزش نشسته بود. حالم از دیدنش بهم می خورد. با این

!حال لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: سلام مهندس

مرموز نگاهم کرد و گفت: فکر کردم نمیای

اوممم... راستش به خاطر دیشب معذرت می خوام. یکم مست -

بودم . نفهمیدم چیکار کردم

یکم؟-

خب... یکم زیاد-

پوزخندی زد و گفت: انتظار داری ببخشم؟

با لحن شرمنده ای گفتم: برای جبرانش اومدم. کارم خیلی زشت

بود

جبران؟ چجوری؟-

داشت خودش وارد مسیر می شد. ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

هر جور که شما بخوایید

خیره به اندامم گفت: هر جور که من بخوام؟

قدمی به سمتش برداشتم. روی میزش خم شدم و با لحن لوسی

گفتم: تو چجوری می خوای؟

لبش به لبخند معنی داری کش امد و گفت: امشب چیکاره ای؟

هیچکاره-

Sayeh gonah, [31.07.19 12:54]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت نود و ششم ❀

سرش را جلو آورد و آهسته پرسید: دختری؟

مثل خودش جواب دادم: از امشب دیگه نیستم. کی بهتر از
رئیسم؟

با رضایت نگاهم کرد و گفت: پیام دنبالت؟

ادرس بفرست. فقط شام فراموشت نشه-

تو جون بخواه-

بوسه ای برایش فرستادم و گفتم: شب می بینمت رئیس

!جواب بوسه ام را داد و گفت: خوشگل کن

از اتاقش بیرون امدم. داشتم به حماقتش می خندیدم. خیلی
احمق بود. مغز نداشت. حیف ان دم و دستگاه که دست او بود.
حیف!

با این که قصد انجام کاری نداشتم دوش گرفتم و خودم را مرتب
کردم. محض احتیاط تاپ قرمز و شلوار سفید جذبی پوشیدم.
مانتو و شال و مشکی ام را نیز پوشیدم و از خانه بیرون زدم.
تکمیل بودم. برای دلبری کردن و مخ زدن آماده بودم. وقتی
سوار ماشین نوید شدم چند لحظه میخکوبم شد. ابروهایم را بالا
انداختم و گفتم: به چی نگاه می کنی استاد؟

به خودش امد. سرفه ای کرد و گفت: هیچی. آماده ای؟

اسری تکان دادم و گفتم: خیلی

نمی ترسی که؟ نگران نباش من جلوی در خونه اش منتظر می -
مونم.

درحین بستن کمر بندم گفتم: خودم ترتیبش رو میدم. شماها
فقط سر قولتون بمونید

مطمئنی تنهایی از پشش برمیای؟-

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه می خوام آپولو هوا کنم؟
فقط یه داروی بیهوشی می ریزم تو نوشیدنیش. از هوش بره
برداشتن گوشی و لپ تاپش که کاری نداره.

دیگر سوال پیچم نکرد و راه افتاد. با کمی فاصله از اپارتمان
دلشاد توقف کرد و گفت: بیشتر از دو قطره نریز

قطره چکان را داخل کیفم گذاشتم و گفتم: اوکی

و پیاده شدم. زنگ واحدش را زدم و با باز شدن در داخل
ساختمان شدم. با آسانسور به طبقه ی سوم رفتم. جلوی در به
استقبالم ایستاده بود. سلامی کردم و داخل شدم. داشتم دکور
فوق العاده ی خانه اش را تماشا می کردم که پشت سرم قرار
گرفت و گفت: مانتو و شالت رو دربیار اویزون کنم.

سریع به عقب چرخیدم. لبخند مسخره ای زدم و گفتم: محو
خونه ات شدم یه لحظه

خوشت اومد؟-

اره خیلی-

گرسنه ات نیست؟ بریم شام؟-

چقدر عجله داشت. هرچند خودم نیز قصد داشتم هرچه زودتر از این خراب شده فرار کنم. شالم را درآوردم و گفتم: بریم. فقط اول یه سر برم سرویس

.به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: در آخر

تشکر کردم و به سمت راهرو رفتم. کمی استرس گرفتم. داخل سرویس بهداشتی که شدم اول از همه قطره را برداشتم داخل لباس زیرم پنهان کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم. حالم که نرمال شد بیرون رفتم. از آشپزخانه صدای برخورد بشقاب ها می آمد. مانتو و شال و کیفم را روی مبل انداختم و به آشپزخانه رفتم. دلشاد داشت میز را می چید. پرسیدم: کمک نمی خوی؟
بیا این سوپ رو ببر-

سوپ شیری که داخل سوپ خوری ریخته بود را از دستش

گرفتم و گفتم: خودت پختی؟

.خندید و گفت: از اون حرفا زدیا

سوپ را روی میز جا دادم و گفتم: غذای بیرون؟

درحین کشیدن برنج داخل دیس گفتم: نه خدمه دارم. هر
ازگاهی میاد نطافت می کنه و یه شامی ام برام می پزه میره

اهان. کار دیگه ای ام هست؟-

نه تو بشین سوپ بکش تا بیام-

باشه ای گفتم و پشت میز نشستم. با دیدن سوپ فکری به سرم
زد. ابتدا برای جفتمان ریختم و بعد با احتیاط قطره را دراوردم و
محض احتیاط سه قطره داخل بشقابش خالی کردم. پشتش به
من بود و وقتی برگشت کارم تمام شده بود. لبخندی به رویش
زدم و گفتم: خیلی زحمت کشیده پس. این همه غذا رو کی می
خوره؟

دیس برنج را روی میز گذاشت و روبرویم نشست. آرام آرام
مشغول خوردن سوپ شدم و شش دونگ حواسم به او بود. وقتی
قاشق اول را داخل دهانش گذاشت خیالم راحت شد. درحین
خوردن داشت جوپای برنامه ی امروزم می شد. این یعنی

جاسوسش خبر رفتن من به شرکت الوند را داده بود. شانه هایم
را بالا انداختم و گفتم: صبح رفتم شرکت الوند
خب؟-

هیچی یه چند تا دری وری گفتم اومدم-

چرا اونوقت؟-

مهندس حسینی زنگ زد. یکم سوال پیچم کردن. باورت میشه -
بههم انگ جاسوسی زدن. منم قاطی کردم هرچی از دهنم دراومد
بارشون کردم و زدم بیرون. مرتیکه بیشعور فکر کرده چه طرح
های خاصی می کشه که من کشته مرده اشون بشم

متفکرانه نگاهم کرد. به سوپش اشاره کردم و گفتم: چرا نمی
خوری؟

به خودش امد و دوباره مشغول شد. کاش هر چه زودتر داروی
بییهوشی اثر کند و من خلاص شوم

Sayeh gonah, [02.08.19 05:38]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت نود و هفتم ❁

تقریبا سوپمان تمام شد. برایم برنج کشید و گفت: من معمولا ... شبا برنج نمی خورم. ولی امشب به خاطر تو باقی حرفش را خورد و چشمکی زد. امشب به خاطر من پدرت در می آمد. در جوابش لبخند عشوه گرانه ای زدم و خورشت کشیدم. هر لحظه امکان داشت از هوش برود. لحظه شماری می کردم. شام خورده شد و او هنوز سر حال بود. عصبی شدم. کم کم داشتم به بی اثر بودن قطره پی می بردم که بلند شد و در .حین نزدیک شدن به من گفت: خب دیگه وقت خوش گذرونی ماتم برد. چرا نخوابید؟ آب دهانم را قورت دادم و خیره نگاهش کردم. موزیانه مرا زیر نظر داشت. دستم را گرفت و بلندم کرد. لحظه ی اخر به گوشی ام که روی میز بود چنگ زدم و ان را برداشتم. دنبال دلشاد کشیده می شدم. جلوی در اتاقش توقف کرد و گفت: آخ یادم رفت از داروخونه بگیرم

!به عمق فاجعه پی بردم. سریع گفتم: بدون اون اصلا نمیشه
.کوتاه بیا هانی. حواسم هست-

و بعد در را گشود و مرا به داخل اتاق بزرگش برد. داشتم ذره
.ذره آب می شدم. نفس عمیقی کشیدم و دستش را پس زدم
.گفتم که نمی شه. برو بگیر بیا-

اخم هایش را در هم کشید و گفت: اذیت نکن خوشگلم. حسش
.نیست برم بیرون. مراقبم نترس

!با عصبانیت گفتم: د می گم نمیشه! چرا نمی فهمی؟

با خشونت دستم را گرفت و مرا روی تخت انداخت. تا خواستم
تکانی بخورم خودش را رویم انداخت و گفت: شلنگ تخته ننداز
!وسط حسمون

تمام زورم را زدم اما خیلی سنگین بود. از دست نوید و فرهان
خیلی عصبی بودم. دارویی که به من داده بودند هیچ اثری روی
او نداشت. از ترس این که به من تجاوز کند شروع کردم به جیغ

و داد کردن اما خیلی زود جلوی دهانم را گرفت و گفت: خفه شو!
!گفتم که حواسم هست. چرا انقدر گنده اش می کنی؟

اشک در چشم هایم حلقه زد. نمی خواستم تسلیم شوم. دلشاد
نجوا های تحریک آمیزش را به زبان می آورد و با دست آزادش
سعی داشت تاپم را در بیاورد. آخرین زورم را زدم و به یک سیلی
منجر شد. فحش رکیک می داد و به سختی لباسم را می کشید.
با صدای پاره شدن تاپم جیغم به هوا رفت. اما به خاطر دست او
خفه خون گرفتم. دست برد شلوار جینم را دستکاری کند که
چند لحظه از کار افتاد. چندین بار پلک زد و کم کم چشم هایش
بسته شد. سنگینی وزنش را کنار زدم و سریع از تخت پایین
پریدم. سر و وضعم نامناسب بود. لپ تاپش را از روی پاتختی
برداشتم و بیرون رفتم. موبایلش را نیز برداشتم و در حالی که
مانتو و شالم را می پوشیدم و سعی در مهار کردن اشک هایم
داشتم ، واحدش را ترک کردم. نفس نفس زنان از آن جهنم
بیرون امدم. خیلی ترسیده بودم. طوری می دویدم که در آن
تاریکی امکان داشت کله پا شوم. کوچه به شدت سوت و کور
بود. با گریه خودم را به جایی که ماشین نوید انجا بود رساندم.

اما وقتی ماشینش را ندیدم قالب تهی کردم. زیر پایم خالی شد و ناباورانه به اطرافم نگاه کردم. هیچ خبری از نوید نبود. گریه ام شدت گرفت و با او تماس گرفتم. در دسترس نبود. حالا با این سر و شکل و صورتی که از درد می سوخت وسط کوچه ی ناشناخته ای گیر کرده بودم. لپ تاپ زیر بغلم بود و گوشی ها در دستم. حتی شالم هم از سرم افتاده بود و موهایم نامرتب بود. گریه کنان قدمی برداشتم که ماشینى از دور چراغ زد. به امید این که نوید است سریعاً خودم را رساندم. تا من برسیم در سمت راننده باز شد و چون نور زیادی روی صورتم افتاده بود بدون آن که توجهی به هویت آن شخص بکنم با شدت خودم را در آغوشش انداختم. با آن سر و شکلی که داشتم فقط یک حدس می شد زد. دختری که مورد تجاوز قرار گرفته! یک دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را در سینه اش پنهان کردم. به هق هق افتاده بودم. خدا به من رحم کرده بود که داروی بیهوشی سربزنگاه عمل کرده بود. به خیالم در آغوش نوید بودم اما عطر سرد این مرد تمام خیالاتم را زیر سوال برد. وقتی دیدم حرکتی

نمی کند خواستم از او فاصله بگیرم که دم گوشم زمزمه کرد:
!استخدامی خانم کوچولو

صدای فرهان سوهان روحم شد. بلافاصله از او دور شدم و با
نفرت گفتم: کارت بخوره تو سر خودت و اون رفیق نامردت! اگه
چند ثانیه دیرتر بیهوش می شد بخدا تقاص این کارتون رو پس
می دادید.

همانطور که صورت سیلی خورده ام را تماشا می کرد گفت: شما
یکم دیر تر شروع می کردید.

با انزجار و اعصابی خراب نگاهش کردم و بعد از آن که لپ تاپ و
گوشی دلشاد را روی سینه اش کوبیدم دکمه های مانتو ام را
بستم و از آن جا دور شدم. طبق معمول از خودم بدم می امد.
داشتم بی حثیت می شدم و هیچکس عین خیالش نبود.

Sayeh gonah, [02.08.19 05:38]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت نود و هشتم

گریه کنان و آشفته حال به سمت خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم.
هیچ ماشینی نگه نمی داشت حتی تاکسی ها. حق داشتند به
دختر درب و داغون کنار جاده توجه نکنند. با شدت زیر گریه
زدم. بی پناه و در به در بودم. از دور ماشین فرهان را دیدم. جلو
تر آمد و کنارم توقف کرد. شیشه را پایین داد و با اخم گفت: بیا
بالا وقت نداریم

!برو گمشو! نمی خوام ببینمت-

.بغل خیابون آبغوره گرفتی توقع داری سوارت کنن؟ سوار شو-

!نمی خوام! نمی خوام! برو-

دستش را به کمر بندش زد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: سوار می

!شی یا خودم سوارت کنم؟

!با حرص جیغ زدم: زورگوی قلدر عوضی

.گفتم و سوار شدم. در را کوبیدم و از او رو گرفتم

هوی مگه ارث باباته؟-

جوابش را ندادم و بی صدا گریه کردم. او هم دیگر پیگیر نشد و حرکت کرد. بیست دقیقه بعد توقف کرد و درحالی که گوشی و لپ تاپ را از صندلی عقب برمی داشت گفت: بشین الان میام و پیاده شد و رفت. آینه ی افتاب گیر را پایین دادن و به صورت افتضاحم نگاه کردم. رد سیلی دلشاد به سرخی می زد. ریمل پخش شده ام را با دستمال کاغذی پاک کردم و در داشبورد را باز کردم. شکلاتی برداشتم و داخل دهانم گذاشتم. تلخ بود اما من اهل شیرینی نبودم. چشم هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. من خیلی احمق بودم. به خاطر کار کردن در یک شرکت معتبر داشتم خودم را آلوده می کردم. اگر دلشاد دخترانگی ام را می گرفت چه کسی پاسخگو بود؟ نوید یا فرهان؟ مطمئن بودم عین خیالشان هم نبود. برای هیچکدامشان اهمیتی نداشتیم. با یاد اوری این مساله دوباره بغض کردم که موبایلم زنگ خورد. بغضم را قورت دادم و جواب تماس احسان را دادم.

سلام اقا احسان-

سلام خوبی؟-

ممنون. شما خوبید؟-

...اتفاقی افتاده؟ صدات-

نه خوبم. دلناز چطوره؟-

با دلخوری گفت: رفتی حاجی حاجی مکه

بخشید یکم سرم شلوغ. می خواستم بهش سر بزنم اما نشد. -

فردا میام پیشش

راستش فردا چهلم نرگس. برای همینم بهت زنگ زدم-

ببرمش بیرون؟-

نه. تو اتاقم بمونه کافیه. فقط کنارش باش. چند روز بی قراری -

مادرش رو می کنه. نمی تونم ارومش کنم. همش می پرسه پس

مامانم کی برمی گرده

با ناراحتی گفتم: باشه من حتما میام. درکش می کنم چون منم

بی مادر بزرگ شدم. اون الان به کسی نیاز داره که همیشه

پیشش باشه. من شرمنده ام که نتونستم به وعده ام وفا کنم

من سرزنش نمی‌کنم. توام زندگی خودت رو داری. ولی واقعا -
دلناز بهت عادت کرده. فردا منتظرت هستیم

به او اطمینان دادم و قطع کردم. بلافاصله در سمت راننده باز
شد و فرهان داخل شد. لپ تاپ و گوشی را روی پای من گذاشت
و وقتی نگاهش به در باز داشبورد افتاد با اوقات تلخی گفت: کی
به تو اجازه داده ماشین منو انگولک کنی؟

و در داشبورد را کوبید و ماشین را روشن کرد. انقدر از دستش
کفری بودم که سوالی راجع به جاسوس نپرسیدم. با صدای زنگ
موبایلش نیم‌نگاهی به شماره انداخت. خیال کردم روی بلندگوی
. سیستمش جواب می‌دهد اما انگار تماسش خصوصی بود

بله؟-

....-

بگو-

...-

اگه کاری نداری قطع کنم-

نمی دانم پشت خطی اش چه گفت که او را کلافه و عصبی کرد و درحالی که زیر لب می گفت " برو بابا" تماس را قطع کرد. تماس بعدی داشت او را به جنون می رساند که انگار تماس گیرنده به مزاجش خوش آمد.

Sayeh gonah, [02.08.19 05:38]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

🌸 پارت نود و نهم 🌸

تماس بعدی داشت او را به جنون می رساند که انگار تماس گیرنده به مزاجش خوش آمد و جواب داد

بله؟-

....-

اره پیشمه. حال مامانت چطوره؟-

.....-

کمکی برمیاد ازم؟-

-....

.اوکی-

-....

.پیداش کردم. فردا اخراج-

-....

از گوشه ی چشم به منی که هیجان زده نگاهش می کردم خیره
شد و گفت: منشی

از حیرت دهانم باز ماند. ناباورانه به فرهان زل زدم. چند کلمه ی
دیگر حرف زد و بعد قطع کرد. زبان گشودم و با بهت پرسیدم:
!شقایق جاسوس؟

.اوهوم-

!مطمئنی؟-

.اوهوم-

چقدر مارمولکه این دختر! نقشه هارو اون داده به دلشاد؟ -

خودش فرستاده بود؟

کلافه شد و گفت: اه چقدر سوال می کنی. وقتی جاسوس یعنی
هر غلطی کرده خودش کرده

اخه بهش نمیاد. خیلی دختر مهربون و موجهی-

پوزخندی زد و گفت: فقط یکم با اون مرتیکه لاس می زنه

!هینی کشیدم و گفتم: دوست دخترشم هست؟

ما بهش دوست دختر نمی گیم-

چطوری اخه. خیلی شوکه شدم-

میری خونه تون دیگه؟-

از این که بحث را عوض کرد دلخور شدم و گفتم: اره

شماره ی جفتشونم بذار تو لیست سیاهت. پیام تهدیدامیزم -

فرستادن هیچی نمی گی. خودم ازش اتو گرفتم

!با کنجاوی پرسیدم: چه آتویی؟

حالا-

!بگو دیگه-

چی شد تا چند دقیقه پیش عین بید می لرزیدی. الان یادت -
رفت؟

اخمی کردم و گفتم: هنوز یادمه که به خاطر تو و رفیقت ممکن
بود بی آبرو بشم.

منم گفتم که دیرتر شروع می کردید-

عصبی شدم و تشر زدم: به من چه که شام خورده نخورده
دستم گرفت برد تو اتاق خوابش! شما مردا وقتی به سرتون بزنه
!تا اخرش نرید راحت نمی شینید

چند بار به سر منم زده ولی پا ندادی. زورت می کردم خشن تر -
می شد؟

برو بابا! تو تا اخر عمرت تو کفی. الانم یکم تندتر برون دیرم -
شده.

جوابم را با لایی کشیدن داد. قصد کرده بود مرا بترساند اما از رو
نرفتم و پرسیدم: لپ تاپ و گوشی چی میشه؟ پس نمی دی؟

فضولیش به تو نیومده. خراب شده ات دوره. برات آژانس می -
گیرم خودت برو

با تندی گفتم: یا منو برسون خراب شده ام یا همینجا پیاده ام
کن.

مجبورم نکن بغل اتوبان بگم خوش اومدی -

!از شما بعید نیست. ازتون برمیاد -

مجبور شد مرا برساند چون به دردسرش نمی ارزید. جلوی در
خانه پیاده شدم و بی سر و صدا به اتاقم پناه بردم. ابتدا یک
دوش آب داغ گرفتم و بعد با حوله روی تخت افتادم. دو تماس
بی پاسخ از نوید داشتم. برای تماسش دهان کجی کردم که باز
زنگ خورد. آماده ی مسلسل باران کردنش بودم. به همین خاطر
طلبکارانه جواب دادم

امرتون استاد؟ -

میدونم دلخوری ازم. الان با فرهان حرف زدم. گفت تو چه -
وضعیتی بودی

عه زنگ زدی حالمو پرسی؟-

من جلوی در بودم اما زنگ زدن گفتن حال مادرم بد شده و -
بیمارستان. بیماری قبلی داره. منم مجبور شدم برم. عوضش به
فرهان زنگ زدم که بیاد

به جهنم که رفتی. اون چه دارویی بود که اون نره قول رو به -
زور خوابوند؟

چقدر طول کشید؟-

.ناقابل یه ربع بیست دقیقه-

.خب نیم ساعت باید صبر می کردی-

خیلی عذر می خوام که مهندس دلشاد قصدشون صرفا شام -
دادن به من نبوده

.خوشحالم که سالمی-

بایدم باشی. مثلا سالمم نبودم خیلی ناراحت و متاسف بودی؟-

سایه من نگرانت بودم. چرا فکر می کنی برات ارزش قائل -

نیستم؟

.چون اون رفیق کلک بازتم منو ادم حساب نمی کنه -
.حساب من و فرهان جداست -

Sayeh gonah, [03.08.19 09:25]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت صد ✿

هیچ فرقی باهم ندارید. منو طعمه کردید و بعد گذاشتید رفتید -
پی کارای خودتون. شما که داشتی با عجله می رفتی پیش
مادرت یه درصد ، فقط یه درصد فکر نکردی من اون تو ممکنه
بی حیثیت بشم؟ میفهمی چه ضربه ای می خوردم؟ بعدش می
تونستی درستش کنی؟ همه چیزو می تونستی تغییر بدی؟
با لحن شرمنده ای گفت: واقعا متاسفم. حق با توا. کوتاهی از ما
بوده.

آهی کشیدم و گفتم: خیلی خب من دیگه خوابم میاد. فردام
نمیام شرکت. چهلم نرگس خانم. اینو به اون رئیس بی احساستم
بگو.

باشه. مراقب خودت باش. شب خوش-

شب خوش-

قطع کردم و گوشی ام را خاموش کردم. یعنی دلشاد تا حالا به
هوش آمده بود؟

مراسم چهلم نرگس غریبانه برگزار شد. چند نفری آمدند و
تسلیت گفتند و رفتند. مراسم ختم های ما این گونه نبود. یک
ایل می ریختند و گریه و زاری می کردند و می خوردند و می
رفتند. تا چهلم که هر پنجشنبه باید خرما و حلوا آماده بود. از
صبح تا شب خانه پر رفت و آمد می شد. به بهانه ی عزاداری
چند کلامی هم به غیبت کردن می گذشت. چقدر فرق بود بین
پایین و بالا!

لیوان نسکافه ام را به دهانم نزدیک کردم و خیره به دلناز که با
عروسک های گران قیمتش مشغول بود به فکر فرو رفتم. داشتم

به آینده ی کاری ام امیدوار می شدم. فرهان چه خوب چه بد
رئیسم بود و باید با او کنار می امدم. فرهان پله های موفقیت من
بود. پلی بود برای رسیدن به رویاهایم. نباید خیلی با او لج می
کردم. چند تقه به در خورد و صدای احسان امد

می تونم پیام تو؟-

لیوان را پایین اوردم و گفتم: بله بفرمایید. لنگه ی در باز شد و
قامت خمیده ی احسان مشخص. در سیاهی قوطه ور بود. در را
بست و ابتدا به سمت دلناز رفت. سرش را بوسید. بعد سراغ
دانیال رفت و در خواب نوازشش کرد. وقتی روی تخت دلناز
نشست پرسیدم: مهمونا رفتن؟

اره-

خسته نباشید-

زیر لب گفت : ممنون

و به نقطه ی نامعلومی خیره شد. حالش غمگین بود. نمی
خواستم او را در این وضعیت ببینم. خیلی تنها بود. جرعه ای از
نسکافه ام را خوردم و گفتم: بچه که بودم وقتی با دوستام دعوام

می شد از سر عصبانیت یا کتکشون می زدم یا بد و بیراه می
گفتم بهشون. قلدری بودم برا خودم. همه ازم می ترسیدن
دوازده سالم شد. زورگو تر شدم. تا هیجده سالگی یل بودم. اما
همه چی از همون هیجده سالگی شروع شد. احساس تنهایی ،
بی کسی ، بی خانواده ای ، رفتم دانشگاه یکم سرم گرم شد اما
نه اونقدر که فراموش کنم تو این دنیا فقط خودمم و خودم.
درسته عمه داشتم. ولی مادر و پدر یه چیز دیگه ان. از اون موقع
هرچیزی که از دست می دادم منو غمگین تر می کرد. مثل الان
شما بودم. نه دیگه قلدری می کردم و نه اصلا با کسی دعوا می
شد. معنی واقعی زندگی رو فهمیده بودم. بگذریم... هر از گاهی
دلَم از ته می گرفت. معمولا دم غروب افتاب. احساس خفگی می
کردم. بغض داشتم ولی نمی شکست. نمی تونم توصیفش کنم اما
علتش تنهایی بود. می رفتم پنجره رو وامی کردم بیرون رو نگاه
می کردم تا دلَم باز شه. احمقانه بود اما باز نمی شد. بدترم می
شدم. تا این که عقربه ی ساعت می رفت رو دور یازده دوازده و
خوابم می گرفت. الانم گاهی همینطوری میشم. دلگیر و دلتنگ.
نمی دونم دلتنگ کی اما میشم. شرایط شما هم همینطوری

خواهد بود. یادش میفتید و دلتنگ می شید. کاری از دستتون
برنمیاد. اما باید قوی باشید. به خاطر بچه هاتون باید کمتر بهش
فکر کنید.

آهی کشید و گفت: می دونم

نگاهی به دلناز انداخت و گفت: بی قرار که میشه دیوونه میشم.
توجیه کردنش کار من نیست

لبخند تلخی زدم و گفتم: ولی منو راحت توجیه کردن. بهم
گفتن یتیمی. خیلی راحت گفتن و منم پذیرفتم

خیره نگاهم کرد. پرسید: چطوری فوت شدن؟

لیوانم را کنار پنجره گذاشتم و گفتم: فوت شدن؟ کی بهتون
گفته؟

از مریم خانم شنیدم. مگه غیر از اینه؟-

پس عمه ام گفته فوت شدن-

کمی جا به جا شد و با حالت مشکوکی پرسید: اگه فوت نشدن
پس چرا پیشت نیستن؟

من نمی دونم فوت شدن نشدن. سنگ قبر ندارن. یعنی عمه ام -
میگه اونم نمی دونه

مگه میشه؟-

اخه عمه ام نمی دونسته بابام مامانم رو گرفته. شک دارم -
همدیگه رو دیده باشن. بابام یواشکی مامانم رو عقد کرده. من
که به دنیا اومدم کسی خبر نداشته. تا این که بابام منو میده به
عمه ام و میگه مراقبم باشه. عمه ام از مادرم می پرسه که میگه
مرده و بعدم بابام غیب میشه

اسم پدر و مادرت رو می دونی؟-

... پدرم اسمش داریوش بود. مادرمم-

مادرت؟-

آسیه-

رنگ نگاهش عوض شد. خشکش زد و بهت زده به من خیره شد.

با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟ پدر و مادرم اشنان براتون؟

لحظاتی گذشت تا این که به خودش امد و گفت: عمو نداری؟

نه. چطور؟-

هیچی! تشابه اسمی بود-

و بلند شد و گفت: من میرم بیرون یکم کار دارم. مراقب دلناز و
دانیال باش

باشه ای گفتم و بدرقه اش کردم. یک دفعه از این رو به ان رو
شد و آرام گرفت

هوا در شرف تاریکی بود و هنوز احسان برنگشته بود. باید می
رفتم

Sayeh gonah, [04.08.19 15:59]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و یکم ❀

فردا صبح زود بیدار می شدم و شرکت الوند در انتظارم بود. بچه
ها را به سارا سپردم و خداحافظی کردم. به حیاط که رسیدم
ماشین فرهان داخل محوطه شد. جای همیشگی پارک کرد. بی

توجه به او خواستم از کنارش رد شوم که پیاده شد و شاکیانه
گفت : هوی من تو رو استخدام نکردم که هر موقع عشقت
نکشید نیای شرکت

پوزخندی زدم و گفتم: به تلافی دیشب که ولم کردید
همونطور که ولت کردم اخراجتم می کنم-

به عقب برگشتم و نمایشی به سرتا پایش نگاه کردم
بعد سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: مال این حرفا نیستی
رئیس!

نگاهی به ساختمان انداخت. وقتی مطمئن شد کسی نیست
سرش را جلو آورد و گفت: وقتی تو شرکت اخر وقت خفتت کردم
!مشخص میشه مال کدوم حرفام کوچولو

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: سر و ته تو رو هم بززن کلا تو
!کف منی

هر دختری ارزو شه من تو کفش باشم-

من ارزوم نیست. لطفا کمتر بهم فکر کن. خودت اذیت میشی-

دیگر نماندم تا باقی طعنه هایش را بشنوم و از آن جا بیرون رفتم. مسیر کوتاهی را پیاده روی کردم و بعد با مترو به خانه برگشتم. از فردا زندگی حرفه ای ام شروع می شد

حسابی به خودم رسیدم و با عطر دوش گرفتم. نمی خواستم روزم را شلخته و نامنظم شروع کنم. مانتوی لیمویی و شلوار و شال سفیدم را پوشیده بودم و با این که رسمی نبودم اما دیگر از فرهان الوند نمی ترسیدم. البته تا از نزدیک نمی دیدم ترسی از او نداشتم. رژ لبم را زدم و بیرون ادمم. اول صبح بود و همسایه ها تک و توک بیدار بودند. حاجی اصف لیوان چایی به دست در حیاط نشسته بود و گل های باغچه را با شلنگ آبیاری می کرد. به سمتش رفتم و با انرژی مثبت فراوانی گفتم: صبح بخیر حاجی!

ابتدا براندازم کرد و بعد با اخم گفت: کجا با این شکلت؟

سرکار حاجی جون. مهندس شدم. مهندس تابان-

سری با تاسف تکان داد و گفت: تو هیچوقت ادم نمی شی

تعظیمی کردم و گفتم: سپاسگذارم! شب می بینمت. بوس

جوابم را نداد و به کارش رسید. سر حال تر از همیشه وارد شرکت شدم. میز منشی خالی بود. شقایق دغل باز اخراج شده بود. برای کسب تکلیف به سمت اتاق فرهان رفتم. چند ضربه به در اتاقش زدم و وقتی اجازه داد در را باز کردم و سرکی کشیدم سلام صبح بخیر رئیس! من چیکارم؟-

پشت میزش نشسته بود و شدیداً سرگرم لپ تاپش بود. عینک طبی شیکی هم به چشم هایش زده بود و بدون آن که سرش را بالا بگیرد گفت: میز منشی

پَع! گرفتی مارو اول صبحی؟-

با اخم سرش را بالا گرفت. اول به لباس هایم نگاهی کرد و بعد گفت: اومدی عروسی بابات؟

گرفت. بالاخره حاله را گرفت. صورتم اویزان شد. نیش نمی زد و لکن نبود. با این حال سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: نوچ! عروسی رئیس. منم برایش سنگ تموم گذاشتم. لای درو اشغال نکن. یا بیا تو یا برو بیرون-

قدمی به داخل اتاق برداشتم و صاف ایستادم. لبخندی زدم و
گفتم: خب رئیس من چیکارم؟
دوباره نگاهش را به لپ تاپ دوخت و گفت: جای منشی بشین
!ای بابا-

!برو وقتم رو بگیر-

وقت چی؟ کشک چی؟ منو استخدام کردی که برم جای -
!جاسوس شرکت بشینم به تلفن ها جواب بدم؟
.اوهوم-

دست به کمر شدم و گفتم: من درس خوندم که طراحی کنم. نه
...این که

از بالای عینک نگاه وحشتناکی به من انداخت و گفت: گم می
شی یا نیومده اخراجت کنم؟

دندان هایم را بهم ساییدم و از اتاقش بیرون امدم. یک راست به
اتاق نوید رفتم. او هم سخت مشغول بود. مقابل میزش ایستادم

و شاکیانه گفتم: من چیکار کنم؟ رئیسست می گه برو پشت میز
منشی بشین. قرار مون این بود؟
موقتی -

پوزخندی زدم و گفتم: منصور دلشاد هرچی ام بود چند تا چیز
یادم داد. شماها انگار نوکر گرفتین

لبخندی زد و گفت: چرا شلوغش می کنی؟ به طور موقت برو و
جای منشی بشین. اصلا می خوام چند تا طرح بدم بهت تا
بررسی شون کنی؟

پوفی کردم و گفتم: اگه اینطوری از شرم خلاص می شید بده
می فرستم تو سیستم منشی. چک کن -

با غیظ گفتم: چشم

Sayeh gonah, [04.08.19 15:59]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و دوم ❀

از اتاقش بیرون امدم و پشت میز منشی نشستم. سیستم را روشن کردم و تا رسیدن نقشه ها سیستم را زیر و رو کردم. فهمیدنش سخت نبود. اسامی تک تک مشتری ها را از نظر گذراندم. ویلا ها ، ساختمان های تجاری ، رستوران ها و ... داشتم با دقت اسامی را به خاطر می سپردم که زنگ واحد را زدند. از دوربین سیستم دختری که پشت در بود را دیدم. همان دختر مو بلوند و چشم رنگی بود. با اکراه دکمه را زدم و در باز شد. در حالی که خودش را باد می زد داخل شد. همانطور داشتم خیره نگاهش می کردم که بسمتم امد و سلام کرد

جواب سلامش را دادم و پرسیدم: بفرمایید؟

لبخندی زد و گفت: فرهان هست؟

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: فرهان؟

خنده ای کرد و گفت: همون مهندس الوند

رئیس؟-

تو بهش میگی رئیس؟ چه با مزه! هست؟-

.سرم را تکان دادم و گفتم: بله هستن

تو تازه اومدی درسته؟-

.بله-

.موفق باشی عزیزم-

چقدر لوند بود. چیزی نگفتم. به سمت اتاق فرهان رفت. چند ضربه به در اتاقش زد و داخل شد. بدون هماهنگی! پس مشخص بود رابطه ی صمیمانه ای دارند. یک دقیقه نشد که دختر بیرون آمد و با حالت کلافه ای نزدیک من شد

.لطفا زنگ بزن به رئیس بگو نازنین می خواد داخل شه-

پس نازنین بود. با تعجب گفتم: مگه نرفتید داخل؟-

.بدون هماهنگی رفتم خوشش نیومد-

.اهانی گفتم و با اتاق فرهان تماس گرفتم

.رئیس مهمون دارید. نازنین خانم اومدن-

خیلی خونسرد و خشک گفت: یه ربع دیگه بفرستش داخل. کار

.دارم

و قطع کرد. با چشم های گرد شده به نازنین نگاه کردم و گفتم:
گفتن یه ربع دیگه برید داخل

نازنین که انگار این رفتارهای بی ادبانه برایش عادی بود پوفی
کرد و روی کاناپه ولو شد. حالا اگر با من چنین رفتاری می شد
شرکت که سهل ، دنیا را روی سرش خراب می کردم. نازنین با
موبایلش مشغول شد و من با سیستم. نوید طراحی ها را فرستاد
و من با ذوق ان ها را بررسی کردم. همه چیز با جزئیات مشخص
بود. تلفن منشی زنگ خورد. از اتاق فرهان بود. نیم نگاهی به
نازنین که غرق در گوشی اش بود انداختم و جواب دادم

بله رئیس؟-

بیا اتاقم-

گوشی را گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم. چند ضربه به در زدم و
داخل شدم. همچنان مشغول طراحی بود. کمی جلو رفتم و
پرسیدم: امرتون رئیس؟

بیا اینجا-

جلو تر رفتم. میزش را دور زدم و کنارش ایستادم. به طراحی که در سیستمش انجام داده بود اشاره کرد و گفت: زنگ میزنی به خانم ستوده و راجع به جزئیات میز و صندلی های کافه ازش سوال می کنی. بین رنگ و طرح خاصی مد نظرش هست. همه رو مو به مو یادداشت می کنی. هیچی از قلم نمیندازی. اوکی؟

خیره به طراحی فوق العاده ی روی سیستم گفتم: چشم رئیس بی ان که تکان بخورم داشتم جزئیات طرح ها را تماشا می کردم. سنگینی نگاه فرهان را حس کردم. اما توجهی نکردم. انگشت اشاره ام را به سمت پله های مارپیچی داخل نقشه گرفتم و با حیرت پرسیدم: این پله هاشه؟! چقدر خوشگله...دقیق تر شدم و گفتم: بدون محافظ هم قشنگه. رنگشم هنوز حرفم تمام نشده بود که بازویم را گرفت و با یک فشار مرا روی پاهایش نشاند. شوکه شدم. چشم از صفحه ی مانیتور برداشتم و با بهت و چشم های گشاد شده به او نگاه کردم. جدی بود اما هاله ای از شیطنت در چشم هایش پیدا بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چیکار می کنی؟

دستش را دور کمرم پیچید و خیره به صورتم گفت: نترس اینجا
نمی تونم بخورمت

!ت... تو ... زده به سرت! می خوای نقره داغم کنی-

فشاری به کمرم آورد و گفت: یه زمانی دوست دخترم بودی.
اشتباه کردم ولت کردم

!ولم کردی؟! تو؟-

ساعت مچی اش را بالا آورد و نگاهش کرد. دستم را به میز زدم
تا بلند شوم اما محکم تر مرا گرفت
تا یه بوس ندی نمی دارم بری-

ناباورانه لب زدم: شوخی می کنی؟! ولم کن برم. من خوشم نمیاد
تو محیط کاری برام حرف دربیارن

!چشم هایش را ریز کرد و گفت: ولی من خوشم میاد

عجبا! چرا افتادی رو دنده لچ؟ ول کن مهمونت دم در منتظره. -
یهویی بیاد تو چی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بیاد

!وای خدا این آب از سرش گذشته! بابا من گناه دارم-

Sayeh gonah, [05.08.19 04:58]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت صد و سوم ✿

قسمت سیزدهم

ناگهان در زدند و قبل از این که من بلند شوم در باز شد. جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. فقط عاجزانه به فرهان که ظاهری خونسرد به خودش گرفته بود چشم دوختم. صدای نفس های تندی شنیدم و بعد از چند ثانیه صدای نازنین که زیر لب می گفت "خیلی نامردی" به گوشم رسید. رفت اما چه فایده که مرا روی پاهای فرهان دید. مشتم را به سینه اش کوبیدم و پایین پریدم.

!همینو می خواستی؟-

طوری نگاهم می کرد که انگار از قصد این کار را کرده بود. با تاسف سرم را تکان دادم و از آن جا بیرون امدم. در را بستم و پشت میزم نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم و با حالتی عصبی پایم را تکان دادم. تلاش من برای یک روز خوب بی فایده بود. در اصل من به تنهایی قادر به تولید انرژی های مثبت نبودم. همیشه یک انرژی منفی می توانست تمامی حس های خوبم را به بازی بگیرد.

وقت ناهار که شد نوید و مهندسین دیگر از اتاق هایشان بیرون آمدند. همه برای صرف ناهار به رستوران روبروی شرکت رفتند. نوید به سمتم آمد و پرسید: طرح هارو دیدی؟

سری تکان دادم و گفتم: اره

خسته شدی؟-

نه-

ولی یکم خسته به نظر میای-

نه زیاد-

.پاشو بریم نهار-

.ممنون-

.جوابم ممنون نبود-

.اشتها ندارم-

نداری یا داری خودتو لوس می کنی؟-

و درحالی که به سمت اتاق فرهان می رفت گفت: پاشو سریع
باش!

با بی حوصلگی بلند شدم و گوشی ام را برداشتم. فرهان هم آمد
و با نوید از شرکت بیرون رفتیم. وارد رستوران که شدیم پشت
میز چهار نفره ای نشستیم. سرم پایین بود و بیخود گوشی ام را
چک می کردم. نوید منو را برداشت و خطاب به من پرسید: چی
می خوری؟

.بی ان که سرم را بالا بگیرم جواب دادم: فرقی نمی کنه

.خب پس من براتون انتخاب می کنم-

گارسون آمد و سفارش ها را گرفت و رفت. داشتیم با گلناز چت می کردم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم احسان تعجب کردم. نوید داشت راجع به یکی از پروژه های کاری شان حرف می زد. برای همین هم همانجا جواب احسان را دادم.

الو؟-

. سلام-

سلام. بفرمایید؟-

بدموقع زنگ زدم؟-

!نه-

خوبی؟-

ممنون. شما خوبید؟ دلناز و دانیال خوبن؟-

اره خوبیم. سرکاری؟-

بله. چطور؟-

.اگه میشه امروز همدیگه رو ببینیم-

نگاهم به فرهان افتاد که شش دانگ حواسش به دهان من بود.
نوید همچنان داشت درباره ی عظمت پروژه می گفت. دوباره
سرم را به زیر انداختم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟
نه! فقط باید باهم حرف بزنیم-

. باشه. بعد شرکت-

میام دنبالت؟-

با این که حسابی در تعجب بودم گفتم باشه و قطع کردم. چشم
های ریز شده ی فرهان هم نتوانست مرا از کنجکاوی ازاد کند.
گارسون سفارشات را آورد و رفت. به میز بغلی که مهندسین
شرکت بودند نیم نگاهی انداختم. مشخص بود از بودن من در
جوار روئسا در عجب هستند. کمی از نوشابه ام را خوردم و بلند
شدم.

.من برمی گردم شرکت. هزینه ی ناهارم از حقوقم کم کنید-

.فرهان پوزخند زد و زیر لب گفت: حقوقم می خواد

.اما نوید با لبخند گفت: این دفعه رو مهمون من

. احمی برای فرهان امدم و گفتم: ممنون

. و رستوران را ترک کردم

Sayeh gonah, [06.08.19 09:10]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و چهارم ❀

و رستوران را ترک کردم. واقعا حقوق نمی داد؟ پس خرج و

مخارج دانشگاهم چه ؟

عصر که شد شرکت هم تعطیل شد. از پشت میزم بلند شدم و

سیستم را خاموش کردم. از بقیه خداحافظی کردم و درحالی که

به احسان زنگ می زدم از ساختمان بیرون امدم

الو اقا احسان من جلوی شرکت وایسادم. شما کجایی؟-

.دیدمت-

و صدای بوق ماشینش آمد. ان طرف خیابان پارک کرده بود . قبل
از این که از خیابان رد شوم ماشین نوید کنارم توقف کرد

بیا تا یه جایی برسونمت-

ممنون منتظرم هستن-

با تعجب پرسید: کی؟

!به احسان اشاره کردم و گفتم: فعلا استاد

و از خیابان رد شدم و سوار ماشین احسان شدم. همین که در را
بستم ماشین فرهان از کنارمان رد شد
سلام-

به خودم ادمم و جواب سلامش را دادم

! سلام. ببخشید-

طوری خیره نگاهم می کرد که معذب شدم. آب دهانم را قورت
دادم و درحین بستن کمربندم گفتم: خب من در خدمت شما.
مشکلی هست بفرمایید؟

محو من شده بود و هیچ حرفی نمی زد. ناخواسته من نیز به او خیره شدم. از عمق وجودش مرا می نگریست. نگاهش پر از حرف بود اما من از توصیفش عاجز بودم. تک سرفه ای کردم تا به خودش بیاید. همین هم شد. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: بخشید. فکرم جای دیگه ای رفت

دروغ می گفت. فکرش پیش من بود. هم فکرش هم نگاهش. کل وجودش در میان من بود. با این حال خودم را به بی خیالی زدم و گفتم: اشکالی نداره

بی ان که نگاهم کند گفت: بریم یه جای مناسب چیزی نگفتم و راه افتادیم. خیلی آرام رانندگی می کرد. درست عین لاکپشت بود. بعد از چند دقیقه توقف کرد.
پیاده شو-

هر دو پیاده شدیم و به کافه ای که ان طرف خیابان بود رفتیم. خلوت بود. احسان سفارشم را گرفت و رفت. پشت میز دو نفره ای نشستیم و منتظر شدم. لحظه به لحظه کنجکاو تر می شدم. با

امدن احسان به پشتی صندلی تکیه دادم و پرسیدم: خب
.چیکارم داشتید؟ باید کار واجبی باشه

.نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: اره واجب

باز انتظار کشیدم. قسطی حرف می زد. شماره اش را خواندند.
مشخص بود از خدا خواسته منتظر بوده. سریع بلند شد و رفت.
چند ثانیه بعد با سینی کوچکی برگشت. پیاله ی بستنی من را
مقابلم گذاشت. لیوان شیرپسته هم برای خودش بود. مشغول
شدیم. برای او لازم بود. چون با خوردن شیرپسته طفره رفتن
هایش کمتر می شد و یک باره سر اصل مطلب می رفت. بالاخره
به حرف امد

راستش یه درخواست داشتم ازت. میدونم سرت شلوغ و هم -
کار و هم دانشگاه. اما اگه ازت بخوام در هفته دوبار بیای پیش
...دلناز

بلافاصله گفتم: ممکن نیست! نه این که نخوام اصلا! اما جز
دانشگاه هفته ای پنج روز شرکتیم. اخلاق برادرتونم که می
دونید. سخت گیر و مقرراتی ان

یک روز چی؟-

مردد نگاهش کردم. چرا احساس صمیمیت نمی کردم؟ انگار داشت چیزی را از قلم می انداخت. شاید گفتنش جسارت
عظیمی می خواست که در او وجود نداشت

نمی دونم. باید یه نگاه به روزای تعطیلم بندازم. مگه شما -
نگفتید که از اون جا قرار برید؟

قصدهش رو داشتیم ولی با مخالفت روبرو شد-

اهان-

پس من منتظر جواب مثبت بمونم؟-

خبرش رو میدم-

ممنونم-

چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم: همین رو می خواستید
بگید؟

جرعه ای از نوشیدنی اش را خورد و نامطمئن گفت: اره

بعد از این که از کافه بیرون آمدیم مرا رساند. هرچقدر سعی کردم از حالات و رفتارهایش چیزی بفهمم موفق نشدم. احسان! مثل یک راز مبهم بود. به زودی سر از کارهایش درمی آوردم

Sayeh gonah, [07.08.19 10:23]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و پنجم ✿

ابتدا سری به عمه زدم. نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. وقتی داخل شد نگاه غمگینش را به من دوخت. سلام کردم و با نگرانی به سمتش رفتم. مقابلش نشستم و گفتم: خوبی عمه؟! جاییت درد می کنه؟

فقط نگاهم کرد. حتی چشم هایش نیز پر شد. دستش را به سمتم دراز کرد و صورتم را نوازش کرد. کمی بی حال بود. و این مساله مرا بیشتر نگران می کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: عمه رنگت چرا پریده؟ وقت دکترت کی بود؟

اهسته لب زد : چیزیم نیست. صبح دکتر بودم. گفت بهتری

ترسوندی منو که! قرص نوشت برات؟ خریدی؟-

نه فردا الهام می گیره برام-

تا فردا باید صبر کنی؟ کجاست نسخه ات؟ من الان میرم می -
گیرم.

نمی خواد تاریکه هوا-

بلند شدم و درحالی که به سمت کیفش می رفتم گفتم: سختش
می کنی الکی. داروخانه همین بغل

دفترچه بیمه را از کیفش دراوردم و گفتم: میام الان

سریع از خانه بیرون زدم و از داروخانه قرص هایش را گرفتم و
برگشتم. سفره پهن بود و عمه داشت قابلمه ی کوچکش را وسط

سفره می گذاشت. قرص هایش را کنار سفره گذاشتم و گفتم:

صدبار گفتم دست به چیزی نزن. نشنیدی دکتر قبل عملت چی

گفت؟ حتما باید حالت بد شه؟ شما باید تا یه سال کامل

استراحت کنی

در قابلمه را باز کرد و برایم عدس پلو کشید

لباسات رو دربیار بشین. زیاد زور نزنم. یه عدس پلوی بدون -
گوشت ساده ست

مانتو و شالم را درآوردم و روبرویش نشستم. برایش اب ریختم .
قرص هایش را خورد. قاشقم را پر کردم و داخل دهانم گذاشتم.
با لذت دست پخت عمه را جویدم. چقدر دلم برای غذاهایش
تنگ شده بود. مخصوصا پلو های خوش عطرش. همیشه با هیچ
غذاهای خوشمزه درست می کرد. به قول معروف مزه ی دستش
بی اغراق از بهترین ها بود. بعد شام خودم همه چیز را جمع
کردم و شستم. یک قوری چای هم دم کردم و با عمه نشستم.
می خواستم پیشنهاد احسان را بیان کنم. یک روز هم درآمد
محسوب می شد. بهتر از حقوقی بود که فرهان از نبودنش خبر
داده بود

راستی عمه امروز اقا احسان اومد سراغم. ازم خواست هفته ای -
یک بار برم عمارت پیش بچه هاش. البته دلناز. چون دانیال اکثرا
پیش سارا است

عمه که سرش پایین بود اهسته گفت: باشه

چرا انقدر گرفته بود؟ بدون روحیه! کمی از کار و بارم حرف زدم
تا این که الهام هم امد و با ما چایی خورد. داشت لیوانش را
سرمی کشید که عمه پرسید: چه خبر از عمارت؟
افتضاح-

با تعجب پرسیدم: یعنی؟

یعنی شیرین خانم و اقا جمشید دعواشون شد. شیرین خانمم -
از عمارت زد بیرون

عمه پرسید: رفت؟ کجا رفت؟

الهام شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا. سارا می
گفت یه داداش داره. احتمالاً رفته پیش داداشش

سرچی دعواشون شد؟-

والا منم نفهمیدم. یه دفعه صداشون بالا گرفت. اقا چند تا چیز -
شکوند و خانمم یکم داد و بیداد کرد و رفت

با کنجکاوی پرسیدم: اقا احسان و فرهان دخالتی نکردن؟

اقا احسان که خونه نبود اما اقا فرهان از اتاقشم بیرون نیومد. -
اصلا انگار نه انگار. خیلی یبس. بیچاره اونی که می خواد زن این
بشه.

عمه اخمی کرد و گفت: تو نگران نباش تیکه ی خودش رو پیدا
می کنه.

!اهسته دم گوش الهام زمزمه کردم: چی شد تو که هلاکش بودی
!با ارنج به پهلویم زد و گفت: خفه

دهان کجی کردم و گفتم: خب دیگه من برم لالا. خسته ام. فردا
!کلاس دارم. اه باز کلاس اول صبح

شب بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم. خیلی دلم می خواست دوش
بگیرم اما خواب بر من غلبه کرد و چشم هایم بسته شد

خواب آلود سر کلاس حاضر شدم. نفهمیدم سه واحد را با چه
روشی سپری کردم. فقط وقتی یکی از پسرها گفت : خسته
نباشید استاد ... خیلی خوشحال شدم. این خسته نباشید های
دانشگاهی فقط یک معنی می داد. یعنی جمع کن دیگه استاد!

همیشه هم پسر ها زود خسته می شدند. کش و قوسی به بدنم
دادم و به گلناز زنگ زدم

کجایی گلی خانم؟-

سلف. صبحونه نخوردم. تو چی؟-

منم الان کلاس تموم شد. برام عدسی بگیر پیام-

باشه زود بیا-

قطع کردم و به سمت آسانسور رفتم. دکمه را زدم و منتظر شدم.
چند دقیقه معطل شدم اما بالاخره رسید. موقع سوار شدن نوید
را دیدم که اشاره کرد اسانسور را نگه دارم. همین کار را کردم.
همین که خودش را داخل اسانسور انداخت گفت: چه شانسی
اوردم

لبخند کم رنگی به رویش زدم و گفتم: من معطل شدم شما
شانس آوردی

خندید و گفت: کلاس داشتی؟

بله-

چشات هنوز پف داره. خوابت میاد؟-

.یکم خسته ام-

.میری شرکت بیا باهم بریم-

.نه میرم سلف صبحانه بخورم بعد-

.دیر بیای من وساطت نمی کنما-

یاد فرهان و اداهایش افتادم. آهی کشیدم و گفتم: ولش کن یه

.چیزی تو راه می خورم

آسانسور در طبقه همکف توقف کرد و هردو پیاده شدیم. با
فاصله از هم راه افتادیم. به گلناز زنگ زدم و گفتم که به شرکت
می روم. به خاطر عدسی که خریده بود چند فحش آب دار بارم
کرد و قطع کرد. از دانشگاه که خارج شدیم نوید به سمت
ماشینش رفت. من نیز با احتیاط دنبالش رفتم و سریع سوار
شدم. موزیک ملایمی گذاشت و صدایش را کم کرد

Sayeh gonah, [07.08.19 15:22]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت صد و ششم ✿

گفتم: یه جا نگهدار از سوپری شیر و کیک بخرم

یه جای بهتر سراغ دارم. فقط یکم صبر کن-

چیزی نگفتم و چشم هایم را بستم تا کمی بخوابم. چند دقیقه

. بعد توقف کرد. صدایم زد و گفت: پیاده شو

هر دو پیاده شدیم. این بار دوشادوش هم حرکت کردیم. به مغازه

ی بزرگی که سر درش نوشته بود "نان فانتری شبنم" نگاهی

انداختم و داخل شدیم. جای شیک و خنکی بود. در این ساعت

از روز شلوغ بود. ویتترین ها پر بودند از نان ها شیرینی ها ی

خشک و انواع کیک و مافین و غیره. پر از تنوع! دوست داشتم

تک تک شان را امتحان کنم. در حالی که کنار ویتترین ها قدم می

زدیم گفت: طراحی اینجا کار شرکت ماست. صاحبش از دوستای

قدیمی منو فرهان

.خیلی شیک و جالب! کاش منم یه همچین جایی کار کنم-

لبخندی زد و گفت: از کدوم می خوای؟

!راستش همه شو می خوام-

خنده ای کرد و گفت: یه کاری می کنیم . هر روز که میای شرکت

بیا اینجا یه چیز جدید بگیر. امروز از شیرینی جات مخصوصش

می گیریم. برای بچه های شرکت می بریم. نظرت چیه؟

خیلی ام عالی. فقط من هر روز بخوام از اینجا خرید کنم که -

ورشکست میشم. مخصوصا که رئیس تیکه شو انداخت و گفت

.که از حقوق خبری نیست

حقوق که می گیری ولی پلکانی. وقتی یه طرح کشیدی و -

فروش رفت حقوق و مزایات هم شروع میشه

من اگه شیرینی نخوام میشه؟-

چی می خوای؟-

.به ویتترین جلویی اشاره کردم و گفتم: از اون نون گردا

.دوباره خندید و گفت: بیا بریم از همین بخریم

سر صندوق که رسیدیم اجازه نداد خودم حساب کنم. کارت کشید و بیرون آمدیم. از سوپری شیر خریدم و سوار ماشین که شدیم شروع کردم به خوردن. نان خوشمزه ای بود که تقریباً تمامی اش را خوردم. از شیرینی ها نیز خوردم و جعبه به دست وارد شرکت شدم. شیرینی را به اقا نعمت دادم تا بین مهندسين پخش کند. خودم نیز پشت میزم نشستم و سیستم را روشن کردم. طرح هایی که نوید برایم فرستاده بود را بررسی کردم. حتی مشغول طراحی یک آشپزخانه ی نقلی کردم. چیزی که ایده آلم بود. نمی دانم چقدر گذشته بود که تلفن زنگ خورد. از اتاق رئیس بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

بله؟-

زنگ بزن به دکتر شمس باهاش یه قرار بذار تو شرکت-

چشم رئیس-

قطع کرد. شماره ی دکتر شمس را پیدا کردم و طبق گفته ی فرهان قرار ملاقات گذاشتم. برای امروز بعد از ظهر ساعت ۴. خبرش را به فرهان دادم و باقی طرحم را کشیدم. کابینت های

مد نظرم را طراحی کردم. خیلی جزئیات داشت که صرف نظر کردم. بلند شدم و کاغذ به دست به اتاق نوید رفتم. طرحم را نشانش دادم و گفتم: چگونه؟

در حالی که طرحم را بررسی می کرد گفت: بد نیست. ولی یکم زوده برات.
چی زوده؟-

به نظرم بهتره با طرح های کوچیک تر شروع کنی. آشپزخونه -
خیلی گسترده ست.
حالا بده؟-

نه خوبه. برو همینو به فرهانم نشون بده-

اخمی کردم و با برداشتن طرحم گفتم: که مسخره کنه؟
منظورم اینه باید پیشرفت رو ببینه. بالاخره باید یه جوری -
ازش حقوق بگیری دیگه

پوفی کردم و با گفتن باشه از اتاق نوید بیرون امدم. مقصد بعدی اتاق فرهان بود. چند ضربه به در اتاقش زدم و وقتی اجازه داد

در را باز کردم و داخل شدم. بی آن که جلو بروم گفتم: می تونم
اینو نشونتون بدم؟

سر از سیستمش برداشت و گفت: چیه؟
.طرح کشیدم-

کمی عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و با انگشت اشاره اش
خواست که نزدیکش شوم. جلو رفتم. طرحم را روی میزش
گذاشتم و گفتم: خیلی جزئی نیست. در حد چند تا ایده

سری تکان داد و با نگاه کردن به طرحم گفت: سایه ۴ ساله از
تهران

و برگه را روی میز انداخت و با جدیت گفت: طراحی اصول و
قواعد داره. با این چیزا می خواد طراحی بشی؟

دقیقا برجکم را هدف قرار داد و بنگ! برگه را برداشتم و گفتم:
من صبح میام پشت میز منشی میشینم طرحای بقیه رو می
بینم و عصرم برمی گردم خونه. کسی اینجا چیزی یادم نمیده

انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و حق به جانب
گفت: من مقصرم؟

نگاه دلخورم را به میز دوختم و گفتم: من همچین حرفی نزدم.
... فقط

فقط چی؟-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی. مهم نیست
به دردسره‌های بعدش نمی‌ارزید. به همین خاطر هم سکوت کردم
و قصد کردم بروم که اشاره کرد
بیا ببینم-

با تردید میز را دور زدم و کنارش ایستادم. برگه را از دستم
گرفت و روی میز گذاشت. قلمش را هم برداشت و گفت: سعی
کن خیلی زود با کامپیوتر طراحی کنی. خودتو به کاغذ و قلم
محدود نکن

شروع به توضیح دادن کرد. من نیز خم شده بودم و با دقت
توضیحاتش را گوش می‌دادم. ایرادهایم را گرفت و چند مورد به

طرحم اضافه کرد. تمام مدت بی وقفه توضیح می داد و من سراپا گوش بودم. عجیب بود اما صدایش مسکن داشت. نوعی آرامبخش که مرا به خواب می برد. لحظات آخر به صورتش زل زدم. سنگینی نگاهم را حس کرد. چون با اخم گفت: تو صورت من طرح نکشیدی که اون مدلی نگاه می کنی همانطور خیره به صورتش گفتم: به این فکر می کنم چرا رئیسم. علی رغم این که خوش سیما و خوش صداست چرا اخلاق نداره

Sayeh gonah, [09.08.19 09:45]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و هفتم ❀

قلم را روی کاغذ انداخت و صندلی اش را به سمتم چرخاند. روبرویم قرار گرفت. برای دیدنش لازم نبود سرم را پایین بیاندازم چون به اندازه کافی خم شده بودم. دست به سینه شد و گفت: من فقط برا ادمایی مثل تو بد اخلاقم. می دونی که؟
!آهی کشیدم و گفتم: میدونم رئیس

!رئیس-

نگم رئیس؟ بگم مهندس؟-

نه بگو رئیس. منم منشی صدات میزنم-

اخمی کردم و گفتم: ابرو و حیثیتم رو کف دستم نداشتی که
منشی صدام کنی

پوزخندی زد و گفت: تو هنوز معتقدی که خیلی سر به زیر و
موجهی؟

نفس عمیقی کشیدم و خودم را آرام کردم

کاری با من ندارید آقای رئیس؟-

ابروهایش را بالا انداخت و همزمان گفت: نوچ! می تونی بری

از اتاقش بیرون امدم. مهارت بالایی در خراب کردن روزهای
خوشم داشت. پشت میزم نشستیم و ساعت ها طراحی کردم

وارد عمارت شدم. داوود داشت ماشین احسان را دستمال می

کشید. سلام کردم و پرسیدم: چه خبرا اقا داوود؟

سلام سایه خانم. سلامتی شما. خوش اومدید-

مرسی . کی خونه ست؟ یه امار کلی بده-

خندید و گفت: اقا جمشید ، شیرین خانم ، بچه ها

بقیه؟-

اقا فرهان که دیشبم نیومدن. اقا احسان هم رفتن باشگاه-

اوکی! فعلا-

وارد ساختمان شدم. اول صبحی سکوت حکم فرما بود. به سمت

اشپزخانه رفتم. طلعت داشت بساط صبحانه را آماده می کرد.

بلند گفتم: سلام طلعت جون

لبخندی به رویم زد و گفت: سلام عزیزم. چه عجب یاد ما کردی

درحالی که به خیارهای روی میز ناخنک می زدم گفتم: از این به

بعد هفته ای یک بار به یاد شمام

میدونم اقا احسان گفت. دلنازم خوشحال میشه-

خوابه هنوز؟-

اره. بذار بخوابه دیشب دیر خوابیده-

طلعت؟-

صدای شیرین خانم که آمد سریع صاف ایستادم. طلعت بلند
گفت: بله خانم اینجام

شیرین خانم داخل شد. سلام کردم. جواب سلامم را با لبخند
داد و گفت: فکر نمی کردم باز ببینمت

طلعت به جای من جواب داد: هفته ای یه بار قرار بیاد خانم. اقا
احسان خواستن

اهان. که اینطور. راستی می خواستم دکور اتاق فرهان رو عوض -
کنم. چند ساله که همین شکلی مونده. از قدیم گفتن کوزه گراز
کوزه شکسته آب می خوره. پسرم خودش این کارست اما دکور
اتاقش قدیمی و ساده ست

اقا ناراحت نشن؟-

نمی دونم اما می خوام امتحان کنم. به نوید زنگ زدم و ازش -
کمک خواستم. قرار شد یکی از طرح های خود فرهان رو برام
بفرسته ببینم. اگه ایرادی نداشت و با اتاقش هم جور دراومد
همون رو انجام می دیم

و رو به من کرد و گفت: توام باید کمک کنیا. هرچی باشه توام
خانم مهندس به حساب میای. از من بیشتر بلدی

لبخند تصنعی زدم و گفتم: چشم حتما

احسان نیومده هنوز؟-

طلعت پنیر و کره را از یخچال دراورد و گفت: میان دیگه الان
پشت میز نشستیم. خیلی طول نکشید که اقا جمشید و احسان
هم به ما ملحق شدند. بر خورد شیرین خانم و اقا جمشید به
شدت سرد بود. حتی بر خوردی هم با هم نداشتند. این وسط
نگاه های گاه و بی گاه احسان مرا معذب می کرد. کاملا تغییر
رفتارش را احساس می کردم. مهربان بود و مهربان تر هم شده
بود. با این حال سعی می کردم خیلی به او توجه نکنم. بعد از
خوردن صبحانه به اتاق دلناز رفتم. تازه از خواب بیدار شده بود
و وسط تختش نشسته بود. موهای فر و بورش ژولیده و در
اطرافش ریخته بود. چشم های پف دارش خبر از یک خواب
طولانی می داد. به سمتش رفتم و با لبخند او را بغل کردم
!صبح بخیر خوشگل من-

خندید و خودش را در آغوشم جا داد. خیلی خوشحال بود. همان
موقع چند ضربه به در اتاق خورد و الهام داخل شد. طی و سطل
به دست به ما نگاه کرد و گفت: خانما بیرون لطفا
دلناز را بلند کردم و درحالی که از اتاق بیرون می آمدیم گفتم:
معطلش نکن می خوام ببرمش حموم
!چشم رئیس-

خنده کنان به اشپزخانه برگشتیم. جز طلعت و شیرین خانم
کسی در اشپزخانه نبود. صبحانه ی دلناز را دادم. کمی در حیاط
قدم زدیم و دوباره به اتاقش برگشتیم. داخل وان کوچکش را پر
از آب ولرم کردم و انواع و اقسام شامپو و خوشبو کننده داخلش
ریختم. یک ساعتی به حمام کردن گذشت و وقتی حوله پوش او
را بیرون آوردم احسان هم داخل اتاق بود. از دیدنش جا خوردم.
شالم روی شانه هایم افتاده بود اما درستش نکردم. احسان
!لبخندی به ما زد و گفت: عافیت باشه دلناز خانم

دلناز خودش را در آغوش پدرش انداخت و با هیجان شروع کرد
به تعریف کردن حمامش. از فرصت استفاده کردم. به طرف

کمدش رفتم و تی شرت و شلوارکی بیرون کشیدم و گفتم: بیا
خوشگلم لباسات رو بپوشونم

از آغوش احسان بیرون امد و لباس هایش را پوشاندم. موهای نم
دارش را نیز با حوله خشک کردم و گفتم: اینم از موهات
شام بریم بیرون؟-

با صدای احسان سرم را بالا گرفتم و متعجب شدم. دلناز با ذوق
گفت: آخ جون! پیزا بخولیم

هنوز در تعجب بودم. احسان بی ان که از من نظر پیرسد بلند
شد و گفت: من جایی کار دارم. عصر میام دنبالتون

وقتی رفت من هنوز در شوک خود مختاری هایش بودم. خیلی
مرموز شده بود. بیش از حد عجیب و غریب رفتار می کرد

دلناز را بعد از ناهار خواباندم و به

Sayeh gonah, [09.08.19 10:18]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

خواست شیرین خانم به اتاق فرهان رفتیم. حق داشت دکور اتاق را عوض کند. چون زیادی قدیمی شده بود. پنجره ی بزرگ اتاقش را اندازه گرفتم و یادداشت کردم. شیرین خانم خیره به دیوار های خالی اتاق گفت: نظرت چیه یه کاغذ دیواری هم سفارش بدیم. با یکی دو تا تابلو

ته خودکار را بین لب هایم قرار دادم و متفکرانه گفتم: با کاغذ دیواری موافقم. یه تابلوی هنری ام بزنیم کافیه. فقط می مونه اون گوشه که خیلی خالیه

برا اونجا یه مجسمه ی بزرگ بگیریم خوب میشه؟-

مجسمه؟ نمی دونم برای اتاق خوب باشه یا نه. فعلا سرویس - خواب رو انتخاب کنیم بعد

شوهر دوستم یه مغازه ی لوکس مبلمان و سرویس خواب داره. - نظرت چیه یه روز بریم مغازه اش؟

با این که دل خوشی از فرهان نداشتم اما پذیرفتم. موبایل شیرین خانم زنگ خورد. درحالی که می گفت " الان میام " اتاق را ترک کرد. وسط اتاق ایستادم و با دقت به همه جا نگاه کردم.

اگر دکورش را تغییر می دادیم واقعا معرکه می شد. متر را برداشتم و به قسمتی که یک کاناپه ی چرم و راحتی قرار داشت رفتم. داشتم طول و عرض ان قسمت را اندازه می گرفتم که در باز شد و شیرین خانم برگشت. همانطور که خم شده بودم اعداد را داخل دفترچه یادداشت نوشتم و گفتم: به نظر من یه کاناپه ی خوشگل تر می تونیم جایگزین این کاناپه کنیم.

صدای بسته شدن در آمد. بلافاصله به عقب چرخیدم و گفتم:
... نظرتون

با دیدن فرهان حرفم در دهانم ماسید و خشکم زد. جلوی در دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد. زبانم بند آمد. دهان نیمه بازم را بستم و سکوت کردم. قدمی به طرفم برداشت.
!کتش را روی تخت انداخت و گفت: چه غلطا

.با جدیت گفتم: خواست شیرین خانم

که خواست شیرین خانم. این اتاق برای کیه؟-

!برا شماست-

!اخم کرد و گفت: پس گمشو بیرون

Sayeh gonah, [10.08.19 06:54]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت صد و هشتم ❁

خدا و کیلی خیلی بی ادبی رئیس-

و در حالی که متر را جمع می کردم گفتم: از خداتم باشه من
طراحی اتاقت رو انجام بدم

طوری نگاهم کرد که کم از تمسخر و تحقیر نبود. با حرص لبم را
جویدم و از اتاقش بیرون زدم. تلفن شیرین خانم تمام شده بود.
!مرا که در ان حالت دید با تعجب پرسید: چی شده؟

اهل چغولی کردن نبودم اما این یکی فرق داشت. به اتاق اشاره
کردم و گفتم: پسر تون... خیلی... ببخشید من کار دارم

و از ان جا دور شدم. استاد خراب کردن بهترین حاله بود. هنوز
در مقابلش ضعیف بودم و حاله از این ضعف بهم می خورد

عصر شد و طبق قراری که با احسان داشتم دلناز را حاضر کردم و راس ساعت ۶ در حیاط منتظر شدیم. دلناز روی تاب نشسته بود و شعر می خواند. من هم روی الاکلنگ نشسته بودم و تماشایش می کردم. احسان به خاطر ترافیک کمی تاخیر داشت. در فکر و خیال غرق بودم که سارا و الهام بچه بغل به ما ملحق شدند. الهام که روی الاکلنگ نشست یک دفعه بالا رفتیم. همه شروع به خندیدن کردند. حتی دلناز. خیلی زور زدم تا من پایین باشم و او بالا اما نشد. الهام با خنده گفت: الکی زور نزن من ازت سنگین ترم.

همش سه چهار کیلو-

خب عزیزم همونم کافیه. ببینم اون بالا هوا چطوره؟-

!ادایش را دراوردم و گفتم: بارونی کپل خپل

.اوه حرصی نشو-

سارا روی تاب نشست و درحالی که به دانیال شیرخشک می داد گفت: شام امشب کوفت نشه

.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: توام بیا بریم

والا مارو نگفتن که-

اقا داوود تم بردار برید بیرون شام بخورید-

داوود همین هفته پیش منو برد لواسون-

خب پس چی می خوای؟ گردشت رو کردی به ما تیکه می -
ندازی

الهام گفت: گردش شما اعیونی تره

از طعنه هایشان خوشم نیامد. روی زمین پریدم و درحالی که
لباسم را می تکاندم گفتم: خوشگلی همینه دیگه. شماها نمی
فهمید. اینو فقط من و دلناز تجربه می کنیم

و به سمت دلناز رفتم و دستش را گرفتم

الهام گفت: بابا حالا چرا دلخور میشی؟ شوخی کردیم باهات
چپ نگاهش کردم و با دلناز به سمت در خروجی رفتیم. همان
لحظه احسان هم رسید. دلناز را عقب سوار کردم و بعد بستن
کمر بندش در را بستم و جلو نشستم. احسان سلام کرد و گفت:
نظرتون با شهربازی چیه؟

به عقب چرخیدم و به دلناز گفتم: شهربازی بچه ها بریم؟
دلناز با ذوق و لبخند رضایتش را اعلام کرد و راه افتادیم. دستم
را دراز کردم و سیستم را روشن کردم. هیچ اهنگی به دلم
نشست تا این که احسان گفت: اگه تو گوشیت داری وصل کن.
آهنگای من یا قدیمی ان یا درپیت

دارم ولی نمی دونم شما خوشتون بیاد یا نه-

لبخند زد و گفت: تو و دلناز خوشتون بیاد منم قبولمه
و بعد در داشبورد را باز کرد و کابل را به سیستم وصل کرد.
طرف دیگرش را به گوشی وصل کردم و اولین اهنگ شادم را
پلی کردم. وقتی موزیک پخش شد شروع کردم به تکان خوردن.
هراز گاهی به عقب می چرخیدم و به دلناز که می رقصید ملحق
می شدم. این اهنگ را با هم زیاد گوش داده بودیم و جفتمان ان
را حفظ بودیم. دلناز می خواند و من با او یک ویدئوی دو نفره
می گرفتم. هر دو می خواندیم و می رقصیدیم و به قولی
دابسمش می ساختیم. احسان هم فقط به ما می خندید. دوربین
!جلو را به سمتش گرفتم و گفتم: شمام بخونید

مخالفت کرد و گفت: من بلد نیستم

خندیدم و دوباره دوربین را روی خودم و دلناز گرفتم. دقایقی به خنده و خوانندگی گذشت. وقتی رسیدیم اول برایمان بستنی خرید. بعد وارد شهربازی بچه ها شدیم. دلناز حسابی تفریح کرد و خوش گذراند. کلی فیلم و عکس از هر سه مان گرفتیم. احسان خیلی خوشحال بود. از برق نگاهش می خواندم. به خاطر دلناز بود. بعد از مرگ نرگس اولین باری بود که او را تا این حد سر حال می دیدم. تنها ایرادش نگاه های گاه و بی گاهش به من بود.

امیدوار بودم که اتفاقی و بی منظور باشد

دوازده شب بود که مرا رساند. داخل کوچه شدیم. دلناز خوابیده بود. کمر بندم را باز کردم و آهسته گفتم: شب خوبی بود. ممنون من باید ازت تشکر کنم. مرسی که دلناز رو خوشحال می کنی. -

اون واقعا تو رو دوست داره

منم دوستش دارم. ماشالله دختر تو دل برو و دوست داشتنیه-

زیر لب چیزی شبیه به "مثل تو" زمزمه کرد. خودم را به نشنیدن زدم و سریع خداحافظی کردم. اما قبل از این که پیاده شوم گفت: هفته ی دیگه منتظر تیم. بازم بیا.
انشالله-

گفتم و پیاده شدم. با سرعت کلیدم را از کیفم درآوردم و داخل شدم. قلبم تند تند می زد و علتش را نمی دانستم. این احسان زیادی داشت برایم پررنگ می شد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. عمه از اتاقش بیرون آمد و پرسید:
کجا بودی تا الان؟

با احسان و دلناز شهر بازی بودیم-

اخم هایش رفت و جایش را به تعجب داد. انگار که یک پارچ آب یخ رویش ریخته باشند سریع فروکش کرد و در عوض گفت:
اهان.

خوبی شما؟-

خوبم-

قرصات رو می خوری سر وقت؟-

اره-

از جواب های کوتاه و بی حالش کفری شدم. عمه حسابی تغییر اخلاق داده بود

Sayeh gonah, [10.08.19 06:54]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و نهم ✿

نه به اوایل که به عمارت رفتنم گیر می داد و نه به حالا که عین خیالش هم نبود. شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم خیلی خسته بودم. با این حال گوشی ام را دراوردم و عکس و فیلم های امشب را تماشا کردم. لبم به خنده باز شد. خیلی خوب بود. این تفریح نیاز من هم بود. به یکی از عکس هایی که من و دلناز گرفته بودیم نگاه کردم. همان را پروفایل تلگرامم گذاشتم و چند عکس دیگری

که مورد پسندم بود را در پست اینستاگرامم جا دادم. دوست داشتم همه بدانند که امشب را خوش گذرانده ام. هر شب شاهد خوش گذرانی دخترها بودم و یک امشب را به خودم اختصاص دادم. بلند شدم و بعد در آوردن لباس هایم به حمام رفتم. زیر دوش ایستادم و مختصر آب تنی کردم. به خاطر گرمی هوا ترجیح دادم حوله نپوشم. فقط خودم را خشک کردم و بیرون امدم. پیراهن نخی بلندم را بدون لباس زیر پوشیدم و دوباره روی تخت افتادم. با دیدن چشمک های پیاپی گوشی ام احتمال دادم که کلی کامنت دارم. برای سرگرمی بد نبود دقایقی کامنت هایم را بخوانم و جواب بدهم. گوشی را برداشتم و اولین چیزی که دیدم پیامی از طرف احسان بود. نوشته بود

"به جبران لطف امروزت مبلغ ناچیزی واریز کردم"

بی درنگ پیامک بانکی ام باز کردم و با دیدن مبلغ گزافی دهانم باز ماند. این را ناچیز می گفت؟ هرچند برای امثال او ناچیز بود اما برای من خیلی گزاف بود. نمی دانستم خوشحال شوم یا

ناراحت. مطمئناً خیلی زیاد واریز کرده بود. حق من کمتر از این
ها بود. چون شارژ نداشتم از طریق تلگرام جوابش را دادم

"مبلغی که فرستادید خیلی زیاد"

بلافاصله آنلاین شد و نوشت

"چه عکس قشنگی"

"ممنون. اما من این مبلغ رو نمی تونم قبول کنم"

ایموجی اخم فرستاد و بعد نوشت

قانون کار ما همینه. تو خیلی زیاد زحمت کشیدی. حقت "
بیشتر از ایناست

ظاهراً مقابله فایده ای نداشت. در جوابش تشکر کردم و شب
بخیر گفتیم. در حالی که برای پول واریزی هزاران نقشه در سرم
داشتم شروع کردم به خواندن کامنت هایم. چون پیجم قفل
نبود هر کس و ناکسی کامنت گذاشته بود

!امین: جووون چه خوشگلی

!شاهین: چه مادر و دختر جیگری

!ندا: عزیزم همیشه خوش باشی

!علی: شوهر کردی؟

!علی: جون من شوهر کردی؟

.علی: چرا شوهر کردی اخه لامصب من می خواستم بگیرم

علی: یکی جواب منو بده این دختره شوهر کرده؟ چه زودم یکی

.پس فرستادی اخه

.داشتم به کامنت های علی می خندیدم که گلناز پیام داد

کجا رفتین شیطون؟-

این همون احسان؟ چقدر جیگره. تورش کردی زرنگ خانم؟-

.در جوابش نوشتم: چه توری؟ دلناز رو بردیم بیرون همین

اره جون خودت. همینطوری تور می کنن دیگه. ولی طرف دو تا -

!بچه داره خر نشی یه وقت

.برو بابا من میگم نره تو میگی بدوش-

گلناز دست بردار نبود. درحالی که با او چت می کردم همزمان کامنت بقیه را می خواندم. یک ساعتی سرم گرم بود و به خاطر این که فردا جمعه بود نیاز نبود نگران دیر خوابیدنم باشم. پیام دیگری برایم آمد. با تعجب به اسم نوید نگاه کردم و پیامش را خواندم.

سلام. خوبی؟-

برایش نوشتم

سلام. ممنون-

چه خبرا؟-

سلامتی-

همیشه به گردش-

پس عکس هایم را دیده بود. نوشتم

ممنون. همچین شما-

امتحانات کی شروع میشه؟-

هفته ی دیگه-

اوکی. این دفعه از نمونه سوال خبری نیست. خودت بخون-

!چشششم استاد-

شب خوش گفتیم و گلناز را هم دک کردم. خیلی خوابم می امد.

اخرین کامنت علی را هم خواندم

! لعنتی جواب بده-

خنده ای کردم و خوابیدم

Sayeh gonah, [10.08.19 17:55]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

🌸 پارت صد و دهم 🌸

فصل امتحاناتم که شروع شد تازه در دسره‌ایم نیز شروع شدند.

با خودم به شرکت کتاب و جزوه می بردم و در نبود و فرهان

درس می خواندم. باید همه واحدهایم را پاس می کردم. مشروط

شدن در قانون من نبود. چون نه شهریه اضافی داشتم و نه

وقتش را. هر چه زودتر باید مدرکم را می گرفتم تا در شرکت
رسمی تر مشغول شوم

لای جزوه ام را باز کردم و سرکی کشیدم. فهمیدن مطلبی که
بیش از ده بار خوانده بودم خیلی سخت بود. ولی چاره ای جز
حفظ کردنش نداشتم. با باز شدن در اتاق فرهان سریع جزوه را
بستم و به سیستم زل زدم. از اتاقش بیرون امد. کش و قوسی به
بدنش داد و به سمت آبدارخانه رفت. هر از گاهی از این کارهای
یک دفعه ای می کرد. پنج دقیقه بعد با فنجان قهوه بیرون امد.
گمان کردم به اتاقش می رود اما به سمت من امد و گفت: فکر
کردی دفتر دستکت رو نمی بینم؟ این جا جای درس خوندن
نیست. کارتو بکن

عاجزانه نگاهش کردم و بعد سرم را پایین انداختم. چقدر ظالم
بود. رحم و مروت نداشت. به اتاقش که برگشت از ترس گیر
دادنش مجبور شدم درس خواندن را فراموش کنم. ان روز در
شرکت موفق نشدم امتحان فردایم را بخوانم. در عوض شب تا
سحر کم و بیش جزوه هایم را مطالعه کردم و هفت و نیم صبح

سر جلسه امتحان آماده شدم. پرسشنامه ها که پخش شد در دلم غوغا بود. سوالات را با احتیاط از نظر گذراندم. تا حدودی بارم بود. هرچه بلد بودم نوشتم و نابلد ها را نیز من درآوردی جواب دادم. پاسخنامه که پر شد تحویلش دادم و از سر جلسه بیرون امدم. گلناز هم مثل من گند زده بود. نمی دانم این روز ها چرا درس خوان نیستم. مثل اوایل زرنگ و باهوش نبودم بعد امتحان خودم را به شرکت رساندم. امروز روز پرکاری بود و! پر از قرارداد های جدید و به قولی روغنی

ساعت ۸ شب بود. به طرحی که مقابلم بود زل زده بودم. جز من و فرهان کسی در شرکت نبود. هوا هم تاریک شده بود. به خاطر تاخیر امروزم به من اضافه کاری داده بود. برگه را برداشتم و به سمت اتاق فرهان رفتم. در زدم و داخل شدم. پشت میزش نشسته بود و یک سری طرح ها را بررسی می کرد. نزدیک تر شدم و گفتم: فکر کنم تکمیل شد. برم؟

درحین تماشای طرح ها گفت: یه فنجون قهوه برام بیار

مگر می توانستم مخالفت کنم؟ برگه ی طرحم را روی میزش گذاشتم و به اشپزخانه رفتم. برایش قهوه درست کردم و برگشتم. سینی را روی میزش گذاشتم و گفتم: یه بررسی بکنید لطفا. دیر وقته باید برم

فنجانش را برداشت و قهوه اش را مزه مزه کرد و خیره به برگه ها گفت: تا یه جایی می رسونمت
!با حرص گفتم: زحمت نمی دم

طرحم را برداشت و بدون بررسی زیاد گفت: ایراد داره. رنگ مبلمان و دیواراش بهم نمیاد

با درماندگی گفتم: همیشه فردا درستش کنم؟
!نه-

برگه را گرفتم و غرولندکنان خارج شدم. نیم ساعتی به اصلاحیات گذشت. وقتی از کارم مطمئن شدم از جا برخاستم تا به اتاق فرهان بروم که در اتاقش باز شد. خوشبختانه شال و کلاه کرده بود

درو قفل کن بیا-

از خداخواسته چشمی گفتم و از شرکت بیرون زدم. طبق خواسته اش در را قفل کردم و هردو سوار آسانسور شدیم. خیلی خسته بودم. با این حال لبخند زدم و گفتم: منو تا دم مترو یا اتوبوسم برسونی کافیه. ساعت داره نه میشه. چقدر ساختمون خلوتِ

با اخم به دکمه های آسانسور زل زده بود و حرفی نمیزد. اسانسور که توقف کرد اول او پیاده شد و بعد من به دنبالش. از خلوتی پارکینگ مشخص بود که تقریبا هیچکس در ساختمان نیست. دنبال فرهان افتاده بودم و راجع به طرحی که کشیده بودم حرف می زدم. او هم چیزی نمی گفت و فقط راه می رفت. چند قدمی با ماشینش فاصله داشتیم که ناگهان چیزی شبیه به گوریل روی فرهان افتاد و او را پخش زمین کرد. از ترس جیغی زدم و تا خواستم تکانی به خودم بدهم دو نفر دیگر هم آمدند و فرهان را به کتک گرفتند. خشکم زده بود. سه مرد درشت هیکل که از قیافه هایشان مشخص بود برای دعوا و کتک کاری

زاده شده اند. فرهان که غافلگیر شده بود نمی توانست به راحتی از خودش دفاع کند. مشت و لگد بود که بارش می کردند. سریع از داخل کیفم گوشی موبایلم را پیدا کردم و همین که خواستم شماره ی پلیس را بگیرم کسی با لگد به ارنجم گوشی را از دستم پرت کرد و روی زمین که افتاد هزار تکه شد. با بهت و وحشت به یکی از گوریل ها که این کار را کرده بود نگاه کردم. دستم به شدت درد می کرد. به سمتم حمله ور شد. خواستم فرار کنم که از پشت موهایم را از روی مقنعه گرفت و کشید. از دردی که در سرم پیچید باز جیغ زدم. چرا کسی صدای جیغم را نمی شنید؟ انگار هیچکس در این ساختمان بزرگ نبود. مرد مرا کشید و روی زمین انداخت. با برخورد کمرم به زمین آخ بلندی گفتم. حس کردم استخوان هایم ترکید. مرد لگدی به پهلویم زد و دوباره به سمت فرهان که تقریباً اش و لاش شده بود رفت. به سختی بلند شدم. باید هرطور شده می رفتم و کمک می خواستم. ولی با بازگشت دوباره ی مرد تمام تصوراتم به باد رفت. رویم خم شد و یقه ی مانتو ام را گرفت و کشید

Sayeh gonah, [10.08.19 17:55]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و یازدهم ❀

با این که صورتشان را پوشانده بودند اما چشم‌ها مشخص بود.
چشم‌های حریصش را به من دوخت و گفت: کجا خوشگله؟
تقریباً یقه‌ام را جر داد. جیغ زدم و فحش دادم. اما با سیلی‌اش
خفه خون گرفتم. وقتی دیدم دوباره دارد پیشروی می‌کند
شروع کردم به دست و پا زدن و فحش دادن. همان طور که
!صورت‌م را سیلی باران می‌کرد گفت: خفه شو دختره ی چموش
حرف‌های رکیک می‌زد و سعی داشت لباسم را پاره کند که ان
دو مرد فرهان را رها کردند و یکی از آن‌ها خطاب به مرد وحشی
که روی من افتاده بود کرد و گفت: ولش کن بریم یحیی! شر
نکن.

ان مرد که اسمش یحیی بود با حرص و عصبانیت مرا رها کرد و
دنبال رفقاییش رفت. از درد و کوفتگی‌های تکان خوردن نداشتم.

به سختی نشستیم. وقتی فرهان را بیهوش دیدم به شدت نگرانم شدم. به لاستیک ماشینش تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود. چشم های بسته اش مرا ترساند. جلوتر رفتم. کشان کشان خودم را به او رساندم. دردم بیشتر شده بود. کمرم ، سرم ، پهلوهایم و صورت داغ و سیلی خورده ام. کنارش که قرار گرفتم آهسته تکانش دادم و صدایش زدم.

فرهان؟-

اما چشم هایش را باز نکرد. صورت و پیراهن خونی اش نشان می داد که صد بار بیشتر از من کتک خورده. بغض کردم. این چه وضعیتی بود که دچارش شده بودیم؟ گوشم را روی قلبش گذاشتم تا مطمئن شوم زنده است. ضربان کند قلبش را که شنیدم خیالم راحت شد و به گریه افتادم. چند بار دیگر تکانش دادم.

فرهان؟! می شنوی صدام رو؟-

تکان نمی خورد. ترسیده و عصبی دنبال گوشی موبایلش گشتم که با دیدن لاشه های گوشی اش روی زمین اه از نهادم برخاست

و شدت گریه ام بیشتر شد. ارنج دست راستم دوباره دردش گرفته بود. با گوشه ی مقنعه ام خون دور لبش را پاک کردم و گفتم: من چیکار کنم اخه؟ تو رو خدا حداقل چشمتو باز کن! فرهان؟

با تکان کوچکی که خورد سریع گفتم: می شنوی صدام رو؟ لای پلک هایش را باز کرد و بی رمق به من نگاه کرد. میان گریه گفتم: خوبی؟! می تونی پاشی؟

فقط نگاهم می کرد. فقط به من! نه جای دیگری را. خواستم بلند شوم که درد بدی در کمرم پخش شد و آخ بلندی گفتم. نفسم بند آمده بود. فرهان چیزی زمزمه کرد که متوجه اش نشدم. گوشم را به دهانش نزدیک کردم و گفتم: چی گفتی؟

بریده بریده گفت : به... پل...یس زنگ... نزن
پس به کی زنگ بزنم؟ گوشی جفتمونم آس و لاش شده. از کجا -
!به کی زنگ بزنم؟

دوباره لب زد : آروم... باش

با گریه گفتم: نمی تونم! بین چه شکلی شدی! اینا کی بودن؟!
!بازم نیان؟! پاشو بریم. پاشو از اینجا بریم
دستش را بلند کرد و روی دستم قرار داد.
...نمیان... دیگه. نترس-

سرم را میان دستانم گرفتم و با صدای بلندی به گریه افتادم.
فرهان با همان جسم نیمه جانش سعی داشت مرا آرام کند اما
من کل بدنم زجر می کشید. دستش را روی موهایم کشید و
!گفت: بسه... گریه نکن

نمی دانم ان لحظه چه پیامی دریافت کردم که خودم را در
آغوشش انداختم و حتی با وجود آخی که گفت باز خودم را به او
فشردم و آرام و بی صدا گریستم. وقتی دستش دور حلقه شد
باورم نمی شد فرهان باشد که قصد نوازشم را دارد. از او و
شخصیتش کاملا بعید بود. با این حال من به نوازش شدن احتیاج
داشتم. انقدر نوازشم کرد که در آغوشش بیهوش شدم

Sayeh gonah, [10.08.19 17:55]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و دوازدهم ❁

"فرهان"

بهزاد سوزن سرم را از دستم درآورد و گفت: سرمتم تموم شد.

می مونه دکور قشنگت که به مرور زمان قشنگ ترم میشی

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم: دختره چی؟ کی

بیدار میشه؟

فعلا که مسکن زدم بهش. ولی اشتباه کردی پیش پلیس -

نرفتی. دختر کل بدنش کبود شده. خودتم که جای سالم نمونده

برات. شانس آوردی دست و پات رو نشکوندن

بی اختیار به خاطر گوشزد کردن بدن کبود سایه اخم کردم.

دست خودم نبود اما از این که بهزاد تن و بدن او را دیده بود

حالم کمی اعصابم بهم ریخت

حالا نمی خواد اخم کنی واسم. پلیس بهتر بود در جریان باشه. -
وقتی نمی خوای طبق معمول خودت به حسابش برس

من می تونم پاشم؟-

کجا پاشی؟ فعلا تا صبح استراحتی. مسکن اثر کرده شیر شدی -
نه؟

. چرت نگو. می خوام پاشم-

اگه من دکترتم که می گم تکون نده به خودت. اثر مسکن ها -
که بره دردات بیشتر میشه

.یه کاریش می کنم. تو دیگه برو-

درحین جمع کردن وسیله های پزشکی اش گفت: چشم ولی
فردا باز میام ببینم در چه حالی

لازم نکرده بیای. زخم شمشیر نخوردم که. چهار تا دونه مشت -
لگد

بله خب شما از گروه انتقام جویانی. اون یارو که چکش داشت -
اسمش چی بود؟ اها ثور! تو اونی

جمع کن برو-

زیپ کیفش را بست. خداحافظی کرد و رفت. از تخت پایین امدم. تی شرت و شلوارک تمیزی تنم بود. از اتاقم بیرون امدم و به اتاق بغلی رفتم. در را اهسته باز کردم و داخل شدم. اتاق تاریک بود و سایه روی تخت خوابیده بود. بیشتر از سه ساعت میشد که خواب بود. وقتی در آغوشم گریه کرد و از هوش رفت اهسته او را روی زمین گذاشتم و در عقب را باز کردم. به سختی او را عقب ماشین جا دادم و پشت فرمان نشستم. از دردی که کل بدنم را زجر می داد به ستوه امده بودم. با این حال رانندگی کردم و به اپارتمانم امدم. گذاشتن سایه داخل اسانسور و کشاندنش به خانه ام کار سختی بود اما از پشش برامدم. بعد هم با بهزاد تماس گرفتم و وقتی امد اول سایه را معاینه کرد. ظاهرا که مشکل خاصی نداشت. بالای سرش نشستم. رد سیلی در همه جای صورتش پیدا بود. حتی رد چنگال های مرد نیز روی گردن و سینه اش! مانتوی جر خورده اش را نگاه کردم. خیلی مقاومت کرده بود. دختری که به راحتی تن و بدنش را در اختیار دیگران قرار می داد امشب از این کار امتناع کرده بود. دست و پا زده

بود و کتک خورده بود. من که سر از کارش در نیاورده بودم. چتری هایش را از پیشانی اش کنار زدم. برخلاف همیشه که خیلی رو مخ و اعصاب خردکن بود حالا خیلی آرام و معصوم به نظر می رسید. پتو را بالاتر کشیدم تا به خاطر تاپی که پوشیده بود سینه هایش پوشیده شود. در این شرایط همین یک غریزه ی جنسی را کم داشتم. چون سایه بیش از اندازه هوس انگیز بود. بی عیب و نقص و زیبا! هیچوقت منکر زیبایی اش نشدم و همیشه دوست داشتم حداقل یک شب را با او سر کنم. حالا که نیمه برهنه در خانه ام و روی تخت دراز کشیده بود سخت بود از او گذشتن. نفس عمیقی کشیدم و چشم از لب های صورتی اش برداشتم. خواستم بلند شوم که زمزمه هایش شروع شد. داشت خواب می دید و هزیون می گفت. مشخص بود کابوس بدی به سراغش آمده. شک نداشتم خواب کتک کاری در پارکینگ را می دید. مدام زمزمه می کرد "زن" حدسم درست بود. تکانش دادم تا بیدار شود. تکان کوچکی خورد و به پهلو شد. همزمان دستم که روی قفسه ی سینه اش بود را میان دستانش گرفت. در عالم خواب داشت مرا به نوازش کردنش وسوسه می کرد.

پشت انگشتم را به گونه اش نزدیک کردم که با صدای تلفن
خانه دست کشیدم. ساعت از دوازده گذشته بود. بلند شدم و از
اتاق بیرون آمدم. در را بستم و به سمت تلفن بیسیم رفتم. ان را
برداشتم و جواب دادم

بله؟-

الو فرهان؟-

صدای نگران نوید بود. روی کاناپه دراز کشیدم و جواب دادم:
بله؟

خواب بودی؟-

نه. چی شده؟-

زنگ میزنم گوشیت خاموشه-

اره خاموشه-

مردد پرسید: از سایه خبر داری؟

پس دردش سایه بود. نوید هنوز هم چشمش دنبال سایه بود. با
جدیت گفتم: اره اینجاست

سکوت کرد. تصور قیافه ی مبهوتش کار سختی نبود

اهان-

چیکارش داشتی؟-

دوستش زنگ زد گفت تلفنش خاموشه. نرفته خونه خانوادش -
نگرانسن

و با طعنه گفت: یه خبر میداد بد نمیشد

به دوستش بگو جاش امنِ نگران نباشن-

نمیشه خودش زنگ بزنه و خبر بده؟ منطقی نیست؟-

نوید داشت حرص می خورد و از صدایش پیدا بود. چشم هایم را

بستم و گفتم: فردا نیام شرکت. توام قبل رفتن یه سر بیا

اپارتمانم. کارت دارم

سایه چی؟-

چی؟-

بگو خودش زنگ بزنه به دوستش-

کلافه شدم و گفتم: خودش خوابه! منم اگه اجازه بدی خوابم
میاد. فردا با هم حرف می زنیم

اجازه ندادم حرفی بزند و قطع کردم. حوصله شرح واقعه را
نداشتم و به همان فردا موکول کردم. خستگی و مسکن ها بر من
غلبه کرد و به خواب رفتم

Sayeh gonah, [11.08.19 06:33]

[Forwarded from "سایه گناه"]

پارت صد و سیزدهم

"سایه"

آهسته پلک هایم را از هم باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم.
داخل اتاق ناآشنایی بودم. روی تخت یک نفره و پتوی کرم رنگی
که تا گلویم آمده بود. نور افتاب فضای اتاق را روشن کرده بود.
تکان کوچکی خوردم و یک دفعه از درد ارنج و پهلویم جیغ
کوتاهی کشیدم. فلاکت بودم. کتک کاری دیشب را به یاد اوردم.

صورت‌م از درد جمع شده بود. با باز شدن در و دیدن فرهان در چهارچوب خیالم از بابت زنده ماندنش راحت شد. اما سر و وضعش دیدنی بود. موهای نامرتب، چسب بالای ابرویش، کبودی زیر چشمش و نهایتاً چند زخم کوچک در بازوهای لختش مشهود بود. جلوتر آمد و گفت: کجات درد می‌کنه؟ دستم را بالا گرفتم و گفتم: آرنجم

دستم را گرفت و آستین مانتو ام را بالا داد. به آرنج کبدم. نگاهی انداخت و گفت: دکتر الان میاد. یکم طاقت بیار

مظلومانه گفتم: پهلو هامم درد می‌کنه

نگاهش به نقطه‌ای از بدنم ثابت ماند. چیزی نگفت. رد نگاهش را که گرفتم به یقه‌ی بازم رسیدم. خط سینه‌هایم مشخص بود. سریع پتو را بالا کشیدم و با حالت ترسیده‌ای به او زل زدم. در این شرایط همین یک قلم غریزه‌ی جنسی فرهان کم بود. اصلاً او چرا باید با دیدن تن عریان زن‌ها تحریک شود؟ مگر در امریکا به اندازه‌ی کافی زن لخت ندیده بود؟ از اقشار چشم و گوش بسته هم که نبود. گویا به خودش آمد. موهای نامرتبش را

به عقب هل داد و گفت: برات لباس مناسب میارم بیوش. دکتر
الان میرسه

با لب و لوجه ی اویزان گفتم: گشمنه

برخلاف تصورم نه اخم کرد و نه درشت بارم کرد. خیلی عادی

...گفت: اگه میتونی پاشی بیا اشپزخونه. اگه

اجازه ندادم ادامه بدهد و گفتم: نمی تونم

خیلی خب. یه چیزی برات میارم بخوری-

زیر لب گفتم: ممنون

وقتی رفت تازه یادم افتاد به الهام و عمه زنگ نزده ام. حتما از
نگرانی سخته کرده بودند. با هر بدبختی بود از تخت پایین امدم.
پهلویم را گرفتم و نزدیک تلفن شدم. شماره ی الهام را گرفتم.

چند بوق که خورد جواب داد

بله؟-

سلام. سایه ام-

یک دفعه توپید : خیلی بیشعوری سایه! اصلا ازت توقع نداشتم!
تو رسماً داری با ابروی ما بازی می کنی. خجالت بکش

!چی میگی واسه خودت؟-

شبتون خوش گذشت؟ با اقا فرهان! چیکارا کردید؟-

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم: کی این خزعبلات رو بهت
گفته؟

.پس راست گفته-

!عصبی گفتم: نه

پس کجایی؟! دیشب چرا نیومدی؟-

قضیه اش مفصل. به عمه چی گفتم؟-

طلبکارانه گفت: گفتم خانم شب مونده پیش دلناز. اگه اقا نوید از
طریق گلناز بهم خبر نمی داد که بلایی سرت نیومده و سالمی که
به خاطر جناب عالی تا صبح بیدار می موندم. شایدم می رفتم
.کلانتری

اه الهام داد نزن سرم داره می ترکه. گفتم که بهت توضیح -
میدم. الان اصلا حاله خوش نیست. عصر میام خونه حرف می
زنیم.

.جون به جونت کنن می خوی دربری-

بی خداحافظی قطع کرد. همان لحظه در زده شد و فرهان داخل
آمد. پیراهن مردانه ای به سمتم گرفت و گفت: همینو دارم پیدا
کردم برات. بیوشش دکتر اومده

پیراهن را با خشونت از دستش کشیدم که پهلویم تیر کشید.
صدای ناله ام را خفه کردم و با اخم گفتم: تو به نوید گفتی سایه
تو خونه ی منه؟! اونم گذاشته کف دست گلناز و الهام. نمیگی
!راجع بهم فکر بد می کنن؟ همه که مثل تو اوکی نیستن

.بی توجه به حرف هایم گفت: بیوش دکتر منتظره

بیرون رفت. حرصم را سر مانتوی پاره ام خالی کردم و روی
زمین پرتش کردم. تاپم کثیف شده بود. ان را نیز کندم و پیراهن
طوسی فرهان را پوشیدم. دلم یک حمام داغ می خواست اما در
خانه ی فرهان از محالات بود. شال و روسری همراهم نبود.

مقنعه ی خونی دیشب هم نمی دانم کجا افتاده بود. روی تخت نشستم و در آینه به خودم نگاه کردم. هنوز جای انگشت های ان گوریل روی صورتم بود. موهای نامرتبم را از حصار کش رها کردم و دورم ریختم. به خاطر کشیده شدن موهایم توسط ان گوریل عوضی پوست سرم می سوخت و دردش بیشتر هم شده بود. چند ضربه به در اتاق خورد و مرد جوانی داخل شد. حدودا هم سن و سال فرهان بود. با چهره ای بچگانه و موهای کم پشت طلایی. کیف به دست نزدیکم شد. سلامی کرد و گفت: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

از لفظ قلم حرف زدنش خنده ام گرفته بود

.سایه-

سایه خانم. خب سایه خانم کجات درد می کنه؟ دیشب فقط -

.پهلوهات رو دیدم که کبود شدن

.هم پهلوم هم آرنجم-

.خب دراز بکش یه بار دیگه معاینه ات کنم-

Sayeh gonah, [11.08.19 06:33]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و چهاردهم ❀

درحالی که دراز می کشیدم گفتم: سرمم درد می کنه
زیپ کیفش را که باز می کرد فرهان با سینی کوچکی داخل شد.
سینی صبحانه را روی پاتختی گذاشت و به من زل زد. دکتر
داشت معاینه ام می کرد و فرهان هم موهای سرم تماشا می
کرد. فقط نمی دانم اخمش بهر چه بود؟ شک نداشتم این کتک
کاری به خاطر او بود نه من. چون بیشترین کتک را خودش
خورده بود و من اگر مداخله نمی کردم سالم می ماندم. کار دکتر
که تمام شد گفت: فکر نکنم مشکل حادی داشته باشی ولی بازم
برات یه عکس برداری می نویسم. باید ام آر آی شی. هم آرنجت
هم پهلوی راستت

پیراهنم را پایین دادم و گفتم: یه مسکن برای سرم می دید؟
خیلی درد می کنه

از داخل کیف مجهزش یک بسته قرص بیرون آورد و روی پاتختی گذاشت. و بعد درحالی که نسخه ای می نوشت گفت: توام بادمجون بمی. خیالت راحت مشکلی نداری. همونطور که گفتم دکور قشنگ صورتت بهم ریخته که تا هفته دیگه میاد. سر جای اولش

مخاطبش فرهان بود. نسخه را به سمت فرهان گرفت و گفت: بذار رو نسخه ی خودت دو تا شه

بلند شد. مثل این که قصد رفتن داشت. کیفش را برداشت و گفت: کاری با من نیست؟ باید برسم بیمارستان

من تشکر کردم و فرهان هم او را بدرقه کرد. سینی را برداشتم و روی نان تست شکلات مالیدم و با ولع خوردم. بلافاصله قرصم را انداختم و لیوان آب پرتغالم را لاجرعه بالا کشیدم. فرهان در چهارچوب در ظاهر شد و گفت: روسری همراست نیست؟

لیوان خالی را روی سینی گذاشتم و گفتم: نه. مقنعه ام کو؟

خونی بود انداختمش دور. زنگ بزن به دوستت بگو برات لباس -
بیاره

.مرسی که فکر نکردی مقنعه رو میشه شست و تمیزش کرد-

سیر شدی؟-

.اره تقریبا. بیا تو حرف بزنیم-

.میرم استراحت کنم. نوید زنگ زده تو راهه-

! حالا بیا-

مردد نگاهم کرد و بعد داخل شد. روی تخت مقابلم نشست و

گفت: خب؟

نفهمیدی کیا بودن؟-

.نه-

.دشمنای من نبودنا! من با گوریل جماعت سر و کله نمی زنم-

و به زخمی که از کتک کاری سلمان به جا مانده بود اشاره کردم

.و گفتم: فکر نکنی من همیشه دردسرم

نگاه خیره اش را به من دوخت و گفت: مسکن انداختی؟

.اوهوم. هنوز اثر نکرده-

بگیر بخواب یکم استراحت کن. بعدم زنگ بزن به دوستت بیاد -
دنبالت. برات لباسم بیاره

نسخه ی دکتر چی؟-

داروهات رو میخرم می فرستم برات-

ام آر آی چی؟-

اخمی کرد و گفت: کولت کنم ببرمت؟

کولم نکن ولی یادت نره به خاطر تو این شکلی شدم. تازه -

.گوشیمم شکست. خسارت می خوام

مگه من شکستمش؟-

.به خاطر تو شکست-

. گیر دادیا. بدو زنگ بزن-

بیرون رفت و من با گلناز تماس گرفتم. بعد از این که فحش و
ناسزا شنیدم دست و پا شکسته همه چیز را توضیح دادم و
ادرس را فرستادم. با صدای زنگ در متوجه آمدن نوید شدم. با
.کنجکاوی گوشم را به در چسباندم و به مکالماتشان گوش دادم

سلام. خوش اومدی -

نوید با لحن متعجب و نگرانی پرسید: این چه سر و شکلیه؟!
!دعوا کردی؟

یه همچین چیزی. بیا بشین کارت دارم -

صدایشان واضح تر شد. از سوراخ قفل در نگاهشان کردم. نوید
روی تک نفره نشست و فرهان هم روبرویش

!بالاخره می گی چی شده یا نه؟ -

دیشب تو پارکینگ خفتم کردن -

!چی؟ -

نفهمیدم مشخص نبود صورتشون. سه نفر بودن. منم با سایه -

بودم. ریختم سرم. به سایه ام رحم نکردن

!سایه کجاست الان؟! بلایی سرش اومده؟ -

مسکن خورده خوابه. از دیشبم بیهوش بوده -

!چرا بیمارستان نبردیش؟ -

نیاز نبود-

نوید با عصبانیت گفت: نیاز نبود؟! تو چقدر می تونی خودخواه

باشی فرهان؟ گناه اون دختر چیه؟

و انگار خواست بلند شود که فرهان با تحکم گفت: گفتم خوابه

دوباره نشست. کلافه و عصبی به فرهان زد و گفت: کار کیه؟

نفهمیدی؟

نمی دونم. به منصور دلشاد شک دارم. آخرین بار اونو زخمی -

کردم.

بعیدم نیست. می خوای چیکار کنی؟ چند نفرو بفرست همین -

امشب تیکه پارش کنن

زوده. اول باید مطمئن شم. با کتک کاری حل نمیشه. یه جور -

دیگه میزنمش زمین

مرتیکه حروم زاده چطور جرات کرده همچین کاری بکنه؟ زده -

به سیم اخر

Sayeh gonah, [11.08.19 22:41]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و پانزدهم ✿

فرهان که دردهایش اوج گرفته بود بلند شد و گفت: من باید استراحت کنم. برو شرکت حال نگهبانم بپرس. مثل این که دیشب دوتا لگدم به اون زدن

نوید هم بلند شد. نگاهی به در اتاقی که من داخلش بودم انداخت و گفت: اذیتش نکن. هنوزم از تو میترسه

!فرهان پوزخندی زد و گفت: چشم رئیس

بعد رفتن نوید ، فرهان به اتاقش رفت. من هم روی تخت دراز کشیدم. خمار خواب بودم. چشم هایم را بستم و بعد باز کردم. با توجه به ساعت دو ساعتی خوابیده بودم. گلناز هنوز نیامده بود. تا از دانشگاه به خانه شان برگردد و برای من لباس بیاورد مسلما خیلی طول می کشید. از تخت پایین امدم. پیراهن فرهان که در تنم زار می زد را مرتب کردم. دلم می خواست شلوار جینم را

دربیاورم و راحت بگردم اما شدنی نبود. دستی داخل موهایم کشیدم و از اتاق بیرون امدم. درد پهلویم کمتر شده بود. ارنجم خیلی کم اذیت می کرد. به طرف اشپزخانه رفتم. خانه سوت و کور بود. در یخچال را باز کردم و سرک کشیدم. گرسنه بودم و نمی دانستم با چه چیزی شکمم را سیر کنم. ظرف میوه را برداشتم. در یخچال را بستم و پشت میز نشستم. برای خودم میوه پوست کردم و مشغول خوردن بودم که کسی در چهارچوب در ظاهر شد. چون ناگهانی امد از ترس هینی کشیدم و نگاهش کردم. فرهان بود. حمام کرده بود. از موهای نم دارش متوجه شدم. تی شرت و شلوار راحتی تنش بود. زخم هایش دل هر ادمی را ریش ریش می کرد و به درد می آورد. یک راست به طرف یخچال رفت. بطری آب را سر کشید و پرسید: ناهار چی می خوری سفارش بدم؟

متفکرانه نگاهش کردم. گوشی تلفن را برداشت و روبرویم نشست. بعد از دقایق کوتاهی فکر کردن گفتم: چی دارن؟

چپ نگاهم کرد و گفت: دو ساعته داشتی به چی فکر می کردی
پس؟

!به این که چی دارن-

و یک گاز از سیب ترشم زدم و گفتم: منوی ما خلاصه میشه تو
فلافل دو نونه و فوqش پیتزا. منوی شما چی میشه؟
ما از این آت و آشغالا نمی خوریم-

.بشکنی زدم و گفتم: دقیقا همین جواب رو انتظار داشتم ازت
خب نگفتی؟-

اومممم... تو خودت چی می خوری؟-

. خیره به سیب خوردنم جواب داد: چلو گوشت

:دوباره بشکن زدم و گفتم

ایول منم زرشک پلو می خوام. اینطوری هم گوشت می خورم -
!هم مرغ

.مشخص حالت بهتره-

نخیر یکم پهلوی و آرنجم هنوز درد می کنه. ولی خب دارم -
خوددرمانی می کنم. خودمو زدم به اون راه

درحالی که شماره می گرفت گفت: خوبه ادامه بده
بخوای به توام یاد میدم-

تماسش برقرار شد و سفارشش را که داد قطع کرد و با اشاره به
موهای بازم گفت: موها تو با کش ببند. خونه ام پر مو شد

آشغال سیبم را داخل پیش دستی انداختم و درحالی که موزی
پوست می کردم با اخم گفتم: سرم درد می کنه. اون گوریل
عوضی بدجوری موهامو گرفت کشید

و با یاد اوری صحنه های کتک کاری صورتم از درد و وحشت
جمع شد و موز را داخل ظرف گذاشتم. سرش را جلو آورد و
گفت: چت شد؟

هیچی! همش کابوس اون گوريله رو می بینم. دیشب تا صبح -
صدبار اومد تو خوابم

صورت‌م را با دست پوشاندم و گفتم: خیلی گنده بود! چندی بود!
خدا بهم رحم کرد

با گرفته شدن دستم توسط فرهان از حال و هوای ناجورم بیرون
امدم. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: حالا تو چرا انقدر مهربون
شدی باهام؟

و با اخم ادامه دادم: نکنه فکرت خراب شده باز؟! بین من اصلا
رو فرم نیستما. هرچی تو سرته بریز بیرون. لباسام بیاد شرم رو
کم می کنم

دستم را رها کرد و گفت: جنبه ی محبت نداری

آره جون خودت! تو همونی نیستی که از هر فرصتی برا اذیت -
کردن من استفاده می کنی؟

!برو بابا-

کف دست هایم را به میز زدم و همین که بلند شدم درد بدی در
پهلویم پیچید که از شدتش یک آخ بلند از دهانم خارج شد.
نمی دانم اشتباه دیدم یا نه اما برای لحظاتی نگاه فرهان رنگ

نگرانی گرفت. صاف ایستادم. پیراهن را بالا دادم و به کبودی
پهلوی سفیدم نگاهی کردم

پماد نوشته برام. چرا نمی خری؟ نسخه رو با خودم ببرم سر -
!قبرم؟

با تلفن شماره ای گرفت و گفت: رحمان بیا بالا نسخه دارم ببر
داروخونه . سریع باش فقط

Sayeh gonah, [12.08.19 06:30]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و شانزدهم ❁

به سختی خودم را به حال رساندم و روی کاناپه دراز کشیدم.
کمتر از دو دقیقه رحمان که گویا سرایدار ساختمان بود رسید و
نسخه را برد. فرهان روی تک نفره نشست و با جدیت گفت:
رفیقت که اومد براتون آژانس می گیرم برید رادیولوژی

دستم را آهسته روی پهلویم کشیدم و گفتم: همینم مونده منت
آژانس رئیس بیاد سرم. خودمون می ریم

!داری لج می کنیا-

اره اتفاقا امروز رو دنده لجم. پس بهم گیر نده باهامم حرف -
!نزن

سری با تاسف تکان داد و تلوزیون را روشن کرد. فرهان خیلی
راحت می توانست مرا بیرون کند. ناسزا بارم کند. تحقیرم کند.
اما هیچکدام اتفاق نیفتاد. سکوت کرد. کتک های دیشب خوش
اخلاقش کرده بود. شاید هم همه را یک جا جمع کرده بود تا در
فرصت مناسب تر تلافی کند. شانه هایم را بالا انداختم و به بالا و
پایین کردن کانال ها نگاه کردم. دقایقی گذشت. زنگ را زدند و
من از خوشحالی روی پا بند نبودم. شکمم قار و قور می کرد.
فرهان کارت بانکی اش را برداشت و رفت. کمتر از دو دقیقه با
غذا برگشت. بی معطلی از کاناپه پایین امدم و گفتم: همینجا
بخوریم؟

!درحالی که به اشپزخانه می رفت گفت: نخیر

دنبالش راه افتادم. وارد اشپزخانه شدیم. پشت میز ناهارخوری
شش نفره اش نشستیم و منتظر شدم غذایم را بدهد. وقتی از
کابینت بشقاب برداشت معترض شدم.

بشقاب برا چی کثیف کنیم؟ تو همین ظرف خودش می خوریم -
دیگه!

بشقاب و قاشق و چنگال ها را روی میز گذاشت و بی توجه به
حرف من غذا ها را داخل بشقاب ریخت. زرشک پلو را جلوی من
گذاشت و چلو گوشت را جلوی خودش. بلند شدم و کنارش
نشستم. از کارم تعجب کرد. بدون ان که به ظرف سالاد و ترشی
نگاهی بیاندازم مشغول خوردن غذایم شدم. فرهان داشت با
ارامش می خورد. به گوشت زیاد داخل بشقابش ناخنک زدم.
دست از خوردن کشید و بشقاب ها را عوض کرد. معترضانه
گفتم: من از هردوش می خوام بخورم

قاشقم را از دستم گرفت و از زرشک پلویی که جلوی من بود
خورد.

قاشق منه ها-

خوشمزه تره-

خیلی پررویی. ولی من دهنی خور نیستم-

و بلند شدم و قاشق تمیزی برداشتم. چلوگوشتش واقعا معرکه

بود. نوشابه ام را سر کشیدم و گفتم: خیلی خوشمزه ست. از

همینا می خورید که زورتون زیاد میشه

قاشق و چنگالش را روی بشقاب گذاشت و دست به سینه به من

زل زد

هان؟ چی نگاه می کنی؟-

سیر نشدی؟-

هنوز نه. ولی نشدم مال تو رو می خورم-

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن معنی داری گفت: جدا؟

از حرفش به سرفه افتادم. نوشابه را جلوی دهانم گرفتم. یک

جرعه خوردم. حاله که جا آمد با اخم گفتم: خیلی بی ادبی

رئیس!

لبخند زد. از آن نوادری که شاید قسمت هیچکس نمی شد. حتی
با آن صورت زخمی اش لبخند جذابی زده بود
...وقتش برسه-

!اجازه ندادم ادامه بدهد و بلند گفتم: عه

در گلو خندید و گفت: کی میان دنبالت عتیقه؟
جاتو تنگ کردم؟-

.یکم دیگه دیر کنه منم می خوری-

خیلی با نمکی تو! یه بشقاب غذا گذاشتی جلوم چپ و راست -
بزن تو سرم

شبیه ۷ صبح شنبه می مونی ولی زبونت درازه. پاشو خوردن -
بسه دیگه

قاشق و چنگال را روی میز کوبیدم و درحالی که بلند می شدم با
حرص گفتم: بخدا انگشت می کنم تو حلقم همه شو بالا میارم.
فکر کرده گشنه ی یه بشقاب غذاشم

با سرعت از آشپزخانه خارج شدم و به طرف دستشویی پا تند کردم. همین که در دستشویی را باز کردم با فرو کردن انگشت در داخل گلویم سعی کردم غذایی که خورده بودم بالا بیاورم. سری اول نشد. اما سری دوم کسی از پشت دست هایم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. در آغوش فرهان افتادم. عصبی نبود اما اخمالو بود. یک دستش دور کمرم حلقه بود و با دست دیگرش جفت دست هایم را بالا نگه داشته بود. تقلی کردم!

ولم کن ببینم-

!این مسخره بازی یا چیه؟ چرا بچه بازی در میاری؟-

!اتفاقا بهترین کارو می کنم. ول کن منو-

سایه رو اعصاب من نرو! معده ات رو به خاطر هیچی نریز بهم-

!عه هیچی؟! تو خیلی پررویی بخدا-

اروم بگیر ولت کنم-

مرا به دیوار چسباند. از دست و پا زدنم کمتر کردم و گفتم:

آرومم. ولم کن

با احتیاط و در حالی که چشم از من بر نمی داشت ابتدا دست
هایم را پایین آورد. نفس نفس زنان به او خیره شدم. نگاهش بین
چشم ها و لب هایم در گردش بود. لب هایش را با زبان تر کرد و
گفت: آروم شدی؟

!نه-

سرش را جلو آورد. انگار قصد بوسیدنم را داشت. لب هایم را
جمع کردم و مثل گربه ی معصوم نگاهش کردم. نفسش را روی
صورتم خالی کرد و آهسته گفت: از من می ترسی؟

یاد حرف نوید افتادم که می گفت سایه از تو می ترسد. من از
.عصبانیتش می ترسیدم. وگرنه خودش که ترس نداشت

نه . کی گفته؟-

نمی خوام اذیتت کنم. فقط دلم یهو خواست بوست کنم. اجازه -
میدی؟

Sayeh gonah, [13.08.19 09:11]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

پارت صد و هفدهم ❀

چشم هایم از شدت تعجب گرد شد. داشت مزخرف می گفت.
تند تند پلک زدم و فقط نگاهش کردم. حلقه ی دستش دور
کمرم و این همه نزدیکی کمی عجیب و غریب بود. نکند دوباره
به سرش زده و این بار قصد انجامش را دارد؟ سرش خیلی جلوتر
آمد. طوری که دیدن جزئیات چشم هایش راحت تر بود. با تردید
گفتم: می...می خوای چیکار کنی؟

زمزمه کرد: بوست کنم

نخوام چی؟-

نمی خوای؟-

طوری سوال کرد که نا خواسته دلم برایش سوخت. انگار حقش
را می خواست و من در حقش نامردی کرده بودم. گویا باید
تقدیمش می کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نه
.دیر گفتی. من می خوام-

با صدای زنگ خانه نفس راحتی کشیدم. اخم های فرهان درهم
!شد و بدون آن که تکان بخورد زیر لب با تندی گفت: لعنت
لبخند پیروزمندانه ای زدم. سرش را عقب برد و درحالی که به
سمت اف اف می رفت گفت: رفیقت که رفت باز میام سراغت
.یادت که نرفته؟ منم با رفیقم میرم-

جوابم را نداد و در عوض در را برای گلناز باز کرد و به اتاقش
رفت. چقدر مهمان نواز بود. به استقبال گلناز رفتم. در را برایش
باز کردم. رحمان هم کنارش بود. داروهایم را داد و گفت: اینارو
بدید به آقا

داروها را گرفتم و تشکر کردم. وقتی رفت گلناز گیج و منگ
اطراف را تماشا می کرد. مرا که دید هینی کشید و گفت: خدا
مرگم بده کی جرت داده؟

خودش از حرفی که زد خنده اش گرفت و گفت: ببخشید گردنت
رو میگم. منظورم اون جر نبود
اره دیگه مسخره کن-

داخل شد و محو تماشای دیزاین خانه گفت: بی جنبه نشو دیگه.
...شرمنده دست خالی اومدم. اولین بارم بود باید

چپ نگاهش کردم که ساکت شد و پلاستیک بزرگی که در
دستش بود را به سمتم گرفت : ناقابل

و با شیطنت ادامه داد : گرچه اینی که تنت کردن بیشتر بهت
میاد.

پلاستیک را گرفتم و گفتم: مزخرف نگو. بشین لباسام رو عوض
کنم پیام بریم

روی کاناپه لم داد و گفت: الحق که طرف مهندس

.یکم یواش تر حرف بزنی نمیگن صداش رسا نبود-

.چشم خانم مهندس. زود باش فقط. سروش پایین منتظره-

اون طفل معصومم کشوندی آوردی که چی بشه؟ حتما باید -

ابروی منو ببری؟ بگه رفتیم خونه ی مرد غریبه دنبال سایه ؟

خبه حالا شلوغش نکن. بلد نبودم اینجاها رو گفتم سروش -

.بیاره منو

لابد با موتور؟ من بدنم درد می کنه نمی تونم موتور سوار شم -
ها.

نخیر با لیموزین تشریف آوردیم شما رو تشیع پیکر کنیم. -
همون موتورم از سرت زیادیه

پوفی کردم و به اتاق خالی رفتم. لباس هایم را عوض کردم.
پیراهن فرهان را دراوردم و تا زده از اتاق بیرون امدم. برای
خداحافظی به اتاقش رفتم. در زدم. چون صدایی نیامد در را
گشودم و سرک کشیدم. با بالا تنه ی برهنه روی تخت بزرگش
دراز کشیده بود و به سقف اتاقش نگاه می کرد. سرفه ای کردم و
گفتم: من دارم میرم. دیه ی پهلو و آرنجم رو با خسارت گوشیم
همه رو یه گوشه بنویس که تو اولین فرصت پرداخت کنی.
پیراهنت رو کجا بذارم؟

.چیزی نگفت و فقط نگاهم کردم. زیر لب گفتم: اوکی فهمیدم

و داخل شدم و پیراهنش را روی راحتی گذاشتم. قبل رفتن

!گفتم: فردا تو شرکت می بینمت رئیس! بای

.خیلی جدی گفت: با موتور نرو. خطرناکه

ابروهایم بالا پرید و گفتم: نگران منی یا داری مسخره ام می
کنی؟

نگاه تاسف بارش را از من گرفت و حرفی نزد. شانه هایم را بالا
انداختم و از اتاقش بیرون امدم. عجیب بود. نگرانم شده؟ بعید
بود.

"فرهان"

بعد از رفتن سایه ساعت ها ذهنم درگیر بود. به هر چیزی که از
گوشه ی ذهنم گذر می کرد فکر می کردم. فردا باید جست و جو
می کردم و می فهمیدم ان سه نفر اجیر شده ی چه کسی بودند.
اگر کار منصور دلشاد بود فاتحه اش را می خواندم. منصور خیلی
کوچک تر از آنی بود که بخواهد به من چنگ بیاندازد. چشمم به
پیراهن روی مبل افتاد. تا سه ساعت پیش تن سایه بود. شاید
اغراق امیز باشد اما خیلی به او می امد. پیراهن خودم بیشتر به
او می امد تا من! اگر زنگ خانه زده نمی شد نمی دانم تا کجاها
پیشروی می کردم. دختر هوس انگیزی با پیراهن طوسی من در

خانه ام قلدری می کرد و من واقعا تضمینی نداشتم که به او دست نزنم. یاد غذا خوردنش افتادم. چقدر حریص بود. به مال خودش قانع نبود. گوشه ی لبم بالا رفت. یادآوری اش باعث لبخندم شده بود. دختر زرنگی بود اما گاهی اوقات به قدری مظلوم می شد که دلم می خواست درسته قورتش بدهم. مثل وقتی که به سرم زده بود جلوی دستشویی او را ببوسم. اینطوری نمی شد. سایه داشت برایم مهم می شد. احساس خطر می کردم. خودم هم هنوز از حس هایی که در حال شکل گیری در درونم بود می ترسیدم. این دختر مناسب من نبود. من به زودی به نیویورک برمی گشتم و زندگی عادی ام را می کردم.

"سایه"

روی تختم جا به جا شدم و گفتم: منم میگم کار دلشادِ گلناز که روی زمین دراز کشیده بود متفکرانه گفت: قضیه جنایی شد. فرهان نگفت باهاش چیکار می کنه؟

نه. ولی وقتی داشت با نوید حرف می زد شنیدم که گفت یه -
جور دیگه می زنتش زمین

حتما می خواد شرکتش رو با خاک یکی کنه-

Sayeh gonah, [13.08.19 09:11]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و هجدهم

منم همینو میگم. باید از طریق کار تلافی کنه. وگرنه کتک -
کاری که کار بچه گونه ای

حالا اینارو ولش کن. رفتارش چه جوری شده باهات؟ اخه -
گفتی عوض شده

عوض که شده ولی نه اون طوری که قربون صدقه بره. همچین -
یه کوچولو از خشونت و تحقیراش کم شده. یکم منو ادم حساب
می کنه. پیراهنش رو داد بپوشم. برام غذا سفارش داد. قرصام
رو گرفت

مگه قبلا چیکارت می کرد؟-

.هیچکدوم از این کارا رو نمی کرد-

عجب! شاید عاشقت شده؟-

اوه... عمرا! اونم فرهان الوند با اون اخلاق سگیش! محاله. از من -

.متنفر. چشم دیدنم رو نداره

.پس احتمالاً دیشب زدن تو ملاجش مخش جا به جا شده-

.منم همین نظرو دارم-

ولی چی می شد عاشقت میشدا. فکر کن میشدی زن اقا -

مهندس! مایه دار میشدی. میرفتی سفر خارجه. اوه... فکرشم

.حیرت اوره

با انزجار صورتتم را جمع کردم و گفتم: منو و اون؟ اه حاله رو بهم

!نزن دیگه گلی

بحث با گلناز فایده نداشت. بار اولش نبود. همیشه تخیلاتش

قوی بود. همیشه دل خوش داشت. در اوج پرواز می کرد و دختر

.بلندپروازی بود

عصر که شد نوید تماس گرفت و جویای حالم شد. این هم
مهربانی اش گل کرده بود. مدام می پرسید مشکل حادی نداری
و فلان! بعد ده دقیقه حرف زدن قطع کرد. وقتی شب الهام از
سرکار برگشت توپش پر بود. اما با دیدن وضعیتم و شنیدن اصل
ماجرای آرام شد. الهام همیشه محتاط بود. مثل حالا که فکر می
کرد من حیثیتم را به باد داده ام. من به اندازه ی او احتیاط نمی
کردم.

دوش مختصری گرفتم. موهایم را نیمه خیس گرد کردم و لباس
مناسب شرکت پوشیدم. هنوز از خانه بیرون نرفته بودم که
موبایلم زنگ خورد. شماره ی فرهان باعث تعجبم شد. اول صبح
چه کاری با من داشت؟ خدا می دانست. درحین پوشیدن کفش
هایم جواب دادم.

الو؟-

بیدار شدی؟-

اره. چطور؟-

ماشین فرستادم برات-

که چی بشه؟-

بیرت رادیولوژی برای ام آر آی-

مسخره می کنی رئیس؟-

شوخی ندارم باهات. ده دقیقه دیگه سر کوچتونه. با بهزاد -
هماهنگ کردم. خارج نوبت کارت رو راه میندازه. بعدش میای
شرکت.

من خوبما-

معطلش نکن-

گفت و قطع کرد. چقدر جذبه به خرج داد. باورم نمی شد که
فرهان خیر و صلاحم را می خواست. به خواسته اش عمل کردم و
همراه راننده ای که فرستاده بود برای ام آر آی مجانی رفتم.
کارم که تمام شد مرا به شرکت رساند و رفت. از این ساختمان
خاطره ی بد و خشونت امیز داشتم. وارد شرکت که شدم اقا
نعمت نرسیده برایم صبحانه آورد. عجیب بود. وقتی پرسیدم چرا
صبحانه آورده در جواب گفت : دستور آقای مهندس

این فرهان حسابی مرموز شده بود. صبحانه ام را کامل خوردم و خواستم حاضری بزنم که زن و مردی داخل شدند. مثل این که قرار ملاقات داشتند. همان لحظه نوید از اتاقش بیرون آمد. با آن ها سلام و احوال پرسی کرد و درحالی به اتاق فرهان راهنمایی شان می کرد نزدیک من شد و اهنسته پرسید: بهتری؟

.سری تکان دادم و گفتم: خوبم

.به اقا نعمت بگو چهار تا قهوه بیاره-

و رفت. اقا نعمت را صدا زدم و سفارش قهوه دادم. هنوز پنج

.دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ خورد

.بله رئیس؟-

.بیا اتاقم-

.چشم رئیس-

و بلند شدم و به اتاقش رفتم. پشت میز نشسته بودند و طراحی

های داخل لپ تاپ را تماشا می کردند. سلامی کردم و گفتم: با

من کاری داشتید؟

فرهان که عینک معروفش را زده بود و سخت در حال توضیحات بود بدون نگاه کردن به من گفت: خانم تابان بیا اینجا بشین جلوتر رفتم. به کنار دستش اشاره کرد. نوید با لبخند نگاهم می کرد. کنار فرهان نشستم. دوباره شروع به توضیح دادن کرد. طوری که من هم محو کار شده بودم. نشان خوبی بود. داشت به من کار یاد می داد. هرازگاهی ان زن و مرد نظر می دادند و فرهان یا استقبال می کرد و یا رد می کرد. یک ساعتی گذشته بود. احساس مهم بودن می کردم. دکور خانه مورد پسند قرار گرفت و قرار شد دکوراتورها وارد عمل شوند. جلسه که تمام شد زن و مرد رفتند. نوید گفت: فکر کنم خیلی ذوق کردن. زنه کا خیلی خوشش اومد

فرهان عینکش را درآورد و گفت: بهترین دکوراتور هامون رو بفرست. کار سخته

من که از ابتدا ساکت بودم گفتم: منم خوشم اومد

Sayeh gonah, [14.08.19 21:38]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و نوزدهم ❁

با نگاه یک دفعه ای جفتشان لبخندم ماسید. نوید با مهربانی و
فرهان هم با دقت نگاهم می کردند. طوری که معذب شدم. سرم
را پایین انداختم و خودم را سرگرم تماشای ناخن هایم نشان
دادم. صندلی فرهان عقب رفت و بلند شد. درحالی که به سمت
میزش می رفت گفت: این پروژه به عهده ی خودت

نوید به عقب چرخید و گفت: خودت چی؟

من کارای مهم تری دارم. اوضاع شرکت تو نیویورک خوب -
نیست.

مگه نازنین رو نفرستادی اونجا؟-

یه کاره سر خود پاشده اومده ایران. اگه تا فردا برنگرده امریکا -
اخراجش می کنم.

شوخی می کنی؟ تو این شرایط اخراج کردن نازنین کار عاقلانه -
ای نیست

اگه برنگرده مجبورم خودم برم-

سعی کن مجابش کنی برگرده-

و با لحن منظور داری ادامه داد: رگ خوابش دستته. درست نمی
گم؟

از گوشه ی چشم به فرهان نگاه کردم. اخم کرده بود و فکرش
مشغول بود. نازنین همان دختر چشم رنگی بور بود که آخرین بار
به خاطر دیدن من و فرهان در آغوش هم قهر کرده بود و رفته
بود. خیلی باید سست می بود که دوباره در دام فرهان می افتاد.
بلند شدم و گفتم: با من کاری ندارید؟

فرهان جوابم را نداد. همچنان غرق در افکارش بود. در عوض
نوید گفت: نه. فقط اخر هفته توام میای دیگه؟

فرهان اخطار گونه نوید را صدا زد. با تعجب پرسیدم: اخر هفته
چه خبر؟

نوید بی توجه به فرهان گفت: یه مهمونی و تفریح مجردی.
ویلای لواسون

اهانی گفتم. فرهان سری با تاسف تکان داد و گفت: جای بچه
مچه ها نیست

اخمی کردم و گفتم: من بچه ام؟

نوید خندید و گفت: شوخی می کنه. تقریبا هر وقت فرصت
مناسب داشته باشیم اخر هفته ها می ریم . یه اکیپ هفت هشت
نفره. توام بیا خوش می گذره

هر هفته می رید؟-

اوممم... نه همیشه. پنجشنبه یا جمعه. هنوز مشخص نکردیم-

عه چه بد. من پنجشنبه ها باید برم پیش دلناز-

شایدم افتاد جمعه. خبرش رو میدم بهت-

چشم غره ای برای فرهان امدم و اتاق را ترک کردم. مردک
خودمحور! مرا بچه مچه خطاب می کرد

چهارشنبه عصر نوید مرا رساند و در طول راه راجع به تفریح روز
جمعه حرف زد. ظاهراً از رفقای قدیمشان بودند. حالا که فرهان
از امریکا برگشته بود باز یاد دوره های نوجوانی و اوایل جوانی
شان کرده بودند. یک جمع صمیمی و دوستانه. اطلاعات کافی را
که گرفتم قرار شد جمعه به دنبالم بیاید. برعکس خیلی ها که به
جمع غریبه عادت ندارند و احساس معذب بودن می کنند من
برایم فرقی نداشت. خوش گذرانی باشد... باقی اش مهم نیست

پنجشنبه شد و من طبق قولی که به احسان داده بودم برای
مراقبت از دلناز به عمارت رفتم. مثل این که فرهان خانه نبود.
لابد خانه مجردی اش بود و با دخترها عشق و حال می کرد. ان
شب تا صبح فکرم مشغول تفریح فردا بود

دو دست لباس اسپورت به علاوه مایو کنار گذاشته بودم. نوید
می گفت ویلایش استخر دارد. در شنا مبتدی به حساب می امدم
اما خیلی وقت بود رنگ و روی استخر را ندیده بودم. لبخند به
لب خوابم گرفت

پنج صبح بیدار شدم. دوش مختصری گرفتم. لباس هایم را پوشیدم. ارایش کمی کردم و ساعت شش از خانه بیرون زدم. نوید سر کوچه منتظرم بود. سریع سوار شدم و سلام کردم. جواب سلامم را داد و راه افتاد. تیپ اسپورت زده بود و تقریبا بار اولی بود که او را با تی شرت و شلوار جین می دیدم. اهنگی گذاشت و گفت: خب ... اول بریم دنبال فرهان

با تعجب پرسیدم: خودش نمی تونه بیاد؟

ماشینش تعمیرگاه. با ما میاد -

که این طور -

صبحانه که نخوردی؟ -

!شیش صبح؟ -

Sayeh gonah, [14.08.19 21:38]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و بیست

خنده ای کرد و گفت: حواسم نبود آبدیت نشدی هنوز

تا رسیدن به عمارت اهنگ گوش دادیم. وقتی جلوی عمارت
ترمز کرد و به فرهان زنگ زد پیاده شدم و عقب نشستیم. مسلما
رئیس خوشش نمی امد جایش را بگیرم. بعد از ده دقیقه معطلی
بالاخره امد. همین که سوار شد کوله ی کوچکش را عقب
انداخت و کمر بندش را بست. نه سلامی و نه کلامی. تی شرت و
شلوار سیاهی پوشیده بود و کلاه و عینک افتابی اش همراهش
بود. نوید در حین هماهنگی با رفقاییش راه افتاد. ترجیح دادم تا
مقصد هنزفری بگذارم. جلوی سوپر مارکتی توقف کردند. نوید
پیاده شد تا خرید کند. فرهان هم پیاده شد اما مشغول حرف
زدن با موبایلش شد. داشت انگلیسی حرف می زد. از خدا
خواستہ خودم را به سوپر مارکت رساندم. عاشق خریدهای
مفصل بودم. از ان هایی که نگران تمام شدن پول نباشی. نوید
داشت قفسه ها را زیر و رو می کرد که نزدیکش شدم و گفتم:
کمک نمی خوای؟

با دیدنم لبخندی زد و گفت: چرا نخوام؟ برو یکم تنقلات بردار.
منم بقیه وسیله هارو بگیرم

سبدی برداشتم و به سمت قفسه های چیپس و پفک رفتم. به
دلخواه خودم همه چیز برداشتم و داشتم بین چهار مغز و پسته
یکی را انتخاب می کردم که کسی پشت سرم قرار گرفت.
دستش را به سمت قفسه ها دراز کرد و یک بسته تخمه سفید
برداشت و بعد آن را داخل سبد انداخت. از بوی عطرش به راحتی
فرهان را تشخیص دادم. کنارم ایستاد و گفت: همه شو می خوام
بخوری؟

به طرفش چرخیدم. به قفسه ها زل زده بود و دنبال چیزی می
گشت. گفتم: نخیر رئیس. برا همه ست

پوزخندی زد و گفت: چی باعث شده فکر کنی همه از این آت و
آشغالا می خورن؟

شمارو که میدونم نمی خوری. ولی فکر نکنم بقیه بدشون بیاد-

متفکرانه سری تکان داد و یک بسته پاستیل برداشت و گفت: از
اینام دوست داری؟

بگم اره مسخره ام می کنی؟-

پاستیل را داخل سبدم انداخت. بعد خم شد و دم گوشم گفت:

!اینو من برات خریدم. فقط خودت بخورش

لحن بیانش طوری بود که نتوانستم تشخیص بدهم مسخره ام کرد یا واقعا در حقم لطف کرد. فرصت نداد جوابش را بدهم و به سمت یخچال رفت تا نوشیدنی بردارد.

خرید تمام شد و وقتی نوید کارت کشید فرهان یک بسته سیگار خرید و بیرون آمد. دوباره سوار ماشین شدیم و چون بچه ها معطل شده بودند با سرعت رانندیم. جلوی در ویلا دو ماشین پارک بود و چند جوان به آن تکیه داده بودند. نوید تک بوقی زد و با ریموت در را باز کرد. ماشین ها داخل شدند و ما هم پشت سرشان رفتیم. همین که پیاده شدیم دخترها شروع کردند به سوت کشیدن و به به چه چه کردن. مخاطبشان هم فرهان بود. یکی از دخترها که خیلی لاغر بود و قد بلندی داشت به طرف فرهان دوید و با ذوق و حیرت گفت: وای فرهان چقدر تغییر کردی!

همدیگر را بغل کردند. دختر با اشتیاق و فرهان با بی خیالی. نفر بعد دختری با چشم و ابروی فوق العاده سیاه و قد متوسطی بود که با حالت لوسی سلام و احوال پرسى و نهایتاً روبوسی کرد. دو پسر جوان هم با فرهان دست دادند و یکدیگر را مردانه بغل کردند. دختر دیگری هم در جمع بود که انگار شناختی روی بقیه نداشت. دورتر ایستاده بود و فقط تماشا می کرد. زیبا بود اما غمگین به نظر می رسید. ابراز دلتنگی هایشان که تمام شد دختر لاغر به من اشاره کرد و با شیطنت گفت: کدومتون زن گرفته؟

نوید با خنده گفت: ما مجردیم هنوز. سایه از کارمندی شرکته

دختر اهانی گفت و با من دست داد

من متین هستم. از آشناییت خوشحال شدم-

لبخندی به رویش زد و گفتم: منم همینطور

دختر چشم و ابرو سیاه هم جلو آمد و در حین دست دادن گفت:

منم شیدا دختر خاله ی متین

پسر ها هم خودشان را معرفی کردند. یکی از ان ها بهنام بود و دیگری رامین. نوید با اشاره به دخترک تنها و زیبا پرسید:
کدومتون زن گرفتید ناقلاها؟

بهنام بلند خندید و بعد گفت: من ولی یلدا دختر عمومه. زنم نیست.

زن گرفتی؟! کی؟! چرا نیاوردیش؟-

بهنام با حالت مرموزی به متین اشاره کرد و گفت: زن که نه ولی نشون کردیم. نامزدیم.

ای پدر سوخته چرا بی خبر؟ داشتیم؟-

متین که از بدو ورود لبخند از لبانش پاک نشده بود جلو آمد و گفت: فعلا نامزدیم. یه شام بهتون بدهکاریم. اوکی؟

نوید با تاسف سری تکان داد و بعد گفت: مبارکه

من هم تبریک گفتم. حتی فرهان هم تبریک گفت. جلسه ی معارفه که تمام شد بارها را تخلیه کردیم و وارد ساختمان بزرگ ویلا شدیم. جای قشنگی بود. با طراحی خاص و منحصر به فردی

که کار خود نوید بود. متین و نوید به اشپزخانه رفتند تا بساط
صبحانه را آماده کنند. بقیه هم در حال نشستند. فرهان و بهنام
سخت مشغول صحبت بودند. شیدا با موبایلش مشغول بود و
رامین هم یلدا را به حرف گرفته بود. یلدایی که بیشتر شبیه
افسرده ها بود. بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. متین داشت چای
دم می کرد و نوید هم گوجه و خیارها را می شست. جلو رفتم و
گفتم: کمک نمی خوایین؟

Sayeh gonah, [14.08.19 21:38]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت صد و بیست و یکم ✿

متین که گرمش شده بود شال و مانتویش را درآورد و گفت:
چقدر گرمه هوا.

نوید گفت: هنوز هشت نشده گرمت شد؟ افتاب تازه بالا اومده
سرفه ای کردم و گفتم: کمک؟

نوید آهانی گفت و خیارگوجه ها را به من سپرد. سینی گرد
بزرگی برداشت و بساط صبحانه را داخلش گذاشت. کار من هم
تمام شد و همگی بیرون آمدیم. صبحانه را در آلاچیق بزرگی که
گوشه حیاط بود خوردیم. چشمم به یلدای کم حرف بود. لقمه
های کوچک می گرفت و به زور می خورد. دم گوش نوید گفتم:
این یلدا چرا این شکلیه؟ به زور آوردنش؟

.جرعه ای از چایش را خورد و گفتم: نمی دونم

همان موقع متوجه فرهان شدم. اخم غلیظی کرده بود و چای می
خورد. احتمالاً با خودش درگیر بود

در جمع کردن میز صبحانه هم کمک کردم. ظاهراً تنها کاری
جمع متین بود. شیدا که به خودش زحمت نمی داد. یلدا نیز ول
معطل بود. متین فنجان ها را شست و من هم باقی وسیله ها را
جمع کردم.

عزیزم دانشجویی؟-

.اره ترمای اخرم-

امتحانات شروع شده؟-

اوهوم. ولی فعلا چهار روز امتحانی در کار نیست-

خب پس خیالت راحت. هم شاغلی هم دانشجویی-

پنیر و کره را داخل یخچال گذاشتم و گفتم: تو شاغل نیستی؟

چرا اتفاقا من و بهنام همکاریم-

اونجا باهم آشنا شدید؟-

نه. ما دوستای بچگی هستیم. کلا این اکیپ از بچگی همو می -

شناسن. یه جورایی بهنام و فرهان همسایه و همکلاسی بودن.

بقیه هم کم کم باهم آشنا شدیم. یادش بخیر چقدر خوش می

گذروندیم

پس هم سن و سال نیستیم باهم-

من ۲۸ سالمه. پسرا همه سی به بالان. شیدا هم دو سال -

کوچیک تر ازم

یلدا چی؟-

یلدا کم سن و سال. ۲۲ سالشه-

یه سوال بپرسم؟-

شیر اب را بست و گفت: لابد می خوی بپرسی چرا انقدر اروم؟
تقریبا-

یه سری مشکلات داشته که یکم گوشه گیرش کرده. برا همینم -
اوردیمش اینجا تا یکم حال و هواش عوض شه
.اهان-

.خب کار من تموم شد. بریم حیاط پیش بقیه-

.تو برو من دستامو می شورم میام-

متین که رفت به سمت سینک رفتیم. داشتیم دست هایم را می
شستم که کسی داخل شد. سرم را چرخاندم و با دیدن فرهان
اب را بستیم و گفتم: رئیس چته تو همی؟

در یخچال را باز کرد و برای خودش آب ریخت. وقتی دیدم
جواب نمی دهد شانه هایم را بالا انداختم و به سمت خروجی
رفتم. دوباره به برق زده بود. به جمع ملحق شدم و شنونده ی
خاطراتشان بودم. فرهان برگشت و کنار بهنام نشست. شیدا
داشت یکی از خاطرات توچالشان را تعریف می کرد که یلدا بی

سر و صدا بلند شد و به طرف ساختمان رفت. با کنجکاوی دنبالش راه افتادم. وارد یکی از اتاق ها شد. پشت در قایم شدم و سرکی کشیدم. روی تخت نشست و بی صدا مشغول گریه شد. با بهت و تعجب همانجا خشکم زد. یلدا داشت گریه می کرد و من بیننده ی این حرکت تعجب اورش بودم. خواستم داخل شوم که در اصلی ساختمان باز شد. با سرعت از آن جا دور شدم و پشت یکی از ستون ها مخفی شدم. رامین بود که دنبال کسی می گشت. احتمالاً دنبال یلدا بود. صدای فین فین های یلدا باعث شد رامین او را پیدا کند. به طرف اتاق رفت. همین که داخل شد در را بست. چه نسبتی بین آن ها وجود داشت؟ خیلی دلم می خواست پیگیری کنم اما غیبتم مشخص می شد. برای همین هم مجبور شدم برگردم. دوباره به جمع ملحق شدم و به خاطراتشان گوش دادم. شیدا داشت خاطره ای از فرهان تعریف می کرد و من دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و بی هدف به فرهان نگاه می کردم. چون خاطره ی خنده داری بود لبخند کم رنگی گوشه لبش جا خشک کرده بود. چقدر خندیدن و شاد بودن به برازنده اش بود. در صورتی که همیشه احمالو بود. بقیه

داشتند از خنده غش می کردند اما من انگار به مجسمه ی گران
بهایی خیره بودم که هر لحظه امکان داشت از هم بپاشد.
لبخندش پررنگ تر شده بود و بی اختیار باعث لبخند من شد.
در همین میان سنگینی نگاهم را احساس کرد. نگاهش را به من
دوخت. چشم هایش را تنگ کرد و سوالی نگاهم کرد. به خودم
امدم. صاف نشستم و نگاهم را دزدیدم. او هم دیگر سمت من
نگاه نکرد. عجب تابلو بازاری راه انداخته بودم

پسر ها بساط جوجه و کوبیده راه انداختند. من و متین و شیدا
میز داخل حیاط را چیدیم. یلدا گوشه ای نشسته بود و جمع
پسر ها را تماشا می کرد. عاشق کتف و بال کبابی بودم و برای
خوردنش لحظه شماری می کردم. رامین گوشی موبایلش را
دراورد و چند عکس از خودشان گرفت. بعد مشغول
فیلمبرداری شد. اول فرهان را سوژه کرد. به دخترها که رسید
کمب سر به سر شیدا گذاشت. متین که از زبان کمب نمی آورد با
پررویی حالش را می گرفت. وقتی دوربین را روی من زوم کرد
پرسید: خب سایه خانم یه بیو بده بچه ها باهات آشنا شن.
درحین چیدن بشقاب ها جواب دادم: بچه ها منو می شناسن

این بچه هارو نمی گم. بچه های تو لایو رو میگم-

متعجب سرم را بالا گرفتم و گفتم: لایو؟

نه پس یادگاری-

معذب شدم. الان شاید هزاران نفر مرا می دیدند و این مساله
مرا اذیت می کرد. به نوید که سخت مشغول باد زدن کباب ها
بود نگاه کردم. در باغ نبود. به فرهان نگاه کردم

Sayeh gonah, [14.08.19 21:49]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و بیست و سوم ❀

با تعجب به شیدا که راحت از طلاقش می گفت نگاه کردم. فکر
نمی کردم مطلقه باشد. از طرفی اگر من بودم چنین مساله ای را
به زبان نمی اوردم. متین با ناراحتی گفت: اون پسره که عوضی
بود. خدا بهت رحم کرد زود دمشو چیدی

شیدا بی پروا خندید و گفت: دو سال گذشته ولی هنوزم
!هرازگاهی یه میس میندازه نکبت

.رامین با گستاخی گفت: سیر نشده ازت

شیدا با انزجار صورتش را جمع کرد و گفت: اه حرفشم نزن! حاله
بد میشه

و انگار که مرا تازه دیده باشد یک دفعه پرسید: توچی؟ نامزدی ،
دوست پسری ، شوهری چیزی نداری؟

از طرز سوالش بدم امد. به شیوه ی خودش جواب دادم: نه
!خداروشکر

چرا حالا شکر؟-

دور از جون ، بلانسبت اقایون جمع مردای الان به درد هیچی -
!نمی خورن. ازدواج مخصوصا

.بهنام گفت: دست شما درد نکنه سایه خانم

!متین با خنده گفت: بلانسبت گفت دیگه

رامین عین خیالش نبود اما نوید دلخورانه نگاهم کرد و فرهان...
نوع نگاهش هیچ پیامی نداشت. شیدا که از جواب من خوشش
نیامده بود با کنایه گفت: خب عزیزم لابد قسمت نشده تاحالا.
همه مردا که بد نیستن. یه سریا تو زردن که اونم تو زنا هم پیدا
میشه.

رامین با صدای بلندی گفت: موافقم

حرصم گرفته بود. مرا بچه سال می دید. شاید عددی هم نمی
دید. در کل از شخصیت مزخرف شیدا بدم امد. خیلی نجسب
بود.

عصر که شد نوید با یکی از رستوران های محلی تماس گرفت و
برای شام سفارش داد. اما من خیلی نمی توانستم بمانم. عمه
شاکمی می شد. بهتر بود بعد از بازی والیبال قصد رفتن کنم. دو
گروه شدیم. گروه اول من و فرهان و متین و بهنام بودیم. گروه
دوم نوید و رامین و شیدا و یلدای ساکت بود. بازی شروع شد و
اولین سرویس توسط رامین به زمین ما پرتاب شد. متین
سرویس را گرفت و به فرهان پاس داد و فرهان هم توپ را داخل

زمین حریف انداخت. یک صفر به نفع ما شد. بازی اوج گرفت و هر از گاهی به فرهان می خوردم. دفعه ی اخر صدایش در آمد. مجبور شدم از او فاصله بگیرم. بازی به نفع ما تمام شد. هوا در شرف تاریکی بود. رامین پیشنهاد وسطی داد. فرهان اعلام کرد که فقط با توپ ضربه می زند. انگار همه از ضرب دستش آگاه بودند که صلوات می فرستادند و تاکید می کردند آرام تر بزند. من و متین و رامین و یلدا وسط بودیم. همان اول یلدا را زدند. نفر دوم رامین بود. من و متین ماندیم. توپ در دست فرهان بود. از نگاه خصمانه و شیطنت بارش فهمیدم که قصد دارد مرا بزند. اب دهانم را قورت دادم و حالت آماده باش قرار گرفتم. توپ را بالا آورد. ترسیده نگاهش کردم. طرح پوزخند روی لبش ظاهر شد و نفهمیدم کی توپ به پهلویم خورد و نقش زمین شدم. درست همان جایی خورد که کتک خورده بودم. دستم را روی!

پهلویم گذاشتم و بلند گفتم: آخ

بچه ها دورم جمع شدند. شیدا با تمسخر گفت: زخم شمشیر نخوردی که یه توپ بهت خورده

اما متین خم شده بود و مدام حاله را می پرسید. اشکم درآمده بود. نوید بالای سرم نشست و گفت: خیلی درد داری؟

بغضم را قورت دادم و کینه توزانه به فرهان که با فاصله از من ایستاده بود و طوری خونسرد بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! با کمک نوید بلند شدم. اما هنوز درد داشتم. از بقیه عذرخواهی کردم و به سمت ساختمان رفتم. متین دنبالم آمد. وارد یکی از اتاق ها شدم. روی تخت دراز کشیدم و لباسم را بالا دادم. هنوز پهلویم کبودی داشت. متین با دیدن کبودی هینی کشید و گفت: وای دختر چقدر سیاه شده

.از قبل بوده. توپم درست خورد همین جا-

یخ بیارم؟-

.نه نمی خواد. یکم استراحت کنم خوب میشم-

مطمئنی؟-

علی رغم دردی که داشتم گفتم: اره. تو برو پیش بچه ها. منم میام.

متین باشه ای گفت و رفت. بلافاصله نوید امد. کنارم ایستاد و

گفت: اگه دردت زیاده بریم دکتر؟

نه خوبم. به متینم گفتم یکم دراز بکشم میام. اصلا می -

خواستم برم خونه

کجا؟ ما تا دوازده یک اینجاییم -

من نمی تونم بمونم -

خودم میرسونمت -

... میدونم ولی -

دوباره دردم امد و حرفم نصفه ماند. نوید که رفت چشم هایم را بستم. ضربه ی توپ خیلی محکم بود. طوری که حس می کردم استخوان هایم را شکسته. با تاریکی هوا اتاق هم تاریک شد. صدای خنده های بلند شیدا سوهان روحم شده بود. دستم را روی پهلویم گذاشتم و از دردی که بی وقفه می کشیدم قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. می خواستم نوید را صدا بزنم تا مرا به درمانگاه ببرد. اما مطمئنا صدایم را نمی شنید. تکان کوچکی خوردم. دردم بیشتر شد. به گریه افتاده بودم. لعنت به

تو فرهان! هم زخمی ام کردی و هم نمک روی زخمم پاشیدی! با
ورود شخصی به داخل اتاق نالیدم: یکی بیاد منو ببره درمونگاه
در ان تاریکی فقط هیبت مردانه اش را تشخیص دادم. در بسته
شد. ترسیدم. با صدای لرزانی گفتم: ک...کی اینجاست؟
جلوتر که امد صورتش رویت شد. خود عوضی اش بود. لبه ی
تخت نشست و به پهلویم نگاه کرد. با نفرت گفتم: خیلی پستی!
خیلی آشغالی!

خواست دستش را روی پهلویم بگذارد که دستش را پس زدم و
گفتم: به من دست نزن! از قصد زدی داغونم کردی

Sayeh gonah, [14.08.19 21:49]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و بیست و چهارم ❀

جواب ناسزاهایم را نداد. به سختی نشستیم و به تاج تخت تکیه
دادم. در ان تاریکی چشم هایش برق میزد

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم: نویدو صدا بزن
منو ببره درمونگاه

بالاخره زبان گشود و گفت: خودم می برمت

!نمی خوام! تو برو پی کارت! بدم میاد ازت-

لجبازی نکن. نوید اینجا میزبان. نمی تونه باهات بیاد-

راست می گفت. اینجا برای نوید بود. با این حال گفتم: پس برام
آژانس بگیر

نزدیک تر شد. با لحن محکمی گفت: بچه بازی نکن سایه. مگه
!من نزدم؟ خودمم می برمت دکتر

اصولا باید می ترسیدم اما حسی در من بود که می گفت اگر
مخالفت هم بکنم فرهان کاری به کارم ندارد

!من با توی قلدر بهشتم نمیام! برو بیرون-

نفس عمیقی کشید. درحالی که سعی داشت آرامشش را حفظ
کند گفت: بین دختر خوب ... جز من کسی نمی تونه تو رو از
اینجا بیرون ببره

انگشت اشاره اش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت:
فقط من. متوجهی؟

دندان هایم را بهم فشردم و غریدم: نه نیستم! تو زدی منو ناکار
!کردی! تو مقصری! چی از جونم می خوای؟

!صدایم کمی اوج گرفت. با تندی گفتم: هیس! اروم تر

از او رو گرفتم. دردم کمتر شده بود. اما برای رهایی از این ویلا
دم نزدم. فرهان بلند شد. بازویم را گرفت و گفت: پاشو اصلا
کولت می کنم خوبه؟

با بهت و ناباوری سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. واقعا خودش
بود که این حرف را زد؟ ناگهان لبخند محوی روی صورتش نقش
!بست و گفت: شوخی کردم. چشاتو برام گرد نکن

.نفسم را فوت کردم و برای اذیت کردنش گفتم: باشه کولم کن
.پاشو خودتو لوس نکن-

.نوچ! گفتمی کولت می کنم. نزن زیر حرفت-

همانطور که بازویم در دستش بود مقابلم نشست. بدون هیچ فاصله ای. در تاریکی به من زد و گفت: سواری می خوای بگیری ازم؟

اخمی کردم و گفتم: خودت پیشنهاد دادی. اگه مردی نزن! زیرش. بچه هام باید بینن کوله ام کردی دوست داری؟-

خم شدنت رو؟ اره دوست دارم-

فشار کمی به بازویم آورد و زمزمه کرد: می دونستی الان خیلی خواستنی شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: بازم که امپر سوزوندی رئیس!

تو هرچی دوست داری اسمش رو بذار. آمپر ... هوس ... شیطنت-

...

زمزمه کنان سرش را جلو آورد. قصد بوسیدنم را داشت. کار نیمه تمامی که در خانه ی خودش توسط زنگ در ناکام ماند. خشکم زد. اینجا مناسب نبود. چرا داشت ریسک می کرد؟ وقتی لب هایش را روی لب های سرخم گذاشت همه چیز فراموشم شد.

درد پهلو ... قلدری هایش و نهایتا مکان نامناسب مان! لب پایینم را به نرمی بوسید. دست آزادش را پشت گردنم قرار داد و محکم تر بوسه زد. مردانه تر و خواستنی تر... همراهی اش نکردم. انقدر از ته وجود می بوسید که برای جفتمان کافی بود. پشش نزدم چون خوشم آمده بود. فرهان مرد کاملی بود که هر دختری ارزو داشت مورد توجه اش قرار بگیرد. چه برسد به این که او را ببوسد. رویم خم شد و دستش را از دور بازویم برداشت. دو طرف صورتم را سفت گرفت و شدیدتر بوسید. نفس کم آورده بودم. وقتی برای صدم ثانیه متوقف شد اشمش را صدا زدم. می خواستم بگویم تمامش کند. حداقل قبل از این که حال جفتمان خراب شود. نمی خواستم تن و بدنم را تقدیمش کنم. نمی خواستم تسلیمش شوم. برای من که دختر بودم سخت بود به این راحتی دخترانگی ام را به او ببخشم. فرهان مردی نبود که من دوستش داشته باشم. او تکه ی من نبود. رفتنی بود. وقتی اشمش را صدا زدم لبهایش را جدا کرد. خیره در چشم هایم بوسه ی نهایی را روی لب هایم زد و بی آن که تکانی بخورد... گفت: امشب می خوامت! می خوام پیشم باشی

نفس نفس زنان نگاهش کردم. لعنت به او که حال مرا هم بد کرده بود. دروغ چرا، من پر از خواستنش شده بودم. هوس بود. می دانستم که عشق نیست. اما نمی توانستم از خیرش بگذرم. زیر لب زمزمه کرد: می خوامی از اینجا بریم؟

نفهمیدم چه کردم. دست خودم نبود. فقط می خواستم. فرهان حس هایی را در من بیدار کرده بود که جزء نیازهای اساسی یک زن بود. من بودم که بوسه ی زودگذری روی لبش نشاندم. لبخند رضایت مندی به رویم زد. سرش را عقب تر برد و درحالی که با انگشت شصتش رژ پخش شده ام را تمیز می کرد گفت: کولت کنم یا خودت میای؟

لبخند نمکینی زدم و گفتم: ابهتت زیر سوال نره؟

در گلو خندید. متوجه سرخی پایین لبش شدم. به تقلید از خودش رژ را پاک کردم. از تصمیم یک دفعه ای ام سردر نیاوردم. ان لحظه عقل و منطقم کور شده بود و گول طعم لب های فوق العاده اش را خورده بودم. می گویند زن ها فریبنده اند... اما نه! من امشب توسط یک مرد فریب کار بوسیده شدم.

Sayeh gonah, [16.08.19 05:14]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت صد و بیست و پنجم ❀

"فرهان"

مشغول طراحی مجتمع تجاری در مرکز شهر بودم. چند روزی می شد که این پروژه ی زمان بر را قبول کرده بودم. کار سختی بود و باید بهترین نما را برایشان طراحی می کردم. چند ضربه به در اتاقم خورد و نوید داخل شد. چند برگه در دستش بود. ان ها را روی میزم گذاشت و گفت: بین چطور شدن

بدون انکه سرم را از روی صفحه مانیتور بلند کنم جواب دادم:
می بینم حالا. این دختره نیومده هنوز؟

دختره؟-

.چپ نگاهش کردم و گفتم: سایه

اهان. نه. ديروز زدي تر کونديش. فکر نکنم حالش خوش بوده -
باشه.

!گنده اش نکن-

گنده ست! درست زدي همونجا که از قبل ناکار بوده. بهت -
برنخوره ها ولي خيلي عوضی شدي

.بي تفاوت گفتم: حقش بود

!همچنانم عوضی هستی-

اومدی منو به رگبار فحش ببندی؟-

.نخیر. اومدم تا یيد نهایی بگیرم ازت-

.دستم بنده. آخر وقت یه نگاه بهش می ندازم-

.شرمنده می کنید-

و دست در جیبش کرد و درحالی که شماره می گرفت گفت:
.ببینم چرا نیومده

از رفتار نوید عصبانی شدم. سرک کشیدن در هر کاری به
.صفتش اضافه شده بود و به اندازه کافی حرص می داد

.جواب نمیده-

و دوباره گرفت و گویا باز هم جوابش را نداده بود. پوزخندی زدم
و گفتم: چی شد پنچرت کرد؟

با اخم گفت: دیشب که اذیتش نکردی؟ بردیش درمونها یا
رسوندیش خونه اش؟

از این که نوید داشت در این مساله دخالت می کرد کفری شدم .
اتفاقات دیشب هیچ ربطی به او نداشت. بین من و سایه بود. دلم
.نمی خواست نفر سومی در ان سرک بکشد
با توام! دیشب چی شد؟-

با خشم موس را روی میز کوبیدم و به سمتش چرخیدم. طلبکار
بود. اما من صدبار بیشتر از او طلب داشتم. چشم های سرخ و
.متورمم را به او دوختم و گفتم: رسوندمش

.با مسخرگی گفت: هه! حدس می زدم درمونها نبرده باشیش
نوید رو اعصاب من راه نرو! بردم یا نبردم. به خودم مربوطه! می -
!فهمی؟

از حالت طلبکارانه اش درآمد و بعد از زیر لب ناسزا گفتنش اتاقم را ترک کرد. به قدری مرا عصبی کرده بود که حاضر بودم لپ تاپ را بردارم و وسط دیوار بکوبم. هنوز دیشب و اتفاقاتش را فراموش نکرده بودم. خیلی خودخواهی بود اما هیچ دلم نمی خواست کسی برای سایه دلسوزی کند. مخصوصا نوید که شک نداشتم به او علاقه دارد. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. کرکره را کشیدم و از بالای برج به کف زمین نگاه کردم. خیابان به شدت شلوغ بود و پر ازدحام. ساعت از ده گذشته بود و از سایه خبری نبود. یا قید کار کردن در این شرکت را زده بود یا این که از ترس من پا در شرکت نمی گذاشت. هر دلیلی که داشت به دیشب مربوط می شد. اولین باری بود که خواستن را در چشم هایش می دیدم. به شدت هوایی شده بود. کمتر از من رابطه نمی خواست. اسمش هوس بود. شیطنت نبود.

"سایه"

الهام با حرص پتو را از روی صورت‌م پایین کشید و گفت: خفه نشدی اون زیر؟! این همه کتاب دفتر ریختی دور خودت که چی؟ این چه مدل درس خوندن؟

اه الهام خفه شو! بذار بخوابم-

!از دیشب که اومدی خوابی تا الان که نه شبه. تو خرسی؟-

!اره خرسم! یکم دیگه بالا سرم غر بزنی پا میشم لهت می کنم-

!ببینم تو چرا نرفتی سرکار؟ شنبه ست امروز-

پتو را دوباره روی خودم کشیدم و گفتم: به تو چه! من بهت

!میگم چرا زود اومدی؟

.کار نبود زود اومدم. ولی تو یه چیزیت هست-

وقتی دید جوابش را نمی دهم رفت. از گرما داشتم تلف می

شدم. پتو را کنار زدم و به سقف نافرم اتاقم خیره شدم. دیشب

دیوانگی کردم. حماقت کردم. اولین باری بود که از ته دل رابطه

با مردی را می خواستم. یاد وقتی که عین احمق ها سوار ماشین

شدم افتادم. عجیب بود که پهلویم بهانه نمی گرفت. با این حال
فرهان کنار داروخانه توقف کرد و گفت: بگیرم مسکن برات؟
عوض شده بود. بخدا که فرهان سابق نبود. خیلی نرم شده بود.
با صدای زنگ موبایلم آهی کشیدم و به اسم نوید خیره ماندم.
این ششمین باری بود که تماس می گرفت و جوابش را نمی دادم.
در اصل نمی دانستم برای غیبتم چه بهانه ای بیاورم. درد پهلو
بهترین گزینه بود اما من هیچ دردی نداشتم. به ناچار جوابش را
دادم.

بله؟-

هیچ معلومه کجایی؟ از صبح ده بار زنگ زدم بهت-

مریضم-

با لحن شاکیانه اش گفت: نمی شد خبر بدی؟ یادت رفته به
سختی استخدام شدی؟

متاسفم-

خب حالا تاسفت رو برا رئیسست خرج کن. فردا اگه اومدی -
راهت نداد تقصیر من نیست

در دلم گفتم " کجای کاری استاد؟ احتمالا تا حالا صدبار اخراجم
"کرده

حالا که آرام تر شده بود پرسید: بهتری؟
خوبم-

دردت کمتر شده؟-

اره-

فردا می تونی بیای شرکت دیگه؟-

به پهلو شدم و گفتم: میام

اوکی. پس شب خوش-

شب بخیر-

Sayeh gonah, [16.08.19 05:14]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

پارت صد و بیست و ششم ❀

قطع کردم و چشم های خسته ام را بستم. امروز روز درس خواندن نبود و بیخودی جزوه هایم را پخش و پلا کرده بودم. چیزی به اسم تمرکز در من وجود نداشت.

صبح با صدای الهام از خواب پریدم. بالای سرم ایستاده بود و بلند صدایم می زد.

پاشو دیگه! سرکار نمیری؟-

با پشت دست چشم هایم را مالیدم و خمیازه کشان به ساعت دیواری نگاه کردم. فرصت برای دوش گرفتن داشتم. به الهام تنه زدم و وارد حمام کوچک اتاقم شدم. دوش سرسری گرفتم و حوله پیچ بیرون امدم. سینی صبحانه را که روی تخت دیدم لب هایم کش امد. دم الهام گرم که به فکرم بود. موهایم را خشک کردم و چتری هایم را اتو کشیدم. کرم پودر زدم. ریمل و رژ لب کم رنگی هم زدم. بعد از پوشیدن لباس هایم مقنعه ام را سر کردم و صبحانه ام را خوردم. امروز در معده ام جشن عروسی به

پا بود. با اتوبوس به محل کارم رفتم. نمی دانم شاید حکم
اخراجم صادر شده بود. در طول مسیر با هنزفری آهنگ گوش
دادم و با رسیدنم به شرکت استرس بدی گرفتم. وارد اسانسور
که شدم چند بار نفس عمیق کشیدم. نباید وا می دادم. جرم که
نکرده بودم. با کلیدی که داشتم در واحد را باز کردم و داخل
شدم. اقا نعمت از ابدارخانه بیرون آمد و گفت: سلام خانم تابان.
خدا بد نده خوبی شکر خدا؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم: سلام اقا نعمت. خوبم . شما
خوبید؟

شکر. چای می خوری دخترم؟-

نه . قهوه اگه بیاری ممنون میشم-

و درحالی که پشت میزم قرار می گرفتم پرسیدم: کسی نیومده؟
نه هنوز. شما ماشالله سحرخیز شدید-

نفس راحتی کشیدم. کیفم را روی میز گذاشتم و اولین کاری که
کردم روشن کردن سیستم بود. چند دقیقه بعد اقا نعمت برایم
قهوه آورد و کم کم مهندسین هم آمدند. خانم مقدم که از خوش

اخلاق ترینشان بود نزدیکم شد و با لبخند گفت: عزیزم. دیروز
نبودی.

اره یکم مریض بودم-

الان بهتری؟-

اره خوبم. راستی خانم مقدم میشه چند تا از طراحی های -
جدید رو برام ارسال کنید؟ می خوام با جزئیات ببینم

.حتما عزیزم. الان می فرستم برات-

و رفت. عجیب هوس طراحی کرده بودم. ایده های جالبی به
ذهنم خطور می کرد و دلم می خواست تک تکشان را پیاده کنم.
فنجان قهوه ام را بالا اوردم تا از طعم تلخش بچشم که کسی
داخل شد. سرم را به سمت در چرخاندم. خودش بود. خدای من
درست شبیه مدل ها لباس پوشیده بود. خیلی شیک و مرتب تر
از همیشه. کت و شلوار خاکستری با تی شرت ساده ی سفید.
سریع بلند شدم و سلام کردم. جلوی میزم توقف کرد. شاید
قصد اخراجم را داشت که انقدر موشکافانه به من زل زده بود.

آب دهانم را قورت دادم و فنجانم را روی میز گذاشتم. در حین دور شدنش گفتم: بیا اتاقم خانم تابان

تمام شد! اخراج شدم. شک نداشتم قصد تلافی داشت. جرعه ای از قهوه ام را خوردم و سرافکننده به طرف اتاقش رفتم. در زدم و وقتی اجازه داد داخل شدم. پشت میزش نشسته بود. کتتش را درآورده بود و با همان تی شرت سفیده نشسته بود. همانطور که سیستمش را روشن می کرد با جدیت گفتم: اینجا خونه ی خاله ست که هر وقت دلت خواست بیای و نخواست نیای؟

.سر به زیر گفتم: معذرت می خوام. یکم حال ندار بودم

.دلیل همیشه که خبر ندی-

.حق با شماست-

حق همیشه با منه. وسایلات رو جمع کن. امروز منشی جدید -
میاد.

وا رفته سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. اما او سخت مشغول

!کار با سیستمش بود. مایوسانه گفتم: اخراج شدم؟

این شرکت به اندازه ی کافی مهندس داره. همه ی اتاق هام -
پرن

من همون رو میز منشی ام می تونم کار کنم-

نشنیدی چی گفتم؟ منشی جدید میاد-

با لب و لوجه ی اویزان نگاهش کردم و گفتم: این انصاف نیست
سرش را بالا گرفت و خیره به صورتم گفت: انصاف کار پری شب
تو بود؟

من... من واقعا معذرت می خوام-

تکیه داد و دست به سینه گفت: به خاطر؟

راستش نتونستم-

چیو؟-

لبم را گاز گرفتم. داشت بازجویی می کرد

به خاطر اون شب اخراجم می کنی؟-

اخمی مابین ابروهایش نشست و گفت: کی گفته اخراجی؟

متعجب شدم و گفتم: گفתי وسایلم رو جمع کنم. منشی جدید
!میاد

خب؟-

عرقی که روی پیشانی ام نشسته بود را با پشت دست پاک کردم
و گفتم: داری اذیت می کنی؟ من وسایلم رو جمع کنم کجا برم؟
.خیلی خونسرد جواب داد: پیش خانم مقدم

!یک دفعه گفتم: چی؟

همون که شنیدی. از امروز هم اتاقی مهندس مقدمی. دیروز -
.میز و صندلیت رو منتقل کردم اونجا

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم: راست می گی رئیس؟! یعنی
اخراج نیستم؟

ابروهایش را بالا انداخت. تا به حال انقدر خوشحالم نکرده بود.
فکر می کردم به خاطر قال گذاشتنش مرا توبیخ و اخراج می
کند. اما برعکس شد. وقتی از ماشین پیاده شد تا از داروخانه
برایم مسکن بگیرد با خودم تنها شدم. حالم عوض شده بود.

دیگر اثری از هوس و شهوت نبود. تنها چیزی که درست کار می کرد عقل و منطق بود. کاغذ و خودکاری از کوله ام درآوردم و برایش نوشتم " متاسفم . من این کاره نیستم " و ان را روی داشبورد گذاشتم و پیاده شدم. بهترین تصمیم بود

Sayeh gonah, [16.08.19 05:14]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

بعد از ان شب نه تماس گرفت و نه من با او ارتباط برقرار کردم. فکر می کردم برجکش را هدف قرار داده ام. اما عین خیالش هم نبود که یک دختر او را در اوج خواستن رها کرده بود و رفته بود.

با خوشحالی تشکر کردم و به سمت در رفتم که صدایم زد

خانم تابان؟-

ایستادم. به سمتش چرخیدم و با لب خندان گفتم: بله رئیس؟ در کشوی میزش را باز کرد و چیزی بیرون آورد که شبیه پاستیل بود. دقیق تر که شدم همان پاستیلی بود که در مسیر لواسان

برایم خریده بود و من ان را بین خوراکی ها پیدا نکرده بودم. با
تعجب پرسیدم: این دیگه چیه؟

پاستیل را روی هوا تکان داد و با لبخند کم رنگی گفت: کف
ماشین نوید پیداش کردم. مال کی بود؟

عین بچه ها با ذوق گفتم: مال من

نتوانست جلوی لبخند کاملش را بگیرد. ان را به سمتم پرتاب
کرد و گفت: بگیرش پس

پاستیل ماجراجو را روی هوا گرفتم و گفتم: خیلی باحالی رئیس

فقط به همان لبخند خشک و خالی بسنده کرد. از اتاقش بیرون
امدم و به طرف میز منشی رفتم. یعنی باور کنم بینمان صلح
برقرار شد؟

Sayeh gonah, [17.08.19 06:13]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و بیست و هفتم ❀

مراحل انتقال من به اتاق خانم مقدم یک ساعت بیشتر طول نکشید. از این که در کنار یکی از مهندسين مجرب بودم خیلی خوشحال شدم. خانم مقدم زنی حدوداً چهل ساله بود که اخلاق کاری و حرفه ای بسیار خوبی داشت. مطمئن بودم همکار مهربان و دلسوزی هم خواهد بود. همان روز اول به خاطر سبک بودن کارهایش در ارتباط با یکی از طراحی های مربوط به راه پله خیلی به من کمک کرد. به کمک او توانستم یک راه پله ی مارپیچی و نسبتاً حرفه ای طراحی کنم. انقدر از کارم ذوق زده بودم که بلافاصله آن طرح را چاپ کردم و از اتاق بیرون زدم. دلم می خواست طرحم را به فرهان نشان دهم و تحسین شوم. دختری که به عنوان منشی در سالن انتظار بود با دیدنم گفت: آقای مهندس تشریف ندارن

تمام اشتیاقم پر کشید و پرسیدم: کجا رفتن؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نگفتن کجا میرن. ولی گفتن

برمی گردن

آهانی زیر لب گفتم و خواستم به اتاقم برگردم که چشمم به اتاق
نوید افتاد. بالاخره او هم از مهندسین خبره ی شرکت بود. این
بار خواستم به سمت اتاق نوید بروم که منشی باز گفت: آقای
مهندس حسینی هم مهمون دارن

پوفی کردم و خیره به طراحی ام وسط سالن ایستادم. حالت
دونده ای را داشتم که نزدیک به خط پایان است اما یک دفعه
کسی از او جلو می زند و برنده می شود. منشی نگاه کنجاوش
را به من دوخت و گفت: شما از مهندسین هستی؟

سوالش رنگ و بوی تحقیر داشت. برگشتم و با نگاه کردن به سر
و رویش که با فشن شو اشتباهی گرفته بود گفتم: بله. چطور؟
هیچی. همینطوری پرسیدم-

یک قدم به سمتش برداشتم و با غرور پرسیدم: شما سابقه کار
داری؟

چتری هایش را مرتب کرد و گفت: نه زیاد. چطور؟
به تقلید از خودش گفتم: هیچی. همینطوری پرسیدم

و به سمت اتاق خودم رفتم. روی صندلی که نشستم پرسیدم:
منشی جدید رو دیدید؟

خانم مقدم که داشت درحین طراحی چای می خورد گفت: نه.
مگه اومده؟

اره پشت میزشم نشسته-

موقع ناهار می بینمش-

دیگر حرفی بین من و خانم مقدم صورت نگرفت. او شدیداً
مشغول کار خودش شد و من برای دست گرمی یک طراحی
ساده انجام دادم. وقت ناهار شد و فرهان هنوز برنگشته بود.
همین که خواستم سراغ نوید بروم دیدم که همراه منشی از
شرکت خارج شدند. چقدر زود گرم گرفتند! تقریباً شرکت خالی
شد. حتی اقا نعمت هم برای نیم ساعت رفت. من ماندم و برگه ی
طراحی ام. دلم می خواست به فرهان زنگ بزنم اما غرورم اجازه
نمی داد. روی یکی از مبل های سالن نشستم

برگه طراحی ام را جلوی صورتم گرفتم و با دقت بیشتری
نگاهش کردم. این پله های مارپیچی که ترکیبی از رنگ قهوه ای

تیره و سفید مات بود عجیب به دلم نشسته بود. آهی کشیدم و برگه را روی میز گذاشتم. گرسنه بودم اما نه دلم ولخرجی می خواست و نه حوصله ی بیرون رفتن از شرکت را داشتم. برای خودم قهوه درست کردم و با بیسکویت های خوشمزه ی شرکت ان را خوردم. ته معده ام را گرفتم. یک ربع به آمدن کارکنان شرکت مانده بود. کامل تکیه دادم و چشم هایم را بستم. یک خواب راحت می خواستم. اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای قدم های شخصی به گوشم رسید. سریع چشم هایم را باز کردم و با دیدن فرهان که تازه داخل شده بود از جا پریدم. صاف ایستادم و سلام کردم. از دیدنم در شرکتی که خالی بود جا خورد. ابتدا به لیوان قهوه و تکه بیسکویت روی میز نگاه کرد و بعد نگاه پرسشگرش را به من دوخت. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: کجا بودی رئیس؟ سه ساعته منتظرم جلوتر آمد و گفت: چرا نرفتی برا نهار؟

به دروغ گفتم: میل ندارم

Sayeh gonah, [17.08.19 06:13]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت صد و بیست و هشتم ❁

باور نکرد. حق داشت چون یک ادم بی میل چرا باید شکمش را با بیسکویت پر می کرد. برای این که سوال پیچم نکند خم شدم و برگه ی طراحی ام را برداشتم. میز را دور زدم و خودم را به او رساندم. مقابلش ایستادم و گفتم: من یه راه پله طراحی کردم.

و برگه را به سمتش گرفتم

بین قشنگه؟ یعنی چطور شده؟-

بدون ان که چشم از مت بردارد برگه را گرفت و گفت: زنگ بزن

رستوران دو پرس غذا سفارش بده

توقع داشتیم اول طرحم را ببیند و بعد به فکر شکمش باشد

طراحی رو نمی بینی رئیس؟-

به ناچار برگه را بالا گرفت و درحین تماشای طرح گفت: خوبه

!همین؟-

اخم ریزی کرد و گفت: یه طراحی ساده و تکراری

.میدونم تکراری. ولی رنگ بندیش رو خودم انجام دادم-

.بی حوصله گفت: گفتم که خوبه

و بعد برگه را به دستم داد و در حین رفتن به اتاقش گفت: جوجه

.سفارش بده

انگار با سوزن مرا ترکاندند. انقدر راحت از اولین طراحی ام

گذشت و رفت. بادم خالی شد. کاش نشانش نمی دادم. پشیمان

شدم. با ناراحتی به سمت تلفن منشی رفتم و دو پرس جوجه

سفارش دادم. خواستم به اتاق جدیدم برگردم که فرهان از اتاق

.خودش با صدای بلند گفت: بیا اینجا

مگر می توانستم نه بیاورم؟ در زدم و داخل شدم. داشت

کلاسورهای روی میزش را بررسی می کرد. همانطور گفت: درم

.ببند

بی اهمیت به عواقب کارم در را بستم و با حالت دمغی گفتم: با
من امری دارید؟

از این که شما خطابش کردم جا خورد. دست از کارش کشید و
گفت: کی بهت گفته بالا چشمت ابرو؟

حرفش را بی شوخی و حتی کمی تند زد. پس علت دمغ بودنم را
فهمیده بود. آرام گفتم: هیچکس

کار جدا، توجهات منم به تو جدا. یه طرح ساده و پیش پا -

افتاده کشیدی اوردی توقع داری به به و چه چه کنم؟

نه. ولی یکم انگیزه دادن بد نبود-

سری با تاسف تکان داد و گفت: من با حرف به کسی انگیزه نمی
دم. عمل می کنم

هرچی. من که ندیدم-

ببینم نکنه تو رئیسی؟-

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: نه رئیسی. رئیسی شمایی

به جای اه و ناله کردن برو دستاتو بشور الان ناهار میرسه-

گفتم که میل ندارم-

بی توجه به حرفم کلاسورها را جمع کرد و گفت: نه مثل این که
تورو همیشه با زبون خوش ادب کرد

Sayeh gonah, [18.08.19 02:04]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت صد و بیست و نهم ✿

میزش را دور زد و نزدیک تر شد. با یک قدم فاصله روبرویم
ایستاد و خیره به چشم هایم که جز او همه جا را دید می زد
گفت: خدایی نکرده ، زبونم لال فردا پس فردا طرحای بهتر
بکشی بیاری برا مشتری بعد پسند نشه تکلیف چیه؟
اخم کم رنگی کردم و همانطور که اصلا نگاهش نمی کردم گفتم:
من به طرحایی که در آینده قرار بکشم ایمان دارم
صدای پوزخندش کل اتاق را گرفت و بعد پرسید: از کپی برداری
!اولین طرحت مشخص

یک دفعه سرم را به سمتش چرخاندم و با چشم های گرد شده
از تعجب گفتم: کپی؟! من چیزی کپی نکردم! خودم کشیدم.
!خانم مقدمم کمکم کرد. من کپی نکردم

همان یک قدم را هم پر کرد و جلو تر آمد. چانه ام را بین
انگشتانش گرفت و به چشم های شاکی و متعجبم زل زد
طرحی که کشیدی تکراری. بازم بگم؟-

.باز نگاهش نکردم و فقط گفتم: باشه

.پس لطف کن و قیافه نگیر واس من-

دستش را از چانه ام پس زدم و قدمی به عقب برداشتم. نفس
حبس شده ام را رها کردم و گفتم: اولاً که من برا کسی قیافه
نگرفتم! در ثانی من تعریف و تمجید الکی نخواستم. فقط یکم
.انگیزه می خواستم که سری بعد بهترش رو بکشم

ابرویش را بالا انداخت و گفت: انگیزه دیگه؟

"فرهان"

منظورش از انگیزه مشخص بود. اما من طور دیگری و به دلخواه خودم برداشت کردم. فاصله را پر کردم. پشتش به در خورد. پیروزمندانه نگاهش کردم و گفتم: تعریف تو از انگیزه چیه؟
!هول زده جواب داد: انگیزه دیگه

می خوای بهت انگیزه بدم؟ بعد بین با انگیزه ای که گفتم -
یکیه.

گیج و منگ به من زل زد. سرم را جلو بردم. بی صبرانه منتظر اتصال لب هایمان بودم. درست مثل ان شب در لواسان. بدجور طعم شیرین لب هایش زیر دندانم مزه کرده بود. طوری که اگر همین حالا او را نمی بوسیدم تا آخر وقت در حال جدال با خودم بودم. می دانستم مخالفت نمی کند. او فقط از یک رابطه کامل فراری بود. کاری با این خرده کاری ها نداشت. از قصد بازدمم را روی صورتش خالی کردم. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. اخم بزرگی بین ابروانم نشست. جز من چند نفر دیگر او را بوسیده بودند؟ چند نفر تن و بدنش را لمس کرده بودند؟ شاید نامردی بود اما جز من برای چند نفر لوندی کرده بود؟ سایه

دختر سر به زیر و پسر ندیده ای نبود. برعکس خیلی شرور و اهل حال بود. عصبانیتم از گذشته ای که شک نداشتم کمتر از گذشته ی خودم نبود لب هایم را روی لبش گذاشتم. چشم های او بسته بود اما من هنوز به او زل زده بودم. نبوسیدم. از حرص فقط لبش را گاز گرفتم که صدای جیغش درآمد. شاید محکم گرفته بودم اما دست خودم نبود. این دختر پاک و دست نخورده نبود. و همین مساله برای چند لحظه مغزم را از کار انداخت. مرا به عقب هل داد و دستش را روی لب زخمی اش گذاشت. داشت چک می کرد تا ببیند خون آمده یا نه که به نتیجه نرسید. با عصبانیتی که ناشی از یک گاز کوچک بود روبه من کرد و گفت:
خیلی پستی با این کارات! خیلی مریضی

کم مانده بود گریه اش بگیرد اما جلوی خودش را گرفت. بغضش را قورت داد و از اتاق بیرون زد. دنبالش نرفتم. چون از کارم پشیمان نبودم. هنوز عصبی بودم و بدم نمی آمد گاز دیگری این بار از گلویش بگیرم. مایل بودم خرخره اش را بجوم و به خاطر گذشته ی کثیفش او را تنبیه کنم. دست خودم نبود. تصورش در تخت خواب کس دیگری ناخواسته عصبانیتم را بیشتر می کرد.

پوفی کردم و پشت میزم نشستم. سیستم را روشن کردم اما دلم به کار نمی رفت. پنج دقیقه گذشته بود که به در اتاقم ضربه خورد. از عالم هیروت بیرون امدم و گفتم: بیا تو

در باز شد و سایه با دو ظرف غذا و نوشابه و مخلفات داخل شد. خیلی سرد و بی ان که نگاهم کند جلو امد. غذا ها را روی میز گذاشت. چشمم به لبش افتاد. کمی قرمز شده بود و برجسته تر نشان می داد. همین که برگشت برود گفتم: بشین غذات رو بخور بعد برو

با همان سردی جواب داد: میل ندارم

با تندی گفتم: بچه بازی درنیار. بشین

دندان هایش را بهم فشرد و گفت: دوست ندارم

!تهدیدامیز صدایش زدم: سایه

برگشت و طوری نگاهم کرد که بحث را خاتمه بدهم. اما من با اخم گفتم: چشاتو واس من گرد و قلمبه نکن. نخوردمت که. یه گاز کوچیک از لبات گرفتم

حرصی و حق به جانب گفت: یه گاز کوچیک؟! منم همین کارو
باهات بکنم راضی میشی؟

زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم: من مثل تو بچه نیستم
انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابلم گرفت و گفت: بخدا سایه
!نیستم اگه تلافی نکنم
مثلا چه غلطی مد نظرته؟-

هر غلطی که تو رو از پا دربیاره-

دستم را روی هوا تکان دادم و گفتم: بیا برو بابا

به غذایم اشاره کرد و گفت: بخور رئیس. غذات از دهن افتاد
!گفت و بی ان که جوابش را بگیرد رفت. چقدر غد و لجباز بود

Sayeh gonah, [19.08.19 09:31]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و سی ❀

"سایه"

تمام مدت به پله های مارپیچی که طراحی کرده بودم زل زدم. خیلی ابتدایی بود اما قشنگ بود. توهم بود که فرهان به خاطر نرمش های اخیرش برای طرح ساده ام به به و چه چه کند. طرح های خانم مقدم را بررسی کردم. خیلی حرفه ای و تمیز طراحی می کرد. دلم می خواست چشم ببندم و باز کنم و بهترین طرح را بکشم. اما زحمت می خواست. اهی کشیدم و برای خودم مشغول طراحی شدم. به خودم که امدم ساعت رفتن فرا رسید. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از خانم مقدم از اتاق بیرون امدم. منشی و نوید سخت مشغول خنده بودند. سرفه ای کردم و خطاب به نوید گفتم: خسته نباشید آقای مهندس با شنیدن صدایم دست از خنده کشید. به طرفم چرخید و گفت: همچنین. میری؟

با اجازه تون -

باشه پس مراقب خودت باش -

خداحافظی کردم و بیرون ادمم. خیلی خسته بودم. فقط می خواستم برسم و بخوابم. از آسانسور که پیاده شدم موبایلم زنگ خورد. احسان بود. درحین راه رفتن جوابش را دادم.
بله؟-

سلام. خوبی؟-

سلام. ممنون. شما خوبید؟-

خوبم. سرکاری؟-

تموم شد. دارم میرم خونه-

راستش من داشتم از بغل شرکت الوند رد می شدم گفتم اگه -
کارت تموم شده هم برسونمت هم یکم حرف بزنیم

این احسان شورش را درآورده بود. اما من ناراحت نبودم. ادم
موجهی بود. موافقت کردم و وقتی برایم بوق زد از خیابان رد
شدم و به طرف ماشینش رفتم. همین که سوار شدم از خنکای
سیستم سرمایشی اش لبخندی به لبم امد. سلام کردم و
کمربندم را بستم

خسته نباشید-

ممنون. دلناز و دانیال در چه حالن؟-

راه افتاد و همزمان گفت: دانیال دیشب تب کرده بود. بردمش
...دکتر. طلعت خانم تا صبح بالا سرش بود. دلنازم

دلناز چی؟-

آهی کشید و گفت: خیلی بی قراری می کنه. دو روزه مدام میگه
من مامانم رو می خوام. نمی دونم چرا بعد سه ماه تازه یاد
مامانش افتاده

با ناراحتی گفتم: بمیرم برایش! بیرون می رفتید خوب

بردمش ولی باز راه نیومد-

سخته برایش. احساس تنهایی می کنه-

برا همین می خواستم باهات حرف بزنم-

سرعتش را کم کرد و بعد پارک دوبل بدون ان که به سمتم
بچرخد به روبرو خیره شد و گفت: میدونم که بعدش میگی دیگه

چی؟ اما باور کن چاره ی دیگه ای ندارم. می تونی قبول نکنی.
مختاری. اما اگه قبول کنی یه دنیا بهت مدیون میشم

کم و بیش حدس می زدم که منظورش چه می توانست باشد. اما
باز شنونده بودم. این بار مستقیم نگاهم کرد و گفت: بیا با ما
زندگی کن

!یک دفعه گفتم: چی؟

میدونم خیلی پرروییه اما به عنوان یه پدر ازت می خوام که یه -
مدت بیای عمارت

.ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم: صاحب خونه که کس دیگه ایه

اگه منظورت فرهان من امشب می خوام باهاش صحبت کنم. -
اگه قبول کنی لطف بزرگی در حق من و دخترم کردی

مسخره بود. هم کار خوب هم جای خوب. کمتر از نصف سال
برایم مهیا شد. چه کسی از عمارت به ان بزرگی و عظمت می
گذشت؟ دخمه ی پوسیده ای که در ان زندگی می کردم در برابر
عمارت هیچ بود! احسان از سکوتم استفاده کرد و گفت: خب
نظرت چیه؟ درسته روزا میری سر کار اما همین که دلناز بفهمه

شب میای پیشش برام کافیه. اتاق بغلیش رو میگم برات آماده
کنن. هوم؟

مسلمما پیشنهاد خوبی بود. اما من تنها نبودم
... راستش عمه ام-

نگران مریم خانم نباش. دیشب بهم زنگ زد و گفت می خواد -
برگرده سرکار

!اما عمه ام باید استراحت کنه-

گفت کارای سبک می کنه. منم موافقت کردم -
خیلی شوکه شدم-

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: پشیمون نمی شی. اگه نظرت
مثبته من امشب با فرهان صحبت کنم
منم باید با عمه ام مشورت کنم-

خیلی خب. پس جواب قطعی رو اخر شب بهم دیگه بگیم. -
اوکی؟

با لبخند سرم را تکان دادم و گفتم: باشه

احسان مرا رساند و رفت. از پیشنهادش بدم نیامد. خیلی خوب
می شد اگر سایه هم عمارت نشین می شد

Sayeh gonah, [19.08.19 09:31]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت صد و سی و یکم ❁

"فرهان

روی تختم دراز کشیده بودم و فکرم درگیر اتفاقات امروز بود. از
این که مدتی یک دختر وقتم را گرفته بود و تا حدودی اعصابم
را بهم ریخته بود ناراضی بودم. آخرین زنی که در زندگی ام بود
نازنین بود که ان را هم از سر راهم برداشتم. اخر هفته بلیط
داشت و به امریکا برمی گشت. نازنین خیلی قبل ترها برای من
تمام شده بود. با ضربه ای که به در اتاقم خورد جا به جا شدم و
گفتم: بیا تو

در که باز شد احسان را در آستانه ی در دیدم. احسان برادرم
بود اما هیچوقت برای هم برادری نکردیم. با یادآوری اتفاق امروز

عصر اخم غلیظی کردم. امروز جلوی در شرکت سایه را سوار
کرد و رفتند.

بد موقع نیومدم که؟-

روی تخت نشستم و گفتم: نه. بیا تو

داخل شد و بعد از بستن در روی مبل راحتی نشست. تا به حال
قصد حرف زدن با یکدیگر را نداشتیم. در واقع برای هم مهم
نبودیم. اما امشب حرف مهمی وجود داشت که احسان را به اتاق
من کشانده بود. پرسیدم: چی شده؟

با نقاب آرامشی که همیشه روی صورتش بود نگاهم کرد و گفت:
اومدم ازت یه خواهشی داشته باشم
می شنوم-

این خونه مال توئه. اگه مشکلی نداشته باشی می خوام یه -
مهمون موقت دعوت کنم. اتاق روبرو رو هم براش آماده کنم.
چشم هایم را ریز کردم و گفتم: کی؟

پرستار دلناز. سایه رو میگم. فعلا یه مدت پیش دلناز باشه-

پوزخندی زدم و گفتم: کارمند شرکت منو میگی؟

اره-

فکر نکنم پرستاری رو به طراحی ترجیح بده-

به کارش لطمه نمی زنه. همین که پیش دلناز باشه کافیه-

از این که دلناز را بهانه می کرد عصبی شدم. سر و سری که با

سایه داشت کاملا مشخص بود. مرا احمق فرض کرده بود

خب... نظرت چیه؟-

خیلی دلم می خواست ردش کنم. به اندازه ی کافی پیشنهادش

مزخرف بود. چرا باید سنگ دختری را به سینه اش می زد که

فقط پرستار دلناز بود. کفری شدم اما در ظاهر با خونسردی

گفتم: ایرادی نداره

وقتی رفت تازه به عمق ماجرا پی بردم. پای سایه به این عمارت

باز می شد و احسان... دستم را مشت کردم با خشم به دیوار زل

زدم. نباید اجازه می دادم. باید بهانه می اوردم. چرا قبول کردم؟

چشمم به گوشی ام افتاد که چراغ می زد. چون روی بیصدا بود

متوجه نشده بودم. نفس عمیقی کشیدم و در حال دراز کشیدن صفحه اش را روشن کردم. پیامی از سایه داشتم. اولین باری بود که به من پیام می داد. با کنجکاوی بازش کردم و خواندم

سلام رئیس! می دونم تو شرکت و کادر حرفه ای شما عددی " نیستم. برای همین اگه میشه فردا بهم مرخصی بدید. امتحان دارم."

اخم های درهمم با خواندن پیامش باز شد. تا به حال هیچ کدام از کارمندهای شرکت با چنین متنی از من مرخصی نگرفته بودند. حالا که از دستش عصبانی بودم بهتر نبود صابونم به تنش می خورد. در کمال بی رحمی نوشتم

"نه. نمی شه"

به پهلو شدم و منتظر پیامش. تصور قیافه ی متعجبش کار سختی نبود. با توجه به شناختی که از او داشتم باید برای جلب رضایت من نرمش به خرج می داد. صدای پیامکم بلند شد. بازش کردم و متنی که فرستاده بود را خواندم

"چرا نمی شه؟! امتحان دارم"

برایش فرستادم.

"شب خوش"

و گوشی را کنار گذاشتم. بلافاصله پیام امد

"چرا درک نمی کنی رئیس؟! می گم امتحان دارم"

"مرخصی بده بهم"

"الو؟"

"خوابیدی رئیس؟"

پیام های بدون وقفه اش را می خواندم و جواب نمی دادم. تا این
که فرستاد

"زدی لبم رو داغون کردی. لااقل مرخصی استعلاجی بده"

:خنده ام گرفته بود. برایش نوشتم

"ببینم لباتو"

وقتی عکس فرستاد از شدت تعجب ماتم برد. فکر نمی کردم
همکاری کند اما مثل این که بدجور مرخصی می خواست

Sayeh gonah, [20.08.19 01:54]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت صد و سی و دوم ❁

عکسش را باز کردم. خیال می کردم روی تخت و با لباس نیمه لخت عکس گرفته باشد. اما آن دختر احمق انگار در خانه نبود. لباس بیرون تنش بود و طوری در آن تاریکی از خودش سلفی گرفته بود که نتوانستم مکان را تشخیص بدهم. روی لب هایش زوم کردم. فقط کمی سرخ و متورم شده بود. خیره به لب هایش یک بوسه ی عمیق تر را تصور کردم. کاش همین امشب اینجا بود. دستی به صورتم کشیدم و به حالت نرمال که درامدم پیامش را خواندم.

"!به خاطر این کارتم که شده مرخصی بده"

عصبانیت چند دقیقه پیشم فروکش کرده بود و حالا کلافه بودم. به عکسش خیره بودم. به زیبایی صورتش و چشم های خوش فرمش. منکر زیبایی اش نمی شدم. از لحاظ قیافه از خیلی ها

سر بود. اما همه چیز در قیافه خلاصه نمی شد. نمی دانم چقدر
گذشته بود که گوشی در دستم زنگ خورد. تا مرخصی نمی
گرفت رهایم نمی کرد. معطل کردم و بعد جواب دادم
بله؟-

!شبت بخیر رئیس-

خب؟-

چرا ترش می کنی؟ اونی که باید شاکی باشه منم. یادت نرفته -
که چیکار کردی باهام؟
چیکارت کردم؟-
هنوز جاش میسوزه-

با لحن معنی داری گفتم: یکم پماد بمال روش نسوزه
نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: باشه مسخره ام کن. ولی
بعدش بهم مرخصی بده
شرکت خودته. اختیار داری-

طعنه ی حرفم را به دل نگرفت و گفت: مرخصی نمیدی؟

!خیلی قاطع و محکم گفتم: نه

آهی کشید و گفت: چطور دلت میاد من به خاطر سه واحد ترم
بعدی شهریه ام زیاد شه؟
.مشکل خودته-

داشت ناله هایش را از سر می گرفت که سوال کردم : کجایی؟
اگر نمی پرسیدم مسلما آرام نمی گرفتم. سکوت کرد و بعد
گفت: خونه

با شک پرسیدم: خونه؟

همان لحظه صدای مردانه ای گفت : قطع کن دیگه سایه
!خوشگل

تردیدي که ان صدا به دلم انداخت باعث شد دوباره اخم های
همیشگی ام درهم شود. این دختر قابل اعتماد نبود. با لحن
نسبتا تندی گفتم: بهت مرخصی نمیدم هیچ ، کافیه یک دقیقه
.تاخیر داشته باشی ... اخراجی
!با لحن وا رفته ای گفت: اخراج؟

اجازه ندادم حرف دیگری بزند و قطع کردم. گوشی را گوشه ی تخت انداختم و به نفس های عصبی و تندم پایان دادم. از اول هم نباید رویش حساب می کردم. پرونده اش به قدر کافی سیاه بود. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که پیامک دیگری برایم آمد. ابتدا خواستم بی تفاوت باشم اما نشد و به ناچار بازش کردم. در کمال تعجب با یک ویدئو مواجه شدم. لود که شد تصویر یک پیرمرد روی ویلچر به نمایش درآمد. اخم کرده بود و با جذب حرف می زد.

سلام. تو رئیس این بچه ای؟-

بلافاصله صدای خود سایه از پشت دوربین آمد که می گفت:
.حاجی تماس تصویری نیست که. فیلمه

... پیرمرد آهانی کرد و با لحن پر صلابتی گفت: بین بچه

سایه دوباره وسط حرفش پرید و معترضانه گفت: حاجی بچه
.چیه؟ رئیسمه. بینم می تونی اخراجم کنی یا نه

پیرمرد به ناله های او توجهی نکرد و به سبک خودش ادامه داد:
بین بچه این دختر از بچگی کار کرده تا دستش تو جیب

خودش باشه. نون حلال خورده. سر سفره ی ننه بابا بزرگ نشده
ولی عمه اش براش کم از مادر نبوده
!عه حاجی می خواستی همینارو بگی؟-

پیرمرد نگاه بدی به دوربین انداخت و ادامه داد: تو دخالت نکن
بچه! گفتم بسپرش به خودم

و دوباره خطاب به من گفتم: دختر بدی نیست. یکم زبون دراز.
بی ادبه. شلخته ست. دستپختش صفره. املتم بلد نیست بزنه
اما مهم اینه که خوشگله. واس همینم بهش میگم سایه
خوشگل.

!اهه حاجی قطع می کنما-

!پیرمرد غضبناک به او نگاه کرد و یک دفعه گفت: سن خفه

Sayeh gonah, [20.08.19 01:54]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و سی و سوم ❀

و واقعا سایه را خفه کرد. چون دیگر صدایی از او درنیامد
خلاصه این که هر وقت خواستی اینو بگیری یه کلفتی بغلش -
بگیر .

آبرو برام نداشتی حاجی -

من حرفامو زدم . قطعش کن دیگه -

عه حاجی مگه نگفتی خودم میگم بهت مرخصی بده؟ بگو -
دیگه!

قطع کن من خوابم میاد -

همان جا ویدئو قطع شد. واقعا گیج و سردرگم بودم. یک لحظه
سایه در نظرم بدترین بود و در عرض یک دقیقه به خوب ترین
تبدیل می شد. صدای همان پیرمرد بود و در حیاط نشسته
بودند. گوشی را روی پاتختی گذاشتم و چشم های خسته ام را
بستم. من از این دختر سردر نمی اوردم. درست همان طور که از
احساسات خودم سر در نمی اوردم

"سایه"

پنج صبح بود که جزوه به دست خوابم برد. درس سختی نبود اما پاس نکردنش هم ممکن نبود. فقط نمی دانستم چگونه مرخصی بگیرم. فرهان بی وجدان که مرخصی نداد. انگشتم را جای زخمم گذاشتم. درد نمی کرد و بادش هم خوابیده بود. تغییر ناگهانی رفتارش برایم جای سوال داشت. خوب بود و یک دفعه بد می شد. هرچه بود از فرهان قبلی خیلی بهتر بود

هشت صبح با نوید تماس گرفتم و بدون آن که راجع به رد شدن مرخصی ام از جانب رئیس شرکت حرفی بزنم یک مرخصی چند ساعته گرفتم و قول دادم تا ساعت یک خودم را برسانم. یک دور دیگر جزوه ام را بررسی کردم و از خانه بیرون زدم. مسیر کوتاهی را پیاده رفتم. در راه هم درس می خواندم و مطمئن بودم که سر جلسه فراموش می شوند. اما باز وجدانم اجازه نمی داد از فرصتم استفاده نکنم. با سرعت خودم را به اتوبوس رساندم. طبق معمول جایی برای نشستن نبود. از میله ی آهنی گرفتم تا در آن ازدحام و سرعت سرسام اور اتوبوس لت و پار

نشوم. بالاخره نیم ساعت بعد رسیدم و خودم را بیرون انداختم.
حیاط دانشگاه خلوت بود. روی یکی از نیمکت های خالی
نشستم و مشغول خواندن شدم. هنوز شروع نکرده بودم که
موبایلم زنگ خورد. گلناز بود. نگاهی به اطرافم انداختم بلکه او
را پیدا کنم. اما نبود

بله؟-

بله و مرض! کجایی تو؟-

دانشگاه. تو کجایی؟-

منم تو راهم. چرا خبر ندادی باهم دوره کنیم؟-

دوره بخوره تو سرت. مگه خودت کجی؟-

دارم واست. ده دقیقه دیگه اونجام-

باشه حالا چرا داد میزنی؟-

اومدما-

قطع کردم و گوشی را کنارم گذاشتم. باورم نمی شد. از یک
گوشی نسبتا خوب به یک گوشی خیلی بد تنزل پیدا کرده بودم.

وقتی ان را در پارکینگ شرکت از دست دادم و فرهان هم هیچ خسارتی نداد مجبور شدم گوشی عمه را بگیرم. همین که دوربین داشت و برنامه های اینترنتی ام را راه می انداخت برایم کافی بود. آهی کشیدم و به خواندنم ادامه دادم. یک ربع بعد گلناز آمد. از استرسی که داشت فهمیدم درس نخوانده یا حداقل دوره نکرده. بی حرف کنارم نشست و تند تند مشغول خواندن شد. ساعت ده دقیقه به یازده بود که در ساختمان ها را باز کردند تا دانشجویها سر جلسه حاضر شوند. همراه گلناز وارد ساختمان شدیم. گلناز گفت: کار تو شرکت چطور پیش میره؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: بد نیست

رئیس چی؟ همچنان خوش اخلاقه؟-

فعلا که خوبه. گاهی قاطی می کنه-

از پله ها بالا رفتیم

بنظرت چه مرگشه؟-

دیوونه ست. دیشب زنگ زدم ازش مرخصی خواستم ولی نداد-

اخراجت نكنه؟-

نمی دونم. از نوید مرخصی گرفتم-

اونم میاد؟-

نه امروز نیست. ولی گفت سر امتحان خودش میاد-

با اون همه دک و پز کجا پاشه بیاد؟ اصلا نمی دونم چرا استاد -

دانشگاه شده وقتی انقدر دستش به دهنش می رسه

چه ربطی داره. هرکی پولداره نباید کار فرهنگی بکنه؟-

Sayeh gonah, [22.08.19 06:46]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت صد و سی و سوم ❀

و بعد به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. برگه را به سمتم گرفت

و گفت: جای تخت درست نیست

خب؟-

بین اینجارو. تو اگه تخت رو این سمت بذاری فضای کمتری -
اشغال میشه

اهان یعنی کشک دیگه؟-

کشک چیه؟ برو جاش رو تغییر بده. تنبلی نکن-

بی حوصله گفتم: عوض کنم که دکور اتاق کلا عوض میشه

سرش را بالا آورد و با اخم نگاهم کرد. پوفی کردم. برگه را
برداشتم و درحالی که به سمت در می رفتم گفتم: چشم استاد

بیرون ادمم. تماس منشی تمام شده بود و حالا داشت رژلبش را
تمدید می کرد. سری از تاسف تکان دادم و به اتاقم برگشتم.

خیلی خسته بودم. هم به خاطر امتحان امروز و هم طرحی که
بعد از چند ساعت باید دوباره از نو می کشیدم

چمدانم را داخل اتاق گذاشتم و نگاهی به دکور ساده اش
انداختم. از امروز تا مدتی که مشخص نبود باید اینجا زندگی می
کردم. بد نبود. اما درست روبروی اتاق فرهان بود. احساس می
کردم از امشب سخت تر زندگی می کردم

خاله سایه اومدی؟-

به طرف دلناز چرخیدم. تاپ و شرتک لی پوشیده بود و موهای
بور و حالت دارش را بالای سرش جمع کرده بود. لبخندی به
رویش زدم و آغوشم را باز کردم. به سمتم دوید و خودش را در
آغوشم رها کرد. صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم: عزیز دلم!
خوشگل خاله! چقدر دلم برات تنگ شده بود

با لبی خندان گفت: بابام می گفت خاله سایه اینجا زندگی می
کنه. لاست میگه؟

!اره عشقم. اره خوشگل. آره ناز من-

آخ جون! باهم می خوابیم-

چرا که نه. ببینم شام خوردی؟-

.آله خولدم-

نوش جونت! پس وقت خوابته. برو تو اتاقت تا منم حاضر شم -
بیام.

دلناز که رفت چمدانم را باز کردم و یک دست لباس جمع و جور برداشتم و لباس هایم را عوض کردم. بولیز آستین بلند با شلوار صورتی هم رنگش که بیشتر موقع خواب و تنهایی می پوشیدم. حتی روسری هم سر نکردم. اینطور که به نظر می رسید فرهان خانه نبود. با خیالی آسوده به اتاق دلناز رفتم. روی تختش دراز کشیده بود و منتظر من بود. کتاب داستانی که روی تخت گذاشته بود را برداشتم و بعد از نشستن روی صندلی راحتی گفتم: خب ... ببینم این کتاب رو قبلا نخونده باشم برات

نه خاله. اینو مامان شیلین خریده بلام-

!متعجب شدم و پرسیدم: مامان شیرین؟

!اوهوم-

کی به تو گفته مامان صداش کنی؟-

. خودش-

جای تعجب داشت. شیرین خانم که از هرچه به هوویش ربط داشت دلسرد و فراری بود. شاید با گذشت سی و چند سال کینه و کدورت را کنار گذاشته باشد. کتاب داستان را برای دلناز

خواندم و خوابش برد. ساعت یازده بود که از اتاقش بیرون امدم
و به اتاق خودم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم.
دیروز فرهان به شرکت نیامد و امروز هم فقط یک سر زد. مثل
این که سرش شلوغ بود. شاید حس مزخرفی باشد اما من کمی
دلتنگش بودم. بچه گانه بود. من و دلتنگی؟ آن هم برای
!منفورترین مرد زندگی ام؟

"فرهان"

ماشین را داخل حیاط متوقف کردم اما پیاده نشدم. حالم بد بود.
از خودم شاکی بودم. فقط یک لحظه وا دادم و بعد نفهمیدم چه
اتفاقی افتاد. سرم به شدت درد می کرد. مرور اتفاقات ساعاتی
پیش دیوانه ام کرده بود. اما من مقصر نبودم. خودش بود که با
پای خودش به خانه ام امد. لزومی نداشت. فریبش را خوردم. به
بهانه ی خداحافظی امد و ... پیشانی ام را به فرمان چسباندم. با
وجود این که فقط یک لیوان از آن زهرماری خورده بودم اما حس
می کردم کل تنم بوی گند مشروب و سیگارهای نیم ساعت
پیش را گرفته. کاش قبول نمی کردم. کاش مثل همیشه با

خونسردی برخوردار می کردم اما این بار نتوانستم. یاد صورت ساده و رژ قرمزش افتادم. وسوسه کننده نبود اما وسوسه ام کرد.

Sayeh gonah, [22.08.19 06:46]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و سی و چهارم ✿

منی که سست نبودم و همیشه تا حد زیادی قابلیت کنترل امیالم را داشتم این بار نتوانستم. وقتی زنگ زد خواستم جوابش را ندهم اما مسافر بود. به خیال این که کار واجبی دارد جواب دادم. می خواست برای خدا حافظی بیاید. ان هم دوازده شب! حماقت بود اما مخالفت نکردم. نارین برای من تمام شده بود. مهره ی سوخته ی من بود. اما با لوندی و زرنگی کار خودم و خودش را ساخت. مقاومت نکردم چون خیلی وقت بود که با هیچ زنی هم خواب نشده بودم. غرایزم پیشی گرفتند و بعد از یک رابطه ی کوتاه اما عمیق تازه به خودم امدم. دادن امید واهی به

دختری که شک نداشتیم به من علاقه دارد کار ناجوان مردانه ای بود. عصبی ام کرد و بیرونش کردم. با گریه رفت. پنج صبح پرواز داشت. و حالت که دو و نیم صبح بود من در عمارت بودم. نتوانستم ان خانه را تحمل کنم. بیشتر ماندنم عذاب آور بود. سرم را از روی فرمان برداشتم و در ان تاریکی نسبی خیاط از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان اصلی عمارت رفتم. بی حال اما محتاط قدم برمی داشتم. اباژور های روشن مرا به اتاق رساندند. اما قبل از این که داخل شوم چشمم به در اتاق روبرویی افتاد. اتاقی که برای سایه آماده شده بود. دست خودم نبود. ذهنم به سمتش منحرف می شد. اعتراف تلخی بود اما قریب به سه روز بود که او را ندیده بودم و به طرز احمقانه ای دلم می خواست همین حالا صورتش را در خواب ببینم. آهسته دستگیره را گرفتم و کشیدم. در به راحتی و بدون هیچ صدایی باز شد. حدسم درست بود. خواب بود. با ان لباس صورتی و گل دار و موهای بلندی که روی بالشتش پخش شده بود به پهلو خوابیده بود. خیلی خواستم جلو بروم اما واقعا توانش را نداشتیم. معصومیتی که در خواب به صورتش هجوم آورده بود در بیداری

وجود نداشت. یک دختر گستاخ و زبات درازِ سواستفاده گر بود. سری تکان دادم و همانطور که داخل شده بودم خارج شدم. در راهسته بستم و به اتاق خودم رفتم. لباس های مزاحمم را هم درنیاوردم و همانطور روی تخت افتادم. از دست گستاخی های نازنین عصبی بودم. با ادا و اصول هایش مرا خام خودش کرد و یک عذاب وجدان دیگر هم به بار آورد. نازنین دیگر انتخاب من نبود و خودش هم این را خوب می دانست. چرا خیال می کرد با یک رابطه ی دیگر می تواند مرا در کنار خودش داشته باشد؟ با صدای آخ کوتاهی به خودم امدم و بدون ان که نگران ناتوانی ام در حرکت کردن باشم از اتاق بیرون زدم. صدای سایه بود و از اتاقش می امد. مگر خواب نبود؟ بدون فکر در را باز کردم و با دیدن صحنه ی روبرویم به شدت شوکه شدم. کف پارکت افتاده بود و سرش را می مالید. وقتی متوجه ورودم شد خشکش زد. درست مثل من. ابتدا نگاهی به تخت و بعد به خودش انداختم. بخدا که احمق بود. در حالی که بلند می شد و موهای خوش حالتش را از روی صورتش کنار می زد گفت: واسه چی عین جن ظاهر میشی؟! این خراب شده در نداره؟

از شوک در امدم و گفتم: افتادی؟

یک دفعه اخم غلیظی کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت: بخدا اگه
!بشنوم دهن لقی کردی مطمئن باش تلافی می کنم

نمی دانستم به خاطر افتادنش از روی تخت بخندم یا به خاطر
جراتی که برای تهدیدم پیدا کرده بود اخم کنم. به سمت آباژور
رفت و روشنش کرد. بعد جلوی آینه ایستاد و به پیشانی اش
نگاه کرد. دنبال جای زخم بود اما پیدا نکرد. از همان آینه به زخم
شقیقه اش نگاه کردم. خیلی کم رنگ شده بود اما نیاز به دکتر
پوست داشت تا کامل از بین برود. نگاه خیره ام را که دید دوباره
اخم کرد. این روزها چه دل و جراتی پیدا کرده بود که دیگر
ترسی از من نداشت. هرچند مقصر خودم بودم که مثل سابق
برایش خط و نشان نمی کشیدم. وقتی نگاهم به چشم های
متعجبش افتاد که داشت نقطه ی خاصی را نگاه می کرد برای
خودم هم سوال پیش آمد. به سمتم چرخید و این بار بی واسطه
به گردنم زل زد. رد نگاهش را گرفتم و در آینه به گردنم نگاه
کردم. سرخ بود. جای رژلب نازنین! وقتی داشت گردنم را می

بوسید. درست جایی که به ان حساس بودم و دوست نداشتم
هیچ زنی سرش را در گردنم فرو کند و نفس های داغش را پخش
کند. لعنت به تو نازنین که همین الان باید شاهکارت را نشان
بقیه می دادی.

Sayeh gonah, [22.08.19 06:46]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و سی و پنجم ✿

خیلی دلم می خواست دستمالی بردارم و رد رژ را از گردنم پاک
کنم اما در مقابل چشم های متعجب و کنجکاو سایه امکان
نداشت. نفس عمیقی کشیدم و بی ان که حرفی بزنم به سمت در
رفتم. اما قبل از خروج صدایش درامد

اگه به کسی بگی من از رو تخت افتادم منم به همه میگم که -
جای رژ قرمز رو گردننه

از تهدید بچگانه ای که کرد مخم سوت کشید. واقعا خیال می
کرد من شخصیت دهن لقی دارم؟ یعنی من خاله زنک بودم؟

چرخیدم و چشم هایم را ریز کردم. از حالت تهاجمی درآمد و نگاهش را زیر انداخت. همان یک نگاه برایش کافی بود تا به خودش بیاید و پررو بازی را کنار بگذارد. در چنین حالتی بی تفاوتی بهتر بود. چیزی نگفتم و از اتاقش بیرون امدم. خیلی رو داشت. خیلی

"سایه"

با حالت کلافه ای به پهلو شدم. مدام ذهنم به سمت گردن سرخ فرهان کشیده می شد و حرص می خوردم. یعنی کار چه کسی بود؟ همان دختر چشم رنگیِ مو بلوند؟ پس چرا شب را کنارش نخوابیده بود؟ ساعت سه صبح به عمارت برگشته بود. این چه مدل هم خوابی ای بود؟ یاد صورت خسته و ظاهر نامرتبش افتادم. نزدیکم نبود اما بوی سیگار می داد. کلافه بود. خسته و مایوس بود. تا به حال او را تا این حد آشفته حال ندیده بودم. از

فکرش بیرون امدم. در حدم نبود و داشتم زیادی فضولی می کردم.

صبح با صدای دلناز از خواب پریدم. بالای سرم ایستاده بود و صدایم می زد. داشتم خواب می دیدم و نصفه ماند. خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم. دلناز با ان لباس خواب سفید عروسکی اش سحرخیز شده بود. نگاهی به ساعت رو میزی انداختم. هفت و نیم صبح بود. رو به دلناز کردم و گفتم: چرا انقدر زود بیدار شدی خاله؟

.خواب دیدم خاله-

خواب بد؟-

.نه خاله. خواب دیدم علوس شدی-

.یک دفعه به خنده افتادم

من عروس شدم؟-

.آله. لباس علوس پوشیدی-

لپش را کشیدم و درحالی که از تخت پایین می امدم گفتم: واسه
همین اومدی اینجا؟

آله خاله. علوس عمو فلهان شدی؟-

!گیج و مات نگاهش کردم و گفتم: چی؟

. عمو فلهان-

عمو فرهان دوماذ بود؟-

سرش را به علامت مثبت تکان داد. در عجب بودم. چه خواب
نحسی دیده بود. به سرویس رفتم و بعد از شستن دست و
صورتم لباس هایم را پوشیدم و همراه دلناز از اتاق خارج شدم.
دلناز را به اتاقش بردم و روی تخت خواباندم. پتو را هم رویش
. کشیدم و گفتم: بخواب قشنگم. من شب میام

با لبی خندان خداحافظی کرد. وقتی بیرون امدم یک راست به
سمت اتاق فرهان رفتم. بد نبود از او بخواهم مرا هم به شرکت
ببرد. حوصله ی شلوغی مترو و اتوبوس را نداشتم. بهتر بود روی
صندلی شاگرد ماشین خارجی اش بنشینم و تا رسیدن به

شرکت چرتی بزیم. چند ضربه به در اتاقش زدم. جواب نداد.
دوباره و سه باره زدم تا این که با صدای گرفته ای گفت: بیا تو
در را گشودم و داخل شدم. روی تختش دراز کشیده بود و فقط
یک حوله ی نیمه شل دور کمرش بود. یعنی حمام بوده. چشم
های بسته و صورت نسبتاً سرخش مرا متعجب کرده بود. جلوتر
رفتم. آهسته زمزمه کرد: ببند درو

به حرفش گوش دادم و بعد از بستن در نزدیکش شدم. کنار
تختش ایستادم و گفتم: مریض شدی رئیس؟

با ان چشم های نیمه بازش نگاهم کرد و با همان صدای خش
دارش گفت: میری شرکت؟

اره. می خوام بریم دکتر؟ انگار حالت زیاد خوب نیست-

به سختی نشست و به تاج تخت تکیه داد. خم شدم و کف دستم
را روی پیشانی اش گذاشتم. خیلی داغ بود. با نگرانی گفتم: تو
تب داری می سوزی

سرفه ی دلخراشی کرد و گفت: چیزیم نیست. دکتر نمی خواد

اره مشخصه کیفیت کوکه! یه ادم چقدر می تونه مغرور و -
!خودمحور باشه اخه

Sayeh gonah, [23.08.19 00:45]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه

پارت صد و سی و ششم

و همانطور که به طرف سرویس بهداشتی اتاقش می رفتم غر
زدم : عین پسربچه های سرتق می مونه

از داخل حمام یک حوله ی کوچک برداشتم و ظرفی را پر از آب
سرد کردم و بیرون امدم. حوله را داخل آب فرو بردم و بعد ان را
روی پیشانی اش گذاشتم. حواسم به حوله ی دور کمرش پرت
می شد و حرص می خوردم. بلافاصله بلند شدم و به طرف
کشوی لباس هایش رفتم. بعد از گشتن زیاد یک شلوارک آبی
کاربنی پیدا کردم و رویش انداختم

!لطف کن قبل این که بی ناموس بشی اینو بپوش-

و پشتم را به او کردم و منتظر شدم. بعد از دو دقیقه گفتم:
برگردم؟

زیرلبی گفت: اره

چرخیدم. شلوارکش را پوشیده بود. برای چند لحظه مات
مظلومیتش شدم. با آن صورت سرخ و بیمار گونه روی تخت
افتاده بود و هیچکس هم نبود که کنارش باشد. به خاطر اخلاق
گند خودش بود. همه را از خودش رنجانده بود. حتی مادر بیچاره
اش را. آهی کشیدم و کنارش نشستم. نمی دانم چرا داشتم نقش
دکتر را برایش بازی می کردم. می توانستم اهمیتی ندهم اما دل
نازکم طاقت نیاورد

چرا دراز نمی کشی؟-

خمار و بی حال نگاهم کرد و گفت: جمع کن برو

بیا و خوبی کن! دراز بکش تبت رو پایین بیارم-

وقتی دیدم عین حیوان اهلی دارد نگاهم می کنم پوفی کردم و
خودم دست به کار شدم. شانه های لختش را گرفتم و سعی
کردم او را دراز کنم. مقاومت کرد و هیچ تکانی نخورد. مریضش

هم قوت داشت. با حرص گفتم: مسخره کردی منو؟ می دونی
زورم بهت نمی رسه نه؟

دوباره سرفه کرد و گفت: همین طوری تبم رو پایین بیار.
چپ چپ نگاهش کردم و دوباره دست به کار شدم. تنها چیزی
که اذیتم می کرد نگاه های خیره و ممتدش بود. طوری که حتی
پلک هم نمی زد. حوله ی خیس را به سمت گردنش بردم و نا
خواسته استپ کردم. هرچه دنبال جای رژ گشتم نبود. حواسم
نبود حمام کرده و پاک شده. هنوز داشتم گردنش را تماشا می
کردم که با صدای دورگه و بیمارگونه اش گفت: شستمش
سریع به خودم امدم و بدون هیچ حرفی حوله را به گردنش
چسباندم. حالا این من بودم که ملتهب شده بودم. احساس
داغی می کردم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم: خیلی
دیر شد.
نمی خواد بری-

همین یک جمله داغ دلم را تازه کرد . با حالت طلبکاری گفتم:
میگم امتحان دارم بهم مرخصی نمی دی. ولی خودت که پرستار
می خواهی مرخصم دیگه؟

سرفه ای کرد و با صدایی که تحلیل رفته بود گفت: از پایین چند
. تا قرص و مسکن برام بیار
!اره بحث عوض کن-

جوابم را نداد. بلند شدم و از اتاقش بیرون امدم. پله هارا پایین
رفتم و به اشپزخانه که رسیدم طلعت داشت بساط صبحانه را
آماده می کرد. سلامی کردم و به طرف یخچال رفتم. جواب
سلامم را داد و پرسید: صبحانه نمی خوری؟

همانطور که یخچال را زیرو رو می کردم گفتم: خودم می خورم

Sayeh gonah, [23.08.19 00:45]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❁ پارت صد و سی و هفتم ❁

.باشه پس من برم یه سر به دانیال بزنم-

طلعت که رفت من هم به اندازه ی کافی قرص و مسکن برداشتم.
اما معده ی خالی که نمی شد. مجبور شدم سینی را پر کنم و به
طبقه ی بالا برگردم. بدون در زدن داخل شدم. داشت با تلفن
.حرف می زد

.نه نمی تونم پیام. خودت به کارا برس-

سرفه کنان قطع کرد . سینی را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:
!اول چند تا لقمه بخور بعد قرصات رو بنداز. اگه قابل بدونید
لیوان اب پرتقال را برداشت و چند جرعه خورد. بعد خواست
قرصی بردارد که با عصبانیت سینی را از دستش کشیدم و گفتم:
!فارسی حرف زدما

بی حال سرش را به تاج تکیه داد و چیزی نگفت. دلم برایش
.سوخت. لقمه ی نان و پنیر و گردو برایش گرفتم و گفتم: بگیر
به لقمه ی کوچکم نگاه کرد و هیچ تکانی نخورد. مجبور شدم
لقمه را داخل دهانش بگذارم. داشت ان را می جوید که لقمه
های بعدی را هم گرفتم و به خوردش دادم. بعد از ان هم قرص ها

را با لیوان آب پر تغال به دستش دادم و وقتی خورد گفتم: خب
دیگه دراز بکش استراحت کن. منم به طلعت می گم دو ساعت
دیگه برات چای پونه بیاره. برا سرماخوردگی خوبه. منم برم
شرکت دیگه. درسته رئیس نیست اما منم اهل جیم فنگ شدن
نیستم.

دستش را جلوی دهانش گرفت و چند سرفه ی دلخراش کرد.
سینی را برداشتم و با حالت مسخره ای گفتم: کاری داشتی
!مدیونی بهم زنگ نزن ها

فقط اخم کرد. دستی برایش تکان دادم و از اتاق بیرون امدم.
یک راست به اشپزخانه رفتم و سرسری صبحانه خوردم. در
حیاط بودم که الهام رسید. انگار دیر کرده بود که با عجله می
امد. سد راهش شدم و بی سلام گفتم: فرهان سرماخورده. دو
ساعت دیگه برات چای پونه دم کن ببر. بهش برس. اوکی؟
مات ماند و من بدون هیچ توضیح دیگری از کنارش رد شدم و
عمارت را ترک کردم.

ساعت سه بعداز ظهر بود. خانم مقدم یک ساعتی به من کمک کرده بود و به کارهای عقب افتاده ی خودش می رسید. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. دلم یک لیوان نسکافه ی داغ می خواست. به جای زنگ زدن به اقا نعمت خودم به آبدارخانه رفتم و برای خودم نسکافه ریختم. منشی سخت مشغول گوشی اش بود. خیلی بی انضباط بود. حس بدی از دیدنش داشتم. بهتر بود به نوید می گفتم. در اتاقش را زدم و وقتی اجازه داد داخل شدم. داشت با تلفن حرف می زد. از مخاطبش خداحافظی کرد و گفت: تاخیر امروزت رو پای چی بذارم؟

همانطور که در یک دستم لیوان بود و در دست دیگرم موبایل جلو رفتم و گفتم: به رئیس زنگ زدم اجازه گرفتم

اهان یعنی من کشکم؟-

.جسارت نکردم-

.ولی غیرمستقیم همین و گفتمی-

.نیومدم اینجا شمارو به چالش بکشم-

خب؟-

!راجع به منشی جدید باید بگم گل کاشتید-

.متعجب به من زل زد

چیکار کرده؟-

اهسته گفتم: چیکار نکرده! واقعا می خوایید بهش حقوق بدید؟

ندیم؟-

یا داره با تلفن حرف می زنه یا با گوشیش ور میره. وضعیت -

!ظاهرشم که مشخص. انگار اومده عروسی دوست پسر سابقش

لب هایش کش امد و گفت: حالا چرا دوست پسر سابقش؟

چون انقدر مالیده که به دوماذ ثابت کنه چه لعبتی رو از دست -

!داده

داری چغولی می کنی تابان؟-

!ای بابا! حرفای من به نفع شرکتته. چغولی چی اخه-

.به جلو خم شد و گفت: باشه لحاظ می کنم

سرفه ای کردم و گفتم: پس من برمی گردم سرکارم شما هم
!لحاظ کنید حتما

.هنوز به در نرسیده بودم که صدایم زد

.خودت رو کم کم آماده کن-

با تعجب پرسیدم: جایی می خوایم بریم؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نه! کم کم باید واسه مشتری

.هام طراحی کنی

!شوخی؟-

به نظر من با یکم اصلاحات و ویرایش های نهایی از جانب ما -

.شاید بتونی برا مشتری هم طراحی کنی

!از خدا خواسته گفتم: تمام تلاشم رو می کنم

با لبخند سری تکان داد. بیرون امدم و بی توجه به قانون شکنی

های منشی به اتاقم برگشتم. چقدر خوب می شد اگر من هم

.حقوق می گرفتم

هوا در شرف تاریکی بود که به عمارت رسیدم. طبق معمول صدا از کسی در نمی آمد. به آشپزخانه رفتم. طلعت و سارا و الهام داشتند شام درست می کردند. بلند سلام کردم و گفتم: احوال! آشپزهای نمونه

طلعت جواب سلامم را داد و با مهربانی گفت: خسته نباشی همچنین شما. ولی یکم زیادی نیستید برای وعده ی شام؟-
الهام ادایم را درآورد و گفت: مهمون دارن امشب بانو
عه! کی؟-

سارا خندید و گفت: یه جوری می پرسه کی انگار همه رو می شناسه. ظریف با هیلاری کلینتون
اوه... پس منم کمکتون کنم-

الهام گفت: دلناز سراغت رو می گرفت. تو برو به اون سر بزن. ما خودمون برای وعده شام کافی ایم.
کسی نمی خواد یه لیوان اب بده دستمون؟-

سارا به یخچال اشاره کرد و گفت: اونجاست. رفتی بالا یه لیوان آب پرتغالم برا اقا فرهان ببر. طفلی بد جور سرما خورده

Sayeh gonah, [23.08.19 00:45]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت صد و سی و هشتم ❀

الهام با کنایه گفت: لازم نکرده. من براش بردم ولی نخورد تازه یاد فرهان افتادم. یعنی خیلی حالش بد بود؟ بی ان که آب بخورم از اشپزخانه بیرون امدم. اقا جمشید در نشیمن بود و با موبایلش حرف می زد. پله ها را بالا رفتم و جلوی در اتاق فرهان متوقف شدم. خیلی دو دل بودم اما ترجیح دادم مزاحمش نشوم. برای همین هم به اتاق خودم رفتم. لباس هایم را با همان صورتی های دیشب عوض کردم. موهایم را شانه زدم و از اتاق بیرون امدم. می خواستم دلناز را غافلگیر کنم. به همین خاطر هم در نزدم و یک دفعه داخل شدم. اما با دیدن صحنه ی مقابلم به

شدت شوکه شدم. دلناز وسط عروسک هایش نشسته بود و شیرین خانم هم داشت برایش شعر می خواند. با دیدنم سکوت کرد. این اولین باری بود که شیرین خانم را اطراف دلناز می دیدم. با لبخندی که به لب داشت گفت: سلام عزیزم زیر لب سلام کردم. دلناز بلند شد و به طرفم دوید. او را بغل کردم اما توان حرف زدن نداشتم. زبانم یاری نمی کرد!

دیل اومدی خاله سایه-

لپش را بوسیدم و گفتم: ترافیک بود عزیزم!

دلناز را روی زمین گذاشتم و خطاب به شیرین خانم گفتم: شما خوبید؟

خوبم. دلناز بی قرارت بود منم اومدم پیشش تا باهم بازی - کنیم. از سرکار میای؟

بله-

درحالی که بلند می شد گفت: تو خیلی خوبی که هم به فکر کارت می هم به فکر رئیس است.

با تعجب و گیج حالت نگاهش کردم. لبخندش عمیق تر و مهربان تر شد و گفت: صبح دیدمت که چطوری داشتی تبش رو پایین می آوردی. راستش خیلی جا خوردم. فرهان ادمی نیست که اجازه بده کسی موقع مریضی نزدیکش بشه. یعنی خیلی غدی. وقتی از لای در دیدمت که داشتی با حوله خیس تبش رو پایین می آوردی فهمیدم که دل گنده ای داری.

فکم به زمین چسبید. یعنی از این که دختر غریبه ی بی اصل و نصب مورد اعتماد پسرش بود هیچ مشکلی نداشت؟ چطور ممکن بود؟ معمولاً مادر این مدل پسرها طرفدار امثال من نبودند. خجالت زده سرم را پایین انداختم و گفتم: من یه کاری داشتم. رفتم اتاقشون. دیدم که مریض

دستش را روی شانه ام گذاشت و با محبت خاصی گفت: من که سرزنشت نکردم. راستش خیلی ام خوشحال شدم. همین که فرهان تو این خونه به یه نفر اعتماد داره برام کافیه. من براش مادری نکردم. شرایطش رو نداشتم. واسه همینم سمتم نمیاد. براش مهم نیستم. بهش حق میدم. خیلی نگرانشم. نگران این

که به خاطر من به هیچ زنی دل نبنده. به خاطر آینده ی خودش
نگرانم. سی و دو سالشه ولی هیچ زنی تو زندگیش نیست. من
. خیلی از خدامه که پسر من از یکی خوشش بیاد

... بلافاصله گفتم: نه شما اشتباه متوجه شدید! پسر تون

وسط حرفم امد و گفت: می خوای بگی چیزی بینتون نیست؟
ولی من از نگاه های فرهان بهت متوجه شدم که از جانب اون یه
.حسی وجود داره. درستیه ازم دوره اما پسر من . از وجودمه
آب دهانم را قورت دادم و گفتم: اینطور نیست. شما... شما دارید
!اشتباه می کنید

نه عزیزم من به حس های خودم اطمینان کامل دارم-

باورش سخت بود. محال بود. امکان نداشت! شیرین خانم مرا در
هاله ای از ابهام رها کرد و رفت. نمی دانم چقدر ان جا ایستادم و
چقد فکر کردم. اما به خودم که امدم دلناز از اهنگ شادی
!گذاشته بود و درحالی که مرا صدا می زد گفت: خاله بیا بلقصیم
از عالم هیروت بیرون امدم و به دلناز نگاه کردم. لبخند به لب
خودش را تکان می داد و دست و پا شکسته با خواننده لب

خوانی می کرد. انقدر شیرین و دوست داشتنی می رقصید که حرف های شیرین خانم را فراموش کردم و همراه دلناز رقصیدم. چرخ می زد و با مهارت بچگانه ای می رقصید. نمی خواستم دلش را بشکنم و ضد حال شوم. برای همین هم صدای اسپیکر را بیشتر کردم و رقصیدم. از حرکات عجیب و غریبش خنده ام گرفته بود. کی رقص شده بود که من خبر نداشتم؟ همانطور که می خندیدم چرخ می زدم. اما جلوی در متوقف شدم. خنده روی لبم ماسید و یکه خورده به فرهان که در چهارچوب ایستاده بود و بهت زده به من نگاه می کرد خیره شدم. تی شرت و شلوار راحتی پوشیده بود و نسبت به صبح سر حال تر بود. اما موهایش همچنان نامرتب بود و حالت چهره اش بیمار گونه. اب دهانم را قورت دادم و دکمه ی خاموش را زدم. حتی دلناز هم متوقف شد. قدمی به داخل اتاق برداشت. نگاهش به دلناز افتاد و با صدای خش داری گفت: میری پایین از طلعت اب بگیری برام بیاری؟ دلناز بدون هیچ حرفی به خواسته ی فرهان عمل کرد و از اتاق بیرون رفت. نمی دانستم چرا دلناز را پی نخودسیاه فرستاد. اما وقتی در بسته شد جا خوردم. با ان لباس صورتی و موهای

پريشان شده وسط اتاق ايستاده بودم. دو قدم به سمتم برداشت
و روبرويم قرار گرفت. خيره به چشم هاي سرخ و خمارش گفتم:
بهتري؟

چيزي نگفت. فقط خيره نگاهم کرد. احساس مي کردم به زور
سرپا ايستاده. کم نياوردم و اين بار گفتم: فکر کنم يکم بهتري.
تبت پايين اومده؟

با صدای بمی زمزمه کرد: قشنگ می رقصی
چيزی در من فرو ريخت که از توصيفش عاجز بودم. دستش را به
انتهای موهايم کشيد و گفت: نرنی اين موهارو

Sayeh gonah, [23.08.19 23:12]

[Forwarded from "سايه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت صد و سی و نهم

خدایا داشتم تجزیه می شدم. یاد حرف شیرین خانم افتادم و
داشتم به صحت حرفش ایمان می اوردم. یعنی واقعا فرهان به

من حس داشت؟ نگاهی که زمانی جز نفرت و تمسخر چیز دیگری در آن پیدا نمی شد حالا پز از حس خوب بود؟ این که یک نفر مرا دوست داشت اتفاق شیرینی بود. این که مرد قدرتمندی مثل فرهان به من علاقه داشت ... باید ذوق می کردم؟

دستگیره در تکان خورد. مثل این که دلناز بود. سریع یک قدم عقب رفتم. در باز شد دلناز با یک لیوان آب داخل شد. لیوان را به سمت فرهان گرفت و نگاهش کرد. فرهان لیوان را از دستش گرفت و دستی به سرش کشید. و بعد بدون هیچ حرف دیگری از اتاق رفت. پس افتادم. این دیگر چه حس مزخرفی بود که گریبان گیرم شده بود؟ نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دلناز فرود آمدم. حالم از یک مریض سرماخورده هم بدتر بود. گیج بودم. هرچه بالا و پایین می کردم هیچ وجه اشتراکی بین خودمان پیدا نمی کردم. اصلا او از چه چیز من خوشش آمده بود؟ نه این که دختر بیچاره ای بودم. بدون خانواده. بدون اصالت. حتی نمی دانستم پدرم چه شکلی ست. مادرم کیست.

من دختر یتیمی بودم که اگر عمه ام نبود شاید حتی زنده هم
!نبودم

وقت شام که شد لباس مناسب تری پوشیدم و همراه دلناز به
طبقه ی پایین رفتم. میز شام آماده بود. میهمان هایی که
بحثشان بود هم حضور داشتند. یک مرد میانسال و پسری هم
سن و سال فرهان. شاید هم کمتر! همه پشت میز نشسته بودند.
خبری از فرهان نبود. سلام کردم و خواستم دلناز را کنار احسان
بنشانم و بروم که شیرین خانم با دیدنم گفت: سلام عزیزم. بیا
.اینجا بشین

امکان نداشت من در آن جمع بنشینم. بلافاصله گفتم: شما
.راحت باشید. مزاحمتون نمی شم

.این چه حرفیه؟ بیا همینجا کنار من بشین-

مخالفت فایده ای نداشت. دلناز را کنار احسان نشاندم و خودم
نیز کنار شیرین خانم نشستم. مرد مسن که برعکس اقا جمشید
شوخ طبع و پرانرژی به نظر می رسید خطاب به شیرین خانم
گفت: پدر سوخته ات رو زن دادی؟

شیرین خانم فقط خندید. تازه متوجه منظورش شدم. اما اقا
جمشید همانطور خشک و یبس گفت: سایه پرستار دلناز
ای بابا منم خوشحال شدم که عروسی افتادیم-

شیرین خانم نیم نگاهی به من که از خجالت آب رفته بودم
انداخت و گفت: نه داداش محسن. هنوز مجردِ ولی خیلی زود
می خوام برایش آستین بالا بزنم

پسری که در جمع بود نگاه خیره اش را از من گرفت و گفت:
عمه جان به فکر منم باش. فکر کنم منم سن ازدوادم باشه

شیرین خانم بلند خندید و گفت: یعنی من باید تو خواب
دومادی تو و فرهان رو ببینم

اقا محسن دستی به شانه ی پسرش زد و گفت: این آقا سعید ما
انقدر دختر خوشگل ریخته دور و برش که انتخاب برایش سخت
شده

سعید گفت: تیکه میندازی بابا؟

خودت بگو. چند تاشون رو با دست خودت خوشگل کردی -
هان؟

شغلم. نکنم؟-

شیرین خانم رو به من کرد و گفت: سعید جراح زیبایی. اگه
بخوای جای زخمت رو از بین ببری یه روز می برمت پیشش
سعید دوباره به من زل زد. اما این بار به جای زخمم. بعد گفت:
رد چیه؟

نمی خواستم این مساله را بین ادم ها مطرح کنم. میزان
معذب بودنم مشخص بود. تا خواستم چیزی بگویم اقا محسن
گفت: به به جناب مهندس! این چه ریخت و قیافه ایه؟ نکنه
مریض احوالی؟

Sayeh gonah, [24.08.19 14:05]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و چهل ❀

شیرین خانم به عقب چرخید و گفت: اره سرما خورده یکم. بیا
پسرم

تصور این که فرهان پشت سرم است هم حاله را دگرگون می
کرد. از کنارم رد شد و سلامی به همه کرد. درست روبروی من
نشست. عجب سعادت! زیرچشمی نگاهش کردم. خیلی مرتب
تر از قبل شده بود اما آثار بیماری همچنان پیدا بود. کمی حرف
زدند و شام خوردند. برای خودم مرغ کشیدم و آرام شروع به
خوردن کردم. گرسنه بودم اما نمی توانستم در این جمع راحت
غذا بخورم. لیوانم را برداشتم و داشتم به پارچ آبی که جلوی
سعید بود نگاه می کردم. می توانستم از او بخواهم تا پارچ را به
من بدهد اما زبانم نچرخید. خواستم لیوان را سر جایش بگذارم
که پارچ آب به سمتم گرفته شد. از نگاه تیزبین سعید جا نماندم.
زیر لب تشکر کردم و برای خودم آب ریختم. سنگینی نگاه
فرهان را حس کردم. سرم را بالا گرفتم و با اخم های درهم و
صورت زهرمارش مواجه شدم. علت این همه طلبکاری و ترش
روی را نفهمیدم. لیوان را به دهانم چسباندم و جرعه ای از
محتوایش را نوشیدم. از التهاب درونم کم شد. نفس عمیقی

کشیدم و باقی غذایم را خوردم. چند دقیقه بعد همه غذاهایشان را تمام کردند و رفتند. آخرین نفر فرهان بود. کمی آب خورد و وقتی بلند می شد خطاب به من که داشتم غذای دلناز را به خوردش می دادم گفتم: به جای یللی تللی برو امتحان پس فردات رو بخون.

حرفش را با تندی زد و رفت. وا رفتم. چرا رفتارهایش هم خوانی نداشت؟ تا همین یکی دو ساعت پیش که ستایشم می کرد. شاید دیوانه بود. شانه هایم را بالا انداختم و بشقاب ها را روی هم گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. الهام و سارا داشتند تند تند غذا می خوردند. طلعت هم ظرف های کثیف را جا به جا می کرد. بشقاب ها را داخل سینک گذاشتم و گفتم: سوخاری کار هرکی بود دستش طلا.

سارا با دهان پر گفتم: من درست کردم. ببینم اون طرف چه خبر بود؟

هیچ خبری -

دکترم اومده نه؟ -

.اوهوم-

!خیلی کارش درسته-

کجاتو عمل کرده؟ -

نوشابه اش را سر کشید و گفت: دماغ دختر شیرین خانم رو

عمل کرده بود. خیلی خوش فرم شده

.عه پس منم یه وقت عمل بگیرم ازش-

.طلعت گفت: وا! دختر تو دماغت که خوبه. دیوونه نشی یه وقت

خندیدم و گفتم: جدی گرفتی. منو چه به این غلطا. چقدر

.درمیارم که خرج سر و صورتتم بکنم

با ورود احسان همه ساکت شدیم. لبخندی روانه ی من کرد و از

طلعت پرسید: دانیال خوابه؟

.طلعت گفت: بله اقا یه ربع پیش سارا خوابوندش

شیرش رو دادین دیگه؟-

.بله اقا خیالتون راحت-

رو به من کرد و گفت: دلناز خوابش میاد. بی زحمت ببرش بالا
بخوابونش.

سریع گفتم: چشم الان می برمش. فقط اگه اشکالی نداره من
فردا عصر ببرمش کتاب فروشی چند تا کتاب داستان به انتخاب
خودش بخرم.

با لحن مهربان همیشگی اش گفت: حتما! براش تفریح هم میشه

احسان که رفت من هم سراغ دلناز رفتم. او را روی تخت
گذاشتم و برایش داستان تعریف کردم. خیلی زود خوابش برد.
صورتش را بوسیدم و بیرون امدم. ساعت هنوز یازده نشده بود
اما من نیز خوابم می امد. لباس راحتی پوشیدم و زیر پتو رفتم.
فردا باید کتاب درسی ام را به شرکت می بردم و مطالعه می
کردم.

صبح سر وقت از خواب بیدار شدم و با حوصله کارهایم را کردم
و آماده شدم. مانتوی طوسی روشنم را با مقنعه و شلوار جین
سیاهم پوشیدم و بعد از برداشتن کیف پاسپورتی و کتابم از اتاق
بیرون زدم. صبحانه ی مفصلی خوردم و بعد از خداحافظی از

طلعت عمارت را ترک کردم. ده دقیقه ای پیاده روی داشتم تا به ایستگاه اتوبوس برسم. هنوز از کوچه ی بزرگ و خلوت عمارت خارج نشده بودم که ماشینی از پشت برایم بوق زد. کنار کشیدم تا رد شود. کنارم قرار گرفت. با دیدن فرهان توقف کردم. همچنان احمالو بود. اشاره کرد : سوار شو .
ممنون خودم میرم-

. سوار شو-

تحکمش باعث شد مقاومت نکنم . در را گشودم و همین که نشستم چیزی روی پاهایم افتاد

Sayeh gonah, [25.08.19 21:28]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

. تو کله ات به جای مغز گچ خالص کار گذاشتن-

. بیشتر درهم شد. زیاده روی کرده بودم اما مهم نبود

. بیا اینجا-

ابتدا مات ماند اما به خودش زحمت داد و میزم را دور زد. کنارم ایستاد. به طراحی اش اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

خم شده بود و به طراحی خودش نگاه می کرد. من هم مستقیم به صورتش زل زده بودم. لب هایش می رفت که آویزان شود. انگار مستقیم به برجکش زده باشی داشت فرو می پاشید. درست داشت مثل یک موم در دستم فرم می گرفت. بالاخره صدایش درآمد اما با بغض

چرا طرحای منو قبول نمی کنی؟! چشه مگه؟-

چشه؟! عین نقاشی بچه ها می مونه. تو واقعا به این میگی -
طراحی؟! اسم خودتو گذاشتی طراح؟ خجالت نمی کشی اینو
بین طرح های بقیه فرستادی برا من؟

خانم مقدم سرش شلوغه. کسی نیست اصولی یادم بده. من از -
!کی یاد بگیرم؟ تا حالا طراحی نکردم که

کم مانده بود گریه اش بگیرد. یک لحظه از رفتارم پشیمان شدم.
حتی دلم خواست بغلش کنم و از دلش دریاورم. اما دستم نرفت
و بیشتر اخم کردم

Sayeh gonah, [25.08.19 21:28]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و چهل و یکم ✿

با تعجب به جعبه ای که شبیه به جعبه ی گوشی بود نگاه کردم و
گفتم: این چیه؟

راه افتاد و گفت: موبایل

عه اصلا مشخص نیست چیه-

تو که زرنگی برا چی می پرسی چیه؟-

منظورم اینه برا چی اینجاست؟-

بی تفاوت گفت: جبران گوشیت که به خاطر من شکست

جعبه را بالا گرفتم و گفتم: اوه... بعد سال ها یادش افتادی؟ حالا

که خودم گوشی دارم؟

این از جفت گوشی هاتم بهتره -

بله خب شما مایه داری. ولی ممنون من نیاز ندارم بهش -

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من برا تو خریدمش. دلت
نخواست بنداز دور

از خونسردی اش حرصم گرفت. اگر مثل بچه ی ادم جبران می
کرد دردی نداشتم. اما او داشت با پرویی خسارت می داد.
جعبه را روی داشبورد گذاشتم و گفتم: خودت بندازش
!و زیر لب گفتم: بی ادب

شیشه را پایین داد و ارنجش را تکیه داد. زیرچشمی به نیم
رخش نگاه کردم. هنوز بیمار به نظر می رسید. گوشی قراضه ام
را در اوردم و مشغول تماشای تلگرامم شدم. یک دفعه یاد
موضوعی افتادم و پرسیدم: گوشی شکسته ی من دست تو؟
اره -

اگه بین لاشه هاش یه رم پیدا کردی بی زحمت بده بهم. کلی -
عکس و فیلم دارم توش

باشه -

سرفه ای کردم و پرسیدم: بهتری؟

.اوهوم-

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: کی به تو گفته اگه جوابای

!کوتاه بدی جذاب تر میشی؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با لحن آرامی گفت: تو هیچ نیازی

.به دکتر جراح نداری. گول حرفاش رو نخور

ابروهایم از تعجب بالا پرید و گفتم: راجع به پسردائیت این

حرف رو می زنی؟

.جوابی نداد. به سمتش چرخیدم و پیگیر تر شدم

چرا قسطی حرف می زنی؟-

.جای زخمت اصلا تو ذوق نمی زنه-

.تو دکتری؟ من اصلا شاید خواستم دماغم عمل کنم-

سری با تاسف تکان داد و در حین ترمز کردن پشت چراغ قرمز

.گفت: هر غلطی دلت خواست بکن

می دانستم روی خوشش ثبات ندارد. البته عاملش هم حرف های صدمن یه غاز من بود. دیگر تا رسیدن به شرکت حرفی بینمان رد و بدل نشد. داشت ماشین را داخل پارکینگ می برد که با حالت طلبکاری گفتم: نمی شد کسی مارو باهم ببینه؟ آبرو! برام نداشتی که

ماشین را در جایگاهش متوقف کرد. بی ان که نگاهم کند یا جوابم را بدهد کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. مرا نادیده گرفت. چنگ زدن به هیچ ریسمانی فایده نداشت. پشت سرش راه افتادم و خودم را به خدا سپردم. حداقل امروز را

"فرهان"

سوار اسانسور که شدم سایه هم خودش را داخل اتاقک انداخت. با اخم به نقطه ای زل زدم. از دیشب به اندازه کافی خطا کرده بود. از بچگی از سعید خوشم نمی امد و حالا جایی ظاهر شده بود که نباید. از طرف دیگر گوشی موبایلم را پس داده بود. برایم سنگین تمام شده بود. ارزشش بیشتر از ده تای گوشی خودش

بود. فکر می کردم با این کار خوشحال شود اما سایه بیش از اندازه غیرقابل پیش بینی بود. نگاه های زیرچشمی اش کاملا ناشیانه بود. انقدر از دستش کفری بودم که اگر دختر نبود و ظرافت نداشت استخوان هایش را می شکستم. آسانسور توقف کرد و پیاده شدیم. من به اتاق خودم رفتم و او نیز به اتاق خودش. پشت میزم نشستم و سیستم را روشن کردم. هنوز کتم را در نیاورده بودم که چندضربه به در اتاقم خورد. اجازه ی ورود دادم. منشی رایگان شرکت بود. دخترخاله ی نوید که تا پیدا شدن یک منشی مناسب به طور رایگان این جا کار می کرد. به قول نوید وقت می گذراند. لبخند زنان داخل شد و گفت: سلام. صبحتون بخیر.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم. با دیدن صورت آرایش شده اش یک سوال در ذهنم به وجود آمد که کی وقت کرده انقدر به خودش برسد؟ چه حوصله ای داشت اول صبحی
اگه اجازه بدید من ظهر دو سه ساعتی کار دارم-
ایرادی نداره-

!خیلی ممنون-

گفت و رفت. شیرین می زد. از نوید داشتن چنین دخترخاله ای بعید بود! ساعتی به بررسی طرح های مهندسین گذشت. بین طرح ها یک طرح کوچک از اتاق خواب بود. به هیچ وجه کار بچه ها نبود. هم ساده بود هم خنده دار. مثل این می ماند که به تازه عروسی بگویی اتاق مشترکتان را مرتب کن. فقط یک نفر می توانست این هنر را انجام بدهد. تلفن را برداشتم و به سایه زنگ زدم. گوشی را برداشت و گفت: بله رئیس؟

لحنش شبیه به لحن دختر بچه ی تخرسی بود که عروسکش را از او گرفته باشند. با جدیت گفتم: باز که گند زدی تابان. بیا اتاقم

اجازه ندادم حرفی بزند و قطع کردم. به خاطر قبول نکردن گوشی گران قیمتی که برایش خریده بودم باید تنبیه می شد. بدجور قلقلکم می آمد. مردم آزاری که نه اما سایه آزاری به جانم افتاده بود. به دقیقه نکشیده آمد. در نگاهش ترس بود اما صاف و محکم ایستاده بود. اشاره کردم نزدیک شود. جلو آمد. آب

دهانش را قورت داد و با اخم ساختگی اش گفت: چیکار کردم
مگه؟

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: تو واقعا به این شغل و رشته
علاقه داری؟

ابی معطلی گفت: خیلی! چرا نداشته باشم! دارم

پس چرا انقدر کودنی؟-

از حرفی که زدم جا خورد. شاید هم ناراحت شد. اما من آن لحظه
یک ادم سادیسمی شده بودم. دلم می خواست شکنجه اش
بدهم و آرام شوم.

Sayeh gonah, [26.08.19 00:24]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

.تو کله ات به جای مغز گچ خالص کار گذاشتن-

.بیشتر درهم شد. زیاده روی کرده بودم اما مهم نبود

.بیا اینجا-

ابتدا مات ماند اما به خودش زحمت داد و میزم را دور زد. کنارم ایستاد. به طراحی اش اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

خم شده بود و به طراحی خودش نگاه می کرد. من هم مستقیم به صورتش زل زده بودم. لب هایش می رفت که آویزان شود. انگار مستقیم به برجکش زده باشی داشت فرو می پاشید. درست داشت مثل یک موم در دستم فرم می گرفت. بالاخره صدایش درآمد اما با بغض

چرا طرحای منو قبول نمی کنی؟! چشمه مگه؟-

چشمه؟! عین نقاشی بچه ها می مونه. تو واقعا به این میگی -
طراحی؟! اسم خودتو گذاشتی طراح؟ خجالت نمی کشی اینو
بین طرح های بقیه فرستادی برا من؟

خانم مقدم سرش شلوغه. کسی نیست اصولی یادم بده. من از -
!کی یاد بگیرم؟ تا حالا طراحی نکردم که

کم مانده بود گریه اش بگیرد. یک لحظه از رفتارم پشیمان شدم.
حتی دلم خواست بغلش کنم و از دلش دریاورم. اما دستم نرفت
و بیشتر اخم کردم

Sayeh gonah, [26.08.19 00:24]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و چهل و دوم ❀

با این وضعیت پیش بری اخراجی-

بهت زده نگاهم کرد. از این که حرف هایم را باور داشت لذت بردم. به التماس افتاد و درحین بازی کردن با انگشت های دستش گفت: من قول میدم سری بعد یه طراحی بهتر بفرستم. من اصلا نمی دونم چطوری شروع کنم... ولی تمام تلاشم رو می کنم. بخدا منم می خوام یه طرح خوب بکشم ولی باور کن! سرسی نمی کشم

چندین بار بغضش را قورت داد. باورم نمی شد سایه کم آورده باشد. فکر می کردم حاضر جوابی کند اما مشخص بود به هیچ وجه حاضر نیست کار در شرکت را از دست بدهد. همینطور داشت قول می داد که بلند شدم و وسط حرفش به او چسبیدم.

خیلی لوند بود. ادا نبود. ذاتا قشنگ حرف می زد. لحن بیانش و طرز تکان خوردن لب هایش وسوسه کننده بود. چانه اش را گرفتیم و اهسته گفتیم: تو واقعا احمقی!

ساکت شد و با ان چشم های براقش به من خیره ماند.
بهت یه فرصت میدم-

امید در نگاهش موج زد. درحالی که با انگشت شصت چانه ی کوچکش را نوازش می کردم گفتیم: تو این هفته می تونی رو کمک من حساب کنی. اما هفته ی دیگه ازت یه طرح خوب می خوام.

لبش به لبخند کش آمد و گفت: راست می گی؟! خودت کمکم می کنی؟

خیلی سعی کردم به لب هایش نگاه نکنم اما مدام منحرف می شدم. فشار کمی به چانه اش اوردم و گفتیم: اره!
!از الان؟-

بی توجه به شوق و ذوقش گفتیم: الان نه. از امشب

با تعجب نگاهم کرد و گفت: امشب؟

.او هوم-

شب بمونم شرکت؟-

.نه-

پس کجا؟-

.تو عمارت-

یک دفعه عقب کشید و معترضانہ گفت: داری سر به سرم می
ذاری؟

جدی شدم و گفتم: توقع نداری که کارای مهم شرکت رو ول کنم
بچسبم به تو؟

بعد نشستیم و با حالت بی تفاوتی گفتم: خودت می دونی. هیچ
اصراری نیست

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت: باشه. فقط کسی
متوجه نشه

.سری تکان دادم و گفتم: برو به کارت برس

سرش را پایین انداخت و اتاق را ترک کرد. بالاخره شب هایش را هم به دست آوردم. این که صبح تا شب در دسترس بود راضی بودم. اسمش کنترل نبود اما چرا... بود. من درست مثل یک ادم. مریض سعی در کنترل کردن او داشتم

"سایه"

نمی دانستم از فرصتی که نصیبم شده بود خوشحال باشم یا مضطرب. عمارت مکان مناسبی برای یادگیری نبود. اما فرهان صاحب آن جا بود و رئیس شرکت. شاید استفاده کردن از این فرصت ناب برایم سودآور بود. حتما که بود. بالاخره من قرار بود شاگرد یکی از بهترین های شغلم باشم. چه فرصتی بهتر از این؟ بعد از شرکت یک راست به عمارت برگشتم تا چند ساعتی درس بخوانم. پس فردا امتحان داشتم و هنوز چیزی نخوانده بودم. لباس راحتی پوشیدم و روی تخت نشستم. کتابم را گشودم و کم کم مشغول خواندن شدم هنوز یک ساعت نگذشته بود که

سر و کله ی دلناز پیدا شد. در چهارچوب در ایستاد و گفت:
خاله شام نمی خولی؟

گرسنه بودم اما اگر برای شام می رفتم از درس خواندن عقب می
ماندم. برای همین هم گفتم: نه عزیزم اشتها ندارم. تو برو شامت
رو بخور.

چشمی گفت و رفت. کتاب پر حجمی بود و بعید می دانستم
امشب بتوانم یک دور مطالعه اش کنم. اما مجبور بودم. با مداد
نوکی بخش های مهم را خط کشی کردم تا قبل از خواب ان ها را
دوره کنم. ساعت از ده گذشته بود که الهام برایم یک لیوان شیر
کاکائو آورد. ان را روی پاتختی گذاشت و گفت: من میرم خونه.
کاری نداری؟

همانطور که سرم در کتاب بود گفتم: نه فقط دلناز خوابید؟
آره. شیرین خانم خوابوندش. جدیداً به دلناز خیلی محبت می -
کنه.

یه جورایی ماد بزرگش به حساب میاد. طبیعیه -

چی بگم. توام سعی کن یه ساعت دیگه بخوابی. زیاد به مخت -
فشار نیار.

امشب باید یه دور تموم کنم-

فردا می خونی-

انمی رسم. برو دیگه تمرکز از دست رفت-

خیلی خب خانم درس خون. خداحافظ-

الهام که رفت کمی از شیرکاکائو ام خوردم. شکمم غار و غور می

کرد و حسابی گرسنه بودم. اما تا یک دورم تمام نمی شد از

جایم جم نمی خوردم. کسی به در اتاقم زد. صاف نشستیم. محض

اطمینان روسری ام را سر کردم و گفتم: بفرمایید

در باز شد و احسان نمایان. لباس راحتی پوشیده بود. لبخند به

لب پرسید: امتحان داری؟

با نگرانی گفتم: پس فردا. خیلی سخته

فردا فرصت داری. عجله نکن-

فردا سرکارم-

مرخصی بگیر. می خوام با فرهان صحبت کنم؟-

بلافاصله گفتم: نه! نمی شه انقدر مرخصی گرفتم که امکانش نیست.

.باشه. مزاحمت نمی شم. موفق باشی-

احسان که رفت باقی نوشیدنی ام را خوردم. خمیازه ای کشیدم. چشم های خسته ام را مالیدم و ادامه دادم. تقریباً دو سوم کتاب را خوانده بودم که برایم پیامکی آمد. ساعت دوازده بود. گوشی را برداشتم و به پیامی که از طرف فرهان داشتم نگاه کردم. "فرستاده بود" بیا اتاقم

خدای من امشب یادگیری داشتم و به کل فراموش کرده بودم. در چنین شرایطی همین یک قلم جنس کم بود. اگر نمی رفتم عواقب بدی را باید تجربه می کردم. فرهان ادم راحتی نبود. کتاب را بستم و روی تخت انداختم. از خستگی و خواب آلودگی نای بلندشدن نداشتم

Sayeh gonah, [26.08.19 23:00]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و چهل و سوم ❁

گرسنگی هم از یک طرف سراغم آمده بود. بی میل و بدحال از اتاق بیرون امدم. از تاریکی و سکوت عمارت مشخص بود همه خوابیده اند. آرام به در اتاق فرهان زدم و بعد خیلی با احتیاط دستگیره را گرفتم و کشیدم. در بیصدا باز شد. داخل شدم. در را با همان احتیاط بستم و اولین جایی که نگاه کردم تختش بود. روی تخت نشسته بود و لپ تاپ هم روی پاهایش بود. سرش را بالا گرفت و گفت: قفل کن اون درو

خواسته اش به جا بود چون قفل بودن اتاق به نفع من نیز بود. قفل را چرخاندم و قدمی به سمتش برداشتم. به بغل دستش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین

من واقعا ادمی بودم که ساعت دوازده شب روی تخت مردی بنشینم که در اتاقش را خودم قفل کرده ام؟ خیلی مسخره بود. نه فرهان شبیه استاد بود و نه من شبیه شاگرد. وقتی دید تکان

نمی خورم چنان اخم کرد که اگر سریعا به خواسته اش عمل نمی کردم حکم اخراجم را همان جا صادر می کرد. با درماندگی جلو رفتم. گوشه ی تخت نشستم و پاهایم را اویزان کردم. با صدای عصبی اش گفتم: سایه! آگه خوردنی بودی تا حالا صد دفعه قورت داده بودم.

راست می گفتم. تا به حال هزاران بار فرصت پیدا کرده بود تا مرا بی ابرو کند. اما من خیلی احمق بودم که خیال می کردم هدفش از این نزدیکی فکر شومی بود که قبلا چندین بار به زبان آورده بود. مردد بودم اما با درآوردن صندل های سیاهم درست مثل خودش پاهایم را روی تخت دراز کردم. حالا کنارش بودم. ان هم با حداقل چهار انگشت فاصله. لپ تاپ را به سمتم چرخاند و گفتم: نظرت راجع به این طراحی چیه؟

از این که بدون شیطننت و یا حاشیه سازی اصل مطلب را ادا کرد... احساس راحتی کردم و گفتم: خب ... خیلی قشنگه. یعنی راجع به قشنگیش سوال نکردم. می خوام برداشتت رو از این - سالن بدونم.

خیره به صفحه ی لپ تاپ گفتم: خب پرده های بلندش دیوار رو
... بلندتر نشون میده. ترکیب رنگ هاش

وسط حرفم پرید و خودش شروع کرد به توضیح دادن. هر
اشیایی که در سالن بود به دلیل خاصی طراحی شده بود. تک
تک شان را مفصل توضیح داد. خیلی خوابم می امد. انقدر که
دیگر نتوانستم جلوی خمیازه ام را بگیرم و در ان تاریکی و نوری
که ناشی از صفحه ی لپ تاپ بود چشم هایم بسته شدند. کم و
بیش فهمیدم که سرم روی شانه ی فرهان قرار گرفت و فارغ از
هرچیزی فقط خوابیدم

نمی دانم چقدر گذشته بود. چند دقیقه و یا چند ساعت. اما با
حس گرما آهسته پلک هایم را گشودم. همه جا تاریک بود.
تختم به شدت گرم و نرم بود. تکان کوچکی خوردم اما نتوانستم
جا به جا شوم. گیج خواب بودم و به زور چشم هایم را نیمه باز
نگه داشته بودم. چیز سفتی زیر سرم بود. در ان وضعیت اصلا
برایم مهم نبود که سرم را روی بازوی فرهان گذاشته ام و

خوابیده ام. داشت نگاهم می کرد. خواب آلود گفتم: یه ذره
بخوابم بعد پامیشم ادامه میدیم

متوجه لبخند کم رنگش شدم. موهای روی پیشانی ام را اهسته
کنار زد و زمزمه کرد: هیش! بخواب

دستم را دور کمرش انداختم و با حالت نیمه هوشیار گفتم:
اخراجم نکن. پا می شم .. الان

دیگر نفهمیدم چه شد و واقعا خوابیدم

وقتی چشم گشودم اولین چیزی که دیدم اتاق فرهان بود.
وحشت زده از جا پریدم و به اطرافم نگاه کردم. من در اتاق او
چه غلطی می کردم؟ خبری هم از خودش نبود. دقیق تر که
شدم صدای دوش آب از حمام می آمد. افتضاح به بار آورده بودم.
عصبی از خوابیدنم کنار او ، از تخت پایین امدم. باید قبل از
امدن فرهان اتاقش را ترک می کردم. دستم را روی قفل در
گذاشتم. اما هرچقدر تلاش کردم نتوانستم ان را بیچانم. خیلی
تلاش کردم. اشکم درآمده بود. دستم درد گرفته بود. حدودا پنج
دقیقه ای درگیر قفل بودم که در حمام باز شد. جرات نکردم

پشت سرم را نگاه کنم. آب دهانم را قورت دادم و با مکث و احتیاط چرخیدم. پشت سرم ایستاده بود و بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. حوله ای دور کمرش پیچیده بود و قطره های آب روی بالا تنه اش خودنمایی می کردند. موهای نم دارش نیز روی پیشانی اش ریخته بود و صحنه ی به شدت جذابی را به نمایش گذاشته بود. دستپاچه شدم و گفتم: د...در باز همیشه

جلو آمد. خدای من ... قلبم به تپش افتاد! تند تند می زد و قصد داشت قفسه ی سینه ام را پاره کند.

دستش را به در رساند و گفت: نمی خواد بیای شرکت

برای چند لحظه مغزم فرمان نداد و با ترس بسیار موتورم روشن شد و بی ملاحظه گفتم : بخدا من اصلا دیشب نفهمیدم چطور شد خوابم برد! از قصد نبود! به جون عزیزم نمی خواستم وسط! حرفات خوابم بگیره. دست خودم نبود. اخراجم نکن لطفا

داشت اشکم درمی امد که اخم ریزی کرد و گفت: احمق بهت مرخصی میدم امتحان فردات رو بخونی

تازه دوهزاری ام افتاد. از دست خودم عصبی شدم که چرا زبان
به دهان نگرفتم و سریع به التماس افتادم. درحالی که قفل را به
راحتی باز می کرد گفت: اگه به جای زبونت از مغزت استفاده
کنی هیچوقت از این بلاها سرت نمیداد.

نماندم تا بیشتر از این سرکوفت بزند و مثل آهوی گریز پا اتاقش
را ترک کردم.

Sayeh gonah, [27.08.19 10:20]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و چهل و چهارم ❀

اول صبحی چه بدبیاری ای نصیبم شده بود. در اتاقم را که بستم
تکیه دادم و نفس نفس زنان به شب تا صبحی که فقط خدا می
دانست با چه روشی کنار فرهان گذراندم فکر کردم. جدی جدی
همخوابش شده بودم. بدعادت نشود؟ نه! از این به بعد باید سفت
بگیرم. فرهان مرد سواستفاده گر و فرصت طلبی بود. نباید آتو

دستش می دادم. از این به بعد جانب احتیاط را رعایت می کردم.
!درستش هم همین بود

تقه ای به در خورد. از جا پریدم. این ساعت چه کسی بیدار بود؟
با صدای تحلیل رفته ای گفتم: بله؟
.احسانم-

نفسم را با خیال آسوده بیرون دادم. شالم را که روی شانه هایم
افتاده بود سر کردم. وقتی حس کردم مساعدم در را باز کردم.
احسان کت و شلوار پوش و اخمالو جلوی در ایستاده بود. اول
صبحی دعوا داشت. سلام کردم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟
بی ان که اخمش را باز کند گفت: سرکار میری؟
نه. چطور؟-

با حالت کلافه ای به اطرافش نگاه کرد و بعد پرسید: گفتی تو
شرکت فرهان مشغولی؟
اره. چیزی شده؟-

برگشت و نیم نگاهی به در اتاق فرهان انداخت. نمی دانم چرا حس کردم به من و فرهان مشکوک شده. لحظاتی به سکوت گذشت. داشت با خودش کلنجار می رفت و این مساله کاملا مشخص بود. بالاخره جدالش تمام شد و بی ان که به صورتم نگاه کند خیلی جدی و خصمانه گفت: لطفا از این به بعد به رفتارات دقت کن. این خونه برای خودش قانون داره. شاید یه سریا از صدقه سری زندگی تو غربت به داشتن روابط آزاد معتقد باشن. اما تو حواست رو خوب جمع کن

حرفش را زد و غیب شد. در اصل تهدیدش را کرد و رفت. منظورش کاملا مشخص بود. حتما مرا دیده بود که با عجله از اتاق فرهان بیرون زدم. نکند فکرهای غلط کرده باشد؟ حتما همینطور است. هرکس دیگری هم بود به همین انحرافات می رسید. با حرص در را کوبیدم و وسط اتاق ایستادم. احسان حق نداشت برای من تعیین تکلیف کند. حق نداشت مرا زیر دست خودش جلوه دهد. دندان هایم را بهم فشردم و روی تخت فرود آمدم. چرا لال شدم و نگفتم به شما هیچ ربطی ندارد؟

تا وقت ناهار بی وقفه درس خواندم. خوشبختانه به دور دوم هم رسیدم. نیاز به یک دوش آب گرم داشتم اما ترجیح دادم بعد از ناهار این ارفاق را در حق خودم بکنم. وارد آشپزخانه که شدم همه دور میز نشسته بودند و ناهار می خوردند. حتی شیرین خانم هم بینشان بود. سلامی کردم و کنار دلناز نشستم. طلعت پرسید: چرا صبحانه نیومدی؟

میل نداشتم-

سارا گفت: به جایی هم رسیدی؟

درحین کشیدن برنج گفتم: اره دو دور خوندم

شیرین خانم که با لبخند تماشایم می کرد گفت: فرهان بهت مرخصی داده؟

سوالش معذبم کرد. این زن برعکس خیلی از زن های پسر دار زیادای مهربان و مشکوک بود

بله دستشون درد نکنه-

من که دانشگاه رفتنش رو ندیدم. بیست سالش که شد رفت -
امریکا. حتما اونم موقع امتحاناتش سختی کشیده که بهت
مرخصی داده

طلعت گفت: آقا فرهان وقتی مدرسه می رفت به کتاب و درس
اهمیت نمی داد. ولی همیشه نمره هاش بالای ۱۷ بود. یه بارم
تجدید نیاورد. ماشالله خیلی باهوش بود
هنوزم هست. اگه نبود که انقدر تو کارش موفق نبود -
حق با شماست خانم -

در ان جلسه ی معرفی فرهان سنگینی نگاهی را حس کردم. از
گوشه ی چشم نگاهش کردم. الهام بود که با منظور به من زل
زده بود. چشم غره ای برایش امدم و سرم را گرم غذا خوردن
کردم. چرا امروز فقط بحث از فرهان بود؟ نه به احسان که
خونش را در شیشه کرد و نه به شیرین خانم و طلعت که صفات
حسنه به او چسبانند

Sayeh gonah, [29.08.19 02:19]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و چهل و پنجم ❁

بلافاصله بعد از نهار به اتاقم برگشتم و همچنان خواندم. این دو امتحان را هم رد می کردم نفس راحت می کشیدم. مخصوصا که تابستان بود و جز شرکت دغدغه ای نداشتم.

هوا در شرف تاریکی بود که کتاب را بستم. فعلا کافی بود و باید دو سه ساعتی به خودم استراحت می دادم. یا نه بهتر بود دور چهارم را در حیاط بخوانم. قطعا ایده ی خوبی بود. روی لباس خانگی ام مانتو و شال پوشیدم و بعد از برداشتن کتابم از اتاق خارج شدم. به آشپزخانه رفتم و در آن بل بشو که هرکس مشغول کاری بود یک لیوان هات چاکلت درست کردم و به حیاط رفتم. روی نیمکت گوشه ی حیاط نشستم. پاهایم را روی نیمکت دراز کردم و جرعه ای از هات چاکلتم را خوردم. داغ بود. ان را کنار گذاشتم و دور چهارم را شروع کردم. هنوز خط اول را نخوانده بودم که در حیاط توسط ریموت باز شد و احسان را

دیدم که بعد از پارک ماشینش پیاده شد و به سمت ساختمان رفت. هنوز مرا ندیده بود. هرچند هیچ تمایلی به رو در رویی با او را نداشتم. امروز صبح حسابی از خجالتم درآمده بود. سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول درس نشان دادم که اگر یک درصد هم مرا دید نماند و به راهش ادامه بدهد. متاسفانه دید چون مسیرش را به سمتم کج کرد و همین که مقابلم ایستاد با اخم سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. در سکوت به من و هات چاکلتم خیره شد. وقتی دیدم نه حرف می زند و نه تکان می خورد چشم غره ای امدم و کتابم را ورق زدم. همچنان ایستاده بود و بی حرف به من نگاه می کرد. کلافه ام کرده بود. درحین ورق زدن کتاب گفتم: اگه کار مهمی ندارید لطفا تشریف ببرید. چون من کار مهمی دارم.

من اگه حرفی زدم به خاطر خودت بوده-

همین یک جمله ی وقیحانه کافی بود تا از کوره در بروم

صلاح من رو شما می خوای؟! منم یه دختر بچه ی چهار ساله ی -

نفهمم لابد؟

من همچین حرفی نزدَم-

چرا اتفاقاً منظورتون دقیقاً همینی بود که بهتون گفتم-

...من-

با باز شدن دوباره ی در حیاط و ورود ماشین فرهان مکث طولانی مدتی کرد و بعد گفت: فقط نمی خوام صدمه ببینی عصبی بود. ولی سعی داشت با آرامش حرف بزند. بی توجه به فرهان که داشت از ماشینش پیاده می شد توپیدم: حرفای امروزتون بیشتر یه تهدید بود تا خیرخواهی. پس لطفا حدتون رو بدونید آقا احسان. منو نیاوردید اینجا که بالاسرم نظارت داشته باشید و تا تقی به توقی می خوره احساس کنید همه کاره ی منید

احسان که دید بحث کردن با من بی فایده است فقط حرص خورد و رفت. جالب بود که همچنان پای موضع خودش بود. پوف کلافه ای کشیدم و هات چاکلتم را برداشتم. همین که اولین جرعه را خوردم لیوان از دستم کشیده شد و وا رفته به فرهانی که با خونسردی داشت نوشیدنی مرا می خورد نگاه کردم. کامل

که خورد لیوان را روی نیمکت گذاشت و با لحن طلبکاری
پرسید: چی می گفت انقدر قاطی بود؟

من که هنوز در شوک تمام شدن هات چاکلتم بودم زمزمه کردم
: همه رو خوردی؟

!اخمش غلیظ تر شد و گفت: میگم چه خبر بود؟ چی می گفت؟
از شوک بیرون امدم و مثل خودش گفتم: چیه به شمام باید
!جواب پس بدم؟

چشم هایش را ریز کرد و پرسید: مگه قبل من به کی داشتی
جواب پس می دادی؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو این خونه همه به کار هم کار دارن
!دیگه؟ بیشترم به کار من

سرش را جلوتر آورد و با تحکم گفت: چیکارت داشت می گم؟!
حرف می زنی یا به حرف بیارمت؟

تجربه ثابت کرده بود در چنین مواقعی باید کوتاه بیایم. چون از
فرهان بعید نبود یک سیلی در گوشم بزند

هیچی! صبح منو دیده که با عجله از اتاقت بیرون زدم. فکر -
...کرده ما

به اینجای حرفم که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مهم
نیست.

Sayeh gonah, [29.08.19 02:19]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و چهل و ششم ✿

آرام گرفت. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و متفکرانه به
من زل زد. داشت صورت کلافه ام را با دقت خاصی تماشا می
کرد که موبایلم زنگ خورد. همان ابو قراضه ی آریه ای. نگاهی به
نام تماس گیرنده انداختم. نوید بود. صفحه ی گوشی را خاموش
کردم و ان را کنار گذاشتم. چشم فرهان دنبال گوشی ام بود که
گفتم: اگه به فکر آبروی منی بهتر نیست بری داخل؟

به خودش امد. نیم نگاهی به ساختمان عمارت انداخت و گفت: با
زبونت منو قورت میدی ولی نتونستی جوابش رو بدی؟

بخشیدا ولی اونى که باعث میشه من زبونم دراز شه شمایی . -
وگرنه من کلا دختر آرومی ام

پوزخند صدا داری زد و گفت: فردا امتحانت رو دادی میای
.شرکت. خبری از مرخصی نیست تا سال دیگه
!خسته نباشی پسرم-

با صدای شیرین خانم هردو به سمتش چرخیدیم. لبخند به لب
جلو امد . به احترامش بلند شدم. اما فرهان ناراضی به نظر می
.رسید. با این حال سلام کرد و گفت: ممنون

شیرین خانم به من اشاره کرد و گفت: شنیدم به سایه مرخصی
دادی تا امتحان فرداش رو بخونه. می دونستم پسر با شعوری
دارم.

نمی دانم چرا پوزخندم امد. فرهان با شعور بود؟! با نگاه چپى که
به من انداخت دهانم بسته شد. در جواب مادرش گفت: من
.خیلی خسته ام. میرم تو

قبل از این که به خودش تکان بدهد شیرین خانم با ذوق گفت:
پرده ی اتاقت رو سفارش دادم. بعد رنگ امیزی نصبش می کنن
بدون ان که به صورت مادرش نگاه کند گفت: بیخودی خرج رو
دستت ننداز. من موندگار نیستم

شیرین خانم خودش را نباخت و گفت: حالا فعلا که هستی.
خرجی نیست. کادوی تولدته

تولدش بود؟ قبل از این که دیوانه شوم و تاریخ تولدش را بپرسم
خودش جواب سوالم را داد
تولد من ماه دیگه ست-

تا همون موقع هم آماده میشه-

فرهان دیگر حرفی نزد و به سمت ساختمان رفت. اما شیرین
خانم نقابش را کند و خسته و رنجور روی نیمکت افتاد. وقتی
شروع به گریه کرد دلم به درد آمد. سعی داشت پسرش را حفظ
کند اما هزار بار می شکست. کنارش نشستم. بلد نبودم دلداری
بدهم. اما دستم که روی شانهاش نشست زبانش باز شد و شروع
کرد به تخلیه کردن خودش

هنوز ازم دلخوره. هنوز منو نمی خواد. داره از رفتن میگه. داره -
خودش رو از من دریغ می کنه. می خواد عذابم بده. می خواد
مادرش رو نادیده بگیره. من باید یه کاری بکنم. اگه برا همیشه
!بذاره و بره من دق می کنم

و بعد به سمتم چرخید و با گریه گفت: تو بگو چیکار کنم بمونه؟
حداقل منو ببخشه. یه بار از ته دل بهم بگه مامان! حسرت شده
برام. تقصیر خودمه ولی نمی خوام از دستش بدم! من براش
مادری نکردم. به خاطر اینکه پدرشو نمی خواستم به خودشم
.محبت نکردم. خدا منو بکشه اما اینطوری عذابم نده

آروم باشید. همه چیز درست میشه. قدر شمارو می دونه. یه -
روز میرسه که بهتون میگه مامان. مگه میشه از شما بگذره؟ من
مادر ندارم و برام حسرته. اینو درک می کنه. فقط زمان می
خواد.

بینی اش را بالا کشید و گفت: باید اول پایبندش کنم. به خاطر
من که نمی مونه. شاید اگه عاشق بشه. اگه از یکی خوشش
...بیاد

سکوت کرد و به من خیره شد. در نگاهش التماس بیداد می کرد.
متوجه منظورش شدم. او مرا هنگام پرستاری از پسرش دیده
بود. از آن موقع نوع نگاهش تغییر کرد و حالا داشت از من تمنا
می کرد پسرش را پایبند کنم. از مکانیزم انکار استفاده کردم
نه شما اشتباه می کنید! بهتون گفتم که من اون روز منظوری -
نداشتم! فقط بهشون کمک کردم. همین

دستم را گرفت و به آرامی گفت: منم نگفتم که تو منظوری
داشتی. همین که فرهان بهت اعتماد کرده و اجازه داده پا تو
خلوتش بذاری یعنی حتما براش مهمی. حداقل از من که
مادرشم

واقعا نمی دانستم با چه حرفی منصرفش کنم. دست و پایم را
بسته بود. لبخند غمگینی زد و گفت: از توام کوچیکتر بودم که
عاشق شدم. عاشق پسری که از طبقه ی پایین جامعه بود. پایین
نه این که هیچی نداشت. از یه خانواده فرهنگی بود. وضع
مالیشون نسبت به وضع مالی ما خیلی پایین تر بود. اما آبرومند
بودن. نمی خوام وارد جزئیات بشم. کلی اتفاق افتاد و منو به زور

با پدر فرهان جفت و جور کردن. یکی هم سطح خودمون. ولی
من خوشبخت نشدم. اینارو گفتم که بدونی دوست داشتن به هم
سطح بودن ارجحیت داره. مهم نیست دختری که پسر
دوستش داره و یا حتی بهش نظر داره از چه سطحیه. مهم اینه
که پسر در کنارش خوشبخته. لبخنداش از ته دله و زندگیشون
شیرینه. من برای خوشبختیش از هیچکاری دریغ نمی کنم.
پایبندش کن. تو می تونی. ازت برمیاد مطمئنم

وا رفته و گیج نگاهش کردم. از من چه می خواست؟ داشت
شوخی می کرد؟ محال بود زیر بار بروم. فرهان ادم سختی بود.
سرد بود. سفت بود. پرخاشگر بود. ما در کنار هم غیرممکن
بودیم.

قول میدی؟-

مایوسانه گفتم: اما من نمی تونم

انگار که به من یقین داشته باشد فشاری به دستم آورد و گفت:
منم کمکت می کنم. درسته ازم فاصله می گیره اما می تونم
. شرایط مناسب براتون فراهم کنم. تو فقط قول بده

Sayeh gonah, [29.08.19 10:10]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت صد و چهل و هفتم ❁

این که می گویند آش نخورده و دهن سوخته حکایت من بود.
فرهان آخرین مردی بود که می توانستم عاشقش شوم و حالا در
عمل انجام شده قرار گرفته بودم. حرف های شیرین خانم مرا
قانع نکرده بود اما ساکت چرا! طوری مهر سکوت را بر لبم زده
بود که خودم هم می خواستم قادر به حرف زدن نبودم. بعد از
این که رفت برای ادامه ی درس خواندن نه دیگر هات چاکلت
داشتم و نه تمرکز. شاید قریب به دو ساعت همانجا نشستم و بی
خود و بی جهت فکر کردم. به آینده. به فرهان. به خودم. به
روزگار نامردی که مرا در این مخمصه انداخت. مگر یک دختر
۲۴ ساله چقدر توان داشت که با این مشکلات دست و پنجه نرم
کند؟

موقع شام که شد به جمع ملحق نشدم. بشقابم را پر کردم و با یک لیوان آب به اتاقم برگشتم. در هر صورت باید درس می خواندم. همین که قاشق اول را خوردم موبایلم زنگ خورد. نوید بود. حتما کار واجبی داشت که برای دومین بار زنگ می زد. جرحه ای آب خوردم و جوابش را دادم.
بله؟-

سلام. چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟-

بی حوصله گفتم: ببخشید داشتم درس می خوندم گوشیم پیشم نبود.

اوکی. فکر کردم از گرفتن نمونه سوال منصرف شدی-

نه ولی امتحان فردا الویت داره-

خندید و گفت: گرفتی مارو؟

چرا باید بگیرم شمارو؟-

الویت نمونه سوالای منه-

پوفی کردم و گفتم: اونم به وقتش. سه روز مونده هنوز

این بار بلند تر خندید

سه روز؟! خوابی یا بیدار؟-

زنگ زدی به ریشم بخندی؟ نکنه دو روز مونده؟ وای نه اصلا -

توانش رو ندارم

صدای خنده اش قطع شد و یک دفعه با جدیت گفت: خل شدی

دختر؟ فرداست

بی تفاوت گفتم: فردا امتحان دیگه ای دارم

فردا درس منو امتحان داری. حواست هست؟-

در حالی که از داخل کشوی پاتختی برنامه امتحانی ام را درمی

آوردم گفتم: تو عادت به مسخره کردن و سرکار گذاشتن منو

نداشتی. ولی جدیداً فقط می خندی بهم. ببین برنامه اش الان تو

...دستمه. فردا

یک دفعه با دیدن تاریخ امتحان و اسم درس فردا چنان جیغی

زدم که گوش خودم که هیچ ، کل عمارت هم شنیدند

خدای من این چه ظلمیه ایه؟! من چرا با دقت ندیدم؟ از صبح -
دارم امتحان سه روز دیگه ام رو می خونم

کم مانده بود زار بزخم که نوید گفت: خیلی خب آروم باش. طوری
نشده که. من که قرار بود بهت نمونه سوال بدم

!من دیگه مخم نمی کشه مطلب جدید توش جا کنم-

اگه مساعدی پاشو بیا اینجا یه کاریش می کنیم. هوم؟-

از خدا خواسته گفتم: راست میگی؟! خدا خیرت بده. الان میام

همان موقع در باز شد و من تلفن را قطع کردم. فرهان بود که با

نگرانی نگاهم می کرد. بی توجه به حضورش به سمت کمدم

رفتم و مانتوی سیاهم را برداشتم و پوشیدم. شالم را نیز سر

کردم و بعد از برداشتن جزوه ی نوید به سمت در امدم. اما

فرهان راهم را سد کرده بود. پرسید: کجا بسلامتی؟

!نالیدم: الان اصلا وقتش نیست چون خیلی عجله دارم

نگرانی اش به اخم تبدیل شد و گفت: جواب منو بده. کجا این

وقت شب؟

خونه ی نوید-

ناگهان تغییر رویه داد و با خشمی که نمی دانستم علتش چیست مرا به داخل اتاق هل داد و در را بست. یکه خوردم. انتظار چنین برخوردی را نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چیکار می کنی؟! عجله دارم

شما جایی نمیری-

!از سر عصبانیت خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: چرا؟
با حالتی که سعی در کنترل خودش داشت گفت: اول یه نگاه به ساعت بنداز بعد یه نگاه به جایی که می خوای بری
خیلی شرمنده ی شمام ولی نه ساعتش برام مهمه نه جایی که -
قرار برم. منِ احمق دو روزه دارم امتحان سه روز دیگه مو می خونم. الان فهمیدم که فردا امتحان درسی رو دارم که با نوید برداشتم. می خوام برم ازش نمونه سوال بگیرم. اجازه ندی از
!پنجره میرم

در سکوت به من خیره شد. خیال می کردم درکم کند اما از موضع خودش کنار نرفت و با تحکم بیشتری گفت: حق نداری
!بری. وسلام

وا رفته و ناباور به او نگاه کردم و گفتم: شوخیت گرفته؟ می
خوای سه واحد بیفتم؟ اصلا به تو چه؟

.زنگ بزن بگو از نمونه سوالا برات عکس بفرسته بشین بخون-
عصبی و بی طاقت غریدم: میگم می خوام برم! برو کنار وگر نه
!جیغ بعدیم رو بزنم همه میریزن اینجا

بازوهایم را گرفت و خیره در چشم هایم با زورگویی گفت:
خوشم نمیاد بری خونه ی مرد غریبه. از این به بعد تنها مرد
زندگیت منم! به تنها کسی که باید فکر کنی منم. منم که الویتت
هستم. منم که تو هر شرایطی باید پیشت باشم. من! نه هیچ مرد
!دیگه ای

زیر پایم خالی شد. در هوا معلق شدم و کل تنم سر شد. حالتی
که داشتم قابل وصف نبود. منم منم کردن های فرهان کم از
عاشقتم نداشت. با زبان خاص خودش از علاقه اش گفته بود. با

زورگویی و قلدری ذاتی اش حرفش را زده بود. جلوتر که آمد
مثل مجسمه فقط به او زل زدم. درس و کتاب و امتحان و نوید
عین خیالمم نبود. ان لحظه فقط به یک سیلی جانانه احتیاج
داشتم تا از شوک حرف های فرهان بیرون بیایم. با نزدیک کردن
سرش قصد کرد مرا ببوسد. طاقت این یکی را دیگر نداشتم. لب
های نرمش را روی لب هایم مهر کرد و کوتاه بوسید

Sayeh gonah, [29.08.19 10:10]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

و بعد دم گوشم زمزمه کرد: تو دیگه مال من شدی خانم کوچولو.
از فردا که دیگه دوست دختر رئیسستی

Sayeh gonah, [30.08.19 13:59]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت صد و چهل و هشتم ❀

جمله اش انقدر سنگین بود که وقتی به خودم امدم دقیقی از رفتنش گذشته بود. وسط اتاق ایستاده بودم و عجیب بود که استرس امتحان فردا را نداشتم. حتی دنبال نمونه سوال ها نبودم. برایم مهم نبود. با صدای زنگ موبایلم تکانی خوردم و به اسم نوید نگاه کردم. سماجتش باعث شد جواب بدهم

بله؟-

داری میای؟-

نه-

چی شد؟-

نمی تونم بیام-

چرا اتفاقی افتاده؟-

فایده ای نداره-

نگران نباش کمکت می کنم. اگه نمی تونی بیای من سوالارو -

می فرستم برات

. زیر لب گفتم: ممنون

دو ساعته تموم می کنی. استرس نداشته باش -

دوباره تشکر کردم و شب بخیر گفتم. خیلی طول نکشید که عکسی از نمونه سوال ها فرستاد. اما من قصد خواندن نداشتم. لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. حرف امروز شیرین خانم و رفتارهای پسرش شدیداً هماهنگی داشت. نمی دانستم باید خوشحال شوم یا نگران. به هر حال فرهان برخلاف اخلاق تندش کم خواهان نداشت. هرچند این اواخر با اخلاق شده بود. منطقی شده بود و کمتر اذیت می کرد. من ادم سیاست مداری نبودم اما به صلاحم بود که چند روزی از او دوری کنم. اگر واقعا مرا می خواست پیگیرم می شد. شاید حسی که نسبت به من داشت زود گذر بود. شاید هم مثل سری پیش فقط برای چند روز مرا می خواست. هر دلیلی که داشت باید از او فاصله می گرفتم تا زمان تعیین کننده ی اسم رابطه ی ما شود.

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم. تا پنج صبح داشتم نمونه سوال ها را می خواندم. دو ساعته خوابیدم و حالا باید کم کم

برای رفتن به سر جلسه آماده می شدم. دست و صورت‌م را شستم و موهایم را شانه زدم. حوصله‌ی ارایش نداشتم و فقط یک ضد افتاب زدم. مانتو و مقنعه پوشیدم و کوله‌ام را پر کردم و بیرون زدم. جلوی اتاق فرهان ایستادم. احتمالاً رفته بود. آهی کشیدم و از پله‌ها سرازیر شدم. عمارت در سکوت مطلق بود. حتی کسی در آشپزخانه نبود. یک لیوان شیر خوردم و چون مثل هر روز بساط صبحانه آماده نبود تنبلی کردم و چیز دیگری نخوردم. نمونه سوال‌ها را درآوردم و در حین دوره کردن از عمارت خارج شدم. مطمئن بودم تک تک شان را از برم. با این حال تا آخرین لحظه دوره کردم. نوید سر جلسه آمد و چون سوالی نداشتم سمت من نیامد. امتحانم را که با خیال راحت دادم جلسه را ترک کردم. در راه پله بودم که پیامکی برایم آمد. از طرف نوید بود.

"تو کوچه منتظر باش باهم بریم شرکت"

گوشی را داخل جیبم انداختم و از پله‌ها پایین رفتم. وارد حیاط که شدم به گلناز زنگ زدم.

جونم؟-

دادی امتحان؟-

اره حیاطم. تو کجایی؟-

من تو راهم. امشب قرار برا حسین بریم خواستگاری. کار -

داشتم نتونستم منتظرت بمونم

.عه مبارکه. نگفته بودی-

حسین پری شب اومد گفت از یکی خوشم میاد و بعدم که زنگ -

زدیم و قرار شد امشب بریم

.اهان-

تو چطور دادی امتحانت رو؟-

بد نبود. منم می خوام برم شرکت-

چته پکری؟ مریض شدی؟-

درحالی که به طرف خروجی می رفتم گفتم: نه ولی کم از مریضا

ندارم

خبری شده؟-

خبر که دسته اول. دیشب فرهان یکم بهم فهموند که از من -
خوشش میاد.

یعنی چی؟! چطوری فهموند؟-

راستش خودمم گیجم. ولی غیرتی بازی درآورد سر نوید. بعدم -
گفت که از فردا دوست دخترشم و فلان

اوه! سر نوید؟-

اره-

تو چی گفتی؟-

جیکم در نیومد. خیلی جا خوردم اخه-

با لحنی که هیجانش پیدا بود گفت: وای دختر تو چقدر

خرشانسی! ادا ندی یه وقت! باهات راه بیا

با تندی گفتم: دستت درد نکنه دیگه. برم هم خوابش شم؟

تو چقدر منحرفی! منظورم اینه دختر خوبی باش. جفتک -

نیرون! همچین لوندی کن. ناز کن. عین دخترای دیگه باش.

زبونتم یکم کوتاه کن

چشم خانم دکتر. امر دیگه؟ می خوام زیپ شلوارشم من -
بکشم بالا؟ بند کفشاشم ببندم؟ هوم؟

خیلی خب حالا شلوغش نکن. داری میری شرکت دیگه؟-
بله. منتظر نویدم-

ایک دفعه گفت: چی؟! نوید؟! خل شدی؟! از جونت سیر شدی؟
اچته کر شدم-

نفهم مگه دیشب به خاطر همین نوید برات غیرتی نشد؟-
خب که چی؟-

می پرسه خب که چی! خیلی مغزی بخدا سایه خانم-

اهان یعنی می فرمایید چون غیرتی شده نباید با نوید برم -
شرکت؟ گور باباش! چیکاره ی منه که برام تعیین تکلیف می
کنه؟ من اگه اراده کنم همین الان از زندگیم بیرونش می کنم. در
ضمن از کجا معلوم باز هوایی نشده باشه؟ اون دفعه که خیلی بی
شعور بازی دراورد. یه جوری اومد جلو و بیرون کشید که هر
دختر دیگه ای بود روش توفم نمی نداخت بخدا

با تو همیشه عین ادم حرف زد. لیاقتت همینه که تا آخر عمر -
مجرد و تنها بمونی. کیسی مثل فرهان از سرتم زیادی. تو همون
بهتر که به بدبختیت ادامه بدی

چنان با حرص حرف هایش را زد و قطع کرد که احساس کردم
!من گناه کنارم و فرهان مبرا! عجب گیری افتادیم

Sayeh gonah, [30.08.19 20:38]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

🌸 پارت صد و چهل و نهم 🌸

ده دقیقه بعد نوید آمد و همین که سوار شدیم پرسید: خیلی
معطل شدی؟

کمربندم را بستم و گفتم: نه زیاد

راه افتاد و پرسید: چطور دادی؟

خوب بود. ممنون-

نیم نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت: چرا بی حوصله ای؟

.چیزی نیست. یکم خسته ام. کلا دو ساعت خوابیدم-

می خوای از فرهان برات مرخصی بگیرم؟-

بلافاصله گفتم: نه! دیگه امار مرخصیام بالا رفته. یه روز به

خودم میام می بینم اخراجم

!لبخندی زد و گفت: از فرهان بعید نیست

.و گوشی اش را برداشت و تماسی گرفت

!دارم میام غر نزن-

-...

.سر جلسه بودم. سایه ام با منه-

-...

.خداحافظ-

!قطع کرد و غر زد: به عالم و ادم گیر میده

نمی دانستم عکس العمل فرهان نسبت به این که من با نوید

بودم چیست. اما امیدوار بودم به ضررم تمام نشود

"فرهان"

تلفن را قطع کردم و ان را روی میزم انداختم. اگر دیشب تهدیدش نکرده بودم شاید الان به این اندازه عصبانی نبودم. منشی چند ضربه به در زد و داخل شد. آقای مهندس مهموناتون تشریف آوردن-

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: راهنماییشون کن داخل چشمی گفت و رفت. من نیز بلند شدم و به احترام آدریان و کارلا از ان ها استقبال کردم. با آدریان دست دادم اما کارلا طبق عادت همیشگی اش گونه ام را بوسید و با خوش رویی گفت:
!صبحت بخیر فرهان

به یک لبخند زورکی اکتفاء کردم و گفتم: بفرمایید بشینید هر سه نشستیم و من سفارش قهوه دادم. آدریان پرسید: اوضاع شرکت چگونه؟

پای راستم را روی پای چپم انداختم و گفتم: فعلا که خوبه
کارلا گفت: آوازه ی موفقیت هات رو که می شنوم همش به
خودم میگم فرهان لایق بهترین هاست
لطف داری-

نه این لطف من نیست. توانایی خودته-

ادریان اهسته خندید و گفت: کارلا هنوز به اخلاق تو عادت
نکرده. با این که می دونه تو از تعریف کردن دیگران خوش
نمیاد بازم کار خودش رو می کنه. راستی مهندس نوید کجاست؟
اسم نوید که امد به خونش تشنه شدم. سعی کردم احم نکنم و
نمی دانم تا چه حد موفق شدم
سر جلسه ی امتحان شاگرداش بود الان میرسه-

کارلا گفت: سایه هنوز هم شاگرد نوید؟

هر سوالی که پرسیده می شد مرا بیشتر عذاب می داد.
خوشبختانه قهوه ها رسیدند و وقفه ای در سوالات کارلا ایجاد
شد. اقا نعمت سینی را روی میز گذاشت و گفت: امری نیست؟

نه ممنون -

هنوز اقا نعمت اتاق را ترک نکرده بود که سر و کله ی نوید پیدا شد. خیلی سرحال و پرانرژی سلام کرد و کنار من نشست. با نگاهم دنبال سایه گشتم اما نبود. کارلا با لبخند گفت: داشتیم دربارہ ی تو صحبت می کردیم

نوید لبه ی کتش را مرتب کرد و گفت: جدی؟ چی می گفتین؟
!به قول شما ایرانی ها ذکر خیرت بود -

.اها. تا باشه از این تعریفا-

ادریان گفت: تو هم مثل فرهان هنوز دختر مورد علاقه پیدا نکردی؟

از حرفی که زد شش دانگ حواسم را جمع کردم و به نوید چشم
!دوختم. خنده ای کرد و گفت: ای بابا

.کارلا با کنجکاوی پرسید: سوال من هست

نوید دستی به پشت گردنش کشید و گفت: دختر مورد علاقه که هست. ولی خب ببینیم چی پیش میاد

جوابش مرا به شدت آتشی کرد. شک نداشتم منظورش سایه است. از نگاه هایش به سایه کاملاً مشخص بود که فکری در سر دارد. می دانستم از شدت خشم صورتم قرمز شده. برای همین هم بلافاصله بلند شدم و با گفتن ببخشیدی اتاق را ترک کردم. منشی با دیدنم بلند شد و سریع گفت: چیزی می خواستید آقای مهندس؟

صدای نازکش روی مخم رفت و با تندی پرسیدم: خانم تابان هنوز نیومده؟

از لحن ترسناکم جا خورد و گفت: چرا با مهندس حسینی اومدن. صداشون کنم؟

.نخیر! به کارتون برسید-

این را گفتم و به ابدارخانه رفتم. آقا نعمت داشت فنجان ها را می شست که با دیدنم جا خورد. من هیچوقت پا در این قسمت از شرکت نگذاشته بودم و برای اقا نعمت هم جای تعجب داشت. بی درنگ آب را بست و گفت: چیزی لازم دارید آقای مهندس؟
زنگ می زدید می اوردم براتون

در یخچال را باز کردم و بطری آب را برداشتم. در حالی که برای خودم یک لیوان آب می ریختم گفتم: نیاز نبود

لیوان را سرکشیدم و بعد از گذاشتن آن داخل سینک بیرون ادمم. چشمم به در اتاق مشترک مهندس مقدم و سایه افتاد. اما خیلی خودم را کنترل کردم که روی سرش خراب نشوم. نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم برگشتم. این بار موفق شدم نقش یک ادم خونسرد را بازی کنم.

"سایه"

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. خیلی خوابم می آمد. قبل از این که چرت بزنم باید ابی به سر و صورتم می زدم. در را باز کردم و سرکی کشیدم. جز منشی کسی در سالن نبود. با این حال احتیاط کردم و بدون آن که جلب توجه کنم به سمت سرویس رفتم. هنوز به سرویس نرسیده بودم که منشی با آن صدای تو دماغی اش گفت: عزیزم گند خاصی بالا آوردی؟
متعجب و کنجکاو به سمتش چرخیدم و گفتم: جونم؟

به در اتاق فرهان اشاره کرد و گفت: مهندس الوند از دستت
شکار بود.

ابروهایم بالا پرید و گفتم: چرا؟

Sayeh gonah, [01.09.19 12:50]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و پنجاه ❀

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من چه بدونم! همچین با
غضب پرسید خانم تابان هنوز نیومده که آگه جاش بود می پرید
!تو اتاقتون و خرخره تو می جوید

صورتتم از تصور حرفی که زد جمع شد و گفتم: تو چی گفتی
بهش؟

چی می گفتم؟ گفتم با مهندس حسینی اومدن. نکنه به خاطر -
تاخیراته؟

جایش بود دو دستی بر سرم بکوبم و خودم را لعنت کنم. بدتر از این نمی شد. فرهانی که دیشب به خاطر نوید مرا تهدید کرد امروز چرا به به خاطر نوید خرخره ام را نچود؟

وارد سرویس شدم و مایوسانه روی صورتم آب ریختم. خواب از سرم پریده بود هیچ ، وحشت از خشم فرهان هم از طرف دیگر گریبانم را گرفته بود. نباید خودم را نشان می دادم. خیلی راحت می توانست احضارم کند. از الان باید دنبال بهانه ای برای فرار می گشتم. پشت میزم نشستم و کمرم را گرفتم.

!آخ کمرم-

!خانم مقدم با نگرانی پرسید: چی شدی تو؟

.کمرم گرفته! نمی تونم از جام پاشم-

می خوای بری دکتر؟-

.نه! هرازگاهی می گیره. فقط نباید تکون بخورم-

باشه پس همونطوری بمون. اگه بهتر نشدی مرخصی بگیر برو -
خونه.

در دلم گفتم برای گرفتن مرخصی واجب بود فرهان را ببینم.
پس همان بهتر که مرخصی نگیرم و خودم را همینجا حبس کنم.
نیم ساعتی گذشته بود که تلفن خانم مقدم زنگ خورد. فقط یک
تلفن در این اتاق بود که ان هم روی میز او بود

خانم عزیزم؟-

...

خانم تابان؟-

و به من نگاه کرد و گفت: مهندس الوند تو رو احضار کرده

بلافاصله گفتم: وای نه بگو نمی تونم باشم

خانم مقدم پیامم را منتقل کرد و من چقدر سبک شدم . خیالم
که از بابت رو در رو نشدن با فرهان راحت شد سرم را روی میزم
گذاشتم و گفتم: خانم مقدم من ده دقیقه چرت بزنم سریع
. بیدارم کن

باشه عزیزم. حواسم بهت هست-

چه حالی می داد خوابیدن. پلک هایم سنگین شدند و به خواب رفتم. تک تک اعضای بدنم مشتاق به استراحت و خوابیدن بودند. خدا می دانست چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ موبایلم بی رمق چشم هایم را گشودم. نمی خواستم دست دراز کنم و جواب بدهم. از طرفی گردنم خشک شده بود و باید تکانش می دادم. خمیازه ای کشیدم و چرخیدم که با دیدن صحنه ی مقابلم یک دفعه از جا پریدم. با بهت و ناباوری به فرهان که روی صندلی خانم مقدم نشسته بود و گوشی موبایل من نیز در دستش بود خیره شدم و دستپاچه گفتم: خدا مرگم بده! ب...ببخشید خوابیدم

تقریبا داشتم چرت و پرت تحویلش می دادم که تماسم را ریجکت کرد و گوشی را روی زمین انداخت. باورم نمی شد. شکست! به همین راحتی! عین آب خوردن. مگر من چقدر حقوق می گرفتم که ماهی یک بار گوشی بخرم؟ چشم از گوشی برداشتم و به صورت سرد و اخمالو اش نگاه کردم. چطور جرات کرده بود؟ ترس و واهمه را کنار گذاشتم و با عصبانیت گفتم: به

چه حقی گوشی منو شکستی؟! تو کی هستی که خیال می کنی
!من برده ی توام؟

به نگاه های حرص در بیارش ادامه داد. دندان هایم را بهم
فشردم و غریدم: اون طوری بی خیال به من نگاه نکن! جواب منو
!بده

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و حق به جانب گفت:
!خفه شو

!پوزخندی زدم و گفتم: تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی
با همان حالت گفت: اینو شکستم تا یاد بگیری سری بعد دست
رو نقطه ضعف من نداری

!نقطه ضعف؟! میشه بپرسم نقطه ضعف آقای رئیس چیه؟-

خودت خوب میدونی چیکار کردی. ولی از این لحظه به بعد اگه -
ببینم یا بشنوم یا حس کنم نزدیک نوید یا هر نره خر دیگه ای
شدی مطمئن باش کوچک ترین تنبیه ات همین شکستن گوشه
زپر تپته

مات و مبهوت به صورتش نگاه کردم. باز تهدیدم کرد اما بدتر از
دیشب. خودم را نباختم و جوابش را دادم

تو نمی تونی منو آزار بدی. تو حق نداری منو تنبیه کنی. مگه -
من چیکار کردم؟ از دانشگاه تا شرکت با نوید اومدم. جرمه؟!
گناه کردم؟

مثل این که دیشب کامل روشنت نکردم-

روشن؟! باید چطوری روشنم می کردی؟ با تهدید کردن بهم -
پیشنهاد دوستی میدی؟ مثلا غیرتی می شی؟ غیرت به این
چیزاست؟ اصلا من کی گفتم قبول که برام دور برداشتی؟ من
انقدر پست و ناچیزم که حتی لیاقت فکر کردن به پیشنهادات رو
ندارم؟

از موضع خونسردی اش فاصله گرفتم. احساس کردم کمی نرم
شده. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: خیلی خب الان ازت
می پرسم. جوابت چیه؟

قاطع و محکم گفتم: نه! جوابم منفی

زمزمه کرد: چرا؟

چون شما هم زورگویی هم بداخلاق و هم بی اعصاب. نوبرشی. -
کی با تهدید به دخترا پیشنهاد دوستی میده؟ کی با شکستن
گوشی دختر مورد توجهش اونو تنبیه می کنه؟ مسلما هیچکس
!به جز مهندس فرهان الوند

از روی صندلی بلند شد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و
گفت: وقت ناهار داره تموم میشه. چی دوست داری برات
سفارش بدم؟

با تاسف سری تکان دادم و گفتم: اصلا به روی خودشم نیاورد

Sayeh gonah, [03.09.19 07:55]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و پنجاه و دوم ✿

حق نداشت. حق من این نبود. من چقدر احمق بودم که خیال می کردم فرهان از همه لحاظ ادم درستی ست. دستم را به سمت دستگیره دراز کردم که داد زد: کجا؟

هنوز صدایش داشت در فضای ماشین اگو می شد که برگشتم و بی هوا سیلی محکمی در گوشش خواباندم. انقدر محکم زدم که کف دستم به گزگز افتاد. هردو شوکه و ناباور بهم زل زدیم. من به خاطر سیلی ای که زده بودم و او هم به خاطر سیلی که خورده بود. باورش نمی شد از یک دختر سیلی خورده باشد. سرخی چشم هایش و اخم شدید بین ابروانش نشان دهنده ی خشم زیادش بود. مطمئن بودم تلافی می کند. برای همین هم سریع دستگیره را کشیدم و با سرعت نور پیاده شدم. نفس نفس می زدم. خیابان تاریک و خلوت بود. مسیر بازگشت را بلد نبودم. پا تند کردم و تقریبا دویدم. با این لباس ها بعید می دانستم راحت به عمارت برسم. هنوز در شوک ان سیلی بودم. چرا زدم؟ چطور جرات کردم؟! هیچ چیز دست خودم نبود. فقط به معنی حرفش فکر کردم و سیلی زدم. من پتیاره نبودم. چراغ چشمک زن هم نبودم. من دختر احمقی بودم که گول خوش رفتار شدن ناگهانی

پسرک پولدار و خودخواه را خوردم. با صدای بوق های ممتد
ماشین سرعتم را زیاد کردم. اما وقتی فرمان را چرخاند و جلوی
پایم ترمز کرد مجبور شدم بایستم. منتظر بودم با خشونت
سوارم کند اما با آرامش صدایم زد

.سایه خانم سوار شو من خیلی گشمنه-

نفسم را حبس کردم و به او خیره شدم. نه اصلا عصبانی نبود.
ارام بود. خونسرد که نه ولی به شدت شبیه آرامش قبل از
طوفان بود. خم شد و در را برایم باز کرد. حالا که او قصد داشت
با بی خیالی کارش را بکند بهتر بود همین اول جوابش را می
دادم. با نهایت احترام و ادب گفتم: من فکرام رو کردم. الان
امادگی شو ندارم. شما ادم محترمی هستی و هیچی کم نداری
اما من واقعا نمی تونم. بهتره همینجا تمومش کنیم

از نگاه خیره اش هیچ چیز پیدا نبود. با لحنی که ندامت اندکی
در ان پیدا بود گفت: بابت حرفی که زدم معذرت می خوام.

.عصبانی شدم

...مهم نیست. گفتم که-

من چیزی نشنیدم. الان فقط می خوام بریم شام بخوریم -

پوزخندی زدم و گفتم: منو با این ریخت و قیافه می خوای ببری
تو ملع عام؟

سوار شو سایه. تو ماشین حرف می زنیم -

نمی خوام سوار شم. تو بهم تهمت زدی. درست وقتی که -
داشتم به نتیجه ی خوبی می رسیدم تو بهم تهمت چشم چرونی
زدی. من چراغ سبز گرفتم؟

نفسش را فوت کرد و گفت: حق با تو. فقط سوار شو

به قدری صادقانه حرف زد که تصمیم گرفتم سوار شوم. خیلی
سرد گفتم: منو برسون خونه. نه اشتها دارم نه تمایل. لطفا درکم
کن.

"فرهان"

نگاهم نمی کرد. حق داشت. من در اوج عصبانیت خیلی تند
حرف زده بودم. مگر من سایه را انتخاب نکردم؟ پس چرا داشتم

به انتخاب خودم انگ هرزگی می زدم؟ ان لحظه تنها کاری که به ذهنم رسید لمس کردنش بود. من نمی توانستم با کلام رامش کنم. بازویش را گرفتم و او را اهسته به سمت خودم کشیدم. مقاومت نکرد و به طرفم چرخید. خیلی ناراحت بود. شکسته بود. غمگین بود. دلخور و سرد بود. من هیچوقت مرد حرف های خوب و دلگرم کننده نبودم. اما مرد عمل چرا. بدون ان که حرف عاشقانه ای بزنم تا نرم شود به لب های سرخش نگاه کردم. اخم غلیظی کرد و گفت: از ذهنتم رد نشه که منو ببوسی همانطور خیره به لب هایش زمزمه کردم: تو نمی تونی جلوی منو بگیری.

چرا چون زورم کمه؟-

جوابش را با یک بوسه ی عمیق دادم. برایم مهم نبود رژ قرمز زده . حتی مهم نبود تیپ جلفی زده. من این دختر را با همین خاصیت هایش دوست داشتم. لب پایش را عمیق تر بوسیدم و انقدر لب هایش را به بازی گرفتم که کم طاقت شد و همراهی ام کرد. خودش را جلوتر کشید تا راحت تر ببوسد. از خدا خواسته

فرصت را از دست ندادم و طوری او را بغل کردم و بوسیدم که تا به حال هیچ دختری را با این غلظت نبوسیده بودم. خیلی خواستنی بود. مگر یک دختر چقدر می توانست به دل بنشیند؟ سایه جدیداً خیلی دلنشین و شیرین زبان شده بود. طوری که اگر برایش اهمیت نداشت همان جا ترتیبش را می دادم. بوسه هایمان که شدید تر شد دم گوشش پچ پچ کنان گفتم: تو انقدر خوشمزه و شیرینی که می خوام همینجا بخورمت به جای جواب دادن نفس داغش را روی صورتت پاشید و واقعا اختیار از کف دادم.

Sayeh gonah, [04.09.19 16:29]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ صد و پنجاه و سوم ❀

دستم را محکم دورش حلقه کردم و درحالی که در اوج خواستنش بودم گفتم: تا حالا هیچ زنی رو اینطوری بغل نکرده بودم.

سرش را به سینه ام فشرد و نفس عمیقی کشید.
من هر بار می خوام بهت اعتماد کنم تو همه تصوراتم رو خراب -
می کنی.

بوسه ای به سرش زدم و گفتم: از اول شروع می کنیم. از الان یک دفعه سرش را عقب کشید و به صورتم خیره شد. درحالی که به لب هایم نگاه می کرد با نگرانی گفت: رژی شدی.
خیره در چشم های نگرانش با لذت گفتم: خودت پاکش کن جا خورد. انتظار این همه ملایمت نداشت. دستش را دراز کرد و یک برگ دستمال کاغذی از جعبه جدا کرد و با دقت مشغول پاک کردن سرخی لب های خودش شد. وقتی دستمال را دور لبم می کشید حتی یک ثانیه هم پلک نزدم. این دختر در اوج عصبانیت و دلخوری هم رام شدنی بود. کارش که تمام شد همان دستمال را از دستش گرفتم و این بار من رژ لبش را پاک کردم.

رنگ صورتی لب های خودش که نمایان شد دستمال را روی
داشبرد انداختم و گفتم: من دیگه نمی تونم تحمل کنم. خیلی
گشمنه.

سرجایش نشست و کمر بندش را بست. من نیز استارت زدم و
راه افتادم. اهنگ ملایمی گذاشتم و دستم را به سمتش دراز
کردم. چند ثانیه با تعجب به دستم نگاه کرد و بعد آهسته
دستش را روی دستم گذاشت. انگشتانم را لا به لای انگشتان
ظریفش فرو کردم و گفتم: خب... فست فود که من دوست ندارم.
نظرت در مورد یه شام تو رستوران چینی چیه؟

صورتش از انزجار جمع شد. بلند خندیدم و گفتم: دقیقا چیو
تصور کردی که این شکلی شدی؟

!سوسک-

سوسک که براشون حکم تنقلات داره. من یه هشت پای زنده -
مد نظرم بود

!اه حاله بهم خورد-

غذای ایتالیایی چی؟ خوشه میاده؟-

نخوردم ولی نمی خوام ریسک کنم-

دستش را روی پایم گذاشتم و گفتم: فهمیدم از کدومایی

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: کدوما؟

!از همونا که دیزی میزنن با پیاز-

لب هایش کش آمد و گفت: دوست دارم ولی نه برای شام

خب کالریش رو می سوزونیم-

من شب ها حوصله ی ورزش کردن ندارم-

با لحن معنی داری گفتم: کی گفته ورزش می کنیم؟ هدف عرق

کردنه که من یه کاری بلدم جفتمونم عرق کنیم. ولی تو ماشین

...نمیشه. باید بعد شام بریم خونه ی من و

اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم و جیغ زد: فرهان! بس کن

دیگه

و دستش را بیرون کشید و پشت به من شد. خنده ام گرفته بود

اما به خاطر قهر کردن و بی محلی اش جدی شدم. بازویش را

گرفتم و گفتم: عه روت رو بکن اینور

این مدلی که حرف می زنی یاد توهینات میفتم-

مگه معذرت خواهی نکردم ازت؟-

چه فایده-

!سایه من اصلا از قهر کردن خوشم نمیاد. اذیت نکن-

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: جواب بدیای خودته

ای بابا قهر نکن. ببین رسیدیم-

با توقف ماشین نیم نگاهی به سر در رستوران کنار خیابان
انداختم. جای شیکی به نظر می رسید. فرهان پیاده شد. ماشین
را دور زد و جلوی در شاگرد ایستاد. در را باز کرد و به سمتم خم
شد.

!اگه پیاده نشی شام امشب فلافلِ ها-

چپ نگاهش کردم و گفتم: من خودم فلافل خورم. منو از چی می

ترسونی؟

اوه... ولی من می خوام امشب بهت یه غذای مستی بدم-

و بعد بازویش را گرفتم و پیاده اش کردم. چشمم به پوشش نامناسبش افتاد. تا به حال انقدر جلف نپوشیده بود. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: بیا

باهم وارد رستوران شدیم. گارسون میزی به ما پیشنهاد داد و نشستیم. سفارش غذا که دادیم او را کامل در نظر گرفتیم. بدون رژ لب ارایشش کمتر شده بود. سایه خیلی ساده پوش بود. لباس هایی که می پوشید اکثرا تکراری و تیره بودند. اما خوش تیپ بود. اگر دختر خوبی می شد و با روحیات من کنار می آمد دوست داشتم پوشش را بهتر کنم. نمی خواستم احساس کمبود داشته باشد. او زیبا بود. خیلی زیبا بود. گذشته ی موجهی نداشت. خانواده نداشت. اما مرام و معرفت داشت

وقتی گارسون با سفارش ما رسید فهمیدم که نزدیک به یک ربع است که دارم دختر زیبایی را تماشا می کنم که شدیداً در حال ناخنک زدن به سالاد شیرازی اش است. درحین خوردن گفت: خیلی خوشمزه ست! خیلی اینجا میای؟

خیلی جالب بود. تا نیم ساعت پیش طوری قهر کرده بود که خیال می کردم تا مدت ها بی محلی کند اما حالا داشت از غذای خوشمزه ای که برایش سفارش داده بودم می گفت. دل پاکی داشت. کینه ای نبود. برعکس من! تکه ای گوشت در دهانم گذاشتم و گفتم: یکی دوبار او مدم

.سوال مسخره ای پرسیدم. تو که اهل اینجا نیستی. رفتنی ای- جمله ی آخرش را کنایه وار گفت. پس از رفتن من ناراحت بود. سعی کردم بیشتر زیرزبان کشی کنم. تو از رفتن من ناراحتی؟-

بلافاصله گفت: نه! چرا باید ناراحت باشم؟ تو هر وقت بخوای می .تونی هرکاری که عشقت می کشه بکنی. به من چه

از جوابش خوشم آمد. چون کاملا مشخص بود دارد حرص می خورد. دیگر حرفی نزدیم . غذایمان را خوردیم و بیرون آمدیم. سوار ماشین که شدیم بی مقدمه پرسیدم: خب حالا نظرت چیه؟ به دردت می خورم یا چی؟

به روبرو خیره شد و گفت: یه وقتایی اره یه وقتایی نه

جوابت؟-

من نمی خوام حتی یه کلمه بهم-

Sayeh gonah, [04.09.19 16:29]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

.توهین شه

Sayeh gonah, [06.09.19 09:30]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و پنجاه و چهارم ❀

نمی شه. خب؟-

تو پرونده ات خرابه. سری پیش یادت رفته چیکار کردی؟-

راست می گفت. سری قبل به خاطر این که از انتخابم مطمئن

نبودم رهائش کردم. اما حالا فرق می کرد. عاشقش نبودم اما

برایم مهم بود. سکوتم را به نفع خودش تعبیر کرد و با تمسخر گفت: الانم هیچ فرقی با دفعه ی پیشت نداری. تو یه ادم دمدمی مزاجی که اتفاقا دنبال یکی مثل خودتی. ولی من دمدمی نیستم. اون دفعه درسته بهم لطمه ی روحی وارد نشد. علتشم این بود که عاشقت نبودم. مهم نبود. اما الان اگه زمان زیادی باهم باشیم ... و یه سری وابستگی ها به وجود بیاد و بعد ول کنی بری به اینجا که رسید نگاهش را از روبرو گرفت و به چشم های منتظر من خیره شد.

تکلیف من چی میشه؟-

تک تک حرف هایش را قبول داشتم. من کاری کرده بودم که ته نامردی بود. با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم و گفتم: بیا دل بسته ی هم نشیم. حتی وابسته. مثل خیلی از دوست پسر دوست دخترای دیگه فقط تو حال زندگی کنیم. من یکی رو می خوام که یه مدت باهم خوش باشیم. اشتباه برداشت نکن. منظورم از خوشی اونی نیست که تو سرته. من تا وقتی که خودت نخوای بهت دست نمی زنم. زور و اجباری در کار نیست.

خودتم خوب می دونی که تا حالا هزارتا موقعیت داشتیم تا بهت
دست بزنم اما نزدَم

یعنی می گی عشق و عاشقی نداریم دیگه؟-

با این که هیچ مطمئن نبودم اما گفتم: اوهوم

باشه. من مشکلی ندارم. ما فقط خوش می گذرونیم. اما شرط -
داره.

داشت برای من شرط و شروط می گذاشت؟ اولین دختری بود که
از مرزهایم رد می شد. البته که خودم این اجازه را می دادم

تو حق نداری مسائل کاری و شخصی مارو باهم قاطی کنی. منم -
همینطور. کار سرجاش. من و تو هم سرجاش. منظورم اینه اگه
خدایی نکرده دعوامون شد منو به اخراج تهدید نکنی

یک تای ابرویم را بالا انداختم و فرصت را برای سرگرمی مناسب
دیدم.

خب؟-

دوم اینکه تو روابط من با بقیه دخالت نکنی. نوید استاد منه. -
رئیس منم هست. من از خودم مطمئنم که رابطه ام با اون حد و
مرز داره. احسان هم پدر دختری که پرستارشم. بهم حقوق
میده. من نمی تونم به خاطر سخت گیری های تو دشمن تراشی
کنم. تنها چیزی که برام مهمه اینه که کارم رو به نحو احسنت
انجام بدم. اگه کسی بهم گیر بیخود داد خودم زبون دارم تا از
خودم دفاع کنم. نیازی نیست تو با عصبانیتت هم روز منو خراب
کنی هم بقیه رو به شک بندازی. مورد احرم مربوط میشه به
پوشش من. من هر موقع اومدم بهت گفتم این رنگی نپوش نمی
دونم این تیپی نباش توام حق داری به پوشش من گیر بدی.
خب... قبول می کنی؟

مسلمما هیچکدام از شرایطش به مزاجم خوش نبود. به جز اولی
که با نظر خودم یکی بود. مگر می توانستم بیخیال چشم چرانی
احسان و نوید شوم؟ مگر می توانستم بیخیال پوشش امشبش
شوم؟ با این حال مخالفت نکردم. به موقع اش او را با روحیات
خودم وقف می دادم. سری تکان دادم و گفتم: قبول

جا خورد. چشم هایش را درشت کرد و گفت: واقعا قبول کردی؟

بی تفاوت گفتم: اره. چیزی نبود

قبول دیگه؟-

قبول. اما منم یه شرط دارم-

سراپا گوش شد و با کنجکاوی گفت: چی؟

شرط من سخت نیست. فقط باید اون غرور بی جات رو بذاری -

کنار و من هرچی بهت میدم قبول کنی

تا امد منظورم را بپرسد در داشبورد را باز کردم و جعبه ای

بیرون کشیدم. گوشی موبایل را به سمتش گرفتم و گفتم: اونی

که با منه باید همه چیزش خاص باشه

به جعبه ی گوشی خیره شد و با تاخیر ان را گرفت. با رضایت

نگاهش کردم و گفتم: امشب تا صبح بزنش شارژ. سیم کارتت رو

هم بنداز داخلش. از فردام باید یه سری چیزا رو باهم به اشتراک

بذاریم

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: مثلا؟

مثلا این که کجا میری. چیکار می کنی؟ برنامه ات چیه-

دو طرف دیگه؟-

به ناچار گفتم: اوهوم

با این که هدفم این بود که سر از کارهای او دریاورم اما خودم را هم به دستش دادم. فعلا نازش را خریدار بودم تا به وقتش

Sayeh gonah, [06.09.19 18:23]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

پارت صد و پنجاه و پنجم ❀

"سایه"

خیره به گوشی گرانبهای جدیدم بودم و از داشتنش خوشحال و خرسند. داشتن دوست پسر پولدار هم مزایای این چینی داشت. ساعت سه صبح بود و من از نگاه کردن به گوشی جدیدم

سیر نمی شدم. تا فردا می مردم و زنده می شدم. چه کیفی داشت .

صبح روز بعد با خوشحالی ناشی از اتفاقات خوب دیشب از خواب بیدار شدم. آرایش ملایمی کردم و اتاقم را ترک کردم. خیلی دوست داشتم سراغ فرهان بروم اما جلوی خودم را گرفتم. نیاز نبود خیال کند هول این رابطه منم! سری به دلناز زدم. خواب بود و من به خاطر امتحاناتم کمتر سراغش می رفتم. چیزی که هر بار به خودم می گفتم. به آشپزخانه که رفتم با دیدن عمه مریم شوکه شدم. انتظار نداشتم به این سرعت سرپا شود و کار کند. مرا که دید لبخندی به رویم زد و گفت: سلام
!سحرخیز

او را بغل کردم و با خوشحالی گفتم: خوش اومدی عمه. کی اومدی؟

نیم ساعتی میشه. اقا احسان گفت می تونم کار کنم. سرکار -
میری؟

درحالی که به خیارها ناخنک میزدم گفتم: اره عمه جون. خیلی به خودت فشار نیار. کارای راحت انجام بده. الهام و سارا هستن. طلعتم که هست

عه سلام اقا. داشتم صبحونه تون رو آماده می کردم بیارم-

با صدای هول کرده ی عمه فهمیدم که یکی از آقایون عمارت پشت سر من است. تا خواستم برگردم صدای فرهان را شنیدم. نه همینجا می خورم-

و آمد و پشت میز نشست. عمه سریع برایش چایی ریخت و جلویش گذاشت. برای این که عمه به رابطه ی ما شک نکند. خطاب به فرهان گفتم: صبحتون بخیر آقای مهندس. عمه سرش گرم کار بود. فرهان نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: ممنون

عمه چای دیگری ریخت و گفت: توام اینو بخور دیرت نشه. سرپا ایستاده بودم و تکه های نان را داخل دهانم می گذاشتم. سرم پایین بود اما متوجه نگاه های فرهان می شدم. زیرچشمی

نگاهش کردم. با اخم به صبحانه ی روی میز اشاره کرد. یعنی باید می خوردم. خم شدم و کمی پنیر برداشتم. ان را روی نان مالیدم و داخل دهانم گذاشتم. فرهان سری با تاسف تکان داد و بعد از خوردن چایش چشمکی به من زد و طبق دستورات دیشبش اشاره کرد که منتظرم می ماند. وقتی رفت من هم لقمه ی اخرم را خوردم و گفتم: من رفتم دیگه عمه

!تو که چیزی نخوردی-

.چرا خوردم. فعلا-

از اشپزخانه بیرون امدم و داشتم به سمت در می رفتم که احسان از پله ها پایین امد. همین که مرا دید اخم کرد. اما من بی محلی کردم و از ان جا بیرون امدم. تا سرکوچه پیاده رفتم و بعد از دیدن ماشین فرهان ابتدا اطراف را چک کردم و وقتی مطمئن شدم امن و امان است سوار شدم. بلافاصله راه افتاد و از ان جا دور شدیم. داشتم کمربندم را می بستم که با لحن طلبکاری گفت: چرا عین ادم صبحانه نخوردی؟

!چپ نگاهش کردم و گفتم: خوردم

.سرپا انگار دنبالش کردن. از فردا تکمیل می خوری-

دستوره؟-

!تهدید-

ایشی گفتم و گوشی ام را از کیفم دراوردم . برای دست کاری
اش هیجان زده بودم. همین که روشنش کردم با ملایمت پرسید:
راحتی باهاتش؟

.خیلی قشنگه-

.لبخند کم رنگی زد و گفت: مبارکته

زیرلب گفتم ممنون و مشغول شدم. به هر بخشی سرک کشیدم
و از دیدن امکاناتش ذوق زده شدم. با توقف ماشین سرم را بالا
گرفتم و گفتم: رسیدیم؟

داشت کمربندش را باز می کرد . در خیابان شرکت نبودیم. از
جیب کتش کیف پولش را درآورد و گفت: ول کن اون ماسماسک
.رو بیا پایین

با تعجب پیاده شدم. جلوی یک سفره خانه سنتی بودیم که
پرنده پر نمی زد. هشت صبح بود و مسلما کسی این وقت صبح
از تخت گرم و نرمش بیرون نمی زد. با هم وارد سفره خانه
شدیم. روی تختی نشستیم و فرهان هم به سمت صندوق رفت.
چند ثانیه بعد برگشت و روبرویم نشست. پرسیدم: دیر نشه؟

درحین در آوردن کفش هایش گفت: رئیسست کیه؟

!خیره به صورتش لب زدم: تو

خب پس چی می گی؟-

شک نکنن؟-

.اخمی کرد و گفت: بکنن

بحث کردن با او فایده ای نداشت. مطیعانه نشستیم و خواستیم تا
آمدن سفارش مان با گوشی جدیدم سرگرم شوم که یک دفعه
!گوشی را از دستم کشید و گفت: بسه دیگه

با لب و لوچه اویزان به پشتی تکیه دادم. گوشی را کنار خودش
گذاشت. سکوت بدی بینمان حکم فرما بود. من که قهر بودم.

لابد او هم قهر بود. اما شبیه ادم هایی که قهر کرده باشند نبود.
جدی بود. به نقطه ای زل زده بود و گوشی خودش را در دستش
تکان می داد. ولی حس خوبی بود. با رئیس در سفره خانه
صبحانه بخوری و نگران تاخیرت نباشی! بهتر از این نمی شد.
باید نهایت استفاده را از این رابطه می بردم. با صدای زنگ
موبایلم لبخند به لبم آمد. این یعنی دوباره می توانستم به گوشی
جدیدم دست بزنم. فرهان از هیروت بیرون آمد و گوشی مرا از
زیرپایش برداشت. نگاهی به صفحه اش انداخت و پرسید: ذخیره
نکردی.

دستم را به سمتش دراز کردم و با غیظ گفتم: ببخشید که
فرصت نکردم شماره ها رو ذخیره کنم.
با تردید گوشی را به دستم داد. شماره هیچ آشنا نبود. هرچند
من شماره ی خودم را نیز به زور حفظ بودم. دکمه ی سبز را
لمس کردم و جواب دادم.
بله؟-

خانم تابان؟-

بله شما؟-

Sayeh gonah, [06.09.19 21:07]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و پنجاه و ششم ✿

من الان نمی تونم خودم رو معرفی کنم. باید همدیگه رو -
ببینیم.

به فرهان که به دهان من چشم دوخته بود نگاهی کردم و گفتم:
چرا؟

اونی که روبروت نشسته نباید از حرفایی که زده میشه مطلع -
بشه. به نفع خودته

نمی دانم چرا از گوشزد این مرد ترسیدم و بلافاصله گفتم: باشه
اقا اشتباه گرفتی

و سریع قطع کردم. فرهان گوشی را از دستم گرفت و گفت: کی بود؟ چی می گفت؟

با این که به فرهان بیشتر از ان مزاحم اعتماد داشتم ولی باز ترسیدم.

اشتباه گرفته بود-

سفارش ها رسید. املت و کره و عسل و مربا و کلی مخلفات دیگر. نفهمیدم چطوری خوردم. اصلا چیزی هم خوردم؟ مدام به ان مرد فکر می کردم و تن و بدنم می لرزید. دل شوره داشتم. نکند آتویی چیزی از من دارد و می خواهد برای فرهان رو کند؟ شاید از دوست پسرهای قبلی ام بود. از کجا می دانست من با چه کسی و کجا هستم؟ جز من و فرهان و گارسون ها هیچ احدی در سفره خانه نبود. حتما بیرون از اینجا است. تعقیب مان کرده.

وارد شرکت که شدم طبق خواسته ی فرهان پنج دقیقه زودتر رفتم. سلامی به منشی کردم که گفت: شانس آوردی خود مهندس الوند هنوز نیومده.

بی توجه به منشی به اتاق مشترک رفتیم. خانم مقدم با دیدنم
!سلام کرد و گفت: مریض شدی عزیزم؟ رنگ به روت نیست
آثار ترس بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نه فقط یکم دلم
درد می کنه.

ماهیارنه شدی؟-

.به دروغ گفتم: اره

و پشت میزم نشستم. بلافاصله پیامی برایم امد. بی معطلی بازش
کردم و خواندم

بعد از شرکت بیچونش. اگه نیای سر قرار مطمئن باش چیزای "
زیادی رو از دست میدی

هرچقدر سعی کردم بی تفاوت باشم و جوابش را ندهم نشد.
برایش تایپ کردم

"من جایی نمیام. لطفا مزاحم نشید"

به خیال این که دست بر می دارد گوشی را کنار گذاشتم. حتی
ان را روی بیصدا قرار دادم. اینطوری کمتر دلشوره داشتم. یکی

از طرح های کلاسی ام را برداشتم و به اتاق نوید رفتم. سلام
کردم و کاغذ را روی میزش گذاشتم

این خیلی افتضاحه؟-

نوید ابتدا نگاهی به طرح انداخت و بعد با تعجب پرسید: حالت
خوبه تو؟

لعنت به من که حتی قادر نبودم احساساتم را کنترل کنم.
بیخودی لبخند زدم و گفتم: خوبم. نگفتی؟

باور نکرد اما گفت: طرح خیلی پایه ست. ولی بد نیست. چند
...تا ایراد داره که

اجازه ندادم ادامه بدهم. کاغذ را از او گرفتم و گفتم: باشه بعدا
میام ایراداش رو بگیری

و در مقابل چشم های متعجبش ان جا را ترک کردم. حوصله ی
یادگیری نداشتم. در اتاقش را که بستم فرهان هم داشت به اتاق
خودش می رفت. برای این که منشی شک نکند سلام کردم. به
تکان دادن سرش اکتفا کرد. به کاغذ طراحی ام نگاهی انداخت و
گفت: خانم تابان بیا اتاقم کارت دارم

مجبور شدم پشت سرش بروم. در را که بست مرا بین خودش و دیوار محاصره کرد و گفت: مگه نگفتم نوید و احسان تعطیل؟ هنوز مضطرب بودم. این تنگنا هم داشت اضطرابم را بیشتر می کرد.

!طراحی مو نشونش دادم-

.کاغذ را از دستم گرفت و گوشه ای انداخت

از این به بعد خودم همه چی رو بهت یاد میدم. سراغ نوید -

نمیری. میای سراغ خودم. هوم؟

حوصله ی مخالفت نداشتم. اصلا چه کسی بهتر از فرهان که بیشتر از نوید هم می فهمید. سرم را تکان دادم تا مجاب شود و رهایم کند. می ترسیدم پی به پریشانی ام ببرد. نفس عمیقی

.کشید و گفت: بعد شرکت وایسا باهم بریم

دقیقا نگران این بودم که بعد از شرکت مرا برساند. نمی دانم چرا احساس می کردم بعد از شرکت قرار بود اتفاقی بیفتد. برای این که تردیدم را متوجه نشود لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

.خودت تنها برو. من یه کاری دارم

مشکوکانه پرسید: چه کاری؟

راستش عروسی داداش گلناز دوستمه. قرار باهم بریم لباس -
بخریم. منم شاید خریدم

دروغی که گفتم می توانست به واقعیت تبدیل شود اگر که گلناز
هنوز لباس نخریده باشد
شب می خوام خرید بری؟-

چیکار کنم؟ روزا شرکتیم. فقط شب می تونم برم بیرون-

Sayeh gonah, [08.09.19 00:03]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و پنجاه و هفتم ❀

عروسی دعوتی که می خوام لباسم بخری؟-

اره خب حتما دعوتیم می کنن. مگه میشه دعوتیم نکنن؟ نه می -
کنن!

چشم هایش را ریز کرد و گفت: برو ولی برا خودت خرید نکن
چرا؟-

آهسته زمزمه کرد: لباس تو رو من می خوام انتخاب کنم. خودم
برات می خرم

شوخی می کنی؟-

نه-

!به ناچار گفتم: باشه

خب دیگه می تونی بری-

تکون بخور خب-

صورتش را جلو آورد و گفت: یه بوس رد کن بیاد اول

می دانستم حرف حرف خودش است و بس. مقاومت نکردم و

گونه اش را بوسیدم. من دختر کم رو و بی تجربه ای نبودم اما

برای اولین بار شرمم شد. حتی مطمئن بودم لپ هایم گل

انداخت. نگاه فرهان هم با ان لبخند بانمک نشان دهنده ی

همین مساله بود

اینطوری بوسه کردی باز دلم خواست-

نگاهم را دزدیدم و گفتم: بسه دیگه بذار برم

باورم نمیشه. تو و خجالت؟-

ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: کی گفته خجالت کشیدم؟

هیچکس. لب های قرمزت میگن-

دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و گفتم: ول می کنی؟

نوچی کرد و با لبخند گفت: اذیت کردنت حال میده. ولت کنم

کجا بری؟

هلش دادم اما تکان نخورد. خیلی معذب شدم. ظاهرا بی فایده

بود. به لب هایش که ان لحظه چشم درآورده بودند و حریصانه به

لب های من نگاه می کردند خیره شدم. از خدایش بود. چشم

هایم را بستم و غافلگیرانه لب هایش را بوسیدم. متاسفانه

وحشی شد و اجازه نداد عقب گرد کنم. شروع کردن به بوسیدن

و من می ترسیدم صدای بوسه هایش از در بیرون برود و رسوا

شویم. بعد از دو دقیقه بوسیدن نفس کم آورد و از من جدا شد.

با پشت دست به لب هایم دست کشید و درحالی که به سمت
میزش می رفت گفت: برو دیگه

دو پا داشتم و هشت پای دیگر هم قرض کردم و فرار! از این به
بعد ماجرا داشتیم

وقت ناهار که شد خانم مقدم رفت. همان موقع تلفن اتاق زنگ
خورد. از اتاق ریاست بود

بله؟-

نمیای رستوران؟-

نه من همون یبار شام می خورم-

برات غذا سفارش میدم-

و قطع کرد. چه خوب که هوایم را داشت. لبخند به لب گوشی
موبایلم را برداشتم که با یک پیام از طرف همان ناشناس مواجه
شدم

"اگه شناختن خانوادهت برات مهمه بعد شرکت بیا به ادرس زیر"

ادرس کافه بود. خانواده ی من عمه مریم و الهام بودند. نکند
خطری ان ها را تهدید می کند؟ با ترس تماسی گرفتم تا به او بد
و بیراه بگویم اما جواب نداد که نداد. حرصی شدم و تند تند
برایش تایپ کردم

اگه کاری بکنی که عمه و دختر عمه ام آسیب ببینن شک "
"نکن تلافی می کنم

به قدری عصبانی بودم که ترسم ریخته بود. دنبال رینگ بوکس
بودم. زمینی برای دعوا. جوابی برایم فرستاد که ماتم برد
"منظورم پدر و مادرته "

پدر و مادرم؟ زنده بودند؟ این غریبه ان ها را می شناخت؟ تماس
دوم را گرفتم اما خاموش بود. بی قرار شدم. بلند شدم و در اتاق
قدم زدم. آرام و قرار نداشتم. شاید نگران خودم بودم. بغض
کرده بودم و هیچ کدام از رفتارهای ضد و نقیض دست خودم
نبود. پدر و مادر ... خدای من باورم نمیشد . یعنی زنده بودند؟
ناهارم رسید اما دست نخورده ماند. مگر چیزی هم از گلویم
پایین می رفت؟ خانم مقدم نگرانم شده بود. مدام می گفت از

داروخانه مسکن بگیرم اما زیربار نمی رفتم. تا این که خودش بلند شد و رفت. نفهمیدم کجا رفت. هنوز یک دقیقه هم نکشیده بود که برگشت. اما با نوید. من واقعا بد بودم. سرم درد می کرد و ذهنم پر از سوال های بی جواب بود. نوید با نگرانی به سمتم آمد و گفت: رنگت پریده چرا؟

خانم مقدم گفت: هرچی بهش میگم برو دکتر قبول نمی کنه. گفتم شاید می ترسه مرخصی بگیره. شمارو خبر کردم که حال و روزش رو ببینید.

یک مساله ی بنیادی و مهم وجود داشت. این که وقتی مورد توجه قرار می گیری لوس می شوی. خیلی نازک نارنجی می شوی و با هر یک توجه یک دنیا لوس تر هم می شوی. مثلا بغض می کنی و به توهمات بقیه دامن می زنی. مثل حال الان من. وقتی جوابی ندادم رو به خانم مقدم کرد و گفت: به اقا نعمت بگید یه لیوان آب بیاره.

خانم مقدم دوباره اتاق را ترک کرد. نوید روی صورتش خم شد و گفت: می خوای بریم درمونگاه؟

!خیره به صورت نگرانش لب زدم: نه

نمی خوام معذبت کنم ولی مهندس مقدم گفت دلت درد می -

کنه. مسکن می خوای بگیرم برات؟

از حرفی که زد شرمم شد. من چرا احمق بودم که به جای دل

درد نگفتم سر درد؟ فهمید معذب شده ام. صاف شد و گفت: به

هر حال اگه می خوای بری خونه من با فرهان صحبت می کنم

اسم فرهان که امد یاد دروغ امروزم افتادم. خانم مقدم با لیوان

آب برگشت. چند جرعه خوردم. لیوان را روی میز گذاشتم و

چشمم به فرهان افتاد. دست به سینه در چهارچوب ایستاده بود

و با اخم غلیظی نگاهم می کرد. حالا ترس از فرهان هم به ترس

های دیگرم اضافه شده بود. رو به نوید کرد و پرسید: چه خبره

اینجا؟

.به جای نوید خانم مقدم جوابش را داد

خوب شد خودتون اومدید. خانم تابان مریض احوال. اگه -

.امکانش هست بره خونه استراحت کنه

.مطمئن بودم فرهان موافقت می کند اما نکرد

Sayeh gonah, [10.09.19 06:33]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و پنجاه و نهم ✿

تا خواستم چیزی بگویم گارسون دوباره آمد . ان دختر سه
فنجان قهوه و یک شکلاتی سفارش داد. گارسون نت برداری
کرد و رفت. هاج و واج به ان دختر مغرور نگاه کردم و گفتم: مثل
!این که گوشت نمی شنوه

بی توجه به عصبانیتم موبایلش در درآورد و تماسی گرفت: کجا
موندی سیامک؟

-....

!بدو تا گند نزدم به همه چی -

قطع کرد و دست به سینه به من خیره شد. خیلی پررو بود.
حریفش نمی شدم. کیفم را برداشتم و گفتم: ارزونی خودت و
!سیامک جونت

!پوزخندی زد و گفت: بشین سایه جون

اسمم را می دانست؟ خشکم زد. از کجا مرا می شناخت؟ ناباورانه
گفتم: تو منو از کجا می شناسی؟

بشین تا سیامکم برسه. من حوصله ی حرف زدن و داستان -
تعریف کردن ندارم

دوباره نشستیم. به تیپ و ظاهرش نگاه کردم. خیلی مناسب نبود.
شلوار گشاد و مانتوی جلو بازش هیچ هم خوانی نداشت. بیشتر
شبیه دخترهای خیابانی بود. چشم های درشت و کشیده ای
داشت و لب های گوشتی اش داد می زد که پروتز شده. دختر
زیبایی بود اما پوشش غلطی داشت. موهای لایت شده اش را
آزادانه دورش ریخته بود و شال سیاهی سرش انداخته بود.
ادامسی که گاهی به بادکنک تبدیل می کرد روی مخم بود. با
امدن پسر جوانی که هم سن و سال من به نظر می رسید خودم را
جمع و جور کردم. کم از آن دختر نداشت. لاغر بود و قدبلند.
صورت استخوانی اش سرمی برید. اب دهانم را قورت دادم و
گفتم: تو به من زنگ زدی؟

کنار دختر جا گرفت . دستی به موهای پرپشت و سیاهش کشید
و گفت: اره. من سیامکم. خواهرم ساره

پس خواهر و برادر بودند. گیج و منگ به جفتشان که حالا کمی
شبهت بینشان پیدا بود نگاه کردم و گفتم: پدر و مادر من چه
ربطی به شما دو تا داره؟

سیامک می خواست حرف بزند که گارسون سفارش ها را آورد و
روی میز چید و رفت. سیامک به ساره تشر زد : مگه نگفتم یه
!چیز شیرین سفارش بده؟

ساره محتویات ظرف شکر را داخل یکی از فنجان ها خالی کرد و
گفت: بیا اینم یه چیز شیرین

و ان را هم زد و جلوی من گذاشت. به فنجانی که پز از شکر شده
بود نگاهی کردم و پرسیدم: اگه می خوایید مسخره بازی
!دربیارید پا می شم میرم

!ساره به در اشاره کرد و گفت: بفرما

سیامک سرش داد زد و خطاب به من گفت: دو دقیقه دندون رو
.جیگر بذار. دارم حرف می زنم

ساره با کنایه گفت: این کجاش مودبه؟ عین خودمونه که

سیامک برایش چشم غره امد و رو به من کرد

بین دختر خانم من نه مزاحمم نه قصد دارم مسخره ات کنم. -

ساره ام اگه بهت می پره دلیل داره

با جدیت گفتم: می شنوم

راستیتش نمی دونم چطوری بهت بگم که پس نیفتی -

همچنان به دهانش چشم دوخته بودم که دست در جیبش کرد و

چیزی بیرون کشید. شبیه کارت ملی بود. ان را روی میز انداخت

و گفت: بخون

با تعجب کارت را برداشتم و اسمش را خواندم. "سیامک تابان"

چندین بار خواندم. درست بود. تابان بود. شوکه و ناباور خنده ای

کردم و گفتم: شوخیه؟

ساره با تندی گفت: کی با تو شوخی داره؟

سیامک کارت را از دستم گرفت و گفت: واضحه. سیامک تابان

منم میشم ساره تابان. فقط شرمنده کارت ملیم جا مونده خونه -

ناباورانه گفتم: نسبت ما باهم چیه؟

سیامک نگاهی به ساره انداخت و گفت: اگه دختر محسن تابان باشی... ما هم بچه های همون مردیم

دوباره خندیدم. شبیه جوک بود. این دو نفر خواهر و برادرهای من بودند. ساره به فنجان قهوه ام اشاره کرد و گفت: غش نکنی! یه وقت

سیامک به او توپید : خفه خون می گیری یا گم میشی میری بیرون؟

!آبجی جدیدت و پیدا کردی ما اخ شدیم؟-

به مشاجره بینشان گوش می دادم و هنوز باورشان نداشتم.
!آهسته روی میز زدم و گفتم: من نمی تونم باور کنم

ساره کمی از قهوه اش را خورد و گفت: والا منم نمی تونستم باور کنم یه خواهر بزرگ تر از خودم دارم که عمارت نشینِ ولی وقتى دیدمت باورم شد

.خودش را جلو کشید و زمزمه کرد: شبیه مامان مونی

!بی معطلی گفتم: می خوام ببینمشون! همین حالا

.سیامک گفت: همیشه

!چرا؟-

.چون اونا از این که ما از همه چی خبر داریم بی خبرن-

!یعنی چی؟-

یعنی تقریبا یه ماه پیش اتفاقی بین حرفایی که باهم می زدن -

فهمیدیم که تو وجود داری. خیلی دنبالت گشتیم. تا این که

.پیدات کردیم

پیدام کردین؟! چرا واضح تر حرف نمی زنی؟-

واضح تر از این؟! تو خواهر بزرگتر مایی. من و ساره دو قلوئیم. -

.دو سال باهات فاصله ی سنی داریم

!چرا من خبر نداشتم؟-

.چون ما هم تازه فهمیدیم. ظاهرا نمی خواستن جایی درز کنه-

!بغضم را قورت دادم و پرسیدم: چرا؟

سیامک ساکت شد. اما ساره با ان زبان تند و تیزش جوابم را داد.

...چون تو-

!یک دفعه سیامک داد زد : خفه شو ساره

همه ی نگاه ها به سمت ما چرخید. گارسون تذکر داد. من که کم مانده بود گریه ام بگیرد. ساره به کیفش چنگ زد و با حرص و کینه گفت: بالاخره که می فهمه! من و تو احمقیم که پیداش کردیم. باید تو اون عمارت خانومیش رو بکنه و عین خیالشم نباشه که یه خانواده ی سطح پایین داره خواست برود که با تحکم گفتم: تو خیلی کینه داری. من چی! بهتون بدهکارم؟

Sayeh gonah, [11.09.19 00:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و شصت ❀

می خوام بدونی؟-

!سیامک دندان هایش را بهم فشرد و گفت: ساره

.ساره و درد! بذار بدونه از کجا اومده-

.اگه اجازه بدی خودم دارم میگم بهش-

تو نمی خوام اصل کاری رو بگی. وگرنه منم می تونم بگم که -

سایه جان تو خانواده داری. پدرت یه مرد فلج رو ویلچر و

مادرتم خودش رو به هر دری میزنه تا خرج خودش و خانواده

اش رو دربیاره. یه خواهر و برادر بیکار و الافم داری که واسه

چندرغاز از هیچ کاری دریغ نمی کنن. بعد تو نشستی تو کاخ و

عشق و حال می کنی. نه تنها تو بلکه اون یکی داداش مایه

دارت. جفتتونم عین خیالتون نیست که مادرتون داره از دست

میره. همینارو می خواستی بگی دیگه؟

!چشم هایم را ریز کردم و ناباورانه لب زدم: داداشم؟

.سیامک ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نگو که بی خبری

... منظورتون از داداشم-

ساره بشکنی زد و گفت: ااره خودشه. احسان! احسان الوند. ان لحظه تک تک خاطراتی که سارا تعریف کرده بود در ذهنم ردیف شدند. زندگی نامه ی تلخ شیرین خانم. معشوقه ی اقا جمشید. بارداری همزمان جفتشان. یکی از ان ها فرهان بود و دیگری احسان. احسان از معشوقه ی اقا جمشید بود و برادر من! یعنی من هم از معشوقه ی او بودم. مادرم همان زنی بود که زندگی شیرین خانم را بهم ریخته بود. همان که فرهان را از ایران فراری داده بود. مادر من زندگی ان ها را بهم زده بود. حالا می فهمیدم که چرا سیامک اصرار داشت فرهان چیزی نفهمد. من دختر رقیب مادرش بودم. من هم خانه خراب کن به حساب می امدم. سرم داشت می ترکید. پراز سوال بودم. نمی دانستم به خاطر داشتن خانواده خوشحال شوم یا ناراحت؟ هنوز درکش برایم سخت بود. واقعا احسان برادرم بود؟ ان همه حساسیت بی دلیل نبود. ان همه توجه و محبت به خاطر نسبت خونی ما بود. احسان می دانست اما به من نگفت؟ پس بگو چرا عمه سعی داشت مرا از عمارت دور کند. می ترسید بقیه بفهمند. اما من که روحم نیز خبر نداشت. با صدای سیامک به خودم امدم

مامان همه چيو برامون تعريف كرد. يعني مجبور شد بگه. ولي -
خبر نداره افتاديم دنبالت. نمي دونه پيدات كرديم. فعلا هم نبايد
بدونه. تا اين كه حقمون رو از اون بي غيرت بگيريم
!حق؟-

ساره حق به جانب گفـت: اـره حق! مادر مارو اون جمشيد خان
الوند بي ابرو كرد. مرد نبود پاش وايسه. بايد تقاص ظلمي كه به
مادرمون كرده پس بده
اون خودش گذاشت رفت-

پـع! طرف خبر داره-

من از كس ديگه اي شنيدم. نمي دونستم اون معشوقه، مادر -
ماست

سيامك با حالت متفكرانه اي گفـت: خـب حالا كه فهميدي... نمي
خواي انتقام بي مادريت رو بگيري؟
!چي؟! انتقام؟-

اره. توام مثل ما زندگی خوبی نداشتی. اینو رفتم تو محلتون -
پرس و جو کردم. تازگیا بالاشهر نشین شدی
من فقط به خاطر نداشتن خانواده ناراحتم. وگرنه به من چه که -
گذشته ها چطور بوده. به من چه که کی عاشق شده کی فارغ!
من چه نقشی داشتم

ساره پوزخند صدا دار و غلیظی زد و گفت: بفرما! من میگم این
دلش نمیاد از اون ویلا بزنه بیرون. بین چه بی غیرت بازی ای
درمیاره. بینم اون یارو خوشتیپه بدجور تو فاشی؟ بدبخت
!اخرش ولت می کنه. این خاصیت پولداراست
با تندی گفتم: لطفا حرف دهنهت و بفهم! یه دفعه پیداتون شده و
منو صاحب کلی خواهر و برادر کردید. انتظار چه عکس العملی
!دارید؟

سیامک که آرام تر از ما بود گفت: ساره یکم دلخوره از داستانی
که شنیده. جدی نگیر. اون فرهان الوند اگه بفهمه تو دختر آسیه
و داریوشی مطمئن باش ولت می کنه. بالاخره مادرت کم
زندگیش رو خراب نکرده

ساره کنایه وار گفت: اوه! خراب؟ طرف پولش از پارو بالا میره
!بعد میگی زندگیش خراب شده؟! چه غلطا
اخمی کردم و گفتم: مگه خوشبختی به پوله؟
نه پ! به شیپیشای ته جیب منو و سیامکه! تو مثل این که -
حالت نیست قضیه چیه. اونجایی که جا خوش کردی عمارتِ
دشمن ماست.

نمی توانستم اجازه بدهم مغزم را شست و شو دهند. برای همین
هم بلند شدم و گفتم: بقیه اش بمونه یه روز دیگه. من می خوام
برم.

!ساره پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوش گلدین
سیامک گفت: به خودت که اومدی زنگ بزن. ما هنوز کلی حرف
داریم که باهم نزدیم.

Sayeh gonah, [12.09.19 11:03]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و شصت و یکم ❁

چیزی نگفتم و فقط از ان جا بیرون امدم. دلم می خواست تنها شوم و فکر کنم. به احسانی که برادرم بود. به پدر و مادری که زنده بودند اما من نمی خواستم ان ها را ببینم. به ساره و سیامک حسودی ام می شد. ان ها زیر سایه ی پدر و مادر بزرگ شده بودند اما من نه. هیچ هیجانی نداشتم. برعکس خیلی سرخورده بودم. غمگین بودم. می خواستم به عمارت بروم و احسان را ببینم. پس حساسیت هایش برادرانه بود. جالب بود که هیچوقت او را به چشم مردی که شاید می توانست در آینده کنارم باشد تصور نکردم. حساب او از بقیه جدا بود. از نوید و اشکان و همه ی پسرهای عالم. باورم نمی شد. من عمه ی دلناز بودم. نرگس قبل از سفر دخترش را به من سپرد. حالا می فهمیدم که چقدر دلناز را دوست داشتم. بینمان نسبت محکمی وجود داشت. برای بغل کردنش له له می زدم. اما من با این حال نمی توانستم به عمارت بروم. عمه شک می کرد. از طرفی حوصله ی سوال و جواب های فرهان را نداشتم. من کاره ای نبودم اما خجالت می کشیدم در چشم های شیرین خانم نگاه کنم. چقدر از اقا

جمشید بدم می آمد. دلخور بودم. او مادر مرا قربانی عشق خودش کرده بود. خودخواهی بود. درست مثل پسرش خودخواه و متکبر بود. انقدر قدم زدم و فکر کردم که اولین قطره ی باران روی صورتم افتاد. اوایل تابستان بود و باران نم نم می بارید. همه در حال فرار از باران بودند اما من می خواستم خیس شوم. شاید قطرات باران توانایی آرام کردنم را داشتند. تمام مسیر را قدم زدم. انقدر راه رفتم تا خودم را جلوی عمارت دیدم. دستم را بالا آوردم و به عقربه های ساعت مچی ام نگاه کردم. از دوازده گذشته بود. آرام بودم. تصمیم گیری برایم راحت تر شده بود. با کلیدی که داشتم در حیاط را باز کردم و داخل شدم. همه جا سوت و کور بود. جز اندکی چراغ ها خاموش بودند. اهسته قدم برداشتم. وارد ساختمان شدم. خیلی گرسنه بودم. به آشپزخانه رفتم و سرکی در یخچال کشیدم. حوصله ی گرم کردن غذا را نداشتم. کیکی که در یخچال بود را برداشتم. یک لیوان شیر هم برای خودم ریختم و به سمت اتاقم رفتم. حواسم جمع بود تا کسی صدای پایم را نشنود. در اتاقم را باز کردم و داخل شدم. همین که در را بستم و چرخیدم چشمم به موجودی غول پیکری

افتاد که روی تختم نشسته بود و در آن تاریکی چشم هایش برق می زد. از ترس هینی کشیدم و به در چسبیدم. چشم هایم به سیاهی عادت کرد و توانستم صورت فرهان را تشخیص بدهم. عین یک گرگ درنده نگاهم می کرد. ظرف کیک و لیوان شیرم را سفت گرفتم و به سمت پاتختی رفتم. خم شدم و آن ها را روی پاتختی گذاشتم. توان بحث کردن با او را نداشتم. با فاصله از او روی تخت نشستم. پهایم را جفت هم کردم و نگاهشان کردم. خیلی خسته بودم. چند ساعت پیاده روی امانم را بریده بود. آهسته گفتم: چرا بی اجازه اومدی تو اتاقم؟

بی ان که جوابم را بدهد گفت: تا الان تو کدوم قبرستونی بودی؟
گفتم که خرید بودم-

!منو خر فرض نکن سایه-

زرنگ بود. صدبار بیشتر از من زبر و زرنگ بود. فریب دادنش کار من نبود. سکوتهم او را جری تر کرد. به سمتم چرخید. من نیز نگاهش کردم. نمی دانم در آن تاریکی چه چیزی در من دید که رنگ نگاهش عوض شد. متعجب و ناباور. گیج و مبهوت. خیلی

طول نکشید که جلوتر آمد و خیره به چشم هایم پرسید: واسه
!چی گریه کردی؟

اه لعنت به مغز معیوب من که یادم رفته بود گریه ی زیاد چشم
هایم را پف دار کرده بود. به سختی آب دهانم را قورت دادم و
!گفتم: هیچی نشده

پرسیدم گریه ات برا چیه؟ کجا بودی اصلاً؟! ساعت داره یک -
!میشه. کدوم گوری بودی؟

سرم را پایین انداختم. من که نمی توانستم حقیقت را به او
بگویم. مثلاً می گفتم که امروز صاحب خانواده ی نسبتاً
پرجمعیتی شدم؟ یا این که مادر من زندگی مادرت را خراب
کرده؟! نه من توان گفتن حقایق را نداشتم. به دروغ متوسل
شدم. سرم را که بالا گرفتم با بغض به صورت خشمگینش نگاه
کردم. رفتارهایش شبیه دوست پسرهای معمولی نبود. خنگ
نبودم. جنس نگاهش را می فهمیدم. شاید عاشقم نبود اما
برایش مهم بودم. مهم بودم که تا الان بیدار مانده بود و کمین
کرده بود. سرم داد می زد و شمااتم می کرد

با توام! گوشت چرا خاموشه؟-

لب و لوچه ام اویزان شد. بغضم شکست و گفتم: جایی نبودم.
...فقط... فقط

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با گریه به او چسبیدم.
خودم را در آغوشش انداختم. این حجم از سوپرایز شدن برایم
سم بود. من یک شبه خانواده دار شدم. بدتر از این نمی شد.
کاش همیشه یتیم می ماندم. سرم را به سینه اش فشردم.
بلافاصله مرا از خودش جدا کرد. دو طرف صورتم را گرفت و با
انگرانی پرسید: کسی اذیت کرده؟

چرا فکر می کرد وقتی من از او دورم باید مورد آزار و اذیت قرار
بگیرم؟ بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: نه
با تردید پرسید: هنوز دلت درد می کنه؟
از اولم درد نمی کرد-

پس چته؟-

مظلومانه گفتم: یکم دلم گرفته! همین

مهم نبود باور کند یا نه. اهمیتی نداشت. چند ثانیه نگاهم کرد

Sayeh gonah, [14.09.19 00:34]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت صد و شصت و دوم ✿

زمزمه کردم: بغلم می کنی؟

هنوز داشت نگاهم می کرد. طاقتم طاق شد. دوباره خودم را در آغوشش انداختم و نفس عمیقی کشیدم. فرهان اگر دشمنم هم بود باز خودم را به او می چسباندم. با وجود خانواده احساس تنهایی می کردم. سرم را در سینه اش پنهان کردم. بی صدا اشک می ریختم. وقتی دستش را دورم حلقه کرد امنیت و آرامش به سراغم آمد. پشتم را نوازش کرد. همانطور میان گریه گفتم: تو خیلی بی احساس و سنگ دلی که پدر و مادر داری ولی کنارشون نیستی. من اگه... اگه مامانم پیشم بود. اگه بابام ازم حمایت می کرد... هیچوقت تنهانشون نمی داشتم. هیچوقت

نادیده شون نمی گرفتم. تو خیلی سنگ دلی! اونا چه خوب چه ... بد پدر و مادرتن. کاش جای من نبودى. کاش

فشار دستش بیشتر شد. بوسه ای به سرم زد و گفت: یکم آروم تر. صداتو می شنون

خسته ام. می خوام بخوابم-

اول لباسای خیست رو عوض کن-

از او فاصله گرفتم. به سختی بلند شدم. سرم داشت منفجر می شد. تلوتلو خوران به سمت کمد رفتم. فرهان هنوز نشسته بود. تی شرت و شلوارم را برداشتم و منتظر شدم برود. اما تکان نخورد. به ناچار راهی حمام شدم. لباس هایم را عوض کردم و بیرون ادمم. هنوز همان جا بود. بی توجه به حضورش جلوتر رفتم. دیگر گریه نمی کردم. حال ادم خسته و درمانده را داشتم. دلم می خواست فقط بخوابم. دوباره کنارش نشستم و بی حال گفتم: می خوام بخوابم. میشه بری بیرون؟

بدون هیچ حرفی بلند شد. نمی دانم چرا دلگیر شدم. انتظار احمقانه ای بود اگر می خواستم کنارم بماند. من چند دقیقه

پیش طعم آغوشش را چشیده بودم. ناانصافی بود اگر می گفتم خوب نبود. با نگاهم همراهی اش کردم. به در که رسید ایستاد. مکثی کرد. وقتی در اتاق را قفل کرد و برگشت از شدت بهت و تعجب سرپا ایستادم. می خواست بماند! پیش من! اما این درست نبود. از هر طرف نگاه می کردم غلط بود. نزدیکم شد. چقدر خنثی بود. درست برعکس من! دستش را پشت سرم برد و کش موهایم را باز کرد. چتری هایم به خاطر باران کمی نم دار بودند. بازویم را گرفت و کشید. هر دو روی تخت یک نفره ی من افتادیم. دراز کشید و مرا نیز بغل کرد. در شوک این اتصال ناگهانی بودم. همه چیز فراموشم شده بود. لب زدم: برگرد تو!

اتاق خودت

بدون آن که به روی خودش بیاورد پتو را رویمان کشید. من در برابرش هیچ بودم. دو سوم تختم را گرفته بود. این تخت برایش خیلی کوچک بود. دستش را دورم انداخت و گفت: فکر نکن چون گریه کردی کاریت ندارم. فردا باید توضیح بدی که کجا بودی. دروغ و خالی بندی هم مجازات داره

خیره به چشم ها و صورت جدی اش گفتم: من خیلی خسته‌م.
بذار بخوابم

چپ و دلخور نگاهم کرد و دیگر حرفی نزد. اگر امشب حرفی می
زدم قطعاً مشکلات زیادی به وجود می آمد. همه چیز از هم می
پاشید. بهتر بود تا زمان مشخصی سکوت کنم. هیچوقت فکر
نمی کردم رازداری کار راحتی باشد. من از خدایم بود که کسی
چیزی نفهمد

هنوز هوا تاریک بود. تکانی خوردم و به جای خالی فرهان نگاه
کردم. رفته بود. کار عاقلانه ای کرده بود. آهی کشیدم و دوباره
...چشم هایم را بستم. خواب هنوز هم داشت احاطه ام می کرد

"فرهان"

در آن تاریکی به صورت معصومش خیره بودم. خواب بود و من
فکر نمی کردم روزی برسد که این دختر پررو و چموش بغل من
بخوابد. دستم زیر سرش بود و دست دیگرم در حال نوازش
بازوهای لختش. متاسفانه خواب نداشتم چون فکرم مشغول بود.

این که امشب کجا بود و چه بلایی بر سرش آمده بود. نگاهم به زخم شقیقه اش افتاد. خیلی کمرنگ تر از قبل شده بود. نکند باز کسی قصد اذیت کردنش را داشت. این زخم مرا مشکوک و خشمگین می کرد. کار هرکسی بود احتمال این که دوباره به او آسیب زده باشد کم نبود. حسی که به این دختر داشتم برای خودم نیز نامعلوم بود. قصد حمایت از او را داشتم. هرچقدر هم که گذشته اش عذابم می داد باز برایم مهم بود. از دست خودم عصبی بودم که چرا از یک دختر نرمال خوشم نیامده بود. چرا دختر مورد علاقه ام باید گذشته ی غیرموجهی داشته باشد؟ چرا نمی توانستم چشم پوشی کنم؟ اصلا من این دختر را تا کی می خواستم؟ قبل از رفتن؟ یا قرار بود... از من بعید نبود که او را هم با خودم ببرم. فقط امیدوار بودم وابسته اش نشوم.

نفس عمیقی کشیدم و کاری کردم که دست اراده ام نبود. پیشانی اش را نرم بوسیدم. پتو را کامل رویش کشیدم و با احتیاط دستم را از زیر سرش برداشتم. من نه اینجا روی تخت این دختر جا می شدم و نه صورت درستی داشت که کنارش بخوابم. خیلی زود بود تا او را به تخت خواب بکشانم. از تخت

پایین امدم و بی صدا اتاقش را ترک کردم. خیالم از یک چیز
راحت بود. ان هم جای خوابش

Sayeh gonah, [15.09.19 14:53]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت صد و شصت و چهارم ❀

داشتم موادم را قاطی می کردم و همزمان به کادویی که قرار بود
برایش بخرم فکر می کردم. گیج و درمانده بودم. هیچ فکری به
ذهنم نمی رسید. هیچ ایده ای نداشتم. همان موقع شیرین خانم
داخل شد. به سمتم امد و پرسید: داری کیک درست می کنی؟
از فکر بیرون اومدم و گفتم: بله

فرهان از چیزای ساده و خاص خوشش میاد-

با تعجب نگاهش کردم. متوجه منظورش نشدم. لبخند کم رنگی
زد و گفت: کارت که تموم شد همراهم بیا. می خوام براش کادو
بگیرم.

مسلمہ کادوی لوکسی در انتظارش بود. مخالفت نکردم و گفتم:
چشم

من میرم کم کم حاضر شم-

همین که رفت فر را روشن کردم و کیکم را داخلش قرار دادم. تا
پختنش وقت داشتم که آماده شوم. از پله ها بالا رفتم و وارد
اتاقم شدم. ظاهرا داشتم آماده می شدم اما در اصل سرم پر از
علامت سوال بود. این که چه چیزی بخرم که نه سیخ بسوزد و نه
کباب!

سوار ماشین شدم و کمربندم را بستم. شیرین خانم هم
کمربندش را باز کرد و به آرامی ماشین را به حرکت درآورد. در
طول مسیر جز صدای رادیو هیچ صدایی در فضا پخش نبود. بعد
از نیم ساعت رانندگی بالاخره توقف کرد. هردو پیاده شدیم.
ماشین را با ریموت قفل کرد و به طرف مغازه ی ساعت فروشی
رفتیم. منظورش از کادوی ساده و خاص ساعت بود؟! داخل مغازه
که شدیم شیرین خانم با فروشنده سلام و احوال پرسید کرد.
فروشنده که مردی میان سال بود داشت خاطرات خودش و پدر

شیرین خانم را تداعی می کرد. من هم به شدت مشغول تماشای ساعت ها بودم. مغازه حسابی قدیمی بود و پر از ساعت! شیرین خانم با مشورت من ساعتی انتخاب کرد و بی چک و چونه ان را خرید. از مغازه خارج شدیم و دوباره سوار ماشین شدیم. قبل از این که حرکت کند رو به من کرد و گفت: می تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟

چی؟-

.کادویی که من انتخاب کردم براش بخری-

با تعجب نگاهش کردم. نگاه او غمگین و حسرت وار بود. هیچ حرفی نزدم. حتی نپرسیدم کادویی که قصد خریدش را دارد چیست. استارت زد. باز راه افتادیم. خیلی در راه بودیم. تا این که رسیدیم. این بار جلوی یک مغازه ی قدیمی تر و فرسوده. پیاده که شدیم به مغازه اشاره کرد و گفت: چند روز پیش اومدم. اینجا تا مطمئن شم هنوز سرپاست

باهم وارد مغازه ی قدیمی و نسبتا فکستنی در مرکز شهر شدیم. مردی حدودا چهل ساله به استقبالمان آمد.

!بفرمایید-

به وسایل بازی که در مغازه چیده شده بود خیره شدم. یک اسباب بازی فروشی قدیمی بود. شیرین خانم پرسید: تيله های رنگی می خواستم. دارید؟

مرد با خوشرویی به سمت قفسه ی تيله هایش رفت و جعبه ی بزرگی آورد. درش را باز کرد و گفت: هر رنگی بخواييد داریم شیرین خانم با نگاه کردن به تيله ها چشم هایش پر شد و لب زد: از هر رنگ یکی رو می خوام

من که حدس می زدم این تيله ها ماجرای غم انگیزی را برایش تداعی می کند مداخله کردم و دم گوشش گفتم: من باید تيله !بخرم برایش؟

.سریع اشک هایش را پاک کرد و گفت: بخر بیا بیرون

و رفت. پوفی کردم و خودم به جای فروشنده تيله ها را انتخاب کردم. حتی برای دلناز یک عروسک تپل خریدم و بیرون امدم. وقتی روی صندلی شاگرد نشستم بی مقدمه پرسیدم: این تيله ها به بچگیاش ربط داره؟

نگاهش را به روبرو دوخت و گفت: هشت سالش که بود باهم
اومدیم همین مغازه. تيله هارو دید و خیلی خوشش اومد. منم
براش خریدم. اولین بارم بود برا بچه ام اسباب بازی می خریدم.
خیلی خوشحال شد. صورتم رو بوسید و گفت که چقدر دوستم
داره. بالاخره منم مادر بودم و احساسات داشتم. حتی با وجود
سردی زندگیم گاهی به بچه ام توجه می کردم. تيله هارو آورد و
حتی با احسان تقسیم کرد. اون موقع میونه اش با برادرش خوب
بود. درست یادمه. ده تا تيله براش خریدم. پنج تاش رو داد به
احسان. پنج تای دیگه اش رو هم میذاشت تو جعبه ی
مخصوصش. اون موقع با جعبه ی زرد رنگی خریدم براش. یه روز
که با جمشید دعوا شد و از سر عصبانیت همه چیزو بهم ریخت
اون وسط تيله های فرهانم به در و دیوار زد و گم و گور شد.
بعدم یه سیلی زد در گوش بچه ام و از اتاق بیرونش کرد. فرهان
کینه ای نبود. اما از اون موقع بد و بدتر شد. پرخاشگر شد. تو
مدرسه با همه دعوا می کرد. حتی دیگه با احسان هم آبش توی
.جوب نمی رفت. من خیلی کوتاهی کردم. خیلی زیاد

با جدیت گفتم: خیلی عذر می خوام ولی پسر تون گذشته ی خوبی نداشته. با دادن این کادو باهام دشمنی پیدا می کنه.
می دونم چی میگی اما من می خوام همه شو جبران کنم. حتی -
اون تیله هایی که باباش پرت کرد و حتی اون سیلی که ازش خورد.

نمی دانستم چه بگویم. اما با شناختی که از فرهان داشتم.
مطمئن بودم بعد از دادن تیله ها سرم را از تنم جدا خواهد کرد.
تو هرکادویی دوست داشتی برایش بخر. اینارم بهش بده. چون -
از من قبول نمی کنه. ولی از تو چرا

ظاهرا فایده ای نداشت. باید به سازش می رقصیدم.
عصر که شد به اصرار سارا گوشه ی نشیمن را تزئین کردیم

Sayeh gonah, [17.09.19 00:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و شصت و پنجم

من نیز روی کیکم را با گاناش فراوان پر کردم و چون فقط ترافل های قلبی شکل داشتیم با همان ها تزئینش کردم. بیشتر شبیه کیک ولنتاین شده بود تا تولد. دلناز پیراهن سفید چین دارش را پوشیده بود و فشفشه به دست دور میز می چرخید. اقا جمشید که سرمای خلیاتش همچنان پابرجا بود اما کمی سرحال تر به نظر می رسید. به اتاقم رفتم تا لباس مناسبی بپوشم. بین لباس هایم گشتم و یک شومیز آبی با شلوار کرم پیدا کردم. کمی تنگم بود اما قابل پوشیدن بود. ارایش کردم و شال همرنگ شلوارم را پوشیدم. صندل همیشگی ام را نیز پا کردم و همین که از اتاق بیرون آمدم با احسان رودر دو شدم. دانیال را بغل کرده بود و داشت به سمت پله ها می رفت. با دیدنم توقف کرد. ابتدا نگاهی به لباس های تنم انداخت و بعد خیلی عادی گفت: شیر دانیال رو بهش دادی؟

دلیم برایش ضعف رفت. سعی می کرد ادای برادرهای غیرتی را برایم در بیاورد. اما دست و پایش بسته بود. برعکس اخم چند روز اخیر لبخندی به رویش زدم و گفتم: اره یه ساعتی میشه

حرف دیگری نزد و از پله ها پایین رفت. من هم دنبالش راه
افتادم. دروغ چرا. خوشحال بودم. ذوق زده بودم. برادر داشتم.
عمه بودم. پس خیلی هم بی کس و کار نبودم

وارد اشپزخانه شدم. سارا داشت ماهی ها را سرخ می کرد. مرا
!که دید سوتی زد و گفت: اوه جون... خوش تیپ

اخمی تصنعی کردم و گفتم: جون به خودت بی ادب. داری
چیکار می کنی؟

بقیه که از خداخواسته رفتن نشیمن مثلا دارن تزیین می کنن. -
من بیچاره باید بپزم و بشورم و جمع کنم
جز ماهی چی چی داریم دیگه؟-

قابلمه ها رو مشاهده کن می فهمی. شیرین خانم سلف -
.سرویس راه انداخته. چه پدری از من دراد موقع شستنش
سارا غر می زد و من می خندیدم. زبر و زرنگ بود اما همیشه ی
خدا طلبکار بود. به نشیمن رفتم. کار تزیین تمام شده بود.
شیرین خانم دانیال را از احسان گرفته بود و راه می رفت. الهام
و عمه هم میوه ها را می چیدند. همه چیز آماده بود اما خبری از

فرهان نبود. ساعت نه شد. نیامد. صبح زود به بهانه ی کوه
نوردی با دوستانش رفته بود و هنوز برنگشته بود. شیرین خانم
کلافه شده بود. نه می توانست به پسرش زنگ بزند و نه این که
انتظار بکشد. خسته شده بود. این وسط من کمی عصبی بودم.
یعنی تا الان کجا بود؟ عمه و الهام که رفتند شیرین خانم به
سمتم آمد و آهسته دم گوشم گفت: یه زنگ می زنی بهش؟
از خدایم بود. باشه ای گفتم و به طرف راهرو حرکت کردم. وقتی
داشتم شماره اش را می گرفتم خدا خدا می کردم که مثل این
یک هفته با سردی با من برخورد نکند. چون احتمال این که
گردنش را بشکنم خیلی بالا بود. بعد از خوردن چند بوق صدای
زنانه ای در گوشی پیچید

الو؟-

ناخواسته خونم به جوش آمد و شوکه و بهت زده گفتم: شما؟
دختر خنده ای کرد و گفت: تو زنگ زدی من خودمو معرفی
کنم؟

دندان هایم را بهم فشردم. آرام نگرفتم. با این حال گفتم: من به
فرهان زنگ زدم نه شما

خیلی خب میگم باهات تماس بگیره-

و قطع کرد. ناباورانه به صفحه ی خاموش گوشی ام نگاه کردم.
پس بیخودی پریشان نبودم. فرهان باز زیر حرفش زده بود. باز
بدقولی کرده بود. باز ... سرم از تصورش درد گرفت. خیلی نامرد
بود. من در این مدتی که با او بودم حتی یک بار هم به او خیانت
نکردم. ولی او خائن بود. لیاقت یک رابطه ی سالم را نداشت.

شیرین خانم به سمتم آمد و پرسید: چی شد؟ میاد؟

به هیچ وجه نتوانستم خودم را کنترل کنم. با بغض و کینه گفتم:
سرش شلوغه. منتظرش نمونید

و با سرعت از پله ها بالا رفتم. به در اتاقم که رسیدم اشکم
درآمد. داخل شدم. در را بستم و روی تختم افتادم. اگر فرهان
مقابلم بود خرخره اش را می جویدم. به خدا که سالم نمی ماند.
عوضی به من خیانت می کرد. از اول هم نباید به او اعتماد می
کردم. از یک سوراخ دوبار گزیده شدم. افسوس! با صدای زنگ

موبایلم به خیال این که فرهان است گوشی را برداشتم و با تندی
گفتم: هان چیه؟

!خیلی بی ادبی ابجی سایه-

صدای سیامک بود. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: ببخشید
فکر کردم کس دیگه ایه

مزاحم داری؟-

یادم رفته بود سیامک برادر من است و نباید غیرتش را تحریک
کنم. برای همین هم گفتم: نه بابا. دوستمه ول کن نیست. گیر
داده شب بریم بیرون

اها-

کاری داشتی؟-

بعد یه هفته زنگ زدم که بررسی کاری داشتی؟-

حق داری-

فکراتو کردی؟-

ان لحظه از فرهان خیلی دلخور بودم. قادر بودم هرکاری انجام

بدهم.

اره-

خب؟-

می خوای چیکارشون کنم؟-

از پسرش شروع کن-

Sayeh gonah, [17.09.19 00:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و شصت و ششم ❀

شروع کنم؟-

چه می دونم نزدیکتر شو بهش-

باورم نمی شد که سیامک قصد دارد خواهرش را وارد بازی
کثیفی بکند. چقدر متفاوت بزرگ شده بود. سکوتم را که دید
گفت: جا زدی؟

!چرا باید جا بزنی؟ نزدم-

خب پس چرا متوجه نمی شی چی میگم؟ اونا پدر و مادرت رو -
اواره کردن. انگ هرزگی به مادرت زدن. باعث شدن خودکشی
کنه. افسردگی بگیره. کافی نیست برای زمین زدنشون؟

!ناباورانه گفتم: خودکشی؟

بله خودکشی. ببین سایه من و ساره این چند سال حسابی -
زجرکش شدیم. با یه پدر فلج و مادر مریض زندگی کردیم. به
.هیچ کدوم از آرزو هامونم نرسیدیم

قصدت اخاذی؟-

.من بهش نمی گم اخاذی. میگم حق و حقوق-

کدوم حق؟-

اومدی نسازی. چند بار بگم اونا گند زدن به زندگی ما. همون -
شیرین خانم شخصیت مادرمون رو پیش همه خرد کرد و بهش
انگ هرزگی زد

سیامک انقدر گفت تا مرا راضی کرد. در میان ان همه تنش
گفتم: من می تونم بینمشون؟

گفتنش سخت بود. اما به زبان اوردم

چرا نمی تونی. ولی از دور. بذار حق و حقوقمون رو بگیریم بعد. -
اگه مامان و بابا بفهمن ما تورو پیدا کردیم و برا اون جمشیدخان
نقشه کشیدیم همه چی بهم می ریزه

کجا می تونم بینمشون؟-

بهت خبر میدم. فعلا کاری نداری؟-

زیر لب خداحافظی کردم و گوشی را کنارم گذاشتم. قرار بود
فرهان را دور بزنم. درست عین خودش که مرا دور زد و خیانت
کرد.

ساعت یازده شب که شد به بهانه ی خوردن شام از اتاق بیرون
امدم. از پایین سر و صدا می آمد. به سر پله ها که رسیدم صدای
شیرین خانم آمد.

طفلک حتما خوابش برده. سارا برو صداش کن بیاد لااقل شام -
بخوه.

مرا می گفتند. از پله ها پایین رفتم و با دیدن جمعی که در
نشیمن بودند همانجا ایستادم. فرهان عوضی هم بینشان بود.
پیراهن خوش دوخت سیاهی پوشیده بود که متاسفانه برازنده
اش بود. شیرین خانم با دیدنم لبخند زد و گفت: می خواستم
سارا رو بفرستم دنبالت. فرهانم الان رسید. می خوایم شام
بخوریم.

همگی به سمت میز شام رفتیم. جای خالی زیاد بود اما من خودم
را کنار احسان جا دادم. همین که نشستم سنگینی نگاه خیره و
تند فرهان را حس کردم. بی محلی بهترین راهکار بود. احسان
داشت برای خودش کباب تابه ای می کشید و بشقابم را به
سمتش گرفتم و گفتم: برا منم بکشید لطفا

وقتی داشت برایم غذا می کشید لیوان با صدا روی میز کوبیده شد. خیلی تابلو نبود اما من متوجه اش شدم. فرهان بود که همیشه عصبانیتش را نشان می داد. زیرچشمی حواسم به او بود. فقط داشت با تکه ماهی کوچکی که در بشقابش گذاشته بود بازی می کرد. شیرین خانم گفت: چرا نمی خوری پسرم؟
نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: گفتم که شام خوردم
اگه می دونستم نوید تو رستوران برات تولد گرفته می داشتیم -
برا فردا شب

از احسان یک لیوان اب خواستم. فقط می خواستم فرهان را حرص بدهم. انگار موفق شده بودم. چون دیگر بلند شد و گفت:
من میرم تو اتاقم

بلافاصله شیرین خانم گفت: سایه جان زحمت کشیده کیک
. پخته. برو لباسات رو عوض کن بیا
تکه ای از کباب را داخل دهانم گذاشتم و نگاه گذرای به فرهان
انداختم. با اخم نگاهش را از من گرفت و گفت: همینجا منتظر
می مونم

و به سمت نشیمن رفت و روی تک نفره ای نشست. شام که خورده شد به نشیمن رفتیم. سارا با سینی کوچک کیک آمد. ان را جلوی فرهان گذاشت. شمع هایش را چید و روشن کرد. تمام مدت حواسم به او بود. داشت با نوعی تمسخر به این جشن تولد نگاه می کرد. به نظرش مسخره بازی می آمد. من که برای حرص دادنش کنار احسان نشسته بودم مدام یاد حرف های سیامک می افتادم. هیچ راهی برای فریب دادن مرد زیرکی مثل او سراغ نداشتم. شمعش را با بی میلی فوت کرد و بدون ان که کیک بخورد به اتاقش رفت. حتی کادوهایش را باز نکرد و از طلعت خواست ان ها را به اتاقش ببرد. دور هم کیک خوردیم. ساعت از دوازده گذشته بود که شب بخیر گفتم و بلند شدم. احسان هم دنبال آمد. جلوی در اتاق من توقف کرد و گفت: می تونیم حرف بزنیم؟

بله. بفرمایید؟-

کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت: می دونم می خوام بگی به
من ربطی نداره. می دونم که نداره اما وظیفه ی منه که
متوجهت کنم.

مشخص بود چیدن کلمات و جملات کنار هم برایش سخت است.
حدس می زدم چه منظوری داشت. نگاهی به در بسته ی اتاق
فرهان انداخت و اهنه گفتم: اون به درد تو نمی خوره

Sayeh gonah, [17.09.19 00:49]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت صد و شصت و هفتم ❀

عصبی نشدم. داد نزددم. حتی به قول خودش نگفتم به تو چه!
فقط نگاهش کردم. دلم برایش ضعف می رفت. برای بغل کردنش.
چقدر غیرت برادرانه اش به دلم نشست. سعی داشت برادری
کند اما بلد نبود. من سال ها برادری به آقای احسان داشتم و
یک عمر احساس بی کسی می کردم. نزدیک به دقایق کوتاهی

بههم خیره بودیم. من با بغض و چشم های تر و او در آن لحظه دوست داشتنی ترین برادر دنیا به نظر می رسید. چرا حقیقت را نمی گفت؟ چرا نسبتمان را علنی نمی کرد؟ چه مانعی بر سر راهش بود؟ چقدر دلم می خواست بغلش کنم. خیلی خودخوری کردم. خیلی زیاد به خودم فشار آوردم که جلو بروم. سرش را پایین انداخت و به سمت اتاقش رفت. بغضم شکست و سریع داخل اتاقم شدم. خدایا خودت به من صبر و آرامش بده! روی تخت دراز کشیدم و بی صدا اشک ریختم. کی این ابهامات کنار می رفت؟ کی همه چیز درست می شد؟ تا کی باید ادای بچه های یتیم و بی کس را درمی آوردم؟ تا کی

نمی دانم چقدر گذشته بود که بالاخره آرام شدم. گوشی ام را برداشتم و مشغول چک کردن شدم. نوید عکسی از جمعشان در رستوران را پست کرده بود. کیک کوچکی روی میز بود و جز فرهان و نوید همان اکیپ لواسان هم در عکس بودند. متین و بهنام کنار هم نشسته بودند. به دختر مظلومی که کنار فرهان نشسته بود نگاه کردم. همانی بود که در لواسان دیدم. همان دختر کم حرف. اسمش را فراموش کرده بودم اما خیلی تغییر

کرده بود. سر حال تر شده بود. ارایش نسبتا غلیظی داشت. تیپ و لباسش هم که نگو. نکند این دختر جواب تلفن را داده بود؟
وای که اگر خودش بود تکه تکه اش می کردم. با نفرت نگاهم را از او گرفتم و پست را لایک کردم. بلافاصله سرچ کردم و صفحه ی شخصی خود فرهان را پیدا کردم. متاسفانه قفل بود. با حرص گوشی را کنارم انداختم. داشتم دیوانه می شدم. دست خودم نبود اما حس حسادت نسبت به جشن تولدش در رستوران داشتم. سرم را میان دستانم گرفتم و زیر لب به فرهان فحش دادم. هنوز دقایقی نگذشته بود که پیامی برایم آمد. عین قحطی زده ها خیز برداشتم و گوشی را در دستم گرفتم. ان لحظه فقط از خدا همین را می خواستم. فرهان بود که برایم فرستاده بود " زنگ زده بودی " جمله اش سوالی نبود. این هم از غرور بی جایش بود. همانطور دراز کش جوابش را دادم

"بله ولی سرتون شلوغ بود"

کنایه ی کلامم را گرفت و فرستاد

"دستشویی بودم"

.پوزخندی زدم و نوشتم

"مهم نبود"

.کاش پیگیری کند. اما نکرد و فرستاد

"بیا اینجا"

.چه خوش اشتها بود

"شرمنده خوابم میاد. فردا میرم سرکار"

"میای یا نه"

.تهدیدم کرد. با حرص برایش نوشتم

"نه. شب خوش"

انقدر منتظر بماند تا خسته شود. پتو را رویم کشیدم و به پهلو
شدم. خوابم نمی آمد. فکرم درگیر فرهان و احسان و پیشنهاد
مزخرف سیامک بود. هنوز هم در شوک پذیرش پیشنهادش
بودم. انقدر از دست فرهان عصبانی بودم که چشم بسته قبول
کردم و حالا کمی پشیمان بودم. با صدای دستگیره ی در خودم
را به خواب زدم. چه کسی بی اجازه رفت و آمد می کرد؟ جز

فرهان مسلما هیچکس! در باز شد اما بسته نه. صدای قدم هایش نزدیک تر شد و به خودم که امدم روی هوا معلق بودم. فرهان مرا بلند کرد و با خودش به اتاقش برد. شوکه و وا رفته نگاهش می کردم. نتوانستم سر و صدا کنم. در اتاقش را بست و قفلش کرد. خیلی عصبی به نظر می رسید. مرا روی تخت بزرگش انداخت. سریع نشستم و با تندی گفتم: چیکار می کنی؟! این مسخره بازی برا چیه؟

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و با تحکم گفت: خفه شو!

مقابلم نشستم. چشم های سرخش خبر از یک خرابی شدید اعصاب می داد. قبل از این که منفجر شود طلبکارانه گفتم: چیه! یه چیزی ام بدهکارم بهت؟

درحالی که سعی داشت صدایش بالا نرود غرید: توی عوضی خودت و چسبوندی به احسان تا منو عصبی کنی؟! تلافی چیه؟

خودم را نباختم و گفتم: اونی که خودشو می چسبونه به بقیه
تویی نه من. کسی که اختیار گوشی خودشو نداره واسه چی باید
!طلبکار باشه؟

اولا گفتم که کجا بودم. دوما تو ذهنت انقدر خرابه که وقتی -
!گیرم نمیاری فکر می کنی ولت کردم؟
بخدا که خیلی پررویی. یه هفته ست کلا قیافه ای. زنگم میزنم -
یه دختر پررو جواب میده میگه خودتو معرفی کن. تو منو چی
فرض کردی؟! یه احمق که ذهنش خرابه ؟
با قاطعیت گفت: تو یه احمقی که ذهنت خرابه

Sayeh gonah, [22.09.19 08:37]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و شصت و نهم ✿

خواستم بلند شوم که پایین تی شرتم را گرفت و مرا نشانده.
نفس پر حرصم را بیرون دادم و گفتم: بین دیگه خسته شدم از

این رابطه ی کشکی! یه روز عاشقی یه روز فارغ. یه روز میگی
می خوامت یه روز تحویل نمی گیری. یه روز دنبالمی یه روز
دنبالتم. بسه دیگه! نمی خوام

با تاسف سری برایم تکان داد و گفت: اونی که دم دمی مزاج
تویی نه من. می گی میخوام برم خرید عروسی. دوازده شب
میای با قیافه ی داغون. بعد توقع داری ازت سوال نپرسم؟
صد مرتبه گفتم بازم میگم دلم گرفته بود گریه کردم. به چه -
!زبونی بگم اخه

.پاشو برو تو اتاقت-

با حرص و انزجار نگاهش کردم درحالی که به سمتش نیم خیز
می شدم خیره به چشم های خودخواهش شمرده شمرده گفتم:
میدونی چیه؟ اصلا دلم می خواد حرصت بدم. آتیش بگیری!
!بترکی! اره همینی که هست

میزان حرص خوردنم کاملا مشهود بود. تک تک حرف هایی که
میزدم در وصف حال خودم بود. من بودم که داشتم می ترکیدم.
من بودم که آتش می گرفتم. تا امدم بروم دستش را روی قفسه

ی سینه ام گذاشت و فشار داد. روی تخت افتادم. قبل از این که عکس العملی نشان بدهم روی تنم خیمه زد. نفسم را در سینه حبس کردم و با بهت و ناباوری به او زل زدم. سعی کردم از نگاهش بخوانم که دردش چیست اما فقط یک جفت چشم خنثی دیدم. از آن نگاه هایی که نمی فهمیدی پی اش چیست. چشم هایش را باریک کرد و گفت: با ادمی که آتیشش زدی و !ترکوندیش نباید در بیفتی

!پاشو از روم-

کجا پاشم وقتی تازه گیرت اوردم؟-

الان نه جای مسخره بازیه نه وقتش-

اتفاقا الان وقت تلافی. الان باید جواب پس بدی. جواب تک - تک کاراتو. یا به قول خودت حرص دادنات رو. خب... از کجات شروع کنم؟

نگاهش پی لب هایم رفت و زمزمه کرد

اول اینارو بخورم؟ نه گاز می گیرم. بالاخره باید یه جوری -

حرصم رو خالی کنم یا نه

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم که کمی خودش را فاصله داد
و با اشاره به بالا تنه ام گفت: یا از اینا شروع کنم؟

تنها حرفی که از دهانم خارج شد یک "روانی" زیرلبی بود.
شرارت از چشم هایش می بارید. سرش را جلو آورد. از قصد روی
صورتم نفس می کشید. بینی اش را به گردنم می مالید و بو می
کشید. همزمان گفت: اگه بدونی با این تی شرت و شلوار
عروسکیت چقدر جون میدی واسه خورده شدن... اگه بدونی
این موهایی که ریختی دورت چقدر برام منفعت داره شک نکن
الان زیرم نبودی

از حرف های بودارش می ترسیدم اما با ظاهری بی تفاوت گفتم:
مال این حرفا نیستی مهندس! الانم عین یه بچه ادم پاشو از روم
قفل درم باز کن برم. من بازیچه ی هوس های جناب عالی
نیستم. از این ساعت و دقیقه و ثانیه هم دوست دخترت نیستم.
توام لطف کن هم شماره ام رو از گوشیت پاک کن هم این رابطه
...رو تموم شده

هنوز حرفم تمام نشده بود که لب های نیمه بازم را شکار کرد.
طوری به جانشان افتاد که از درد به بازوهایش چنگ زدم. اما از
شدت بوسه های خشمگینش کم نشد که نشد. اگر عاقل بود
کنار می کشید تا رد ناخن هایم رسوایش نکند اما درست عین
یک قحطی زده مرا می بوسید. زیر بوسه های خشنش نالیدم
ولی اصلا صدایم را نشنید. با یک دستش سرم را نگه داشته بود
و با دست دیگرش پهلویم را. اجازه ی نفس کشیدن نمی داد.
کامل در اختیارش بودم و جالب این که هیچ لذتی نمی بردم. من
ادم معاشقه ی خشن نبودم. من دلم ناز و نوازش می خواست.
بوسه های نرم می خواست. بالاخره انقدر تقلی کردم که بوسه
هایش متوقف شد. فقط یک سانت از من فاصله گرفت. مثل
غنیمتی بودم که نمی توانست رهایم کند. خیره به لب هایم
گفت: کافی نبود؟

!نتوانستم بغضم را پنهان کنم و گفتم: خیلی آشغالی! حیوون

با پشت دست روی لب هایم کشیدم. درد می کرد و احساس می کردم ورم کرده اند. این بار رنجیده خاطر و بغض کرده تقلی کردم.

.پاشو از روم! پاشو کثافت! حالم ازت بهم می خوره-

بدون حرف نگاهم می کرد. نه دلش برایم سوخت و نه پشیمان شد. دست هایم که داشت او را از خودش دور می کرد به نرمی کنار زد و همزمان با کشیدن پتو روی جفتمان کنارم دراز کشید.
دستش را دورم حلقه کرد و دم گوشم نجوا کرد

بعضی وقتا یه کارایی می کنی و یه حرفایی می زنی که اگه زن -
!نبودی بخدا خونت و می ریختم

با نفرت نگاهش کردم و پشت به او شدم. جز خشونت و تحقیر
هیچ هنری نداشت. با تکان خوردن تخت تشر زدم

بخدا اگه بهم بچسبی مراعات زور بازوت رو نمی کنم و بعدش -
دیگه خودت می دونی

در گلو خندید و گفت: پاشو برو تو اتاق خودت کپه ی مرگت رو
بذار. می ترسم تو خواب بهت بچسبم بعدش دیگه خودت می
دونی.

نفسم را با حرص بیرون دادم و از تخت پایین ادمم. جلوی آینه
ی قدی اش ایستادم. داشتم موهای پریشانم را مرتب می کردم
که طلبکارانه گفت: هوی موها تو نریز کف اتاقم. می خوام منو تو
در دسر بندازی؟

Sayeh gonah, [23.09.19 21:59]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت صد و هفتاد ✿

ایشی گفتم و به سمت در راه افتادم. تازه مساله ی مهمی را به
یاد اوردم. به محض خروج سریع وارد اتاق خودم شدم و قبل از
خواب برایش فرستادم.

تولدت مبارک وحشی " انتظار نداشتم جواب بدهد اما خیلی "
طول نکشید که برایم فرستاد

تصور قیافه اش به شکل این ایموجی واقعا جای حیرت " [?] "
!داشت. خنده ام گرفته بود. عجب عوضی بانمکی بود

"فرهان"

موهای نم دارم را با سشوار خشک کردم و حالت دادم. پیراهن
طوسی تیره ام را از رگال بیرون کشیدم و بعد از پوشیدنش
جلوی آینه به خودم عطر زدم. کت شلوار تیره ای نیز انتخاب
کردم و از اتاقم بیرون امدم. نگاهی به در بسته ی اتاق سایه
انداختم و راه افتادم. دیشب اذیتش کرده بودم. پشیمان نبودم
اما قبول داشتم زیاده روی کردم. نباید انقدر وحشی گرانه به
جان لب هایش می افتادم. نمی دانستم بوسیدنش بعد از ان همه
بلبل زبانی چقدر می چسبید. وارد اشپزخانه شدم و پشت میز
نشستم. از فردا باید به طلعت می گفتم صبحانه را در باغچه ی
بزرگ عمارت بچینند. هوای اول صبح مناسب خوردن وعده ی

صبحانه بود. طلعت برایم چای آورد و پرسید: صبح بخیر اقا. چیز
دیگه ای میل دارید؟

درحین گرفتن لقمه گفتم: نه. فقط از فردا می خوام صبحانه رو
.تو حیاط بخورم
.حتما اقا-

و به طرف سینک رفت تا کارش را بکند. داشتم چای می خوردم
که کسی با سرعت خودش را داخل اشپزخانه انداخت و نفس
...نفس زنان گفت: طلعت جون چایی

سایه بود که با دیدن من ادامه ی حرفش را خورد و به من نگاه
کرد. طلعت که داشت کارش را می کرد گفت: اره دم کردم بریز
.بخور

آهسته و با وقار به طرف اجاق گاز رفت و برای خودش چایی
ریخت. وقتی سر میز رسید فنجان خالی ام را به سمتش گرفتم و
گفتم: برا منم بریز

مشخص بود به خاطر دیشب معذب است. فنجان را از دستم
گرفت و بدون هیچ حرفی برایم چای ریخت. وقتی برگشت

فنجان را جلویم گذاشت . خواست با فاصله چند صندلی از من بنشیند که بازویش را گرفتم و کنار خودم نشاندم. چنگی به صورتش زد و با اشاره به طلعت سرخ و سفید شد. اما در این خانه مهم نبود بقیه به من شک کنند. اصلا چه بهتر که به ما شک کنند. برای احسان لازم بود تا از سایه فاصله بگیرد. می خواست بلند شود که نگاه غضب الودی به صورتش انداختم. کارساز بود چون سرش را پایین انداخت و بی صدا مشغول خوردن شد. طلعت شیر آب را بست و درحین خروج از آشپزخانه گفت: اقا اگه کاری داشتید به سایه بگید. من یه کار کوچیک دارم برمی گردم.

همین که رفت سایه از شدت خشم و دلهره ترکید.

!می خوای منو بیچاره کنی؟! آره؟-

با خونسردی نگاهش کردم و سرم را جلو بردم. قصدم را نفهمید.

گوشه ی لبش را بوسیدم و گفتم: لبات یکم ورم کرده. هرکی

ازت پرسید کار کیه چی می گی؟

.منتظر جوابش بودم که با پوزخند گفت: میگم گربه نره

این گربه ی نر بدجور دلش تو رو می خوادا. تو شرکت ممکنه -
خفتت کنه. گفتم که در جریان باشی

برای چند لحظه خجالت و شرم را در نگاهش دیدم. برای همین
هم بیشتر او را تحت فشار قرار دادم و گفتم: طعم لبات رو
بچشه... عطر تنت رو ببلعه... تو بغلش بگیرت... نوازشت کنه.
بعدشم دیگه خودت باید بدونی

سست شد. اما به هیچ وجه نشان نداد. فقط اخم ریزی کرد و با
صدای لرزانی گفت: لطفا هیچی نگو

بلند شدم. دستی به صورت بی ارایشش کشیدم. خم شدم و دم
گوشش زمزمه کردم

بعد من بررسی شرکت اخراجی -

اجازه ندادم عکس العملی نشان دهد و از اشپزخانه خارج شدم.
قصد نداشتم او را برسانم. می خواستم ببینم چقدر دوام می آورد
و به حرفم گوش می دهد. باید میزان حسابی که از من می برد را
می سنجیدم. به شرکت که رسیدم بی توجه به لبخند عریض
منشی و سلام کردن پر ناز و عشوه اش به طرف اتاق نوید رفتم.

در زدم و سرکی کشیدم. سخت مشغول طراحی بود که پرسیدم:
امروز وقت خالی داری؟

ابروهایش از تعجب بالا پرید و گفت: چته کبکت خروس می
خونه؟

.سوال کردم ازت-

کجا باید برم؟-

.سر پروژه ی این استخر سرباز-

خودت چرا نمیری؟-

.من با کارلا و ادریان قرار دارم-

.اوکی-

.یکی از بچه هارو هم با خودت ببر-

.سایه رو می برم-

اسم سایه باعث شد احمی بکنم و بگویم: سایه چی بلده؟ خانم
.مقدم رو ببر

بالاخره باید از یه جایی شروع کنه-

گفتم اون نه-

سکوتش معنای رضایت می داد. بیرون امدم و به طرف اتاق
خودم رفتم. همین که پشت میز نشستم با منشی تماس گرفتم

خانم تابان اومده؟-

بله آقای مهندس. قبل شما رسیدن-

لبخندی از سر رضایت زدم و گوشی را گذاشتم. پس از من
حساب می برد. بهترین حسی که ان لحظه می توانست جملات
نوید را سرکوب کند همین بود

Sayeh gonah, [24.09.19 07:22]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت صد و هفتاد و یکم ❀

"سایه"

پیام های سیامک داشت تمرکز را از من می گرفت. مدام گوشزد می کرد که دیر شده و باید بجنبیم. اما من نمی دانستم از کجا شروع کنم. من دزد نبودم. اهل کینه توزی هم نبودم. من فقط خسته بودم. دلم آرامش می خواست. سرم را روی میز گذاشتم و چشم هایم را بستم. باید اول پدر و مادرم را می دیدم. حتی اگر شده از دور. گوشی را برداشتم و تایپ کردم

"می خوام پدر و مادرم رو ببینم. از دور"

بلافاصله جواب داد

"امروز می تونی بیای؟"

"ساعت چند؟"

"بعد از این که از شرکت اومدی بیرون"

"باشه"

گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم. خانم مقدم با نوید رفته بود. اتاق خالی در اختیارم بود. لیوانم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. هوس نسکافه کرده بودم. منشی داشت تلفنی حرف می

زد. وارد آبدارخانه که شدم اقا نعمت لبخندی به رویم زد و گفت:

زنگ می زدی خودم براتون می اوردم

ممنون گفتم یه چرخی ام بزنم. برا کی می بری؟-

برا مهندس الوند. برا شمام بریزم؟-

نه من نسکافه می خورم. میگم بذار خودم می برم براشون. -

کارشونم دارم

اقا نعمت چیزی نگفت و مشغول شستن استکان های چایی شد.

من هم برای خودم نسکافه درست کردم و سینی به دست راهی

اتاق فرهان شدم. بدجور کنجکاو حالش بودم. یعنی خوش بود یا

نا خوش؟ چند ضربه به در زدم. اجازه که صادر شد داخل شدم.

در را بستم و به سمت میزش رفتم. سرش پایین بود و داشت با

سیستم کار می کرد. سینی را روی میزش گذاشتم. گفت: دستت

درد نکنه اقا نعمت

فنجان چایش را برداشتم و کنار دستش گذاشتم. بعد خم شدم و

!آهسته گفتم: نوش جونت رئیس

همین که صدایم را شنید سرش را بالا گرفت و با من روبرو شد.
عینک طبی زده بود و عجیب برازنده اش بود. عینک را کمی
پایین داد و خیره به صورتم گفت: تو ریختی؟

نوچی کردم و با لبخند گفتم: من فقط اوردمش

کمی از میزش فاصله گرفت و دستش را به سمتم دراز کرد. میز
را دور زدم و با گرفتن دستش به او نزدیک شدم. مرا روی پایش
نشاند و گفت: بیکاری؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: فعلا پشه های اتاق رو می
پروم.

لبخند محوی زد و همان دستم را که گرفته بود به نرمی فشرد و
به بازی گرفت

.که پشه پروم شدی-

.اوهوم-

دستم را بیرون کشیدم و دور گردنش حلقه کردم. او هم
دستانش را دور پهلوهایم انداخت و گفت: شام چی دوست داری
؟

تو می خواهی بپزی؟-

میریم بیرون-

با حالت متفکرانه ای گفتم: متاسفم

بابت؟-

این که نمی تونم شامت رو بخورم-

چرا نمی تونی؟-

من امروز با سیامک قرار داشتم. دنبال بهانه گشتم. چه دیواری

کوتاه تر از گلناز

چون با گلی قرار دارم-

در صدم ثانیه اخم هایش را درهم کشید و گفت: فکر نکن بذارم

بری

مظلومانه گفتم: کفش نخریده

زحمت اونم خودش بکشه. من هنوز بخاطر اون شب ازت -
عصبانی ام

درحالی که دستم را لا به لای موهای کوتاه شده اش می کشیدم
گفتم: خب زود میام. همش دو ساعت طول می کشه. بعدش بریم
شام.
گفتم نه-

با لب و لوچه ی اویزان به چشم های باریک شده اش از پشت
عینک نگاه کردم. هرچقدر سعی کردم مظلومانه برخورد کنم
تاثیری نداشت. از سنگ بود. آهی کشیدم و از روی پایش بلند
شدم. درحین مرتب کردن لباس هایم گفتم: من نمی تونم شام
بیام بیرون. عمه ام شک می کنه. بمونه واسه یه شب دیگه
و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت و متوقفم کرد. خیال
کردم دلش به رحم آمده. منتظر شدم تا بگوید حق رفتن دارم که
گفت: با کارلا و ادریان قرار دارم. وسایلت رو بردار بریم
من؟-

تا چاییم رو بخورم اومدی-

مخالفتی نکردم. لیوان نسکافه ام را برداشتم و در حال خوردنش از اتاق بیرون امدم. بی توجه به نگاه های شاکاکانه ی منشی به اتاقم رفتم. کیفم را برداشتم. برای سیامک پیام فرستادم و گفتم که قرار امروز کنسل. دست از پا دراز تر از شرکت بیرون امدم. فرهان برایم بوقی زد و سوار شدم. داشتم کمر بندم را می بستم. که گفت: اگه کارمون زود تموم شد یه سوپرایز برات دارم

.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: مهم نیست

میدان را دور زد و گفت: عروسی چندمه؟

.سه روز دیگه-

حالا چرا پکر شدی؟-

پوزخندی زدم و گفتم: ادم رو محدود می کنی بعد توقع داری

شنگول باشم؟

با انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفت و گفت: اسمش

.محدودیت نیست. از این به بعد شب ها تنها بیرون نمیری

اهان یعنی شما بهش نمی گید محدودیت؟-

نه. احتیاط-

فرهنگ لغات چند؟-

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: هر چند

!وای تو خیلی بانمکی-

به جای حرف بیخود زدن اون موهاتو بکن تو مقنعه ات. چه -
وضعشه؟

با چشم های گرد شده و متعجب به او زل زدم و گفتم: به
!پوششم گیر میدی؟! اینم محدودیت نیست؟

خیلی جدی گفت: اتفاقا این یکی محدودیتِ در ضمن کار لا
خیلی زن تیزی. سعی کن اجازه ندی متوجه رابطه ی ما بشه
دهن لقی؟-

نه اصلا-

خب پس متوجه هم شد شد. مدال هات رو می دزده؟ یا نکنه -
برات افت کلاس داره؟

متاسف نگاهم کرد و گفت: با تو همیشه عین ادم حرف زد

حیف که خودمم حوصله ی بحث کردن ندارم. وگرنه شصت تا -
جواب برات ردیف کردم

Sayeh gonah, [27.09.19 08:43]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و هفتاد و دوم ❀

جوابم را نداد و در عوض به تماسی که با او گرفته شد پاسخ داد.

صدای نوید از بلندگوی ماشین پخش شد

.خیلی زرنگی مهندس. این یارو عجب گیریه-

تموم شد؟ به توافق رسیدین؟-

!رسیدیم ولی به سختی. خوب از زیرش در رفتی توام-

.خیلی خب خودم قرار دارم-

نرفتی هنوز؟-

.تو راهم-

برای شب که برنامه خاصی نداری؟-

نیم نگاهی به من که قهر کرده بودم انداخت و گفت: با یه تحفه
قرار دارم.

نوید خندید و گفت: دوست دختر اختیار کردی یا شب زنده دار؟

معنی حرفش خیلی بد بود و باعث عصبانیتم شد. چطور فرهان

مرا محدود می کرد اما من نمی توانستم از او آتو بگیرم؟ با

خونسردی جواب داد: فضولیش به تو نیومده. تو فقط خودت رو

برسون شرکت طراحی برج اون یارو رو تکمیل کن. تا آخر هفته

باید آماده شه دکوراتور بفرستیم براشون

چشم ولی نگفتی. ببینم نکنه نازنین باز برگشته؟-

قطع کردم-

تماس را قطع کرد و مثل ادمی که هیچ اتفاق ناگواری برایش

نیفتاده مشغول رانندگی شد. اما اتفاق ناگوار برای من افتاد.

در حالی که از شدت عصبانیت در حال فروپاشی بودم با لحن

اکنون شده ای گفتم: نازنین کدوم بی کس و کاریه؟

چند بار دستش را روی موهایش جلو عقب کرد و بی تفاوت
گفت: کس خاصی نیست

سعی نکن با بی تفاوتیات منو خر فرض کنی. پرسیدم نازی -
!خانم کیه؟

سرعتش را کمتر کرد و ماشین را دوبل پارک کرد. داشت
!کمر بندش را باز می کرد که غریدم: با توام فرهان

سرش را بالا گرفت و به خاطر لحن بدم نگاه اخم داری به سمتم
انداخت. عقب نشینی نکردم. همانطور طلبکارانه گفتم: همون
دختر مو بلوندست؟ همون چشم رنگیه؟

چند لحظه مکث کرد و نگاه پرمعنی اش را به من دوخت. از رو
نرفتم. پوزخند صدا داری زدم و با حرص گفتم: اره خب خودشه.
از ما بهترونی. از ما خوشگل ترونی. از ما لاکچری ترونی

. نگاه تاسف باری به سمتم روانه کرد و گفت: چرت نگو

چرت نیست. واقعیت همینه. تو فکر کردی می تونی همزمان -
هم خدارو داشته باشی هم خرمارو؟

بیا پایین بعدا حرص بخور-

و پیاده شد. حتی اجازه نداد مثل خودش غیرتی شوم. به اجبار
پایین امدم. در را محکم کوبیدم و دنبالش رفتم. وارد کافه ی
بزرگی شدیم. کارلا و ادریان منتظر بودند. به میزشان نزدیک
شدیم و سلام و احوال پرسى ها شروع شد. نگاه های کنجکاو
کارلا به ما باعث شد معذب شوم. کنار فرهان نشسته بودم و با
انگشتان دستم بازی می کردم

کارها چطور پیش میره خانم جوان؟-

با صدای آدریان سرم را بالا گرفتم و با لبخند مسخره ای جوابش
را دادم
خوبه-

کارلا پرسید: از آخرین باری که دیدمت زیباتر شدی. چرا؟

ادریان بلند خندید و گفت: طور دیگه ای نمی تونستی سوال
کنی عزیزم؟

با حالت گیجی به فرهان که با خونسردی مشغول مزه کردن قهوه اش بود نگاهی کردم. کارلا لبخندی زد و گفت: نتونستم تحمل کنم. شما دو نفر با هم رابطه دارید؟

فرهان هشدار داده بود. کارلا زن زرنگی بود. آب دهانم را قورت دادم و خواستم بگویم نه که فرهان پیش دستی کرد و گفت: اره خدای من! یه رابطه ی عاشقانه؟-

نه-

شاید منجر شد-

زیرچشمی حواسم به حرکات فرهان بود. ما هیچوقت عاشق هم نمی شدیم چون فرهان اگر مرا می شناخت حتی حاضر نبود نگاهم کند. دقایقی به حرف های کاری گذشت. کارلا هم دیگر در مورد رابطه ی ما اظهار نظر نکرد. داشتم بی صدا کیکم را می خوردم که با صدای ادریان به خودم امدم.
باعث خوشحالیه که سایه هم به جمع ما اضافه بشه-

پرسشگرانه به فرهان نگاه کردم. بی آن که روشنم کند گفت:
اگه دیگه حرفی نمونده ما باید بریم

بلافاصله من نیز بلند شدم. خداحافظی کردیم و از کافه بیرون
آمدیم. ساعت پنج عصر بود. سوار ماشین که شدیم پرسیدم: چه
جمعی؟ من نشنیدم

درحین رانندگی جواب داد: می خواستی حواست رو جمع کنی
باشه من حواس پرت. میشه بدونم منظور ادریان از جمع چیه؟-

پوزخندی زد و گفت: جشن سالگرد ازدواجشون

اینو زودترم می تونستی بگی. حالا چجور مراسمی؟-

مگه قرار بری؟-

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: قرار نرم؟

من نرم توام نمیری-

مگه تو نمیری؟-

شاید نرم-

اخمی کردم و گفتم: چرا نری؟ چون منم دعوت‌م نمی‌خوای بری؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و سیستم صوتی ماشینش را روشن
کرد. آهنگی شروع به نواختن کرد. نیم ساعت بعد با توقف
ماشین هردو پیاده شدیم. نگاهی به اطرافم انداختم. تنها چیزی
که از این منطقه می‌دانستم این بود که بالای شهر است. فرهان
کنارم ایستاد و دستم را گرفت. از این اتصال بی‌مقدمه جا
خوردم. سرم را بالا گرفتم و خیره به چشم‌هایش گفتم: اینجا
دیگه کجاست؟

همان موقع پسری با لباس فرم به سمتمان آمد. خوشامدگویی
کرد و بعد از گرفتن سوئیچ به طرف ماشین فرهان رفت. ما نیز به
سمت پاساژ بزرگی رفتیم. از سر درش پیدا بود جای لوکسی
است. یعنی قرار بود سایه خانم هم مارک بپوشد؟
به سمت مغازه‌ای که لباس مجلسی داشت رفتیم. درحالی‌که
ویتترین را تماشا می‌کردیم پرسید: عروسی سواست؟
.نمیدونم. یعنی دوماذ مذهبی. خانوادش نه-
.پس احتمالاً سواست-

Sayeh gonah, [28.09.19 21:12]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و هفتاد و سوم ❀

چرا فکر می کنی زور داماد می چربه؟-

سرش را پایین آورد و دم گوشم لب زد: چون الان تو به حرف
من باید لباس بپوشی

کی همچین حرفی زده؟-

جوابم را نداد و داخل مغازه شدیم. از فروشنده خواست لباس
زرشکی رنگی که وسط ویتترین قرار داشت بیاورد. وارد اتاق پرو
شدم و لباس را پوشیدم. زیپش از بغل بود و به راحتی بستم.
لباس آستین دار و بلندی بود. بد نبود اما در این گرما مکافات
بود. فرهان را صدا زدم. سریع خودش را رساند و در را طوری باز
کرد که فقط خودش در چهارچوب مشخص شود. با دقت لباسم
را نگاه کرد و بعد گفت: تنگ نیست یکم؟

چپ نگاهش کردم و گفتم: کجاش تنگه؟ ولی این
!این چی؟-

... هوا گرمه. آستین حلقه ای دکولته ای چیزی-

دو ساعت تنته بعد در میاری-

لجوجانه گفتم: من اینو نمی خوام. خیلی خزِ

اخم کم رنگی بین ابروانش نشست و بعد گفت: درش بیار بیا
بیرون.

و رفت. از خدا خواسته لباس را در آوردم و بعد از پوشیدن لباس
خودم از پرو بیرون امدم. به مغازه ی دیگری رفتیم و من باز یک
لباس مزخرف پوشیدم و مورد پسندم نشد. به اجبار لباس را
دراوردم و مغازه ی بعدی. عجیب بود که حوصله داشت. هیچ
مردی حال و حوصله ی خرید کردن در کنار یک زن را نداشت
اما فرهان نوبرش بود. با وسواس انتخاب می کرد. به زور تنم می
کرد و من با غرغر درش می آوردم. نزدیک به ده مغازه را تست
کردیم. جنگیدن با او کار من نبود. ناامیدانه داخل پرو شدم.
داشتم دکمه های مانتو بلندم را باز می کردم که در باز شد و

فرهان لباسی به طرفم گرفت. بی آن که به لباس نگاه کنم آن را گرفتم و اویزان کردم. با خستگی نگاهش کردم و گفتم: اشتباه کردم با تو اومدم خرید.

و مانتو را از تنم دراوردم. داشت برو بر نگاهم می کرد که عصبی !شدم و توپیدم: بیا تو دم در بده

بی هیچ عکس العملی در را بست و رفت. از سر بیچارگی آهی کشیدم و تاپم را دراوردم. لباس را نمی دانستم سر و تهش کجاست برداشتم و پوشیدم. رنگش قرمز بود. مورد علاقه ی خودم. آستین پفکی دانتل توری داشت و مچش نیز چین دار بود. بلندی اش تا زیر زانو بود. دامن کلوش و چین دارش همخوانی قشنگی با آستین هایش داشت. بی اختیار لبخند زدم. واقعا زیبا بود. بعد از دو ساعت گشتن بهترین بود. چرخ زدم و موهایم را ازاد کردم. چون بافته بودم موج دار شده بود. الحق که فرهان چشم بازار را درآورده بود. گوشه ی در را باز کردم و اهسته صدا زدم : فرهان؟

جواب نیامد. بلند تر گفتم: رئیس؟

باز جواب نیامد. همان موقع صدای فروشنده جوان را شنیدم که
گفت: بله خانم؟

خودم را پشت در پنهان کردم و گفتم: ببخشید آقایی که
همراهم بودن کجا رفتن؟

همین جا بودن. تلفنشون زنگ خورد رفتن بیرون. پسند شد؟-
.بله فقط می خواستم ایشونم ببینم. منتظر می مونم-

در را کیپ کردم و چون خیلی خسته بودم روی صندلی گوشه ی
اتاقک نشستم. عجیب بود. یک جای کار می لنگید. فرهانی که
روی آستین لباس حساس بود چطور به پاهای لختم گیر نمی
داد؟ احتمالاً از خرید کردن خسته شده بود و به همین لباس
رضایت داده بود. ساقه ی موهایم را دور انگشتم پیچیدم و سرم
پایین بود. نمی دانم چقدر گذشته بود که در اتاقک باز شد.
همین که فرهان را در چهارچوب دیدم بلند شدم و مقابلش
ایستادم. این بار اصلاً به لباسم نگاه نکرد و گفت: همینو می
خواهی؟

بی توجه به حالت عجول بودنش لبخندی زدم و گفتم: من باید
!یه ماچت کنم واسه این انتخابت

با تعجب نگاهم کرد. اما من جلو رفتم و بی پروا بوسه ای به لپش
!!زدم و گفتم: جیگری تو جیگر

ابروهایش بالا پریدند و طوری نگاهم می کرد انگار اولین بار
است محبت هایم را می بیند. با این حال از رو نرفتم و وقتی
دیدم تکان نمی خورد طرف دیگر صورتش را هم ماچ کردم و در
حالی که به بیرون از اتاقک هلش می دادم گفتم: بدو برو دیرمه
تکان نخورد. داخل شد و در را بست. نگاهی به اطراف انداخت.
یک اتاقک چهار متری با دو طرف آینه. مشکوک میزد. قبل از
این که حرفی بزنم سریع به من چسبید و لب پایینم را محکم
بوسید. بعد در حین جدا شدن از من با پررویی گفت: بقیه اش
.بمونه برا اخر شب

و چشمکی زد و رفت. بلافاصله چرخیدم و در آینه به خودم نگاه
کردم. شبیه ادم های وحشت زده شده بودم. انگار که کسی
شوک الکتریکی به من وارد کرده باشد. دستم را روی لب پایینم

گذاشتم. گز گز می کرد. اما ان لحظه یک حس خجالت به من تزریق شد. نمی دانستم با چه رویی سوار ماشینش شوم و طوری رفتار کنم که اتفاقی نیفتاده

کنارش نشستم و خودم را مشغول بستن کمر بندم کردم. داشت با تلفن حرف می زد. پشت خطی اش او را کلافه کرده بود چون "مدام می گفت "باشه میام

وقتی قطع کرد بی ان که نگاهش کنم پرسیدم: باید بری جایی؟ استارت زد و قبل از حرکت گفت: برات آژانس می گیرم برو خونه.

اتفاقی افتاده؟-

نه-

این بار به سمتش چرخیدم و خیره به نیم رخ جدی و نسبتا اخمالودش گفتم: این نه یعنی آره. کی بهت زنگ زد؟ چی گفت؟

جوابم را نداد. سمج شدم

نمی خوای بگی؟-

Sayeh gonah, [28.09.19 21:12]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و هفتاد و چهارم ✿

با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شد او را اخمالو تر می کرد.
تا این که بی طاقت شدم. دستم را روی بازویش گذاشتم و
صدایش زدم: فرهان؟

از عالم هیروت بیرون امد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد
گفت: چی می گی تو؟
از لحن تندش دلگیر شدم

نگرانم کردی اخه. کجا می خوای بری؟-
تو میری خونه. من کار دارم-

ااگه نگی منم باهات میام-

همان لحظه سرعتش را کم کرد و کنار خیابان توقف کرد. به سمتم چرخید و با جدیت گفت: چرا می خوای تو این شرایط منو عصبانی کنی؟

چرا فکر می کنی اسمش عصبانی کردنه؟-

!سایه الان اصلا رو مود بحث کردن با تو نیستم-

از او رو برگرداندم و گفتم: تو کی رو مود بودی؟ یه جوری رفتار می کنه انگار خواهرش رو آورده بیرون. هرچند ادم با خواهرشم یکم ملایمت به خرج میده.

صدای پوف کلافه اش در ماشین پخش شد. انگار داشت چیزی را هضم می کرد که برایش دشوار بود. موبایلش را برداشت و تماسی گرفت.

چی شد؟-

-...

مطمئنی؟-

-...

.باشه پس میرم خونه-

-...

قطع کرد نفسش را با صدا بیرون داد. دستی به صورتش کشید و بی توجه به منی که مثلا قهر بودم راه افتاد. نیم ساعت بعد سرکوچه توقف کرد و گفت: اول تو برو. منم پشت سرت میام. دستگیره را کشیدم. در که باز شد گفت: لباست یادت نره.

!پوزخندی زدم و گفتم: بده نازنین جون بیپوشه برات

و قبل از این که افسار پاره کند فرار کردم. لحظه ی اخر قیافه ی درهم و عصبی اش چنان انرژی خاصی به من بخشید که تا عمارت دویدم. هنوز همانجا بود. هرچقدر هم که قصد خونم را داشت اما مطمئن بودم تا داخل نشوم تکان خوردنی نبود. از حیاط گذشتم و بی اعتنا به سکوت عجیب عمارت خودم را به اتاقم رساندم. از دستش عصبانی بودم. چرا مرا محرم حرف هایش نمی دید؟ مثلا اگر می گفت چه اتفاقی افتاده که آسمان به زمین نمی امد. او مرا فقط برای خوش گذرانی ها می خواست. به هیچ وجه مرا شریک و درگیر خلاء ها و پلیدی های زندگی

اش نمی کرد. انتظار نداشتم سفره ی دلش را پیش من باز کند
اما حداقل می توانست مرا از نگرانی در بیاورد. داشتم دکمه های
مانتو ام را باز می کردم که در باز شد. الهام بی اجازه داخل شد و
گفت: به به رسیدن بخیر

نگاهی به سر و وضعش انداختم. لباس بیرون تنش بود
!رسیدن شما بخیر-

ما نرسیدیم. داریم میریم. کجا بودی؟ مامانم عصبانیه-
گفتم که خرید لباس مجلسی-

کو؟ خریدی؟-

!مانتو ام را روی تک نفره انداختم و گفتم: اونم بشه سوپرایز
دهان کجی کرد و گفت: اره جون خودت! ما داریم میریم. کاری
نداری؟
نخیر-

راستی شیرین خانم یکم حالش بد شد بردنش بیمارستان. -
!البته مشکل جدی نبوده و دارن میارنش. گفتم در جریان باشی

گفت و رفت. سریع چیزی روی تی شرتم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. الهام و عمه رفته بودند. طلعت در آشپزخانه بود. نزدیکش شدم و پرسیدم: حال شیرین خانم بد شده؟ درحالی که داشت سوپش را هم می زد گفت: اره ولی الان خوبه. دارن میارنش. چشم شد یهو؟-

فشارش بالاست دیگه. سرش درد می کرد. داغ کرده بود. زنگ - زدیم امبولانس اومد بردنش. اقا جمشیدم؟-

خونه نیست. سارا و اقا احسان رفتن باهاش. مثل این که مادر - این اقا نویدم رفت. فریبا خانم با تردید پرسیدم: پسرش چی؟

والا اونم خونه نیست. نمیدونم. غذای دلناز رو ببر براش. -
طفلکی شام نخورده

بشقابی برداشت تا ماکارونی بکشد که گفتم: منم شام نخوردم.
هست؟

اره بشقاب بردار بریز. هنوز شام نخوردن که-

برای خودم و دلناز ماکارونی کشیدم و با مخلفات داخل سینی
جا دادم. عجیب بود که هنوز فرهان نیامده بود. به اتاق دلناز
رفتم. دانیال خواب بود. احتمالاً شیرخشکش را خورده که انقدر
راحت خوابش برده. گونه ی دلناز را بوسیدم و گفتم: بشین
عزیزم.

سینی را روی تختش گذاشتم و باهم شروع به خوردن کردیم.
سعی کردیم سر و صدا نکنیم تا مبادا دانیال بیدار شود. بعد از
خوردن شام درحالی که سینی را برمی داشتیم گفتم: عزیزم من
اینارو ببرم پایین میام. تا من پیام یه کتاب داستان توپ پیدا کن
تا برات بخونم

با ذوق قبول کرد و من از اتاقش بیرون امدم. پله ها را که پایین
رفتم شیرین خانم را دیدم که با کمک فریبا خانم و سارا داشت
به اتاقش می رفت. قبل از این که برسیم رفتند. بهتر بود به او سر

می زدم. سینی را به اشپزخانه بردم. برای دلناز شیرموز ریختم
تا قبل از خواب بخورد. لیوان به دست بیرون امدم و داشتم به
سمت پله ها می رفتم که کسی صدایم زد
سایه خانم؟-

برگشتم و به نشیمن نگاه کردم. همه بودند. نوید ، اقا جمشید ،
احسان و حتی فرهان! نگاه فرهان بدجور خط و نشان دار بود.
انگار که توقع داشت برنگردم. اما من رو به احسان کردم و گفتم:
بله با من بودید؟
دلناز شام خورد؟-

بله همین الان خوردیم. می خوام برم بخوابونمش-
آهانی گفت و تشکر کرد. در ان بین نوید بود که با سر به من
سلام کرد و با سر جواب گرفت. عجب مکافاتى بود. فرهان بلند
شد و گفت: من میرم لباسام رو عوض کنم
قبل از این که به من برسد پا تند کردم و بالا رفتم

Sayeh gonah, [30.09.19 06:55]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت صد و هفتاد و پنجم ❀

با توجه به شناختی که از او داشتم تا یکی دو ساعت نباید در دسترسش قرار می گرفتم. چون به شدت بی منطق می شد. خیلی تند رفتم ولی خیالاتی بودم اگر فکر می کردم فرهان عقب می ماند. همین که پا در راهروی نیمه تاریک گذاشتم از پشت یقه ام را گرفت و مرا دنبال خودش کشید. نه می توانستم تقلی کنم و نه داد بزنم. وارد اتاقش که شدیم رهایم نکرد. درست پشت سرم بود. با حالت ناچاری گفتم: ول کن مگه موش گرفتی؟

همانطور مرا به سمت آینه قدی اتاقش برد. با دیدن تصویرش که با یک دستش یقه ام را گرفته بود و دست دیگرش داخل جیبش بود گفتم: من غلط کردم گفتم بده نازنین جونت بیوشه. بده! خودم می پوشمش! تو چرا انقدر کینه ای اخه؟
هیش! لال شو-

لیوان دسته . بریزه مسولیتش با خودته ها-

تکانه داد و گفت: گفتم لال شو

عصبی نبود. اما جدی و خونسرد بود. عین قاتل های بی وجدان
رفتار می کرد

دمت دراز شده. روت زیاد شده -

لباسم رو ول کن حرف بزنی. بابا کش اومد. خرابش کردی! اه-

یقه ام را بیشتر کشید. بعد ان را دور انگشتش پیچید و از پشت
!به من چسبید. دم گوشم با صدای محکمی گفت: بخورش

چشمانم از شدت تعجب گرد شد و گفتم: چیو؟

نوچ نوچی کرد و گفت: اونی که تو دستته

برا دلنازه-

بینی اش را به گوشم مالید و زمزمه کرد: یا می خوریش یا من
امشب می خوام ناپرهیزی کنم. به خاطر تو دیگه دست به هیچ
دختری نازدم. اگه نخوریش مجبور میشم تلافی شو سرت

دربیارم. خب توام نمی تونی جیغ بزنی . میگن با پای خودش
رفته زیرخواب شده

با اتمام حرفش گاز وحشتناکی از لاله ی گوشم گرفت که از
دردش نفس در سینه ام حبس شد. نمی خواستم ضعفم را نشان
دهم. فرهان یک مریض سادیسمی بود که به خاطر احسان و
نوید و ماجرای داخل ماشینش داشت مرا شکنجه می داد. بی
خود و بی جهت

دستم را روی گوشم گذاشتم. مطمئنا رد دندان هایش تا ساعت
ها روی گوشم می ماند. از لجم لیوان را روی قالیچه ی کنار
تختش انداختم. تمام محتویاتش روی قالیچه ریخت . برای
رهایی از زنجیرش مانتوam را دراوردم و روبرویش ایستادم. نه
عصبانی شد. نه داد زد. نه سیلی زد. حتی اخم هم نکرد. در
نگاهش نوعی تمسخر و تفریح پیدا بود. دست به سینه با تی
شرت روبرویش ایستادم و گفتم: خب کجا بودیم رئیس؟ چپو
بخورم؟

طوری از بالا نگاهم می کرد که انگار در حدش نبود. از لحاظ بدنی نبودم. من لاغر بودم با قد متوسط. او اندازه ی قول چراغ جادو بود. یقه ی مانتو ام را از دور انگشتش باز کرد و روی قالیچه ی کثیف انداخت. خیلی عصبانی شدم اما هیچ عکس العملی نشان ندادم. فاصله ی کم بینمان را پر کردم. انگشت اشاره ام را روی دکمه اول پیراهنش گذاشتم و بدون ان که زحمت بدهم ، سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم چند بار به دکمه اش ضربه زدم و گفتم: بین دیگه داری عین سادیسمیا باهام برخورد می کنی. مجبورم می کنی منم عین خودت بشم. بهت گیر بدم. برات خط قرمز تعیین کنم. کلا بشم یه دوست دختر غرغرو و رو مخی. نمی خوای که؟

برای گرفتن جواب سرم را بالا گرفتم و با شجاعت نگاهش کردم. با دقت صورتم را کاوید. اعتماد بنفسی که در حالاتش بود سعی می کرد مرا ضعیف کند.

من سادیسمی ام؟-

با کف دست به پیشانی ام زدم و با حالت نمایشی گفتم: شِت! از
بین حرفام فقط همین رو برداشتی؟

لبش کش امد. بدترین جواب همین بود. که به ریشم بخندد. یقه
اش را در مشتتم جا دادم و گردنش را به سمت خودم خم کردم.
لعنتی هنوز نیشش باز بود. جدیتم را دست کم گرفته بود. به
تخم چشم هایش زل زدم و گفتم: فرهان! محض رضای خدا یکم
!منو جدی بگیر! عصبیم نکن! عاقبت خوشی نداره ها

حالا نه تنها لب هایش بلکه چشم هایش نیز می خندید. این
یعنی سایه هیچ جذبه ای نداری! اخم کردم و عاجزانه گفتم:
داری مسخره ام می کنی اره؟! بهم می خندی اره؟! داری
!تحریکم می کنی یه خطایی ازم سر بزنه ها

جلو امد. عقب رفتم. به لبه ی تختش که برخورد کرد جفت
پهلوهایم را گرفت و طوری مرا روی تختش انداخت که اگر
پشتوانه اش خودش رویم خیمه نمی زد بی شک به خاطر فنی
بودن تشک تا سقف اتاقش می رفتم. یقه اش از دستم در رفت و
دست هایم دو طرفم افتادند. با چشم های قلمبه شده ام به او

خیره شدم. هنوز لبخند داشت. خواست لبم را ببوسد که با چپ کردن سرم مانعش شدم. دوباره این کار را انجام داد. و من هر بار سرم را به چپ و راست تکان می دادم تا مانعش شوم. جالب این که عصبانی نشد. برعکس از این بازی بچگانه ام خوشش آمد. لبخندش عمیق تر شد و آهسته گفت: جون... از بازی با من خوشت میاد؟

عصبانی نبودم اما فیگور ادم عصبی را گرفتم و گفتم: فعلا که تو داری با من بازی می کنی. هیکل آرنولدیت رو بلند کن از روم! خفه ام کردی!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: باید عادت کنی به تحمل هیکل گنده من.

!چرا باید عادت کنم؟-

... چون دیر یا زود باید زیر همین هیکل-

اجازه ندادم ادامه بدهد و تهدیدوار گفتم: یادت رفته قرارمون؟! دوستی ما از این چیزا نداشت

... دوستیمون نداره. ولی-

Sayeh gonah, [30.09.19 06:55]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت صد و هفتاد و ششم ✿

اولی چی؟ می خوام منو بگیرم؟! فقط به خاطر این که تو کافی؟-
لبخندش رفت و جایش را به اخم داد. مثل این که خیلی به او
برخورد.

یه بار دیگه منو به ادم هوس باز و تو کف خطاب کنی شرمنده -
ی حرفت نمی شم

لب و لوچه ام اویزان زد. خیلی سعی کرد نگاهم نکند اما دست
آخر به صورتم زل زد و با ترش رویی گفت: ببین چطوری ... می
!زنی به حالمون

و در حالی که از رویم بلند می شد گفت: پاشو گمشو برو بخواب

بلند شدم. دقیقا برجکش را زده بودم. دکمه ی اول پیراهن
چروک شده اش را باز کرد و داشت به سمت تراس می رفت که
یک دفعه در اتاقش با شدت باز شد. به خاطر این حرکت ناگهانی
سرجایم پریدم و به سمت در چرخیدم. حتی فرهان هم چشم از
پنجره برداشت و به سمت صدا چرخید. هیچکس در این عمارت
حق نداشت بدون اجازه وارد اتاق کسی شود. مخصوصا اتاق
فرهان. دیدن چهره ی به شدت خشمگین احسان باعث بهتم
شد. خیلی عصبی بود. مثل کسی که عزیزش را کشته باشی به
فرهان نگاه کرد. فرهان ساکت بود. مثل من نترسید. برعکس
.حق به جانب شد. احسان در را بست و قدمی به داخل برداشت
این خراب شده نیویورک نیست که هر وقت عشقت کشید -
دختر بیاری تو اتاقت

فرهان دست به سینه شد و گفت: جفتشم خراب شده ی خودمه.
!تو رو سنه نه؟ چیکاره ای تو؟

احسان درحالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود غرید: خفه
شو بی شرف! اگه تا الان چیزی بهت نگفتم از نفهمیم نبوده. فقط

صبوری کردم تا خودت خسته شی. ولی انگار قصد نداری دست
از هرزه پرونیات برداری. سایه عروسکت نیست. از امشبم حق
نداره از بغل اتاقتم رد شه

فرهان که هر لحظه داشت به او نزدیک تر می شد گفت: حواست
به آت و آشغالایی که از در دهنتم می پره بیرون هست؟
دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: تو خونه ی من برای من
تعیین تکلیف می کنی؟

به سمتشان رفتم. خیلی ترسیده بودم. نه می خواستم آسیبی به
فرهان برسد و نه به احسان. با لحن نگرانی گفتم: تو رو خدا
!تمومش کنید

Sayeh gonah, [01.10.19 17:00]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت صد و هفتاد و هفتم

چند روز به واسطه ی دعوی فرهان و احسان سعی کردم خیلی جلوی احسان افتابی نشوم. سر زدن به دلناز کار سختی بود اما بعد از دو روز سخت گیری از جانب فرهان بالاخره رضایت داد تا حد اقل پرستار دلناز بمانم

آخر هفته بود. سیامک تماس گرفت. عصبانی بود. از این که من هیچ کاری نمی کنم. می گفت فرصتی نیست. طوری حرف می زد انگار دنبالش کرده اند. اما من هنوز مطمئن نبودم. قطعاً که از فرهان دزدی نمی کردم اما سیامک برادرم بود. هم خونم بود از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به پارک شلوغ آن طرف خیابان انداختم. به قدری شلوغ و پر ازدحام بود که به قولی شتر با بارش گم می شد. به سیامک زنگ زدم و گفتم: من رسیدم. کجا پیام؟

کسی از پشت به شانه ام زد و تا برگردم کنارم ایستاد. گوشی را قطع کردم و گفتم: کجان؟

سیامک قری به گردنش داد و گفت: دنبالم بیا

از خیابان رد شدیم. تازه دلشوره و هیجان به سراغم آمد. مرا
جای نسبتا خلوتی برد و گفت: اوناها

رد نگاهش را گرفتم و به زن میان سالی رسیدم که داشت
ویلچری که مردی رویش نشسته بود هدایت می کرد. صورت زن
چروکیده و سن بالاتر بنظر می رسید. خمیده بود. چادرش را
سفت چسبیده بود و ویلچر را جلو می برد. قیافه ی مرد هم
دست کمی از زن نداشت. پیر بود. باورم نمی شد. پدر و مادر من
انقدر شکسته بودند؟! دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با سرعت
از پارک بیرون زدم. بغضم شکست. این چه سرنوشتی بود؟ این
چه ظلمی بود که در حق من و خانواده ام شد؟ به درختی تکیه
زدم و بی صدا اشک ریختم. خیلی طول نکشید که سیامک آمد
و برایم حرف زد

دیدیشون؟ مامان عین زنای هشتاد ساله شده. شبا از درد کمر -
و چشم هاش نمی تونه درست بخوابه. روزام فقط کار و حمالی.
فکر کردی کار کیه؟ بدبختی ما کار اون جمشید الوند نامرده که
!جوونی مادرمون رو ازش گرفت. حقش نیست زجر بکشه

من ساکت بودم و سیامک از ظلم های اقا جمشید به مادرمان می گفت. نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم پدر فرهان را ادم بدی تصور کنم. حداقل به خاطر خود فرهان نمی خواستم. اما سیامک دست بردار نبود. دقایقی حرف زد و وقتی دید صدای من در نمی آید گذاشت و رفت. من ماندم و یک دنیا درد و ابهام! و بدبختی. چه مسئولیت سنگینی

پشت میزم نشسته بودم و طبق راهنمایی های خانم مقدم طراحی می کردم. دو روزی می شد که فرهان را ندیده بودم. علی رقم حس مالکیتی که در برابر احسان داشت سراغم را نیز نگرفت. فقط می خواست به احسان ثابت کند زورش بیشتر است. یک قدرت نمایی احمقانه. تقریبا طرحم داشت به پایان می رسید که گلناز تماس گرفت

.سلام نادان. کجا موندی؟ خوبه گفتم زودتر بیاها-

.شرکتیم. کم کم راه میفتم برم خونه تا آماده شم-

اوه بگو موقع شام می رسم دیگه. من از ارایشگاه اومدم خونه. -

.فعلا بیکاریم تا شب که مراسم شروع شه

میام منم. کاری نداری؟-

نه گلم. می بوسمت. بای-

قطع کردم و بلند شدم. باید از فرهان یک ساعت زودتر مرخصی می گرفتم. به سمت اتاقش رفتم. چند ضربه به در اتاقش زدم و وقتی اجازه ی ورود داد داخل شدم. پشت میزش نشسته بود و طراحی می کرد. جلو رفتم و سلام کردم. جواب سلام را با تکان دادن سرش داد. دو دل بودم ولی حرفم را زدم

.امروز میشه یه ساعت زودتر برم؟ اخه عروسی-

با انگشت اشاره پلک هایش را مالید و گفت: امشب؟

اره-

دوره؟-

از عمارت اره-

آژانس بگیر-

باشه. پس مرخصی میدی؟-

فقط سرش را تکان داد. زیر لب تشکر کردم و به طرف در می
رفتم که گفت: بیا اینجا ببینم

برگشتم و به طرفش رفتم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:
سواست دیگه؟

نمی دونم-

اگه سوا بود لباسی که گرفتم برات می پوشی. اگرم قاطی بود -
باز همونو می پوشی اما با ساپورت. چون کوتاهه
ولی با ساپورت که خوب نمیشه-

همینی که گفتم. لباسم تو صندوق عقب ماشین. موقع رفتن -
برش دار. سوئیچم بده به نگهبان ارزش می گیرم

وقتی سکوتهم را دید با حرص گفت: شنیدی که چی گفتم؟

به ناچار موافقت کردم. البته من تحت هیچ شرایطی با ساپورت
!به ان لباس زیبا گند نمی زدم. هرگز

Sayeh gonah, [01.10.19 17:00]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و هفتاد و هشتم ❁

سایه ی پشت پلکم را پررنگ تر کردم و با احتیاط رژ قرمزی که درست هم رنگ لباسم بود زدم. یک آرایش نسبتاً غلیظ مخصوص عروسی! مانتوی بلند مشکی ام را پوشیدم و بعد از انداختن شال و برداشتن وسیله هایم از اتاق بیرون زدم. همزمان با من احسان نیز از اتاق دلناز بیرون آمد. مرا که در آن سر و شکل دید ابرویی بالا انداخت و پرسید: کجا به سلامتی؟

اگر از حقیقت نسبت مان بی خبر بودم جواب تندی نثارش می کردم اما احسان برادرم بود و قصد اذیت کردنش را نداشتیم. برای همین هم خیلی مودبانه گفتم: عروسی داداش دوستمه

اهان. با چی میری؟-

حالت نگاهش بیشتر دلسوزانه بود تا قلدرانه. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: آژانس

.میگم داوود ببرتت. برگشتنی ام زنگ بزن بفرستم دنبالت-

من که می دانستم امشب داوود و سارا قصد داشتند به سینما
بروند سریع گفتم: نه دیگه آژانس میرسه الان. برگشتنی ام
.تاکسی اینترنتی می گیرم

و خواستم بروم که گفت: می ترسی ازش؟

!با تعجب پرسیدم: از کی؟

پوزخندی زد و گفت: لابد گفته با منم همکلام نشی؟

.و زیر لب ادامه داد: از بچگی قلدر بود

گفت و از کنارم رد شد و رفت. خدایا این مصیبت کی تمام می
شد؟

مراسم سوا بود و گلناز اول و اخر رقصید. با خواهر عروس در
رقابت بود. فقط گاهی به من سر می زد و مثلا مهمان نوازی می
کرد. باغی که اجاره کرده بودند خیلی بزرگ نبود و به اندازه
اندک میهمان ها بود. مراسم ساده بود و طبق گفته ی گلناز اخر
شب قاطی می شد. با گلناز کلی عکس گرفتیم. موقع شام که
شد خواستم آژانس بگیرم که متوجه پیامی از طرف فرهان
شدم.

"مراسم تموم نشد؟"

.سریع در جوابش نوشتم

"چرا دارن شام میارن"

.به دقیقه نکشید که فرستاد

"من بیرونم. ادرس بفرست میام دنبالت"

بهتر از این نمی شد. از خدا خواسته ادرس را فرستادم و گفت

کمتر از یک ساعت دیگر خودش را می رساند. با ولع مشغول

خوردن شام شدم. گلناز بشقاب به دست کنارم نشست و با

شیطنت گفت: قاپ دزدیدی ناجور

!با تعجب گفتم: قاپ؟! قاپ کی؟! اینجا که همه خانومن

!بلند خندید و گفت: قاپ مادرشوهرت رو دزدیدی خنگ

جرعه ای از نوشابه ام را خوردم و گفتم: خب پس خواستگارم

.پیدا شد

.چه جورم. دوتاش رو به خودم گفتن-

.کمی جا به جا شدم و گفتم: می گفتی شوهر داره

آقای مهندس بشنوه چه شکلی میشه یعنی؟ جون من بهش -
بگیا. فکر نکنه خواستگارم نداری

دیوونه ام مگه؟-

انقدر؟-

بیشتر-

ولی سایه می گم یکم عجیب نیست؟ یه دوستی معمولی و -
انقدر حساسیت خیلی غیرطبیعی. باور کن ازت خوشش میاد
هیچی تازه شاید یکمم عاشقت باشه. وگرنه هیچ پسری واسه
دختری که دوستش نداره غیرتی نمی شه. از ما گفتن بود

آهی کشیدم و گفتم: چی بگم! فرهان اگه عاشقمم باشه یه روز
ازم متنفر میشه

!چرا؟! چون اون داراست و تو ندار؟-

نه اصلا بحث این نیست. یه چیزایی هست که بعدا دربارش -
حرف بزنینم بهتره

!باز تو ازم پنهون کاری کردی؟-

گیرنده دیگه گلی. فردا که پاتختی. پس فردا به قرار بذاریم -
که کلی ناگفته دارم باهات

صدایش زدند و نتوانست کنجکاوی کند. وقتی رفت من هم باقی
شامم را خوردم و به رختکن رفتم. هنوز شلوغ نشده بود. لباس
را درآوردم و تاپم را پوشیدم. شلوار جذبم را نیز پا کردم و مانتو
و شال و کیف و کفش و غیره را هم پوشیدم. آرایشم تکان
نخورده بود چون خیلی تحرک نداشتم. وقتی بیرون امدم آقایان
به جمع خانم ها ملحق شده بودند و موزیک در حال پخش بود.
نگاهی به ساعت انداختم. چهل دقیقه گذشته بود و فرهان هنوز
نیامده بود. به میز خالی تکیه زدم و به جمع رقصنده ها خیره
شدم. دخترها و پسرهای جوان باهم می رقصیدند. عروس و
داماد هم با لبخند نگاهشان می کردند. حسین که همیشه ی
خدا احمالو بود حالا لبش خندان بود. دست عروسش را گرفته
بود و هرازگاهی دم گوش هم پچ پچ می کردند و می خندیدند
اگر دیدی دخترک زیبا رویی به میزی تکیه کرده .. بدون -
عاشق شده

!روی صورت‌م خم شد و با لودگی ادامه داد : نه بابا گریه نکرده

.لبخندی زدم و به طرف سروش بی مزه چرخیدم

!اوه... کت و شلوارش رو! اصلا بهت نمیاد-

دستی به موهای حالت گرفته اش زد و گفت: اختیار دارید . منم

!به صراحت می گم که اون لباس قرمز هم اصلا بهت نمیومد

!بهت زده نگاهش کردم و گفتم: تو از کجا دیدی؟

پیشانی اش را خاراند و با خجالتی ساختگی گفت: لای در باز

بود. منم اومدم بپرسم کم و کسری نیست ... دیگه دیدمتون.

.همه ی دخترای فامیل رو یعنی

یک دفعه به خنده افتادم. چقدر مارمولک بود این بشر. خودش

نیز به خنده افتاد. سروش یکی از با معرفت ترین پسرهایی بود

که می شناختم. خوشمزگی هایش هم واقعا خوشمزه بود.

اخرهای خنده ام بود که چشمم به مردی افتاد که در ورودی

ایستاده بود و با اخم غلیظی نگاهم می کرد. خدای من این کی

امد که من نفهمیدم؟ چرا داخل شده بود؟ آب دهانم را قورت

دادم و خطاب به سروش گفتم: من برم دیگه. م...مبارک باشه.
فعلا.

Sayeh gonah, [02.10.19 17:40]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت صد و هفتاد و نهم ❀

سریع از او دور شدم و با قدم های لرزانم به طرف فرهان رفتم. با
ان کفش های ده سانتی ساختم بود اما رفتم. کت و شلواری که از
صبح تنش بود را هنوز درنیاورده بود. ترسم به وضوح مشخص
بود. همین که به او رسیدم سعی کردم خونسردانه برخورد کنم.
سلامی کردم و تا امدم پپرسم کی امده مچ دستم را گرفت و با
گفتن "راه بیفت" مرا دنبال خودش کشید. از ان جا بیرون
امدیم. سرعتش زیاد بود و پا های من توانایی دویدن نداشتند.
بالاخره به ماشینش رسیدیم. در شاگرد را باز کرد. قبل از این که
مرا به داخل هل بدهد خودم سوار شدم. در را بهم کوبید و

خودش هم پشت فرمان نشست. در سکوت رانندگی می کرد و این خیلی وحشتناک بود. اگر می پرسید چرا با سروش بگو بخند می کنم چه جوابی داشتیم؟ می گفتم سروش را عین برادر می دانم؟ مگر قبول می کرد؟ در حال حاضر جز خودش هیچ مردی را محرم من نمی دانست. حق نداشتم با هیچ مردی جز خودش هم کلام شوم. خیلی اخلاق مزخرفی داشت. مردی که قریب به ده سال در خارج از کشور زندگی کرده چرا باید تا این اندازه ادم سخت گیری باشد؟ خیره به ناخن های قرمزم بودم و هزار و یک سوال ذهنم را درگیر کرده بود. فرهان زیادی ساکت بود. زیادی خطرناک به نظر می رسید. با ورودش به جاده ی پیچ و خم دار بام فهمیدم که این ادم امشب تا مرا شکنجه نمی داد ولکن نبود. انقدر بالا رفت تا به جایی رسید که شهر زیر پایمان پیدا شد. ترمز کرد. کمر بندش را باز کرد. از داشبورد جعبه ی سیگارش را برداشت و پیاده شد. ان لحظه ترجیح دادم داخل ماشین بمانم. نمی خواستم گرفتار جهنم الوند شوم. به ساعت گوشی ام نگاه کردم. یازده و ربع بود. می دانستم احسان انتظارم را می کشد. تا برگردم. اما این مردی که پشت به من و رو به

شهر ایستاده بود و سیگار می کشید عین خیالش هم نبود. با خودش تا صبح هم بیرون می ماندم ایرادی نداشت. مضطرب و پریشان تماشایش می کردم. پشت سر هم سیگار کشید. انقدر کشید تا بسته تمام شد و عقربه دقیقه شمار روی عدد ۹ قرار گرفت. بلافاصله موبایلم زنگ خورد. احسان بود. درست همان موقع فرهان برگشت تا سوار شود. لعنت! سریع ریجکت کردم و روی بیصدا گذاشتم. حوصله نداشتم به خاطر یک تماس خونم را در شیشه بکند. در باز شد و نشست. اما در را نبست. فندک نقره ای اش را داخل داشبورد انداخت. تنش بوی سیگار گرفته بود. به سمتم چرخید و آرنجش را به فرمان ماشین تکیه داد. مستقیم داشت نگاهم می کرد. سرم پایین بود.

با اون دیلاق به چی می خندیدی؟-

بازجویی شروع شد. شرایط طوری بود که باید با او کنار می آمدم. آهسته گفتم: داداش گلناز بود

نپرسیدم کی بود. پرسیدم به چی می خندید؟-

جالب اینجا بود که نمی توانستم حقیقت را بگویم. مثلاً این که
سروش گفته بود لباس قرمز من نمی آمد. قطعاً با گفتن این
حرف حکم اعدام را امضا می کردم. همانطور سر به زیر گفتم:
...یه حرف بی مزه زد که

وسط حرفم پرید و با لحن ترسناکی گفت: تا کی باید شاهد هرز
!! پرونیات باشم؟! همشون سوء تفاهمن؟

حق نداشت توهین کند اما من با مرد غریبه قهقهه زده بودم.
توجیحی نداشتیم و این مساله باعث آزارم بود

من بعد تو به هیچ بی شرفی نگاهم نکردم. هیچ زنی! تو چطور -
!جرات می کنی؟

جملاتش را با نهایت حرص و عصبانیت زد. چانه ام را گرفت و
سرم را به سمت خودش برگرداند. خیره در چشم هایم گفت:
جاشه همینجا گردنت رو خرد کنم. این لبای قرمزت رو گل
بگیرم تا دفعه ی دیگه به مزخرفات هر نره خری نخندی. بخدا
قسم الان توانش رو دارم تا هر بلایی سرت بیارم

دستش از عصبانیت می لرزید. جفت چشم هایش کاسه ی خون بود و مثل یک ببر زخمی قادر به انجام هر کاری بود. مچ دستش را گرفتم و آهسته گفتم: معذرت می خوام. رابطه ی من و سروش اونطور که فکر می کنی نیست. می دونم باور نمی کنی. ولی سروش برای من مثل یه برادر می مونه

دندان هایش را بهم فشرد و دستش را پایین آورد. هیچ حرفی نزد. نه فحشی و نه چیزی. فقط استارت زد و راه افتادیم. این بار سکوتش فقط یک معنی می داد. خستگی! به نظر خیلی خسته می امد. بهتر بود انگولک نکنم و به او زمان بدهم

ساعت نزدیک یک بامداد بود که به عمارت رسیدیم. جلوی در توقف کرد و گفت: فردا شب جشن سالگرد ازدواج کارلا و ادریان. اگه کارلا اصرار نمی کرد نمی خواستم ببرمت

مکثی کرد و همانطور خیره به روبرو ادامه داد: فردا نه تنها نوید بلکه یه سری از مهندسین هم هستن که قبلا دیدیشون. اگه بیای به عنوان همراه من میای. در غیر این صورت من جنبه ی

اینو ندارم که یه سریا بهت نزدیک بشن و دردسر درست نکنم.
تصمیم با خودته. به عنوان همراه میای؟
به نیم رخش نگاه کردم و پرسیدم: یعنی همه می فهمن رابطه ی
مارو؟
اوهوم-

می تونم نیام؟-

هیچ بهونه ای برا کارلا ندارم-

خب ... تو مشکلی با فهمیدن بقیه نداری؟-

نفسش را فوت کرد و گفت: فعلا نه

یه جوری حرف می زنی انگار این منم که از خدومه دوست -
دخترت باشم

کشش برا این بحث های بچگانه و بیخود ندارم-

Sayeh gonah, [03.10.19 09:07]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و هشتاد ❀

کشش برا این بحث های بچگانه و بیخود ندارم. از فردا تو یه -
جورایی معشوقه من میشی. حواست رو جمع کن . من نمی خوام
.دیگران راجع به زنی که کنارمه حرفای نامربوط بزنن

مشتم را روی داشبورد گذاشتم و با حرص و کینه گفتم: فعلا که
!دور دور شماست! بتازون مهندس الوند. بتازون

گفتم و پیاده شدم. به وقتش همه این گنده گویی هایش را
!تلافی می کردم. به وقتش

انتخاب لباس برای میهمانی کار سختی بود. تنها لباسی که
داشتم همان دلبر قرمز بود. وقتی از شرکت برگشتم طول و
عرض اتاق را طی می کردم و فکرم به این بود که چه لباسی
بپوشم. چه آرایشی بکنم. می خواستم امشب باب میل فرهان
باشم. یک زن شیک و مرتب. جلوی آینه نشستم و آرایش کردم.
برعکس دیشب رژ ملایمی زدم. ابروهای پهنم را شانه زدم. خط
چشم نکشیدم و تا می توانستم ریمل زدم. موهایم را با اتو صاف
صاف کردم و به ساعت نگاه کردم. هفت بود. منتظر تماس

فرهان بودم که چند ضربه به در اتاقم خورد و باز شد. فرهان بود. ساک مقوایی در دستش بود. آن را کنار در گذاشت و همانطور که با دقت نگاه می کرد گفت: اینارو بپوش بیا بیرون. سرکوچه منتظرتم

و رفت. نه تعریف و تمجیدم کرد و نه ایراد گرفت. این سردی به خاطر دیشب بود. باید جبرانش می کردم. هرطور شده باید جبران می شد. لباسی که برایم آورده بود را برداشتم. لباس شب مشکی بلندی که دامن کلوش داشت. خیلی ساده بود. با آستین های توری. یقه ی نسبتا بسته ای داشت. کفش پاشنه دار هم رنگ لباس هم برایم گرفته بود. به عنوان یک همسر خیلی ایده آل می شد. چه کسی از توجه مرد زندگی اش ذوق مرگ نمی شود. لباس را پوشیدم. قاب تنم بود. موهایم را دم اسبی بستم و بعد از پوشیدن مانتو و مخلفاتش بیرون امدم. طبق معمول عمارت در سکوت بود. سوار ماشین که شدم بدون هیچ حرفی. راه افتاد. من از این سردی بیزار بودم. باید جبرانش می کردم

میهمانی کارلا و ادریان در عین سادگی خیلی باشکوه بود. خیلی نبودند اما همه ادم حسابی بودند. همین که رسیدیم فرهان مرا رها کرد و به جمع همکاران خارجی اش ملحق شد. گوشه ی کاناپه را اشغال کرده بودم و میوه می خوردم. کارلا به طرفم آمد. لباس شب شیری بلندی پوشیده بود که قد بلند و اندام لاغرش را به خوبی نشان می داد. کنارم نشست و گفت: چرا تنها نشستی؟ فرهان کجاست؟

با چشم دنبال فرهان گشت. وقتی او را با رفقاییش در حال بگو بخند دید گفتم: اوه... دوستای نیویورکیش رو پیدا کرده. به اجبار لبخندی زدم و گفتم: ایرادی نداره. من راحتم

دم گوشم گفتم: رابطه تون باهم چطوره؟

سری تکان دادم و گفتم: خوب. با اخلاق هم کنار میاییم

چشمکی زد و با شیطنت گفتم: منظورم رابطه تون روی تختِ ناراحت نشی ولی فرهان هیچ سر حال به نظر نمیاد. انگار که راضیش نکرده باشی

جای تعجب نداشت. کارلا یک خارجی با تفکرات باز و بی پروا بود. مثل خودش پررویی کردم و گفتم: ما از اون رابطه هایی که می گید باهم نداریم

!امکان نداره! چطور ممکنه؟-

خب اینجا ایران. نمی گم همه ی دخترهای ایرانی باکره ان اما -
خیلی هاشون هستن

میدونم عزیزم. من چند سال ایران زندگی می کنم. منظور من -
...فرهان. لطفا راز دار باش

و آهسته تر گفت: فرهان توی امریکا روابط زیادی با زن ها داشت. چطور ممکنه با تو رابطه نداشته باشه؟

یاد تلاش هایش برای داشتن رابطه با من افتادم و گفتم: جواب سوال شمارو نمی دونم. شاید براش جذاب نیستم

هرگز این حرف رو نزن! تو زیبایی! خیلی جذابی. و من مطمئنم -
که فرهان بهت توجه خاص داره. نه مثل توجهی که به نازنین داشت

!پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: توجه خاص

خوشبختانه صدایش زدند و مجبور شد برود. زیرچشمی به
فرهان نگاه کردم. سخت مشغول حرف زدن بود. حتی نیم نگاهی
هم به من نمی انداخت. آهی کشیدم و با نوید روبرو شدم. تازه
رسیده بود. می خواست به سمت ادریان برود که با دیدن من
مسیرش را کج کرد. مقابلم ایستاد و با تعجب گفت: توام
!اینجایی؟

حضور نوید اولین امتحان بود. باید در مقابل فرهان از او فاصله
می گرفتم. تک سرفه ای کردم و گفتم: اره با فرهان اومدم
جا خورد. لبخند بی معنی ای زد و گفت: با فرهان؟
اره. ما با همیم. یعنی باهم دیگه دوست شدیم-

وقتی دیدم تکان نمی خورد و مثل مجسمه به دهانم زل زده
عذرخواهی کردم و از او فاصله گرفتم. تک نفره ای کنار شومینه
ی خاموش نظرم را جلب کرد. خلوت تر و آرام تر از باقی سالن
بود. وقتی نشستم خدمتکار برایم نوشیدنی آورد. یکی برداشتم.
مشروب بود. رنگ سرخش زیادی وسوسه کننده بود

چرا تنها نشستی؟-

چشم از گیلاسم برداشتم و خطاب به مرد جوانی که به نظر از

مهندسین بود گفتم: بله؟

پرسیدم چرا تنها نشستی؟-

خدای من امشب شر با من دست و پنجه نرم می کرد. گیلاس را

در دستم فشردم و گفتم: همینطوری. ببخشید

باز بلند شدم و به جای دیگری نقل مکان کردم. گیلاس هنوز در

دستم بود. بی هدف به ان مایع سرخ رنگ زل زدم. حوصله ام

سر رفته بود. دلم می خواست به عمارت برگردم

Sayeh gonah, [05.10.19 08:46]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و هشتاد و یکم ❀

موزیک ملایمی پخش شد و زوج ها وارد پیست رقص شدند. نور کمی پیست را روشن می کرد. تنها بودم. با یک گیلاس پر از شراب قرمز رنگ. به دهانم نزدیکش کردم. جرعه ای نوشیدم. تلخ بود. اما اگر خلوتم را پر می کرد مشکلی نداشتیم. کم کم شروع به خوردنش کردم. به این نتیجه رسیدم که خیلی هم بد مزه نیست. اما دردی که در سرم جان می گرفت مانع از این شد که ادامه بدهم. گیلاس را روی عسلی گذاشتم و بلند شدم. از آن سر و صدا فاصله گرفتم. راهرویی دیدم. تاریک بود. می خواستم به یکی از اتاق ها پناه ببرم. در اولین اتاق را باز کردم و داخل شدم. شبیه اتاق مطالعه بود. تکیه بر دیوار زدم و آرام آرام فرود امدم. زانوهایم را بغل کردم و سرم را رویش گذاشتم. این جا سر و صدا کمتر بود. تاریک تر بود و می توانستم تا بهبود سرم کمی استراحت کنم. دروغ چرا کمی داغ کرده بودم. حرارت بدنم بالا رفته بود. حس و حال عجیبی داشتم. مست بودم اما نه انقدر که قدرت تشخیصم را از دست بدهم.

سایه؟-

با صدای متعجب نوید سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. به خاطر نور کمی که از بیرون می آمد چشم هایم را ریز کردم و گفتم: بله؟

خوبی تو؟ چرا اینجا نشستی؟-

سرفه ای کردم و آهسته گفتم: سرم درد می کنه. میشه بری؟
اگه حالت خیلی بده پاشو بریم درمونها-

. نه. خوب میشم. برو-

ناراحتش کردم. چون دیگر حرفی نزد و رفت. دوباره سرم را روی زانوهایم گذاشتم. اصلا رو به راه نبودم. کاش ان مایع بدمزه را نمی خوردم. هیچ خیری برایم نداشت. با شنیدن صدای قدم های شخصی آه از نهادم برخاست. من در حال فرار بودم اما پیدا کردنم مثل آب خوردن بود. یک جفت کفش مردانه مقابل دیدگانم قرار گرفت. پشتوانه اش زنی داخل شد. سرم پایین بود. اما می دانستم ان زن کارلاست

عزیزم چرا اینجا نشستی؟ نوید گفت حالت بد شده. نیاز به -

دکتر هست؟

خسته و ناامید گفتم: نه. خوب میشم

فرهان مراقبش باش. من میرم پیش مهمون ها-

همین که رفت سرم را بالا گرفتم. صاحب ان کفش های مردانه

فرهان بود. مقابلم چهار زانو نشست و پرسید: چی شده؟

هیچی . سرم یکم درد می کنه-

مشروب خوردی؟-

سرم را تکان دادم و گفتم: فقط یکی

مستی؟-

نیشخندی زدم و گفتم: مصیبت انقدر زیاده که مستم بشم

یادمه

اخمی کرد و گفت: پس مستی. چرا خوردی؟

همینطوری-

همینطوری بیخود کردی-

عوضش از وقتی که او مدم با هیچ مردی یه جا نبودم. همش -
فرار کردم. از این گوشه به اون گوشه پناه بردم. هرکی نزدیکم
شد پس زدم

سری تکان دادم و با درماندگی گفتم: من چقدر حرف گوش
کنم... نه؟

بازویم را گرفت و درحالی که بلندم می کرد گفت: چرت نگو.
کجا می بری منو؟ بذار یکم بشینم-

بشینی به مزخرف گفتن؟-

به زور بلندم کرد. سرگیجه داشتم اما او مرا محکم گرفته بود.
!سرم را بالا گرفتم و گفتم: من تو اون جمع نمیاما

فقط بی حرف نگاهم کرد. بازویم را از دستش جدا کردم. مقابلش
ایستادم. هنوز تعادل نداشتم. آهسته دستانم را بالا بردم و دور
گردنش حلقه زدم. لبخند کم جانی زدم و گفتم: برقصیم؟

با این که حواسم کمو بیش به خودم نبود اما معنی نگاه هایش را
می فهمیدم. مثلا داشت می گفت گناه من چیه که گیر تو افتادم.

شیطنت کردم. روی نوک کفشم ایستادم و چانه اش را بوسیدم.

لبخند شل و ولی زدم و گفتم: گرم نیست؟

دستش روی پهلوهایم نشست و گفت: چرا زهرماری خوردی؟

.همینطوری-

.بهتره بریم-

.کجا؟ خونه؟ من نمیام خونه-

.به زور می برمت-

.می خوای زور بگی؟ اره تو همیشه زورگویی-

چرا وقتی جنبه شو نداری می خوری؟-

پوزخندی زدم و گفتم: مگه من الان مستم؟ من فقط یکم

... سرگیجه دارم و

مکشی کردم. گردنش را رها کردم و گفتم: یکمم اختیار دستامو

ندارم. وگرنه من مست نیستم

.لباساتو میارم بپوشی-

و مرا روی صندلی نشاند و رفت. دستم را روی سرم گذاشتم. انگار داشتند با مته سوراخش می کردند. نای این را هم نداشتم که عوق بزخم و بالا بیاورم. خیلی طول نکشید که فرهان با مانتو و کیفم برگشت. مثل یک پدر مجرد دخترش را پوشاند و با گرفتن زیر بغلم از اتاق خارج شدم. سالن هنوز تاریک بود. کارلا به سمتمان آمد. نگرانم بود. فرهان عذرخواهی کرد. نوید را دیدم که گوشه ای ایستاده بود و داشت هم نگاهم می کرد هم مشروب می خورد. به نظر ناراحت بود. دنبال فرهان راه افتادم. مرا روی صندلی شاگرد نشاند. کمربندم را بست و خودش هم پشت فرمان نشست. سرم سنگین شده بود. خمار خواب بودم. چشم هایم را بستم و زیر لب زمزمه هایی کردم که سر از آن ها در نمی اوردم.

"فرهان"

داشت برای خودش حرف می زد. حرف های نامفهومی که از
مستی اش نشات می گرفت. می خواستم بی اهمیت باشم اما
شنیدن صدایش کار سختی نبود
من خیانت نمی کنم. ازش ... می ترسم. ترسناکه. منو می کشه. -
من خائن نیستم. من خائن... نیستم
کم کم صدایش تحلیل رفت و خوابش برد. با یک گیلان مست
شده بود... خنده دار بود. کف دستم را روی پیشانی اش گذاشتم
.. داغ بود اما نه زیاد. امشب خیلی ساکت بود. گوشه گیر بود

Sayeh gonah, [05.10.19 08:46]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت صد و هشتاد و دوم ❀

شاهد فرار کردن هایش بودم. می دانستم به خاطر من است. اما
راضی به اذیتش نبودم. به خاطر من مهمانی زهرمارش شد.
خیلی خودخواه بودم که رهایش کردم تا به خاطر تعصبات من از

دست بقیه فرار کند. خیلی نامردی کردم. مسیرم را تغییر دادم.
اگر با این وضعیت او را به عمارت می بردم نور علی نور می شد.
حوصله ی این که به ان احسان هیچ کاره حساب پس بدهم
نداشتم. نیم ساعت بعد رسیدیم. هنوز خواب بود. ماشین را
داخل پارکینگ بردم. توقف کردم و پیاده شدم. در سمت شاگرد
را باز کردم و خم شدم. خوابش عمیق بود. آهسته صدایش زدم
سایه؟-

.جوابی نداد. تکانش دادم و گفتم: پاشو دختر

.تکان کوچکی خورد و زمزمه وار گفت: ولم کن... خوابم میاد

امکان نداشت با پاهای خودش بیاید. وزنی نداشت. بلندش
کردم. در آغوشم نیز تکان نخورد. در ماشین را با پا بستم و به
سمت آسانسور رفتم. داخل شدم و دکمه را زدم. به خاطر نور
داخل آسانسور چشم هایش را باز کرد و سریع بست. نور اذیتش
می کرد. آرام گفتم: رسیدیم؟

در آسانسور باز شد. درحالی که وارد خانه می شدم گفتم: اره.

.میدارمت رو تخت بخواب

با همان چشم های نیمه باز و خواب آلود گفتم: خیلی... خوابم...
میاد.

وارد اتاق خوابم شدم. آهسته و با احتیاط او را روی تختم گذاشتم. در آوردن لباس هایش کار سختی بود. داشت در آن لباس نسبتا جذب اذیت می شد. به طرف کمدم رفتم و تی شرت و شلوارک راحتی ام را برداشتم. کنار سایه نشستم و گفتم: پاشو . لباسات رو عوض کن .
نه-

پاشو با اینا سختته-

گوش نکرد. خودم دست به کار شدم. می دانستم کارم احمقانه است و عاقبت خوشی ندارد اما چیزی که در سرم بود اجازه نمی داد از او بگذرم. آستین مانتواش را به سختی درآوردم و گوشه ای انداختم. در آن لباس می درخشید. امشب چشم همه روی او بود و هضم این مساله برایم سخت بود. زیپ لباس از پشت بود. موهای لختش را از روی گردن سفیدش کنار زدم و او را به پهلو کردم. دستم به زیپ رسید و آهسته پایین کشیدم. اعتراف

سختی بود اما لحظه به لحظه حرارت بدنم بیشتر می شد. زیپ را که تا گودی کمرش بود پایین کشیدم. خیلی با خودم کلنجار رفتم. اما نشد و لباس را از تنش دراوردم. چشمم که به لباس های زیرش افتاد هوش و حواسم پرید. دختر ندیده نبودم. نیویورک پر از دخترهای جذاب تر با پوشش های بدتر بود اما سایه هر دختری نبود. عرق روی پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم و پیراهنش را از پاهایش دراوردم. نفسم را حبس کردم و نتوانستم چشم از زیبایی های اندامش بردارم. یک لحظه پشیمان شدم. چرا لجاجت کردم و لباسش را دراوردم؟ اگر بیدار شود و بفهمد ... تصورش هم مایوس کننده بود. با سرعت عمل بالایی تی شرت و شلوارک را تنش کردم. انگار سخت ترین کار دنیا را انجام دادم. چشم هایم را بستم. تن نیمه لختش در سرم تجسم شد. به راحتی می توانستم به او دست بزنم اما من بی وجدان نبودم. روی صورتش خم شدم و به نرمی پیشانی اش را بوسیدم. باز داشت هزیون می گفت. پتو را رویش کشیدم و همانجا روی تک نفره ی راحتی نشستم. تماشا کردنش در آن

تاریکی مرا غرق در فکر کرد. فکر کردن به آینده ای که نمی دانستم چگونه رقم خواهد خورد

"سایه"

تکانی خوردم و لای پلک هایم را باز کردم. نور افتاب چشم هایم را هدف قرار داده بود. چند بار پلک زدم و وقتی به نور عادت کردم اولین چیزی که دیدم فرهان بود. روی مبل خواب بود. لباس دیشب تنش بود. کراواتش شل شده بود و کتتش روی زمین بود. اما من کجا بودم؟ در اپارتمان او! روی تختش بودم. نیم خیز شدم و با دیدن لباس های مردانه ای که تنم بود از شدت بهت و وحشت هین بلندی کشیدم. از صدایم فرهان جا به جا شد و چشم هایش را باز کرد. مرا که دید سرفه ای کرد و خودش را جلو کشید. به لباس هایم اشاره کردم و گفتم: اینا رو تو ... تو !تنم کردی؟

دستی به صورتش کشید و با صدای دو رگه از خوابی گفت: سر دردت خوب شد؟

بی توجه به سوالش با تندی گفتم: با توام! به چه حقی لختم کردی؟! منو آوردی اینجا که همین غلطارو بکنی؟! تو خیلی آدم! کثیفی هستی! خیلی آشغالی

سرم داشت منفجر می شد اما با این حال از تخت گرم و نرمش پایین امدم. شلوارکش تا نزدیکی های مچ پایم بود و تی شرتش هم به زانوهایم می رسید. جلوی آینه ایستادم و با حرص کش موهایم را باز کردم. چنگی به ان ها زدم. از شدت خشم می لرزیدم. مانتوی بلندم را از گوشه ی اتاق برداشتم و گفتم: برام! یه آژانس بگیر

از روی مبلش بلند شد. لباس های خودش را درنیاورده بود اما درآوردن لباس های مرا غنیمت می دانست. هنوز مانتو را نپوشیده بودم که با یک قدم خودش را به من رساند. بی حوصله و خواب آلود گفت: زر مفت ارزش گوش دادن نداره. تو چطوری جرات کردی لباسای منو دربیاری-

همانطور که به لب های بی رنگم نگاه می کرد گفت: جرات اینم داشتم که به زور بیدارت کنم تا ... ولی تو حالت خوش نبود

خیلی مسخره ست! خیلی سواستفاده گری-
عصبانی نشد. قری به گردنش داد. فکم را گرفت

Sayeh gonah, [05.10.19 08:46]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

... ادامه

فکم را گرفت و زمزمه کرد: لباسای من بیشتر بهت میاد
پوزخندی زدم و یک دفعه شکار شدم. لب هایش را روی لب
هایم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن. طوری می بوسید که
انگار آخرین بوسه اش بود. همراهی اش نکردم. اما مانعش نیز
نشدم. حسابی که بوسیدم گوشم نجوا کرد
دیشب خیلی تحمل کردم. می خوام به میل خودت باهام باشی. -
مگه نمی گی دختری؟ من می خوام تنها کسی باشم که تو رو از
دنیای دخترونه ات بیرون می کشه. تمام فکر و ذهنش بشه من.
اره دیشب تحمل کردم اما الان دیگه نمی تونم. فقط کافیه
رضایت بدی. هوم؟

Sayeh gonah, [06.10.19 08:25]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و هشتاد و سوم ❀

حواست هست چی ازم می خوی؟-

لب هایش کش امد و گفت: صبح بخیر احمالو!

ابروهایم بالا پرید و گفتم: منو سرکار گذاشته بودی؟

اول صبحی خیلی چسبید. خب... صبحانه بخوریم؟-

!واقعا که-

از او فاصله گرفتم و به سمت سرویس رفتم. آرایش دیشبم
سرجایش بود. حسابی صورتم را شستم و با حوله خشک کردم.
سرحال شدم. وقتی بیرون امدم خبری از فرهان نبود. جلوی
آینه ی قدی اتاقش ایستادم و متفکرانه به لباس هایم خیره
شدم. هنوز باورم نمی شد که تن لختم را دیده باشد. خیلی کار

زشتی کرده بود. اما نمی خواستم حساسیت به خرج دهم. باید بی تفاوت می بودم تا همین مساله را برایم بزرگ نکند. به آشپزخانه رفتم و با میزی پر از مخلفات مواجه شدم. داشت چای می ریخت. پشت میز نشستیم و درحالی که یکی نان های تست داغ را برمی داشتیم گفتم: کدبانویی رئیس فنجان ها را روی میز گذاشت و روبرویم نشست. اینا وظایف شماست-

کمی شکلات روی نان مالیدم و گفتم: مگه زنتم رئیس؟ سخت
انگیر!

فنجان را به لب هایش نزدیک کرد و گفت: داری غیرمستقیم خودتو قالب من می کنی؟

چشم غره ای امدم و گفتم: تو که یه روز میری ولی اگه نمی رفتی ام باز حاضر نمی شدم زنت شم

فنجان را روی میز گذاشت. دستش را زیر چانه اش زد و درحین تماشایم گفت: اما من می گرفتمت. به درد خیلی کارا می خوری

!اخمی کردم و گفتم: همه چی رو به تخت خوابت ربط نده
اونجا که مطمئنم مهارت بالایی خواهی داشت. طوری که ازت -
سیر نشم. اما منظور من اونی نیست که تو کله ی خرابته
گازی به تستم زدم و گفتم: خب بیشتر توضیح بده تا شفاف
سازی شه.

.هرچی ام بگم باز نمی فهمی -

دلخورانه گفتم: دست شما درد نکنه. نفهمم شدید دیگه؟
خواست جوابم را بدهد که موبایلش زنگ خورد. به شماره نگاهی
کرد و جواب داد.

الو؟-

...

.خونه-

نه امروز نمیام. تو شرکتی؟-

...

.کار دارم. حواست به همه چی باشه-

-...

فعلا-

قطع کرد و گوشی را سرجایش گذاشت. چای داغم را خوردم و
گفتم: اگه نمیری شرکت برام آژانسی چیزی بگیر برم

کجا؟-

سرکار دیگه. تو رئیسی خودت رو مرخص کردی. من که کاره -
ای نیستم

توام نمیری-

ایک دفعه گفتم: چی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: امروز بهت مرخصی میدم

به چه مناسبت؟-

میریم لب دریا یکم خوش می گذرونیم-

شوخی می کنی؟-

باید یه دست لباس راحتی برات بگیریم. زود حاضر شو بریم-

و بلند شد و گفت: تا من دوش بگیرم آماده شدیا

همین که رفت از خوشحالی تمام نان تست شکلاتی را داخل دهانم جا دادم. امروز روز گشت و گذار بود. کاش از خدای چیزهای بهتری می خواستم. چون اصلا حال و حوصله ی شرکت را نداشتم

حاضر شدم و فرهان نیز با لباس اسپورت بیرون آمد. تی شرت و شلوار جین گرم پوشیده بود. باز هم خوشتیپ بود و جلب توجه می کرد. برای من هم لباس اسپورت و راحتی خرید و به سمت جاده راند. از مزایای پولدار بودن همین مسائل پیش پا افتاده بود.

جاده خلوت بود و با موزیک های شاد و غمگین طی می شد. فرهان همسفر خوبی بود. غر نمی زد. صدای موزیکی که من بلند می کردم کم نمی کرد. با پایین دادن شیشه ها مشکلی نداشت. حتی با همخوانی های من. در کل ادم بی خطری بود. گوشی ام را درآوردم و از خودم سلفی گرفتم تا در دنیای مجازی ان ها را به اشتراک بگذارم. همان موقع صدای موزیک کم شد

اینا رو برا چی می گیری؟-

به سمتش چرخیدم و گفتم: می خوام پست بذارم. بالاخره دارم
با دوست پسرم میرم شمال دیگه

چشم هایش را ریز کرد و گفت: عکس تکی می داری؟

با تعجب گفتم: نگو که رو عکس تکی ام تعصب داری

اخم کوچکی کرد و گفت: نه نیستم. ولی بهتر نیست یه عکس
دوتایی بذاری؟

ماتم برد. یعنی با جار زدن این رابطه مشکلی نداشت؟ آب دهانم
را قورت دادم و گفتم: مشکلی نداری؟

به جاده خیره شد و گفت: نه

اوکی. پس بیا باهم عکس بگیریم-

دارم رانندگی می کنم-

عیب نداره. یه لحظه نگاه کنی حله-

دوربین گوشی را تنظیم کردم و گفتم: ببین

برگشت و نگاه کوتاهی به دوربین انداخت. همان لحظه عکس را گرفتم. باورم نمی شد با فرهان عکس دوتایی گرفته باشیم. با دقت به تصویر نگاه کردم. خیلی عالی شده بود. برای قلقلک دادن حسادت دخترها خیلی هم عالی بود. داشتم کپشن را می نوشتم که گفت: چی می نویسی

.خب... می نویسم یه روز خوب با دوست خوبم-

!دوست؟-

خب پس چی بنویسم؟-

.طلبکارانه گفت: حتما باید چیزی بنویسی؟ دوتا قلب بذار کافیه

.برگشتم و با حیرت نگاهش کردم

!مطمئنی؟-

Sayeh gonah, [07.10.19 12:59]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ صد و هشتاد و چهارم ❀

از گوشه ی چشم نگاه بدی نثارم کرد و گفتم: اگه سوال دیگه ای نیست حواسم جمع جاده باشه؟

لبخند محوی روی لب هایم نشست و درحالی که قلب قرمزی! زیر پستم می گذاشتم گفتم: نه رئیس

عکس دو نفره پست شد و به دقیقه نکشیده لایک و کامنت ها سرازیر شد. اکثرا دخترها کامنت می گذاشتند. یکی تبریک می گفت و دیگری به به و چه چه می کرد. حس خوبی بود. داشتن کسی که تنهایی ات را پر کند و باعث افتخارت باشد... واقعا خوب بود. داشتم با نیش باز جواب کامنت ها را می دادم که صدای معترض فرهان درآمد.

به چی می خندی دو ساعته نیش بازه؟-

همانطور که جواب دایرکت می دادم گفتم: هیچی. بچه ها همش سوال پیچم می کنن

راجع به؟-

خب معلومه تو. اخه تا حالا از این عکسا نداشتم. اولین بارمه-

با غرور ذاتی اش گفت: احتمالا می گن عجب دوست پسر خوش
تیپی داری نه؟

سرم را بالا گرفتم و با لبخند گفتم: نه اتفاقا می پرسن کی شوهر
کردی!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: تو چی گفتی بهشون؟
!اوممم... منم گفتم مرسی ایشالله قسمت شما-

هیچ عکس العملی نشان نداد. نه عصبی شد و نه حتی مسخره
ام کرد. یک چیزهایی در شرف رخ دادن بود. تغییرات زیادی در
راه بود. حس عجیبی داشتم. زندگی ام داشت از این رو به آن رو
...می شد

ناهار را در رستوران محلی خوردیم. فرهان برایم بهترین غذا را
سفارش داد. لارج بودن از خوبی هایش بود. به بازار رفتیم و
حسابی خرید کردیم. از صنایع دستی گرفته تا ریزترین وسایل
تزیینی. لب دریا بودیم و مثل بقیه خوش می گذرانیدیم. پاچه
های شلوارم را بالا دادم و قدمی به جلو برداشتم. فرهان پشت
سرم بود. داشتم از خودم عکس می گرفتم. فرهان نیز در کادرم

پیدا بود. دوربین را روی جفتمان متمرکز کردم و گفتم: رئیس
!اینجارو نگاه کن

چشم از دریا برداشت و به خاطر آفتابی که به صورتش می خورد
چشم هایش را تنگ کرد و خیره به دوربین شد. عکسی گرفتم و
!گفتم: عالی شد

کنارم ایستاد و گوشی خودش را درآورد. فکر کردم قصد دارد
تنهایی عکس بگیرد. خواستم از او فاصله بگیرم که دستش را
دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش چسباند. با گوشی خودش
از ما عکس گرفت. چیزی ته دلم فرو ریخت. قند در دلم آب شد
و عکس آخر را لبخند زدم. گوشی را داخل جیبش گذاشت و
گفت: بریم دیگه

یکم دیگه بمونیم؟-

به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: نه هوا تاریک میشه
به ناچار قبول کردم. دستم را گرفت و از بین جمعیت گذشتیم.
فکرش را هم نمی کردم روزی برسد که با فرهان الوند عکس
عاشقانه بگیرم. او دستم را بگیرد و برایم خرید کند. اما شد.

همه ی این ها واقعی بودند. حتی مسیر بازگشت به عمارت هم واقعی بود.

عطر را برداشتم و اول از همه به گردن و پشت گوشم زدم. حسابی خوشبو شده بودم. تاپ سفید یقه بازم را مرتب کردم. مانتو را رویش پوشیدم و محض احتیاط شالی سر کردم. با احتیاط از اتاق بیرون امدم. راهرو تاریک بود و صدا از هیچ جا بلند نمی شد. ساعت را چک کردم. یک و نیم بود. مطمئن بودم همه خوابیده اند. پاورچین پاورچین به طرف اتاق فرهان رفتم. دستگیره را گرفتم و آهسته پایین کشیدم. در باز شد. دست کمی از دزدها نداشتم. داخل شدم و در را بستم. قفل را چرخاندم و همین که برگشتم با فرهان مواجه شدم. امانم نداد. شانه هایم را گرفت و درحین بوسیدنم مرا به دیوار چسباند. همراهی اش کردم. امشب کلی روی مخم کار کرده بود تا تسلیمش شوم. امدنم به اتاقش ریسک بود اما شیرین بود. پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و انگستانم را لابه لای موهای نرم و حالت دارش کشیدم. بیشتر از خودش می بوسیدم. سیر نمی شدم هیچ ، تشنه تر هم می شدم. آرام مرا روی تخت

بزرگش گذاشت و رویم خیمه زد. نفس نفس زنان و با هیجان نگاهش کردم. چتری هایم را از صورتم کنار زد و آهسته گفت: دوست داری ادامه بدم؟

با قاطعیت سرم را تکان دادم. برای لمس شدنم بی قرار بودم. رضایتم او را کمی خشن کرد. سرش را در گردنم فرو برد و بوسید. عمیق و پراحساس. بوسه هایش پایین تر آمد و به نقاط حساس رسید. بی طاقت شد و داشت مانتو را از تنم درمی آورد! که با نگرانی گفتم: حواست هست دیگه؟

جوابم را نداد. مانتو را از تنم خارج شد و بوسه هایش اوج گرفت. چقدر این رابطه را می خواستیم. جفتمان بی قرار بودیم. حتی با وجود این که رابطه ی کاملی نبود. در حد بوسه و لمس تن ... یکدیگر

Sayeh gonah, [08.10.19 17:54]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

پارت صد و هشتاد و پنجم ❀

لباس هایم را پوشیدم و دستی به موهای نامرتبم کشیدم. فرهان نیمه لخت به تاج تختش تکیه داده بود و نگاهم می کرد. کارم که تمام شد آهسته گفتم: من میرم دیگه

چیزی نگفت و همچنان داشت خیره و عمیق نگاهم می کرد. تمام مدتی که معاشقه داشتیم آرام بود. با حوصله کارش را می کرد. با خشونت شروع کرد اما کم کم نرم شد. فکر می کردم در رابطه هم عین روزمرگی هایش خوی وحشی گرانه اش را رو می کند. اما اینطور نبود. با من مثل یک شی با ارزش رفتار کرد. طوری که از تصورش هم کیفور شدم. خوشحال بودم که بالاخره برایش مهم و عزیز شدم. چشم هایم را ریز کردم و گفتم: برا چی اونطوری نگام می کنی؟

لبخند محوی روی لب هایش نشست و زمزمه کرد: کجا شال و کلاه کردی؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: اتاقم

بمون-

اینجا؟-

برایم جا باز کرد و گفت: بیا ببینم

نگاهی به در انداختم و مردد به طرفش رفتم. کنارش دراز کشیدم. مرا بغل کرد و وقتی پتو رو رویمان کشید اعتراض کردم.

چیکار می کنی؟ من باید برم-

دست و پایش را دورم حلقه کرد و با نگاه کردن به صورتم گفت:
فردا صبح میری

امی خوای بیچاره ام کنی؟-

در حین نوازش چانه ام گفت: این خونه برا منه. توام مال منی.
پس هیچکس نمی تونه دخالتی داشته باشه

همه می دونن خونه ماله شماست ولی هیچکس نمی دونه من و -
شما باهم در ارتباطیم

بی توجه به حرفم گفت: پاشو این لباسای مزاحم رو از تنت
دربیار

چشمانم از شدت تعجب گرد شد و گفتم: خوشی زده زیر دلت
!ها؟

راحت نیستم-

!ولی من خیلی راحتم-

پاشو گفتم-

عصبی شدم و غریدم: عه فرهان ولم کن! من نیم ساعت اینجام
فقط. می خوام برم

سرش را جلو آورد و بوسه ای به لب های نیمه باز زد. همین که
سرش را عقب کشید و نگاهم کرد عصبانیتیم از بین رفت. نفسم
را روی صورتش فوت کردم و کمی که آرام شدم کف دستم را
یک طرف صورتش گذاشتم. ته ریشش باعث زبری شده بود.
هر دو خیره ی هم بودیم. غرق هم بودیم. نجوا گونه گفتم:
میدونم فردا خواب می مونم

سرش را کج کرد و کف دستم را بوسید. امشب چقدر عجیب و
غریب شده بود. هیچ شباهتی به فرهان همیشگی نداشت.
مهربان شده بود

!اونطوری نگاهم نکن-

لبخند زد و گفت: چطوری نگاهت کنم پس؟

!اصلا تو چرا امشب اینطوری شدی؟ خیلی یه جوری شدی-

بد شدم؟-

نه! اتفاقا مهربون شدی. آروم شدی-

دوست داری؟-

!لبخند زدم و گفتم: خیلی

از من چی ساختی برا خودت؟ یه دراکولا؟-

لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم: از خودت بپرس. اوایل

ترسناک بودی.

الان نیستم؟-

.الان که نه ولی بعضی وقتا اره. خیلی ترسناک میشی-

.من نمی خوام تو ازم بترسی-

با لحن لوسی که از من بعید بود گفتم: ایراد از خودته. منو می ترسونی.

انگشتش را نوازش وار روی گونه هایم کشید و گفت: لابد دختر خوبی نیستی.

من دیگه باید چیکار کنم؟-

تو فقط حرف گوش کن باش. اینطوری دیگه ازم نمی ترسی-

ناگهان صدای جیغ بلندی آمد. سریع از جا پریدم. صدای جیغ دلناز بود. فرهان پتو را کنار زد و از تخت پایین پرید. با عجله تی شرش را پوشید و از اتاق بیرون زد. انقدر غیر منتظره بود که وقتی به خودم امدم سراسیمه اتاق را ترک کردم. در اتاق دلناز باز بود. داخل که شدم فرهان دلناز را بغل کرده بود و سعی داشت آرامش کند. دلناز گریه می کرد و از ترس به خودش می لرزید. چراغ اتاق را روشن کردم. به طرفشان رفتم و با ترس و !نگرانی پرسیدم: چی شده؟

همان موقع احسان رسید. تی شرت و شلوار راحتی تنش بود. موهای نامرتب و چشم های پف دارش نشان می داد از خواب

پریده. جلو آمد. دلناز را از فرهان گرفت و با نگرانی پرسید: چه
!خبره اینجا؟

فرهان به تراس اشاره کرد و گفت: احتمالاً دزد او مده
هینی کشیدم و به احسان نگاه کردم. بیچاره نمی دانست دلناز
را آرام کند یا نگران دزدی باشد که سر از عمارت دراورده
فرهان چنگی به موهایش زد و خطاب به من گفت: زنگ بزن ۱۱۰
وحشت زده بودم اما به حرفش گوش دادم و شماره ی پلیس را
گرفتم. وقتی قطع کردم بقیه هم آمده بودند. شیرین خانم و اقا
جمشید ، طلعت و سارا

Sayeh gonah, [10.10.19 00:24]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت صد و هشتاد و ششم ✿

داوود سراسیمه رسید و گفت: دو نفر بودن. سوار موتور شدن
رفتند. نرسیدم بهشون

دستم را به سمت احسان دراز کردم تا دلناز را بگیرم. وقتی
بغلش کردم داشت سکسکه می کرد. بوسیدمش و نوازشش
کردم. اقا جمشید به طرف تراس کوچک اتاق رفت. نگاهی به
بیرون انداخت و گفت: دوربینای جلوی در رو چک کنید

داوود چشمی گفت و رفت. احسان رو به طلعت کرد و گفت: شما
برو پیش دانیال . ممکنه بیدار شه گریه زاری راه بندازه
طلعت که حسابی ترسیده بود زیر لب گفت "بله اقا" و رفت.
فرهان به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و غرق در فکر بود که
شیرین خانم گفت: تا حالا اینجا دزد نیومده. اصلا چطوری از
تراس اومده تو

احسان گفت: از تراس بغلی. اتاق سایه

همه به من نگاه کردند. من نیز به فرهان. اقا جمشید پرسید: تو
سر و صدایی نشنیدی؟

هول شدم. مخصوصا که احسان به من زل زده بود. تراس اتاق
من آخرین تراس بود و گوشه قرار داشت
نه من خواب بودم-

سارا گفت: من میرم یه نگاه به اتاق سایه بندازم

سارا که رفت شیرین خانم به سمت ما آمد. دستش را نوازش وار
روی موهای دلناز کشید و گفت: یکم آب بهش بده. طفلی خیلی
ترسیده

احسان به خودش آمد و یک لیوان آب برای دلناز ریخت. چند
جرعه به خوردش دادم تا آرام تر شود. همان موقع سارا برگشت.
با ابهام گفت: در تراس اتاق سایه ام باز بود. یکی از گلدونای
تراسم روی زمین بود. مثل این که پاش خورده کج شده. تو واقعا
صدایی نشنیدی؟

اوضاع خراب تر شد. نگاهم به فرهان بود تا نجاتم دهد. احسان
که مطمئن بود من باز در اتاق فرهان بودم نفسش را با خشم
بیرون داد و به سمتم آمد. با خشونت دلناز را از من گرفت و
رفت. زنگ خانه به صدا درآمد. احتمالا پلیس بود. اقا جمشید و

شیرین خانم رفتند. من ماندم و فرهان و سارا. سارا خطاب به فرهان گفت: چیزی احتیاج ندارید؟

فرهان یک "نه" وا رفته گفت. سارا هم رفت. از فرصت استفاده کردم و نزدیک فرهان شدم. دستپاچه و بی قرار بودم.

چیکار کنیم الان؟! تازه یه گلدونم افتاده من نشنیدم یعنی. می - بفهمن کجا بودم که

فرهان که در عالم فکر سر می کرد با اخم گفت: از کجا می خوان بفهمن.

طرف از رو حفاظ پنجره ی پایین اومده رو تراس اتاق من. یه - گلدون انداخته. در تراسم باز کرده تو اتاق من سرک کشیده. بعد پریده تو تراس بغلی. من خیلی باید احمق باشم که نشنوم. اینارو

شنیدن یا نشنیدن تو مهم نیست. مهم اینه که کی جرات کرده - پاشو بذاره تو این عمارت

لحنش عصبی و تند بود. ظاهرا انتظار نداشت غریبه ها پا در قلعه ی مستحکمش بگذارند

پلیس ها یک ساعتی ماندند و بعد رفتند. ساعت سه صبح بود.
همه در حال بیهوشی بودند. احسان با دلناز به اتاقش رفت و
اجازه نداد دلناز با من بخوابد. در تراس را قفل کردم و روی تخت
افتادم. ماجرای دزدی به قدری پرنگ بود که به کل معاشقه مان
را فراموش کردم. دستم را زیر سرم قرار دادم و به سقف خیره
شدم. کاش می شد این قایموشک بازی ها را کنار گذاشت. کاش
رو راست بودیم. کاش احسان نسبتمان را به زبان می آورد. اما نه!
اگر فرهان می فهمید از من متنفر می شد. تا کی باید پنهان می
شدم؟

با صدای پیامک دست دراز کردم و موبایلم را از روی پاتختی
برداشتم. پیامی از طرف فرهان داشتم

"نمی ترسی که؟"

در اصل نمی ترسیدم. مشغله ی ذهنی این اجازه را به من نمی
داد تا از دزدی که احتمالاً قصد بازگشت نداشت بترسم. برایش
نوشتم

"نه. چرا نخوابیدی؟"

"اگه می ترسی بیا پیش من"

.لبخندی زدم و نوشتم

"از فرصت استفاده کن"

"تو خوردنی ای. به هر حال تنها گیرت بیارم لقمه ی چیت می
کنم."

"اوه... مراقب خودم باشم پس"

"سعی کن بخوابی. چون فردا دیر بیای شرکت راحت نمیدم"

عجب ادم ناجوری بود. برایش یک چشم و شب بخیر فرستادم و
خوابیدم.

Sayeh gonah, [10.10.19 09:17]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت صد و هشتاد و هفتم ❀

دو روز گذشت و تحقیقات پلیس ادامه داشت. تصاویر دوربین مدار بسته را چک کرده بودند و به شدت پیگیر بودند. از آن شب دلناز کنار احسان خوابید. تنها گذاشتنش به صلاح نبود.

طراحی ام را پرینت گرفتم و به اتاق نوید رفتم. جدیداً خیلی سرسنگین شده بود. علتش هم به فرهان برمی گشت. از وقتی که فهمیده بود بین ما رابطه ای شکل گرفته ارتباطش را با ما کمتر کرده بود. برگه هایم را روی میزش گذاشتم و گفتم: لطفاً چک کنید ایرادش رو برام بنویسید

نیم نگاهی به طراحی ام انداخت و خیلی خشک گفت: من سرم شلوغه. ببرش برا فرهان

می دانستم علت قبول نکردنش را. برگه ها را برداشتم و گفتم: رئیسم سرش شلوغ بود

و از اتاق بیرون امدم. بی توجه به منشی چند ضربه به در اتاق فرهان زدم و قبل از این که اجازه ی ورود بدهد در را گشودم و داخل شدم. اما با دیدن دو مرد غریبه که سر میز جلسه نشسته

بودند جا خوردم. فرهان نگاه غضبناکی به من انداخت و گفت:

خانم تابان من کی اجازه ی ورود دادم بهتون؟

کاملاً جدی بود و من هم کاملاً شرمنده. سرم را پایین انداختم و

زیر لب گفتم: ببخشید حق با شماست

و از اتاق بیرون امدم

دست از پا به اتاقم برگشتم. پشت میزم نشستم و برای گذراندن

اوقاتم با گلناز تماس گرفتم

الو؟-

سلام گلی. چطوری؟-

خوبم. ولی انگار تو خوب نیستی-

نگاهی به خانم مقدم که مشغول کار بود انداختم و گفتم: نه فقط

خسته ام. کسلم

دوای دردت پیشه منه-

جدی؟-

جون خودت آرہ. دو تا بلیط سینما دارم. حلال زاده ای. می -
.خواستم بہت زنگ بزئم کہ خودت زدی

چه فیلمی؟-

کمدی. ہستی؟-

ساعت چند؟-

میام دنبالت-

ماشین خریدی؟-

خندہ ای کرد و گفت: من نہ ولی سروش چرا. یہ ۲۰۶ خوشگل
.خریدہ. قول دادہ امشب بہم قرضش بدہ

عہ مبارکش باشہ-

قربونت. پس من میام دنبالت-

فقط یہ شال یا روسری ام برام بیار. با مقنعہ سخمہ-

چشم کارمند نمونہ-

قطع کردم و کش و قوسی به تن کوفته ام دادم. دو ساعت تا پایان ساعت اداری مانده بود. بهترین کار تماشا کردن خانم. مقدم در حال طراحی بود. هم یادگیری بود و هم وقت گذرانی راس ساعت بلند شدم و کیفم را برداشتم. خانم مقدم داشت از طراحی اش پرینت می گرفت که خداحافظی کردم و بیرون آمدم. مهندسین در حال رفتن بودند. در اتاق فرهان نیز باز شد و ان دو مرد غریبه بیرون آمدند. فرهان برای بدرقه شان آمد. نمی دانم چرا از دستش دلخور بودم. مقصر من بودم. شاکی هم من بودم. به سمت در رفتم که صدایم زد.

خانم تابان؟-

ایستادم. به منشی که با کنجکاوی نگاهمان می کرد نیم نگاهی انداختم و گفتم: بله آقای مهندس؟

اخمی کرد و گفت: طرحی که کشیدی بیار برام.

الان که وقت رفتن. فردا اول وقت میارم براتون-

حرص خوردنش کاملا مشخص بود. فکش منقبض شده بود و معلوم بود خیلی جلوی خودش را گرفته تا مرا ترور نکند.

خداحافظی کردم و بیرون امدم. سوار آسانسور که شدم موبایلم
زنگ خورد. خودش بود. بی حوصله جواب دادم

بله؟-

کجا رفتی؟-

دارم میرم. ساعت کاریم تموم شده رئیس-

عصبی گفتم: وایسا پارکینگ تا پیام

پوفی کردم و گفتم: می خوام برم. با گلناز قرار دارم

با تحکم گفتم: از پارکینگ جم بخوری من میدونم و تو

قطع کرد و اجازه نداد مخالفت کنم. آسانسور توقف کرد. به

اجبار به پارکینگ رفتم. کنار ماشینش ایستادم و به گلناز زنگ

زدم

دارم میام. یکم ترافیکه-

عجله نکن حالا-

چرا چیزی شده؟-

نه فرهان گیر داده کارم داره. ببینم چی میگه میام-

اوکی. من رسیدم خبرت می کنم-

همان موقع سر و کله ی فرهان پیدا شد. کتتش را روی دستش

انداخته بود و به سمتم می امد. نزدیکم که شد خواست سوار

شود که گفتم: گلناز منتظرمه

بی توجه به حرفم با تندی گفت: سوار شو

و خودش سوار شد. به ناچار کنارش نشستم. همین که ماشین را

روشن کرد با صدای بلندی گفتم: میگم گلناز دم شرکت

منتظرمه

!به سمتم چرخید و با لحن ترسناکی پرسید: کجا به سلامتی؟

.سینما-

!الان؟-

ایرادی داره؟-

اره! تفریحای شبونه نداشتیم-

چرا داشتیم. مگه می خوام خلاف کنم؟! با دوستم میرم سینما -
فیلم می بینم برمی گردم ایرادش کجاست دقیقا؟
!سایه تو اخلاق منو میدونی و باز می خوی بری؟-
!اخلاقتو عوض کن-

Sayeh gonah, [11.10.19 17:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت صد و هشتاد و هشتم ❀

دندان هایش را بهم سایید و گفت: الان هدفت چیه از این
حرفای بی سر و ته؟

با خونسردی گفتم: هدفم گردش و تفریحه. برام لازمه برم فیلم
کمدی ببینم! با دوستمم می خوام برم. من نمی تونم منتظر شم
ببینم دوست پسر پر مشغله ام کی واسه من وقت میذاره. اشتباه
نکن! منظورم از وقت این نیست که بعضی شب ها توی تخت
خواب جناب عالی می گذرونم. منظورم تفریحات سالمه. چیزی

که روحیه ی ادم رو عوض کنه. وگرنه رو تخت که همش خوش به حال شماست

کمی آرام گرفت. اما هنوز کلافه بود

خیلی خب امشب می برمت سینما. کدوم فیلم رو می خواستی -
.ببینی؟ همون رو باهم می بینیم

.شرمنده ام ولی با دوستم قرار دارم. الاناست که دیگه برسه-

مشت محکمی به فرمان ماشین زد و غرید: میگم نره میگی
بدوش! چرا حالت نیست؟ نمی خوام شب با هر خری بری
بیرون. دوست ندارم. نمی فهمی؟

با این که ترسیده بودم اما کم نیاوردم و با تندی گفتم: توام بفهم
که فقط دوست پسر می. شوهرم نیستی که برام تعیین تکلیف
کنی. من با دوستم قرار دارم. به هیچکس ربطی نداره. تو فقط
دو تا جا می تونی رئیس باشی. اولی رو تختته دومی تو شرکت!
هیچ رابطه ی معنی داری بین ما نیست! من قبل تو صد تا دوست
پسر داشتم که هیچکدومشون حق نداشتن تو حریمم وارد بشم.
...فقط همون عشق و حال و خلوت کردنا... همون

با یک تو دهنی جانانه ساکتیم کرد. دهانم سر شد و خودم شوکه
شدم. مرا زد. به خاطر حرف حق محکم بر دهانم کوبید. اما نه با
خونسردی. بلکه با خشم غیرقابل کنترل! با رگ های باد کرده. با
چشم های سرخ و ترسناکش! ناباورانه دستم را جلوی دهانم قرار
دادم و با بغض گفتم: زدی؟

انتظار داشتم پشیمان شود اما نشد. به سمتم خیز برداشت اما
نزد. در را باز کرد و توپید: گمشو برو پیش همون دوست پسرای
!آشغال تر از خودت

!تکانی نخوردم که داد زد: گمشو گفتم

کیفم را در چنگم گرفتم و گفتم: حالم ازت بهم می خوره! به خدا
!قسم نه دیگه سمت میام نه اگه تو بیای قبولت می کنم
!هری بابا-

با عصبانیت از ماشینش پیاده شدم و با تمام توانم در را کوبیدم.
کی خودم را در اختیارش گذاشتم که راحت کتکم می زد و
بیرونم می کرد. تند تند و با سرعت از پارکینگ بیرون امدم.
حالم بد بود. به شدت دلم ترکیدن و گریه کردن می خواست.

ماشین گلناز را دیدم که داشت ترمز می کرد. سریع از خیابان رد شدم و خودم را داخل ماشین انداختم. دیگر طاقت نیاوردم و بلند به گریه افتادم. گلناز شوکه شده بود. تکانم داد و گفت:
!سایه؟! چی شدی تو؟! با توام

زار زار گریه می کردم و به خودم و او لعنت می فرستادم. گلناز هم نمی توانست آرامم کند. شاید نزدیک به یک ربع گریه کردم تا این که سرم درد گرفت و نای گریه نداشتم. گلناز راه افتاد و چند دقیقه بعد توقف کرد. پیاده شد و رفت. خیلی طول نکشید که با بطری اب برگشت. بطری را به سمتم گرفت و گفت: یکم بخور حالت جا بیاد

بی چون و چرا بطری را گرفتم و چند جرعه آب خوردم. هنوز سرم درد می کرد. اهسته گفتم: زد تو دهنم

صدایم از گریه ی زیاد گرفته بود. گلناز بازویم را نوازش کرد و گفت: الهی دستش بشکنه. چرا زد؟

نیشخندی زدم و گفتم: نمی داشت پیام باهات سینما برم. گفتم
لازم دارم. گفت باهم می ریم. اما من قبول نکردم. گفتم با
دوستم قرار دارم.

همین؟! خب احمق باهاتش می رفتی. ترسیدی من ناراحت شم؟-
ایکم چرت و پرت گفتم. اونم زد تو دهنم بعدش گفت هری-
حتی یادآوری اش هم مرا به گریه می انداخت. گلناز با ناراحتی
گفت: ولش کن. فردا میاد منت کشی

.نمیاد. منم دیگه دورش رو خط کشیدم. تموم شد-

مگه الکیه؟ فردا که جفتون آروم شدید پشیمون می شید و -
آشتی می کنید

محاله. نه اون ادم منت کشیه نه من ادم بخشیدن. از اولم غلط -
بودیم. من کجا و اون کجا

تو که ادم قانعی نبودی . چی شد؟-

آهی کشیدم و گفتم: نمی تونم تحملش کنم چون مدام منو چک
می کنه. اونم ذهنش خرابه. فکر می کنه من یه جا بند نیستم و

دیر یا زود بهش خیانت می کنم. ولی من واقعا بهش وفادار بودم.
من خیلی وقته با هیچ پسری همکلام نشدم. من خائن نیستم
خیلی خب حالا نمی خواد باز آبغوره بگیری. قحطی پسر -
نیومده که. حالا درسته فرهان یه سر و گردن از دوست پسرای
قبلت بالاتره ولی همه چی که تیپ و قیافه و ثروت نمیشه. زن
داداش من از یه خانواده ی پولداره ولی انقدر متواضع و خانمه
که به خاطر حسین توقعاتش رو آورده پایین. بین همه چی پول
نمیشه.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: من دارم تو شرکتش کار می کنم
مگه انقدر عقده ای که اخراجت کنه؟-

نه ولی هر روز می بینمش. خیلی سختم میشه گلی. هم تو -
خونه اشم هم شرکتش. چطور وانمود کنم اتفاقی نیفتاده؟ در
صورتی که یه مدت باهاش گفتم خندیدم. گشتم. اون... اون
حتی تن و بدن منو دیده. خیلی شب ها تو بغلش اروم گرفتم
خوابیدم. اون منو بوسیده. درست یا غلط یه رابطه ی عاطفی

بینمون شکل گرفته. من چطور ۲۴ ساعت بینمش و وانمود کنم
برام غریبه ست؟

اگه واقعا برات سخته می تونی دیگه شرکت-

Sayeh gonah, [11.10.19 17:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

نری و برگردی خونه قدیمی خودتون

با ناراحتی سری تکان دادم و گفتم: می تونم برگردم همون جایی
که بودم اما نمی تونم نرم شرکت. من برا داشتن این شغل له له
زدم. من نمی تونم این موقعیت رو از دست بدم گلی. واقعا برام
!سخته

Sayeh gonah, [12.10.19 06:18]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

❀ پارت صد و هشتاد و نهم ❀

.پس بسوز و بساز-

به خیابان شلوغ خیره شدم و گفتم: همین امشب میرم عمارت
. وسایلم رو جمع می کنم برمی گردم خونه

.پس تصمیمت رو گرفتی-

.اره. راهش همینه-

.بذار فردا صبح-

نه اتفاقا الان که داغم انجامش میدم. نمی خوام آروم که شدم -

.بگم ولش کن

خیلی خب. سینما نریم؟-

.نه برو عمارت-

.گلناز راه افتاد و من تمام مسیر دنبال بهانه ای برای رفتن بودم

"فرهان"

ماشین را داخل حیاط متوقف کردم. حوصله ی هیچکس را
نداشتم. امشب به اندازه ی کافی از دست حرف های خام و

نیخته ی ان دختر بچه کشیده بودم. کنترلی روی خزعبلاتش
نداشت. درست روی نقطه ضعفم دست گذاشته بود. پیاده شدم.
به سمت ساختمان رفتم. در را گشودم و داخل شدم. هیچکس
در حال نبود. به سمت پله ها رفتم داشتم بالا می رفتم که متوجه
سایه شدم. چمدان بزرگی در دستش بود و به سختی ان را دنبال
خودش می کشید. برایش سنگین بود. قبل از این که پایین بیاید
چند پله ی باقی مانده را بالا رفتم. درست مقابلش قرار گرفتم.
قصد رفتن داشت. از صورت جدی اش پیدا بود که واقعا می
خواهد برود. مانعش شدم. با تندی گفت: برو کنار

بی ان که تکان بخورم نگاهش کردم. اما او به من نگاه نمی کرد.
این کارش زیادی بچه بازی بود. دسته ی چمدان را رها کرد و
سعی کرد با دستش مرا کنار بزند. درست بود که امشب با حرف
هایش باعث شد مرا از خودش زده کند اما این عصبانیت پایدار
نبود. به خاطر زدن حرف بی ربط تنبیه می شد اما رابطه ی ما
تمام نمی شد. وقتی دید تلاشش بی فایده است دندان هایش را
روی هم فشرد و آهسته با حرص گفت: برو کنار گفتم! می خوام
شر کنی واسم؟

مثل خودش اهسته گفتم: برگرد تو اتاقت احمق

تو این خراب شده من جایی ندارم. هم به خاطر دست به زنت -

هم به خاطر این که خودت گفتی هری

!سایه خودت یه غلطی کردی که باعث شدی بکوبم تو دهنتم-

!ممنون که کوبوندی تو دهنم. الانم فقط ولم کن . راحتم بذار-

برمی گردی یا به زور ببرمت؟-

چشم هایش گشاد شد و ناباورانه گفت: زور؟! تو فکر کردی

چیکاره ی منی؟! تو اصلا یه درصد به این فکر کردی که هیچ

...صنمی باهام نداری؟! واقعا متاسفم. واقعا

اجازه ندادم ان جا بایستد و چرندیات تحویلیم بدهد. بازویش را

سفت چسبیدم و با دنبال خودم کشاندم. مدام تقلی می کرد اما

رهایش نکردم. به سمت اتاق خودم بردم تا هرطور شده مجابش

کنم. در اتاقم را گشودم اما طوری چهار چوب را گرفت که زورم

نرسید تکانش دهم. ناچارا متوقف شدم. با حرص و عصبانیت

گفتم: چته رم کردی؟! حفته یکی دیگه بکوبونم تو دهنتم تا یاد

!بگیری انقدر سرتق بازی درنیاری

حرفم که تمام شد دستش را بالا آورد و محکم روی گونه ام کوبید. به خیال خودش سیلی زد. دیگر نتوانستم این وضعیت اسف بار را تحمل کنم. تمام قدرتم را جمع کردم و او را داخل کشیدم. در را پشت سرم بستم. بازوهایش را گرفتم و به چشم های ترسیده اش زل زدم. فکر می کرد به خاطر سیلی اش که فقط در حد یک دست گرمی بود خشمگین شده ام. چشمش بین گونه ی سیلی خورده و چشم های بی احساسم چرخید . آرام آرام او را به عقب هل دادم. پشتش به دیوار خورد. هنوز می ترسید. لب های خشک شده اش را بهم فشرد و مظلومانه نگاهم کرد. حتی حالت تدافعی به خودش گرفت. تقریباً خودش را جمع کرده بود. خیلی احمق بود که خیال می کرد جواب سیلی اش کتک است. مگر مرا چه موجودی فرض کرده بود؟ حیوانی درنده که منتظر دریدن است؟ چرا باید به چشم او مردی بد دل و دست به زن به نظر می امدم؟ منی که راضی نبودم خاری به پایش فرو برود. آب دهانش را قورت داد. طاقت نیاوردم. با تمام وجودم می خواستم که او را ببوسم. حتی فراتر از بوسه. حمله ور شدم. هینی کشید که با برخورد لب هایمان خفه اش کرد.

وحشیانه به جان لب های بی رنگش افتادم. پشت گردنش را محکم گرفتم و بوسیدمش. مهم نبود همراهی نکردنش. من فقط آن لحظه می خواستمش. حتی مهم نبود سیاه و کبود شود. مهم خواسته ی من بود. ابتدا سعی کرد از من فاصله بگیرد اما محاصره شده بود. محکم می بوسیدم. بی رحم شده بودم. انقدر تلاش کرد تا این که خیلی کم فاصله گرفتم. نفس نفس زنان به چشم های خیسش نگاه کردم. داشت گریه می کرد. ترسیده بود. حق داشت چون من واقعا ترسناک شده بودم. با گریه گفت:
!ازت ... بدم میاد

گریه اش مرا متوقف کرد. چقدر پست شده بودم. صورتش را میان دستانم گرفتم. تند تند اشک می ریخت. وقتی در ماشین از دوست پسرهای سابقش گفت دلم می خواست گردنش را خرد کنم ولی حالا دلم برایش می سوخت. نگاهم سر خورد و به لب هایش خیره ماند. بدترین تصویر ممکن لب هایش بود که داشت متورم می شد. حتی قطره ای خون دیدم. شرمنده شدم. من باعث آزارش شده بودم. مثل یک دیو به جانش افتاده بودم. به جان دختری که جثه اش نصف جثه ی من هم نمی شد

Sayeh gonah, [12.10.19 06:18]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا"]

پارت صد و نود ❀

ناگهان در با شدت باز شد و ان لحظه تنها کسی که مد نظرم بود
احسان مزاحم بود. بی راهم نبود. در را باز کرد و این بار مثل ببر
وحشی در حالی که به سمت من یورش می آورد داد زد : می
!کشمت کثافت

تا به خودم بیایم مشتش روی صورتم نشست و به عقب پرت
شدم. دوباره به طرفم حمله کرد. این بار من بودم که مشتى به
صورتش زدم. مدام ناسزا می گفت و تهدید می کرد و می زد و
می خورد. خیلی سعی کردم او را از خودم جدا کنم اما دیوانه
شده بود. با صدای جیغ طلعت و گریه های دلناز هم متوقف نشد.
بالاخره داوود آمد و او را از من جدا کرد. در شوک رفتارش بودم.
داوود به سختی او را نگه داشته بود. با استین کتم خون گوشه

ی لبم را تمیز کردم و در جواب تهدید هایش گفتم: تو
چیکارشی مرتیکه عوضی؟! تو رو سینه نه با کیه؟! جوش چیو
میزنی بی وجود؟

از بچگی عادت داشت موقع عصبانیت دستش را تکان می داد.
حالا هم با اشاره به من داد زد: خفه شو آشغال! فکر کردی من
... خرم؟ نمی فهمم داری بازیش میدی؟ تو انقدر بی ناموسی که
کلمه ی بی ناموس کافی بود تا این بار خون من به جوش بیاید و
به طرفش حمله کنم. حتی داوود هم نتوانست کنترلم کند و با
سر به پیشانی اش ضربه زدم. طلعت دوباره جیغ زد و دلناز از
گریه ی زیاد به سکسکه افتاد. احسان که پخش زمین شد سایه
!جیغ بلندی زد و گفت: بس کنید

و با سرعت خودش را به احسان رساند. بالای سرش نشست و به
گریه افتاد. دست احسان را که گرفت خشم و عصبانیت به بهت
و ناباوری بدل شد. گیج و منگ به او خیره شدم. احسان را
نشانده و با گریه خودش را در آغوش او انداخت. حسی که ان
لحظه داشتم قابل توصیف نبود. سارا دلناز را بغل کرد و با

خودش برد. جز من طلعت و داوود هم شوکه بودند. احسان با خشمی که در حال فروکش بود دستش را دور سایه حلقه کرد و در سکوت او را بغل کرد. هیچ صدایی نبود جز هق هق های سایه. رو دست خورده بودم. انتظارش را نداشتم. خیانت بزرگی بود. برای اولین بار از یک دختر رو دست خوردم. اما این دختر با بقیه برایم فرق می کرد. مغزم به کل هنگ کرده بود. سایه میان گریه داشت چیزهایی پچ پچ می کرد. اما من کر شده بودم. جلوی چشم هایم احسان را بغل کرده بود. طلعت چنگی به صورتش زد و سرش را پایین انداخت. داوود هم نگاهش را دزدید. اما من نتوانستم. عین مجسمه خشک شده بودم. نمی دانم چقدر گذشته بود که سایه از آغوش احسان بیرون آمد. هنوز صورتش خیس بود. به سختی بلند شد. به طرفم آمد. مقابلم ایستاد. اما شل و وا رفته. چرا حداقل شرمنده نبود؟ خیانت زیر زبانش مزه کرده بود. با نفرت نگاهش کردم. دهان باز کرد چیزی بگوید که انگشت اشاره ام را روی بینی ام گرفتم و

! گفتم: هیش! خفه شو

اجازه ندادم علت خیانتش را توضیح بدهد. تنه زنان از کنارش
رد شدم و با سرعت از آن جا بیرون امدم. همه چیز تمام شد.
سایه برایم مرد. دختری که حس می کردم می تواند مرا پایبند
ایران کند دیگر هیچ ارزشی برایم نداشت. حتی ارزش نداشت
که رویش توف بیاندازم. چقدر خیالاتی بودم... چقدر زودباور
!بودم... لعنت به من

Sayeh gonah, [13.10.19 09:28]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و نود و یکم

سرم را بالا گرفتم و با ناراحتی نگاهش کردم. فرهان بی ناموس
نبود. برعکس خیلی ادم متعصب و باشعوری بود. احسان وقتی
نگاه دلخورم را دید با تندی گفت: چیه؟! نکنه فکرت هنوز پیش
!اون بی همه چیزه؟

با صدای گرفته ای گفتم: فرهان ادم بدی نیست

جلو آمد. انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمتم نشانه رفت و
گفت: تو دیگه حق نداری اسمشم به زبونت بیاری! از فردام پا تو
شرکت خراب شده اش نمی داری.
ولی من می خوام کار کنم-

با تحکم گفتم: تو اونجا کار نمی کنی

بغض کردم و گفتم: فکر نمی کردم داشتن یه برادر تاوان سختی
داشته باشه. تو داری منو مجازات می کنی. به خاطر این که از
یکی خوشم اومده که اونم از من خوشش میاد

تو از ادم غلطی خوشت اومده! فرهان فوقش تا اخر تابستون -
بمونه ایران. اون زندگیش اینجا نیست. چرا نمی فهمی؟! دوست
داری با احساساتت بازی کنه بعد بذاره بره؟

سرم را پایین انداختم و بی صدا اشک ریختم. به سمتم آمد.
کنارم نشست و دستش را دور شانه های لرزانم حلقه کرد و به
آرامی گفت: نمی خواستم جنگ و دعوا راه بندازم. می دونم
هرچی ام باشه فرهان داداش منه. ازم بدش میاد ولی داداشمه.
اما توام خواهرمی. ازم توقع نداشته باش که اجازه بدم از خواهرم

سوء استفاده شه. من دیر فهمیدم که دارمت. عمه ات ازم پنهون کرد چون نمی خواست ادمای این عمارت از وجودت باخبر شن. یکیش همین فرهان که اگه بدونه تو کی هستی شک نکن دورت رو خط می کشه. شیرین خانم بدتر. واسه همین میگم ولش کن. فراموشش کن. بیا از این خونه بریم. چهارتایی باهم زندگی می کنیم.

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: همه فکر می کنن من خائتم.
فرهان فکر می کنه من بهش خیانت کردم. اون الان ازم متنفره
اگه بفهمه مادرت کیه مطمئن باش بیشترم متنفر میشه ازت. -
هرکی هر فکری دوست داره بکنه. مختاره. ما که از این خونه
بریم دیگه هیچکس برام مهم نیست

احسان انقدر از آینده ی چهار نفره مان گفت تا این که آرام
گرفتم و خوابم برد. اما تا صبح کابوس دیدم. صورت بهت زده و
پر نفرت فرهان هنوز جلوی چشم هایم بود. من بدترین ضربه را
به او زده بودم. دست خودم نبود. چقدر بدبخت بودم

دو روز از اتفاق ان شب می گذشت. هیچکس هیچ حرفی نزده بود. طلعت و داوود و سارا هم خبرچینی نکرده بودند. احتمالاً کار احسان بود. از فرهان هم بی خبر بودم. از ان شب دیگر به ... عمارت برنگشته بود. چقدر دلم برایش تنگ شده بود

فکر نمی کردم انقدر زود تصمیم به رفتن بگیرم -

لبخند بیخودی تحویل شیرین خانم دادم و گفتم: دیگه وقتش
رسیده مستقل شم

بهمون سر بزن -

!به دروغ گفتم: حتما

بسلامت عزیزم -

از اتاق شیرین خانم که بیرون امدم نفس راحتی کشیدم و روانه
ی آشپزخانه شدم. عمه داشت بادمجان سرخ می کرد و الهام هم
سالاد درست می کرد

با من کاری ندارید؟ -

عمه با شنیدن صدایم زیر گاز را کم کرد و به طرفم آمد. الهام نگاه دلخورش را از من گرفت و به کارش ادامه داد. هنوز از دست من و عمه ناراحت بود که چرا راجع به نسبت خونی ام با احسان به او چیزی نگفته بودیم

با شیرین خانم حرف زدی؟-

اره. احسان دم در منتظرمه. باید برم-

کار خوبی می کنی. تا همین جاشم ریسک کردی. شیرین خانم -
نباید بفهمه تو کی هستی

سری تکان دادم. این حرف ها تکراری شده بودند. عمه را بغل کردم و گفتم: بهتون سر می زنم

سرم را بوسید و گفت: مراقب خودت باش

رو به الهام کردم و گفتم: الهام خانم نمی خواد باهام خداحافظی کنی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: سفر قندهار که نمیری. دو روز دیگه میای سر می زنی به عمه جونت

بحث کردن با الهام فایده ای نداشت. از عمه خداحافظی کردم و عمارت را ترک کردم. دفتر این خانه هم بسته شد

روی صندلی شاگرد جاگیر شدم و گفتم: بریم

احسان راه افتاد. قرار بود تا آخر هفته دست بچه هایش را بگیرد و به اپارتمان خودش بیاید. تمام مسیر در سکوت طی شد. من خسته بودم و احسان هم حرفی برای گفتن نداشت. جلوی سوپرمارکتی توقف کرد و گفت: پیاده شو یکم خرت و پرت بخریم. بعدا میریم فروشگاه یه خرید اساسی می کنیم

دنبالش راه افتادم. وارد سوپری بزرگی شدیم. احسان همه چیز برداشت و حساب کرد. وقتی کارتش را به فروشنده داد با لبخند به او خیره شدم. باورم نمی شد. من برادر داشتم و الان هم با برادرم برای خرید آمده بودم. من حامی داشتم. پشتوانه داشتم. من حتی پدر داشتم. احسان می توانست پدر خوبی برای من باشد. بعد از گرفتن کارتش خریده ها را برداشت و همین که چرخید و لبخندم را دید با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. لبخندم را جمع کردم و بیرون امدم. خرید ها را روی صندلی های عقب

ماشین گذاشت و سوار شدیم. قبل از حرکت پرسید: به چی
داشتی می خندیدی؟

اگه بگم که دور برمیداری-

کنجکاو شد. به سمتم چرخید و گفت: واجب شد بگی

نمی خندیدم فقط خوشحالم-

از چی؟-

از این که تو رو دارم-

رنگ نگاهش عوض شد. حالا نوبت لبخند زدن او بود

Sayeh gonah, [14.10.19 23:55]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و نود و دوم ❀

دستم را گرفت و گفت: نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره

به حرفش ایمان داشتم. برادر فرهان بود. دست کمی از او
نداشت!

خانه ی جدید در یک آپارتمان سه طبقه بود. طبقه ی سوم برای
احسان بود. یک واحد ۱۰۰ متری و سه خوابه. روز قبل کارگر
گرفته بود و خانه را عین دسته گل کرده بود. یخچال را تا
حدودی پر کردیم. ناهار را از بیرون گرفتیم و قرار شد تا آخر
هفته با خانواده ی چهار نفره ام زندگی کنم. قطعا لذت بخش
خواهد بود. احسان که رفت بلند شدم و به اتاقم رفتم. چمدانم را
خالی کردم و لباس هایم را داخل کمد چیدم. کارم که تمام شد
روی تخت ولو شدم. موبایلم زنگ خورد. سیامک بود. نمی دانم
چرا برادری اش را باور نداشتم. سیامک خیلی بیخیال بود.
برعکس احسان که در مقابلم احساس مسئولیت می کرد. بی
میل جوابش را دادم.
سلام-

سلام ابجی خانم بی معرفت-

یکم درگیر بودم-

درگیرچی؟ تو که به حرف من گوش نمی دی -

بی هوا پرسیدم: مامان چطوره؟

!اهسته خندید و گفت: بالاخره قبول کردی مامان صدایش بزنی

سکوت کردم. گفت: خوبه. مثل همیشه. تو چطوری؟

بد نیستم -

به کجا رسیدی؟ -

پوزخند زدم. چه دل خجسته ای داشت

حرف بیخودی زدم؟ -

اره -

!چرا؟! قرار ما چی بود؟ -

تموم شد. من و فرهان دیگه هیچ ارتباطی باهم نداریم. من نه -

دیگه تو اون عمارت زندگی می کنی نه تو شرکتش کار می کنی.

همه ی قرارهامونم کنسل. الان فقط یه چیز ازت می خوام. این

که با مامان و بابا صحبت کنی و آماده شون کنی تا منو ببینن.

من خیلی حرف دارم باهاشون. خیلی سوالا تو ذهنمه که باید
ازشون بپرسم. اصلا شاید باز منو نخواستن

صدای نفس های عصبی سیامک را به خوبی می شنیدم. از
وضعیت پیش آمده شاکی بود و داشت می ترکید

تو چیکار کردی؟! تو گند زدی به همه چی! چرا باید همچین -
!غلطی بکنی؟

!درست حرف بزن سیامک-

!کجایی الان؟-

چیکار داری؟-

تو نباید ارتباط رو باهاش قطع می کردی! مگه قرار نشد حق -
!مون رو ازشون بگیریم؟! گند زدی سایه

عصبی شدم. به اندازه تمام فشارهای روحی این دو روز عصبی

شدم و توپیدم: من ادم اخاذی نیستم! فرهان هیچ اشتباهی

مرتکب نشده. این مادر ما بوده که دور از چشم بقیه صیغه ی اقا

جمشید میشه. در صورتی که شیرین خانم زنش بوده. فرهان

خودشم قربانیه. ما تازه یه چیزی ام بهش بدهکاریم. توام فکر
اخاذی رو از سرت بیرون کن! ما از لحاظ مالی هیچ حق و حقوقی
!تو اون عمارت نداریم

قطع کردم و نفس نفس زنان به موهایم چنگ زدم. به اندازه ی
کافی فرهان را نابود کرده بودم. با این که حقش نبود اما من بودم
که او را خرد کردم. حالا هم نمی توانستم با اخاذی کردن بیشتر
!از این خردش کنم

پنج عصر بود و داشتم برای خودم آشپزی می کردم. بیکار
ماندن دیوانه ام کرده بود. احسان دو بار تماس گرفت و حالم را
جویا شد. با این که یک کارت بانکی به من داده بود و از لحاظ
مالی ساپورتم می کرد اما من باید کار پیدا می کردم. حداقل تا
شروع ترم جدید باید خودم را مشغول می کردم. ماکارونی را
آبکش کردم و مشغول شستنش شدم تا در قابلمه بریزم. همان
حین موبایلم زنگ خورد. خیال کردم احسان است اما شماره ی
ناشناسی بود. دستم را خشک کردم و تماس را وصل کردم

بله؟-

سایه؟-

بله خودمم. شما؟-

!ساره ام. خواهرت-

حرفش را با نیش و کنایه زد. مثل خودش بی احساس گفتم:

سلام. کاری داری؟

!اره. می خوام ببینمت. همین الان-

.اما الان دیره-

.اما واجبه. اگه نیای خیلی حرف مهمی رو از دست میدی-

بی تفاوت پرسیدم: راجع به؟

خودت! یادته وقتی اولین بار تو کافه همدیگه رو دیدیم؟-

خب؟-

من سعی داشتم یه حقیقتی رو بهت بگم اما سیامک اجازه نمی -

داد.

یادم بود. کنجکاو شده بودم اما به خاطر دیدن خواهر و برادرم
فراموش کردم.

کجا پیام؟-

بیا همون کافه. نیم ساعت دیگه اونجا باش-

قطع کردم و ماکارونی را روی گاز گذاشتم. زیرش را خیلی کم
کردم و به اتاقم رفتم تا آماده شوم. قصد داشتم بعد از این
ملاقات همه چیز را به احسان بگویم. او حق داشت از وجود
مادرمان مطلع شود. حتی خواهر و برادر ناتنی اش. سریع آماده
شدم و از خانه بیرون زدم. تا رسیدن به کافه هزار جور فکر به
سرم هجوم آورد. ساره دختر بدقلقی بود. ملاقات اولمان که
خوب نبود. امیدوار بودم این یکی هم فنا نباشد. وارد کافه شدم.
ساره را دیدم که پشت میز نشسته و برای خودش آب میوه
سفارش داده. جلو رفتم. سلام کردم و نشستم. فقط سر تکان
داد. قیافه اش خبیثانه و بی پروا جلوه می کرد. یعنی چه چیزی
!در سرش بود؟ خیلی کنجکاو بودم... خیلی

کلید انداختم و داخل شدم. سرم داشت منفجر می شد. تعادل نداشتم. نابود شده بودم. دستم را به دیوار زدم. یک آن احسان در مقابلم ظاهر شد. آشفته بود. نگران و عصبی بود. مرا که دید!

داد زد: کجا بودی تا الان؟

جوابش را ندادم. یعنی از چشم های سرخ و باد کرده ام نفهمید که نباید داد بزند؟! جلوتر آمد. به چشم هایم که حتم داشتم مثل خط باریکی بود خیره شد و گفت: این چه سر و شکلیه؟! واسه چی گریه کردی؟

Sayeh gonah, [15.10.19 17:16]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

با یاد اوری علت گریه هایم دوباره بغض کردم. چانه ام لرزید و خودم را در آغوشش انداختم. چقدر بیچاره بودم. طالعم سیاه بود. های های گریه می کردم. احسان ترسیده بود. چون مرا از خودش جدا کرد و همانطور که به صورت خیسم نگاه می کرد!

پرسید: چی شده سایه؟! کی اذیتت کرده؟

گریه کنان به بازویش چنگ زدم. تکانم داد و تقریبا داد زد : د
حرف بزن! چرا گوشیت رو خاموش کردی؟! میدونی تا کجاها
رفتم؟! رفتم سراغ اون عوضی. فکر کردم بلایی سرت آورده ولی
!ازت بی خبر بود! می گی چی شده یا نه؟

دلَم می خواست بگویم. حرفی را که ساره با سند و مدرک زد را
به برادرم بگویم. اما گفتنی نبود. ننگم بود. خار و خفیفم می
کرد. چرا بدبختی دنبال سایه بود؟ چرا یک لحظه هم رهایم نمی
!کرد!

!سایه-

با صدای تند و محکم احسان بالاخره زبان باز کردم. صدای گریه
ام اوج گرفت و دردمندانه گفتم: من حروم زاده ام! من... من از
!یه رابطه ی نامشروعم داداش احسان؟! آره؟! تو می دونی؟
مات صورتم شد. روی زمین فرود امدم و گفتم: من حاصل
!گناهم؟! من... سایه ی گناهم؟

Sayeh gonah, [15.10.19 17:16]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و نود و سوم ❁

!روبرویم نشست. به سختی لب زد: چی گفتی؟

.تو از کجا باید بدونی؟ تو که حتی از وجود منم باخبر نبودی-

کی اینارو بهت گفته؟ کجا بودی؟-

به کف پارکت زل زدم و آهسته و بی حال گفتم: بهت نگفته بودم. خودمم چند وقتیهِ فهمیدم. من... یه خواهر و برادر تنی

دارم. -چی؟

چند وقت پیش پیدام کردن. سیامک و ساره. گفتن پدر و -
مادرم زنده ان. سیامک پرم کرد. از اقا جمشید و شیرین خانم بد
گفت. این که گند زدن به زندگی مادرمون. ازم خواست به واسطه
ی فرهان حق و حقوقمون رو بگیریم. من کاری نکردم. یعنی به
حرفش گوش ندادم. اصرار داشت به اخاذی. دزدی! ولی به خدا
من قبول نکردم. تا این که عصری ساره باهام قرار گذاشت و
... گفت که... من

ادامه ندادم. نتوانستم لفظش را به زبان بیاورم. اما قیافه ی
احسان شوکه و مبهوت بود. چشم هایش را ریز کرد و گفت:
!چی؟! سیامک و ساره؟

اره. خواهر و برادر نانتی تو-

!مزخرف نگو-

... میدونم باورش سخته. منم اول باورم نشد ولی-

!خنده ی عصبی ای کرد و گفت: کلاهدارای عوضی

!باور نمی کنی؟-

سری با تاسف تکان داد و گفت: توام باور کردی؟

...کارت شناسایی نشونم دادن. سیامک-

وسط حرفم پرید و با عصبانیت گفت: غلط کردن بی پدر! تو رو

که اذیت نکردن؟

گیج و مبهوت گفتم: تو از کجا میدونی کلاهدارن؟

بلند شد. طبق عادتش در حال رژه رفت و گفت: چون مطمئنم

.که آسیه خانم بچه نداره. اون دو تا موش کثیفم می شناسم

من نیز بلند شدم. آب دهانم را قورت دادم و مردد پرسیدم: از
چی حرف می زنی؟ تو ... تو مگه می بینیش؟

به چشم های منتظرم زل زد و گفت: اون منو نمی بینه. ولی من
هر از گاهی می بینمش

با...بابام چی؟-

سرش را پایین انداخت. نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را
بالا گرفت. متاسف بود. قطعا خبر خوبی نداشت

خیلی سال پیش به خاطر سرطان مرد-

چشم هایم را بستم. نفسم را حبس کردم. بغض لجوجم را قورت
دادم. پدر نداشتم

تو نباید به اون دوتا احمق اعتماد می کردی. هیچ می دونی اونا -
کین؟ سیامک راننده شخصی آسیه خانم

آسیه خانم را با حرص گفت. من که هنوز در شوک حرف هایش
بودم پرسیدم: چرا می گی آسیه خانم؟

پوزخندی زد و گفت: میل خودشه. توام بهتره سراغش نری.
چون دلت می شکنه. عین من که دلم شکست

چرا نمی خوادت؟-

نمی دونم. شاید به خاطر همون کینه های قدیمی از بابام-

من چی؟-

امتحانم نکن. ولی من می دونم اون دوتارو چیکار کنم. خدا -

می دونه بهت چیا گفتن

یعنی حرفای ساره ام دروغه؟-

خدا خدا می کردم بگوید آره. من از گناه نبودم. مادر من
گناهکار نبود. با لبخند کم رنگی که به رویم زد تا حدودی خیالم
راحت شد. جلو آمد و پیشانی ام را بوسید. با مهربانی گفت: مهم
!نیست. بهش فکر نکن. تو خواهر منی. فقط خواهر من

Sayeh gonah, [16.10.19 14:20]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

پارت صد و نود و پنجم ❀

دل گیری ، بغض ، فرار از جمع ، بی حوصلگی و بی هدفی . این وسط چیزی به نام دلتنگی نیز گریبان گیرم شده بود. بی درنگ گوشی موبایلم را درآوردم و وارد گالری ام شدم. وجود عکس های دو نفره مان را فراموش کرده بودم. چند تصویر که یادآور خوش گذرانی هایمان بود. هرچند کم تفریح داشتیم اما همان ها هم برایم جذاب بودند. بی اختیار بغضم شکست. بعد از یک ماه دوری تازه یادش کرده بودم. انگشتم لغزید و روی شماره اش قرار گرفت. دو دل شدم. می توانستم زنگ بزنم. اما به چه بهانه ای؟ او انقدر از من متنفر بود که وقتی توسط احسان فهمید من ساعت ها در خانه نبودم باز نگرانم نشد. سراغم را نگرفت. از گرفتن شماره اش منصرف شدم. در عوض شماره ی سارا را گرفتم. شاید او می توانست دل نا آرامم را تسکین دهد.

الو؟-

سلام سارا. سایه ام-

لحظاتی سکوت کرد و بعد با لحن نسبتاً سردی گفت: سلام

پس او هم خیال می کرد من خائن هستم

مزاحمم؟-

یکم کار دارم-

... می خوام یه چیزی ازت بپرسم ولی-

سکوت کردم. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: حال فرهان

چطوره؟

گفتنش سخت بود اما گفتم. صدای پوزخند سارا بلند شد و

گفت: به من ربطی نداره ولی محض اطلاعات می گم که زیاد نمی

بینمش

با دلخوری گفتم: توام منو مقصر می دونی؟

مهم نیست با کی ارتباط داری. مهم اینه که بهش وفادار باشی. -

اصلاً ازت توقع نداشتم. قبلاً حس کرده بودم با اقا فرهان سر و

سری داری ولی باور کن خیلی ام خوشحال بودم. ولی اصلاً

فکرشم نمی کردم تو همچین آدمی باشی

قضاوت نکن سارا. یه چیزایی هست که نمی تونم بهت بگم. -
الانم زنگ نزدم خودم رو تبرئه کنم. فقط... فقط می خوام بدونم
حالش خوبه؟

گفتم که زیاد نمی بینمش. بعد اون ماجرا دو بار بیشتر نیومده -
عمارت. ظاهرا که حالش خوبه. تا چند وقت دیگه ام قرار برگرده
.امریکا. همینارو میدونم. شب خوش

و قطع کرد. شکستم. قرار نبود بماند. اما باز هم باورش برایم
سخت بود. فرهان می رفت و به زندگی سابقش برمی گشت. اما
سایه می ماند و حداقل ماهی یک بار به یاد او می افتاد. مثل الان
غصه می خورد و احساس خفگی می کرد. چه روزهای سختی در
...پیش داشتم

تابستان هم تمام شد. فصل درس و دانشگاه شروع شد. انتخاب
واحد کردم. این ترم حسابی خودم را مشغول درس کردم. هفته
ای چهاربار به دانشگاه می رفتم. تا پیدا کردن یک کار مناسب
باید فقط درس می خواندم. این ترم دیگر با نوید کلاسی

برنداشته بودم. نمی خواستم با دیدنش یاد فرهان کنم. برای
خودم هم بهتر بود.

صدای بلند موزیک تا راهرو هم می آمد. به در که رسیدم احسان
پشت سرم از آسانسور بیرون آمد. با دیدنش جا خوردم
!چرا انقدر زود اومدی؟-

ناراحتی برگردم؟ کارم تموم شد اومدم. این صداها برا چیه؟-
. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم

کلید انداختم و در را باز کردم. صدا واضح تر شد. احسان پشت
سرم داخل شد. در را بستیم. وارد حال که شدیم با صحنه ای
مواجه شدیم که برای چند ثانیه مغز جفتمان فرمان نداد. اهنگ
شادی در حال پخش بود. دلناز روبه ما یک نیم تنه و دامن چین
دار پوشیده بود. رژ قرمز زده بود. موهایش را دورش ریخته بود و
طبق دستورات مهناز می رقصید. دانیال هم روی مبل بود.
اطرافش بالشت گذاشته بودند تا او هم به مهناز اشرافیت داشته
باشد. دانیال می خندید. تا به حال اینطور خندیدنش را ندیده
بودم. و اما مهناز که پشتش به ما بود. موهای سیاه بلندش را که

زیر باسنش می رسید باز گذاشته بود. تی شرتش را بالا داده بود و از دو طرف گره زده بود. کمر باریکش در دید بود. شلوار جین ابی روشنی پوشیده بود که جذب تنش بود و اندام بی نقصش را به خوبی جلوه می داد. یک روسری هم دور باسنش بسته بود و برای دلناز می رقصید. این کاره بود. برگشتم و به احسان نگاه کردم. مات اندام مهناز بود. طوری به کمر و باسنش زل زده بود که خنده ام گرفته بود. تا به حال احسان را انقدر در کف چیزی یا کسی ندیده بودم. دلناز که ما را دید با خوشحالی داد زد :

بابایی!

انگار همین یک کلمه کافی بود تا مهناز دست از رقصیدن بکشد و بی درنگ به سمت ما بچرخد. او هم رژ قرمز زده بود. همین که احسان را دید جیغ بنفشی کشید و به طرف راهروی اتاق ها دوید. حین دویدن پایش به لبه ی میبل خورد اما باز متوقف نشد و فرار کرد. این وسط من بودم که داشتم قهقهه می زدم. البته دانیال هم می خندید

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت صد و نود و ششم ❁

احسان از خیرگی بیرون آمد. دستی به صورتش کشید و وقتی خنده ی مرا دید اخم غلیظی کرد و به طرف تلوزیون رفت. ان را خاموش کرد و با تندی گفت: خونه ی من شده دیسکو! جمع کنید بساط قر و فرتون رو!

صورت دلناز غمگین شد اما من همچنان خوش بودم. احسان زیر لب چیزی گفت و رفت. خستگی دوندگی هایم در دانشگاه در رفت. به طرف دانیال که خیلی شیرین می خندید رفتم. او را بغل گرفتم و با ذوق گفتم: قربون خنده هات بشم خوش تیپ خان! چه ناز می خندی تو! عزیز دلم! قندم! جیگرم!

بالا پایینش می کردم و می خندید. همان موقع مهناز آمد. مانتو و شال پوشیده بود و خیلی ناراحت و خجالت زده بود. با لب و لوجه ی اویزان گوشه ی کاناپه نشست و گفت: خدا منو بکشه که

داشتم می رقصیدم! بخدا من فقط می خواستم بچه ها خوش
باشن. فکر نمی کردم اقا احسان انقدر زود بیان خونه
دانیال را سر جایش گذاشتم. کنار مهناز نشستم و گفتم: خب
حالا مگه چی شده؟ فقط یکم دم و دستگاہت رو دید زدیم
همین.

هینی کشید و چنگی به صورتش زد: وای یادم ننداز! من چه
خاکی تو سرم بریزم الان؟ آقا اخراجم نکنه یه وقت؟
این دفعه رو نادیده می گیرم اما دفعه ی دیگه شو و کاباره راه -
بندازی اخراجی.

احسان بود که مهناز بیچاره را تهدید کرد و رفت. می دانستم از
ته دل نیست. ولی مهناز را ناراحت کرده بود. با بغض به من نگاه
کرد. یاد خودم افتادم. وقتی در شرکت فرهان کار می کردم
همیشه اضطراب داشتم که نکند فرهان اخراجم کند. حالا نوبت
مهناز بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. دلناز به
طرفش رفت. کنارش نشست. دستش را گرفت و با لحن دلجویانه

ی کودکانه اش گفت: گلپه نکن خاله مهناز! من به بابایم میگویم
تولو دوست داشته باشه

مهناز اشک هایش را پاک کرد. سر دلناز را بوسید و گفت:
هیچکس منو دوست نداره. توقع زیادیه

و بعد بلند شد و به طرف دانیال رفت. شیشه شیرش را هم
برداشت و به اتاق رفتند. امان از دست احسان

مهناز قبل از شام رفت. احسان همچنان ساکت و احمالو بود.
زیادی سخت گیری می کرد. ظرف های شام را شستم و به اتاق
احسان رفتم. روی تختش دراز کشیده بود و با موبایلش مشغول
بود. لبه ی تخت نشستم و پرسیدم: بهتری؟

بی ان که تغییر حالت دهد جواب داد: مگه بد بودم؟

نمی دونم. عصبانی بودی. ولی هدف مهناز خوشحال کردن -
دختر خودت بود. تو که نمی خوای دلناز به یه بچه ی افسرده
تبدیل بشه؟ این مدل تنوع لازمه برایش

مساله این نیست. الکی بزرگش نکن -

میدونم هنوز سال نرگس نشده-

ربطی به سالش نداره-

پس مشکل چیه؟-

گوشی را کنار گذاشت و گفت: هیچی. بچه ها خوابن؟

دانیال اره ولی دلناز داره بازی می کنه-

فردا کلاس داری؟-

اره یازده تا شیش-

خوبه-

چطور؟-

شیرین خانم زنگ زده بود. گفت فردا قراره بیاد اینجا به بچه -

ها سر بزنه. خودت با مهناز و دلناز هماهنگ کن تا دربارہ ی تو

چیزی بهش نغن

...باشه . فقط-

فقط چی؟-

راجع به اون مساله که بهت گفتم تحقیق کردی؟-

پوفی کرد و گفت: چند بار بگم اون دختره دیده بخاری از تو بلند نمی شه با اون حرفا خواسته تو رو بسوزونه. احمق نباش سایه. با این که منو نمی خواد و پسر خودش نمی دونه ولی به نظرم نمیاد ادم یه رابطه ی غیرشرعی باشه. اسم پدرتم که تو شناسنامه ات هست. دیگه چه سندی محکم تر از این؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: بعضی وقتا که بهش فکر می کنم...

عصبی شد و گفت: بهش فکر نکن! نه به نامشروع بودن خودت فکر کن، نه به فرهان که الان اون سر دنیا داره عشق و حالش رو می کنه.

جمله ی آخرش مرا به شدت نگران کرد. یعنی رفته بود؟! بغضم را به سختی قورت دادم و زمزمه کردم: رفت؟

اره رفت! دیروز صبح رفت. نگفتم میره؟ نگفتم موندگار -
نیست؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. آنی چشم هایم پر شد و دستم را جلوی دهانم گرفتم. احسان داشت قاطی می کرد که بلند شدم و با سرعت خودم را به اتاقم رساندم. باورم نمی شد. رفته بود! رفته بود... رفته بود... خدای من واقعا رفته بود! همین نزدیکی ها نبود. از من خیلی دور بود. بی صدا به گریه افتادم. حق من این نبود. گناه من دوست داشتن نبود. من چقدر بدبخت و بی کس بودم. عین دیوانه ها گریه می کردم و به خودم لعنت می فرستادم. کاش قبل رفتنش خودم را تبرئه می کردم. کاش جرات می کردم و حقیقت را به او می گفتم. اما دیر بود... فرهان دیگر زیر آسمان شهر من نبود. ساعت ها با من فاصله داشت. او متعلق به این شهر و این ادم نبود. من فقط امیدوار بودم که به... زودی فراموشش کنم. زندگی من نباید تباه شود

Sayeh gonah, [17.10.19 06:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و نود و هفتم

شال گردن را دور گردنم پیچیدم و کلاه بافت هم رنگش را نیز
سرم کردم. زمستان امسال غوغا کرده بود. سوز و سرماییش از
همان پاییز شروع شد. رژ کم رنگم را زدم و بعد از برداشتن کوله
ام از اتاق بیرون امدم. مهناز داشت برای نهار کتلت آماده می
کرد. وارد آشپزخانه شدم و گفتم: مهناز من دارم میرم دانشگاه
. تا پنج کلاسسم. اگه احسان دیرتر اومد زحمت شام با خودت
درحین سرخ کردن کتلت ها گفت: باشه خیالت راحت. تو فقط
تمومش کن

اگه خدا بخواد ترم اخرم. دعا کن بعدش کار گیرم بیاد. مدرک -
که چرک کف دسته

خندید و گفت: مدرک نه و پول. بعدشم تو استعدادش رو داری و
می تونی

یکی از کتلت های ترد و برشته اش را برداشتم و درحین فوت
کردنش گفتم: میگم شام اگه تونستی خورشت کرفس درست
کن.

سرفه ای کرد و زیر لب گفت: باشه

با شیطنت گفتم: کلک نکنه فهمیدی چی گفتم؟

اِعه اذیت نکن-

با آرنج به بازویش زدم و گفتم: فکر کردی من چپولم؟ عزیزم من

این موهارو تو آسیاب سفید نکردم! من خودم این کاره ام. یه

مدته آق داداش ما شدید به شما توجه می کنه. پاستیل می خره

به اسم دلناز ولی به کام مهناز! هی فرت و فرت زنگ می زنه

خونه می پرسه چیزی لازم ندارید؟! جدیدا داداشم بشاش شده.

همچین امید به زندگیش رفته رو ابرا. کار خودته نه؟

اهول شد و سریع گفت: نه به خدا من کاری نکردم

چشمکی زدم و گفتم: تو کاری نمی کنی و دل می بری اره؟

. تو زده به سرت قاطی کردی-

تو اینطوری فکر کن ولی خورشت کرفس یادت نره. احسان -

دوست داره

قبل از این که ترکش هایش به تنم اثابت کند کتلت خوران بیرون امدم. بوت های سیاهم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. امروز با نوید کلاس داشتم. چون تنها استادی که این ترم ان واحدها را ارائه می کرد نوید بود و یک استاد بداخلاق. و چون من ترم اخر بودم ترجیح دادم به نمره ی قبولی فکر کنم و نوید را انتخاب کردم. انصافا هم خوب درس می داد هم بالاخره نوید! بود دیگر

وارد کلاس شدم و کنار گلناز نشستم. داشتم جزوه هایم را درمی اوردم تا مرورشان کنم که گلناز دم گوشم گفت: شایعه ی جدید رو شنیدی؟

باز چی شده؟-

راجع به همین استاد حسینی-

جزوه را روی میزم گذاشتم و گفتم: چه شایعه ای؟
تا خواست چیزی بگوید نوید داخل شد و همه به احترامش بلند شدیم. گلناز گفت: بعدا میگم بهت

چیزی نگفتم و نشستم. حضور و غیاب کرد و درس را شروع کرد. جدیداً درس خوان شده بودم. لذت می بردم از خواندن دروس کلاسی ام. کامل ترین جزوه جزوه ی من بود و بیشتر بچه ها سراغ من می آمدند. داشتم مثل سابق انگیزه دار می شدم. فرهان فراموش شده بود. زندگی داشت به روی من لبخند می زد. کلاس که تمام شد همه پراکنده شدند. کوله ام را روی دو شوم انداختم و همراه گلناز به سمت در می رفتم که نوید صدایم زد: خانم تابان یه لحظه بیا اینجا

گلناز رفت و من به سمت میز استاد رفتم. تقریباً کلاس خالی شده بود. روبرویش ایستادم و گفتم: بله استاد؟

بازم کلاس داری؟-

یکی دیگه دارم-

من دیگه کلاس ندارم. نیم ساعت از وقتت رو بهم اختصاص -
بده. باهات حرف دارم

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: نیم ساعت که همیشه چون یه ربع دیگه کلاس شروع میشه. اتفاقی افتاده؟

به بچه ها که تقریبا کلاس را ترک کرده بودند نگاهی انداخت.
. کامل که کلاس خالی شد گفت: درو ببند بیا

با تردید به سمت در رفتم. به گلناز که در راهرو ایستاده بود
اشاره کردم که کمی معطلی دارم. در را که بستم به طرفش
برگشتم. دوباره روبرویش ایستادم و گفتم: چیزی شده؟
انگشتانش را بهم قلاب کرد و روی میزش گذاشت. کمی خیره
نگاهم کرد و بعد گفت: دو تا مساله هست که باید بهت بگم
بفرمایید؟-

اول این که ده روز دیگه جشن عروسیمه

دست در کیفش کرد و کارت دعوتی بیرون کشید. ان را به
سمتم گرفت و گفت: خوشحال میشم توام بیای

کارت را از دستش گرفتم. با این که خبر حیرت اوری دریافت
کرده بودم اما به سختی لبخند زدم و گفتم: مبارکه استاد. خیلی
شوکه شدم

چیه بهم نمیاد؟-

چرا! ولی یهویی کارت دادین دستم-

مامانم کار خودش رو کرد و یکی از دخترای فامیل رو انداخت -

بههم

اهان یعنی سنتی؟-

نه به اون صورت . یه مدت باهم رفت و امد کردیم و صلاح -

دونستیم رسمیش کنیم. البته یک ماه نامزد بودیم

Sayeh gonah, [17.10.19 06:49]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و نود و هشتم ❀

بازم تبریک می گم. خوشبخت بشید-

!ممنون. و اما مساله ی دوم-

با کنجکاوی به دهانش زل زدم. کمی این پا و ان پا کرد و بالاخره

گفت: راجع به شرکت. می خوام که برگردی شرکت. درسته تو

هفت هشت ماه پیش بی خبر استعفا دادی ولی اون مال وقتی بود که فرهان ایران بود. این چند ماهی که برگشته امریکا چند بار خواستم بهت بگم برگردی اما ترجیح دادم یه مدت بگذره. تو این ترم مدرکت رو می گیری و باید دنبال کار باشی. استعدادشم داری. برگرد سرکارت و این بار جدی تر ادامه بده

پیشنهادتون وسوسه کننده ست ولی من نمی تونم برگردم. نه -
من می خوام نه مطمئنا اون می خواد

تو چرا نمی خوای؟ مگه دوست نداری بعد درس و دانشگاهت -
کار کنی؟ مگه هدفت این نیست؟

هدفم کاره اما نه کار تو جایی که رئیسش ازم دل خوش نداره -
ببین من نمی دونم چرا بینتون شکراب شد و فرهانم گذاشت -
رفت. اما هیچ دلیلی وجود نداره که نخوای تو شرکت کار کنی
با کلافگی گفتم: استاد جان وقتی طرف راضی نیست من که به
زور نمی تونم پیام تو شرکتش کار کنم

به صندلی اش تکیه داد و گفت: سایه جان! فرهان امریکاست.
می فهمی؟ ایران نیست. از کجا قرار بفهمه تو اونجا کار می کنی.
اگرم فهمید مسئولیتش با من

پوزخندی زدم و گفتم: چرا باید بهم کمک کنید؟

خیلی جدی گفت: چون تو دختر خودساخته و با استعدادی
هستی. یه مدت بیا کار کن، راه که افتادی سابقه دار که شدی
برو هر جا دلت خواست کار کن. فرهان قرار نیست برگرده. اون
حتی تو عروسی بهترین رفیقشم نمیاد ایران. دیگه رفته. شاید
ده سال دیگه بخواد برگرده

همین ها دلم را چنگ می انداخت. این که به نبودنش فکر کنم.
بعد از لحظاتی سکوت گفتم: من قبل عید نمی خوام کار کنم
باشه ایرادی نداره. یه ماه دیگه عیده. بعد تعطیلات می تونی -
بیای شروع کنی. به امتحانات هم لطمه نمی خوره. من هوات رو
دارم

زیر لب گفتم: ممنون

لبخندی زد و با خیالی آسوده گفت: بالاخره راه اومدی

قول ندادم. گفتم بهش فکر می کنم-

خندید و گفت: مارو باش که داریم خانم رو به زور وارد بازار کار
!می کنیم. چه نازی ام می کنه

از حرفش خنده ام گرفت اما فقط یک لبخند زدم. به کارت
دعوتی که در دستم بود اشاره کرد و گفت: نیچونی! باید بیای
سعی می کنم-

خب دیگه برو به کلاس بعدیت برس-

و بلند شد و بساطش را از روی میز جمع کرد. پشت سرش از
کلاس خارج شدم. گلناز با دیدنم معطل نکرد و به سمتم آمد
!چی می گفت بهت؟-

کارت را نشانش دادم و گفتم: برا عروسیش دعوتم کرد

با حیرت به کارت نگاه کرد و گفت: پس شایعه ها درستیه! استاد
!حسینی ام رفت

اره. ده روز دیگه عروسیه-

نگاه کن تو رو خدا استادم پرید-

در حالی که کارت را داخل کوله ام می گذاشتم گفتم: شاید
باورت نشه ولی ازم خواست برگردم شرکت کار کنم

!چی؟! مطمئنی؟-

- منم گفتم بعد عید. این یه ماه کلی کار دارم. اول باید فرش -
هارو بدم بیرون بشورن. بعدم یه خونه تکونی اساسی بکنم. برا
...بچه ها باید خرید کنم. برا خودم. خرید عید و هفت سین و
اووو یه جوری حرف میزنه انگار چه خبره! همش کار ده روزه -
می خوام مفصل خونه تکونی کنم. تازه سالگرد نرگسم هست. -
یه مراسم کوچیک می گیریم. فقط نمی دونم تو عمارت می
گیرن یا احسان خونه ی خودش می گیره
معلومه که خونه خودش می گیره. حالا اینارو ول کن. عروسی -
چی می پوشی؟ از کارتش پیدااست باید تو زحمت بیفتی
لباس که ندارم. شاید برم خرید. شایدم یدونه از این تکراری -
هام بپوشم

تکراری نپوشا. یه چیز خوب بپوش. شاید بخت تو همین -
عروسی وا شد

.چپ نگاهش کردم و گفتم: بریم سر کلاس دیر شد

!ادایم را درآورد و گفت: برو بابا توام نوله

بعد از کلاس به خانه برگشتم. بوی خورشت کرفس کل ساختمان
را برداشته بود. مهناز سنگ تمام گذاشته بود. وارد اشپزخانه

!شدم و گفتم: سلام بر اهل بیت آقای الوند

مهناز که داشت سالاد درست می کرد لبش را گاز گرفت و گفت:
!بس کن دیگه سایه

بلند خندیدم و لپ دلناز را کشیدم. داشت در درست کردن

سالاد به مهناز کمک می کرد. دانیال هم انگار خواب بود. از

یخچال برای خودم شیر ریختم و در حین خوردنش گفتم: میگم

پایه اید بعد سالگرد یه تولد مستی برا دانیال بگیریم؟ بچه ام یه

.سالش شد ولی تولد ندید

مهناز احمی کرد و گفت: اولاً که تولد دانیال و سالگرد نرگس
خانم یه روزه. یعنی هنوز یه سالش نشده. دوما تولد مشتکی ادم
می خواد که نداریم. خودمونیم

خب منظورم یه مسافرتِ شمال یا کیش بود. دو روز خوش -
باشیم

به نظرت من میتونم پیام؟ -

خب نه بابات نمیداره ولش کن. تو همین تهرون خودمون یه -
جشن می گیریم

باشه. سرپایی اون خورشت رو یه هم بزن -

لیوان به دست به سمت اجاق رفتم و مشغول هم زدن خورشت
شدم. همان موقع صدای زنگ در امد. مهناز سریع شالش را سر
کرد و دوباره مشغول شد. خیلی طول نکشید که احسان با دست
پر وارد اشپزخانه شد و سلام کرد. همه جواب سلامش را دادیم.
بو کشید و گفت: شام چیه؟

به قابلمه اشاره کردم و گفتم: مورد علاقه ی شماست

Sayeh gonah, [18.10.19 14:06]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت صد و نود و نهم ❀

آهانی گفت و خریدهایش را روی کابینت گذاشت. دلناز را بغل

کرد و گفت: تازه اومدی؟

اره. کلاسم تموم شد اومدم-

یک دستی در کیفش را باز کرد و کارتی بیرون کشید

عروسی دعوت شدم-

بلافاصله گفتم: عه استاد به منم کارت داد

باهم میریم پس-

به مهناز نگاه کردم و با لبخند گفتم: مهناز توام میای؟

مهناز که شدیداً در حال خرد کردن کاهو بود تند گفت: نه من

نمیام

چرا خوش می گذره که-

احسان منتظر بود جواب مهناز را بشنود. اما مهناز با گفتن " بابام نمیذاره " امید احسان را ناامید کرد. طوری که بی حوصله شد و گفت: من میرم تو اتاقم بخوابم. تا شام کسی سراغم نیاد!

وقتی رفت لبخند کم رنگی زدم و گفتم: زدی تو برجکش بانو مهناز اخمی کرد و بدون هیچ حرفی مشغول کارش شد. خیلی فرزند بود. درست برعکس من که حرکاتم اسلوموشن بود.

دو روز به عروسی نوید مانده بود و من هنوز لباس نخریده بودم. هم چیزی پیدا نکردم هم دلم نمی خواست هزینه ی اضافی بکنم. از لحاظ مالی احسان ساپورتم می کرد اما باز دلم نمی امد غیر ضروری هایم را بخرم. هفت صبح بود. با سرعت آماده شدم.

امروز هوا خیلی سردتر از روزهای قبل بود. شال گردنم را سفت کردم و از خانه بیرون امدم. به حیاط کوچک اپارتمان نرسیده بودم که صدای جیغ و داد شنیدم. زنی بلند جیغ می زد و کمک می خواست. اول صبحی چه دردسری درست شده بود. سریع طول حیاط را دویدم و در را باز کردم. با دیدن دو مرد که

داشتند به زور زنی را به سمت ماشین می کشیدند هم ترسیدم
!هم شوکه شدم. زن داد می زد و می گفت: ولم کنید

خدای من مهناز بود! روسری از سرش افتاده بود و تقلی می کرد.
ان دو مرد تمام زورشان را به کار گرفته بودند تا مهناز را کشان
کشان به طرف ماشینشان ببرند. از شوک بیرون امدم. کوچه
خلوت بود و خبری از هیچکس نبود. سریع به حیاط برگشتم و
میله ی اهنی که کنار در بود برداشتم. نمی دانم با چه سرعتی
خودم را به ان ها رساندم. میله ی ضخیم را بالا اوردم و
غافلگیرانه پشت کمر یکی از مرد ها فرود اوردم. صدای دادش
که بلند شد جیغ زدم و با لگد او را زمین زدم. ان یکی مهناز را
رها کرد و خواست به طرفم هجوم بیاورد که یکی از پسرهای
همسایه به دادم رسید و با ان پسر درگیر شد. میله را روی زمین
انداختم و به طرف مهناز رفتم. روی زمین افتاده بود. صورتش
خونی بود. اشک می ریخت. موهایش نامرتب بود و کف دست
هایش به خاطر اثابت با آسفالت زخمی. زیربغلش را گرفتم و
گفتم: خوبی مهناز؟! پاشو بریم تو

درحالی که مثل بید می لرزید سعی کرد بلند شود. رنگ به رو
نداشت و خیلی ترسیده بود. مردی که با پسر همسایه درگیر
شده بود موفق شد او را زمین بزند. دست دوستش را گرفت و
!درحال فرار داد زد: دفعه ی دیگه تو چنگمی مهناز خانم

پسر همسایه بلند شد تا به سمتشان حمله ور شود که سریع
سوار ماشینشان شدند و رفتند. مهناز لرزان و ترسیده اشک می
ریخت. روسری اش را سرش کردم. پسر همسایه جلو آمد.
شکر خدا سالم بود. نفس نفس زنان گفت: زنگ بزنم پلیس؟
.پلاک ماشینش رو برداشتم

!مهناز با ان حالش لب زد: نه! پلیس نه

آشنا بودن؟-

مهناز سرش را پایین انداخت. من به جای او جواب دادم: ممنون
.اقا خیلی کمک بزرگی کردید

خواهش می کنم. شماره پلاکش رو حفظم . لازم شد همین -
.ساختمون بغلی ام. واحد ۳

باز تشکر کردم و مهناز را با خودم به خانه بردم. روی کاناپه نشاندمش و برایش آب قند اوردم. داشتم با قاشق محتویاتش را هم می زدم. کنارش نشستم. هنوز داشت می لرزید. لیوان را به لب هایش چسباندم و چند جرعه که خورد دوباره به گریه افتاد. ازش می ترسم سایه! اگه تو نبودی من الان بی ابرو شده بودم. -
منو... به زور عقدم می کرد

همانطور که پشتش را می مالیدم گفتم: غلط کرده مگه شهر هرته! همین الان میریم کلانتری ازش شکایت می کنیم

!نمی تونم. پسرعمومه. به خاطر عموم نمی تونم-

آخه عزیزم اگه الان شکایت نکنی ممکنه باز بیاد سراغت و -
بخواد فراریت بده. الان که داغونی بریم زخما تم نشون بده هم
یه دیه بگیر ازش هم بهش بفهمون نمی تونه تو رو به دست
بیاره. منم شاهد. پسر همسایه ام شاهد. احسان یه رفیق پلیس
داره. میریم پیش همون. هان؟

بینی اش را بالا کشید و گفت: باید اول به بابام بگم

باشه تو به بابات زنگ بزن بگو بیاد اینجا. حال و روزت رو ببینه -
بلکه رضایت بده

مهناز گوشی اش را برداشت تا به پدرش زنگ بزند. من هم بی
خیال دانشگاه شدم. موبایلم را برداشتم و به تراس رفتم. سریع
با احسان تماس گرفتم تا او را هم باخبر کنم. سر بوق دوم جواب
داد.

الو؟-

سلام داداش. خوبی؟-

سلام. چی شده اول صبح زنگ زدی-

سرکاری؟-

نه تو راهم. چطور؟-

میگم که چیزه... پسرعموی مهناز با رفیقش می خواستن به -

زور مهناز رو سوار ماشینشون کنن ببرن

لحظاتی سکوت شد و بعد صدای ترمز شدیدی آمد

!چی گفتی؟! بردنش؟-

بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کردم نگران شد. لبخند کم
رنگی زدم و گفتم: نه من رسیدم نداشتیم. ولی خیلی حالش بده.
داره زنگ میزنه باباش بیاد

Sayeh gonah, [18.10.19 14:06]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

شاید شکایت کنه. بیچاره زخمی ام هست

من دارم برمی گردم خونه-

کجا؟ برو به کارت برس تو-

با تحکم گفت: دارم میام

قطع کرد. دیگر مطمئن شدم این حساسیت ها و تعصباتش هیچ
دلیلی ندارد بجز حس شیرین دوست داشتن. احسان عاشق بود
و مهناز حتی خبر نداشت! ولی به کار بردن کلمه ی عاشق هنوز
خیلی زود بود

Sayeh gonah, [18.10.19 14:06]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]



♥ □ پارت دویست ♥ □

دویست تا شد ❀❀❀

سینی چای به دست وارد حال شدم. سکوت مطلق بود. مهناز همان جای قبلی کز کرده بود. پدرش روی تک نفره نشسته بود و به شدت در فکر غرق بود. احسان هم عصبی و بی قرار به نظر می رسید. گهگاهی به مهناز و ظاهر خرابش نگاه می کرد و با اخمی که مابین ابروانش پیدا میشد گویای وضعیت درونش بود. ابتدا به پدر مهناز چای تعارف کردم. از عالم هیروت فاصله گرفت. چایش را برداشت و گفت: ممنون دخترم

.با لبخند گفتم: نوش جان

مرد مظلومی به نظر می رسید. چهره ی فوق العاده مهربانی داشت. به طرف احسان رفتم. چایش را برداشت و روی میز گذاشت. مهناز هم نخورد. کنارش نشستیم. این سکوت زیادی

دلگیر کننده بود. سرفه ای کردم و گفتم: به نظر من تنها راهش
شکایت کردنه. تا دفعه ی دیگه جرات نکنه سمت مهناز بیاد
پدر مهناز آهی کشید و گفت: همیشه دخترم. پسر خان داداشمه.
همچین کاری بکنم کل فامیل توف میندازن رو صورتم
اینطوری نمی شه که. من اگه چند ثانیه دیرتر رسیده بودم الان -
خدا می دونست چه بلایی سر دخترتون آورده بود
صورت احسان درهم شد و به من اخم کرد. الان وقت غیرتی
!شدن نبود

حق با تو دخترم. فعلا چند روزی بمونه خونه بیرون نره تا یه -
فکری بکنیم. بخدا اگه برادرزاده ام ادم حسابی بود حتی یه
لحظه ام تردید نمی کردم و دخترم رو به عقدش درمی اوردم. اما
مسعود هم معتادِ هم سالی دوبار میفته زندان. یه دونه دختر
بیشتر ندارم که اونم نمی خوام بدبختش کنم. خدارو خوش
!نمیاد

اخه با چند روز خونه موندن که مشکلی حل نمیشه. بالاخره که -
باید بره بیرون. مهناز اینجا کار می کنه. کی به دانیال برسه؟

احسان که صبح تا شب سرکارِ منم اکثر اوقات دانشگاہم. بچه هام به مہناز عادت کردن. اصلا این چند روز کہ می گید مہناز. ہمینجا بمونہ. شبم یا با من بخوابہ یا با بچہ ہا

پدر مہناز بہ دخترش نگاہ کرد. بعد بہ احسان نگاہ کرد. خیلی راضی بہ نظر نمی رسید. اما گفت: اگہ خودش راضی باشہ من حرفی ندارم. فقط چند روز بمونہ. اصلا شاید بعد عید مجبور نباشہ از ترس بیرون نہرہ

!صورت مہناز غمگین شد و اہستہ زیر لب گفت: بابا

چارہ ی دیگہ ای ہم ہست؟ پسر خوبیہ. تحقیقم کردم دخترم. - دستش بہ دہنش می رسہ. قبل عید میان تا تکلیف روشن شہ. این طوری از شر مسعودم خلاص میشیم. چون دیگہ طرف حساب عموش نیست

کمی با گیجی نگاہ کردم و بعد کہ متوجہ منظورشان شدم سریع بہ احسان نگاہ کردم. کورہ ی اتش بود. بلافاصلہ بلند شد و با اعصاب خرابی کہ فقط من تشخیص می دادم گفت: ببخشید. من امروز یہ جلسہ داشتم فراموش کردم. باید خودم رو برسونم

. پدر مهناز هم بلند شد و گفت: منم میرم دیگه

.تعارف کردم: شما بمونید برا ناهار

لبخند غمگین پدرانه ای تحویلیم داد و گفت: ممنون دخترم. منم
کار دارم. یه فرصت دیگه

هم احسان و هم پدر مهناز را بدرقه کردم و به حال برگشتم.
مهناز شروع کرده بود به آبغوره گرفتن که با حرص گفتم: باز
شروع نکن! صحیح و سالم همینجا نشستی. خوب بود الان
!دست اون عوضی بودی؟! یکم شاکر باش عزیز من

ناشکر نیستم. ولی من نمی خوام بخاطر پسرعموم زن یکی -
!دیگه بشم. من نمی خوام بدون عشق ازدواج کنم سایه
.دست به سینه شدم و گفتم: میدونی که زورکی نیست
.چرا هست. مجبور میشم. تا ابد که نمی تونم قایم شم-

خیلی خب آبغوره بسه. پاشو برا ناهار یه فکری بکنیم. بچه ها -
.الان پا میشن باید بهشون صبحانه بدی

بلند شد. روسری اش را درآورد و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت: دلناز دیروز می گفت الویه می خوام. ناهار الویه درست می کنم.

خیلی ام عالی! منم دوست دارم. پیام کمک؟-
.بیا-

به مهناز کمک کردم و با شوخی و مسخره بازی حواسش را پرت کردم. چقدر ظلم بود ازدواج بدون عشق! من که زیر بار نمی رفتم.

با کلافگی کمدم را زیر و رو کردم. هیچکدام به دلم نمی نشست. امشب عروسی بود و من هنوز سر در گم بودم. حالا پشیمان بودم که چرا خرید نرفتم. مهناز از روی تخرم بلند شد و به طرف کمد آمد.

این همه لباس داری و نمی پسندی؟-

نه! گشت و کاوری را بیرون کشید. خواست زیپش را باز کند که -
!گفتم: نه اینو نمی پوشم

برخلاف مخالفتم زیپ کاور را پایین کشید و لباس قرمز رنگ را بیرون آورد. پوفی کردم و به دیوار تکیه زدم. این لباس را فرهان برایم خریده بود و ان در مراسم برادر گلناز پوشیده بودم. با حیرت به لباس نگاه کرد و گفت: این خیلی قشنگه
ولی نمی پوشمش -

چرا؟! معلومه گرون قیمتت هست! مطمئنم بهتم میاد -
گفتم که نمی پوشم -

چشم هایش را زیر کرد و گفت: چرا لباس به این خوشگلی رو نمی پوشی؟

سوال پیچم نکن. به جاش یه لباس برا خودت انتخاب کن -

لباس قرمز را در دستش تکان داد و گفت: این

بلافاصله اخم کردم و گفتم: نه

خب پس این لباس یه راز توشه. نکنه کسی بهت هدیه داده؟ -

سکوتم تایید حرفش شد. تک سرفه ای کرد و گفت: طرف تو

مهمونی هست؟

نه-

خب پس دردت چیه. بپوشش. به پوست سفیدتم میاد. بپوش -
ناز نکن

Sayeh gonah, [18.10.19 14:06]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و یکم ❀

دو دل بودم. امشب که فرهانی در کار نبود. من نیز لباس
مناسبی نداشتم. به اجبار گفتم: خیلی خب. بذارش رو تخت می
.پوشمش. توام بیا یکی انتخاب کن

لباس را روی تخت گذاشت و گفت: واجبه منم پیام؟

بله واجبه! تنها نمی ذاریمت! اونجا دانیال رو نگه میداری. -

روحیه ات هم وا میشه یکم

باشه. فقط یه لباس بسته می پوشما-

!چشمکی زدم و گفتم: اتفاقا دارم

تا عصر درگیر آرایش و لباس و لاک و غیره بودیم. مهناز هم مرا آرایش کرد هم خودش را. موهایم را کمی حالت دادم و دورم ریختم. رژ هم رنگ لباسم نیز زدم. چتری هایی که تازه کوتاه کرده بودم روی پیشانی ام پخش کردم و تقریبا حاضر و آماده به دلناز سر زدم. مهناز موهایم را اتو زده بود و داشت بافت تل می زد که رسیدم. لباس چین دار صورتی اش را پوشیده بود و از خوشحالی روی پا بند نبود. دانیال هم حاضر و آماده با یک سرهمی آبی نفتی روی تختش نشسته بود و تکان می خورد. لپش را کشیدم و گفتم: وای وای پسمل خوش تیپ مارو نگاه!
!جیگر عمشه! پدرسوخته! بخورمت؟

دانیال با ذوق می خندید و دندان های جلوییش را در معرض دید قرار می داد. لحظاتی او را به بازی گرفتم و کار مهناز که تمام شد گفتم: ولی خدا وکیلی این لباسی که تنته بیشتر از من به تو
!میادا!

مهناز روبروی آینه ایستاد و با لبخند گفت: خیلی قشنگه.
!ممنون

دلناز از روی صندلی پایین پرید و همانطور که چرخ می زد
گفت: خاله من قشنگ شدم؟

لپش را ماچ کردم و گفتم: ماه شدی عشقم! مگه نگفتم دیگه منو
عمه صدا بزنی؟

.باشه خاله. دیگه بهت عمه میگم-

به حرفش خندیدم و خطاب به مهناز گفتم: شیشه شیر دانیال
رو پر کردی؟

.نه الان میرم-

.نمی خواد من پرش می کنم-

و از اتاق بیرون امدم. همان موقع احسان رسید. با دیدنم ابرو بالا
انداخت و گفت: عروس تویی یا خودش؟

!خندیدم و گفتم: مرسی از تمجیدت داداش

.ظاهرا من عقبم. برم یه دوش بگیرم-

شیطنتم گل کرد و گفتم: میگم اول برو یه سر به فسقلی هات
بزن بین مهناز چه کرده باهاشون

خودش کجاست؟-

به دروغ گفتم: تو اتاق منه. برو دیگه

سری تکان داد و به طرف اتاق بچه ها رفت. همین که در را باز
کرد صدای هین بلند مهناز بلند شد و من از خنده ریسه رفتم.
احسان که پشتش به من بود چند ثانیه خشکش زد و بعد سریع
!گفت: ببخشید فکر کردم بچه ها تنهان

و در را بست و همین که چرخید و صورت خندان مرا دید چپ
نگاهم کرد و به طرف اتاق خودش رفت. بیچاره احسان که نمی
دانستم سرخی صورتش به خاطر هیجان دیدن مهناز بود یا
خجالت از مهناز! ولی احسان اصلا خجالتی نبود! درست مثل
برادرش فرهان! چرا بیخود و بی جهت یاد فرهان افتادم؟ این
حس های عجیب و غریب که امروز به سراغم آمده بود به خاطر
چه بود؟ احتمالا اثرات این لباس قرمزی بود که تنم کرده بودم.
!حتما همینطور بود

Sayeh gonah, [19.10.19 21:18]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت دو یست و دوم ❁

ماشین را داخل بردیم و کنار باقی ماشین های مدل بالا پارک کردیم. همگی پیاده شدیم. مهناز دانیال را بغل کرده بود و به خاطر لباس بلند و کفش های پاشنه دارش به سختی راه می رفت. هنوز چند قدم نرفته بودیم که احسان دستش را به سمت مهناز دراز کرد و گفت: دانیال رو بده به من

مهناز با دستپاچگی گفت: نه من خودم میارمش

احسان کمی با تحکم گفت: بده به من سنگینه

مهناز دیگر مقاومت نکرد و دانیال را به احسان داد. من نیز دست دلناز را گرفتم و باهم وارد محوطه ی شدیم. تالار بزرگی پیش رویمان بود که سر درش با چراغ های شیک و بادکنک های سفید تزیین شده بود. کارت را به نگهبانی تحویل دادیم و داخل

شدیم. سالن بسیار بزرگی بود که سراسر میز و صندلی چیده بودند. نسبتاً شلوغ بود. اما جایگاه عروس و داماد خالی بود. خدمه آمدند و پالتو و روسری هایمان را گرفتند. مهناز کمی معذب شد. سرش پایین بود. به طرف میز خالی رفتیم و نشستیم. موزیک در حال پخش بود اما کسی نمی رقصید. دلناز با خوشحالی به اطرافش نگاه می کرد و سراغ عروس را می گرفت. همان موقع فریبا خانم به سمتمان آمد و خوشامد گفت. در آن پیراهن فیروزه ای می درخشید و حتی یک لحظه هم لبخند از لبانش دور نمی شد. با صدای دست و سوت متوجه حضور عروس و داماد شدیم. نوید هم بدجایی نرفته بود. عروس عین عروسک بود. با لباس سفید و دنباله دارش و چند ساقدوش جوان. موزیک مخصوص پخش شد و عروس و داماد خوشامد گویان وارد شدند. نوید بیشتر از همیشه خوش تیپ شده بود. از کنارمان رد شدند و به جایگاه شان رفتند. به نظر همه چیز باشکوه بود. دقایقی گذشت و با خاموش کردن چراغ ها و راه افتادن رقص نور پیست پر شد. اهنگ ملایمی در حال پخش بود. رو به احسان کردم و گفتم: داداش نمی خوای برقصی؟

.تو بخوای می رقصیم-

.من که نه هنوز. با مهناز برقص-

مهناز نگاهش را دزدید. احسان که به نظر بی میل نبود بلند شد

و خطاب به مهناز گفت: افتخار می دی؟

مهناز لب پایش را به دندان گرفت و گفت: الان؟

.اره-

دانیال را از احسان گرفتم و گفتم: پاشو دیگه الان اهنگش تموم

.میشه

مهناز خیلی سعی کرد مخالفت کند اما بالاخره تسلیم شد.

دست احسان که به طرفش دراز شده بود را با تردید گرفت و به

سمت پیست رفتند. من نیز دست دلناز را گرفتم و گفتم: بریم

تماشا؟

دلناز با ذوق خندید و دنبالم آمد. نزدیک پیست شدیم. به ستون

تکیه دادم و به جمع رقصنده ها زل زدم. مهناز با خجالت

دستش را دور گردن احسان حلقه کرده بود. اما احسان با

پررویی پهلوهایش را گرفته بود و خیره به صورتش اهسته تکان می خورد. لبخندزنان نگاهشان می کردم. خیلی بهم می آمدند. احسان جوشی بود و مهناز آرام. همدیگر را کامل می کردند. از طرفی بچه ها به مهناز عادت کرده بودند و او را دوست داشتند. من که فقط منتظر سالگرد نرگس بودم تا بعد از آن راجع به مهناز با احسان صحبت کنم. چه کسی بهتر از مهناز برای دلناز و دانیال!

سایه جان؟-

با شنیده شدن اسمم به عقب چرخیدم و به شیرین خانم که داشت با لبخند نگاهم می کرد سلام کردم و گفتم: ببخشید. متوجه نشدم.

!کجا بودی تو دختر؟ خبری ازت نیست-

درگیر درس و دانشگاه. خوبید شما؟-

ای شکر. تو خودت خوبی؟-

.خوبم ممنون-

می تونم دانیال رو بغل کنم؟ یکم بده من نگهش دارم. تو -
جوونی باید برقصی و خوش باشی

دانیال را به او دادم و گفتم: سنگینه. بهتره بشینید

شیرین خانم همانطور که قربان صدقه ی دانیال می رفت از ما
فاصله گرفت و پشت میزشان نشست. دلناز با ناراحتی گفت:
!منم می خوام بلقصم

باشه فقط صبر کن یه اهنگ شاد بذارن باهم بریم وسط -
برقصیم. هان؟

موافقت کرد و منتظر ایستاد. خیلی طول نکشید که نور سالن
زیاد شد و اهنگ شادی پخش شد. دست دلناز را گرفتم و گوشه
ی پیست مشغول رقصیدن شدیم. بیشتر او را می چرخاندم و
هر دو انقدر خندیده بودیم که شک نداشتم نگاه های زیادی پی
ما بود. دلناز با حالت بامزه ای تانگو می رقصید و من نیز همراهی
اش می کردم

Sayeh gonah, [20.10.19 06:28]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و سوم ❁

چرخ زدم و با خنده خواستم دلناز را بچرخانم که یک دفعه همانجا خشکم زد. با دیدن تصویر مقابلم عین مجسمه بی حرکت شدم. مردی که کت و شلوار پوشیده بود و کنار ستون ایستاده بود و نوشیدنی می خورد چقدر شبیه فرهان بود. اصلا خودش بود. نگاهش، چشم هایش، اخم هایش! با اخم نگاهش را از من گرفت و من برای اولین بار در عمرم به خاطر مردی قلبم بی جنبه شد و به شدت کوبیدم. خودم صدایش را می شنیدم. بعد از هشت ماه دوباره او را می دیدم. لبخند از لبانم محو شد. با تاخیر چشم از او برداشتم و از پیست بیرون آمدم. دلناز را رها کرده بودم. به سمت سرویس رفتم و به محض این که رسیدم بغضم ترکید و تکیه به دیوار تند تند اشک ریختم. چرا برگشته بود؟ مگر نوید نگفت قصد بازگشت ندارد؟ نگاهم در آینه سر خورد و به لباس هایم رسید. کاش این لباس را نمی پوشیدم.

کنترل اشک هایم دست خودم نبود. دلم بی طاقت شده بود و خود به خود گریه ام گرفته بود. چرا آرام نمی گرفتم؟ چند بار اشک هایم را پاک کردم اما به ثانیه نکشیده جایشان پر شد. مشتم را به روشویی زدم و زیر لب با پریشانی گفتم: لعنت بهت!
!الان وقت اومدن بود اخه

انگار کسی زخم دلم را باز کرده بود و رویش نمک می پاشید. همان قدر داشتم می سوختم. مدام به خودم می گفتم تمامش کن. خیلی طول کشید تا به خودم بیایم. شاید یک ربع یا حتی بیشتر. کرم صورتم به خاطر گریه رد انداخته بود. زیر چشمم را تمیز کرد و بی حوصله با انگشت رد اشک هایم را پوشاندم و بیرون امدم. چراغ ها روشن شده بودند و پیست رقص همچنان پر بود. به طرف میز خودمان رفتم. همه پشت میز نشسته بودند و پذیرایی می شدند. مهناز داشت برای دلناز میوه پوست می کند. دانیال را هم بغل گرفته بود. احسان با اخم نشسته بود و لب به هیچ چیز نمی زد. مرا که دید قیافه اش درهم شد. انگار فهمید کجا بودم و چه کاری می کردم. نشستم و سرم پایین بود.
مهناز پرسید: کجا بودی؟ دلنازم ول کردی رفتی

زیرچشمی به دلناز نگاه کردم و گفتم: دستشویی

مهناز هم فهمید که نباید سوال پیچم کند. بی هدف برای خودم
خیار پوست می‌کندم. جو خیلی سنگین بود. مثل این که
احسان هم متوجه فرهان شده بود که اینطور قمر در عقرب
داشت نگاهش می‌کرد. اما حواس فرهان جای دیگری بود.
داشت با نوید حرف می‌زد. هرچقدر هم که مضطرب و نگران
بودم اما ته دلم احساس شعف می‌کردم. شعف ناشی از دیدن
مردی که دلتنگش بودم. دقایقی گذشت و بعد از رقص عروس و
داماد نوبت شام شد. احسان به بهانه‌ی دستشویی بلند شد و
رفت. رو به مهناز کردم و گفتم: اول تو رو غذا بکش بعد بیا پیش
.دانیال من و دلناز میریم

مهناز موافقت کرد و رفت. دستم را زیر چانه ام زده بودم و بی
پروا به فرهان نگاه می‌کردم. هنوز برای خودش غذایی نکشیده
بود. از همان فاصله ادریان را تشخیص دادم که باهم در حال
گفت و گو بودند. خیلی خوش تیپ شده بود. کت و شلوار دودی
برازنده اش بود. کاش تا ابد بی کس بودم اما دختر معشوقه‌ی

پدرش نبودم. همینطور غرق در تماشایش بودم. به خودم که امدم سنگینی نگاهم را حس کرده بود و همانطور که به حرف های ادریان گوش می داد نگاهش چرخید و به من افتاد. سریع نگاهم را دزدیدم و هول زده سرم را برگرداندم. افتضاح به بار آوردم. لعنت به عقل ناقص من! مهناز با بشقاب پر رسید.

!سرجایش نشست و گفت: خودمونیم عجب غذاهایی گذاشتن

نمی خواستم بمانم و در تیرراس فرهان باشم. برای همین هم بلند شدم و با گرفتن دست دلناز باهم به طرف میز بزرگ حاوی شام رفتیم. یک بشقاب برای خودم و یکی هم برای دلناز برداشتم و گفتم: عزیزم از هر کدوم دلت خواست بگو برات بکشم.

دلناز با لب و لوچه ی اویزان و بشقاب بزرگی که در دستش بود! مظلومانه نگاهم کرد و گفت: عمه من که قدم توچولوا. نمی بینم راست می گفت. بشقابم را سرجایش گذاشتم و دلناز را بغل کردم.

خب از کدوما می خوای؟-

نگاه دقیقی به غذاهای رنگارنگ انداخت و گفت: ملغ (مرغ) می
خوام. اوممم... یه توچولو ماهی کبابی می خوام. بعدم از اون
.کیک می خوام.

عمه قربون او معده ی بند انگشتیت بشه اخه این همه رو می -
!تونی بخوری اخه؟

!سری تکان داد و گفت: کبابم می خوام

لپش را کشیدم و بعد از گرفتن بشقابش او را روی زمین گذاشتم
و مشغول رسیدگی به خواسته هایش شدم. همزمان کسی کنارم
ایستاد و برای خودش غذا می کشید. عطر اشناش باعث شد
سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. حدسم درست بود. فرهان بود
که از این عطر خوش بو استفاده می کرد. بی توجه به من برای
خودش مرغ می کشید. دلم از بی تفاوتی اش گرفت. اشتهایم
کور شد. بشقاب را به سمت دلناز گرفتم و پرسیدم: کافیه
عزیزم؟

Sayeh gonah, [20.10.19 06:28]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و چهارم ❁

ناراضی به نظر می رسید اما حرفی نزد. دستش را گرفتم و تا برگشتم سینه به سینه ی فرهان شدم. بشقاب پرش بینمان قرار گرفت. پاهایم به زمین چسبیدند و تکان نخوردم. مجبور که نه اما دلم خواست یک دل سیر نگاهش کنم. با دو تکه یخ مواجه شدم. هنوز هم در مواقع دلخوری قیافه می گرفت. بشقابم را سفت چسبیدم. با سردی نگاهش را از من گرفت و رفت. دیگر توان ایستادن نداشتم. فقط فرار کردم. دلناز دنبالم می آمد. بشقابش را روی میز گذاشتم و به مهناز گفتم: حواست به غذا خوردن دلناز باشه.

اجازه سوال کردن به او را ندادم و از ان جا دور شدم. نمی توانستم در ان شلوغی نفس بکشم. به سمت دری که انتهای سالن قرار داشت رفتم. نمی دانستم پشت در چه خبر است. اما وقتی پا در محوطه ی بازش گذاشتم ، با وجود سرمای شدید باز

راضی بودم. خودم را بغل کردم و به طرف استخر وسط محوطه رفتم. پرنده پر نمی زد. لبه ی استخر نشستم. دامن لباسم را بالا کشیدم. کفش هایم را درآوردم و پاهایم را داخل آب سردش فرو بردم. تا مغز استخوانم یخ زدم. باید انقدر یخ می زدم تا فکر فرهان هم منجمد می شد. باید از یادم می رفت. مخصوصا سردی نگاهش! چند بار نفس عمیق کشیدم. حتی دیگر گریه هم نمی کردم. مثل خودش ادای ادم های سرد و بی توجه را درآوردم.

"فرهان"

در آن شلوغی فقط به یک چیز فکر می کردم. آن هم کارهای عقب مانده ی شرکت که به خاطر مراسم عروسی نوید رهایشان کرده بودم و آمده بودم. با این که به نازنین اعتماد داشتم اما تا خودم طراحی ها را چک نمی کردم امکان نداشت تحویل مشتری بدهم. خدمتکار برایم نوشیدنی آورد. لیوان را برداشتم و به ستون تکیه دادم. فضای سالن تاریک شد و رقص تانگو

صورت گرفت. دختر و پسر ها ، زوج ها وسط بودند و آهسته تکان می خوردند. حتی کارلا و ادريان هم داشتند می رقصیدند. در جمع رقصنده ها چشمم به احسان افتاد. برادر عزیزم که هشت ماه پیش با من درگیر شد. داشت با دختر جوانی می رقصید. چطور شد سایه را فراموش کرد؟ به خاطر یک رابطه ی چند ماهه به من خیانت کرد و حالا احسان با دختر دیگری می رقصید. پوزخندی زدم و چشم از ان ها برداشتم. همان موقع متوجه دختری شدم که با فاصله پشت میزی نشسته بود و با لبخند به احسان و ان دختر نگاه می کرد. باورم نمی شد. خود سایه بود. او هم به این مراسم آمده بود. اما چرا از دیدن رقص تانگوی دوست پسرش با دختر دیگری خوشحال بود؟ واقعا عجیب بود. سعی کردم هم نگاهم و هم فکرم را از سمت او بردارم. تا حدودی موفق هم شدم. رقص تانگو تمام شد و موزیک شادی پخش شد. نگاهم دوباره به سمت میزی که سایه پشت ان نشسته بود کشیده شد اما ان جا نبود. روشنایی که بیشتر شد او را در پیست رقص دیدم. با دلناز می رقصید و خیلی خوشحال بود. لباس قرمزی که تنش بود دوباره فکرم را درگیر کرد. همان

لباسی بود که من برایش خریده بودم. مگر نه این که وقتی خیانت می کنی باید همه چیزش را فراموش کنی و دور بیاندازی؟ پس چرا هنوز این لباس را داشت؟ چرا ان را پوشیده بود. لباسی که شدیداً به او می آمد. امشب با سلیقه ی من همخوانی داشت. اما نفرت انگیز بود. خنده هایش ، ذوق کردن هایش ، رقصیدن هایش و ان دلبری های دخترانه اش نفرت انگیز بودند. ظاهراً خودم را با نفرت انگیز بودنش گول زده بودم که متوجه ام شد. درست وقتی که چرخ زد و خواست دلناز را بچرخاند مرا دید. خشکش زد. باورش نمی شد مرا دیده. درست مثل من که اول باورش نکردم. لبخند روی لبش ماسید و با بهت به من خیره ماند. با اخم نگاهم را از او گرفتم. خیلی طول نکشید که جمع را ترک کرد و رفت. دفعه ی بعد موقع کشیدن شام دیدمش. سینه به سینه ی هم شدیم

Sayeh gonah, [21.10.19 08:12]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

پارت دویست و پنجم ❀

خودم را بی تفاوت نشان دادم اما او غذا نکشیده فرار کرد. نگاهم پی او بود. دلناز را که سر میز نشاند با سرعت سالن را ترک کرد. ابتدا خواستم پیگیر نباشم اما چون از احسان هم خبری نبود احتمال دادم پیش هم باشند. دنبالش رفتم. در را گشودم و از همان جا متوجه اش شدم. لبه ی استخر نشسته بود و عین احمق ها پاهایش را داخل آب سرد استخر انداخته بود. سرما عین خیالش هم نبود! باز داشتم حماقت گذشته را تکرار می کردم. دختره ی احمق! نباید می ادمم. تا خواستم راه رفته را برگردم او نیز بلند شد. کفش های پاشنه دارش را پوشید. اما به محض این که چرخید لیز خورد و داخل آب سرد استخر افتاد. داشت دست و پا می زد که تعلل نکردم. با سرعت از پله ها پایین ادمم و به طرف استخر رفتم. نفهمیدم چطور کتم را دراوردم و داخل آب پریدم. آب به قدری سرد بود که کل بدنم لرزید. کمرش را گرفتم و او را بالا اوردم. داشت سرفه می کرد و نفس کم آورده بود. از استخر بیرون اوردمش. لبه ی استخر دراز

کشید و نفس نفس زنان به من که بالای سرش نشسته بودم و از این خیزی عصبی بودم نگاه کرد. زیر چشمانش سیاه بود و رژ لبش پخش شده بود. موهایی که با سشوار مرتبشان کرده بودم حالا خیس بودند و روی صورتم ریخته بودند. هنوز داشت به من نگاه می کرد. نمی دانم مرا باور نمی کرد یا نجاتش از غرق شدن را. قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد. چشم از گردن لختش برداشتم و من نیز مثل خودش خیره اش شدم. چند بار پلک زد و آهسته لب زد : تو ... برگشتی؟

پوزخند زدم. منتظرم که نبود. بود؟

تو هنوزم از من متنفری؟-

چقدر دوست داشتم دوباره داخل استخر پرش کنم. دستم را

دراز کردم و کتم را برداشتم. گوشی موبایلم را از داخلش

دراوردم و همانطور گفتم: زنگ بزن یکی بیاد جمعت کنه

سعی کرد بلند شد. روبرویم نشست و گفت: گوشی همراهم

نیست.

مشغول گرفتن شماره ی احسان شدم. گوشی را به طرفش گرفتم. نگاهی به شماره ی احسان انداخت و گوشی را گرفت. مثل این که جواب نمی داد. گوشی را پایین آورد و گفت: جواب نمیده.

.دوباره بگیر-

دوباره تماس گرفت اما احسان در این سر و صدا چطور متوجه زنگ تلفنش می شد. گوشی را گرفتم و بلند شدم. چشم از من بر نمی داشت. اگر می رفتم او می ماند و یک سر و وضع نامناسب. پوفی کردم و کلافه نم موهایم را گرفتم. هوا خیلی سرد بود. سایه از سرما به خودش می لرزید. کاری از دست من بر نمی آمد. نه می توانستیم وارد جمع شویم و نه این که او را تنها بگذارم و بروم. لعنت به من که هنوز دلم برای این خائن کوچک می سوخت. کتم را به سمتش گرفتم و گفتم: پاشو اینو بپوش.

با ان چشم های درشتش به کتم نگاه کرد و بعد ان را گرفت. بلند شد. کت را پوشید. خیلی برایش بزرگ بود. خودش را بغل کرد و

به زمین خیره شد. ظاهراً نمی توانست اینجا بماند. به ناچار
گفتم: دنبالم بیا

عجیب بود که اطاعت می کرد. دور زدیم و به سمت حیاط اصلی
رفتیم. جلوی در ساختمان نگهبان ایستاده بود. برگشتم و بدون
فاصله روبروی سایه ایستادم. از حرکت جا خورد. اما من با حس
بی تفاوتی دستم را دراز کردم و از جیب کتم ریموت و سوئیچ را
برداشتم. دکمه ریموت را زدم و چراغ ماشینم چشمک زد.
درحالی که پشت فرمان قرار می گرفتم گفتم: سوار شو

چند ثانیه بی حرکت ایستاد. عصبی بوق زدم. شانه هایش بالا
پرید و سریع سوار شد. سیستم گرمایشی را روشن کردم و روی
او تنظیم کردم. از حالت صورتش پیدا بود تن یخ زده اش درحال
گرم شدن است. دوباره به احسان زنگ زدم. همچنان جواب
نمی داد. نشستن با لباس خیس برایم سخت بود. کراواتم را شل
کردم. از آینه ی جلو خودم را نگاه کردم و موهایی که داشت
خشک می شد را با دست حالت دادم. خودم را نمی دانستم اما
مطمئن بودم بغل دستی ام از فردا دچار سرماخوردگی شدیدی

خواهد شد. ماشین کاملاً گرم شده بود و همین گرما لباس
هایمان را خشک می کرد. می خواستم به خانه بروم اما به خاطر
سایه شدنی نبود. داشتم دنبال راه چاره می گشتم که موبایلم
زنگ خورد. شماره ی احسان را که دیدم گوشی را به سایه دادم.
من هنوز خیانت شان را فراموش نکرده بودم. نمی خواستم
صدای احسان را بشنوم

الو؟-

....-

اره خودمم-

....-

اروم باش بهت توضیح میدم. مهناز و بچه ها رو بردار بیار بریم. -
لباسای منم از خدمه بگیرین

...-

من تو حیاطم. گفتم که توضیح میدم-

....-

منتظرم-

قطع کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت. سرش پایین بود. به ناخن های لاک زده اش خیره ماند و گفت: ممنون. اگه تو نبودی من از ترسم غرق می شدم

Sayeh gonah, [23.10.19 08:48]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت دویست و ششم

مسلمما جوابش خواهش می کنم نبود . چون اگر دهان می گشودم خیلی حرف ها برای گفتن داشتم. منتظر بودم برود. اما به صندلی شاگرد چسبیده بود. انگار می خواست چیزی بگوید ولی مردد بود. این که یک خائن کنارم بود داشت اذیتم می کرد. بالاخره رضایت داد و زبان گشود

... نوید ازم خواست برگردم شرکت. گفت که-

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: واسه شرکت من تصمیم می گیره!

من قبول نکردم. چون میدونم توام راضی نیستی. تو ... تو از -
من بدت میاد و حق داری. برای همین قبول نکردم.
با کنایه و تمسخر گفتم: چون ازت بدم میاد قبول نکردی؟ حسی
به اسم خجالت و شرمندگی نداری؟

سرش را پایین انداخت و گفت: من نمی دونم چی بگم. نه می
تونم بهت توضیح بدم... نه می تونم مثل سابق باشم برات. فقط
متاسفم. تو اگه راضی نباشی من از صد فرسخی شرکتتم رد نمی
شم.

برو پایین من دنبال شر دوست پسرت نیستم-

لحن تندم باعث شد ماشین را ترک کند. پیاده شد و بدون
!خداحافظی رفت. چقدر همه چیز بدتر از قبل شده بود

"سایه"

مدام اتاقم را بالا و پایین می کرد و سوال های تکراری می
پرسید.

با توام سایه! دیدیش؟ اره؟-

جوابم سکوت بود. با حرص بیشتری گفت: اون انداختت تو

!استخر؟! پس خود بی وجودش کجا رفت؟

!و بلند داد زد: کری؟

با ترس به در اتاق نگاه کردم و گفتم: یواش تر داداش! بچه ها

!خوابن

آمد و روبرویم ایستاد. دست به کمر شد و گفت: حالا که زبونت وا

شد بگو ببینم چه اتفاقی افتاد؟ عین موش آب کشیده شده

!بودی. چرا؟

دستم را روی حوله ی سرم گذاشتم و گفتم: لیز خوردم افتادم

!همین

با بچه طرفی؟ تو ماشین اون چیکار می کردی؟-

.سرد بود. رفتم تو ماشینش گرم شم-

اون چرا خیس بود؟ درسته تو ماشین بود اما موهای سرش -

خیس بودن. باهم لیز خوردید؟

کلافه شدم. تقریبا نالیدم : نه! من لیز خوردم افتادم اونم پرید
منو بالا آورد. نجاتم داد

پوزخندی زد و گفت: تو که خودت شنا بلدی

ترسیده بودم داداش. یهو افتادم. اب یخ بود. داشتم دست و پا -
می زدم. اگه فرهان نبود شاید الان جلو روت نبودم

انگشت اشاره اش را به سمتم نشانه گرفت و گفت: الکی ازش
تعریف نکن

چه تعریفی؟ اصلا اون چند روز دیگه برمی گرده امریکا. من چه -
ازش تعریف کنم چه نکنم میره. گیر بیخودی نده دیگه. بخدا
حالم خوب نیست. بدنم درد می کنه. می خوام سرما بخورم. بذار
یکم استراحت کنم

التماس هایم نتیجه داد. نگاه پر حرصی به من کرد و رفت.
همانطور روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی خودم انداختم. من
وقتی سرما می خوردم یک هفته خانه نشین می شدم. دانشگاه
که منتفی می شد. اما دم عید بود و کارهای زیادی داشتم. لعنت
!به این مریضی بد موقع

مهناز کاسه سوپ را روی پاتختی گذاشت و گفت: پاشو یکم
سوپ بخور. از صبح هیچی نخوردی. شکم خالی که همیشه
همانطور که از تب و لرز و بدن درد زیر پتو به خودم می پیچیدم
گفتم: بخدا میل ندارم! بذار یکم دیگه بخوابم

با خوابیدن که حالت خوب نمیشه. از دیشب خوابی. الانم پنج -
عصر. چقدر دیگه می خوای شکم خالی بخوابی. اصلا می خوای
بریم دکتر؟ یه سرمی امپولی چیزی بزنی یه روزه سرپا میشی
از زیر پتو نالیدم: نه نمی خواد! ببین قرص سرماخوردگی داریم؟
چند تا مسکن هست تو یخچال. بگرد پیداش کن بیار برام
اول سوپ بخور بعد قرص. ناشتایی بهت قرص نمی دم-

ظاهرا دست بردار نبود. به زور نشستیم. سرم سنگین شده بود و
هر لحظه امکان داشت منفجر شود. با ان لباس های بافتنی و
موهای نامرتب بیشتر احساس مریضی می کردم. موهایم را
پشت گوشم زدم و صاف نشستیم. کاسه ی سوپ را برداشتم و
مشغول شدم. چند قاشق خوردم اما دیگه میل نکشید. گلویم
به شدت می سوخت. سرفه های ممتد هم چاره ام نشد. دوباره

دراز کشیدم. چقدر از این دردهای استخوانی بدم می آمد. عین معتاد های خمار شده بودم. مهناز برایم قرص و شربت آورد. بعد از خوردنشان دوباره زیر پتو رفتم

Sayeh gonah, [23.10.19 08:48]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دویست و هفتم

شب که شد احسان برایم خوراکی های مقوی خریده بود. از شلغم گرفته تا لیمو شیرین و میوه های مقوی. مهناز تک تک شان را به خوردم داد و خوابیدم. فکر می کردم وقتی بیدار شوم از شر تب و بدن درد خلاص می شوم اما بدتر هم شدم. درست زمانی که تدارکات مراسم سالگرد نرگس را دیدند من هنوز روی تخت بودم. صبح به بهشت زهرا رفتند و اندک میهمان ها برای نهار آمدند. مهناز زیاد به من سر نمی زد چون سرش گرم دانیال و پذیرایی از میهمان ها بود. من هم در اتاق قرنطینه شده بودم.

نباید شیرین خانم و اقا جمشید مرا در خانه ی احسان می دیدند. تقریبا ۱۲ ظهر بود که اهسته پتو را کنار زدم. حالم به شدت بد بود. انقدر داغ بودم که هر لحظه ممکن بود آتش بگیرم. نای تکان خوردن نداشتم. صبحانه نخورده بودم و حالا که وقت ناهار بود و بوی انواع و اقسام غذا به مشامم می رسید هم معده ام را تحریک نکرده بود هیچ بلکه می خواستم شام دیشب را بالا بیاورم. به سختی از تخت پایین امدم. در آینه به صورت سرخم نگاه کردم. سوزش گلویم طوری بود که حتی قادر به قورت دادن آب دهانم نیز نبودم. موهایم را بالای سرم پیچ دادم. بافت بلند کرم یقه اسکی ام را مرتب کردم. پاچه های شلوار تنگم را پایین دادم. دستم که روی دستگیره قرار گرفت احساس کردم گوشم سوت کشید و سرم به اندازه ی یک وزنه ی صد کیلویی شد. هرچقدر سعی کردم مهناز را صدا بزنم نشد. گلویم خشک خشک بود. دستگیره را پایین دادم. در باز شد. صدای برخورد قاشق و چنگال ها با بشقاب های چینی واضح تر شد. اولین قدم را در راهرو گذاشتم. با ان صدای خروسکی ام مهناز را صدا زدم اما حتی خودم نیز نشنیدم. دیگر توان

ایستادن نداشتیم. خانه سرد نبود اما چون من داغ بودم با همان اندک سردی هم حالم دگرگون شد. همانجا سر خوردم و روی پارکت های صدفی راهرو فرود امدم

آهسته پلک زدم. احساس کردم در حال حرکتیم. لای یکی از پلک هایم را باز کردم. من سوار ماشین بودم. زنی مرا بغل کرده بود و می گفت: تنش کوره ی آتیش. یکم تند تر برو

صدای زن آشنا بود. دست داغم در دستش بود. زیر لب زمزمه هایی می کردم که مفهومی را نمی فهمیدم. دوباره پلک هایم سنگین شدند. سری بعد احساس کردم تکان ها بیشتر شده. بوی عطر آشنایی را حس کردم. انگار کسی مرا بغل کرده بود و تقریبا می دوید. باز داشتم با خودم حرف می زدم. صدای زن آشنا از پشت سر امد

!مراقب باش نندازیش-

سرم کج شد و روی سینه اش قرار گرفت. صدای ضربان قلبش را می شنیدم. مریض بودم اما حس خوبی داشتم. انقدر خوب که

بی اختیار لبخند زدم. اما دوام نداشت و این بار عمیقا به خواب رفتم.

خدا بهتون رحم کرد خانم. از تشنج حتمی نجات پیدا کرد-

خدا روشکر! دست شما هم درد نکنه. فقط دیگه نیاز نیست -

دکتر بیاد بالا سرش؟

به هوش که اومد بگید آقای دکتر رو صدا بزنم. فعلا باید -

سرمش تموم شه

ممنونم-

خواهش می کنم. کاری داشتید من پذیرشم-

بعد از دور شدن ان صدا چشم های نیمه بازم را کامل گشودم.

روی تخت درمانگاه بودم. اتاق کوچکی که دو تخت داشت. ان

یکی خالی بود. سمت چپم شیرین خانم نشسته بود. همان

صدای زنانه ی آشنا! وقتی دید بیدار شده ام لبخندی به رویم زد

و گفت: خوبی عزیزم؟

به سختی لب زدم: چی ... شد...ه؟

اوه صداتم که خیلی گرفته. درمونگاهیم. حالت بد شد بیهوش -
شدی. تبت خیلی بالا بود. ولی الان بهتری
... شم...ا-

نتوانستم ادامه بدهم چون هم گلویم درد می کرد و هم صدایم
در نمی امد. متوجه سوالم شد و گفت: ما خونه ی احسان بودیم
که متوجه شدیم حالت بد شده. احسان مهمون داشت نتونست
بیاد. عوضش ما آوردیمت. الانم ده بار زنگ زده می خواد بیاد اما
گفتم خوبی و تا یکی دو ساعت دیگه برمی گردی خونه

با تردید پرسیدم: شما؟

من و فرهان. الانم رفته قرص و آمپولات رو بگیره. اشتباه -

کردی همون اول نرفتی دکتر

جز اسم فرهان دیگه هیچ چیزی نشنیدم. پس من در آغوش
فرهان بودم. ان عطر و ضربان قلب آشنا برای او بود. چشم هایم
را بستم و چندین بار ان لحظه را تداعی کردم. عین رویا بود.
چشم هایی که بی شک سرخ بودند پر از اشک شد. به شیرین

خانم زل زدم. نمی دانم دردم را فهمید یا خیال کرد از مریض
بودنم به ستوه آمده ام که خم شد و دستم را گرفت. با مهربانی
گفت: ناراحت نباش عزیزم. یکم تحمل کن. همه چی درست
میشه.

Sayeh gonah, [23.10.19 08:48]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دویست و هشتم ❀

چشم هایش معنی دیگری می داد. انگار که منظورش مریضی من
نبود. سرفه ی دردناکی کردم و گفتم: از چی ... حرف می زنید؟
دستش را دراز کرد و موهای روی پیشانی ام را کنار زد و گفت:
الان وقتش نیست. حالت که بهتر شد باهم حرف می زنیم
من... خوبم-

عزیزم می دونم که داری سعی می کنی خوب باشی. اما الان -
فرهان می رسه و من نمی خوام چیزی از حرفامون بفهمه

حدس هایی می زدم. اما صبوری کردم. نگاهی به کیسه ی بزرگ
سرم انداختم و گفتم: خیلی کنده

دکتر گفت زیادش نکنیم. میرم صداش بزnm. باید مطمئن شیم -
حالت خوبه

همین که رفت خودم را کمی جا به جا کردم. به خاطر سرم روی
دستم نمی توانستم زیاد تکان بخورم. خیلی طول نکشید که
شیرین خانم به همراه دکتر برگشت. پشت سرشان مسئول
تزریقات هم آمد و آمپولی که در دستش بود را داخل سرم خالی
کرد و رفت. دکتر که مردی حدودا چهل ساله بود بالای سرم
ایستاد و گفت: سایه خانم بودی درسته؟

با ان صدای خروسکی گفتم: بله

!اوه صداشم که درنمیاد-

و رو به شیرین خانم کرد و گفت: اجازه هست؟

شیرین خانم محترمانه گفت: بله بفرمایید آقای دکتر

دکتر این بار مرا خطاب قرار داد و با جدیت گفت: باید یه حقیقتی رو بهت بگم. ولی قبلش باید قول بدی که اروم باشی. این سرم اگه از دستت دربیاد کسی نیست دوباره وصلش کنه. اوکی؟

من که ترسیده بودم ابتدا به سرم و بعد به دکتر نگاه کردم. دکتر نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: راستش از نظر پزشکی باید.... بهت بگم که متاسفانه

مکثی کرد و یک دفعه با لحن شرور و شیطنت امیزی گفت: زنده امی مونی!

من ماتم برد اما خودش و شیرین خانم خندیدند. چه شوخی بد موقع ای! برای این که ناراحت نشود لبخند کم جانی زدم. شیرین خانم میان خنده گفت: آقای دکتر ترسوندید که مارو حقش بود یکم بترسه. اخه کدوم عقل کلی موقع مریضی دکتر - نمیاد؟ سه روز تو خونه خوابیدی خب معلومه اخرش میشه تب بالا و خطر تشنج!

جمله ی اخرش را با تندی گفت. اما من حرفی برای گفتن نداشتم. خیلی رک بود و به قول یکی از اساتید در حال زندگی می کرد. سفارشات لازم را که داد گفت: سرمش تموم شد می تونه بره. فقط داروهاش رو مرتب بخوره. من همه رو به شوهرش گفتم. خانم شما هم یه هفته مادرشوهر بازی درنیار تا حال عروست خوب شه.

شیرین خانم لبخندی زد و گفت: چشم آقای دکتر. دکتر رفت و من خجالت زده به سقف خیره شدم. شیرین خانم مادرشوهر من بود! کم کم شروع به خندیدن کرد و گفت: از دست دکترای الان. نگران شدم نکنه مشکلی چیزی داری جوابی برای شیرین خانم نداشتم. فقط صبر کردم تا سرم تمام شود و به خانه برگردم. نیم ساعت بعد سرم تمام شد. شیرین خانم کمکم کرد تا از تخت پایین بیایم. شالم را روی سرم انداخت و با دست مشغول مرتب کردنش شد. دلم گرفت. کاش مادر من هم به اندازه ی شیرین خانم مهربان بود. کاش بچه

هایش را دوست داشت. اما او مارا فراموش کرده بود. مخصوصا
مرا که خدا می دانست چرا ترکم کرده بود

با کمک شیرین خانم از اتاق بیرون آمدیم. متوجه فرهان شدم.
به دیوار تکیه زده بود. همان دختری که سرم و آمپولم را زد
مقابلش ایستاده بود و حرف می زد. پیراهن و شلوار مشکی
پوشیده بود. اگر برای من بود قربان صدقه ی قد و بالایش می
شدم. از دیدنش کیف می کردم. لذت می بردم. اما من برای او
نبودم. خائن بودم. صورتم غمگین شد. نزدیک در که شدیم
شیرین خانم صدایش زد. بلافاصله نگاهش به سمت من کشیده
شد. اصلا نگرانم نبود. نگاه سردش را نثارم کرد و بی هیچ حرفی
وسط بیان آن دختر به سمتمان آمد. شیرین خانم با احتیاط مرا از
پله ها پایین برد. فرهان هم پشت سرمان بود. اهسته قدم برمی
داشتم و دلم می خواست هرچه زودتر این مسیر تمام شود. از
درمانگاه که خارج شدیم فرهان رفت تا ماشین را بیاورد. باد
سردی وزید و من کمی بدحال شدم. از سرما شروع به لرزیدن
کردم. شیرین خانم بغلم کرد و گفت: یکم صبر کن الان ماشین
میرسه.

نزدیک به دو دقیقه صبر کردیم اما خبری از ماشین نشد.
شیرین خانم که کلافه شده بود گوشی اش را درآورد و همین که
خواست به فرهان زنگ بزند سر و کله اش پیدا شد. اما پیاده
بود. سوئیچ ماشین در دستش. شیرین خانم با تعجب پرسید:
پس ماشین کو؟

فرهان دست به کمر شد و شاکیانه گفت: یه نفهم بدجایی پارک
کرده نتونستم درش بیارم.

حالم هیچ مساعد نبود. این را فرهان هم متوجه شد.

... ببرش تو ماشین بینم بی صاحب ماله کدوم-

با چشم غره ی شیرین خانم ادامه ی حرفش را خورد. با این که
سختم بود اما حرکت کردم. از خیابان رد شدیم و به سمت
ماشینش رفتیم. راست می گفت. ماشینی درست کنار ماشین
فرهان پارک کرده بود. جلو و عقب هم ماشین قرار داشت و
راهی برای ماشین فرهان نگذاشته بود. شیرین خانم رهایم کرد
و به سمت دری که سمت جوب بود رفت. یک دفعه گفت: این در
!که باز نمیشه. لبه ی جوب خیلی بلنده

بدتر از این نمی شد. به در کاپوت تکیه زدم. داشتم به خودم می
لرزیدم و هر لحظه امکان داشت از حال بروم

Sayeh gonah, [24.10.19 06:28]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و نهم

شیرین خانم کلافه و پریشان به اطرافش نگاه کرد و گفت: من
!چی بدم این دختر بیوشه اچه

و وقتی چشمش به داخل ماشین افتاد گفت: فرهان بیا ببین می
تونی کت رو از ماشین برداری

فرهان که کم مانده بود از عصبانیت منفجر شود به سمت در
شاگرد آمد و به سختی خودش را مابین ماشین ها جا داد. در را
باز کرد و دستش را دراز کرد. کتش را که برداشت در را با حرص
بست و زیر لب ناسزا گفت. بعد به طرف من آمد. کت را روی شانه
هایم انداخت و برای چندمین بار صدای دزدگیر ماشین کناری را

دراورد. صاحبش واقعا بی فرهنگ و مردم آزار بود. شیرین خانم که ناامید شده بود گفت: این دختر حالش بده. یه کاری بکن
پسرم.

فرهان با حرص نفسش را فوت کرد و گفت: تاکسی می گیرم
براتون.

بلافاصله شیرین خانم گفت: نه! مارو بفرستی خودت بمونی برا
دعوا؟

!دعوی چی؟ مگه من بچه ام-

.اتفاقا از قیافه ات پیدااست که آماده ی دعوایی-

فرهان که از گیردادن های مادرش کلافه شده بود لگد محکمی
به ان ماشین زد و ناسزا گفت. شیرین خانم سری با تاسف تکان
داد و گفت: من میرم یه آب میوه برا سایه بگیرم. مراقبش باش

شیرین خانم رفت. من ماندم و مردی که با حداقل یک متر
فاصله پشت به من ایستاده بود. لرزش هایم بیشتر شده بود. خم

شدم. دلم می خواست روی زمین بنشینم. توان ایستادن

نداشتم. فرهان چنگی به موهایش زد و همین که برگشت و مرا

در آن وضعیت اسف بار دید با حرص گفتم: اونی که به زور از تو
ماشین درش اوردم برا گرم کردنته. نه این که بندازی رو شونه
!هات لایتیش رو پر کنی

وقتی دید به حرفش گوش نمی دهم سریع به سمتم امد. بازویم
را گرفت و صافم کرد. بعد مشغول فرو کردن دست هایم در
داخل آستین هایم شد. خیره و بیمار نگاهش می کردم. حرارت
بدنم بالاتر رفته بود. در هشیاری نزدیکم بود. کت را که کامل
تمم کرد دکمه اش را بست و گفت: تاکسی می گیرم برگردید
دندان هایم از سرما بهم می خوردند و زانوهایم می لغزیدند. با
!ان خروسکی صدایم گفتم: سرده
چیکار کنم؟-

طلبکار بودنش هم نتوانست مرا از بغل کردنش منصرف کند. بی
پروا خودم را در آغوشش انداختم. دست بی جانم را دور کمرش
حلقه کردم و سر سنگینم را به سینه اش چسباندم. صدای تند
ضربان قلبش و بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش دیوانه ام
...می کرد. بغضم را قورت دادم و گفتم: چند ثانیه فقط

همراهی نکرد. توقع نداشتم بغلم کند. نوازشم کند. همین که اجازه داده بود رفع دلتنگی کنم کافی بود. من حتی خجالت نکشیدم که شیرین خانم سر برسد. با گرفتن بازوهایم آهسته . مرا از خودش جدا کرد و خیلی جدی گفت: تاکسی می گیرم

خواست به سمت خیابان خلوت برود و ماشین بگیرد که زنی هراسان و سراسیمه به سمتمان آمد. زن که دختر جوانی بود. با عجله خودش را رساند و گفت: وای من از شما معذرت می خوام

فرهان که فهمیده بود صاحب همان ماشین مزاحم است نتوانست خودش را کنترل کند و با توپ پر به سمتش یورش بود. دختر از ترسش به در راننده چسبید. فرهان با فاصله ی کم روبروی دختر ایستاد و تقریبا داد زد: کی به توا بیشعور بی فرهنگ گواهی نامه داده؟

دختر از ترسش لال شد. اما فرهان دست بردار نبود. مشت محکمی به سقف ماشینش زد و گفت: لگنت رو برمی داری یا زنگ بزخم جرتقیل بیاد برش داره؟

دختر با ترس گفت: ا...الان

فرهان قدمی به عقب برداشت. دختر با عجله سوار شد و ماشینش را حرکت داد. همین که وارد لاین شد شیشه را پایین داد. سرش را بیرون آورد. ترسش ریخته بود. با حرص و پررویی داد زد: بیشعور بی فرهنگ خودتی!

و در چشم برهم زدنی گاز داد و رفت. خنده ام گرفته بود. فرهان زیر لب چیزی گفت و در حالی که در سمت راننده را باز می کرد گفت: نیش رو ببند سوار شو!

دقیقا همین کار را کردم. در عقب را باز کردم و نشستم. فرهان سیستم گرمایشی ماشین را روشن کرد و در عرض چند ثانیه یخم باز شد و گرم شدم. شیرین خانم هم رسید. بطری آب میوه را به من داد و جلو نشست. فرهان که دیگر نه عصبانی بود و نه کلافه حرکت کرد. با این که شب پر دردی بود اما حضورش لذت بخش بود.

Sayeh gonah, [24.10.19 22:46]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

پارت دویست و دهم ❀

مرا به خانه رساندند. احسان جلوی در منتظرم بود. زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم. همراه احسان وارد ساختمان شدیم. مهناز کمکم کرد تا روی تختم دراز بکشم. پتو را رویم انداخت و گفت: یکم از سوپ نهار مونده. بیارم؟
نه. می خوام بخوابم -

باشه پس شب بیدارت می کنم هم قرصات رو بخوری هم -
سوپت رو

وقتی رفت به تنها چیزی که فکر می کردم شیرین خانم و حرفی بود که ناگفته ماند. استراحت کردن الویتم بود. دو سه روز دیگر عید بود. باید قبل از عید او را ملاقات می کردم.

دو روز عین برق و باد گذشت. چون من حال ندار بودم خرید بچه ها را احسان و مهناز انجام دادند. روز آخر عصر که احسان از سرکار برگشت همراه مهناز و بچه ها رفتند. در خانه تنها بودم

و حالم رو به بهبود بود. امروز فرصت مناسبی برای صحبت با شیرین خانم بود. شماره اش را گرفتم و منتظر شدم جواب دهد.

الو؟-

سلام شیرین خانم. سایه ام-

سلام سایه جان. بهتر شدی؟-

اره خوبم. میشه همدیگه رو ببینیم؟-

چرا که نه. بیا عمارت-

سریع گفتم: نه! اگه زحمت نمیشه بیرون قرار بذاریم

باشه عزیزم. هرطور راحتی-

یه کافه تو خیابون پایینی تون هست. من الان راه میفتم. -

بیا بیا اونجا

باشه ای گفت و قطع کرد. از تخت پایین امدم. امروز صبح دوش

آب داغ گرفته بودم و بهتر بودم. دلم می خواست ارایش کنم اما

واقعا حوصله اش را نداشتم. پالتوی بلند مشکی رنگم را

پوشیدم. شال بافتم را نیز سر کردم و با آژانس به سمت کافه

رفتم. نیم ساعت بعد رسیدم. شیرین خانم پشت میز نشسته بود. دستی برایم تکان داد. به طرفش رفتم. سلام کردم و روبرویش نشستم. صورت خندانش با دیدن من کمی گرفته شد. چقدر لاغر شدی عزیزم! اونم دم عید-

لبخند کم جانی زدم و گفتم: در عوض شما شاداب به نظر میاید.

چشمکی زد و گفت: علت داره!

پرسشگرانه نگاهش کردم. خودش را جلو کشید و با لبخند گفت: فرهان رو راضی کردم تحویل سال ایران باشه

بی اختیار من نیز لبم کش آمد. چه خبر خوبی! فکر می کردم تا الان امریکا باشد. اما او همینجا بود

خب از احسان چه خبر؟ بچه ها خوبن؟-
خوبن-

می دونستم طاقت نمیاری. من اینجام که جواب سوالت رو بدم. -
من همه چی رو میدونم

منظورتون چیه؟-

هرچی که احسان راجع به تو میدونه ... منم در جریانم-

بهت زده نگاهش کردم. همان موقع گارسون امد و سفارش گرفت. شیرین خانم به جای من قهوه سفارش داد. وقتی گارسون رفت ناباورانه پرسیدم: همه چی یعنی چی؟

نمی خوام از من بترسی یا خدایی نکرده فکرای بد بکنی. من - هیچوقت گناه کسی رو به پای دیگری نمی نویسم. الانم اگه به روت اوردم فقط به خاطر اینه که نمی خوام تو روی هم بهم دیگه دروغ بگی. مادر تو بهترین یا بدترین زن روی کره ی زمین هم باشه من تو رو به اندازه ی شناختی که ازت دارم دوستت دارم. تو دختر خوبی هستی. مهم تر این که خوب بودن توی ذاتته. اذیت شدی. خرد شدی. زندگی بدون پدر و مادر سخته. تو سختی هات رو کشیدی. من حق ندارم به خاطر مادرت تو رو اذیت کنم.

با بغض نگاهش کردم. هنوز صدایم از ته چاه بیرون می امد. آهسته گفتم: شما انقدر خوب و مهربون هستید که من واقعا

نمی دونم چی بگم بهتون. تو دنیایی که ادمارو از ظاهر قضاوت می کنن پیدا کردن کسی که اصلا اهل قضاوت نیست واقعا سخته.

عزیزم! من با احسان ساعت ها حرف زدم. راجع به همه چی. -
اون اعتقاد داره نباید کسی به هویتت پی ببره. مخصوصا فرهان.
اما من مخالفم. پسر من فکر می کنه تو بهش خیانت کردی. چرا
این تصور غلط رو ازش دور نمی کنی؟ چون فکر می کنی با
فهمیدن ماجرای اصلی از تو بدش بیاد؟ عزیز من تو هنوز خیلی
جوونی. افکار غلط داری. یه مرد بیشتر از یک زن خائن متنفر
میشه تا یه زن دروغ گو. براش دروغگو باش اما خائن نه. چون
خیانت بخشیدنی نیست. ولی دروغ چرا. من سالهاست خیانت
شوهرم رو نه فراموش کردم و نه بخشیدم. همیشه می گم کاش
جمشید بهم دروغ می گفت. کاش دزدی می کرد. کاش دست به
زن داشت اما خیانت نمی کرد. اونم درست زمانی که می خواستم
قبولش کنم و یه عمر باهاش زندگی کنم. ولی اخرش چی شد؟
...مادرت احسان رو به دنیا آورد و گذاشت رفت. پدرتم

با سکوتش مرا کنجکاو کرد. پرسیدم: پدر منو می شناسین؟

Sayeh gonah, [24.10.19 22:46]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت دویست و یازدهم ❀

آهی کشید. به گارسون که داشت قهوه ها را روی میز می گذاشت نگاه کرد و گفت: نمی خواستم راجع بهش حرفی بزنم. اما انگار قسمت نیست رازدار باشم. پدر مرحومت قبل از این که من با جمشید ازدواج کنم منو می خواست. منم می خواستمش. عاشق هم بودیم. ولی پدر من مخالف بود. وقتی با جمشید ازدواج کردم پدرت گذاشت و رفت. ازش بی خبر بودم. متاهل بودم و این مساله طبیعی بود. اما وقتی نام و نشونش رو از احسان شنیدم... فهمیدم که مردی که منو دیوونه وار می خواست رفته بود سراغ مادرت.

نیشخند تلخی زدم و گفتم: پس این وسط تنها قربانی بابای من بود.

اسمش رو هرچی می ذاری بذار اما من مادرت رو بخشیدم. و -
فراموشش کردم. درسته من اون موقع که باید نتونستم برای
پسرم مادری کنم اما یک عمر پشیمونم. مادر توام برای احسان
مادری نکرد. حتی برای تو. و جالب اینکه که پشیمون نیست.
اینارو نگفتم که بدبینت کنم. گفتم که در آینده اشتباهاتش رو
تکرار نکنی. بچه دار که شدی هیچی برای بچه هات کم نداری.
وگرنه مثل من عاجز میشی. پسر من داره میره و من نمی تونم
مانعش بشم. اگه برایش مادری کرده بودم تمام تلاشم رو می
کردم تا نگهش دارم. ولی برای خطاکاری مثل من هیچ منطقی
نیست که بخوام جلوی دور شدنش رو بگیرم. برای همینم ازت
می خوام باهات حرف بزنی بگی که احسان برادرت. بذار بدونه
بهش خیانت نکردی. بعدش دیگه با خداست. شاید به خاطر تو
موند. شاید تو شانس یه مادر بیچاره باشی. به دلم افتاده که
هستی!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: من نمی تونم. اون از من
...بدش میاد. انقدر بدش میاد که

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: بسپر به من. تحویل سال
همه چی رو درست می کنم

انقدر با اطمینان حرف زد که دیگر چیزی برای گفتن نداشتم.
فقط قهوه ام را خوردم

دلناز با لباس جدیدش چرخ می زد و ابراز خوشحالی می کرد.
مهناز همراه دانیال وارد سالن شد و گفت: بفرمایید اینم آقای
خوشتیپ ما

احسان دانیال را گرفت و گفت: مطمئنی نمیای؟

مهناز لبخندی زد و گفت: نه اینطوری راحتم. فقط برای شام
منتظر باشم؟

شام مهمون من. میریم بیرون-

دلناز با ذوق گفت: آخ جون پیزا

لپش را مابین انگشتانم گرفتم و گفتم: توام فقط عشق فست
!فود باش

احسان گفت: درو قفل کن. زود برمی گردیم

مهناز چشمی گفت و ما را بدرقه کرد. سوار ماشین که شدیم در آینه بغل به خودم نگاه کردم. دیروز به اصرار مهناز به آرایشگاه رفتم و اصلاح و ابرو انجام دادم. حتی ابروهایم را یک درجه روشن کردم. آرایش مختصری کرده بودم. هنوز خرید نکرده بودم و به خاطر سردی هوا پالتو پوشیده بودم. هنوز بدنم ضعیف بود. گاهی سرفه می کردم. اما من امروز قرار بود فرهان را ببینم. نمی دانستم شیرین خانم چه در سر داشت اما هرچه بود امید داشتم عیدمان را خراب نکند.

وارد عمارت شدیم. چقدر دلم برای حیاط بزرگ و با صفایش تنگ شده بود. دانیال در آغوش احسان بود. من نیز دست دلناز را گرفته بودم. داخل ساختمان که شدیم شیرین خانم و اقا جمشید به استقبال ما آمدند. آقا جمشید دانیال را از احسان گرفت و مشغول بازی با نوه ی شیرینش شد. شیرین خانم که کت و دامن آبی روشنی پوشیده بود و مثل همیشه شیک و موقر بود. از لبخند و نگاه عجیبش فهمیدم که نقشه ای در سر دارد.

Sayeh gonah, [25.10.19 13:26]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و دوازدهم ❁

اما من به طور عجیبی راهی اتاق خودم شدم. جایی که در آن فکر و خیالی نداشتم. در را گشودم و ابتدا به تخته نگاه کردم. تمیز و مرتب بود. لبخند تلخی زدم و به سمت تراس رفتم. همه چیز مثل سابق بود. همه جا رنگ و روی بهار به خودش گرفته بود. پالتو ام را در آوردم. شومیز و شلوار روشنی پوشیده بودم. پالتو را روی تخت انداختم و یک نگاه کلی نصیب اتاق کردم. دلم برایش تنگ شده بود. بغضم را فرو دادم و به طرف پاتختی رفتم. کشو را باز کردم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد جعبه ی کوچک تیله بود. همان تیله هایی که برای تولد فرهان خریداری شده بود. جعبه را برداشتم. تیله هایش را شمردم. سرجایشان بودند. لبم به لبخند کش آمد. بلند شدم. بهتر بود کادوی تولدش را می دادم. کارت کوچکی که برایش نوشته بودم " تولدت مبارک ... سایه " را برداشتم و به اتاقش رفتم. جعبه را روی

تختش گذاشتم و بدون تجدید خاطره بیرون زدم. دلناز رفته را
صدا زدم و پایین رفتیم. یک ربع دیگر تحویل سال بود. به جمع
ملحق شدیم. خواستم کنار شیرین خانم بنشینم که گفت: پیش
احسان بشین

نیم نگاهی به فرهان انداختم. حالا جز اخمالو بودن عصبی هم
بود. کنار احسان نشستم. دلناز هم کنار شیرین خانم نشست.
دانیال هنوز در آغوش اقا جمشید بود. سکوت بدی بینمان بود.
تا این که سارا با سینی چای داخل شد. دلم برای حرافی های او
هم تنگ شده بود. برای همه چایی تعارف کرد و خطاب به
شیرین خانم گفت: خانم ما می تونیم بریم؟

شیرین خانم گفت: برید عزیزم. خوش باشید

سارا لبخندی زد و رفت. پنج دقیقه به تحویل سال مانده بود که
شیرین خانم با سرفه ای که کرد سکوت را شکست. همه نگاهش
کردیم. خدا می دانست چه خوابی برای سال جدیدمان دیده بود.
همانطور که دست دلناز را در دستش گرفته بود و نوازش می

کرد گفت: می خوام به چیزی بهتون بگم تا سال جدید رو بدون
.کینه و دشمنی شروع کنیم

پس می خواست سوء تفاهمات را روشن کند. لبم را به دندان
.گرفتم و با اضطراب به فنجان چای ام زل زدم

چند سال پیش به سری اتفاقات افتاد که همتون در جریانید. -
نمی خوام وارد جزئیات بشم چون فقط پنج دقیقه وقت دارم. من
در حق احسان و فرهان بدی کردم. باید براشون مادری می
کردم اما نکردم. علتشم درست یا غلط مشخص. نمی خوام سال
جدید به مادر گناهکار باشم. برای همینم می خوام که حلالم
کنید. سال جدید همدیگه رو دوست داشته باشیم. سخته ولی
.گذشته رو فراموش کنیم

فرهان که علاقه ای به این بحث نداشت خواست بلند شود که اقا
!جمشید با تحکم گفت: بشین پسر

به ناچار نشست. کلافه بود. می دانستم نمی خواهد نبش قبر
کند. شیرین خانم این بار مرا خطاب قرار داد و گفت: از امروز
...توام عضوی از خانواده ی ما هستی. تو و احسان

فرهان اجازه نداد مادرش حرفش را تمام کند. مشتش را به دسته ی مبل زد و درحالی که بلند می شد گفت: من حلالیت کردم. پس دیگه حرفی نیست

فرصت نداد شیرین خانم ادامه دهد و با سرعت به سمت پله ها رفت. داشت به اتاقش می رفت. احسان با تندی گفت: همیشه !انقدر گند اخلاق بود

شیرین خانم به من نگاه کرد و گفت: من تلاشم رو کردم. دیگه بقیش با خودت

به احسان که ناراضی بود نگاه کردم. شیرین خانم گفت: پاشو عزیزم

احسان همچنان مخالف بود اما من به حرف دلیم گوش دادم. بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. راهی که فرهان رفته بود طی کردم. به در اتاقش رسیدم. چند تقه به در زدم و داخل شدم. کتتش را پوشیده بود. در یک دستش سوئیچ بود و در دست دیگرش جعبه ی تیله ها. با بهت و اخم به تیله ها نگاه می کرد. در را

بستم و جلو رفتم. با فاصله مقابلش ایستادم و گفتم: کادوی
... تولدت بود. نشد بهت بدمش. الان

قبل از این که حرفم را تکمیل کنم جعبه ی تيله ها را با شدت
جلوی پایم انداخت و داد زد: به چه حقی تو بچگیام سرک
!کشیدی؟

با این که ترسیده بودم اما تکان نخوردم. خیلی خشمگین بود.
یک قدم دیگر به طرفش برداشتم. سرم را بالا گرفتم تا نگاهش
کنم. چشم هایش به سرخی می زد. اب دهانم را قورت دادم و
گفتم: می خوام یه چیزی بهت بگم ولی... جرات نمی کنم تو
.چشمات نگاه کنم و بگم

میان خشم پوزخندی زد و گفت: تو بدتریناش رو جرات کردی.
الانم گمشو برو همون خراب شده ای که ازش اومدی. من همون
موقع که تو روم وایسادی و بهم خیانت کردی دورت رو خط
.کشیدم. از همون موقع برام مهم نیستی

چشم هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم و وقتی بازشان کردم
.حرف هایی زدم که خودم نیز از زدنتان متعجب شدم

منم از همون موقع فهمیدم که... فهمیدم که تو رو ... دوست -
دارم. از همون موقع برام مهم تر شدی. همیشه فکر می کردم ما
فقط دوستیم و وقتی برگردی امریکا دیگه بهت فکر نمی کنم اما
از وقتی که رفتی برعکس شد. من بیشتر بهت فکر می کردم

با لحن تمسخرآمیزی گفت: واسه همینم خیانت کردی؟
عاجزانه گفتم: من بهت خیانت نکردم! من فقط ترسیدم حقیقت
رو بهت بگم. ترجیح دادم خائن باشم تا دروغگو

Sayeh gonah, [25.10.19 13:26]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

...ادامه

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و گفت: هیچی نگو!
خیلی اروم برگرد و برو. من دو سه روز اینجام. فقط دو سه روز
پات رو اینجا نذار. خب؟

انگشتش را گرفتم و پایین اوردم. گلویم به خاطر سرفه نکردن
هایم می سوخت. جلوتر رفتم. دیگه فاصله ای بینمان نبود.

نگاهم به یقه ی پیراهن سفیدش بود. نمی خواستم تصویر خودم
را در چشم هایش ببینم. نفسم را حبس کردم و گفتم: احسان...
احسان برادر منه. من ... دختر همون زنی ام که به خاطرش
بچگی نکردی. همون زنی که زندگی مادرت رو خراب کرد. مامانم
بعد این که احسان رو داد به شیرین خانم رفت و با یکی دیگه
ازدواج کرد. بعدم... منو به دنیا آورد و داد به عمه ام و باز رفت.
اگه تو بچگی نکردی منم یتیم بزرگ شدم. پدر و مادر داشتم اما
منو نخواستن. من اگه بهت نگفتم فقط به این خاطر بود که
ترسیدم. تو مادرت رو نبخشیدی... چطور می تونستی منو
بخشی.

Sayeh gonah, [26.10.19 18:11]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دو یست و سیزدهم

حرف هایم را زدم و سبک شدم. عکس العملش برایم مهم نبود.
یا عصبانی می شد و یا دلخور و کینه ای. در عوض من دیگر
عذاب وجدان نداشتم. چون هیچ سری درونم نمانده بود. کف
دستم را بلند کردم و روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. هنوز
جرات نگاه کردن به صورتش را پیدا نکرده بودم. این بار با
ارامش گفتم: تو مختاری. هر حسی که می تونی به این پنهون
کاری داشته باشی... مختاری.

مثل من نفسش را حبس کرده بود. چون برای چند ثانیه قفسه
ی سینه اش بالا و پایین نشد. یک قدم به عقب برداشتم و به
صورتش نگاه کردم. مات و مبهوت به من زل زده بود. لابد داشت
گفته هایم را جا به جا می کرد. می خواست به نتیجه ی مثبتی
برسد. باورم کند. شاید مثل من به این ۸ ماه فکر می کرد. ۸ ماه
فکر غلط راجع به من. به تیله های روی زمین نگاه کردم. هر
کدام یک طرف افتاده بودند. بچگی های تلف شده اش در این
تیله ها پنهان بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید
!عیدت مبارک-

توقع روبوسی نداشتم. فرهان هنوز به خودش نیامده بود. از چهره ی گیج و منگش پیدا بود که هنوز به نتیجه نرسیده. عقب گرد کردم و از اتاقش بیرون امدم. واقعا سبک شده بودم. خیال و وجدانم خلاص شده بودند. من امشب راحت می خوابیدم. بدون دغدغه! بدون ان که به خیانت نکرده ام فکر کنم. خدا امشب به من نظر کرده بود

وارد سالن که شدم همه در حال روبوسی بودند. شیرین خانم را مرا بغل کرد و صورتم را بوسید. عید را تبریک گفتیم و دوباره نشستیم. هنوز دقایقی نگذشته بود که فرهان از پله ها پایین امد و بی توجه به بقیه از خانه بیرون زد. کاش بیشتر فکر کند و !انقدر کینه ای و لجباز نباشد

ناهار را در عمارت خوردیم و تا عصر همان جا ماندیم. دل و دماغ میهمانی نداشتم. اما تحمل کردم. وقتی به خانه برگشتیم با دیدن اوضاع نابسامان خانه و هفت سینی که مهناز با ذوق تهیه کرده بود و حالا پخش زمین بود به شدت شوکه و نگران شدیم. چند بار مهناز را صدا زدم اما صدایی نیامد. اتاق ها را گشتم اما

نبود. احسان دانیال را به من داد و با ترسی که در حالاتش پیدا بود مشغول گرفتن شماره ی مهناز شد. گوشی را پایین آورد و گفت: خاموش

!هینی کشیدم و گفتم: نکنه پسرعموش اومده بردتش؟

احسان ساکت شد و به فکر فرو رفت. به احتمال زیاد کار همان پسرعمویش بود. هرچه گشتم چیزی پیدا نکردم که نشان از ادم ربایی بدهد. اما مثل روز برایمان روشن بود که مهناز به زور از این خانه بیرون رفته. احسان بعد از سکوت طولانی مدت گفت: ادرس خونه ی باباش رو بلدی؟

اره. یعنی بریم اونجا؟-

بدو تا دیر نشده-

همراه بچه ها از خانه بیرون زدیم . احسان با سرعت بالا رانندگی می کرد. دانیال را محکم بغل کرده بودم. دلناز عقب نشسته بود. جو بدی بود. کمتر از یک ساعت به محله ای در وسط شهر رسیدیم. یکی دو باری که برای مهناز تاکسی اینترنتی گرفته

بودم همین ادرس را داده بودم. دانیال را کنار دلناز نشاندم و
گفتم: عزیزم مراقب داداشیت باش ما الان برمی گردیم

دلناز سر تکان داد. من و احسان به سمت در خانه ی کلنگی
رفتیم. زنگشان را زدم و به دقیقه نکشیده در توسط پدر مهناز
باز شد. با چشم های پف دار و صورتی غمگین در آستانه ی در
ایستاد. تا ما را دید سرش را پایین انداخت و با بغض پدرانہ ای
گفت: دخترم بدبخت شد

احسان خواست چیزی بگوید که من پیش دستی کردم و

پرسیدم: مهناز کجاست؟! کار پسر عموشه؟

با شرمندگی گفت: خان داداشم زنگ زد گفت فردا صبح وقت
محضر گرفته. مهنازم سیاه بخت شد! دختر مظلومم به خاطر
بدهی من به عموش تاوان داد

با تندی گفتم: شما چطور دلتون میاد دخترتون رو قربانی کنید؟
یه عمر بدبختی بکشه؟! به خاطر این که خان داداشتون طلب
داره از شما؟ به خاطر حرف فامیل؟

چیکار کنم؟ زورم نرسید. مگه من چی دارم که بتونم از دخترم -
دفاع کنم؟! من پشتوانه ی مالی ندارم. من فقط همین دختری
دارم که اونم دستی دستی بدبختش کردم

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و گفتم: تا دیر نشده بریم
کلانتری و از برادرزاده تون شکایت کنید. حق مهناز نیست زن
اون معتادِ وحشی بشه

پدر مهناز به گریه افتاد و گفت: از کجا بیارم؟ سفته دارم پیش
خان داداشم. منو بگیره بندازه زندان تا دخترم تنها بمونه که
!راحت هر بلایی خواستن سرش بیارن؟

بدترین بلا ازدواج با پسر عموشه. بریم شکایت کنیم. گناه داره -
!مهناز

احسان که تا ان لحظه ساکت بود خطاب به پدر مهناز گفت:
چقدره؟

گریه ی پدر مهناز متوقف شد و پرسشگرانه به احسان نگاه کرد
بدهیتون... چقدره؟-

پدر مهناز این بار نگاهش را بین من و احسان چرخاند و زمزمه کرد.

.پونزده میلیون-

.بریم کلانتری شکایت کنید. نگران بدهیتون هم نباشید-

...اچه پسرم-

احسان صبرش سرآمد و با تحکم گفت: مدارک خودتون و دخترتون رو با یه عکس جدید ازش بردارید بریم. سریع فقط پدر مهناز رفت تا به فرمایشات احسان عمل کند. میان نگرانی لبخند کم رنگی زدم و گفتم: بالاخره وا دادی داداش؟ میدونی که بعدش چیه؟ مهناز که پیدا شه باید

Sayeh gonah, [26.10.19 18:11]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

.کاری بکنی که دیگه برنگرده اینجا

احسان احمی کرد و گفت: نمی خواد تو اینارو یادم بدی. فکر نکن خطای تو یادم نیست. اگه چیزی بهت نمیگم واسه اینه که !فرهان موندگار نیست. وگرنه وای به حالت

لبخند روی لبم ماسید. سرم را پایین انداختم و دیگر حرفی نزد. احسان عین ماری شده بود که در مواقع غیر منتظره هم ادم را نیش می زد. علتش می توانست کشمکش های دل و عقلش باشد. که یکی می گفت مهناز و دیگری وفاداری به نرگس را یادآوری می کرد.

Sayeh gonah, [29.10.19 09:12]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت دو یست و چهاردهم ✿

پدر مهناز از برادر زاده اش شکایت کرد و احسان هم با نشان دادن فیلم های دوربین مداربسته ی جلوی ساختمان به پلیس ثابت کرد که مهناز را دزدیده اند. جرم ادم ربایی خیلی سنگین

بود و پلیس قول داد که کمتر از ۲۴ ساعت مهناز را پیدا خواهد کرد. با احسان و بچه ها به خانه برگشتیم. ساعت نه شب بود. حالات کلافه احسان نشان دهنده ی نگرانی اش از بابت مهناز بود. این که اگر امشب پلیس مهناز را پیدا نکند چه اتفاق تلخی برایش خواهد افتاد. این نگرانی داشت به من هم سرایت می کرد. بعد از خواباندن بچه ها به اتاقم رفتم. لباس هایم را درآوردم و وارد حمام شدم. اتفاقات امروز خیلی خسته کننده بود. مدام به این فکر می کردم که فرهان کجاست و در سرش چه می گذرد. چقدر دلم می خواست زنگ بزند. رویم نمی شد سراغش را از شیرین خانم بگیرم. با سارا هم که از قبل سرسنگین شده بودم. تنها گزینه نوید بود که بعید می دانستم مخزن اسرار فرهان باشد. مخصوصا که حالا متاهل بود. با این حال گوشی ام را برداشتم و به نوید زنگ زدم. نمی دانم کارم درست بود یا غلط اما دکمه تماس را لمس کردم و خیلی سریع بوق خورد. سر بوق های آخر بود که زنی جواب داد.

بله؟-

احتمالا همسرش بود. چه اشتباهی کردم زنگ زدم

.سلام-

بفرمایید؟-

.ببخشید من با آقای حسینی کار داشتم-

زن با تردید گفت: شما؟

از آشناهاشون هستم. نیستن؟ -

مهمون دارن. بگم کی تماس گرفته؟-

.فکر کنم اسمم رو ذخیره کرده باشن-

بله. تابان. ولی اسمتون؟-

.نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: سایه

چند لحظه سکوت کرد و بعد که انگار از موضع تهاجمی بیرون

آمده باشد گفت: اهان. اگه کارتون واجبه صداش بزنم؟

از این که یک دفعه انقدر نرم شد جا خوردم. اگر زنی به گوشی

شوهر من زنگ میزد و اصرار بر هم صحبتی با او را داشت

گردنش را می زدم. اما این زن زیادی بی تفاوت بود. شاید هم
... علت دیگری داشت. با خجالت گفتم: اگه زحمتی نیست
باشه عزیزم. شما قطع کن من چند دقیقه دیگه بهشون میگم -
که باهات تماس بگیرن

با خوشحالی گفتم: ممنون خانم

خواهش می کنم عزیزم -

خدا حافظی کردیم و گوشی را کنارم گذاشتم. کاش به شیرین
خانم هم زنگ می زدم. اگر اتفاقی برایش می افتاد چه؟ بی قرار
و نگران روی تخت وول می خوردم. نزدیک به نیم ساعت
گذشت تا این که نوید تماس گرفت. نفس راحتی کشیدم و
جوابش را دادم

الو؟-

سلام. سایه خانم از اینورا-

سلام. خوبید؟-

اوه چه لفظ قلم شدی. چون زن گرفتم شما شدم؟-

نه. خانومتون خوبه؟-

با خانمم که حرف زدی. اره خوبه. خودت خوبی؟-

خوبم ممنون. اون شب فرصت نشد بهتون تبریک بگم. یه -
...اتفاقی افتاد که

بله در جریان شنا کردن جفتتون هستم. بینم بعدش سالم -
موندی؟

نه. چند روزی مریض بودم-

خداروشکر که بهتر شدی. خب... کاری داشتی؟-

با خودم کلنجار رفتم تا این که زبان گشودم و پرسیدم: میگم که
از فرهان خبر ندارید؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پس من وسیله ام. هدف یکی دیگه
ست.

چیزی نگفتم. گفت: فکر کردی حرفاش رو به من میگه؟ یا مثلاً
بهم میگه که چه اتفاقی بینتون افتاده؟

نمی دونم. من فقط نگرانشم. اخه یهویی رفت-

توقع داری به این راحتیا با قضایایی که تعریف کردی کنار بیاد؟-

شما از کجا خبر دارید؟-

شیرین خانم بهم گفته-

اهان-

اگه نگران حالشی باید بگم که خوبه. از حسی که بهت داره -

خبر ندارم اما میدونم که عصبانی

یعنی چی؟-

یعنی بهتره بهش فرصت بدی تا با حقایق جدید کنار بیاد-

اون دو سه روز دیگه قراره بره . چه فرصتی بهش بدم؟-

واقعا نمیدونم. اما تو یه کم صبر کن-

چاره ی دیگه ای ندارم. باید صبر کنم-

همینطوره-

راستی... خانمتونم در جریان؟-

تا حدودی. چطور؟-

.هیچی. خیلی با درک و شعوره. تبریک می گم-

چیه توقع داشتی بهت بد و بیراه بگه و قطع کنه؟ پری خانم ما -
هم با شعوره هم با اخلاق. می دونستم همچین دختری تو فامیل
هست زودتر می گرفتمش

صدای خنده و کوفت گفتن پری خانمش از ان طرف امد.
.لبخندی زدم و گفتم: خوشبخت باشید

.مرسی توام خوش اقبال باشی-

.مزاحم نمیشم. سلام برسونید-

.توام بیخود خودتو نگران نکن. درست میشه-

خداحافظی کردم و به سقف اتاقم زل زدم. احمقانه بود اما من
چیزی به اسم حسادت در وجودم رخنه کرده بود. حسادت به
زنی که لیاقت خوشبختی داشت. کاش من هم لایق یک زندگی
.ارام و بی دردسر بودم

Sayeh gonah, [29.10.19 09:12]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت دویست و پانزدهم ❀

نیمه های شب بود که از کلانتری تماس گرفتند. مثل این که مهناز را پیدا کرده بودند و پسرعمویش را هم دستگیر کرده بودند. احسان رفت و من در خانه ماندم. دو ساعتی انتظار کشیدم تا این که برگشتند. مهناز درب و داغان بود. احسان هم خسته و بی حوصله. مهناز را بغل کردم و با نگرانی گفتم: خوبی تو؟ بلایی که سرت نیاوردن؟
می خوام دوش بگیرم. خیلی خسته ام-

انقدر آرام و بی حال حرفش را زد که سوال نکردم و همراهش رفتم. در حمام را باز کردم و گفتم: برات لباس میذارم. اگه گرسنته یه چیزی ام آماده کنم؟
زیرلب نه گفت و داخل حمام شد. لباس راحتی برایش گذاشتم و به اتاق احسان رفتم. لباس هایش را عوض کرده بود و روی تخت نشسته بود. مقابلش ایستادم و گفتم: بابای مهناز چی شد؟

دستی به صورت سه تیغش کشید و گفت: رسوندم خونه اش

مهناز چرا باهاش نرفت؟-

باباش نخواست. گفت شاید برادرش بخواد اذیتشون کنه-

میگم ... بلایی که سر مهناز نیاوردن؟-

آهی کشید و گفت: نه خداروشکر

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خب حالا می خوام چیکار کنی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم

جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم. کاملا مشخص بود که بلا تکلیف

است. لبخندی زدم و گفتم: میدونم درگیری. ولی به دل خودت و

شرایط بچه هام فکر کن. دو سه سال دیگه دلناز میره مدرسه.

دانیال بزرگ تر میشه. نمیگم من هستم چون اونا مادر می

خوان. کسی که بشینه پیششون و براشون مادری کنه. من میرم

دانشگاه و بعدشم سرکار. مهنازم تا اخر عمرش که نمی تونه

پرستار بمونه. بالاخره اونم ازدواج می کنه. چه بهتر که خانم

همین خونه بشه. ماشالله هم خوشگل هم خانم. مهربون. مهم

اینه بچه هات رو دوست داره. بهشون محبت می کنه. زیر سایه
ی پدرش بزرگ شده. دستپختش معرکه ست. خلاق و هنرمند.
بازم مهم تر این که اونم بهت علاقه داره.

سرش را بالا گرفت و با چشم های باریک شده نگاهم کرد.

تو از کجا میدونی؟-

بالاخره می فهمم دیگه-

خودش بهت گفته-

نه! اصلا درمورد تو باهام حرف نزده. خودم متوجه شدم. ببین -
داداش تو الان بهترین موقعیت رو داری. فردا مهناز رو برگردون
خونه شون. شبم با پدرش قرار خواستگاری بذار. فردا شب
میریم و ازش خواستگاری می کنیم. نظرت چیه؟

به فکر فرو رفت. می دانستم به نرگس فکر می کند. خم شدم و
دستم را روی پایش گذاشتم

اگه به خاطر نرگس دو دلی اینم بدون که روحش شاد میشه. -
چون بچه هاش بی مادر نمیشن. من یتیم بزرگ شدم. نذار بچه

هات با محبت مادرانه غریبه شن. بهتر از مهناز برای خودت و
بچه هات پیدا نمی کنی داداش. مهناز واقعا خوبه

ظاهرا احسان را به چالش کشیدم. تا صبح درگیرش کردم. بحث
یک عمر زندگی بود. باید همه ی جوانب را در نظر می گرفت
صبحانه را که خوردیم سر و کله ی احسان پیدا شد. آماده شده
بود. وارد اشپزخانه شد و خطاب به مهناز گفت: برو آماده شو
برمی گردی خونه تون

لقمه در دست مهناز ماند و با بهت و ناباوری گفت: اخراج شدم؟
خنده ام گرفته بود. احسان انقدر جدی بود که من هم داشت
باورم می شد اخراجش کرده

من گفتم اخراجی؟ از کلانتری ام زنگ زدن. یه سرم میریم -
اونجا. فقط زود حاضر شو من پایین منتظرم

احسان که رفت روبه مهناز کردم و گفتم: تو چرا یکه خوردی؟
حتما یه کار واجبی باهات داره دیگه

چه کاری؟ حتما که می خواد بگه دیگه سرکار نیام-

ای بابا انرژی منفی نده. پاشو برو-

مهناز گیج و سردر گم از آشپزخانه دل کند. حاضر شدنش خیلی هم طول نکشید. لقمه ی کوچکی داخل دهان دانیال گذاشتم و لپش را ماچ آبداری کردم. دلناز لیوان شیرش را برداشت و گفت: عمه کی میلیم پالک؟

الان یه کوچولو هوا سرده. ولی قول میدم بعد عید ببرمتون یه - پارک بزرگ

خاله مهنازم می بلیم؟-

اره که می بریم. بابا احسانم می بریم. هممون می ریم پارک. یه -
عالمه هم بازی می کنیم با هم

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل میز را جمع کردم و اسباب بازی بچه ها را کف اتاق ریختم تا سرگرم بازی شوند. خودم نیز سرگرم رسیدگی به ظاهر م شدم. لاک قرمز زدم. موهایم را اتو زدم و مشغول پخت ناهار شدم. ۳ بعد از ظهر بود که احسان برگشت. برایش کتک کشیدم و داشتم دوغ را از یخچال درمی

اوردم که وارد اشپزخانه شد و پشت میز نشست. پارچ دوغ را روی میز گذاشتم و مشتاقانه پرسیدم: چی شد؟ گفتی بهش؟

با لبخند سری تکان داد و گفت: اره

!چی گفت؟-

هیچی-

مهناز یکم خجالتیه. با پدرشم حرف زدی؟-

Sayeh gonah, [29.10.19 09:12]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دو یست و شانزدهم

اره بیرون کلانتری ازش اجازه گرفتم. امشب میریم خونه شون. -

به بابا و شیرین خانمم گفتم. اونام میان

چه خوب! باید حسابی تیپ بزنی. بینم کت و شلوار می پوشی -

دیگه؟

.چقدر هولی. یه چیزی می پوشم حالا-

نخیر! باید خوش تیپ تر از همیشه باشی. اوممم... من برات -

لباس انتخاب می کنم. فقط بچه هارم می بریم؟

.نه به الهام میگم بیاد دو ساعت پیششون-

.خب پس من یواش یواش آماده شم. تو ناهارت رو بخور-

به اتاقم رفتم و مشغول انتخاب لباس و آرایش و غیره شدم.
خیلی زود بود اما آرام و قرار نداشتم. از خوشحالی روی پا بند
نبودم. آرایشم که تکمیل شد به اتاق احسان رفتم. داخل حمام
بود. از بین کت و شلوارهایش بهترین را انتخاب کردم و روی
تخت گذاشتم. باید سفارش گل و شیرینی هم می دادیم اما
ترجیح دادم این مساله را هنگام رفتن به خانه ی پدر مهناز
انجام دهیم. داشتم اتاقم را مرتب می کردم که موبایلم زنگ
خورد. با دیدن اسم الهام تعجب کردم. خیلی وقت بود که زنگ
نزده بود. در اصل کمی سرسنگین شده بودیم. دکمه اتصال را
لمس کردم و جواب دادم: بله؟

سلام. خونه اید؟-

سلام. اره. الان میای؟-

نه یکم تو عمارت کار دارم. یه ساعت دیگه راه میفتم-

باشه. می بینمت-

میگم شیرین خانم گفته برا بچه ها ماکارونی درست کنم بیارم-

خب بیا اینجا درست کن-

باشه. شما برا شام می رید؟-

نه ولی احسان الان یه چیزی خورد. منم میل شام ندارم. زودتر -

بیا برا بچه ها درست کن بخورید

باشه. میام پس-

خدا حافظی کردم و گوشی را روی تخت انداختم. باقی کار هایم را نیز انجام دادم و فقط ماند لباس پوشیدنم. در حین عطر زدن یاد فرهان افتادم. کاش جرات زنگ زدن به او را داشتم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. شیشه ی عطر را سر جایش گذاشتم و روی تختم نشستم. غرورم را برای چند دقیقه کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم به فرهان زنگ بزنم. چند بار نفس عمیق کشیدم.

نباید هول می شدم. باید خودم را محکم نشان می دادم. با دست
لرزان شماره اش را گرفتم و منتظر شدم. خیلی بوق خورد تا این
که جواب داد.

الو؟-

لحنش سرد بود یا من خیال می کردم؟ آب دهانم را قورت دادم
و گفتم: سلام

جواب سلامم را نداد و همچنان با سردی گفت: بفرما

پس حسابی از من دلخور بود. با ناراحتی گفتم: مزاحمم؟

کارتو بگو-

کاری ندارم. فقط زنگ زدم ... زدم که حالتو بپرسم. همین-

مهم شده برات؟-

لبم را به دندان گرفتم. نمی دانستم چه جوابی بدهم تا بدتر از
این نشود. نفسم را در سینه حبس کردم و گفتم: میدونم تو از
من بدت میاد. میدونم که از من متنفری. علتشم می دونم. ولی
مگه به دنیا اومدم دست خودم بود؟ من خانواده ام را انتخاب

نکردم. مامانم منو نمی خواد و بابامم مرده. من تو این دنیا فقط احسان رو دارم. ولی تو همه چی داری. درسته یه زمانی سختی کشیدی اما منم کمتر از تو دردسر نداشتم. اگه تظاهر کردم که بهت خیانت کردم واسه این بود که حقیقت تو رو از من زده می کنه. مثل الان که حتی حاضر نیستی صدام رو بشنوی

گفتم و بلافاصله قطع کردم. انقدر تند تند حرف زده بودم که دیگر نفس برایم نمانده بود. کاش عجولانه قضاوتم نکند. من طاقت بی محلی هایش را نداشتم

مراسم خواستگاری از مهناز هم انجام گرفت. پدر مهناز تصمیمات را به عهده ی دخترش گذاشت و شیرین خانم مسئول گرفتن جواب از او شد. شب خوبی بود. البته اگر ناراحتی ام نسبت به فرهان را فاکتور می گرفتم

دو روز بعد مهناز جواب مثبت داد و کم کم آماده ی گرفتن یک مراسم کوچک و خودمانی در عمارت شدیم. مهناز جز عمو و عمه اش کسی را نداشت. عمویش که احتمالاً نمی امد و فقط همان عمه اش قرار بود در مراسم شرکت کند. این بار تنبلی

نکردم و تصمیم گرفتم برای خودم لباس بخرم. گلناز را با خودم
بردم و بعد از ساعت ها گشتن بالاخره لباس مورد پسندم را
خریدم. مراسم قاطی بود. برای دلناز و دانیال هم لباس خریدم.
احسان که سرش گرم نامزد عزیزش بود. با دست و دل بازی
بهترین ها را برای مهناز خریده بود. یخ مهناز هم باز شده بود و
دیگر او را شما خطاب نمی کرد و حتی دیگر مثل قبل از احسان
نمی ترسید و حساب نمی برد. اوج دوران زن ذلیلی احسان هم
شروع شده بود. بهترین خبری که در این یک هفته شنیده بودم
ماندن فرهان برای مراسم بود. حتی یک روز ماندنش هم مرا
مسرور می کرد.

آرایشم که تمام شد برای شینیون آماده شدم. موهایم را خیلی
ساده پشت سرم جمع کردند و کارم زود تمام شد. گوشی ام را
برداشتم تا برای خودم آژانس بگیرم که دیدم پیامی برایم آمده.
اسم فرهان باعث شد خیلی زود پیام را باز کنم. با تعجب متن را
"خواندم که نوشته بود " پایین منتظرتم

Sayeh gonah, [29.10.19 09:12]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و هفدهم ❁

پیام مربوط به ۵ دقیقه ی پیش بود. کدام پایین را می گفت.
حتما که همین پایین مد نظرش بود. با خوشحالی لباس هایم را
پوشیدم و از آن سالن شلوغ بیرون زدم. به جای آسانسور از پله
ها سرازیر شدم. به در حیاط که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و با
ظاهری خونسرد در را باز کردم. بی آن که به اطرافم نگاه کنم به
طرف خیابان رفتم. باید وانمود می کردم که در حال گرفتن
تاکسی هستم. خدای من یعنی فرهان اینجا بود؟ قلبم تند تند
می زد و هر لحظه امکان داشت زانوهایم بلرزد و با آن کفش های
ده سانتی پخش زمین شوم. چون خیابان به شدت خلوت بود
خیلی طول می کشید تا تاکسی برسد. همان موقع صدای بوق
ماشینی که کنارم ترمز کرد به گوش رسید. سرم را بالا گرفتم و
به فرهان که پشت فرمان نشسته بود نگاه کردم. تی شرت و

شلوار جین تنش بود. تیپ عروسی نزده بود. سوالی نگاهش
کردم که گفت: سوار شو

.لحنش دستوری نبود. اخمی کردم و گفتم: منتظر تاکسی ام
.فکر کن ماشین من تاکسی زرد. سوار شو-

ترسیدم بگویم نه و برود. برای همین هم با آرامش در عقب را باز
کردم. کیفم را عقب گذاشتم و خودم جلو سوار شدم. طبق
عادت همیشگی اش نه سلامی کرد و نه حرفی زد. فقط با سرعت
کمی شروع به رانندگی کرد. این وسط موزیکی هم در حال پخش
بود. دقایقی سپری شد. هنوز دیالوگی بین ما رد و بدل نشده
بود. پشت چراغ قرمز که ترمز کرد بچه های گل فروش به سمت
ماشین ها یورش بردند. دختر بچه ای با روسری سفید و گل گلی
به سمت ما آمد. کنار شیشه ی سمت من ایستاد و گفت: آقا گل
می خرین برا خانومتون؟

چقدر شیرین و مظلومانه حرفش را زد. لبخندی به رویش زدم و
گفتم: چه گلای خوشگلی داری

با هیجان گفت: می خوام بخری؟

اره عزیزم. یه شاخه بهم میدی؟-

دوتا شاخه بدم ده تومن؟-

.باشه بده-

دو شاخه گل سرخ جدا کرد و به سمتم گرفت. گل ها را از دستش گرفتم و به عقب چرخیدم تا کیف پولم را بردارم که فرهان بی هیچ حرفی از کیف پولش اسکناسی درآورد و به ان دختر داد. دختر هم تشکر کرد و رفت. به ناچار سرجایم صاف شدم. گل ها را بو کردم و زیرلب گفتم: ممنون

جواب تشکرم را نیز نداد. چرا حرف نمی زد؟ سکوتش اذیتم نمی کرد. به نوعی غنیمت بود. اما تا کی می خواست سکوت کند؟ دلم می خواست صدایش را بشنوم. مرا مخاطب قرار دهد. **!حتی سرزنشم کند اما فقط حرف بزند**

جلوی در عمارت توقف کرد. منتظر بود پیاده شوم. جالب بود. این همه راه آمده بود تا مرا برساند؟ خیلی هم جالب بود. کیفم را از عقب برداشتم و نگاه گذرایی به نیم رخش انداختم. شبیه ادم های شوخ نبود. ظاهرا قصد حرف زدن نداشت. با گفتن

"ممنون" پیاده شدم. بلافاصله با ریموت در بزرگ حیاط را باز کرد. منتظر شد اول من داخل شوم. همینکار را کردم. او نیز با ماشین پشت سرم آمد. حیاط چراغانی بود. البته به سبک مدرن. زن و مرد جوانی مشغول چیدن سفره ی عقد در آلاچیق بزرگ گوشه ی حیاط بودند. چند میز و صندلی هم با فاصله از آلاچیق چیده شده بود که عده ای در حال گذاشتن وسایل پذیرایی روی میزها بودند. تعداد میهمانها شاید به پنجاه نفر هم نمی رسید و تا یک ساعت دیگر تشریف می آوردند. شیرین خانم که کت و دامن مجلسی شیکی پوشیده بود داشت نظارت می کرد. به سمتش رفتم و سلام کردم. با لبخند به صورت آرایش شده ام نگاه کرد و گفت: چقدر خوشگل شدی عزیزم

!ممنون. شمام شیک و پیک شدید-

از ما که گذشته. بینم فرهان اومد دنبالت؟-

با تعجب پرسیدم: شما از کجا می دونید؟

. ادرس آرایشگاهت رو از من گرفت-

!با اشاره به گلها گفت: چه گلای قشنگی ام گرفته برات

خجالت زده سرم را پایین انداختم. شیرین خانم نگاهش را به پشت سرم دوخت. داشت پسرش را تماشا می کرد. صدای باز و بسته شد در ماشین را به خوبی می شنیدم. اما جرات چرخیدن و دید زدن نداشتم. سرفه ای کردم و گفتم: من میرم لباسام رو بپوشم. مهمونا کم کم میرسن دیگه. راستی مهناز و احسان نیومدن هنوز؟

شیرین خانم چشم از پسرش برداشت و گفت: چرا یه ربع پیش اومدن. کارشون تو باغ خیلی طول نکشید. الانم بالا پیش دانیال و دلنازن. دانیال یکم تب داره انگار.
.اهان پس منم میرم پیششون-

فعالنی گفتم و به طرف ساختمان رفتم. دانیال از دیشب کمی بی حال بود و حالا هم که تب کرده بود. نگرانش بودم. مبادا اتفاقی برایش بیفتد. ان هم در چنین روزی. به طرف پله ها که می رفتم متوجه فرهان شدم. او نیز داشت از پله ها بالا می رفت. سعی کردم بی تفاوت باشم اما مگر می شد؟ از نگاه کردن به او سیر نمی شدم. به چشم های فضول خودم لعنت فرستادم و از کنارش

رد شدم. با ان کفش ها تقریبا داشتم می دویدم که صدایش را از
پشت سرم شنیدم

.یواش تر راه برو-

باز لحنش دستوری نبود اما انقدر جذبه داشت که به حرفش
گوش دهم. سرعتم را کم کردم اما به عقب برنگشتم

Sayeh gonah, [01.11.19 14:51]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و هجدهم

بالاخره پله ها تمام شدند. خودم را به اتاق سابق احسان
رساندم. در زدم و داخل شدم. دانیال در آغوش مهتاب بود و به
نظر خواب بود. با نگرانی پرسیدم: چه خبر شده؟! دانیال چرا تب
کرده؟

مهناز درحالی که دانیال را آهسته روی تخت می گذاشت به
ارامی گفت: به خاطر واکسنش

احسان دستی به صورتش کشید و گفت: اشتباه کردیم صبح
بردیمش واکسن زدیم.

نگران نباش تبش خیلی کمه. شربتش رو دادم. یکم بخوابه -
بهتر میشه. فقط یکی باید پیشش بمونه

. سریع گفتم: الهام میگم بیاد

احسان موافقت کرد. خم شد و به نرمی سر دانیال را بوسید و
گفت: عاقد تو راهه. بهتره بریم پایین

من که تازه داشتم جفتشان را درلباس مخصوص عروسی می
دیدم با ذوق گفتم: چه نو نوار شدین! مهناز این ارایش ساده
خیلی بهت میاد! خودت خواستی موهات رو فر کنه؟

مهناز با لبخند خجلی به احسان نگاه کرد. پس دستور داماد بود.
احسان به سمتش رفت. دستش را گرفت و گفت: ما یکم معطل
می کنیم تا عاقد بیاد

سرفه ای کردم و گفتم: برید تو اتاق سابق من خلوت ... یعنی
معطل کنید

مهناز سرش را پایین انداخت. اما احسان چپ نگاهم کرد و رفتند. سری با خنده تکان دادم و مشغول عوض کردن لباسم شدم. پیراهن بلندی که خریده بودم را از داخل کاور درآوردم و پوشیدم. بلند بود و کمی دنباله داشت. آستین توری بلندش با یقه ی بسته اش باعث شده بود سفیدی پوستم پنهان بماند. جلوی آینه چرخ زدم. رنگ گلبهی لباس را دوست داشتم. کامل کیپ تنم بود. راضی از خودم گوشه ی تخت نشستم و به الهام زنگ زدم. احتمالاً در اشپزخانه بود. وقتی فهمید قرار است از دانیال مراقبت کند خوشحال شد. چون الهام کمی تنبل بود و از زیر کار در می رفت. داشتم به گلناز پیام می دادم که کجا مانده. همان حین در اتاق بی کسب اجازه باز شد و با دیدن صحنه ی مقابلم یکه خوردم. دلناز و فرهان! تصویر جالبی بود. دست همدیگر را گرفته بودند. در آستانه ی در ایستادند. دلناز لباس عروس کوتاهی پوشیده بود. درست هم رنگ لباس من بود. این ست غیر منتظره کار مهناز بود. فرهان هم کت و شلوار رسمی مشکی تنش بود. کراوات باریکی هم بسته بود. دلناز به دانیال اشاره کرد و گفت: اوناهاش ملیضه

نگاه فرهان به من بود. بیشتر به لباس و آرایشم. معذب شدم.
پاهایم را جفت کردم. دلناز فرهان را دنبال خودش کشید و
گفت: ببین داخ شده

فرهان دنبالش آمد. روبروی من که قرار گرفتند انگار دلناز مرا
تازه دید. ابتدا به لباس خودش نگاه کرد و بعد به لباس من. با
حالت متعجبی گفت: عمه چلا از لباس من پوشیدی؟
خیلی دوست داشتم لبخند بزنم. اما حضور فرهان معذبم می
کرد. با احتیاط بلند شدم. دستی به لباسم کشیدم و گفتم: خیلی
خوشگل شدی عزیزم.
نه عمه تو خوشگل شدی-

!این بار لبخند زدم و گفتم: عزیزم
سنگینی نگاه فرهان باعث شد به او نگاه کنم. بدجور خیره ی
من بود. لبش را با زبان تر کرد و گفت: عمو جون میری پایین
ببینی مهمونا اومدن یا نه؟

دلناز با انگشت اشاره وسط سرش را خاراند و یک دفعه با
(خوشحالی گفت: بلم بشالم؟ (برم بشمارم؟

فرهان همانطور خیره ی من گفت: اره عمو. درم ببند داداشت
بیدار نشه.

باشه عمو. می شمالم میام-

دست فرهان را رها کرد و رفت. آرام در را نیز بست. گنگ و گیج
به فرهان نگاه کردم. نیم نگاهی به دانیال انداخت و جلو آمد.
تکان نخوردم. فقط ضربان قلبم اوج گرفت. انگار فهمید. چون
کف دستش را روی قلبم گذاشت. مطمئن که شد با همان صورت
جدی اش گفت: قلبت واسه کی انقدر تند می کوبه؟

از سوالش جا خوردم. آب دهانم را قورت دادم و بی حرف به
چشم های خنثی اش خیره شدم. دستش بالا آمد و چانه ام را
گرفت. جز به جز و ریز به ریز اجزای صورتم را تماشا کرد و گفت:
دوست داری بغلت کنم؟

بهت زده فقط نگاه می کردم. چرا با حرف هایش مرا متعجب می
کرد؟ این بار به لب هایم زل زد و گفت: می خوای لباتو ببوسم؟
انقدر جدی نگاه می کرد و حرف می زد که نمی شد گرما و
محبت را از او بیرون کشید. برای همین هم خشکم زده بود. چند

بار خواستم صدایش بزخم و بگویم تمامش کن! یا به حرف هایت
عمل کن یا برو و رهایم کن. اما او به طرز دیوانه کننده ای داشت
مرا هم مثل خودش دیوانه می کرد. جدی تر پرسید: نگفتی! می
خوای؟

طوری سوال می کرد که انگار اگر جوابم مثبت بود پوزخندی می
زد و مسخره ام می کرد. برای همین هم ساکت بودم. دلم آشوب
بود. ای کاش تمامش کند. چانه ام را رها کرد و با اخم کم رنگی
بین ابروانش نقش بسته بود گفت: به سرت نزنه امشبم بری وسط
قر بدی. مثل اون شب... تو عروسی نوید... بین اون همه ادم ...
که غش غش می خندیدی و دلبری می کردی. امشب فقط یه بار
می رقصی . اونم با من

اگر به جای طلبکار بودن از لحن عاشقانه استفاده می کرد حتما
کیف می کردم. فکر می کردم این جدایی محبتش را زیاد می
کرد اما او از قبل هم قلدرتر و تندتر شده بود

Sayeh gonah, [01.11.19 14:51]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و نوزدهم ❁

با کف دست ضربه ی آرامی به یک طرف صورتم زد و عقب رفت. وقتی از اتاق خارج شد روی تخت فرود امدم. مثل این می ماند که کل انرژی ام را گرفته بود. هرچه از صبح ذخیره کرده بودم از من گرفت و رفت. حالت های عجیبش اجازه نمی داد به نیت اصلی اش برسم. این که مرا بخشیده بود یا نه ... هیچ متوجه نشدم. شاید داشت اذیتم می کرد. می خواست با مسخره کردنم تلافی تمام سال های بی مهری اش را درآورد. شاید این طوری ... می خواست انتقام بگیرد. با حرف هایش ... رفتار هایش ساعت ۶ بود و میهمان ها آمده بودند. عاقد نیز رسیده بود. در آلاچیق بین خودی ها نشسته بودم و منتظر عروس و داماد بودیم. فرهان درست روبرویم نشسته بود. سعی می کردم نگاهش نکنم. او هم مرا نگاه نمی کرد. چون کنار عاقد نشسته بود داشتند با هم حرف می زدند. عاقد مردی حدودا ۵۰ ساله با

صورتی بشاش و پخته ای به نظر می آمد و نمی دانم چه چیزی به
فرهان می گفت که خودش به خنده افتاده بود. منکر لبخند های
هرچند کم رنگ فرهان هم نمی شدم. خیلی کنجکاو بودم بفهمم
که فرهان با یک عاقد چه حرفی برای گفتن و علی الخصوص
خندیدن دارد که خدا صدایم را شنید. شیرین خانم که کنارم
نشسته بود دم گوشم گفت: عزیزم چند تا گردو افتاده زمین. برو
.بذارشون سر جاش. اوناها زیر پای فرهان

چشم چرخاندم و گردوهایی که مربوط به سفره عقد بودند نگاه
کردم. چه فرصت خوبی بود برای فال گوش ایستادن. چشمی
گفتم و بلند که شدم نگاه فرهان از عاقد گرفته شد و به سمت
من روانه شد. همونطور که برای عاقد سرتکان می داد به من نیز
نگاه می کرد. اه لعنت! الان وقت چشم چرانی نبود! دامن لباسم
را گرفتم و از پله های آلاچیق پایین رفتم. خوشبختانه فرهان
دیگر نتوانست دنبالم کند. درست پشت سرشان قرار گرفتم. خم
شدم تا گردوهای زیر صندلی فرهان را به سختی هم که شده از
همان پشت جمع کنم. عاقد داشت می گفت: اینارو بهت گفتم
که موقع زن گرفتن حواست جمع باشه. مهریه رو دست کم

نگیری. همه ی این مواردو دیدم که میگم! حالا کی ایشالله دوما
میشی؟ نزدیکه؟

فرهان سری با خنده تکان داد و گفت: شمام گیر دادیا

عاقده با لحن با مزه ای گفت: آق داداشت دومی رو هم گرفت تو
هنوز سوبای موندی؟

فرهان متعجب پرسید: چی موندم؟

مجرد. ما ترکا به امثال شما می گیم سوبای. ولی به فکر باش. -
ماشالله پسر خوبی ام هستی. یه دخترخانم عین خودت پیدا کن
قال قضیه رو بکن. فقط مهریه رو دقت کن بیشتر از سال تولدش
نباشه.

خودش به حرف خودش خندید. همان لحظه ورود عروس و داماد
را اعلام کردند. گردوها را برداشتم و با عجله داخل آلاچیق
شدم. احسان و مهناز دوشادوش هم وارد حیاط شدند و خوشامد
گویان به سمت آلاچیق آمدند. در جایگاهشان نشستند. عاقده
که همچنان انرژی داشت یک کف و یک صلوات برای زوج جوان
طلب کرد و کم کم شروع به خواندن خطبه کرد. دو دختر جوان

روی سر عروس و داماد پارچه ی سفید گرفتند و من نیز مشغول
سابیدن کله قندهای کوچک شدم. عاقد برای بار اول از عروس
خانم سوال کرد. خیلی هیجان داشتم. با این حال با صدای بلند
گفتم: عروس رفته گل بچینه

عاقد به شوخی گفت: بگو گلای باغچه رو بچینه

عده ای به حرف بی مزه اش خندیدند. بار دوم که سوال کرد
ناخواستہ نگاهم به سمت فرهان کشیده شد. بی پروا داشت به
من نگاه می کرد. آب دهانم را قورت دادم و در جواب عاقد با
صدای ضعیفی گفتم: عروس رفته گلاب بیاره

عاقد دیگر شوخی نکرد و برای بار سوم سوال کرد. نگاهم را از
فرهان گرفتم. دوباره تمام انرژی ام را کاسب شد. اقا جمشید
جعبه ی کوچکی به شیرین خانم داد و او نیز جعبه را روی قران
گذاشت. زیرلفظی هم دریافت شد. مهناز بله را داد و همه دست
زدند. احسان هم بله را گفت و زن و شوهر شدند. این وسط سایه
تمام هیجانش پرید. تبریک ها صورت گرفت. دلناز دستم را
گرفت و گفت: عمه بلیم بلقصیم

بی حوصله گفتم: بیخیال عمه . تو برو با بچه ها برقص من بعدا
میام.

چیزی نگفت و رفت. کم کم آلاچیق خالی شد. عاقد قبل از رفتن
نیم نگاهی به من انداخت و چیزی دم گوش فرهان گفت. انتظار
داشتم فرهان بخندد اما جفت ابروهایش بالا پرید و به من زل
زد. شک نداشتم راجع به من بود. حوصله کنکاش نداشتم. سرم
را پایین انداختم و از آلاچیق خارج شدم. پشت میز خالی ای
نشستم و به جمعیت زل زدم. یکی می رقصید. یکی می خورد.
یکی تازه رسیده بود. تمام میزها پر شده بودند. داشتم برای
خودم خیار پوست می گرفتم که کسی کنارم نشست. به سمتش
که چرخیدم زنی میانسال و زیبا دیدم. کت و دامن رسمی اما
شیکی پوشیده بود. موهایش را نیز ساده شینیون کرده بود.
کمی توپر بود اما زیبا بود. سلامی کرد و گفت: ببخشید اینجا
نشستم. همه جا پر بود

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم. خوش اومدید

ممنون گلم-

از دور گلناز را دیدم که لباس هایش را عوض کرده بود و به سمتم می آمد. نزدیک که شد همدیگر را بغل کردیم.
روی ماهتو ببینیم-

! خندیدم و گفتم: همچنین

Sayeh gonah, [01.11.19 14:51]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دو یست و بیستم ❀

نشست و درحالی که کیفش را روی میز می گذاشت گفت: می
توننی یه روز به عشقت فکر نکنی و عوضش بیای سراغ من

پوزخندی زدم و گفتم: چشم . پس سروش کو؟

با دوست دخترش رفت ددر-

وا چرا نیومد؟ دعوتش کرده بودما-

عزیزم اگه دوست پسرت رو عروسی دعوت کنن میذاری بره؟ -
معلومه که نمیذاری. یا می گی با من بره یا کلا نره. دخترا
.حسودن دیگه. ترسید سروش رو اینجا مخ کنن
خندیدم و گفتم: حق میدم بهش. خب... چه خبرا؟ خوبی؟
.شکر بدنیستم-

.و با شیطنت ادامه داد : آقاتونم دیدم. ماشالله داره
چپ نگاهش کردم و گفتم: یکم یواش تر. ببینم بلدی آبروی منو
ببری.

.ایشی کرد و مشغول تماشای رقصنده ها شد
هوا در شرف تاریکی بود. موزیک لایتی درحال پخش بود.
عروس و داماد داشتند می رقصیدند. با لبخند به ان ها زل زده
بودم که متوجه شیرین خانم شدم. اخم کرده به سمتم امد.
نزدیک که شد بی ان که به زن کناری ام خوشامد بگویم دم
.گوشم گفت: پاشو بیا کارت دارم

از لحن و حرکاتش تعجب کردم. با این حال بلند شدم و
همراهش رفتم. از میز خیلی فاصله گرفتیم و وقتی از دید محو
شدیم مقابلم ایستاد و برعکس بدون اخم بلکه با لبخند گفت:
عروسی داداشته بعد تو نشستی داری بقیه رو تماشا می کنی؟
چیکار کنم پس؟-

برقص خوش بگذرون. نه این که عین پیرزنا بشینی یه گوشه و -
تماشا کنی.

نمی دانم چرا حس کردم حرف اصلی اش را نزد و پنهان کاری
کرد. لبخندی تصنعی زدم و گفتم: می رقصم دیگه
و خواستم به جمع برگردم که پرسید: اونی که کنارت نشسته
بود از مهمونای تو؟

.چرخیدم و گفتم: گلناز؟ هم کلاسیمه دیگه
نه اون خانمه رو میگم-

.اهان نه منم نشناختمش. شاید از آشناهای احسان-

سری تکان داد و رفت. شانه هایم را بالا انداختم و به طرف پیست رقص رفتم. جز عروس و داماد زوج های زیادی در حال رقص تانگو بودند. در بین جمعیت گشتم. اما فرهان را پیدا نکردم. نمی خواستم احساس کند از او ترسیده ام که نمی رقصم. برای همین هم تصمیم گرفتم به محض اتمام رقص تانگو وارد پیست شوم. حاضر و آماده ایستاده بودم که بالاخره موزیک تمام شد. مهناز دم گوش احسان چیزی گفت و بعد هردو از پیست خارج شدند. مشخص بود که معذب شده. به جایگاه شان برگشتند و کنار هم نشستند. موزیک بعدی هم مثل قبلی بود. کلافه دست به کمر ایستادم. هیچکس هم پیدا نمی شد به من پیشنهاد رقص دو نفره بدهد. دست از پا دراز تر قدمی به عقب برداشتم که به جسم سفتی برخورد کردم. اولین اسمی که به ذهنم خطور کرد فرهان بود. دستش پشت کمرم نشست و دم گوشم زمزمه کرد: افتخار می دید؟

این بار سعی کردم اوج گرفتن ضربان قلبم را از دیدنش کنترل کنم. روبرویم قرار گرفت و گفت: از کی منتظر منی؟

دندانهایم را با حرص روی هم فشردم و گفتم: اتفاقاً منتظر یکی
دیگه بودم. اولین کسی که بهم پیشنهاد رقص می داد قبول می
کردم.

دستش روی بازویم نشست و فشرد

شانس آوردی اولی منم-

با این که دردم گرفته بود اما پوزخند زدم و گفتم: تو شانس
!آوردی نه من

!پر حرفی نکن سایه خانم. افتخار بده برقصونمت-

چقدر دلم می خواست اذیتش کنم. اما رقصیدن با او را از ته دل
می خواستم. کمی با غرور گفتم: افتخار ندم چیکار می کنی؟
می دونی که خرم میره-

!توام میدونی که لج کنم از پسم برنمیای-

میام عزیزم. از این به بعد خوب از پست برمیام-

نمی دانستم به خاطر عزیزم گفتنش ذوق کنم یا به خاطر از این
به بعد گفتنش کیف! خبر خوبی بود. گوشه ی لبم داشت کش می

آمد که یک دفعه سر و کله ی الهام پیدا شد. سراسیمه و نگران
خودش را به من رساند و گفت: سایه باید بیای بالا
!چی شده؟-

دانیال خیلی تب داره! عین کوره داغه. من نمی دونم چیکار -
!کنم

بی ان که چیزی بگویم با سرعت از فرهان جدا شدم و خودم را
به ساختمان رساندم. با ان کفش ها چند بار ممکن بود کله پا
شوم اما به سختی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق دانیال که شدم
او را دیدم که روی تخت احسان دراز کشیده بود و ناله می کرد.
کف دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. داغ بود و داشت می
سوخت. خیلی ترسیدم. بغلش کردم. دست و پایم را گم کرده
بودم. همان موقع الهام و فرهان هم رسیدند
!خیلی داغه! داره می سوزه! چیکارش کنیم؟-

فرهان به سمتم آمد و دمای بدنش را چک کرد. او هم متوجه
داغی بیش از حد دانیال شد. ان را از من گرفت و گفت: لباساتو
.عوض کن ببریمش بیمارستان

چنگی به مانتوام که روی تخت بود زدم و خواستم ان را بپوشم
که فرهان با تحکم گفت: اونو دربیار. کفشاتم عوض کن

اشکم درآمده بود. ولی به حرفش گوش دادم. همراه دانیال از
اتاق بیرون رفت. من هم با کمک الهام لباس و کفشم را دراوردم.
فرصت نشد لباس زیرم را بپوشم. تی شرتم را تنم کردم و بعد از
پوشیدن مانتو و شالم کفش اسپرتم را پوشیدم و از اتاق بیرون
زدم. الهام می خواست بیاید اما فرهان اجازه نداد. باهم از پله ها
پایین رفتیم. چشمم پی دانیال بود که داخل پتوناله می کرد و
... صورتش سرخ بود. اگر اتفاقی برایش می افتاد

Sayeh gonah, [01.11.19 14:51]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

اشک هایم را پس زدم و دنبال فرهان رفتم. از در پشتی خارج
شدیم. تا سر کوچه دویدم. نفس کم آورده بودم. فرهان برای
اولین ماشین دست بلند کرد. اول من سوار شدم و بعد او. دوباره

دمای بدن دانیال را چک کردم. عین تنور داغ بود. روبه فرهان
!کردم و با گریه گفتم: چیزیش نشه؟! خدایی نکرده تشنج نکنه؟

فرهان سرش را بالا گرفت و با اخم گفت: جمع کن خودتو. تب
کرده همین

بچه ست. خطرناکه-

!پوف کلافه ای کرد و گفت: گریه نکن

Sayeh gonah, [01.11.19 14:51]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و بیست و یکم

به دانیال نگاه کردم و گفتم: آخه مگه نمی بینی تو تب داره می
!سوزه؟! بچه ست طاقت نمیاره

ناگهان دستش را به صورتم نزدیک کرد اشک هایم را با انگشت شصتش پاک کرد. توان نگاه کردن به او را نداشتم. فقط سرم پایین بود و دانیال را نگاه می کردم. راننده گفت: رسیدیم اقا به خودم امدم و همراه فرهان از ماشین پیاده شدم. کرایه را حساب کرد و داخل بیمارستان شدیم. با عجله به سمت اورژانس رفتیم. سرپرستار با دیدن اوضاع خراب دانیال سریع دکتر را خبر کرد. دانیال را روی تخت گذاشتند و ما را بیرون کردند. جدی جدی حالش بد بود. با تنی لرزان و درحالی که به خاطر گریه ی زیاد به سکسکه افتاده بودم به دیوار راهرو تکیه زدم. خبری از فرهان نبود. کجا رفته بود؟ خواستم داخل اتاق شوم اما اجازه ندادند. کم کم دچار ترس و وحشت شدم. همانجا سر خوردم و تکیه بر دیوار روی زمین نشستم. دست هایم را دور زانوهایم حلقه کردم. همان حین کسی روبرویم ایستاد و گفت: پاشو نشین اینجا

صدای فرهان بود. وقتی دید تکان نمی خورم. خم شد و زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. بطری آب میوه را به سمتم گرفت و گفت: بخور یکم.

عاجزانه نگاهش کردم و گفتم: حالش خوب میشه؟

اخمی که داشت در صورتش نقش می بست را پس زد و با لحن نسبتاً مهربانی گفت: چرا نشه. بخور.

در بطری را باز کرد و به دهانم چسباند. بطری را از دستش گرفتم و چند جرعه خوردم. از فرط نگرانی معده ام هیچ خوراکی ای دریافت نمی کرد. سرم را از پشت به دیوار چسباندم و چشم هایم را بستم. لحظاتی گذشت. فرهان هنوز با فاصله کم روبرویم ایستاده بود. آهسته لای پلک هایم را گشودم. مسیر نگاهش را دنبال کردم و از خجالت آب شدم. موقع آمدن انقدر عجله ای شد که فرصت نکردم لباس زیر بپوشم و حالا فرهان داشت از روی تی شرت سفیدم همه چیز را با جزئیات می دید. ان نگاه خیره به این راحتی ها دست بردار نبود. از معایب مانتوی جلو باز هم همین بود. به خودش امد. چندبار پلک زد و نفس

عمیق کشید. بعد در کمال ناباوری شالم را روی بالا تنه ام کشید و پنهانش کرد. بدون هیچ حرفی! نه اخمی که ناشی از غیرتی شدن باشد و نه شهوتی که ناشی از عدم کنترل نگاهش باشد. با باز شدن در اتاق و خروج دکتر خواستم تکانی بخورم که فرهان اجازه نداد و خودش سد راه دکتر شد.

حالش چگونه آقای دکتر؟-

دکتر که مرد جوانی بود گفت: تبش رو پایین آوردیم. به خاطر واکسن یه سالگیش اینطوری شده. جای نگرانی نیست. می تونید ببریدش. براش شربت و دارو نوشتم دست پرستار. طبق دستور بهش بدید. اگه دیدید دوباره تبش بالا رفت که بعید. میدونم پاشویه اش کنید.

دکتر که رفت نفس راحتی کشیدم. پس اوضاعش خیلی هم وخیم نبود. لبخند کم جانی زدم و گفتم: خدا روشکر

فرهان از پرستار نسخه را گرفت و رفت تا هم هزینه ی بیمارستان را حساب کند و هم داروهایش را بخرد. من نیز به اتاق رفتم. دانیال را که خواب بود بغل کردم. پتو را دورش

پیچیدم. پیشانی اش را بوسیدم. عین فرشته ها خوابیده بود.
رفته رفته داشت بیشتر شبیه پدرش می شد. باز شکر خدا دلناز
شبیه من بود. وگرنه از عمه بودنم هیچ خیری نمی بردم. از اتاق
که بیرون امدم فرهان با داروها رسید. دانیال را با احتیاط از من
گرفت. بیمارستان را ترک کردیم. تاکسی دربست گرفتیم و
همین که سوار شدیم موبایل فرهان زنگ خورد. گوشی را از
جیبش درآورد و به اسم احسان نگاه کرد. پس خبردار شده بود.
دکمه اتصال را زد و جواب داد

الو-

....-

بیمارستان بودیم-

....-

خوبه نگران نباش-

....-

داریم برمی گردیم-

....-

.باشه. خداحافظ-

قطع کرد و گوشی را داخل جیبش انداخت. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. به نظر که خسته و کلافه بود. چقدر هوس کرده بودم سرم را روی شانه اش بگذارم و دقایقی در آرامش بخوابم. اما از عکس العمل بعدش می ترسیدم. این که خیال کند به او چسبیده ام ... بی محلی کند. نه من این را نمی خواستم! همان بهتر که سر جایم بنشینم

کمتر از یک ساعت به عمارت رسیدیم. مراسم تمام شده بود و مهمان ها رفته بودند. کارگران مشغول جمع اوری میز و صندلی ها بودند. وارد ساختمان که شدیم احسان به سمتمان آمد و با نگرانی دانیال را از فرهان گرفت. شیرین خانم پرسید: چی شد؟ بهتره؟

من که نای حرف زدن نداشتم همه چیز را به فرهان سپردم و به طرف اتاق سابقم رفتم. شال و مانتو ام را دراوردم و گوشه ای انداختم. خودم نیز روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم. ناخواسته دستانم را قاب بالا تنه ام کردم. جایی که دو ساعت

پیش توجه فرهان را به خودش جلب کرده بود. از شدت شرم
رنگ به رنگ شدم. نفسم را حبس کردم و با چشم بسته عطر
تنش را تجسم کردم. تک تک معاشقه هایمان را به یاد اوردم.
خدای من خیلی بی جنبه شده بودم

Sayeh gonah, [01.11.19 14:51]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

🌸 پارت دویست و بیست و دوم 🌸

دستم را از روی بالاتنه ام برداشتم و با عصبانیت روی تخت
نشستم. خاطرات مثل خوره داشت مغزم را می خورد. این
دلتنگی و بی قراری داشت دیوانه ام می کرد. سرم را میان
دستانم گرفتم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. تقه ای به در
خورد. می دانستم تنها نمی مانم. اجازه ی داخل شدن دادم. در
باز شد و احسان و مهناز که هنوز لباس عروسی نشان بود

داخل شدند. دانیال در آغوش احسان بود. جلو آمد و گفت: می
تونی امشب مراقب دانیال باشی؟

با این که مطمئن نبودم اما گفتم: اره بذارش رو تخت حواسم
بهش هست

فرهان می گفت دکترش گفته داروهاش خواب اورن. فقط تند -
تند چک کن دوباره تب نکنه

باشه حواسم هست. شما برید خونه. منم فردا شب با بچه ها -
برمی گردم

و لبخندی به صورت شرمنده ی جفتشان زدم. داشتن یک شب
رویایی حق شان بود. بلند شدم و گفتم: اصلا بدش من می
برمش پیش دلناز. کجاست؟

دلناز پیش شیرین خانم. باهم می خوابن -

خیلی خب دانیالم پیش من می مونه. برید دیگه -

علی رغم میل باطنی شان دانیال را تحویل دادند و رفتند.
اهسته او را روی تخت گذاشتم و پتو را رویش کشیدم. می

خواستم کنارش دراز بکشم اما باید قبل از خواب لباس راحتی می پوشیدم. مانتو و شالم را دوباره پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. جلوی در اتاق مشترک شیرین خانم و اقا جمشید ایستادم و چند تقه به در زدم. وقتی داخل شدم خبری از اقا جمشید نبود. دلناز گوشه ی تخت خوابش برده بود. شیرین خانم هم داشت با پد آرایشش را پاک می کرد. آهسته گفتم: میشه یه لباس راحتی بهم بدید؟ شلوارم باشه خوبه

دانیال خوابه هنوز؟-

اره-

بیارش پایین من بیدار می مونم حواسم بهشه-

من هستم ممنون-

چپ نگاهم کرد و گفت: تو که از قیافه ات مشخصه نیم ساعت

دیگه خوابی. بیارش من بیدارم. خوابم نمیاد

...ولی آقا جمشید-

تو اتاق بغلی خوابه. امشب می خوام بچه ها پیشم باشن. تا تو -
دانیال رو بیاری منم برات لباس راحتی آماده می کنم

تشکر کردم و داشتم به سمت در می رفتم که یک دفعه گفت:
راستی اینم ببر برا فرهان. یادش رفته مونده بود تو سالن

نگاهی به گوشی موبایلی که در دستش بود انداختم. چرا
هرچیزی باعث می شد من بیشتر به فرهان نزدیک شوم؟ با
اکراه گوشی را گرفتم و بیرون امدم. پله ها را به آرامی طی کردم
و جلوی در اتاق فرهان ایستادم. چند ضربه به در زدم. گفت: بیا
تو.

با احتیاط در را باز کردم و سرکی کشیدم. فرهان را دیدم که
تازه از حمام بیرون آمده بود. حوله ای دور کمرش بود و با حوله
ی کوچکتري نم موهایش را می گرفت. با دیدن بدن نیمه برهنه
اش نفسم رفت. تازه فهمیدم که چقدر دلتنگ وقت هایی بودم
که باهم گذرانده بودیم. وسط اتاق ایستاد و سوالی نگاهم کرد.
به خودم امدم و گفتم: گوشیت پایین جا مونده بود. مامانت گفت
بیارمش برات

درحالی که روی تختش می نشست گفت: بذارش رو پاتختی
سرم را پایین انداختم و به طرف پاتختی رفتم. گوشی اش را
همانجا گذاشتم و چرخیدم تا بروم که گفت: بچه خوابه؟
ایستادم و گفتم: اره. شیرین خانم گفت ببرمش پایین. گفت نمی
خوابه حواسش به دانیال هست.

توچی؟ می خوابی؟-

خب اره. خسته ام-

بلند شد. به سمت کمد لباس هایش رفت و گفت: ببرش پایین
خودتم بیا اینجا کارت دارم.

خواستم بپرسم چه کاری اما سکوت کردم. باشه ای گفتم و از
اتاقش بیرون امدم. هیچانم بیشتر شد. طبق خواسته ی شیرین
خانم عمل کردم و وقتی دانیال را به او سپردم سریع خودم را به
اتاق فرهان رساندم. در نیمه باز اتاقش را باز کردم. تی شرت و
شلوار راحتی پوشیده بود و به تاج تختش تکیه داده بود. لب
تاپ هم روی پایش بود. گفتم: پیام؟

بدون ان که سرش را بالا بیاورد گفت: درم ببند
در را بستم

Sayeh gonah, [04.11.19 09:43]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دو یست و بیست و سوم ❀

چند قدم برداشتم اما به تختش که رسیدم ایستادم

بشین-

کجا؟-

هرجا که راحتی-

نگاهی به اطرافم انداختم. روی صندلی راحتی نشستم و پاهایم
را جفت کردم. بدون ان که لپ تاپش را ببندد ان را کنار گذاشت.
از گوشه چشم متوجه فایل طرح هایش شدم. داشتم با انگشتان
دستم بازی می کردم که گفت: بعد تعطیلات می تونی بری

شرکت و مشغول شی. من هیچ مشکلی با کار کردنت ندارم.
دستت که کامل راه افتاد به نوید میگم حقوقت رو بیشتر کنه.
منم اخر هفته بلیت دارم. برمی گردم نیویورک

جمله ی اخرش چنگی به دلم زد که این هشت ماه آزارم نداده
بود. بغضم را قورت دادم. سعی کردم گریه نکنم. محکم جلوه
کنم. بلند شدم و گفتم: ممنون به خاطر لطفت ولی من نمی
خوام. مدرکم رو که بگیرم میفتم دنبال کار. اگه پیدا کردم که
هیچی اگه نه خدا بزرگه

چشم هایش را باریک کرد و گفت: بهت لطف نکردم. چیزی که
لیاقتش رو داری بهت دادم

نمی دانم چرا حرصم گرفته بود. به خاطر رفتنش بود! به خاطر
فراموش کردنم بود. لب هایم را بهم فشردم و گفتم: لیاقت منو
تو تعیین نمی کنی. من محتاج کار تو شرکت زپرتی شما نیستم.
میرم کارگری می کنم اما یه لحظه ام تو شرکت تو کار نمی کنم.
!الانم اگه لطف دیگه ای نداری می خوام برم بخوابم

از رفتار تندم شوکه شد. از تختش پایین آمد و نزدیکم شد. از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم و آماده ی دریدن بودم. درست مقابلم ایستاد. متعجب بود. اما من کار تعجب اوری نکرده بودم. گستاخ و بی پروا به چشم هایش زل زدم. قفسه ی سینه ام از خشم و نفرت بالا و پایین می شد. انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم و گفتم: لازم نکرده برا من دل بسوزونی! من از زندگیم راضی ام. تا چند روز دیگه ام می خوام مستقل شم. از پس همه ی کارامم برمیام. با دادن کار بهم لطف نکن. چون من ...رقت انگیز نیستم! من

فرهان که لحظه به لحظه متعجب تر می شد اجازه نداد حرفم را تمام کنم. انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و آهسته گفت: دلت از چی پره؟

پس فهمیده بود علت رفتارم را. نمی خواستم به زبان بیاورم. اما ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم: مگه مهمه؟ تو که چند روز دیگه قراره جمع کنی بری. چی برات مهمه؟ مسلما من مهم

نیستم. من تو زندگی تو جایی ندارم. من فقط به دختر بودم
!عین بقیه ی دخترای زندگی تجملاتیت
اخم ریزی کرد و گفت: تو حالت خوب نیست. از وقت خوابت
گذشته.

دستش را از روی شانه ام به شدت پس زدم و خواستم بروم که
این بار بازویم را گرفت و مانع شد. نمی توانستم جیغ و داد
کنم. با خشم به چشم های خنثی اش زل زدم و گفتم: ولم کن
!می خوام بخوابم

نه تو به چیزی می خوای. چی می خوای ها؟-

دست از تقلی برداشتم. دست آزادش را نوازش وار روی بالا تنه
ام به حرکت درآورد و گفت: می خوای امشب پیش من بخوابی
نه؟ می خوای بغلت کنم؟ دلت برام تنگ شده نه؟

!عاجزانه گفتم: ولم کن! به من دست نزن

فشاری به بالا تنه ام وارد کرد و زمزمه وار گفت: انقدر دل تنگی
که نمی تونی دوری منو تحمل کنی؟ این چیه پوشیدی؟ می
خوای افسار پاره کنم؟ می خوای دیوونه ام کنی؟

نتوانستم جوابش را بدهم. در اصل بغض بدی به گلویم چنگ انداخته بود و مثل غده هر لحظه بزرگتر می شد. همانطور به او زل زده بودم. دستش پایین آمد و پشت کمرم بالا و پایین شد. چرا ساکت شدی؟ فقط یه کلمه بگو دل تنگمی تا دنیارو بریزم - به پات. یه کلمه بگو نرو تا ابد بمونم پیشت. همش به خودت بستگی داره. تو که این همه مدت تو فکرم بودی و نتوانستم هیچ دختر دیگه ای رو جات بیارم

چانه ام لرزید. دیگه کنترل کردن کار راحتی نبود. اشک هایم که بی صدا چکیدند انگار او را شیر کردند. با میل و هوس عجیبی پیشانی ام را بوسید. بلافاصله به سمت در رفت. قفلش کرد و بعد از خاموش کردن چراغ اتاقش بدون ان که از من نظر بخواهد بغلم کرد و آرام و با احتیاط روی تختش خواباند. خودش نیز کنارم دراز کشید و شروع کرد به بوسیدن جای جای صورتم. هردو رو به هم به پهلو بودیم. رد اشک هایم را نیز می بوسید. این فرهان خیلی مهربان تر از قبلی بود. وقتی دید هیچ عکس العملی نشان نمی دهم رویم خیمه زد و با لبخند گفت: امشب از

همه خوشگل تر تو بودی. یه جوری بین اون همه ادم می
درخشیدی که همش می خواستم پیام سمتت و اجازه ندم بقیه
!فکر کنن بی صاحبی

با صدای ضعیفی گفتم: مجبور نیستی دروغ بگی
راجع به خوشگلیت؟-

Sayeh gonah, [04.11.19 09:43]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و بیست و چهارم ❀

!راجع به اهمیت دادنت به من-

تو برام مهمی. فهمیدنش انقدر سخته؟-

نیشخندی زدم و گفتم: مهمم که می خوامی بری؟

سکوت کرد. پلک زدم تا آخرین قطره ی اشکم فرو بریزد

پاشو از روم. چون اینطوری حس بدی دارم. انگار که داری ازم -

. سواستفاده می کنی

من هیچوقت ازت سواستفاده نکردم سایه-

دندان هایم را بهم فشردم و گفتم: اونی که الان می خواد
هرغلطی باهام بکنه و دو روز دیگه بذاره بره کارش سواستفاده
نیست؟! پس چیه؟

آروم باش-

نمی تونم مثل تو ریلکس باشم. الانم اگه پانشی به خدا قسم -
قید آبروم رو میزنم و جیغ و داد می کنم

جدی شد و گفت: مجبورم نکن دهن تو ببندم! امشب می خوام
پیشم باشی. آخر هفته ام بلیت دارم. تا اون روز می خوام با من
باشی. کنار من باشی

بعد اون روز چی؟ دیگه منو نمی خوای؟-

نفس عمیقی کشید و وقتی موفق شد به خودش مسلط شود
گفت: مگه من قرار برای همیشه برم؟ همه ی کار و زندگی من
اونجاست. باید برم به کارام سر و سامون بدم یا نه؟ می تونم ول
کنم همه چیو؟

با لب و لوجه ی اویزان گفتم: نه

به منطقی شدنم لبخند زد و گفت: می دونی الان بیشتر از
هر وقت دیگه خوردنی شدی؟

فقط نگاهش کردم. دوست داشتم تا صبح حرف بزند. لوسم
کند. نوازشم کند. حتی شوخی کند. سرش را پایین آورد و گوشه
ی لبم را بوسید. با شیطنت نگاهم کرد و گفت: چی شد دلت
خواست؟

میان غم لبخند کم رنگی زدم و گفتم: دل تو نخواست؟
با اشتیاق و حسرت نگاهم کرد و گفت: دل من الان همه چی می
خواد. تمام تو رو می خواد. می خوام همه جای تنت زیر من
باشه. می خوام این نگاه معصومت فقط رو من باشه. دستای
کوچیکت لای موهای من باشه. نفس نفس زدنات به خاطر
سنگینی من باشه. من الان همه ی اینا رو می خوام. می تونی
بدی؟

می توانستم. چون تک تک خواسته هایش خواسته ی من نیز
بود.

فرهان؟-

لبخندی از سر رضایت زد و گفت: جونم عزیزم؟

قندی که در دلم آب شد تا حالا برایم اتفاق نیفتاده بود. لبخند

غمگین اما از سر شوقی زدم و گفتم: تو چقدر قشنگ می گی

.عزیزم! اولین باره منو اینطوری خطاب می کنی

معلومه که تو عزیز منی. من وقتی خواستمت یعنی همه جوره -

.پات وایمیسم. این چیزا که برام ساده ست

قول میدی زود برگردی؟-

به خاطر دل خودمم که شده زود میام پیشت. همین فردا به -

وکیلیم می گم دنبال کارات باشه که وقتی برگشتم دیگه تنها نرم

.اونور

...تو می خوای منم با خودت ببری؟ اما احسان-

احسان تا زمانی حق دخالت داره که تو مجرد باشی. یعنی کمتر -

از یه ماه. تو همین عمارت برات یه عروسی مجلل می گیرم. یه

سور و ساتی راه میندازم برات که همه ی دخترا حسرت بخورن.

یه جوری خوشبخت می کنم که هیچ احدی نتونه خوشیمون رو
ازمون بگیره

اناباورانه گفتم: تو می خوای با من ازدواج کنی؟

در گلو خندید و گفت: اولاً که تو با من ازدواج می کنی. دوماً من
دیگه نمی تونم تنها زندگی کنم. به تو احتیاج دارم

خیلی زود نیست؟ تو یهویی همه چی رو بهم ریختی. آخه -
چطور ممکنه این همه خوشبختی تو ۵ دقیقه منو غرق خودش
بکنه؟

هیس! هیچی نگو. الان فقط می خوام لمست کنم. می خوام -
همه جای بدنت رو ببوسم. به تلافی وقتایی که نبود

فرهان انقدر عاشقانه حرف زد که خودم را بی چون و چرا به او
سپردم. حتی اگر مرا از دنیای دخترانگی ام نیز بیرون می کشید
باز اعتراض نمی کردم. اما مردی که امشب شبیه عاشق پیشه ها
حرف می زد باشعورتر از این حرف ها بود. به خوبی قادر به
!...کنترل کردن خودش در مواقع حساس بود

"فرهان"

به پهلو شدم و دستم روی پوست نرم سایه نشست. چشم هایم را باز کردم. صبح شده بود. نگاهی به ساعت رو میزی انداختم. هشت صبح بود. دست راستم زیر سر سایه بود. چقدر آرام و معصوم خوابیده بود. دستی به موهای نم دارش کشیدم. دیشب بعد از یک معاشقه ی پرشور و هیجانی که داشتیم خسته از ارایش و شینیون موهایش می خواست از شرشان خلاص شود. تک تک سنجاق های سرش را درآوردم و در حمام اتاق من سر و صورتش را شست و برگشت. نه خودش میل رفتن داشت و نه من اجازه می دادم به اتاقش برگردد. با حوله نم موهایش را گرفتم و کنارم دراز کشید. چشم های خمارش کم کم داشت بسته می شد. اما من تا چهار صبح بیدار بودم و نوازشش می کردم. روز های بدون او تمام شده بود. هدف زندگی ام کنارم دراز کشیده بود. پتو را رویش انداختم و آهسته دستم را از زیر سرش بیرون کشیدم. تکان کوچکی خورد اما بیدار نشد. از تخت پایین امدم و یک راست به حمام رفتم. زیر دوش ایستادم و به همه چیز فکر کردم. به وکیلیم که تا ساعاتی دیگر با او تماس می

گرفتم. به آخر هفته و لحظه ی سخت خداحافظی ام. به دیشب که هر لحظه ممکن بود مراسم از هم بپاشد. وقتی مادرم با حال گرفته به طرفم آمد و از من خواست تا سایه را از آن میز دور کنم نتوانستم جلوی کنجاوی ام را بگیرم. زنی که کنار سایه نشسته بود مادرش بود. اما سایه بی خبر از همه جا خیال می کرد یک میهمان عادی است.

Sayeh gonah, [04.11.19 09:43]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت دو یست و بیست و پنجم ✿

وقتی مادرم دید کاری از من بر نمی آید خودش دست به کار شد و سایه را از آن میز دور کرد. شامپو بدن را روی تنم ریختم و شروع کردم به ماساژ دادن شانه هایم. بد خوابیده بودم و عضلاتم کمی درد می کرد. سرم را شستم و حوله ای دور کمرم پیچیدم و بیرون آمدم. سایه بیدار شده بود. به پهلو دستش را

تکیه گاه سرش کرده بود و تماشایم می کرد. لبخندی به رویش
!زدم و گفتم: صبح بخیر عسل خانم

اخمی کرد و با صدای دورگه از خوابش گفتم: عسل کیه؟
همانطور که با حوله ی کوچک تری موهایم را خشک می کردم
گفتم: عسل تویی. تویی که شیرینی. از دیشب شیرینیت تو
!گلو مونده. خوشمزه ی من

!خجالت زده توپید: عه فرهان اول صبحی بازیت گرفته؟
روی صندلی نشستم و از آینه نگاهش کردم. سشوار را برداشتم
و گفتم: اول صبحی گشمنه. توام خوشمزه ای. مراقب خودت
باش.

سشوار را روشن کردم و مشغول خشک کردن موهایم شدم. از
آینه حواسم به او بود. پتو را کنار زد. پاچه ی شلوار جینش را
درست کرد و دستی به تی شرتش کشید. موهای بلندش را یک
طرفش ریخت و به سمتم آمد. از پشت دستش را دور گردنم
حلقه کرد و سرش را روی شانۀ ام گذاشت. سشوار را خاموش
کردم و دستانش را گرفتم. چرخاندمش و روی پاهایم نشاندم.

پهلوهایش را گرفتم و گفتم: می خوام موهای تورو هم خشک کنم؟

بلافاصله گفت: نه! موهام می ریزه کف اتاقت شر میشه

آهسته خندیدم و گفتم: خیلی زود همه می فهمن تو مال منی.

پس مهم نباشه برات

!حالا کو تا اون موقع-

بینی ام را به موهایش نزدیک کردم و بو کشیدم

نزدیکه. بذار برسم اونور کارام ردیف شه یکم. بعد برمی گردم -

برات عروسی می گیرم. تا اون موقع کارای اقامت هم انجام

میشه و برای یه مدت میریم امریکا. اصلا شاید خوشتر اومد زیاد

موندیم

با لب و لوجه ی اویزان گفت: نه برا همیشه که نریم. یه مدت

بمونیم که به کارات سر و سامون بدی. من اینجا خانواده دارم.

داداشم ... دلناز ... دانیال ... عروسمون... نمی تونم که

بیخیالشون بشم

اخمی کردم و گفتم: اولاً تو وقتی با من ازدواج کنی تنها خانوادت منم. دوماً من هر جا باشم توام باید همونجا باشی. احسان برا خودش خونه و زندگی ساخته. خواهرشی درست اما. تا ابد که نمی شه پیشش باشی. من چی میشم این وسط متفکرانه نگاهم کرد. دستش را لا به لای موهایم کشید و گفت: من فقط دل تنگشون میشم. قرارم نیست بچسبم به زندگیشون تو فقط باید بچسبی به من. هوم؟-

لبخندی زد و گفت: الانم بهت چسبیدم

اینطوری که نه! عمیق بچسبی بهم. بذار عروسی بگیرم برات... - زخمی... اون موقع چسبیدن یاد می گیری. دیشب که همش! جاهای حساس می گفتمی بدبختم نکنی

نیشگونی از بازوی لختم گرفت و گفت: به تو بود که تمام و کمال منو می خواستی. منم دخترم. آرزو دارم شب اول عروسیم یه چیزایی رو تجربه کنم

خیلی خب منم که به زور نمی خوام. بمونه واسه شب - عروسیت!

باشه حالا نمی خواد دیشب رو یادم بندازی-

بیا پایین یه بوس بده ببینم-

سرش را خم کرد و لب هایم را بوسید. خواستم این بوسه را کش
بدهم که گاز ریزی از لب پایینم گرفت و گفت: اینم جایزه ی
!سحرخیزیت

خندیدم و به تلافی کارش گلویش را محکم مک زدم تا جایش
بماند. سریع بلند شد و خودش را به عقب کشاند. دستش را
جای لبم گذاشت و با عصبانیت تشر زد: می کشمت فرهان!
همین امشب برگرد نیویورک! تو اصلا ابروی من برات مهم
!نیست

بی توجه به غرغره هایم گفتم: برو آماده شو می خوام یه صبحونه
ی مستی بهت بدم

سشوار را روشن کردم و با برس مشغول حالت دادن به موهایم
شدم. او نیز دقایقی ماند و با دلخوری رفت. خشک کردن و
حالت دادن موهایم که تمام شد از بین لباس هایم تی شرت

آستین بلند و شلوار جین مشکی ام را برداشتم و پوشیدم. به
خودم عطر زدم و همراه لپ تاپم به حیاط رفتم

Sayeh gonah, [04.11.19 09:43]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت دویست و بیست و ششم ❀

چند دقیقه ای مشغول بررسی طرح های نازنین شدم. کارش
واقعا حرف نداشت. خیلی زرنگ و با استعداد بود. همیشه به روز
بود. هیچوقت دنبال تکرار نبود. در همان حین پیامکی برای
سایه فرستادم.

"کجا موندی عزیزم؟"

از قصد عزیزم خطابش کردم تا اول صبحی ذوق کند. گوشی را
کنار گذاشتم و خیره به صفحه ی لپ تاپ بودم که مادرم وارد
حیاط شد. با لبخند به سمتم آمد. سعی کرده بودم درکش کنم و
!کمتر برایش گارد بگیرم. جلو تر آمد و گفت: صبح بخیر پسر

سرم را بالا گرفتم و با تکان دادن سرم گفتم: صبح بخیر

اول صبحی خیر باشه. جایی می خوای بری؟-

اوهوم-

می تونم پرسم کجا؟-

همیشه در مقابل من احتیاط می کرد. لپ تاپ را بستم و گفتم: با

سایه میریم بیرون

لبخندش عمیق تر شد. هیچوقت نفهمیدم چرا دختر زنی که

زندگی اش را از هم پاشیده بود را انقدر دوست داشت و مهم تر

این که سعی می کرد او را بیشتر به من نزدیک کند

عه چه فکر خوبی کردی-

با پیدا شدن سر و کله ی سایه بلند شدم و گفتم: دانیال چگونه؟

خوبه دیگه تب نکرد. الانم خوابه-

سایه با عجله خودش را به ما رساند و خطاب به مادرم گفت:

سلام شیرین خانم! واقعا به خاطر دیشب ممنونم. الان به دانیال

سر زدم اصلا تب نداشت. خیلی لطف بزرگی کردید

ان ها مشغول تکه پاره کردن و تعارفات شدند. من نیز به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم. با ریموت در را باز کردم. کنارشان قرار گرفتم و رو به سایه گفتم: سوار شو

از این که جلوی مادرم از او خواسته بودم سوار شود معذب شد. همانجا خشکش زده بود که ناگهان مادرم در شاگرد را باز کرد و ! با گرفتن بازوی او گفت: معطل نکن دیگه سوار شو

به زور مادرم سوار شد. در که بسته شد خداحافظی کردم و با سرعت از حیاط خارج شدیم. به محض این که وارد خیابان شدیم مشت محکمی حواله ی بازویم کرد و با حرص گفت: حتما باید مامانت می فهمید داریم می ریم بیرون؟

شوکه از ضربه ی محکمش به قصد تلافی بازویش را گرفتم و گفتم: چته روانی؟

بازویش را از دستم رها کرد و گفت: یه دفعه یه شیپور می گرفتی دستت کل محله رو خبر دار می کردی که سایه رو دارم !می برم بیرونا

!اونم سر فرصت انجام میدم-

هه! تو خیلی بی خیالی! یا نه خیلی خوش اشتهايي-

هيس! اول صبحی مغز مارو نخور. تا ظهر منو تحمل کن بعد -

برگرد عمارت

یک دفعه حالت تدافعی اش از بین رفت و جایش را به حالت

تعجب داد

کجا می خوای بری؟-

قرار دارم-

با کی؟-

آدریان و کارلا-

اها-

چیه فکر کردی دارم می پیچونمت؟-

اخمی کرد و گفت: مگه جراتشم داری؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم: جرات ندارم یعنی؟

جفت ابرویش را بالا انداخت و نوچ مطمئنی گفت. چشم هایم را ریز کردم و گفتم: یعنی ازم برنمیاد توی فسقلی رو بیچونم؟

برگشت و خصمانه نگاهم کرد

!گفتم نه-

از کجا انقدر مطمئنی؟-

تو به من خیانت نمی کنی-

کی گفته؟-

به روبرو خیره شد و دست به سینه گفت: هیچکس. خودم می گم.

با کنجکاوی پرسیدم: این اطمینانت یعنی چی؟

همانطور احمالو گفت: یعنی من به تو اعتماد دارم

علی رغم کیفی که کردم گفتم: چرا؟

چرا نداره. من بهت اعتماد کامل دارم-

سرعتم را کم کردم و ماشین را متوقف کردم. دوست داشتم بیشتر درباره ی اعتمادش به من بگوید. به طرفش چرخیدم و گفتم: چی باعث شده به من اعتماد کامل داشته باشی.
مطمئن باش حرف منطقم نیست-

گوشه ی لبم کش امد و گفتم: حرف کجاته؟
نگاهش را از روبرو گرفت. سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:
دلّم

با رضایت گفتم: پس خیلی دوستم داری.
گیرنده-

خجالت نکش. می دونی که من چه نقشی تو زندگیت دارم؟-
چیزی نگفت. چانه اش را گرفتم و سرش را به سمت خودم
چرخاندم. از نگاه کردن به من طفره می رفت
تو که انقدر به من اعتماد داری چرا دیشب اجازه ندادی -
تمومش کنم؟

راجع به دیشب چیزی نگو. یکم بی مغز شده بودم. اختیارم -
دست خودم نبود

ولی من دیشب خیلی بهم خوش گذشت. تو خیلی خوب بودی. -
برعکس اختیارم دستت بود. حتی اختیار منم دست تو بود. تو
بودی که اجازه ندادی بکارتت رو بگیرم. وگرنه من آماده بودم
بدون ان که نگاهم کند گفت: بهت که گفتم نمی خوام این اتفاق
قبل ازدواج بیفته. هرچیزی قانونی داره. دیشبم آخرین باری بود
که اجازه دادم بهم دست بزنی

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: خانم مارو باش. واسه چیزی که
مال منه قانون تعیین می کنه. ببین فسقلی! تو این یه مورد
شرمنده ام. تو هشت ماه دست منو تو حنا گذاشتی. ازم نخواه
که دلتنگیام رو تلافی نکنم. من از هر فرصتی که گیرم بیاد
!نهایت استفاده ام رو می کنم. حتی تو ماشین

چشم های سیاهش درشت شدند و ناباورانه به من زل زدند. چانه
اش را رها کردم و گفتم: اما نه تو روز روشن

Sayeh gonah, [05.11.19 16:18]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

✿ پارت دویست و بیست و هفتم ✿

پوفی کرد و گفت: خب پس خیالم راحت شد. فقط یکم عجله کن
من واقعا گشمنه

دستش را گرفتم و بوسیدم. لبخندی که داشت روی لبش نقش
می بست را جمع کرد و صاف نشست. گاهی این غرورش از
خودش برایم جذاب تر می شد

"سایه"

بهترین و لذیذترین صبحانه ی عمرم را کنار مردی خوردم که
دلَم برای نبودنش واقعا تنگ می شد. باورم نمی شد وقتی وارد
طبّاحی شدیم. من و فرهان قصد خوردن کله پاچه داشتیم.
فرهان سفارش مان را داد و روبرویم نشست. درحالی که

اطرافیانم را تماشا می کردم گفتم: من خیلی اهل کله پاچه
نیستم.

کامل تکیه داد و با لبخند گفت: الان می خوری عاشقش میشی
تو امریکا که کله پاچه ندارن. تو چطور اهلشی؟-

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چرا یه جاهایی هست که
غذاهای ایرونی داره. هرازگاهی میرم اونجا و معمولاً قورمه و
جوجه سفارش میدم.

دستم را زیر چانه ام زدم و خیره به صورتش پرسیدم: خیلی
قشنگه؟

چی؟-

نیویورک. خیلی قشنگه؟-

خب نسبت به تهرون اره ولی خب اینجا زادگاه منه-

اونجا چطوری زندگی می کنی؟ یعنی برنامه ات چطوره؟-

یه واحد تو یکی از بزرگترین اسمون خراش های شهر دارم. تنها
زندگی نمی کنم.

تنها نبود؟ کمی کنجکاو و دلخور گفتم: با کی؟ همخونه داری؟
اره یه همخونه که عین خودته. فقط اون رنگارنگه و تو یه -
دستی

!اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم: یعنی چی؟

.خنده ی آرامی کرد و گفت: یه طوطی حراف و خوشگل

یعنی من زیاد حرف می زنم؟-

همان موقع سفارشمان را آوردند. فرهان درحال تیلیت کردن نان

.سنگگ گفت: بیخیال. بخور ببین چه طعمی داره

به کاسه ی نیمه پرم نگاهی انداختم و این بار پرسیدم: خودت

آشپزی می کنی؟

نه. یکی میاد هم خونه رو تمیز می کنه هم برام شام می پزه. -

.جدیدا بهش غذای ایرونی یاد دادم

عه مگه بلدی؟-

اگه مسخره ام نکنی اره. بلدم ولی خیلی کم پیش میاد -

.آشپزی کنم

با هیجان گفتم: مثلاً چی بلدی؟

با لبخند سری تکان داد و گفت: ول کن نیستی نه؟

عه فرهان دوست دارم بدونم. اخه من زیاد اهلش نبودم. الانم -

خیلی نیستم ولی یه مدت به خاطر احسان و بچه ها اشپزی می

کردم. دوست دارم بدونم تو چی بلدی بپزی؟

با قاشق محتویات کاسه اش را هم زد و ان را جلوی من گذاشت.

کاسه ام را نیز برداشت و جلوی خودش گذاشت. این کارش

خیلی به دلم نشست. یعنی حواسش به من بود. داشت دوباره

نان تیلیت می کرد که مصرانه پرسیدم: نگفتی! چیا بلدی؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت: عدسی درست می کنم

.انگشتاتم بخوری

دیگه؟-

.یه بار قورمه سبزی پختم اما اصلاً خوشمزه نشد ریختم دور-

خب من یه بار برات درست می کنم. دیگه؟-

.اوممم... دیگه ... ما کارونی ولی خیلی دوست ندارم-

منم. خب؟-

مرغم خوب درست می کنم-

همین؟-

فعلا همین. بخور سرد شد-

قاشقم را پر کردم و داخل دهانم گذاشتم. خیلی چسبید. با دهان نیمه پر گفتم: ولی من جدی گفتم. یه بار حتما برات قورمه سبزی درست می کنم

درحین ریختن ابلیمو داخل کاسه اش گفت: قبل رفتن برام درست کن. امشب که نیستم ولی فردا برای نهار در خدمتم باش.

وقتی از رفتن حرف زد دلم گرفت و تقریبا اشتهايم کور شد. وقتی سکوتم را دید سرش را بالا گرفت و با تعجب گفت: چی شد یهو؟

قاشق را داخل کاسه رها کردم و گفتم: هیچی

نه تو یه چیزیت شد. نکنه جا زدی؟-

با ناراحتی و دلخوری ای که نمی توانستم پنهانش کنم گفتم:
...وقتی از رفتن حرف می زنی

.سکوت کردم

.بهش فکر نکن. چشم رو هم بذاری تموم شده و برگشتم-

.برای تو اسون می گذره-

از کجا انقدر مطمئنی؟-

.کلا مردا راحت تر فراموش می کنن-

مگه قرار فراموشت کنم؟-

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. دست از خوردن کشید و کمی به سمتم خم شد. با جدیت گفت: تو فکر کردی خواستن من لحظه ایه؟ من بچه نیستم سایه. تا دلت بخواد جوونی کردم. الان که سی و سه سالمه تصمیم گرفتم زندگی کنم. ازدواج کنم. نه با دختر فامیلی که مامانم برام انتخاب کرده. با دختری که خودم انتخابش کردم. تو انتخاب منی. رو هوا نخواستم. حتی

اون هشت ماهی ام که خیال می کردم بهم خیانت کردی باز دوستت داشتم. بدم میاد اینطوری راجع بهم فکر می کنی با لحن نادمی گفتم: معذرت می خوام. من فقط دلم برات تنگ میشه. ولی بهت اعتماد دارم. میدونم که پای همه چی من وایمیسی.

لبخند نزد. نخندید. مثل دقایق پیش سرخوش و بی غم نشد. فقط کمی از اخم هایش را کمتر کرد و گفت: از دهن افتاد لبخند کم رنگی زدم و گفتم: یه کار دیگه ام برام می کنی؟ سوالی نگاهم کرد. به بشقاب پر جلویمان اشاره کردم و گفتم: گوشتاشم برام جدا می کنی؟ اخه من فقط گوشت می خورم لحظاتی خیره نگاهم کرد. کم کم لبخند محوی روی لب هایش نشست و با تکان دادن سرش گفت: چشم رئیس خندیدم. چه خوب بود که بدون دلخوری و کینه و کدورت کنار هم بودیم و از لحظات نهایت استفاده را می کردیم

Sayeh gonah, [06.11.19 06:57]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و بیست و هشتم ❁

بعد از خوردن صبحانه تا ظهر تمام وقتش را در اختیار من گذاشت. در آن هوای بهاری که شدیداً بوی عید می داد ساعتی قدم زدیم و برای اولین بار با هم گفت و گوی طولانی داشتیم. بیشتر او شنونده بود. از دوران بچگی ام گفتم. از شیطنت های مدرسه و دانشگاه. اما هیچوقت از هرزه پرانی هایم نمی گفتم. از دلبری هایم برای پسرهای جوانی که قصدم خالی کردن جیب هایشان بود نگفتم. از لمس و بوسه های گناهی که به خاطر پول مرتکب شده بودم نگفتم. من گذشته ی موجهی نداشتم و نمی خواستم فرهان ذره ای از آن ها را بفهمد. من برای یک زندگی رمانتیک آماده بودم. حتی برای تشکیل یک خانواده ی چند نفره. پس بهتر بود خطاهای گذشته را تا آخر عمر در سینه ام پنهان کنم.

ماشین را سر کوچه ی عمارت نگه داشت و گفت: خب خانم
خانما اینم از خونه ات

از این که عمارت را خانه ی من می دانست ذوق شیرینی کردم و
گفتم: ولی خونه به نامم نیستا

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: من که به نامتم. کافی
نیست؟

بی خجالت خندیدم و گفتم: با تو توی جویم کافیه

اخم ریزی کرد و گفت: منو می خوای ببری تو جو؟

!حالا-

!شیطونِ بی ادب-

درحالی که کمر بندم را باز می کردم با حالت سرخوشی گفتم:

خوبه حالا کنه شم بچسبم بهت و نذارم به قرارت بررسی؟

!درحین نوازش گونه هایم گفت: تو از اون وحشیا نیستی

از کجا انقدر مطمئنی؟-

از اونجایی که الان می خوام پیاده شی و برگردی عمارت مثل -
یه دختر خوب به خودت برسی و منتظر اخر شب بشی

از تصویری که برای آخر شبش داشت خنده ام گرفت. نوچ نوچی
کردم و گفتم: آقای خوش اشتها من احتمالا امشب برگردم خونه
ی احسان. یعنی با شناختی که من ازش دارم بعید می دونم
اجازه بده و دلتم بمونم. دیشبم چون شب حمله ش بوده چیزی
نگفت

تو تلاشت رو بکن بمونی. تو این سه چهار روزی که ایرانم دلم -
می خواد هرشب پیشم باشی. بهش فکر کن و زورت رو بزن
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خیلی پررویی فرهان! منو تک و
تنها می فرستی تو دهن شیر. اخه نامسلمون احسان پرتغال
نیست که این چیزا براش مهم نباشه. من مطمئنم هنوزم مثل
سابق از رابطه ی منو تو خوشش نمیاد. همشم تقصیر خودته که
از بچگی تحویلش نگرفتی و بینتون دژ محکم ساختی. حس
برادری براش نداشتی. اگه یه ذره باهاش راه میومدی الان

اینطوری ازت شکار نبود. خودتو گرفتی بیا اینم نتیجه ی
تکبرت! حالا احسان داره تلافی می کنه

لبخند کم رنگی زد و گفت: چقدر حرف می زنی تو سایه
دستگیره را کشیدم و گفتم: حالا که اینطوریه من هیچ تلاشی
نمی کنم. یه کمم جناب عالی تلاش کن

چیزی نگفت و من پیاده شدم. در را کوبیدم و بی توجه به صدا
کردن هایش که توام با خنده و تمسخر بود وارد کوچه ی پهن و
دراز عمارت شدم. با سرعت خودم را رساندم و زنگ را فشردم.
از گوشه ی چشم به ماشینش که داشت دور می زد و می رفت
نگاه کردم. خیلی خوش خیال بود

وارد هال که شدم با دیدن احسانی که حالت عصبی داشت و
روی کاناپه نشسته بود به شدت شوکه شدم. شیرین خانم و اقا
جمشید هم در هال بودند. آهسته سلام کردم. اقا جمشید سرش
را تکان داد اما شیرین خانم با خوش رویی جواب سلامم را داد.
روی تک نفره نشستم و سر به زیر و بی صدا به کف هال خیره
ماندم. اقا جمشید خطاب به احسان گفت: مگه بدون ماه عسلم

میشه؟ اون دختر گناه نداره؟ چند روز برید دبی یا ترکیه بگردید
و بیایید. خیالتونم از بابت بچه ها راحت باشه

شیرین خانم هم تایید کرد و گفت: سایه همینجا پیش بچه ها
می مونه. نگران نباش

احسان نگاه بدی به من انداخت و گفت: برن خونه بهتره. مام تا
قبل سیزده بدر برمی گردیم

شیرین خانم گفت: اینجا که باشن براشون راحت تره. سارا هم
هست. کمک دست سایه میشه برا نگه داری از بچه ها

ممنون ولی فکر کنم سایه خونه ی خودمون راحت تر باشه-

جمله ی احسان دوهزاری همه را انداخت. رسماً اعلام کرد که به
خاطر فرهان نمی توانم در این عمارت بمانم. کسی دیگر چیزی
نگفت. در اصل قاطعیت احسان بقیه را ساکت کرد

نیم ساعت بعد همراه بچه ها عمارت را ترک کردیم. حال دانیال
بهتر شده بود. روی صندلی های عقب نشسته بودم. دلناز کنارم
بود و دانیال در آغوشم. احسان نیز با اخم پر رنگی رانندگی می
کرد. کاش داد و بیداد راه می انداخت اما اینطور بی رحمانه

سکوت نمی کرد. انگار که سایه ای وجود نداشت. به خانه که رسیدیم دانیال را از من گرفت و با دلناز داخل شد. پشت سرشان راه افتادم. در را با کلید باز کرد و بی توجه به من به سمت حال رفت. مهناز از آشپزخانه بیرون آمد. تی شرت و شلوار جذب پوشیده بود و موهای بلندش را دورش رها کرده بود. سلام کرد و گفت: ناهار که نخوردین؟

زیر لب گفتم: اشتها ندارم

و به اتاقم پناه بردم. احسان دیگر شورش را درآورده بود

Sayeh gonah, [07.11.19 15:12]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و بیست و نهم

روی تختم نشستم و گوشی به دست به فکر فرو رفتم. اگر واقعا احسان کوتاه نمی آمد چه اتفاقی می افتاد. اصلا دلم نمی خواست بین برادرم و مرد مورد علاقه ام یکی را انتخاب کنم. اگر

درگیر می شدند چه؟ اگر این وسط اتفاق بدی برای یکی از آن ها می افتاد چه؟ کاش هرچه زودتر احسان نرم شود و کینه و کدورت ها را کنار بگذارد. دلم یک زندگی آرام می خواست.

لباس هایم را درآوردم و دوش مختصری گرفتم. حوله پوش جلوی آینه نشستم و مشغول زدن کرم به صورتم شدم که چند ضربه به در اتاقم خورد. مهناز بود که اجازه ی ورود می خواست. درحالی که کرم نرم کننده را روی پوست خشک صورتم می مالیدم گفتم: بیا تو

در باز شد و مهناز با سینی غذا داخل شد. بوی زرشک پلو با مرغش اشتهای کور شده ام را باز کرد. سینی را روی تخت گذاشت و نشست.

اومدم برا نهار صدات بزیم ولی حموم بودی. بیا بشین بخور-
خودم میومدم می خوردم حالا. دستت درد نکنه-

موهای بلندش را به بازی گرفت و گفت: با احسان قهری؟
بیشتر اون قهر تا من-

اره متوجه شدم. خیلی بدخلق شده-

برا من یا تو؟-

کلا احمالو شده-

اخمی کردم و گفتم: عجب ادمیه با من مشکل داره برا تو قیافه

می گیره؟ خرش از پل گذشته دیگه. همه مردا همینن

. بلافاصله گفت: نه! چرا بزرگش می کنی؟! تا شب یادش میره

پوفی کردم. تیوپ کرم را روی میز ارایشم انداختم و گفتم: نمی

دونم چه گیری داده به من. انگار من حق انتخاب ندارم

. فعلا عصبیه. اروم که شد حرف بزنی باهم-

نه. اون حاضر نیست حرف حق بشنوه. چون با فرهان مشکل -

داره من نباید حتی بهش سلامم بدم

لبخندی زد و گفت: حالا مگه اومده خواستگاریت که قاطی

کردی دختر؟ بذار اول بیاد جلو بعد جبهه بگیر

بلند شدم. به طرف تختم امدم. وسط تخت نشستم و درحین کشیدن سینی جلوی خودم گفتم: راست می گی من الکی. حساس شدم. هنوز نه به باره نه به داره

مشغول خوردن شدم. مهناز گفتم: من یه پیشنهاد بدم؟
با دهان پر گفتم: چی؟

نظرتون چیه شمام با ما بیایید مسافرت؟-

لیوان دوغم را سرکشیدم و گفتم: اولاً مسافرت نه و ماه عسل. دوماً تو چه جور دختری هستی که از ماه عسل دو نفره نمی خوای لذت ببری؟ سه تا سرخرم با خودت می خوای ببری؟
این چه حرفیه خوش می گذره. بچه هام لازم دارن به این سفر-

لبخندی به دلسوزی اش زدم و گفتم: بابا مهربون. ولی من شرمنده ام. فرهان سه چهار روز اینجاست می خوام نهایت استفاده رو ببرم

خب بچه هارو می بریم-

چپ نگاهش کردم و گفتم: به نظرت احسان میذاره تنها بمونم؟
باز بچه ها باشن خیالش راحت خیلی نمی تونم فرهان رو ببینم
اره حواسم نبود-

حالا کجا می خواین برین؟-

فردا صبح راه می افتم. احتمالا بریم کیش. کارای ویزای من -
برا خارج از کشور یکم طول می کشه. تعطیلاتم هست. به خاطر
همین فعلا می ریم کیش. احسان می گه بعد عید یه سفر خارجه
می ریم باهم. هم تو هم بچه ها

اهان. که اینطور. پس بدو برو چمدونت را ببند-

بلند شد. دستی به موهایش کشید و گفت: به نظرت رنگ کنم
موهام رو؟

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: از من می پرسی؟

نظر می خوام-

احسان چی می گه؟-

اون که تیره دوست داره. می گه قهوه ای تیره کن. ولی میدونم -
بهم نمیاد. خیلی دوست دارم بلوند کنم. بلوندم اون دوست
نداره.

پس کلا قید رنگ کردن رو بزن-

آهی کشید و گفت: یه روز بلوند می کنم

و به سمت در رفت. یک دفعه سوالی که از بدو ورود به خانه
ذهنم را مشغول خود کرده بود را بی مقدمه پرسیدم: راستی
دیشب چطور بود؟

ایستاد و با چشم های گرد شده به سمتم چرخید. لبخندم را
قورت دادم و گفتم: چیه مگه چی گفتم؟
!خیلی پررویی سایه-

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم: به جون خودت
شوخی کردم. ولی بدمم نمیاد بدونم چطور گذشته که الان سر و
مور گنده جلوم وایسادی هیچ ، آشپزی ام کردی و کیفیت کوکه.
ما که تجربه نداریم ولی شنیدیم که می گن بعدش حداقل یه روز
خونه نشینی

دست به کمر شد و گفت: اولاً خونه نشینی نداره. همه که یه جور
نیستن. دوما تو یکم تلاش کنی داداشت رو سر به راه کنی
تجربه اش می کنی نگران نباش

رفت و باعث خنده هایم شد. خیلی حرصش داده بودم اما لذت
بخش بود

ناهارم را کامل خوردم و سینی را به اشپزخانه بردم. ظرف هایم
را شستم و داشتم به اتاقم برمی گشتم که صدای پیچ شنیدم.
ظاهراً احسان و مهناز در حال بگو مگو بودند. با گمان این که
دارند راجع به من حرف می زنند خودم را به در اتاق شان
رساندم. گوشم را به در چسباندم و سعی کردم حرف هایشان را
بشنوم

Sayeh gonah, [07.11.19 15:12]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت دو یست و سی ❀

شروع نڪن مهنازا! بڌار يڪم اروم باشه همه چي -

مگه من چي گفتم؟! من فقط مي گم ولشون ڪن -

احسان با لحن عصبی اش گفت: بی غیرت نیستم که ول ڪنم
خواهرم رو تا اون عوضی هر غلطي دلش مي خواد باهاش بکنه و
بعدم ولش ڪنه

ڪي گفته فرهان داره از سایه سوء استفاده مي ڪنه؟ -

مثل روز روشن. آقا برا اخر هفته بليت داره. اين سه چهار روزم -
مي خواد سر خواهر ساده ي منو شيره بماله. من اونو مي
شناسم. به محض اين که سایه بر اش تکراری شه ولش مي ڪنه.
خودم شاهد دوست دختر اش بودم. هر هفته با يڪي بود. بعدم که
گذاشت رفت امريکا خدا مي دونه اونجا چه غلطايي که نکرده
باشه

باورم نمي شه اين تويي که داری نا عادلانه قضاوت مي ڪني! -

هر ڪي يه گذشته اي داره. تو حق نداری از روی گذشته ها
قضاوتش ڪني. از کجا انقدر مطمئني که سایه بر اش بازيچه ست؟

چرا یه درصدم فکر نمی کنی شاید دوستش داره. شاید می خواد
باهاش ازدواج کنه

صدای پوزخند بلند احسان به گوشم رسید

ازدواج؟! ساده ای تو! فرهان اهل ازدواج نیست. تعهد حالیش -
نیست. از بچگی همیشه دمدمی بوده

احسان بس کن دیگه! تو به خاطر خودت از اون بدت میاد. -
چون هیچوقت برات برادر نبوده! ولی الان قضیه فرق داره. پای
خواهرت وسطه. اونم مثل دخترای دیگه دوست داره با کسی که
!عاشقشه باشه. تو داری بهش زور می گی. مثلا خود من

لحن احسان تغییر کرد. حالا دیگه عصبی نبود. با لحن کنجکاوی
گفت: تو چی؟

!هیچی ولش کن جنبه شو نداری-

تو چی؟ تو با کسی که دوستش داشتی هستی؟-

عه احسان الان من دارم راجع به سایه و فرهان باهات حرف -

می زنم

احسان با شیطنت گفت: باشه اونارو ول کن بیا بغلم ببینم چرا تو
!امروز یه جور دیگه خوشگل و لوندی

.من حرفی باهات ندارم-

.منم ندارم. باهات حرف نمی زنم. عمل می کنم-

صدای کشیده شدن امد. مثل این که داشت مهناز را بغل می
کرد و او هم برایش ناز می کرد.

.عه چیکار می کنی احسان؟! ول کن بچه ها می شنون-

احسان که انگار سرتق شده بود گفت: جفتشونم خوابن. درش
بیار از دیشب مزه ات زیر دندونمه

!هعی! یواش تر-

صدای ملچ و ملوچ بوسه هایشان که امد به خودم امدم و سریع
از در فاصله گرفتم. شوکه بودم. خودم را به اتاقم رساندم و زیر
پتو خزیدم. احمقانه بود اما من دلم حضور یک نفر را می
خواست. کاش پیش فرهان بودم. از حالا داشتم برای روزهایی

که او را نداشتم دلتنگی می کردم. گوشی موبایلم را برداشتم و
"بی مقدمه برایش فرستادم " کجایی؟

دقایقی گذشت. داشتم ناامید می شدم که پیامکی برایم امد.

"سریع بازش کردم و خواندم. " بیرونم. تو چی؟

"خونه ام"

"چیکار می کنی؟"

"هیچی رو تخته دراز کشیدم"

از قصد این پیام را نوشتم تا عکس العملش را ببینم. کمی طول

کشید تا این که جواب داد.

"می دونی دلم چی می خواد؟"

"با هیجان نوشتم. " نه چی؟

"الان اونجا پشت باشم. یا تو پیشم باشی. میشه؟"

.آهی کشیدم و نوشتم

"حیف شدنی نیست"

"فردا چی؟ میای آپارتمانم؟"

از خدایم بود اما نوشتم

نمی تونم. فردا احسان و مهناز میرن ماه عسل. من باید پیش "

" بچه ها بمونم

دیگر هر چقدر منتظر شدم جواب نداد. احتمالاً سرش شلوغ بود
و تا شب اعلام حضور می کرد. گوشی را بیصدا کردم و چشم
هایم را بستم. از فردا مسئول نگه داری از برادر زاده هایم بودم.
دلهم می خواست برایشان سنگ تمام بگذارم. برای روحیه ی
خودم نیز بهتر بود

صبح با سر و صدای دلناز بیدار شدم. بالای سرم ایستاده بود و
تکانم می داد

عمه! پاشو عمه-

چشم هایم را باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. هوا روشن
بود. تکانی خوردم و گفتم: چه خبره اول صبحی؟

(بابایی داله میله مسافلت (بابایی داره میره مسافرت-

الان؟-

!اوهوم-

بلند شدم. موهایم بهم ریخته ام را بالای سرم جمع کردم و
دستی به لباسم کشیدم. خمیازه کشان پشت سر دلناز راه
افتادم. دو چمدان بزرگ وسط هال بود. احسان هم داشت کتش
را می پوشید. چشمش که به من افتاد با اخم کمتری نسبت به
دیروز نگاهم کرد و گفت: ما داریم می ریم. سه روز دیگه ام
تهرانیم. مراقب خودت و بچه ها باش. می خوامی به دختر عمه ات
بگو شب بیاد پیشتون که تنها نباشید. درم قبل خواب قفل کن.
هر مشکلی ام پیش اومد فوراً بهم زنگ بزن. سعی کن کار
اشتباهی ام انجام ندی

جمله ی آخرش که با تاکید فراوان ادا شد خواب را از سرم پراند

Sayeh gonah, [08.11.19 09:21]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و سی و یکم ❀

غیرمستقیم به ارتباطم با فرهان اشاره کرد. به اجبار سری تکان دادم. مهناز از اتاق بیرون آمد. کیفش را روی دوشش انداخت و گفت: من حاضرم. فقط دانیال بیدار شد صبحونه اش رو کامل بده بخوره.

باشه ای گفتم. همدیگر را بغل کردیم. احسان صورت دلناز را بوسید. به من که رسید کمی تهدیدآمیز نگاهم کرد و بعد بغلم کرد. هرچقدر هم که با من بدرفتاری می کرد برادرم بود. تنها کسم در این دنیا بود.

بعد از راهی کردنشان همراه دلناز به آشپزخانه رفتیم تا صبحانه آماده کنیم. کتری را پر کردم و روی حرارت اجاق گاز قرار دادم. از یخچال مخلفات بیرون کشیدم. دلناز پشت میز نشسته بود و پاهایش را تکان میداد. روبرویش نشستم و گفتم: چطوری ووروجک؟

خوبم. خاله مهناز گفت بلام علوسک می خله-

خاله نه مامان. اگه می خوام خوشحالش کنی بهش بگو مامان. -
خب؟

کمی فکر کرد و گفت: مامان منه؟

آره عزیزم. وقتی با بابات عروسی کرده میشه مامانت. پس -
بهش چی می گی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت: مامانی

افرین خوشگل! برو بین داداشت بیدار شده. الان دیگه باید -
پاشده باشه.

چشمی گفت و از صندلی پایین پرید. گوجه و خیار را خرد کردم
و داخل بشقاب چیدم. کره و عسل را هم آماده کردم و روی میز
گذاشتم. ده دقیقه بعد همگی در حال خوردن صبحانه بودیم.
دانیال تکان می خورد و لقمه های کوچکی که داخل دهانش می
گذاشتم را با خنده پس می زد. برایش سرگرمی شده بود. دلناز
برایش ادا و اطوار درمی آورد و می خندیدند. میز صبحانه رسماً
به گند کشیده شده بود. هر سه در حال خنده و بازی بودیم که
صدای زنگ موبایلم بلند شد. دانیال را بغل کردم و به سمت هال

رفتم. موبایلم را برداشتم. فرهان بود. دانیال سعی داشت گوشی
را از دستم بگیرد که با مکافات جلویش را گرفتم و جواب دادم
الو؟-

سلام فسقلی خودم-

علیک سلام خوابالو. تو که سحرخیز بودی-

خنده ی آرامی کرد و گفت: دیشب تا صبح داشتی مغز منو می
جویدی. خواب موندم

دانیال دستش را دراز کرد تا گوشی را بگیرد که خودم را کج
کردم و گفتم: تو حرف های مورد دارت گل کرده بود. تقصیر من
نداز.

باشه شونه خالی کن-

همان موقع دانیال با کف دست ضربه ی محکمی به صورتم زد که
حتی فرهان هم صدایش را شنید

!اخ! چیکار می کنی بچه-

چی شد کتک خوردی؟-

!از دست این برادر زاده ی شیطونت ! صورتتم رو داغون کرد اه-

خودش می خندید و مرا می زد. سریع ان را به اتاق بردم و روی

تابش نشاندم. درحالی که کمر بندش را می بستم خطاب به

فرهان گفتم: ببخشید یه لحظه صبر کن اینو پابند کنم

فرهان چیزی نمی گفت. وقتی دانیال روی تابش جاگیر شد ذوق

زده شروع به تکان خوردن کرد. منظورش این بود که هلش

بدهم. همین کار را کردم و گفتم: خب من در خدمت شما

رفتن؟-

اره یه ساعتی میشه-

خب پس آزاد شدی-

نه بابا گرفتار شدم. قبل رفتن ازم زهرچشم گرفت-

نمی خوای بگی که بیرون نمیای؟-

آهی کشیدم و گفتم: با وجود دو تا بچه شدنیه؟

بسپار به یکی-

اگه منظورت الهام که اون خودش کار داره-

بیار اینجا بده مامانم نگهشون داره-

که احسانم بفهمه زنده ام نذاره؟-

انقدر بزرگش نکن. تکلیف من چیه این وسط که می خوام -
ببینمت؟

هل دیگری به تاب دادم و گفتم: نمی دونم بخدا. خب... خب تو
بیا اینجا. اصلا مگه قرار نبود من برات یه ناهار درست کنم؟ ناهار
بیا اینجا.

ناهار نمی تونم. با نوید قرار بریم جایی-

خب پس شام بیا. دلنازم با من. بچه ی حرف گوش کنیه-

ببینم چطور میشه-

عه فرهان یه کلمه بگو میای یا نه. ببینم چطور میشه که نشد -

!جواب

خندید و گفت: چشم عزیزم میام

افرین حالا شد. دیر نکنی-

چشم-

باشه پس کاری نداری؟-

.چرا یه بوس رد کن بیاد-

از پشت گوشی؟-

.اوهوم-

.برو بابا دیوونه. خودت میای بوسم می کنی دیگه-

با شیطنت گفت: پس به خودت برس که بوسه بچسبه به
.جفتمون

به حرفش خندیدم و بعد از خداحافظی قطع کردم. کمی دانیال
را تاب دادم و تصمیم گرفتم خانه را تمیز کنم. مثل این که واقعا
مهمان داشتم. فرهان مهمان خانه ی من بود. آشپزخانه را جمع
و جور کردم. جارو برقی کشیدم. به لطف مهناز خیلی کارم طول
نکشید. برای ناهار سوسیس و تخم مرغ درست کردم و خوردیم.
قورمه سبزی را نیز بار گذاشتم و به حمام رفتم. داشتم به حرف
فرهان گوش می دادم. حوله پوش جلوی کمد لباس هایم
ایستادم. دلم می خواست تکمیل باشم. خیلی گشتم تا این که
یک پیراهن مردانه ی چهارخانه به رنگ سورمه ای که خط های

صورتی داشت نظرم را جلب کرد. با شلوار جین سورمه ای خیلی شیک می شد. تند تند سشوار کشیدم و موهایم را کامل لخت کردم. برای ارایش زود بود. سری به بچه ها که خواب بودند زدم. خیالم که از بابت شان راحت شد به اشپزخانه رفتم. لیمو عمانی ها را شستم و سوراخ کردم. بعد ان ها را داخل خورشت انداختم و اب برنجم را گذاشتم. سالاد درست کردم. حتی یک دسر مختصر و سبک هم آماده کردم. ساعت شش که شد مشغول ارایش شدم. بچه ها بیدار شده بودند. دلناز با دانیال بازی می کرد و سرشان گرم بود.

Sayeh gonah, [08.11.19 09:21]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

ارایش مختصری کردم. لباس هایم را پوشیدم و انقدر به خودم عطر و اسپری زدم تا بوی قورمه سبزی ندهم. راضی از خودم گوشه ی تخت نشستم. می خواستم به فرهان زنگ بزنم اما نمی خواستم خیال کند دست و پایم را گم کرده ام.

Sayeh gonah, [09.11.19 10:05]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دویست و سی و دوم ❀

مجبور شدم به انتظارش بنشینم. اصلا چه چیزی شیرین تر از این که منتظر مرد رویاهایت باشی؟ نمی دانم چقدر ان جا نشستم. نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت! اما وقتی به خودم امدم هوا تاریک شده بود و زنگ خانه به صدا در امد. سریع بلند شدم و به سمت اف اف یورش بردم. همزمان صدای گریه ی دانیال از اتاق بلند شد. تصویر فرهان را که دیدم با خیال راحت دکمه اوپن را زدم و به طرف اتاق بچه ها دویدم. دانیال بیدار شده بود و بی قراری می کرد. دلناز هم سعی داشت آرامش کند. بی معطلی دانیال را بغل کردم و از اتاق بیرون امدم. در واحدمان را باز کردم. فرهان تازه از آسانسور پیاده شده بود. دستش پر از خوراکی و یک سبد گل کوچک بود. در حین تکان دادن دانیال

سلام کردم و کنار کشیدم. از بغلم رد شد و در را با پا بست.
دلناز غریب و متعجب وسط حال ایستاده بود و به فرهان نگاه می
کرد. خوراکی هایی که دست فرهان بود را گرفتم و بعد از
گذاشتن دانیال روی کاناپه تمام خوراکی ها را اطرافش ریختم .
ابتدا به خاطر این که او را از آغوشم پایین گذاشته بودم جیغ و
داد می کرد اما با دیدن خوراکی های رنگارنگ صدایش قطع شد
و با صورت خیس و چشم های اشکی اش به خوراکی ها زل زد.
نفس راحتی کشیدم و به عقب چرخیدم. فرهان دلناز را بغل
کرده بود و حالش را می پرسید. دلناز هم فقط به او زل زده بود.
بی هیچ حرفی. جلو رفتم و گفتم: ورودت دردسر بود
چشم از دلناز برداشت و درحالی که دقیق و بی وقفه سر تا پایم
را طور خاصی نگاه می کرد گفت: بچه داری بهت میاد
ابروهایم را بالا بردم و گفتم: میدونم. راستی خوش اومدی. چای
می خوری؟
کم رنگ باشه فقط-

لبخندی زدم و به اشپزخانه رفتم. سینی کوچکی برداشتم و دو استکان چای خوش رنگ ریختم. به هال که برگشتم دلناز روی تک نفره نشسته بود و سبد گلی که در آغوشش بود را با دقت خاصی تماشا می کرد. به رزهای قرمز و سفیدش دست می کشید و مشخص بود خوشش آمده. فرهان هم دانیال را بغل کرده و سعی در خندانندش داشت. خوشبختانه دانیال بچه ی بدقلقی نبود و وابسته ی یک یا دو نفر مشخص هم نبود. حالا هم که داشت با عمویش بازی می کرد. سینی را روی میز گذاشتم و روبرویشان نشستم. دستم را زیر چانه ام زدم و تماشایشان کردم. صحنه ی جالبی بود. فرهان و بچه ؟ ان هم بچه ای که دل خوشی از پدرش نداشت. در هر حال نسبت خونی بینشان وجود داشت. نزدیک به ده دقیقه وجود نداشتم. تا این که سرفه ای کردم و گفتم: چاییت یخ کرد.

دانیال را کنارش گذاشت و یکی از استکان ها را برداشت. من که چایم را خورده بودم دست به سینه شدم و با اشاره به سبد گلی که هنوز در دست دلناز بود پرسیدم: برا منه؟

چایش را سرکشید و گفت: قرار بود باشه ولی قسمت یه دختر خوشگل شد.

اهان من زشت بودم؟-

جوابت رو از اینه ی اتاقت بگیر-

چپ نگاهش کردم و گفتم: دیگه پررو نشو

دلناز از مبل پایین امد و مقابلم ایستاد. سبد را به طرفم گرفت و گفت: عمه این مال تو

لبخندی به رویش زدم و گفتم: نه عمه جون عموت برا تو خریده. ببر بذار تو اتاقت

ذوق زده شد و گفت: بهش آب بدم؟

.الان نه. اخر شب-

از خدا خواسته به طرف اتاقتش دوید. فرهان که تمام مدت داشت مرا تماشا می کرد گفت: بوی قورمه سبزی میاد

.الوعده وفا-

.ولی قرار بود خونه ی من بپزی-

فعلا که قسمت نشد-

میشه. بیا اینجا بشین ببینم-

شرمنده ام رئیس! دلناز خیلی باهوشه-

به من کشیده. ولی بالاخره که می خوابونیش-

نگو که شبم می مونی-

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: معلوم نیست. اگه بهم خوش

بگذره چرا که نه

!احسان بو بیره دمار از روزگارم درمیاره-

اخمی کرد و خیلی جدی گفت: بعد این که عقدت کردم و زنم

شدی جواب تک تک این ادا اصولاش رو میگیره. الان اگه ساکتتم

و باهات راه میام فقط به خاطر تو که اذیت نشی

مگه جنگه؟ تو رو خدا اینطوری نگو! احسان فقط حس -

برادریش گل کرده

هر حسی که داره به من ربطی نداره. اون دیگه شورش رو -

دراورده

Sayeh gonah, [13.11.19 13:11]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دو یست و سی و سوم ❀

خیلی خب بهتره راجع به چیز دیگه ای حرف بز نیم. مثلا این -
که امروز با نوید کجا بودی

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: خب؟

تو باید جواب بدی. بگو بینم کجا رفتین؟ چیکار کردین؟-

با نوید بودم. نه دوست دخترم-

مگه من گفتم نوید دختر؟-

باقی چایش را خورد. فنجان را روی میز گذاشت و گفت: گشمنه.

نمی خوای شام بدی؟

کمی موشکافانه نگاهش کردم و بعد بلند شدم. انگار حس کرده

بود قصد مواخذه داشتم اما اینطور نبود. من فقط می خواستم

بدانم روزمرگی هایش چطور می گذرد. میز را چیدم و صدایشان
زد. دلناز سریع خودش را رساند و روی صندلی اش نشست.
فرهان هم که کتش را درآورده بود دانیال را بغل کرد و آمد.
دانیال را از او گرفتم و در حال کشیدن خورشت گفتم: اگه
.خوشتون نیومد حق ندارید به روم بیارید

فرهان برای دلناز برنج کشید و گفت: ما هرچی ام بگیریم به
صلاحته. مگه نه فسقلی؟

دلناز که حدودا نرم شده بود لبخند زد و با لحن بچه گانه و
شیرینش گفت: من بزلگ(بزرگ) شدم. دیگه فسقلی نیستم
.عمو.

فرهان برایش خورشت کشید و منظور دار گفت: خیلیا از توام
.بزرگ ترن اما هنوز فسقلی ان عمو جون

از زیر میز لگدی به پایش زدم و گفتم: رئیس به فکر بعدشم
هستی؟

.خدا بزرگه-

...خیلی-

ادامه ی حرفم را خوردم و مشغول له کردن گوشت و لوبیای خورشت شدم تا به خورد دانیال بدهم. خیلی ورجه وورجه می کرد و کلافه ام کرده بود. به سختی غذایش را دادم و وقتی سیر شد بلندش کردم و خطاب به فرهان که داشت لیوان دوغش را سرمی کشید گفتم: اگه تموم کردی اینو بگیر منم یه چیزی بخورم. معده ام سوراخ شد

خیلی ریلکس بلند شد. دانیال را گرفت و گفت: شام خوردی
برام چایی بیار

!چشم رئیس-

هرسه شان رفتند و من با خیال راحت شامم را خوردم. جمع کردن و شستن ظرف ها نیم ساعتی طول کشید. طبق خواسته ی فرهان چای ریختم و به حال رفتم. خبری نبود و سر و صدایشان از اتاق بچه ها می آمد. به سمت اتاق رفتم و از لای در سرک کشیدم. دانیال روی تابش بود و فرهان هلش می داد. صدای خنده های کودکانه اش اتاق را پر کرده بود. دلناز هم

عروسک هایش را چیده بود و یکی یکی به فرهان نشانسان می داد.

این اسمش فلنگیس. عمه می گه فلنگیس خیلی تپلیه. منم -
بهش شام ندادم لاغل بشه

فرهان لبخندی به حرفش زد و گفت: ببینم تو مهد کودک
نمیری؟

(نه ولی قلاله بلم. (قرار برم-

تقه ای به در زدم و داخل شدم

می بینم که دلناز خانم عمو رو دیده عمه رو یادش رفته-

فرهان به جای دلناز جواب داد

همیشه شعبون یه بارم رمضون-

خندیدم. سینی را روی تخت دلناز گذاشتم و کنارش نشستم

چیکار می کنی خوشگلم؟-

علوسکام و نشون عمو میدم. فلنگیسم نشون دادم-

لپش را کشیدم و با اشاره به ساعت مچی ام گفتم: عزیزم ساعت
داره ۱۰ میشه ها. وقت خوابه

عمو اینجا می خوابه؟-

به فرهان نگاه کردم. حواسش به ما بود و دستش در حین تاب
دادن دانیال کار می کرد

نه عزیزم عمو میره خونشون می خوابه. پاشو رو تخت دراز -
بکش برات قصه بگم بخوابی

قصه نمی خوام-

باشه پاشو دراز بکش خودت بخواب کم کم-

داداشی چی؟-

با ناامیدی گفتم: داداشیت تا پدر منو درنیاره که خوابش نمی
بره. تو بخواب اونم می خوابونم

بلند شد. طبق عادتش به سمت کمدش رفت. لباس خواب
صورتی گل دارش را برداشت و پشت در کمد قایم شد

Sayeh gonah, [13.11.19 13:11]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت دویست و سی و چهارم ✿

پشت کمد قایم شد و لباس هایش را عوض کرد. سینی را از روی تخت برداشتم و گفتم: ما بریم بیرون بخوابه. دانیالم بیار بینم. همیشه خوابوندش.

از اتاق بیرون امدم و در حال منتظر فرهان شدم. پنج دقیقه بعد امد. دانیال را به سختی کنترل می کرد. پیچ و تاب می خورد و اذیت می کرد. وقت خوابش بود اما به این راحتی نمی خوابید. بغلش کردم و پستونکش را داخل دهانش گذاشتم. ابتدا مقاومت کرد اما کم کم آرام گرفت. فرهان که چایش را خورده بود گفت: نمی خوابه؟

چرا یکم باید اذیت کنه بعد-

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. پرسیدم: می خوای بری؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت: دوست داری برم؟

با این که دلم می خواست بماند اما از ترس احسان گفتم: فکر
کنم بری بهتر باشه

پس دوست داری برم-

بلافاصله گفتم: نه! بخدا من دلم نمی خواد بری ولی احسان
... بفهمه

از کجا می خواد بفهمه؟-

نمی دونم. یهو بفهمه بد میشه-

آهانی گفت و یک دفعه بلند شد. خم شد و کتش را برداشت. وا

!رفته نگاهش کردم و گفتم: الان میری؟

اوهوم. توام دیگه بخواب. فردا می بینمت-

به سمت در رفت. به خودم امدم. چه زود تمام شد! دانیال را که

خمار خواب بود روی کاناپه گذاشتم. با عجله خودم را به در

رساندم. هنوز در را باز نکرده بود که صدایش زدم: فرهان؟

ایستاد و به سمتم چرخید

بله؟-

چرا انقدر سرد و بی تفاوت شده بود؟ من این روی سکه اش را دوست نداشتم. مایوسانه گفتم: واقعا میری؟! هنوز یازده نشده . تا برم برسَم خونه میشه-

با لب و لوچه ی اویزان نگاهش کردم که گفت: چرا قیافه تو اون شکلی کردی؟ مگه تو نخواستی برم؟
!خیلی بدجنسی که زود پاشدی-

با چشم های ریز شده نگاهم کرد. شاید ثانیه های طولانی بی حرف به من زل زد. نگاهم را تا حد زیادی مظلوم کردم و گفتم:
!بمون دیگه

نفسش را با صدا بیرون داد. سری با تاسف تکان داد و گفت:
.حیف که دوستت دارم

و از کنارم رد شد و رفت. خشکم زد. اعتراف کرد که دوستم دارد؟ انقدر بی شيله و بی مقدمه؟ ناخواسته لب هایم کش آمد. وقتی به حال برگشتم دانیال را آهسته بغل کرده بود و به اتاقش می برد. من نیز نشستم و مشغول پوست کندن میوه شدم. میوه های خرد شده را داخل بشقاب چیدم و دنبال فیلم مناسبی

گشتم. همان لحظه سر و کله ی فرهان پیدا شد. آمد و روی
کاناپه لم داد. فیلمی گذاشتم و بعد از خاموش کردن چراغ ها
کنارش نشستیم. دستش را پشتم انداختم و در آغوشش فرو
رفتم. از این کارم تعجب کرد. سرش را پایین آورد و لاله ی
گوشم را بوسید.

چه فیلمی گذاشتی شیطون؟-

نمی دونم همینطوری یه چیزی گذاشتم. فیلم که تموم شد آگه -
دوست داشتی می تونی بمونی

چانه ام را بین دو انگشتش گرفت و زمزمه کرد: می خوای قید
فیلم رو بزنییم؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم: تو بی ادبی

اهسته خندید و گفت: چرا؟

چون می خوای از الان بیای رو تختم. می دونمم که نمی خوای -
به این زودیا بخوابی

چی میشه نخوابیم؟ به جاش کارای خوب بکنیم-

دیدي گفتم ادب نداری-

من بخوام بوست کنم بی ادبیه؟-

تو این شرایط اره-

پس چسبیدن توام به من بی ادبیه-

محکم تر بغلش کردم و گفتم: نخیر این محبته

سایه؟-

سرم را بالا گرفتم و گفتم: بله؟

تو این مدتی که من نیستم می خوام یه قولی بهم بدی-

جدیتش باعث شد نگران شوم. صاف نشستم و خیره در چشم

هایش گفتم: چه قولی؟ چیزی شده؟

واسه چی نگران شدی؟-

چون تو یه جوری شدی-

من فقط می خوام مراقب خودت باشی. اجازه ندی کسی -

آرامشت رو ازت بگیره

کی قرار آرامشم رو بگیره؟-

هیچکس نمی تونه. تو دختر عاقلی هستی. اگه یه تکیه گاه -
بخوای فقط رو من می تونی حساب کنی. اگه خانواده بخوای فقط
منو داری. به محض این که کارام رو راست و ریس کنم برمی
گردم و چند ماهی میریم یه جای دور.

من هر جا که تو بگی میام باهات. حتی اگه اونجا برزخ باشه. من -
بهت اعتماد دارم اما الان احساس می کنم داری یه چیزی رو ازم
قایم می کنی. چی شده؟ می خوام بدونم

هیچی نشده سایه. من فقط ازت خواستم که مراقب خودت -
باشی. فکر نکنم حق گفتنش رو نداشته باشم

ظاهرا قصد کوتاه آمدن نداشت. هر چند من هم دیگه پیگیر
نشدم. فعلا همین آرامش چند ساعته برابیم کافی بود. فرصت
برای پیگیری زیاد بود. بازویم را گرفت و در حالی که بلندم می
کرد گفت: من نمی خوام فیلم ببینم. بخوابیم؟

پس قصد ماندن داشت. به بشقاب میوه هایی که برایش تزیین
کرده بودم نگاه کردم. متوجه منظورم شد. بشقاب را برداشت و

با هم به اتاقم رفتیم. با افسوس به تخت کوچکم اشاره کردم و

گفتم: چطوری بخوابیم؟

رو تخت تو-

شوخیت گرفته؟ تو خیلی گنده ای. جا نمی شیم-

اینطوری که خوبه. مجبور میشی بچسبی بهم-

ایشی کردم و به طرف کمد رفتم. تی شرت و شلوار راحتی

برداشتم و گفتم: برات از کمد احسان لباس میارم

درحالی که دکمه های پیراهن سورمه ای اش را یکی یکی باز می

کرد گفتم: لباس نمی خوام. راحتیم

اخه با این شلوار جین که نمیشه. برات شلوار راحتی میارم-

Sayeh gonah, [13.11.19 13:11]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پیراهن را از تنش کند و گفت: کی گفته می خوام با شلوار

بخوابیم؟

چشم هایم را درشت کردم و گفتم: نه تو رو خدا لباس زیرتم
!دربیار

دستش که به سمت کمر بندش رفت هینی کشیدم و از اتاق
بیرون ادمم. با عجله به طرف اتاق احسان رفتم. از بین لباس
هایش شلوار راحتی بیرون کشیدم و بعد از پوشیدن لباس های
خودم به اتاقم برگشتم. فرهان روی تختم دراز کشیده بود. در
یک دستش بشقاب میوه بود و در دست دیگرش گوشی موبایل.
می خورد و تایپ می کرد. پتو رویش بود اما مشخص بود لباس
هایش را درآورده. پوفی کردم و به سمتش رفتم. شلوار احسان را
رویش انداختم و گفتم: اینو بپوش ببینم. کل تختم صاحب
شده.

Sayeh gonah, [13.11.19 13:11]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❀ پارت دویست و سی و پنجم ❀

تکه ای سیب در دهانش گذاشت و غرق در صفحه ی موبایلش
گفت: برقم خاموش کن

ظاهرا بحث با او بی فایده بود. برق را خاموش کردم و در آن
تاریکی به سمت تختم رفتم. کمی برایم جا باز کرد. کنارش دراز
کشیدم. دستم را زیر سرم زدم و مشغول تماشایش شدم.
چشمم به صفحه ی موبایلش افتاد. داشت پیامی که از طرف
نازنین بود را می خواند. چند عکس از طراحی ها بود و
توضیحاتی راجع به طرح ها. با این که بحث کاری بود اما
احساس خطر کردم. بی اختیار اخم هایم درهم شد و گفتم: میوه
. تو تموم کن می خوام بشقاب رو بذارم کنار
. نمی خورم دیگه-

با حرص بشقاب را از رویش برداشتم و روی پاتختی قرار دادم.
شلوار احسان را نیز گوشه ی اتاق پرت کردم. دست خودم نبود.
من از این ارتباط کاری می ترسیدم. از این که یک روز زندگی
مان به دست این دختر از هم بپاشد می ترسیدم. پشت به او
شدم. شاید متوجه ام می شد و گوشی اش را کنار می گذاشت

کجا رفتی؟-

.خوابم میاد. شب خوش-

روی صورت‌تم خم شد و گفت: الان قه‌ری؟

.خیلی سرد گفتم: نخیر

چرا قه‌ری؟-

.گفتم نیستم. بخوابم-

موهایم را از روی صورت‌تم کنار زد و گفت: برنمی‌گردی اینور؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مثل این که متوجه نشدی. می‌گم

.خوابم میاد

دستش را دور شانه‌ام انداخت و دم‌گوشم گفت: لااقل برگرد یه

.بوس بده بعد بخواب

دست بردار نبود. به سمتش چرخیدم. دو طرف صورتش را

گرفتم و لب‌هایم را محکم روی لبش فشردم و بوسیدم. بعد

سرم را عقب کشیدم و گفتم: حالا میشه بخوابم؟

لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و گفت: الان دقیقا چته؟

.خوابم میاد-

نمیاد. چته؟-

قرارِ چم باشه؟-

.پاچه می گیری. یه چیزیت هست-

.توپیدم: دستت درد نکنه سگم شدیم

من که میدونم چرا انقدر باد کردی. ولی احمق نباش. من نمی -

تونم به خاطر حسادتای بچگانه جناب عالی جواب بهترین

کارمندم رو ندم. می خوامی تخته کنم در شرکتتم رو؟

از حرف هایی که زد تقریبا دود از کله ام بلند شد و گفتم:

حسادتای بچگانه ی من؟! من به چی اونا باید حسودی کنم؟

با جدیت گفتم: سوال منم هست. تو به چی اونا حسودی می

کنی وقتی یک هیچ ازش جلویی؟

.من به هیچکس حسودی نمی کنم-

.دروغ میگی-

پوزخندی زدم و گفتم: من اگه یک هیچ ازش جلو بودم الان
اینطوری قایمکی پیشت نبودم. یا این که روزارو نمی شمردم که
قرارِ بری.

تو خیلی بچه ای. من شرایطم رو بهت گفتم. توضیح دادم. -
درک نداری. توقع داری کارو زندگی رو اون ور ول کنم بچسبم
به تو. من برا اون شرکت زحمت کشیدم. کسی دو دستی بهم
تقدیمش نکرده.

من ازت نخواستم ولش کنی. من جلوی پیشرفتت رو نگرفتم. -
ولی تو درک نداری. تو که می بینی احسان چقدر حساس و فکر
می کنه داری بازی می دی. ولی هیچکاری نمی کنی. فقط می
!خوای بری. نمی دونم اونجا چه خبره. چشم انتظار داری
نگاه سردی به من انداخت و یک دفعه بلند شد. وقتی به سمت
لباس هایش رفت بغض کردم. داشت می رفت. روی تخت
نشستم و تماشایش کردم. اول شلوارش را پوشید. دستی به
موهایش کشید و پیراهنش را برداشت. از این یکهویی رفتنش
دلَم گرفت و بغضم شکست. آهسته بلند شدم. زبانم نمی چرخید

که بگویم نرو. تقصیر خودم بود. بیخودی بحث راه انداختم و حالا خودم زخم خورده بودم. خیلی تلاش کردم اشک نریزم اما دست خودم نبود. نرفته دل تنگش بودم. پیراهنش را که می پوشید متوجه اشک هایم شد. سردی نگاهش تا مغز استخوانم رفت. جو بدی بود. مظلومانه نگاهش می کردم و اشک می ریختم. سری با تاسف تکان داد و به سمت در رفت. واقعا رفت! لال شده بودم. قدمی به سمتش برداشتم. دستش روی دستگیره نشست و بی طاقت شدم. به سختی با صدای لرزانی گفتم: نرو نمی دانم صدایم را شنید یا نه. چون خودم به زور شنیدم. صدای نفس های کلافه اش بلند شد. هنوز پشتش به من بود. قدم بعدی را برداشتم و درست پشت سرش قرار گرفتم. یک دفعه برگشت و با خشونت دستم را کشید. پشتم به در خورد. دردم گرفت اما نه انقدر که ناله کنم. انگشت اشاره اش را که به سمتم گرفت از ترس شانه هایم را جمع کردم. خشمگین و تهدیدآمیز گفت: حالا که اختیار زبونت رو نداری منم می گنم میندازمش دور که سری بعد این طوری ... نزنه به حال خوشمون

تا امدم متوجه منظورش شوم و حشیانه لبم را به دندان گرفت و
با خشونت مرا بوسید. خیلی یک دفعه ای حمله ور شد و
نتوانستم از خودم دفاع کنم. دقایقی به دلخواه خودش بوسید و
اذیتم کرد. اشکم را درآورد. اما دم نزدم. بالاخره خودش خسته
شد و فقط لب هایش را جدا کرد. هردو نفس نفس می زدیم. من
از شوکی که بی مقدمه واردم شده بود و او از خشمی که روی من
تخلیه اش کرده بود. میان نفس هایش گفت: دکمه های پیراهنم
رو باز کن

بینی ام را بالا کشیدم و فقط نگاهش کردم. تقریبا با تحکم گفت:
کری؟

به خودم امدم. دست های لرزانم را جلو بردم و یکی یکی دکمه
هایش را باز کردم. به خواست خودش ان را از تنش درآوردم.
دستش از پهلویم رد شد و در اتاقم را قفل کرد. دروغ چرا ،
ترسیدم . نکند دیوانگی کند؟ نه من امدگی اش را نداشتم.

همین

Sayeh gonah, [13.11.19 13:11]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

که خواست بلندم کند مانعش شدم و گفتم: ف... فرهان می
!خوای چیکار کنی؟

ترس را در حرکاتم دید. اما اهمیتی نداد. در حین بلند کردنم
گفت: نترس اذیت نمی کنم.

Sayeh gonah, [13.11.19 13:11]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت دویست و سی و ششم ❀

"فرهان"

آهسته از تخت پایین امدم. کل تنم خشک شده بود. به زور روی
تخت جا شده بودم و تا صبح جابجا شدم. پیراهن و شلوارم را
پوشیدم. نگاهی به سایه که آرام خوابیده بود انداختم. پتو را
روی پاهای لختش کشیدم. بوسه ای به سرش زدم و بیرون امدم.

قبل از رفتن به بچه ها سر زدم. جفتشان خواب بودند. در مقابلشان احساس مسئولیت می کردم. هرچند دل خوشی از پدرشان نداشتم اما ان ها از خون من بودند. عمویشان بودم و نسبتی محکم تر از عمو وجود نداشت. کت و سوئیچم را از روی کاناپه برداشتم و خانه را ترک کردم. پشت فرمان که نشستم اتفاقات دیشب برایم مرور شد. ترسیده بود. این یعنی بی اعتمادی به من. من هرگز کاری نمی کردم که باعث اذیتش شود اما او به خاطر دیدن عصبانیتم خیال می کرد بی پروایی می کنم و او را از دنیای جذاب دخترانگی اش بیرون می کشم. من که عوضی نبودم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم. قصد داشتم صبحانه را در عمارت بخورم و راجع به تصمیماتم با مادرم صحبت کنم. باید آماده ی مراسم عروسی می شد. تدارکاتی که از خدایش بود برایم می دید. یک ساعت بعد به عمارت رسیدم. درست موقع خوردن صبحانه رسیده بودم. سلامی کردم و پشت میز نشستم. سارا رفت تا برایم چای بیاورد. مادرم که از دیدنم خوشحال شده بود گفت: خبر می دادی از اومدنت. اومدم تا راجع به مساله ی مهمی باهاتون حرف بزنم-

پدر همیشه ریلکسم دست از خوردن کشید و گفت: خیر باشه
خیر. قبلا یه اشاره هایی بهتون کردم. الان می خوام بی مقدمه -
بهتون بگم که من قصد ازدواج دارم

مادرم با سرخوشی گفت: انتخابت عالیه پسر! می خوامی راجع
به مراسم صحبت کنیم؟

بعد از این که برگشتم مراسم می گیریم -

پدرم گفت: بهتر نیست برادرتم در جریان بذاریم؟

مادرم تایید کرد و گفت: بدون مراسم خواستگاری که نمیشه.

بالاخره سایه هم مثل دخترای دیگه دوست داره مراسم

خواستگاری داشته باشه

سری تکان دادم و گفتم: اونم بمونه واسه زمانی که برگشتم

چند روز می مونی؟ -

بستگی به کارا داره. اگه خیلی تحت فشار نباشم یکی دو هفته -

دیگه ایرانم. تا اون موقع اگه می تونید تدارکای لازمه رو انجام

بدید. می خوام کمتر از یک ماه دیگه عروسی کنم

حتما پسر! بسپرش به خودم. همه کاراش با من. لباس و -
ارایشگاه و تاریخ عقد و عروسی و بقیه ی بند و بساطش با
خودم. بهترین عروسی رو برات می گیریم
میدونم اما نمی خوام شلوغش کنم. یه مراسم ساده ام کافیه. -
فقط خودتون با عمه اش صحبت کنید. احسان با من
می خواد با احسانم حرف بزیم؟ اخه می ترسم بحثون شه -
نه. خودم باهاش حرف می زنم. بهتره یکم با واقعیت روبرو بشه -
و لجبازی رو کنار بذاره
پدرم درحالی که بلند می شد گفت: سایه دختر خوبیه. سعی کن
بیشتر اعتمادش رو جلب کنی. هر قولی ام بهش میدی عمل کن
گفت و رفت. احتمالا از گذشته ی خودش درس عبرت گرفته بود
که نصیحت می کرد. نیم نگاهی به صورت مادرم که خیلی
ناگهانی درهم شد انداختم. هیچوقت سعی نکردند از نو شروع
کنند. من از زندگی شان بیزار بودم

"سایه"

لحظه ی خداحافظی فرا رسید. درست فردای سیزده بدر فرهان رفت. تنها کسی که برای بدرقه اش به فرودگاه رفته بود من بودم. البته خواست خودش بود. حریف من نشد و همراهش امدم. در سالن بی هوا بغلش کردم و با ناراحتی گفتم: قول دادی زود برگردیا. نری کارات زیاد شه بمونی؟

اهسته خندید. مرا از خودش جدا کرد و گفت: هرشب تماس تصویری بگیریم راضی میشی؟

.تصویرت رو می خوام چیکار. خودتو می خوام-

.خودمم چند روز طاقت بیار می بینی-

.با بغض گفتم: خیلی دلم برات تنگ میشه

ولی من شک دارم. تو انقدر سرت شلوغ میشه که منم از یاد -
می بری. به مامانم سپردم همه کارای قبل مراسم رو انجام بده.
فقط راجع به لباست بگم که یه چیز ساده و شیک بدوز. یقه اش
باز نباشه.

چشم. ولی من دوست داشتم همه ی این کارا رو باهم انجام -

.بدیم

عزیزم من دوست دارم وقتی برگشتم عروسیمون باشه. تو رو -
نمی دونم ولی من دیگه طاقت ندارم

لبخند غمگینی زدم و گفتم: باشه. هرچی تو بگی. فقط اگه

احسان چیزی بگه و نخواد عروسی کنیم چی؟

.دیدي که دیروز باهاش حرف زدم-

.حرف زدی ولی اون که قبول نکرد-

مخالفتم نکرد. یکم بشینه فکر کنه منم برگشتم و راضی شده. -

اون از من مطمئن نیست که دیگه مشکل خودشه. دیرم شد .

.باید برم

.آهی کشیدم و گفتم: مراقب خودت باش

.خم شد و پیشانی ام را بوسید

توام مراقب خودت باش. هرچی دلت خواست بخر. فکر پولش -

.نباش. فقط راضی باش

بالاخره خدا حافظی کردیم و رفت. تا لحظه ی اخر رفتنش را

تماشا کردم. هنوز نرفته چقدر دلتنگش شدم

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت دویست و سی و هفتم ❀

غمگین و بی حوصله به خانه برگشتم. در طول مسیر خاطرات سیزده بدرمان را مرور می کردم و از شادی و شعف لحظات خوبمان کیف می کردم. احسان همچنان دل خوشی از فرهان نداشت. اما به خاطر این که فرهان راجع به ما با او حرف زده بود خوشحال بودم. حداقل این که قبل از رفتن تلاش کوچکی کرده بود. لباس هایم را در آوردم و داشتم اویزانشان می کردم که صدای پیامک موبایلم بلند شد. گوشی ام را برداشتم و درحین راه رفتن پیامکم را خواندم.

"تاریخ تولدت و ازدواج پدر و مادرت برات مهمه ؟"

چندین بار پیامی که از فرد ناشناسی دریافت کرده بودم خواندم. متوجه اش نمی شدم. وسط اتاق ایستادم. معنی این پیام چه

بود؟ تاریخ تولدم و تاریخ ازدواج پدر و مادرم! یاد آخرین حرف ساره افتادم. وقتی که با قاطعیت از نامشروع بودن من حرف زد چه حالی شدم. چرا حس می کردم مفهوم حرف او و این پیام ناشناس یکی بود؟ نه امکان نداشت. همانجا وسط اتاق روی زمین ولو شدم. دستم می لرزید. نمی خواستم دوباره باورش کنم. من به سختی این مساله را فراموش کرده بودم. چرا باز داشت برایم تداعی می شد؟ با همان حال خرابم برایش نوشتم "

" تو کی هستی؟"

و منتظر جوابش شدم. کاش یک مزاحم عوضی باشد که قصدش شوخی و مزه پرانیست. کاش همه چیز دروغ باشد. شایعه باشد. تهمت ناروا باشد. تا وقتی که جواب بدهد مردم و زنده شدم. اما صدای پیامک گوشی ام مرا با ترس هایم روبرو می کرد

"!مهم نیست من کیم. مهم اینه که تو کی هستی "

ترسم به وحشت بدل شد. این پیامک سرکاری نبود. مزه پرانی هم نبود. با ان ناشناس تماس گرفتم. اما رد تماس کرد و این بار

برایم فرستاد " زنگ نزن. من می تونم تو رو با واقعیت زندگیت
"رو در رو کنم. اما به یه شرط

"سریع برایش تایپ کردم. " چه شرطی؟

که همه چی بین خودمون بمونه. به نفع خودته که کسی از "
"گذشته بویی نبره

دلشوره گرفتم. گذشته یعنی بد بودن من. من چقدر از این
گذشته ها متنفر بودم. چقدر دوست داشتم همه چیز از حال
شروع شود. یک زندگی جدید. پاک کردن از اول همه چیز.
نوشتم

"برای چی می خوای نبش قبر کنی؟"

تو حفته که بدونی کی و چطور به دنیا اومدی. منتظر پیام "
"بعدی من باش

"!کی و چطور؟ جواب بده "

جوابم را نداد. چندین پیام برایش فرستادم اما بی جواب ماند.
حتی زنگ هم زدم . خاموش بود. واقعا ترسیده بودم. نمی

دانستم با چه کسی در این باره حرف بزنم. هرچند شرط گفتن حقیقت راز داری بود. ولی من نمی توانستم صبر کنم. خواستم به احسان زنگ بزنم و از او سوال کنم اما نتوانستم. حتی فکرم به سمت فرهان هم رفت ولی هم داخل هواپیما بود و به این زودی نمی رسید و هم فرهان گزینه ی مناسبی نبود. اصلا دلم نمی خواست مرا به چشم یک فرزند غیرشرعی ببیند. دق می کردم. تنها کسی که در آن شرایط واقعا می توانست به من کمک کند شیرین خانم بود. او را به اندازه ی مادر نداشته ام دوست داشتم. برایم حکم یک ادم خوب و مهربان را داشت. نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم. ۲ بعدازظهر بود. بی معطلی بلند شدم. دوباره لباس های بیرونم را پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم. مهناز و بچه ها در حال بودند و کارتون تماشا می کردند. مهناز با دیدنم تعجب کرد و گفت: کجا؟

میرم تا جایی و زود برمی گردم. احسان اگه پرسید بگو رفت -

.پیش گلناز دوستش

خوبی تو؟-

اره خوبم. باید برم مهناز-

مهناز دیگر حرفی نزد. از خانه بیرون زدم. با عجله تاکسی گرفتم و راهی عمارت شدم. در راه به شیرین خانم زنگ زدم تا مطمئن شوم در عمارت است. وقتی رسیدم قبل از این که سراغ شیرین خانم بروم از عمه سراغ گرفتم. بد نمی شد اگر با او هم حرف می زدم. وارد اشپزخانه شدم. طلعت و الهام در حال اشپزی بودند. سلام کردم. از دیدنم جا خوردند. حق داشتند چون احسان ورودم به عمارت را غدغن کرده بود. الهام به سمتم آمد و گفت: چی شده اومدی اینجا؟

عمه کجاست؟-

وقت دکتر داشت نیومد. چطور؟ کارش داری؟-

به دروغ گفتم: نه فقط اومده بودم بینمش. راستی شیرین خانم کجاست؟

سرفه ای کرد و آهسته گفت: مامان شیرین؟

اخمی کردم و با اشاره به طلعت گفتم: بله همون

لبخند پهنی زد و گفت: بالا تو اتاق پسرش بود

آهانی گفتم و از آن جا بیرون امدم. به طرف پله ها رفتم . هنوز هم نمی دانستم باید راجع به چه موضوعی با او حرف می زدم. مادرم؟ پدرم؟ خودم؟ اصلا درست بود یا غلط؟ من حس خوبی به آن زن داشتم و مسلما بد مرا نمی خواست. جلوی در اتاق فرهان که ایستادم چند ضربه به در زدم

بیا تو-

در را گشودم و ابتدا سرکی کشیدم. داخل تراس بزرگ اتاق بود و داشت به گلدان ها آب می داد. جلو رفتم و سلام کردم. صدایم را که شنید به سمتم چرخید. لبخند مهربانی به رویم زد و گفت: سلام عزیزم. کی اومدی؟

الان. خوبید شما؟-

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت دویست و سی و هشتم

ای خوبم. تو رو دیدم خوب ترم شدم. بیا بشین این دو تا -
گلدونم آب بدم پیام. روی صندلی راحتی کنار تخت نشستیم و
منتظر شدم. بعد از چند دقیقه از تراس بیرون امد. روی تخت
نشست و گفت: خب.. چه عجب یاد ما کردی

راستش می خواستم راجع به مساله ای باهاتون حرف بزنم. -
نمی دونم شاید مطرح کردنش با شما درست نباشه اما تنها کسی
که میدونم واقعیت رو بهم می گه شما یید

چی شده عزیزم؟-

!واقعا روم همیشه بهتون بگم-

بین دخترم تو دیگه دختر من به حساب میای. فرهان یه -
انتخاب خوبی کرده و تو رو به من داده. فکر کن مادرتم. سخته؟
به خاطر احساس مادرانه ای که خرجم کرد بغض کردم. لبخند
غمگینی زدم و گفتم: شما انقدر ماهی که من واقعا شرمنده
میشم این حرفارو بهتون بزنم

تو بی مادر بزرگ شدی. بی پدر و خانواده. تو مقصر نیستی پس -
هیچوقت احساس گناه نداشته باش. با من راحت باش عزیزم.
دیوونگیه اگه بخوام تو رو قربانی گذشته بکنم

سرم را پایین انداختم و جملات را پشت هم چیدم. وقتی از
گفتن حرف های تلمبار شده ام مطمئن شدم سرم را بالا گرفتم و
گفتم: شما از به دنیا اومدن یه دختر از آسیه با خبر بودین؟
لبخندش جمع شد و گفت: می دونم چی می خوای پرسی. ولی
من آخرین بار مادرت رو وقتی دیدم که احسان رو تحویل داد و
رفت. بعد اون دیگه ندیدمش

با ناامیدی نگاهش کردم. پس از هیچ چیز خبر نداشت

تو دختر خوبی هستی. کافی نیست؟-

جای من بودین چیکار می کردین؟-

نمی خوام بدبینت کنم ولی تو نباید به خاطر بی مهری مادرت -
قید خودت و آینده ات رو بزنی. تو الان خوشبختی. کسی رو
داری که بی منت دوستت داره. تو عاشقی. به زودی ام عروس
میشی. بعد خودت مادر میشی. به نظر من برای خوشبختی

همینا کافیه. گذشته رو ول کن. نخواستت یا هرچی؟ قرار نیست
به خاطرش زندگی خودت و تلخ کنی. عزیزم تو قوی و با اراده
ای. پس از پشش برمیای

حرف های شیرین خانم آرامم کرد. داشت روی خوش زندگی را
برایم یادآوری می کرد. لحظات خوبی که می توانستم با فرهان
داشته باشم. و من برای دقایقی به همان ها قانع شدم. کافی بود.
من مرد زندگی ام را پیدا کرده بودم. پس کافی بود

کمی ماندم اما عمه برنگشته بود. هوا داشت تاریک می شد که
به خانه برگشتم. بوی زرشک پلو با مرغ کل خانه را برداشته.
مهناز واقعا معرکه بود. به آشپزخانه رفتم. داشت سالاد درست
می کرد. کنارش نشستم و پرسیدم: چه کردی بانو؟

مثل همیشه شام پختم دوشیزه سایه-

خندیدم و گفتم: دلم می خواد به اون مرغای سرخ و خوشرنگت
ناخونک بزnm

چاقویش را بالا آورد و گفت: با همین چاقو ناخانات رو کوتاه می
کنم!

ای بابا تو چقدر خسیسی-

آهسته گفت: دلتنگی؟

از سوال یکهویی اش جا خوردم

چی؟-

اه می گم دلتنگی؟ فرهان رو می گم-

اها-

خب؟ خیلی دلتنگی؟-

اولا که از کجای قیافه ام معلومه؟ دوما فرهان چند ساعت پیش -
رفت. زوده برا دلتنگی

با شیطنت گفت: اره جون خودت! همون موقع که راهیش کردی
دلت تنگ شد

به ناچار گفتم: اره مهناز من دلتنگم. راضی شدی؟

ریز خندید و گفت: حالا من یه خبر خوب دارم تا دلتنگیت از یاد
بره

با کنجکاوی گفتم: چه خبری؟

.دیشب با احسان حرف زدم-

خب؟-

.نود و نه درصد راضیه-

به همین راحتی؟-

وقتی فرهان بهش گفته بود می خواد بعد این که بیاد ایران -
ازت خواستگاری کنه یکم نرم شد. دیشبم من بهش اطمینان
دادم که قصدش جدیه. اون یه درصدم زمانی از بین میره که
بشینید پای سفره عقد. راستش احسان خیلی ام از فرهان بدش
.نمیاد. کینه های گذشته باعثش بودن

.لبخندی از سر رضایت زدم و بلند شدم

من برم لباسام رو عوض کنم. راستی اومده؟-

.اره تو اتاق بچه هاست-

.اهانی گفتم و از اشپزخانه بیرون امدم

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و سی و نهم ❀

به طرف اتاق بچه ها رفتم. در باز بود. احسان داشت برای دلناز و دانیال خانه سازی می کرد. زیر لب سلام دادم. نگاهم نکرد و فقط سرش را تکان داد. سرسنگین شده بود. به چهارچوب تکیه زدم و گفتم: ازم دلخوری؟

ارام گفت: نه

ولی دلخوری. حق داری. تو تنها خانواده ی منی. صلاح منو می -
خوای.

قطعات را چید و گفت: من از پس کارای تو برنمیام

مگه چیکار می کنم؟ کدوم کارم غلطه داداش؟ اینطوری نگو. -
نمی خوام بینتون بمونم. بخدا خیلی سخته. خیلی عذاب می کشم. مگه من جز تو کیو دارم که بهش تکیه کنم

پوزخندی زد و گفت: جز من تکیه گاه داری. خودتو نزن به اون راه.

.یکم درکم کن -

درکت کنم تا از سر عشق و عاشقی زیاد تصمیم غلط بگیری؟ -

کی گفته تصمیمم غلطه؟ فرهان برادر خودته. خوبم می -

شناسیش. نمی گم سر به زیر و آقاست و تا حالا هیچ خطایی

نکرده. بیشتر از من می شناسیش. نامرد نیست. بی معرفت

نیست. یکم اخلاقش تند که اونم از اول همینطور بوده

نمی خوام خواهرم رو دو دستی تقدیمش کنم تا هر بلایی دلش -

خواست سرش بیاره

بلا؟! اخه چه بلایی؟! بخدا به جون خودم فرهان اصلا با من بد -

اخلاقی نمی کنه. خیلی ام خوبه باهام. دوستم داره. از وقتی که

با همیم یه بارم بهم توهین نکرده. بخدا تو اشتباه می کنی. اون

اگه باهات بد بوده به خاطر گذشته ها بوده. بهش حق بده چون

بچگی نکرد. خانواده نداشت. کسی پشتش نبود. ولی الان دیگه

همه چی فرق کرده. اون دیگه نسبت به تو کینه نداره. تو رو

برادر خودش میدونه. همونطور که تو منو خواهر خودت می
دونی. احسان ازت خواهش می کنم یکم منطقی باش. به خاطر
!من. به خاطر خودت. لطفا یکم درکم کن. لطفا

یک دفعه بلند شد. با حالت کلافه ای به سمتم امد. عصبی نگاهم
کرد و گفت: حتما باید عاشق خواهر من می شد تا یادش بیفته
یه برادرم داره؟

مات ماندم. حق داشت. فرهان به خاطر من با احسان جور شده
بود. درکش می کردم. سری با ناراحتی تکان داد و از اتاق بیرون
زد. باید تنها می شد و فکر می کرد. گفتنی ها را گفته بودم و
!دیگر هیچ حرفی نداشتم. خودش و معرفتش

یک هفته از رفتن فرهان می گذشت و دو بار تصویری حرف زده
بودیم. داشت کارهایش را راست و ریس می کرد تا برگردد. مثل
این که مشکل خاصی وجود نداشت و کمتر از ده روز دیگر ایران
بود. در این مدت من هم مشغول امادگی برای امتحاناتم بودم.
ترم اخر بودم و بالاخره مدرکم را می گرفتم. عجیب ترین و
بدترین اتفاق این هفته پیامک های گاه بی گاه فرد ناشناس بود.

کسی که حداقل روزی یک پیام با مضمون حقیقتی پنهان می داد و مرا نگران می کرد. دلم نمی خواست حتی یک درصد هم به این قضیه فکر کنم که چگونه به دنیا آمده ام. در اصل این من بودم که داشتم فرار می کردم. این پیامک ها به قدری آزار دهنده بودند که تصمیم گرفتم درباره شان با کسی حرف بزنم. مسلما اولین گزینه فرهان بود. ۱۲ شب بود که تماس تصویری برقرار شد. تاپ و شلوار آبی کم رنگی پوشیده بودم و به تاج تختم تکیه داده بودم. فرهان که تماس را برقرار کرد موهایم را پشت گوشم دادم و دکمه ی ارتباط را لمس کردم. محل کارش بود. پشت میزش نشسته بود. کت و شلوار نیز تنش بود. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. برای آغوشش بی قرار بودم. لبخندی زدم و گفتم: سلام

با دقت نگاهم کرد و گفت: علیک سلام. پکری

نمی دانستم به خاطر شناختی که از من داشت خوشحال شوم یا به خاطر پکر بودنم ناراحت. آهی کشیدم و گفتم: پکر که نه. ولی خوب نیستم

چشم هایش را ریز کرد و گفت: چرا؟ کسی کاری کرده؟
راستش چند روزه می خوام یه چیزی بهت بگم اما هر دفعه -
فکر می کنم نیاز نیست و بیخیالش میشم
.اخمی کرد و گفت: نیاز نیست؟ این جمله برام معنی نداره
می دونم. اما فکر می کردم مهم نباشه. در اصل ازش فرار می -
کردم.

اجدی تر شد و پرسید: چی شده؟ حرف بزن
جا به جا شدم. گوشی را کمی بالا تر گرفتم چون دستم داشت
خسته می شد. دل به دریا زدم و گفتم: از وقتی که رفتی یه
سری پیامای مشکوک دارم. مثل این می مونه که یه ادم الاف و
بیکار نشسته یه گوشه و هر وقت حوصله اش سرمیره بهم پیام
میده.

چی میگه؟-

همش می گه حقیقتی راجع به تولدت هست که باید بدونی. -
راستش من میدونم چی می خواد بگه اما خودمم نمی خوام راجع
بهش حرفی بزنه.

فرهان که پیگیر تر از من به نظر می رسید با لحن عصبانی ای
گفت: غلط کرده. بذارش تو لیست سیاهت

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

🌸 پارت دویست و چهل 🌸

بذارم پیامش میاد-

خط عوض کن. من تو اتاقم یه سیم کارت دارم که خیلی وقته -
ازش استفاده نکردم. فردا برو عمارت و از کشوی پاتختیم برش
دار. جوابشم نمی دیا.

با نگرانی گفتم: چرا می ترسونی منو؟

ده روز دندون رو جیگر بذار خودم که برگشتم پیداش می کنم. -
حق نداری چرندیاتش رو باور کنی

!تو چیزی میدونی؟-

با تحکم گفت: گفتم صبر کن تا برگردم. قرار نیست هرکی از راه
رسید هرچی گفت باور کنی

شکم به یقین تبدیل شد و با تردید پرسیدم: راجع به همون
چیزی که باعث شرمندگیمه؟

با حالت کلافه ای کمی کراواتش را شل کرد. به صندلی اش تکیه
داد. دستی به صورتش کشید و گفت: هیچی نگو

بغض کردم

اگه واقعا من از یه گناه باشم... اگه من ناخواسته و غیرشرعی -
...باشم... اگه

بس کن سایه! همچین ادعایی غلط-

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم ریخت را گرفتم و گفتم:
دست خودم نیست. بهش که فکر می کنم دیوونه میشم. میزنه

به سرم برم دنبالش و ازش بپرسم دروغه؟ اون منو ول کرد . اون
منو نخواست. چرا؟ چون از یه ارتباط غلط بودم. چون از یه گناه
بودم!

خیلی خب آروم باش. بهش فکر نکن. به درسات فکر کن. به -
.عروسیمون. تو مشغله های مهم تری داری

لبخند تلخی زدم و گفتم: کاش اینجا بودی. خیلی... خیلی دلم
!برات تنگ شده

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و ارتباط را قطع کردم. گوشی را
روی تخت انداختم و بی صدا اشک ریختم. کاش دروغ باشد. با
تصورش هم مو به تنم سیخ می شد. بارها به خدا گفته بودم گناه
دارم. به من رحم کند. بارها دلگیر شده بودم. اما انگار خدا هم
قصد ازار و اذیتم را داشت. موبایلم زنگ خورد. حوصله ی
هیچکس را نداشتم. فرهان بود که زنگ می زد. نمی خواستم
نگرانش کنم. برای همین هم جوابش را دادم. با صدای گرفته ای
گفتم: الو؟

دیوونه شدی؟-

چیزی نگفتم. با لحن مهربانی گفت: عزیزم ، قشنگم ، طاقت بیار.
فکر کردی برا من راحتی که اینجام؟ اگه تو دلت تنگه من بیشتر
از تو دلتنگتم. ولی باید تحمل کنیم. فقط چند روز

!با حق هق گفتم: خیلی ... سخته! دلم به هیچ کاری... نمیره
دیگه داری کلافه ام می کنیا. میگم بهش فکر نکن. فردا مگه -
وقت پرو لباس نیست؟
اره-

بعدش برو دنبال آرایشگاه. با اون دوستت برو. یا با الهام. خیلی -
کار داریم. تنبلی نکن

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: مامانت گفت آرایشگر میاد
عمارت. خودش آشنا داره
باشه کارای دیگه ات چی؟-

روم نمیشه. اگه احسان بفهمه ناراحت میشه. میگه بدون -
مراسم خواستگاری افتادم دنبال کارای عروسی

آرام خندید و گفت: تو هنوزم نگران احسانی؟ من که گفتم
باهاش حرف زدم.

.میدونم. منم باهاش حرف زدم. انگاری راضیه-
خب؟-

.بازم سخته دیگه-

پوفی کرد و گفت: خیلی خب نمی خواد مقدمات عروسی رو
انجام بدی. فعلا همون لباست رو پیگیر باش. باقی کارارو خودم
برگشتم انجام میدم
.باشه-

ببینم چقدر با سلیقه ی من آشنایی داری؟-

من که به کل ماجرای گذشته و گریه کردن را فراموش کرده
بودم سرفه ای کردم و گفتم: راجع به چی؟
.لباس-

.اها. قشنگه. من خیلی خوشم اومد-

من چی؟ خوشم میاد؟-

دل‌م خواست کمی اذیتش کنم. برای همین هم گفتم: خب به خاطر گرما گفتم آستین نداشته باشه. یقه اش دلبری. یکم خط سینه ام مشخص. پشتشم تا روی باسن باز. می خواستم یه تور رنگ بدن به پشتش وصل کنم اما پشیمون شدم. هرچی آزادتر بهتر. دامنشم که کلوش. خیلی قشنگه. عکسش رو از ژورنال گرفتم می فرستم برات

انتظار یک داد و هوار اساسی داشتم اما با سکوت مواجه شدم. طوری که چند بار الو گفتم اما جوابی نداد. به صفحه ی گوشی نگاهی کردم. تماس برقرار بود و آنتن دهی زیاد. دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم: فرهان پشت خطی؟

صدای نفس های عصبی اش که به گوشم رسید لبخندی زدم و گفتم: فکر کردم پس افتادی. اخه تو که غشی نبودی

تقریبا غرید: سلیقه ی من اینه؟

ریز خندیدم. حرصی شد و گفت: با لباس زیر بیای که آبرومندانه تره

دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و یک دفعه مهارش کردم

! تو ... خیلی زود باوری! انتظار نداشتیم... باور کنی-

!بین من تو رو بینم فقط! یکی طلبت. محالِ یادم بره-

!بریده بریده گفتم: خیلی... خب ... یکم اذیت کردم ... فقط

فرهان؟-

با شنیدن صدای زنانه ای که فرهان را مخاطب قرار داده بود با

لحن مشکوکی پرسیدم: تو رو صدا زدن؟

فرهان گفت: آره کاری نداری؟

! ان صدای زنانه دوباره گفت: با توام

نفسم را حبس کردم و عین برج زهرمار نشستم. نازنین بود.

شک نداشتیم خودش بود. چرا فرهان به او اجازه داده بود که

بدون در زدن داخل شود؟ و یا حتی او را به اسم کوچک صدا

بزند. زیر لب گفتم نه و قطع کردم. حتی خدا حافظی هم نکردم.

به فرهان اعتماد داشتم اما از حضور نازنین می ترسیدم. زیبا و

دلربا بود.

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و چهل و یکم ❀

هر مردی را به راحتی جذب خودش می کرد. به خودم امید می دادم که توان این را ندارد که فرهان را دوباره جذب خودش بکند. اما او یک بار به سمت نازنین کشیده شده بود. اجازه نمی دادم باز او را وسوسه کند. ولی من که از آن ها دور بودم. کلافه و آشفته گوشی را روی پاتختی گذاشتم و موهایم را چنگ زدم. پس کی این خوشبختی سراغم می امد. تا کی باید استرس و اضطراب می گرفتم؟ تا کی باید نگران اتفاقاتی می بودم که هر لحظه امکان وقوع شان وجود داشت؟

از خیابان رد شدم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم. دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم که صدایی گفت: سایه؟ به سرعت به عقب چرخیدم. با دیدنش شوکه شدم. چطور جرات کرده بود؟ اخم شدیدی کردم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟

با حالت شرمنده ای گفتم: باید باهات حرف بزنم

به خاطر حضورش درست جایی که باورش برایم سخت بود به شدت عصبانی شدم و بی توجه به رهگذران داد زدم: ادرس! اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

جفت دستش را بالا آورد و گفتم: خب خب آروم باش! نیومدم دعوا. کارم واجبه. اگه نبود که نمی اومدم. به جون خودم واسه اذیت و آزارت نیومدم

انقدر قاطعانه حرفش را زد که سکوت کردم. اما هنوز احمالو بودم. فکر می کردم با سلمان تسویه حساب کرده ایم. کتکش زدم و کتک خوردم و تمام. اما حضورش ان هم نزدیک خانه ی احسان کمی شوکه ام کرده بود. به بوستانی که پشت سرمان بود اشاره کرد و گفتم: بریم اونجا. فقط ده دقیقه. بعدش پاشو برو. خب؟

ظاهرا کار خیلی واجبی داشت. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. امروز با گلناز قرار داشتیم. از مزون تماس گرفته بودند و خواسته بودند برای انتخاب تور و شنل به ان جا بروم. درحالی

که پشت سر سلمان راه می رفتم پیامی برای گلناز فرستادم .
نوشتیم که کمی تاخیر دارم. سلمان به نیمکتی اشاره کرد. با
فاصله از هم نشستیم. قبل از این که حرفی بزند با تندی
!پرسیدم: اینجارو چطوری پیدا کردی؟

راستش دیشب اومدم دنبالت. وقتی از خونه ی عمه ات بیرون -
اومدی و از کنار مغازه رد شدی اومدم پی ات ولی قبل این که
برسم سوار تاکسی شدی و رفتی. مجبور شدم پیام دنبالت.
همینجا پیاده شدی. خواستم باهات حرف بزنم ولی همون موقع
آبجیم زنگ زد گفت یه مشکلی تو خونه پیش اومده. مجبورا
برگشتم. حتی فرصت نکردم ببینم تو کدوم خونه میری. الانم با
سلام و صلوات راه افتادم تو محل که پیدات کنم. اخه سراغ
الهامم نمیشد برم

به جای این که دو ساعت توضیح بیخود بدی یه کلوم بگو -

! چیکار داری که از دیشب مارکوپولو شدی

باشه میگم. چند روزیه یه عده افتادن تو محل و دنبالت می -
گردن. دو سری ام اومدن مغازه و امارت رو خواستن

خب؟-

می دونستن خونه عمه ات کدومه. ولی چون دیر به دیر میای -
نتونستن گیرت بیارن

خب به تو چه؟ اومدی همینارو بگی؟-

می دونم از من بدت میاد-

بدم نه ، متنفرم-

دستی به صورتش کشید و گفت: همون. ولی ادمای خطرناکی
بودن. من حتی متوجه شدم که مسلح ان

پوزخندی زدم و گفتم: منو گرفتی؟ بین من کاری به کارت
ندارم. پس برو دنبال کارت

بلند شدم . او نیز بلند شد. با نگرانی گفت: باور کن سرکاری
نیست! من اگه باهات بد بودم تو گذشته بودم. همونارم از حرص
این که بهم توجه نمی کردی سرت اوردم. وگرنه تو دشمن من
نیستی. اگه تا اینجا اومدم دنبال فقط یه دلیل داره. نگرانت

بودم. نمی دونم چیکار کردی که دنبالتن ولی گفتم بهت بگم که
مراقب باشی. حواست رو جمع کنی. با بد ادمایی درافتادی
کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم: دیگه اینورا نبینمت وگرنه
خودم میشم یکی از همون ادما و یه بلایی سرت میارم که از
!اومدنت پشیمون شی

دیگر نماندم و از پارک بیرون امدم. برایم ادای های خوب را
درمی آورد. سلمان کثیف بود. حتی اگر عکسش ثابت می شد.
خیال می کرد با این اراجیف به هول و ولا می افتم

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

🌸 پارت دویست و چهل و دوم 🌸

سوار تاکسی شدم و با گلناز تماس گرفتم

من راه افتادم. کجایی؟-

منم تا یه ربع دیگه مزونم. میرم داخل بیا-

باشه فعلا-

قطع کردم و به صدای موزیک آذری و سنتی ای که راننده گذاشته بود گوش سپردم. می خواستم حرف سلمان را فراموش کنم اما شدنی نبود. اگر یک درصد راست گفته باشد چه؟ اما من کاری نکرده بودم که ادم های مسلح دنبالم باشند. آخرین دشمنی ام با دلشاد بود. و البته خودش که صورتم را ناکار کرد. هرچه گشتم دشمن تازه پیدا نکردم. داشتم ناامید می شدم که یاد ساره و سیامک افتادم. احسان گفته بود به حساب شان رسیده. اگر کینه کرده باشند چه؟ از نگاه های ساره هیچ خوشم نیامده بود. نکند کار خودشان است؟ به قیافه جفتشان اسلحه نمی خورد. سردرگم شدم. شاید دنبالش بروم. بالاخره باید دست به کار می شدم.

تور ساده ای انتخاب کردم. شنل را هم سبک برداشتم. وقتی از مزون خارج شدیم پیشنهاد بستنی دادم. همان جا کافه ی

کوچکی بود. به محض این که نشستیم گلناز پرسید: نگفتی چرا دیر کردی؟

.آهی کشیدم و گفتم: دارم دیوونه می شم

از دلتنگی؟ آخرین بار کی باهاش حرف زدی؟-

یاد آخرین تماسی که داشتیم افتادم. صدای نازنین هنوز در سرم بود. بعد از آن فرهان زنگ نزد. به قدری از دستش دلخور و عصبی بودم که زنگ نزدنش را برای خودم بزرگ کردم. هرچند گاهی پیش می آمد که دیر به دیر تماس بگیرد. اما نمی دانم چرا! این یکی در کتم نمی رفت. او باید زنگ می زد. ولی نزد با توام! واقعا دیوونه ای-

.به خودم امدم و گفتم: نه موضوع یه چیز دیگه ست

ماجرای سلمان و پیام های فرد ناشناس را برایش تعریف کردم. انقدر از نگرانی هایم گفتم که وقتی به خودم امدم بستنی ام آب شده بود. به صندلی تکیه دادم و با ناراحتی گفتم: همین بود. من نمی دونم چیکار کنم گلی. باور کنم یا نه. جدی بگیرم یا نه

خب اول به فرهان بگو-

چپ نگاهش کردم و گفتم: بگم سلمان کیه؟ بعد بفهمه ماجرای
گول زدنش و قراری که گذاشتم باهاش و دلبری هایی که به
خاطر گیر انداختنش کردم رو؟ من دارم گذشته ام رو می ریزم
دور بعد پیام برا فرهان بازش کنم؟

خب پس تنهایی حلش کن. اصلا می خوامی به سروش بگم یه -
سر و گوشی آب بده؟ اینطوری می فهمیم سلمان خان خالی
بسته یا نه واقعا خبریه

کاری از سروش برنمیاد. نمی خوام اونم قاطی این ماجرا بکنم. -
فقط باید مطمئن شم که راست گفته. بعد ببینم کی دنبالمه. اگه
... دلشاد باشه به فرهان و نوید می گم. ولی اگه

تو واقعا به ساره و سیامک شک داری؟-

نمی دونم گلی. من الان تو شرایطی ام که به خودمم شک دارم-
میگم یه مدت نرو خونه عمه ات-

با نگرانی گفتم: اگه راست باشه و پیدام کنن چی؟

اسری با بلا تکلیفی تکان داد و گفت: توام یه روز خوش نداری
درد و دل با گلناز خیلی طول کشید. خیلی پر بودم و با زدن
حرف هایم سبک شدم. ساعت حدودا سه بعد از ظهر بود که از
هم دل کندیدم و به خانه برگشتم. همه چیز تکراری شده بود.
کاش فرهان نامرد زود برمی گشت و گرنه دق می کردم
یک هفته گذشت. احسان داشت تدارکات سفرمان به دبی را
فراهم می کرد. یک مسافرت خانوادگی. با این که دلم به رفتن
نبود اما لج کرده بودم. فرهان فقط یک بار زنگ زد و من همان
یک بار را هم جواب ندادم. انتظار داشتم پیگیری کند. اما نکرد.
انگار نه انگار که سایه ای این سر دنیا وجود داشت و دلتنگش
بود. غرورم اجازه نمی داد زنگ بزنم. خودش باید پیش قدم می
شد.

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دویست و چهل و سوم ❀

کیف پولم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. وارد سوپرمارکتی شدم. دلناز هوس بستنی کرده بود. داشتم برای خودم در قفسه ها دنبال چیپس ساده می گشتم که کسی عین جن از بغلم رد شد و چیزی داخل جیبم انداخت. به عقب که چرخیدم رفته بود. با تعجب دست در جیبم کردم. تکه کاغذی درآوردم. با کنجکاوی بازش کردم و خواندم

اگه می خوای مادرت رو ببینی قبل تاریکی هوا به این ادرس "

" بیا. به هیچکس هم اعتماد نکن

ادرس متعلق به لواسان بود. دست و دلم لرزید. من حتی یک بار هم سراغ مادرم را از احسان نگرفتم. چون فکر می کردم هیچ علاقه ای به بچه هایش ندارد. اما این تکه کاغذ... عجیب تحریکم می کرد. در چنین شرایطی که دلم از همه جا پر بود دیدن مادرم می توانست شرایطم را تغییر دهد. نفسم را فوت کردم. چیپس را سرجایش گذاشتم. کاغذ را نیز داخل جیبم انداختم و بعد از خریدن بستنی از مغازه خارج شدم. خیلی

اطرافم را پاییدم اما مورد مشکوکی ندیدم. به خانه که برگشتم
دلناز با عجله خودش را به من رساند و بستنی ها را از دستم
قاپید. داشت با ذوق دنبال قیفی های شکلاتی می گشت که
مهناز بچه بغل از اشپزخانه خارج شد. دانیال تکان می خورد و
سعی داشت موهای مهناز را چنگ بزند. مهناز درحالی که دانیال
را از خودش فاصله داده بود روی کاناپه نشست و گفت: تو با
احسان میری خرید؟ من خیلی کار دارم

عین گیج ها گفتم: خرید چی؟

وا! صبح باهم حرف زدیم. خرید برا تولد دانیال. اقا جمشید -
دیشب زنگ زده بود. اینم یادت نیامد؟

اها چرا-

منم به احسان گفتم وقتی بابابزرگش می خواد براش تولد -
بگیره چرا مخالفت می کنی. ولی احسان می گه خودم می خوام
برا پسرم تولد بگیرم. اینجا کوچیکه . مهمون کم دعوت می
کنیم. همین خودیا فقط

کی؟-

پس فردا دیگه. تو خواست کجاست؟ ما صبح باهم کلی برنامه -
!نریختیم؟ چیزی شده؟

نمی خواستم مهناز را قاطی مشکلاتم بکنم. برای همین هم
لبخندی زدم و گفتم: شوخی کردم بابا. احسان کی میاد؟
زنگ زد الان میرسه. گفت بهت بگم بالا نمیاد. برو حاضر شو-
باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم. گیج بودم. بی تاب و بی قرار بودم.
تند تند لباس هایم را عوض کردم و خیره به کاغذ روی تخت
نشستم. داشتم به این فکر می کردم که دیدن مادرم ارزش به
خطر انداختن جانم را داشت یا نه. اگر می رفتم بهتر بود یا بی
تفاوت می بودم. در هر صورت نباید به احسان حرفی می زدم. او
نسبت به مادرم گارد محکمی داشت. و اگر می فهمید قرار
است به دیدنش بروم مسلما مانع می شد. چند تقه به در خورد
و صدای مهناز آمد

احسان پایین منتظرته-

سریع بلند شدم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. در طول
مسیر چند بار خواستم راجع به مادرم سوال کنم اما هربار

پشیمان شدم. می ترسیدم شک کند و مانع رفتنم شود. موقع سفارش کیک هیچ دخالتی نکردم. احسان مدام از من نظر می پرسید و من فقط می گفتم : خوبه

وسایل تزئینی خریدیم. میوه نیز سفارش دادیم. شام را هم از رستورانی که صاحبش از فامیل های دور اقا جمشید بود سفارش دادیم. ساعت سه بعد از ظهر بود که به خانه برگشتیم. وسیله های تزئینی و خرده وسایل سفارشی مهناز را روی میز گذاشتیم. دلناز با ذوق وسیله ها را برمی داشت و نگاه شان می کرد. مهناز هم سفارشاتش را چک می کرد. به اتاقم رفتم. روی تختم نشستم و با گلناز تماس گرفتم

.سلام عروس خانم-

.سلام. یه کاری می خوام بکنم. کمک می خوام-

چه کاری؟-

امروز تو سوپری یکی یه کاغذ انداخت تو جیبم و رفت. یه -
ادرس که مامانم اونجاست. نمی دونم خودش می خواد منو ببینه
.یا چی. ولی من می خوام برم

تو دیوونه شدی؟! بدبخت یه درصد احتمال نمیدی برات دام -
!پهن کردن؟

برای همینم بهت زنگ زدم. می خوام کمکم کنی. من سر این -
قرار میرم. ادرس رو برات می فرستم. اگه تا یه ساعت خبری
نشد ازم به پلیس زنگ می زنی. باشه؟

وای سایه تو بدجور قاطی کردی! چطور می تونی ندونسته و -
شناخته اعتماد کنی؟

پوفی کردم و گفتم: اعتماد نکردم. برای همینم ازت کمک
خواستم.

مرغت یه پا داره دیگه؟-

مرغ من اصلا پا نداره. کمکم می کنی؟-

بگم نه میری؟-

تو نه نمی گی-

!از دست کله خرابیای تو-

من الان می خوام راه بیفتم. وقتی رسیدم بهت زنگ می زنم-

.باشه-

.فعلا-

قطع کردم و بلند شدم. دستی به شالم کشیدم. برای رفتن آماده بودم. مرگ یک بار شیون هم یک بار. از اتاق خارج شدم و خودم را برای دروغی که می خواستم بگویم آماده کردم. احسان داشت فوتبال تماشا می کرد. به سمتش رفتم و گفتم: داداش من می خوام برم بیرون.

برگشت و با تعجب پرسید: کجا؟

خیلی خونسرد جواب دادم: از مزون زنگ زدن گفتن لباسم یه مشکل جزئی داره. باید برا پرو برم.

الان؟-

سعی می کنم دو سه ساعته برگردم. می دونی که ترافیکه -
اونورا.

دو سه ساعته؟! بری و بیای میشه ده شب. بمونه برا فردا-

. فردا باید برم دانشگاه. آموزش کار دارم-

.تنها که همیشه-

.تنها نیستم. به گلناز زنگ زدم باهم میریم-

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و چهل و چهارم ❀

مردد نگاهم کرد و بعد گفت: خیلی خب. ولی برگشتنی با آژانس
بیا. دیر میشه

قبول کردم و بعد از خداحافظی با مهناز از خانه خارج شدم.
داشتم به سمت خیابان می رفتم که موبایلم زنگ خورد. گلناز
بود. امیدوار بودم فاز نصیحت بر ندارد

بله؟-

کجایی سایه؟-

گفتم که-

هرجایی وایسا من و سروش داریم میاییم-

شما برای چی؟-

با حرص گفت: توقع نداری که تک و تنها بفرستمت تو دهن شیر.

خنده ای کردم و گفتم: شیر؟

خیلی خب حالا ببر خر گاوا! یه لوکیشن بفرست زود-

چشم . ولی من سر خیابونم. هنوز تاکسی نگرفتم. وایسم -

همینجا؟

اره اره وایسا ما تا بیست دقیقه دیگه اونجاییم-

قطع کردم و نگاهی به اطراف انداختم. بهترین جا برای ایستادن

همان بوستان کوچک کنار خیابان بود. روی نیمکت نشستم و

کاغذ را از جیبم دراوردم. هم هیجان داشتم و هم نگران بودم.

اگر واقعا مادرم می خواست مرا ببیند... نمی دانستم چه

برخوردی داشته باشم. ساعت را چک کردم. یک ربع گذشته

بود. باید قبل تاریکی هوا می رسیدم. دست در کیفم کردم تا

گوشی ام را در بیاورم که زنگ خورد. با دیدن شماره ی فرهان
اخم هایم در هم شد. تازه یادش افتاده بود من وجود دارم. خیلی
معطل کردم. باید دقیقه نود جوابش را می دادم. دکمه سبز را که
لمس کردم خیلی سرد و خشک گفتم: بله؟

.سلام-

.علیک سلام-

خوبی عزیزم؟-

عزیزم؟! چه کلمه ی مسخره ای! چه مالکیت بیخودی! پوزخندی
زدم و گفتم: اره خوبم

خونه ای؟-

.زنگ زده بود چکم کند. بد نبود کمی آزارش بدهم

.نه بیرونم-

با تردید پرسید: کجا؟

!با بچه ها قرار بریم لواسون. شب نشینی-

چند لحظه سکوت کرد و با لحن تندی گفت: شب نشینی؟ از کی تا حالا؟

از الان تا دم دمای صبح. در حد تفریح شما تو نیویورک نیست -
اما بهمون خوش می گذره
سر به سرم که نمی ذاری؟-

نه عزیزم. من جرات ندارم با جناب عالی شاخ به شاخ بشم-

سرم شلوغ بود نتونستم بهت زنگ بزنم-

مهم نیست. اگه کاری نداری من کارای مهم تر دارم-

هرجا که هستی تا قبل از تاریک شدن هوا خونه ای-

چیه می ترسی دزد بیره منو؟ نترس حواسم جمع. درست مثل -

!این مدتی که نبودى و نیستی و نخواهی بود

گفتم و قبل از این که چیزی بگوید قطع کردم. تند تند نفس می

کشیدم و با عصبانیت سعی داشتم حالات عصبی ام را کنترل

کنم. دستم را مشت کردم و بلند شدم. کلافه و بی اعصاب به

سمت خیابان قدم برداشتم. همان موقع ماشین سروش رویت

شد. سریع در عقب را باز کردم و سوار شدم. در را محکم
کوبیدم.

!هوی عمو ماشین مننه ها نه ماشین دشمنات-

بی توجه به حرف سروش دست به سینه شدم و به خیابان چشم
!دوختم. گلناز به عقب چرخید و متعجب پرسید: چته تو؟

سروش حرکت کرد. حوصله ی توضیح دادن نداشتم. برای همین
!هم گفتم: هیچی نپرس

گلناز خواست چیزی بگوید که گوشی ام زنگ خورد. خیره به
!صفحه ی گوشی زیر لب با حرص گفتم: لعنت بهت

و ریجکت کردم و خاموشش کردم. گلناز که فهمیده بود مساله
فرهان است دیگر چیزی نپرسید. در طول مسیر حرفی زده
نشد. در اصل من تمایلی به حرف زدن نداشتم. فرهان شورش را
دراورده بود. خم نمی شد. توضیح نمی داد. حق به جانب بود.
!خیلی بی شرف بود. خیلی

هوا در شرف تاریکی بود که رسیدیم. جلوی ویلای بزرگی توقف
کردیم. سروش گفت: فکر کنم همینه

گلناز هم تایید کرد و گفت: اره خودشه. فقط اگه زحمتی نیست
گوشیت و روشن کن. ما اینجا منتظریم. اگه امن و امان بود یه
پیام بفرست . حداقل تا نیم ساعت. اوکی؟

بی حوصله سری تکان دادم و پیاده شدم. همانطور که زنگ را
فشار می دادم گوشی ام را نیز روشن کردم. در با یک تیک باز
شد. برگشتم و به سروش و گلناز نگاهی انداختم. گلناز نگران
!بود. حق داشت. شاید واقعا داشتم پا در قلمرو شیر می گذاشتم

سست و شکست خورده سوار ماشین سروش شدم. در را طوری
بستم که اصلا نفهمیدم بسته شد یا نه. بلافاصله گلناز به عقب
!چرخید و با نگرانی و هیجان پرسید: چی شد؟! دیدیش؟

نگاهی به آینه جلو انداختم. چشمان منتظر سروش آزارم می
داد. چون اصلا دلم نمی خواست حتی یک کلمه هم حرف بزنم.
در ان تاریکی و سوال پیچ کردن های گلناز فقط می خواستم
.خلاص شوم

!با توام سایه! چه خبر بود اون تو؟! چرا حرف نمی زنی؟-

**سروش که حاله را درک کرده بود آرام گفت: ولش کن گلی. بعدا
حرف می زنید.**

**و روشن کرد و راه افتادیم. گلناز قانع نشده بود. اما با این حال
دیگر سوال نکرد. سروش سیستم پخش ماشین را روشن کرد.
آهنگی شروع به نواختن کرد. چقدر غمگین بود. درست مثل
حال و روز من. درست زمانی که فکر می کردم در خوشبختی به
رویم باز شده بلایی سرم امد که عاجز ماندم از گفتنش. چقدر
احساس حقارت می کردم.**

" küçüğüm daha çok küçüğüm

بچه ام خیلی بچه ام

bu yüzden bütün hatalarım

همه ی اشتباهاتم بخاطر همینه

Övünmem bu yüzden

به همین خاطر افتخار نمیکنم

Bu yüzden kendimi özel önemli zannetmem

به همین خاطر خودمو دوست داشتنی و باارزش نمیدونم

küçüğüm daha çok küçüğüm

بچه ام خیلی بچه ام

Sayeh gonah, [26.11.19 14:02]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

bu yüzden bütün saçmalamam

به خاطر همینکه انقدر احمقم

Yenilmem bu yüzden

شکست خوردنم به همین خاطر

bu yüzden kendime hala güvensizliğim

بی اعتمادی من نسبت به خودم به همین خاطره

**ne kadar az yol almışım , ne kadar az , yolun
başındaymışım meğer**

چقدر کم راه رفتم، چقدر کم، حالا میبینم اول راه بودم

**elimde yalandan kocamam rengarenk geçici
oyuncak zaferler**

چیزی که توی دستامه ، چیزای دروغین و بزرگ و رنگارنگه،
چیزای موقتی و پیروزی های بازیگونه

küçüğüm daha çok küçüğüm

بچه ام خیلی بچه ام

bu yüzden bütün korkularım

تمام ترس هام به همین خاطره

Gururum bu yüzden

به همین خاطر مغرور و لجبازم

bu yüzden çocuk gibi korunmasızlığım

به همین خاطر مثل بچه ها غیر قابل مواظبتم

küçüğüm daha çok küçüğüm

بچه ام خیلی بچه ام

bu yüzden sonsiz endişem

به همین خاطر فکرای بی پایان دارم

Savunmam bu yüzden

دفاع کردنم به همین خاطره

bu yüzden bir küçük iz bırakmak için

به خاطر جا گذاشتن یه اثری از خودم دارم چنگ میزنم

**ne kadar az yol almışım , ne kadar az , yolun
başındaymışım meğer**

چقدر کم راه رفتم، چقدر کم، حالا میبینم اول راه بودم

**elimde yalandan kocamam rengarenk geçici
oyuncak zaferler**

چیزی که توی دستامه ، چیزای دروغین و بزرگ و رنگارنگه،
چیزای موقتی و پیروزی های بازیگانه

چقدر کم راه رفتم، چقدر کم، حالا میبینم اول راه بودم

چیزی که توی دستامه ، چیزای دروغین و بزرگ و رنگارنگه،
" چیزای موقتی و پیروزی های بازیگانه



Sayeh gonah, [28.11.19 16:00]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و چهل و پنجم ❀

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و به خیابان های تاریک چشم دوختم. باورم نمی شد. من حدودا یک ساعت پیش مادرم را دیدم. زنی قدرتمند اما سنگ دل. وقتی وارد ویلا شدم توقع داشتم زنی با صورت مهربان و چشم انتظار ببینم. اما با یک زن عصا قورت داده مواجه شدم. هیچ شباهتی به او نداشتم الی چشم هایم. قد متوسطی داشت. موهای مشکی و نسبتا پرش را زیر شال حریرش پنهان کرده بود. یک دست بولیز و شلوار مشکی پوشیده بود. زیبا بود. دلم لرزید وقتی دیدمش. برایم آشنا بود. قبل از این که سوالی کنم خودش شروع به حرف زدن

کرد. درست درحالی که از پله های ویلای بزرگش پایین می آمد
گفت: اینجا رو راحت پیدا کردی؟

مات زده فقط نگاهش کردم. به آخرین پله که رسید نگاهی به
سرتا پایم انداخت. چرا شبیه مادرها نبود. بیشتر شبیه یک زن
مجرد می ماند. شیرین خانم خیلی بیشتر از او مادرانگی داشت.
جلو تر آمد. روی صورتم دقیق شد و گفت: اسمت سایه ست ،
درسته؟

فقط سر تکان دادم. به راحتی های مشکی سفید ته سالن اشاره
کرد و گفت: بهتر نیست بشینیم؟

با تاخیر دنبالش راه افتادم. من مطمئن بودم این زن مادر من
است. اما چرا بغلم نکرد؟ یا حداقل حالم را نپرسید. من روی
کاناپه نشستم و او روی تک نفره. هنوز کامل جاگیر نشده بودم
که دختر جوانی با سینی چای داخل شد. به نظر از خدمه بود.
ابتدا به او تعارف کرد و بعد به من. خواستم ردش کنم اما خوردن
یک فنجان چای داغ خانه ی مادرم می توانست خاطره شود.
فجانم را برداشتم و روی عسلی گذاشتم. دختر جوان رفت و

من بی خجالت به صورت مادرم زل زده بودم. متوجه نگاه های افراطی ام شد. گوشه ی لبش بالا رفت و گفت: اصلا شبیه من نیستی.

از حرفش جا خوردم. راست می گفت شباهتی بین ما نبود اما چرا انقدر رک بود؟

خیلی خوبه که سوال پیچ نمی کنی. اینطوری برای جفتمونم - بهتر. بریم سر اصل مطلب. خطری هست که تورو تهدید می کنه. منم به واسطه ی یکی از ادمای دورو برم اینو فهمیدم. مثل این که مدام برات پیام هایی از طرف فرد ناشناسی میاد. بعدشم که یکی رو فرستادن سراغت. گمونم سوپری محله ای که قبلا اونجا زندگی می کردی. قصدشون فریب دادن و دزدیدن تو و اخاذی از منه. یه خواهر و برادر جاه طلب که فکر می کنن من بهشون بدهکارم. ازت خواستم بیای اینجا تا بهت هشدار بدم. بهتر یه مدت تو مکان های خلوت رفت و امد نکنی. درو به روی هرکسی باز نکنی. چند روز وقت می خوام تا پیداشون کنم.

پوزخند دردناکی زدم و گفتم: نگران منی؟

حالت صورتش جدی شد و گفت: گفتم که قصد اخاذی دارن.
احسان چند ماه پیش می گفت که اومدن سراغت و یه سری
اراجیف بهت گفتن. اون موقع به حسابشون رسیدم اما هنوز باد
جفتشون نخوابیده

کیفم را در چنگم گرفتم. سعی کردم نلرزم. بغض نکنم. نمی دانم
چقدر موفق به این کار شدم اما در حالی که بلند می شدم گفتم:
اگه کارتون با من تموم شده باید برم

خونسردانه گفت: شنیدم به زودی ازدواج می کنی. تو عروسی
احسان دیدمش. ظاهر خوبی داره اما بهترِ یکم بیشتر بهش فکر
کنی.

مثل روز روشن بود که منظورش شیرین خانم و اقا جمشید
است. با تاسف سری تکان دادم و گفتم: من به انتخابم شک
ندارم. تنها مردی که می تونه منو خوشبخت کنه فرهان الوند
او نیز بلند شد. از حرفم ذره ای ناراحت نشده بود. سری به نشان
تایید تکان داد و گفت: بسیار خب ، براتون آرزوی خوشبختی
دارم.

خدانگهدار-

حرف زدن خیلی سخت بود. خداحافظی که کردم چند قدم به سمت خروجی برداشتم. یک دفعه ایستادم. دلم شکسته بود. شاید مسخره به نظر می امد اما فکر می کردم توان شکستن او را دارم. به عقب برگشتم. لبخندی زدم که دروغین بودنش را فقط خودم تشخیص می دادم

براتون کارت دعوت می فرستم. خوشحال میشم تشریف -
بیارید

دست به سینه شد و گفت: اگه وقتم خالی باشه

او بود که دوباره دلم را شکست. خیلی غیرمستقیم مرا بی ارزش خطاب کرد. این زن مادر من نبود. مگر می شود یک مادر انقدر سنگ دل باشد؟

از فکر کردن به دقایقی که در ویلا سپری کردم بیرون امدم. رسیده بودیم. سروش درست جلوی در توقف کرد. گلناز گفت:
برو خونه ولی من اخر شب بهت زنگ می زنم

بی تشکر و خداحافظی از ماشین پیاده شدم. با کلیدم در را باز کردم و داخل شدم. به جای آسانسور از پله استفاده کردم. حتی اگر صد طبقه هم بالا می رفتم ککم نمی گزید. فقط امیدوار بودم احسان خانه نباشد یا حداقل در تیررانش نباشم. چون هیچ توجیهی برای چشم های باد کرده ام نداشتم. زنگ را زدم. در توسط مهناز باز شد. همین که مرا دید خشکش زد. دهان گشود چیزی بگوید که با بغض اهسته گفتم: احسان؟

مات زده جواب داد: حمومه

خیالم که از بابت احسان راحت شد همان جا جلوی در خودم را در آغوشش انداختم. شروع کردم به بیصدا گریه کردن و حرف زدم: دارم آتیش می گیرم مهناز! چیکار کنم؟ سر به کدوم... بیابون بذارم؟! من چقدر بدبختم اخه! چقدر مهناز در را بست. درحالی که پشتم را نوازش می کرد گفت: چی شده عزیزم؟

Sayeh gonah, [28.11.19 16:00]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و چهل و ششم ❁

خودم را از آغوشش جدا کردم. با صورت خیس به او زل زدم و
گفتم: به احسان هیچی نگو. خب؟
باشه. بگو؟-

لبخند تلخی زدم و گفتم: رفته بودم پیش مامانم. مامان
جا خورد. نگاهی به در اتاق شان انداخت و با نگرانی گفت: می
دونی احسان بفهمه چه قیامتی میشه؟
عین بچه ها با آستینم اشک هایم را پاک کردم و گفتم: حق داره
قیامت کنه. اونى که من دیدم مادر نبود. یه زن تنها و مستقل
بود. اون اصلا مادر نبود. من مادر نداشتم اما مادر دیدم. شیرین
خانم رو دیدم که چجوری تلاش می کنه که پسرش رو سفت و
سخت نگه داره. عمه ی خودم! می میره برا الهام. تو مادر نشدی
اما مادر دو تا بچه ای

!به شدت سرم را تکان دادم و گفتم: نه اون اصلا مادر نبود
سریع خودم را به اتاقم رساندم. پناهگاهم. جایی که خلوتش
شاید آرامم می کرد. لباس هایم را کندم و وارد حمام اتاقم شدم.
دوش آب گرم گرفتم. انقدر داغ که ملاقات ساعاتی پیش را از
یادم ببرد. چقدر زیر دوش گریه کردم. چرا مرا نخواست؟ چرا
برایم مادری نکرد؟ ایرادی داشتم؟ احسان پسر عشق سابقش
بود و شاید از روی کینه او را نمی خواست اما من چه گناهی
داشتم؟ اگر بچه نمی خواست چرا باردار شد؟ که فقط مرا بدبخت
کند؟ افکار بوچ لحظه ای رهایم نمی کردند. بعد از یک ساعت و
نیم دوش بیرون امدم. با حوله روی تخت افتادم. بی حال بودم.
همه ی این ها به کنار یاد بی تفاوتی های فرهان که می افتادم
کباب می شدم. همه چیز دست در دست هم داده بودند تا یک
...باره مرا زمین بزنند. خیلی نامردی بود. خیلی
خیره به صورت بزرگ دوزک شده ام در آینه بودم. امشب جشن
تولد دانیال بود. نفهمیدم کی خانه را تزئین کردند. کی مهمان
دعوت کردند و اصلا بیرون از این اتاق چه خبر بود. من فقط

داشتم به طرد شدنم فکر می کردم. به این که در این دنیای
بزرگ مادری وجود داشت که دخترش را نمی خواست. رژلبم را
به لب هایم نزدیک کردم. تمایلی به زدن رژ قرمز نداشتم. اما
آهسته شروع به مالیدن سرخی اش به لب هایم شدم. قطره
اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید. تمایل شدیدی به گریه
داشتم. با حرص رژ لبم را روی میز انداختم و بلند شدم. موهای
صاف شده ام را پشت گوشم زدم و به لباس روی تختم چنگ
زدم. کت و شلوار اسپورت سیاهی که مرا شبیه روزگار سیاه و
تاریکم شبیه می کرد. تاپ سفیدم را پوشیدم. کت و شلوار را
نیز همچنین. فرصت برای تحسین کردن خودم نداشتم. ذهنم
انقدر پر بود که هیچ وقت و جایی برای خودم نمانده بود. چند
تقه به در خورد و شیرین خانم داخل شد. من حتی نفهمیدم کی
آمده بود. لبخندی به رویم زد و نزدیکم شد. بغلم کرد و گفت:
عزیزم چقدر خوشگل شدی!

تعریف نابجایی بود. زیرلب سلام کردم. با تحسین نگاهم کرد و
گفت: سلام به روی ماهت! خیلی منتظر شدم ولی نیومدی
بیرون. گفتم خودم پیام بهت سر بزنم

چیزی شبیه به لبخند تحویلش دادم و گفتم: داشتم میومدم
بازوهایم را گرفت. خیره نگاهم کرد و مردد پرسید: چیزی شده
!عزیزم؟ به نظر ناراحت میای
بدترین زمان را برای حرف زدن پیدا کرده بود. سریع گفتم: نه
من خوبم

با فرهان بحثون شده؟-

اسم فرهان همزمان هم داغ دلم را تازه کرد و هم حس دلتنگی
ام را یادآوری کرد. سعی کردم موقع حرف زدن بغض نکنم. نمی
دانم چقدر تلاشم نتیجه داد

!نه. فقط... فقط یکم سرم درد می کنه-

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: دروغگوی خوبی نیستی عزیزم.
تو اینجا ناراحت. اونم اونجا بی اعصاب و اخمالو

آهی کشیدم و بی توجه به محتوای حرفش گفتم: بریم دیگه
.مهمونا اومدن انگار

.بریم عزیزم-

همراه شیرین خانم از اتاق خارج شدیم. همان موقع صدای موزیک شادی بلند شد. شیرین خانم جلوتر از من به اشپزخانه رفت. اما من حوصله ی رسیدگی به امورات پذیرایی را نداشتم. هرچند احسان دو خدمه گرفته بود. سر به زیر و بی حوصله به سمت تک نفره ای رفتم تا بنشینم. اما همین که نشستم با احساس سنگینی نگاهی سرم را بالا اوردم و درست به مردی که با فاصله روبرویم قرار داشت نگاه کردم. باورم نمی شد. فرهان بود. کی برگشته بود؟! چرا به من نگفته بود؟! مات و مبهوت به چهره ی اخمالو و دشمن ستیزش زل زده بودم. کنار نوید نشسته بود و نوید داشت حرف می زد. حالا منظور شیرین خانم را می فهمیدم. بی اعصاب و اخمالو که می گفت همینجا بود. بیخ گوشم. نشستم. دیگر نگاهش نکردم. حتی او را در کت و شلوار سیاهش تحسین نکردم. حتی دلتنگی ام را سرکوب کردم. به جهنم که برگشته بود. خیلی حال خوشی داشتم ، فرهان هم اضافه شد. نگاهی گذرا به باقی میهمان ها انداختم. مادر و همسر نوید ، اقا جمشید ، عمه ، زن جوانی که بچه ای در آغوش داشت و چند نفر دیگر که فقط می دانستم از دوستان و اشنایان

احسان هستند. حتی پدر مهناز هم بود. می دانستم که بی ادبی می کنم و به میهمان ها خوشامد نمی گویم. اما من واقعا توانش را نداشتم. که بلند شوم و به تک تک شان سلام کنم. لبخند بزنم و بگویم خوش آمده اید. دلناز با لباس صورتی اش که دامن چین دار داشت داخل سالن شد.

Sayeh gonah, [28.11.19 16:00]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و چهل و هفتم

خیلی مسخره بود اما اولین جایی که رفت آغوش فرهان بود. فرهان هم نامردی نکرد. او را روی پاهایش نشاند و صورتش را بوسید. باز هم مسخره بود اما به دلناز حسادت کردم. داشت برای عمویش شیرین زبانی می کرد. حتی احسان هم داشت خیره نگاهشان می کرد. برایش تعجب اور بود. اما من عادت کرده بودم. بالاخره فرهان عموی دلناز به حساب می آمد. طاقت

نیاوردم. بلند شدم. خواستم به طرف آشپزخانه بروم که نگاه
های خیره ی ان زن جوان را احساس کردم. دختر کوچکی که در
آغوشش به خواب رفته بود را آهسته تکان می داد و به من نگاه
می کرد. تا به حال او را ندیده بودم. اگر بچه داشت پس شوهرش
کجا بود؟ دیگر نماندم و وارد آشپزخانه شدم. شیرین خانم بالای
سر خدمه بود. مهناز هم کم و کسری ها را چک می کرد. به
کابینت تکیه زدم. کاش می توانستم به اتاقم پناه ببرم. جایی که
سکوت باشد.

سایه؟-

با صدای مهناز به خودم امدم. روبرویم ایستاد. خبری از شیرین
خانم نبود.

هان؟-

تو هنوز پکری؟ اینطوری که احسان می فهمه یه چیزیت هست-

آهی کشیدم و گفتم: اصلا حوصله ی مهمونی ندارم

چشمکی زد و با لبخند گفت: نامزدت اومده. من جا تو بودم می

کشوندمش تو اتاقم یه حالی به جفتمون می دادم

.پوزخندی زدم و گفتم: دلت خوشه ها

اره خوشم که بهت راهکار میدم. به خیالت ارایش کردی؟ یه -
خط چشمی سایه ای چیزی می زدی. زحمت کشیدی لباتو سرخ
کردی.

با حالت بی حوصله ای گفتم: ولم کن مهناز. میگم این دختره
.کیه؟ یه بچه ام بغلش خوابیده

مهناز خواست جوابم را بدهد که صدایش زدند. پوفی کردم و از
اشپزخانه بیرون ادمم. در راهرو بودم که همان دختر را دیدم.
دخترش در آغوشش خواب بود و داشت بلاتکلیف به اتاق ها
نگاه می کرد. مرا که دید به سمتم آمد و گفت: ببخشید دخترم
خوابیده کجا بذارمش؟

چه معصوم و آرام به نظر می رسید. به اتاق خودم اشاره کردم و
گفتم: همراهم بیایید

.دنبالم آمد. وارد اتاقم شدیم . گفتم: بذاریدش رو تخت من
دخترش را با احتیاط روی تختم گذاشت و دو طرفش بالشت
گذاشت. پتو را رویش کشید و گفت: ممنون

به لبخند بی روحی اکتفا کردم. از اتاق که خارج شدیم بی مقدمه پرسید: تو نامزد فرهانی؟

از سوالش جا خوردم. ایستادم و گفتم: چطور؟

دستش را به سمتم دراز کرد و با لبخند نصفه و نیمه ای گفت:
من سمانه ام. خواهر فرهان

با دقت به او زل زدم. اصلا شبیه فرهان نبود. اما کمی شبیه
اقاجمشید بود. با هم دست دادیم و گفتم: منم سایه ام

از اونی که مامانم تعریف می کرد قشنگ تری. من دیروز -
رسیدم ایران. مامان گفت عروسی در پیشه. منم اومدم که تو
عروسیتون باشم

سری تکان دادم و گفتم: ممنون

خب دیگه بریم پیش بقیه -

وارد حال شدیم. دلناز داشت با دختر بچه ی هم سن خودش می
رقصید. دانیال در آغوش مهناز بود. فرهان این بار تنها نشسته
بود. لیوان شربت پرتغال در دستش بود و با اخم خاصی نگاهم

می کرد. انگار ارث پدری اش را خورده بودم. دست پیش گرفته بود که پس نیفتد. چشم غره ای امدم و مشغول احوال پرسى با عمه شدم. مثل این که الهام ماهیانه شده بود و عمه هم حال خوشی نداشت. بلند شد و به طرف احسان رفت. نمی توانست بماند و قصد رفتن داشت. احسان راضی نمی شد اما نتوانست جلودار عمه شود. مهناز سهم غذایی را کشید و احسان هم برایش آژانس گرفت. من که علت فرارش را می دانستم. ادم این جمع ها نبود. مریضی هم بهانه اش بود. عمه که رفت میز شام هم کم کم آماده شد. من و مهناز در آشپزخانه بودیم. خدمه که میز را چیدند ما هم به جمع ملحق شدیم. دو صندلی خالی وجود داشت. یکی کنار احسان بود و دیگری کنار فرهان. مهناز زرنگی کرد و کنار احسان نشست. من که می دانستم نقشه ی شیرین خانم است. چون با لب خندان به صندلی اشاره کرد و گفت:

عزیزم چرا سرپایی؟ بیا بشین

به ناچار جلو رفتم. بین مادر و پسر نشستم و معذب وار برای خودم سوپ ریختم. فاصله ام با فرهان خیلی کمتر بود. او با وجود اخمی که مهمان ابروهایش کرده بود داشت با خونسردی

غذا می خورد. آهسته مشغول خوردن شدم. تقریبا سکوت حکم فرما بود. دستم را دراز کردم تا نمک را بردارم که فرهان قبل از من پیش دستی کرد و ان را برداشت. خیال کردم به من می دهد اما روی سوپش ریخت و نمکدان را دورتر از من گذاشت. حرصم گرفت. از این که طلبکار بود بیشتر حرصم گرفت. نفسم را به سختی فوت کردم و از شدت عصبانیت با نوک نسبتا تیز کفشم روی پایش فشار اوردم. از درد صورتش جمع شد و پایش را کشید. خیالم که راحت شد خونسردانه به خوردن ادامه دادم که یک دفعه دستش روی ران پایم نشست. فشارش داد. لبم را از درد گاز گرفتم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. در یک دستش قاشق بود و دست دیگرش عذابم می داد. انقدر محکم نیشگون گرفت که مجبور شدم مانعش شوم. دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم پشش بزنم. به راحتی دستش را برداشت. حالم بد بود. دلم می خواست با بهانه ای او را به اتاقم بکشانم و تا جا دارد کتکش بزنم

Sayeh gonah, [28.11.19 16:00]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و چهل و هشتم ❁

به تلافی این دو سه هفته ای که تنهاییم گذاشته بود. به تلافی این که رئیس نازنین بود. حتی به تلافی نیشگون های محکمی که از ران پایم گرفت و شک نداشتم کبودم کرده. اگر بلند می شدم مطمئنا احسان شک می کرد و باز یک دعوای حسابی راه می انداخت. به سرم زد ادای ادم های مریض را دریاورم و از این جمع خلاص شوم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با سرعت از پشت میز بلند شدم. به اندازه ی کافی بقیه را نگران کرده بودم. خودم را داخل دستشویی انداختم و به در تکیه زدم. خدایا داشتم دیوانه می شدم. شدیداً دلم می خواست تمام خشمم را روی یک نفر خالی کنم. چه کسی جز فرهان تحملش را داشت؟ چند تقه به در خورد و احسان صدایم زد. سریع اب را باز کردم و بعد از خیس کردن لب هایم با حالت بی حالی از دستشویی بیرون آمدم. احسان و شیرین خانم جلوی در بودند. از این که

نگران شان کرده بودم عذاب وجدان گرفتم. با این حال گفتم:
.خوبم. چیزی نیست

شیرین خانم بازویم را گرفت و گفت: مسموم شدی؟ بیا بریم تو
.اتاق یکم استراحت کن عزیزم

احسان هم تایید کرد. از خدا خواسته به اتاقم رفتم. نوزاد
کوچک سمانه خواب بود. کنارش دراز کشیدم و چشم هایم را
بستم. چقدر از این تاریکی سکوت راضی بودم. با احساس درد
دکمه ی شلوار پارچه ای ام را باز کردم و کمی ان را پایین
کشیدم. لعنتی کبود شده بود. حرصم گرفت. بی معطلی گوشی
.موبایلم را برداشتم و با عجله برای فرهان پیامی فرستادم
شامت رو میل کردی بیا اتاقم کارت دارم. نیای عواقبش با "
خودت

به خیال خودم تهدید کرده بودم. شلوارم را بالا کشیدم و دکمه
اش را بستم. کثافت انگار جانم را از سر راه آورده بودم. اگر
جبران نمی کردم سایه نبودم. تقریبا نیم ساعتی گذشت. مهناز
و شیرین خانم سر زدند و رفتند. دیگر داشتم ناامید می شدم که

در آهسته باز شد. به خاطر آباژور روشن فضای اتاق انچنان هم تاریک نبود. با دیدن قامت بلند فرهان در چهارچوب در دوباره خشمم فوران کرد. داخل شد و در را بست. کتتش را درآورده بود. پیراهن دودی خوش دوختی تنش بود. چقدر هم که روی فرم بود. از برکت اقامتش در نیویورک بود. دندان هایم را بهم فشردم و از تخت پایین ادمم. از شر کفش های پاشنه دارم خلاص شدم و به طرفش رفتم. درست مقابلش قد علم کردم. خیره نگاهم می کرد. انگشت اشاره ام را تهدید وار به سمتش گرفتم و گفتم:

چنان بلایی سرت بیارم که روزی صد بار بیای بگی ببخشید
!سایه خانم

پوزخند زد. در اصل مسخره ام کرد. یقه اش را با دو دست گرفتم و کشیدم. سرش به راحتی خم شد. با لحن غیر قابل کنترلی گفتم: دست به زن داری آره؟! می زنی پام رو کبود می کنی آره؟! فکر کردی چون دخترم زورم بهت نمی رسه؟! اشتباه نکن! من الان یه سیلی بهت می زنم که سوزشش تا فردا صبح اذیت کنه. بعد انقدر مشت بزنی به این عضله هایی که برایش زحمت
....کشیدی

غریدم: بعدم دونه دونه اون موهای خوشگلت رو بکنم! از ریخت
و قیافه بندازمت. بعدم از پنجره ی همین اتاق پرتت کنم پایین.
اون موقع ببینیم کی قلدرتره

نه اخم کرد نه عصبانی شد. فقط انقدر جلو آمد که پشتم به
دیوار خورد و متوقف شدم. یقه اش هنوز در دست هایم اسیر
بود. وقتی دستش را روی دستم گذاشت و پایین کشید فهمیدم
که توان هیچکدام از حرف هایی که زدم را نداشتم. من واقعا در
مقابلش ضعیف بودم. سرش را جلو آورد و همانطور که عطر م را
عمیقا بو می کشید زمزمه کرد

اجازه میدم همه ی این کارایی که گفتی رو باهام بکنی. ولی -
قبلش می خوام یه دل سیر ببوسمت. بغلت کنم... نوازشت کنم
تحریک نشدم. با خشم غریدم: می خوام صد سال سیاه دستتم
بههم نخوره. تو به اندازه ی کافی عذابم دادی. بس نبود زدی پامم
کبود کردی. دستش را از روی شکمم به سمت پایین حرکت داد.
آهسته روی رانم کشید و گفت: همینجاست؟

!اره وحشی-

می خوام بوسش کنم خوب شه؟-

پوزخندی زدم و گفتم: منو با حرفات خر نکن

.خر چیه؟ می خوام جبرانم کنم-

دستش که روی دکمه ی شلوارم نشست کلافه شدم و گفتم: بس

.کن! این جا جای این کثافت کاریا نیست

حرفم باعث شد اخم بدی بکند. توپید: بوسیدن زنی که دوستش

دارم کثافت کاری نیست! اینو تو مغزت فرو کن

کتک زدنش چی؟-

.کرم از خودت بود. اول تو شروع کردی-

.هه! دلیل موجهی بود-

من این همه راه برنگشتم که اینطوری باهام رفتار کنی. به -

خاطر تو اومدم. تو چی؟ دلت برا من تنگ نشده بود؟ تو رو نمی

دونم اما من همش داشتم تلاش می کردم که کارام تموم شه و

بینم. اینطوری تو بغلم باشی. به جای کلکل و حرف مفت زدن

.ببوسمت

کيه که بدش بيداد؟ ولي خودت کردی. من خسته شدم. تو داری -
خسته ام می کنی. بلا تکلیفم. بدم میاد از این وضعیتم
خیلی خب آروم. بچه خوابه-

نیم نگاهی به بچه انداختم و با بغض گفتم: باشه خفه می شم.
برو. می خوام بخوابم

نفس عمیقی کشید و گفت: میرم ولی قبلش باید مطمئن شم که
حالت خوبه. چرا بالا آوردی؟ مریض شدی؟
چقدر خوب بود که هوایم را داشت

Sayeh gonah, [28.11.19 16:00]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

نگرانم بود. لبخند تلخی زدم و گفتم: نترس حامله نیستم

اخمی کرد و گفت: تو که هنوز پلمپی. نزن از این حرفا

چیه مثلا اگه رابطه ی کاملی داشتیم و حامله بودم بدت میومد؟-

هرچیزی زمان داره. الانم اگه بهتر نشدی به مامانم بگم بیاد -
ببریمت دکتر.

نمی خواد خوبم -

پشت دستش را روی گونه ام کشید و گفت: برا کبودی پات چی
خوبه؟ پماد داره؟

مهم نیست . دو سه روز دیگه جاش میره -

امشب استراحت کن اما فردا صبح باید بیای پیش من. دلم -
خیلی برات تنگ شده لعنتی! بریم اپارتمان من. بعد هرچقدر
دلت خواست بزن منو. هوم؟

بی اختیار لبخند زدم. چه زود آتش خشمم فروکش کرد. لبخندم
باعث شد او نیز لبخند بزند
حالا شدی دختر نمونه -

اخم ریزی کردم و با دلخوری گفتم: چرا خبر ندادی برمی گردی؟
اجازه دادی؟ گوشیتم خاموش کردی -
اره راست می گی -

یه چیزی رو بدون. تو حق نداری سرخود باهام قهر کنی. -
هرچقدر عشقت کشید ناز کن اما قهر نداریم. خب؟
سری تکان دادم و گفتم: برو تا احسان شک نکرده. توانایی یه
دردسر تازه رو ندارم.

سرش را جلو آورد و بوسه ای به لب هایم زد. بعد از من فاصله
گرفت و رفت. باورم نمی شد. ده دقیقه ی پیش به خورش تشنه
بودم و حالا خیلی آرام تر و منطقی تر و حتی عاشق تر شده
!بودم. لعنتی مهره ی مار داشت. مرا جادو جنبل کرده بود

Sayeh gonah, [01.12.19 21:14]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت دویست و چهل و نهم ❀

روز بعد در اتاقم نشسته بودم و برای فرهان پیام می فرستادم
که چند تقه به در خورد و احسان داخل شد. به چهارچوب تکیه
زد و گفت: من با تو چیکار کنم سایه؟

می دانستم منظورش چیست. گوشی را کنار گذاشتم و گفتم: من
که حرف بدی نزدم

من که می دونم چرا منصرف شدی-

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم: من کجا پیام اخه؟ امتحاناتم
هفته دیگه شروع میشه

تا اون موقع برگشتیم-

باید درس بخونم یا نه-

!اخم کنان گفت: فیلم بازی نکن

!چه فیلمی اخه داداش؟! شما الان یه خانواده اید-

چی باعث شده فکر کنی که تو خانواده ی من نیستی؟-

این چه حرفیه. منظور من این نبود-

منظورت واضح. می خوام بمونی که ور دلش باشی؟-

سرم را پایین انداختم و گفتم: درسم دارم

با حرص سرش را تکان داد و گفت: از سفر که برگشتیم بگو بیاد
خواستگاریت عقد کن برو پی زندگیت! اینطوری منم از دست
کارای احمقانه ات خلاص می شم

انقدر عصبانی بود که جرات نکردم چیزی بگویم. وقتی رفت
آهی کشیدم و به فرهان زنگ زدم. بوق اول که خورد جواب داد
جونم؟-

سلام. همچین می گی جونم انگار جونت کف دستته و می -
خوای تقدیمم کنی

بی صبرانه-

بی مزه! یه خبر بد-

چی؟-

احسان می خواد منو بیره سفر. یعنی نتونستم منصرفش کنم-

پوفی کرد و گفت: چند روز؟

چهار روز-

زیاد-

این همه تو رفتی یه بارم من برم-

من برا کار رفتم. بعدشم عروسی که بکنیم یه ماه می برمت ماه -
عسل. هر جا که عشقت کشید

لبخندی زدم و گفتم: چقدر خوش بگذره! می دونی دوست دارم
کجاها برم؟

هوم؟-

اول از همه عاشق اینم که باهات برم نیویورک. بینم کجا -
زندگی می کردی. بعدم دوست دارم بریم اسپانیا. من این
کشورایی که خیلی رنگ و لعاب دارن و همچین فانتزی ان خیلی
دوست دارم. بعد بریم چین. اون دیوار چین رو بینم. ولی بیشتر
از همشون میدونی کجارو دوست دارم؟

لبخند عمیقی زدم و با تصور خوابی که دیده بودم گفتم: یه
جایی که یه دریای خیلی بزرگ داشته باشه. با یه ساحل خیلی
بزرگ. غروب آفتاب باشه. کلی ادم باشن. کلی بادکنک. کلی
دکه و رستوران و کافه. بعد من بالا سرشون پرواز کنم. هیچوقت
از پر زدن خسته نشم و هیچوقت فرود نیام. ناراحت نشیا ولی

می خوام تنها باشم. حتی توام نباشی. من باشم و کلی ادم که
مثل مانکن بی حرکت باشن

با لحن آرامی گفت: اینارو تو خواب دیدی؟

بغض کردم. این روزها خیلی پر بودم. از یک طرف اصرارهای
احسان برای این سفر اجباری. از طرف دیگر دیدن مادر بی
مهرم. و حالا هم دل تنگی شدیدی که سراغم آمده بود

خیلی خسته ام! فشار همه چی رومه. من... من یکم خسته ام. -
یکم دلگیرم! حالم اصلا خوب نیست! یه اتفاقی داره میفته. یه
چیزایی داره بهم می پیچه. یه سری ادما سعی دارن زندگیم رو
خراب کنن. یه احساسای مزخرفی دارم

اهسته گفتم: می خوام همدیگه رو ببینیم؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: بهت گفتم که احسان امروز
عصبانیه. نمی تونم پیام بیرون

عزیزم فقط ده دقیقه. به بهونه ی خرید بیا بیرون. من الان راه -
میفتم

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: می دونی که چقدر الان لازمت دارم.

منم که لازمت دارم. میام کوچه پایینی تون. زنگ می زنم بهت-

باشه ای گفتم و قطع کردم. شبیه صبح جمعه بودم. حوصله ی
ارایش نداشتم. اما می توانستم از این شلختگی دربیایم. به حمام
رفتم و موهایم را شانه زدم. ابی به صورتم زدم. شکر خدا اثری از
گریه در صورتم نبود. اما گودی زیر چشم هایم زیادی مشخص
بود. دقایقی نشستم تا این که فرهان پیام داد رسیده. مانتو و
شالم را پوشیدم و از اتاقم بیرون امدم. همه در حال بودند. مهناز
میوه پوست می کرد و به ان ها میداد. جلو رفتم و گفتم: من
میرم یه دور بزنم. یکم خریدم دارم

Sayeh gonah, [01.12.19 21:14]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت دویست و پنجاه ❀

احسان مشکوکانه نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که مهناز
پیش دستی کرد و با لبخند گفت: برو عزیزم! فقط سر راهت برا
.دانیال یه قوطی شیرخشکم بگیر. تموم کرده

ظاهرا مهناز دهان احسان را بست. چقدر داشتن زن در زندگی
مرد ها ان ها منطقی تر و آرام تر می کرد. خداحافظی کردم و
بیرون ادمم. پله ها را بی حوصله طی کردم. به کوچه ی پایینی
که رسیدم ماشین فرهان را دیدم. کنار درختی پارک بود. رفتم و
سوار شدم. در را که بستم بی مقدمه خودم را در آغوشش
انداختم. عطر تنش را بو کشیدم و گفتم: دلم خیلی برات تنگ
شده بود

دستش را دورم حلقه کرد و گفت: این چه سر و شکلیه برا
خودت درست کردی؟ گور بابای هرچی مشکلات. من اصلا از زن
.بی حوصله و تنبل خوشم نمیاد

لبخند کم جانی زدم و گفتم: تو خیلی بدجنسی . راحت سوار
هواپیما شدی رفتی. اما من هنوز نرفته دلم تنگته

بوسه ای به گردنم زد و گفت: توام نرو. من دوست ندارم بری.
دوست دارم باهم بریم

دست خودم نیست. نمی تونم رو حرف احسان حرف بزنم. اون -
خیلی رو من حساس

مرا از خودش جدا کرد و خیره به چشم هایم با اخم گفت: تو
فقط باید رو حرف من حرف نیاری. فقط منم که روت حساسم
چشم-

خیلی لاغر شدی. چرا؟-

فکر و خیال-

راجع به؟-

به سرم زد ملاقات با مادرم را برایش بگویم. تمام حسی که
داشتم. باید با او تقسیمش می کردم تا سبک شوم
من می خوام یه چیزی بهت بگم. فقط نمی خوام اولش عصبانی -
بشی

خیره ام شد و خیلی جدی گفت: چی شده؟

.ببین همین الانم اخم کردی -

.بگو من اخم نکردم -

راستش قبل این که بیای یکی برام پیغام فرستاد و گفت اگه -
می خوای مادرت رو ببینی به این ادرس بیا. ادرس یه ویلا تو
لواسون بود. منم دلم طاقت نیاورد و رفتم

منقبض شدن فکش و عصبانیتی که داشت بیشتر و بیشتر می
شد را به خوبی حس کردم. حتی فشاری که به بازویم می آورد

می دونم حماقت بود اما رفتم. همون موقع می خواستم بهت -
بگم ولی باهات قهر بودم

!مغز تو کله ات نیست؟ -

تنها نرفتم که. گلناز و داداش سروشم بودن. جلوی در منتظرم -
شدن. مامانم بود. یعنی همون کسی که منو به دنیا آورد و ولم
کرد.

با خشم غرید: تو غلط کردی با گلناز و داداشش! هرکی بگه بیا
...میری؟! اونم لواسون؟! بزnm اون

به این جا که رسید نفسش را با حرص و عصبانیت بیرون داد و رهایم کرد. خیلی خشمگین بود. نمی دانم شاید حق داشت اما حق من چه؟ من حق نداشتم مادرم را ببینم؟ هرچند که ریسک کرده بودم. با بغض و ناباوری نگاهش کردم. واقعا قصد داشت مرا بزند؟ منی که فقط به او اعتماد داشتم. منی که تمام وجودم او بود. مسخره بود. درست همانی تو را به زیر می کشد که به اوج برده. نمی توانستم درکش کنم. نمی توانستم این حجم از عصبانیت را به پای تعصباتش بگذارم. به پای نگرانی هایش بابت امنیت من. کاش از این صد در صد خشم یک درصدش را برای درک روحيات و توقعات من خرج می کرد. اما کور بود. نمی دید من بی مادر بزرگ شدم و حق دارم حداقل صورت مادرم را ببینم. دستم روی دستگیره نشست. اما هنوز نرفته بودم. دستی به صورتش کشید. به ته ریشی که تازه داشت خودش را نشان می داد. دیشب که سه تیغ بود. به من نگاه نمی کرد. خیره به روبرو گفت: بعضی وقتا یه کارایی می کنی که فقط می خوام بذارمت جلوم و خفه ات کنم سایه! عین بچه های کودن کلاس

اولی می مونی. عین این احمقای بی عقل! اینایی که هنوز نمی
تونن دست چپ و راستشون رو تشخیص بدن.

!زیرلب با بغض و دلخوری گفتم: بسه دیگه! بسه انقدر توهین
یک دفعه به سمتم چرخید و با حالت طلبکاری گفت: بسه؟! چی
بسه؟ سرخورد پا میشی میری ویلای لواسون؟ هرکی بگه
مامانتم پا میشی دنبالش راه میفتی؟! نفهمم اگه تله بود و به جاش
!یه عوضی حروم زاده بود چه غلطی می خواستی بکنی؟
گفتم که ... گلناز و سروشم بودن-

داد زد: هی اسم اون بی عقل تر از خودشو میاره! تو اون ویلا
سرتو می کردن زیر آب کی می فهمید؟ می رسیدن بالا سر
... جنازت خوب بود؟ اگه

مکثی کرد و با درماندگی گفت: بهت تجاوز می کردن کی به
!دادت می رسید؟ فکر اینارو نکرده بودی؟! هان؟ مغز خراب
به هق هق افتاد. راست می گفت. نگرانم بود. رفتنم چه ارزشی
داشت وقتی خودم برای مادرم بی ارزش بودم؟ پشیمان شدم.
!دستگیره را کشیدم و فقط گفتم: ببخشید

مانعم نشد چون هنوز صورتش از خشم سرخ بود و عصبانیتش سرجایش. پیاده شدم. با سرعت از کوچه بیرون امدم. او نیز با سرعت از کنارم گذشت و چنان گازی داد که اگر خیابان خلوت نبود حتما به ماشین ها می خورد و مرا از حماقتم پشیمان می کرد.

Sayeh gonah, [01.12.19 21:14]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و پنجاه و یکم

کمی خرت و پرت خریدم و به خانه برگشتم. تصمیمم را گرفته بودم. این سفر هم برای خودم لازم بود و هم برای رابطه مان. داشتم عکس های دو نفره مان را نگاه می کردم که احسان امد. آرام شده بود. کار مهناز بود. طبق عادت همیشگی اش به چهارچوب تکیه زد و گفت: نمی خواد با ما بیای. ولی اینجام نمی مونی. یا میری پیش عمه ات. یا میری عمارت

و پوزخندی زد و ادامه داد: که عمارتم از خداته بری

تا خواستم چیزی بگویم دستش را بالا آورد و گفت: هیچی نگوا!
مگه همین و نمی خواستی؟ منم تقدیمت کردم. فردا شب پرواز
داریم. چمدونت رو جمع کن که قبلش خودم می رسونمت

ظاهرا تصمیمش را گرفته بود. اگر مخالفت می کردم به سیم آخر
می زد. چیزی نگفتم. رفت. کجا باید می ماندم؟ خانه ی عمه که
خطرناک بود؟ اصلا عمه و الهام که صبح تا شب عمارت بودند.
ولی اگر به عمارت می رفتم فرهان تمام وقت جلوی چشم هایم
!بود. مخصوصا حالا که قهر بودیم. جدی جدی قهر کرد؟

چمدانم را بستم. با مهناز روبوسی کردم. دلناز را بغل کردم و
درحین نوازش موهایش گفتم: سوغاتی عمه یادت نره ها

!با شیرین زبانی گفت: چشم

نوبت دانیال بود. دو طرف لپ هایش را بوسیدم و ان را به مهناز
سپردم. قرار شد احسان مرا برساند و بعد برگردد و به فرودگاه
بروند. هرچقدر اصرار کردم آژانس بگیرد قبول نکرد. یازده شب
بود که جلوی در عمارت توقف کرد. با نگاهش داشت مرا بی

معرفت خطاب می کرد. بی اختیار شدم. خودم را در آغوشش
انداختم و با گریه گفتم: ببخشید داداشی اگه اذیت کردم
او نیز مرا بغل کرد اما هیچ حرفی نزد. لحظاتی در آغوشش بودم
تا این که بالاخره دل کندم. دستم را گرفت و گفت: مراقب
خودت باش.

فقط لبخند زدم و پیاده شدیم. چمدانم را درآورد و زنگ عمارت
را زد. خیلی سریع در باز شد و من با گفتن یک خداحافظ وارد
حیاط بزرگ عمارت شدم. اکثر چراغ ها خاموش بودند. وارد
ساختمان که شدم شیرین خانم به استقبالم آمد. لبخند به لب
!جلو آمد. صورتم را بوسید و گفت: خوش اومدی عزیزم
ببخشید همه خوابن انگار-

نه فقط خاموشی دادیم. بذار داوود رو صدا بزنم بیاد چمدونت -
رو بیره بالا

بلافاصله گفتم: نه نمی خواد مزاحم اونا نمی شم. چمدونمم
سبکه. خودم می برم

همراه شیرین خانم به طبقه ی بالا رفتیم. از جلوی در اتاق
فرهان که رد شدیم دلم گرفت. یعنی الان خواب بود؟
با دوستای دانشگاهش رفتن بیرون-

چیزی نگفتم. ظاهرا در حال خوش گذرانی بود. صدای گریه ی
بچه می امد. شیرین خانم با ناراحتی سری تکان داد و گفت: باز
چی شده

و به سمت اتاق اخر رفت. حدس می زدم اتاق سمانه باشد. وارد
اتاق خودم شدم. چمدانم را باز کردم و بی حوصله لباس راحتی
پوشیدم. تمام مدت به یک چیز فکر می کردم. این که احسان
خیلی زرنگ بود. مرا به عمارت فرستاده بود تا خیلی نتوانم با
فرهان خلوت کنم. چون اگر خانه می ماندم مسلما فرهان خیلی
به سراغم می امد و ... واقعا باهوش بود. روی تختم ولو شدم. یاد
گذشته افتادم. چقدر این اتاق را دوست داشتم. چقدر ذوق کرده
بودم. هنوز هم همان حس را داشتم. پتو را روی خودم کشیدم
اما خوابم نمی برد. گوش هایم را تیز کرده بودم تا وقتی فرهان
بیاید حداقل از لای در او را ببینم. اما ساعت از دو گذشت و

نیامد. ناامید شدم. احتمالاً به آپارتمان‌ش رفته بود. می دانستم
اهل خیانت نیست. در این مورد شکی نداشتم. دم دم های صبح
بود که خوابم گرفت و نفهمیدم فرهان آمد یا نه

نه صبح بیدار شدم و به خودم رسیدم. موهای وز شده ام را شانه
زدم. ارایش کمی کردم و لباس بیرون پوشیدم. تصمیم احمقانه
ای گرفته بودم اما اگر نمی رفتم نمی شد. وارد آشپزخانه که
شدم الهام با عجله داشت نیمرو درست می کرد. سلام کردم و
گفتم: بقیه کجان؟

.سلام تو حیاطن. اونجا صبحانه می خورن-

چشم هایم را باریک کردم و پرسیدم: کیا؟

.انگار منظورم را گرفت که گفت: همه بی اقا فرهان

آه از نهادم برخاست. یک تکه نان تست برداشتم. کمی شکلات

رویش مالیدم و گفتم: من میرم بیرون . راستی عمه کجاست؟

.امروز حال نداشت نیومد-

.عه پس یه زنگ میزنم بهش-

در حین خوردن نان تستم از اشپزخانه خارج شدم. اقا جمشید و شیرین خانم و سمانه در الاچیق بودند و صبحانه می خوردند. نزدیکشان شدم و سلام کردم. شیرین خانم با خوشرویی گفت: صبحت بخیر عزیزم. بیا بشین صبحونه تو بخور. ممنون دیرمه باید برم جایی -

خداحافظی کردم و از آن جا دور شدم. سرخیابان تا مسیری تاکسی گرفتم. مسیر بعدی را تاکسی در بست گرفتم. احتمالا دیوانه شده بودم. مرا نمی خواست اما من از دور تماشا کردنش را ترجیح می دادم. تا رسیدن به ویلای لواسان فقط به این فکر می کردم که برای دومین بار مادرم را ببینم. زنی که فقط مرا نه ماه تحمل کرده بود. فقط نه ماه که گویا مجبور بوده. تاکسی توقف کرد. پیاده شدم. به سمت ویلا رفتم. با تردید زنگ را فشردم. منتظر شدم مثل دفعه ی پیش در را برایم باز کنند. اما خبری نشد. دوباره زنگ زدم. سه باره زدم. اما انگار کسی در این

Sayeh gonah, [01.12.19 21:14]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

ویلا زندگی نمی کرد. شاید هم از عمد در را باز نمی کرد. اف اف
تصویری بود. با فکر این که عمدا در را باز نکرده دلم شکست.
دقایقی همانجا عین مجسمه ماندم. در باز نشد که نشد.
مایوسانه راه رفته را باز گشتم. دوباره سوار تاکسی شدم. من ۲۵
سال یتیم بودم اما به اندازه ی الان احساس یتیمی نکرده بودم.
...مادرت باشد و تو را نخواهد

Sayeh gonah, [04.12.19 09:20]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

❀ پارت دویمت و پنجاه و دوم ❀

از همان جا یک راست به خانه ی گلناز رفتم. قبل رفتن خبر
دادم . با هم وارد اتاقش شدیم. روی تختش نشستم و گفتم: من
می تونم تا شب بمونم پیشت؟
دست به کمر شد و گفت: توقع داری بگم نه؟

پاهایم را روی تختش دراز کردم و گفتم: نه

چای بیارم یا ناهار بخوریم؟-

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: فرقی نداره

خب من گشتمه. بیارم اینجا یا بریم با مامانم اینا بخوریم؟-

نه بریم با اونا بخوریم-

گلناز رفت و من دقایقی با گوشی موبایلم مشغول شدم. هیچ خبری نبود. نه زنگی نه پیامی! داشتم از قهر کردن های طولانی مدت فرهان عصبانی می شدم. عین بچه ها بی منطق می شد. تا خواستم گوشی را روی تخت بگذارم و بلند شوم زنگ خورد. به خیال این که فرهان است دستپاچه شدم و گوشی را برداشتم. اما شماره ناشناس بود. نگران شدم. نکند همان مزاحم بود. خیلی با خودم کلنجار رفتم. اصلا شاید مادرم بود. دکمه سبز را لمس کردم و جواب دادم.

بله؟-

سلام . سایه خانم؟-

صدای اشنای زنانه را تشخیص ندادم و پرسیدم: بله. شما؟

من پریا هستم. همسر نوید-

به مخم فشار اوردم. نوید خودمان را می گفت. سکوتم باعث شد

با لحن شرمنده ای بگوید: ببخشید بد موقع زنگ زدم؟

بلافاصله گفتم: نه! خوبید شما؟ اقا نوید خوبن؟

مرسی عزیزم خوبیم. راستش زنگ زدم برای شام دعوتت کنم. -

به اقا فرهان هم گفتیم. خیلی خوشحال می شیم تشریف بیارید.

یه دورهمی دوستانه

...راستش-

دیگه بهونه نیار. ادرس رو برات می فرستم. منتظر تیم-

قطع کرد و اجازه ی مخالفت نداد. لعنت! بلند شدم و از اتاق

بیرون امدم. میز ناهار آماده بود. مادر گلناز با روی خوش تعارف

می کرد و من در حین خوردن فقط به امشب فکر می کردم.

رویاری با فرهان! چه بد موقع هوس دورهمی کرده بودند

بعد از ناهار هرچه اصرار کردم نگذاشتند کمک شان کنم. من و گلناز به اتاقش برگشتیم. همین که در را بست گفتم: زن نوید زنگ زد منو برا شام دعوت کرد.

با تعجب گفت: جدی؟

روی تخت نشستم و گفتم: اره. حالا چیکار کنم؟ فرهانم هست... رفتنش رو که باید بری. ولی برخوردارت-

با حالت متفکرانه ای گفت: خودتو بگیر براش. خر نشی منت کشی کنیا. تحت هر شرایطی مرد باید منت بکشه اصلا نگاهم می کنه که منتم بکشه؟-

دست به کمر شد و گفت: توام بهش توجه نکن! به هیچ عضو نگیر.

اچپ نگاهش کردم و گفتم: بی ادب

خندید و درحالی که جلوی چشم هایم رژه می رفت شروع کرد به تدریس مغرور بودن و قیافه گرفتن. نیم ساعتی بحث کردیم

تا این که یاد مساله ی مهمی افتاد و گفت: اولین راه برای
!چزوندن رئیسست اینه که امشب بدرخشی

ابروهایم را در هم کردم و گفتم: مگه جشن عروسی دعوتیم که
بدرخشم؟

خب تو نمی فهمی اینارو. البته می فهمیا. خودت یه زمانی این -
کاره بودی ولی بعد این که عاشق شدی کلا تغییر رویه دادی.
شدی مریم مقدس! نه فحش یادت مونده نه شیطنت های بالای
۱۸. سال

!چرت نگو برو سر اصل مطلب-

عرضم به حضورت که باید امشب متفاوت ظاهر شی. می خوام -
خیلی خوشگلت کنم. کلا بکوبمت از نو بسازمت

تو این فرصت کم ممکنه؟-

اووو وقت بسپاره. چهار پنج ساعت کافیه. فقط اول باید -

رضایت نامه ی تغییر رو امضا کنی

مگه چه بلایی می خواد سرم بیاری؟-

جلو آمد. دستی به چتری هایم کشید و گفت: نظرت چیه هم
یکم کوتاه شن همم یه لایتی ، هایلایتی چیزی
!رنگ کنم؟-

رنگ اونطوری که نه. من خودم بلدم چیکارشون کنم. اوکی؟-

.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: بهت اعتماد دارم

.پس پاشو بریم حموم که کلی کار هست-

.بیخیال دیشب حموم بودم-

.گیج! موهات رو می خوام بزнім-

آهانی گفتم و بلند شدم. گلناز بساط کوتاهی اش را برداشت و
وارد حمام شدیم. چتری هایم را کوتاه کرد و تعداد کمی شان را
رنگ کرد. اولین بارم بود موهایم را رنگ می کردم. یک درجه
ابروهایم را نیز روشن کرد. نوبت ارایشم رسید. گلناز قبلا در
ارایشگاه کار کرده بود و کمی بارش بود. ملایم اما نسبتا حرفه
ای ارایشم کرد. چتری هایم را سشوار کشید و کل موهایم را اتو
زد. با دقت و حوصله انجامشان می داد. ساعت شش عصر بود که

کارمان تمام شد. حوصله ی رفتن به عمارت و لباس عوض کردن
نداشتم. گلناز شومیز سفیدی تنم کرد. مانتوی کتی و شلوار
پارچه مشکی اش را نیز پوشیدم. شال تیره ای هم سر کردم و
حسابی به خودم عطر و ادکلن زدم. راست می گفت خیلی
تغییرم داده بود. با این سر و وضع حساب کار دست فرهان می
آمد. این که فکر نکند اگر نباشد نابود می شوم. باید مرا سر حال
می دید. کفش های پاشنه پنج سانتی هم پوشیدم و با برداشتن
کیف از دیدن خودم در آینه کیف کردم. راست بود که زن ها اگر
به خودشان برسند و تنوع طلب باشند روحیه شان بهتر و بهتر
می شود! الحق که روانشناس ها گل گفته اند! گلناز را بوسیدم و
با آژانسی که گرفته بودم راهی خانه ی نوید شدم. امشب باید
حسابی فرهان را می چزاندم.

Sayeh gonah, [04.12.19 09:20]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و پنجاه و سوم ❀

سر راه یک جعبه شکلات خریدم. وقتی زنگ شان را زدم صدای
پریا از پشت اف اف امد
بیا بالا عزیزم-

در باز شد و داخل شدم. هوا کاملا تاریک شده بود. وارد
آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ۷ را زدم. موزیک لایتی پخش
شد و کمتر از یک دقیقه به طبقه ی هفتم رسیدم. پیاده شدم.
پریا جلوی در ایستاده بود. کت و شلوار اسپورت شیکی پوشیده
بود و موهای لختش را دم اسبی بسته بود. سلام و احوال پرسى
کردیم. جعبه ی شکلات را به دستش دادم و داخل شدم.
عزیزم چرا زحمت کشیدی؟-

درحالی که کفش هایم را در می اوردم گفتم: ناقابلِ
یک صندل سیاه براق جلوی پایم گذاشت و گفت: خیلی خوش
اومدی. ولی کاش یکم زودتر میومدی. شب کوتاهه و زود تموم
میشه.

صندل های زیبایش را پوشیدم و درحالی که به سمت هال می
رفتیم گفتم: راستش خونه نبودم یکم کارم داشتم. دیر شد دیگه
...ببخشید

همین که پا در سالن گذاشتم فرهان را دیدم. روی تک نفره
نشسته بود و با اخم و تخم به من نگاه می کرد. به خودم امدم و
اخم غلیظ تری کردم. نوید بلند شد و گفت: خوش اومدی سایه
!جان

لبخندی به او زدم و با راهنمایی پریا نشستیم. خودش هم به
آشپزخانه رفت. پا روی پا انداختم و مشغول تماشای دکور ساده
ی هال شدم. نوید پرسید: اینجارو راحت پیدا کردی؟
همانطور که با خودم عهد کرده بودم با خونسردی جواب دادم:
اره سخت نبود

.من برم ببینم پری خانم کمک نمی خواد-

نوید بلند شد و به آشپزخانه رفت. من ماندم و فرهانی که شدیداً
درحال دید زدن من بود. خواستم مچش را بگیرم. برای همین
هم غیرمنتظره نگاهش کردم. از رو نرفت. داشت سرتا پایم را

دید می زد. مخصوصا چتری های رنگ شده و کوتاهی که روی
پیشانی ام را پوشانده بود. به من زل زدیم. او با اخم و من با
خونسردی. وقتی دیدم قصد عقب نشینی ندارد چشم هایم را
باریک کردم و گفتم: امرتون؟

پوزخندی زد و نگاهش را گرفت. دیوانه بود. پریا با سینی شربت
داخل شد. پشت سرش نوید با دیس شیرینی آمد. لیوان شربتم
را برداشتم و هم زدم. تشنه بودم. پریا کنارم نشست و گفت:
نمی خوای مانتو و شالت رو دربیاری؟

.چرا. اول یکم خنک شم-

خیلی گرمه بیرون؟-

.اره تقریبا-

هنوز دانشجویی یا فارغ التحصیل شدی؟-

.امسال میشم-

.بسلامتی-

ممنون. تو چی؟-

من پارسال فارغ التحصیل شدم. امسال کنکور ارشد دارم-

چه رشته ای؟-

حسابداری-

اهان. موفق باشی-

مرسی عزیزم-

جرعه ای از شربتت را خوردم و گفتم: پس قصد ادامه تحصیلِ

بچه چی؟

آرام خندید و گفت: نمی گم سنم کمه. ولی یه عقیده ی کوچیک

دارم. درسته زندگی زناشویی با بچه کامل میشه و لازمه ی

خوشبختی هم هست. اما من عقیده دارم این طراوت و جوونیم

رو خرج خواسته های خودم بکنم تا فدای بچه

ابروهایم را بالا بردم و گفتم: دیدگاه منفی به بچه داری؟

نه اصلا! بذار اینطوری برات توضیح بدم. من و نوید حدودا سه -

ماهیه که باهم ازدواج کردیم. بهتره دو سه سال برای شنایی

صرف شه. شاید از نظر تو منطقی نباشه ولی من نمی خوام زمانی

بچه وارد زندگیمون بشه که از هم شناختی نداریم. معنی زندگی رو باید فهمید و بعد بچه دار شد. مادر شدن صرفاً عوض کردن پوشک و شیر دادن به بچه نیست. حس مادری فراتر از هر حسی. من وقتی خودم رو نتونستم با زندگی متاهلی وقف بدم چطور یه بچه ی بیگناه رو به دنیا بیارم. مادر و پدر بودن یعنی مسئول بودن. از خودگذشتگی کردن. ما هنوز خود خواهیم. وقتی به قولی دیگر خواه شدیم بچه میاریم

.تئوری جالبیه. ولی سن که بالاتر میره یکم سخت ترم میشه-
ببین تو اگه واقعا بخوای مادر شی همه رو به جون می خری. -
من نمی خوام یه بارداری بی احساس رو تجربه کنم. می خوام وقتی بچه وارد زندگیم میشه کیف کنم. ذوق کنم. وقتی جواب مثبت آزمایشم رو ببینم از خوشی روی پا بند نباشم. نه این که تا نیمه ی اول بارداری هی با خودم بگم اه الان وقتش نبود و چه اشتباهی کردم

اگه بعدش خدا بچه نداد چی؟-

لبخندش عمیق تر شد و آهسته گفت: ما همه ی زورمون رو می
زنیم. خدا اگه بخواد همین الانم میده. اگه نخواد تا ابدم تلاش
کنیم نمیده. من خیلی به حکمت و مصلحت و قسمت و این جور
چیزا اعتقاد دارم. زندگی کن. شاد باش. از نفس کشیدن لذت
ببر. با عشقت برو سینما. برو سفر. برو پارک. برو پیاده روی. از
آینده باهاتش بگو. انقدر غرق باش تو اتفاقای شاد زندگیت که
وقتی به خودت بیای ببینی پیر شدی و وقته مردنتم رسیده
طرز فکر ت جالبه برام. ولی خیلیا هستن که برعکس تو فکر -
می کنن. اول بچه میارن و جوونیشون رو پای بچه میذارن. بعد
که پیر شدن و بی حوصله تازه به خودشون حال میدن
.جفتش برای بقا لازمه-

پریا طرز فکر عجیبی داشت. اما حرف زدن با او کیف می داد.
خون گرم بود. دوست داشتنی بود. نوید باید روزی صد بار خدا
را بابت فرشته ای که نصیبش شده بود شکر می کرد

وقت شام که شد به کمک پریا میز را چیدیم. چند نوع غذا درست کرده بود و حسابی کدبانو بود. آقایون را صدا زد. همگی دور میز نشستیم و مشغول شدیم. سرم پایین بود.

Sayeh gonah, [04.12.19 09:20]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

سوپ می خوردم و حواسم به فرهان بود. نسبت به دقایقی پیش اخم هایش بیشتر شده بود. این یعنی داشتم موفق می شدم. باید نشانش می دادم سایه کیست و چقدر توانایی دارد تا او را از میدان به در کند.

Sayeh gonah, [04.12.19 09:20]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

❀ پارت دویست و پنجاه و چهارم ❀

بعد از شام پریا اجازه نداد در شستن ظرف ها کمکش کنم.
خودش شست و من خشک کردم. در این میان حسابی گپ
زدیم. به نظر از ان تیپ های خیلی مچ بود. نه خودش را می
گرفت و نه گنده گویی می کرد. برعکس خیلی هم متواضع بود.
کارمان که تمام شد یک سینی چایی ریخت و همراه تخمه به
هال برگشتیم. آقایون در حال گفتمان بودند. مسئله هم طراحی
های شرکت زپر تی فرهان بود. روی کاناپه نشستیم. پریا کنترل
را برداشت و گفت: این فیلمه معرکه ست. دنبال نمی کنی؟
نگاه گذرایی به فرهان که هنوز نگاهم نکرده بود انداختم و گفتم:
نه من اصلا فیلم نگاه نمی کنم

کلا؟-

کلا!

مگه میشه؟ این فیلمه غوغا کرده. من هر هفته تماشا می کنم. -
بین اینا سه تا خواهرن که از وجود همدیگه خبر نداشتن. بعد
یه نامه برا سه تاشون میاد که خواهر دارین. یکیشون داشته
ازدواج می کرده و او دوتای دیگه رو برا عروسیش دعوت می

کنه. داماد یه مرد سن بالا و بد ذات. شب عروسی می خواسته
عروس رو کتک بزنه که خواهراش میرسن و غیر عمدی توی
درگیری می کشنش. جنازه شم میبرن دفن می کنن

پریا یک ریز داشت تعریف می کرد و حالا به جز من فرهان و
نوید هم داشتند گوش می دادند. البته جهت تمسخر. لبخندی
زدم و گفتم: پس کو عشق و عاشقیش؟

با هیجان گفت: خب دیگه هر سه تاشون عاشق سه تا پسر
میشن. حالا اصل کاری همون دختره ست که شوهرش رو
کشتن. حدس بزن عاشق کی می شه؟

!ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم

!بشکنی زد و گفت: پسر شوهرش

.نوید با مسخرگی گفت: پَع! بازم که خیانت

پریا چپ نگاهش کرد و گفت: چه خیانتی وقتی پدرش مرده و از
قضا خیلی ام ادم کثیفی بوده؟

سر و تهشون همینه. پری خانم از هشت شب کنترل دستشه تا -
یک شب. ما هیچ حقی نداریم. وقتی ام میگم تکرارش رو ببین
میگه تکرار نداره. مگه میشه نداشته باشه؟
!واقعا نداره-

بحثشان اوج گرفته بود و پریا خیلی با مزه از خودش دفاع می
کرد. نوید از این که مخالفش بود لذت می برد. عشق و علاقه ای
که بهم داشتند کاملا مشخص بود. داشتم با لبخند به جر و بحث
بیخودشان گوش می دادم که موبایل فرهان زنگ خورد.
بخشیدی گفت و بلند شد. نوید به تراس اشاره کرد. به طرف
تراس رفت و داخلش شد. پریا بالاخره کوتاه امد. چای تعارفم
کرد و گفت: بخور سرد شد

فنجانم را برداشتم و درحین نوشیدنش گفتم: ولی من که به این
.جور عشق و عاشقی ها اعتقاد ندارم
.چرا؟ خیلی شورانگیزه که-

یکم غیرعادیه. که چی طرف عاشق قاتل باباش میشه؟-

اولا که نمی دونه دختره باباش رو کشته. دوما خودشم یه زمانی -
می خواسته باباش رو بکشه. گفتم که عوضی بوده
این جور زندگی ها دوام ندارن -
... اگه عاشق هم باشن -

هنوز حرف پریا تمام نشده بود که در تراس یکهو باز شد و
فرهان سراسیمه بیرون امد. نگران بود و خیلی هم عجله داشت.
همگی بلند شدیم. رو به پریا کرد و گفت: کت من و بیار. سریع
فقط.

پریا رفت. نوید پرسید: چی شده؟! کی بود بهت زنگ زد؟
فرهان که از ترس و نگرانی کلافه شده بود گفت: مامانم.
بیمارستان

حالا من به وضوح لرزیدم. شیرین خانم ناخوش احوال بود! پریا
کتش را آورد و فرهان بی خداحافظی رفت. همگی خشکمان زده
بود. به خودم که امدم داشتم به اتاق می رفتم تا مانتو و شالم را
بپوشم. بدون بستن دکمه هایم از اتاق بیرون امدم. رو به پریا
!کردم و گفتم: واقعا معذرت می خوام ولی منم باید برم

پریا با ناراحتی گفت: این چه حرفیه با اقا فرهان چرا نرفتی؟
نوید گفت: منم میام باهات. صبر کن سوئیچم رو بردارم. نوید
رفت و خیلی زود با سوئیچش برگشت. از پریا خداحافظی کردم
و بیرون امدیم. وارد پارکینگ شدیم. نوید پشت فرمان نشست.
من نیز کنارش. در این حین به تنها کسی که شماره اش را
داشتم زنگ زدم. چندین بوق خورد تا این که جواب داد
الو؟-

!الو سارا کجایی؟-

.خونه-

!شیرین خانم چی شده؟-

یک دفعه زیر گریه زد و گفت: حالش بد شد. خیلی بد بود.

.آمبولانس اومد بردنش بیمارستان

!کدوم بیمارستان؟-

!همین بیمارستان خیابون بالایی. تو می خوای بری پیشش؟-

!اره اره. فعلا خداحافظ-

قطع کردم و گفتم: بیمارستان محله ی خودشون. مثل این که
!حالش بد شده. وای اگه اتفاقی بیفته
نفوس بد زن-

نوید تا جایی امکان داشت گاز می داد و من بیشتر از شیرین
خانم نگران فرهان بودم. قطعاً داشت با سرعت بالایی رانندگی
می کرد.

Sayeh gonah, [07.12.19 21:41]

["رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

✿ پارت دویست و پنجاه و پنجم ✿

داخل حیاط بیمارستان که شدیم با عجله به طرف اورژانس
رفتیم. خیلی شلوغ نبود اما باز پیدا کردن آشنا کمی سخت به
نظر می رسید. قدم هایمان را تندتر کردیم. با دیدن اقا جمشید
!سریع گفتم: اوناهاش

به طرف اقا جمشید که به دیوار تکیه زده بود و ناراحت بود
دویدیم. من از شدت نگرانی قادر به حرف زدن نبودم. نوید
!پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

قبل از این که اقا جمشید چیزی بگوید یک دفعه در سالن
همه‌همه شد. پرستار زن درحالی که می دوید خطاب به پرستار
دیگری داد زد: سریع خانم دکتر رفیعی رو پیج کنید! تازه
داشتم داخل سالن بزرگ اورژانس را می دیدم. شیرین خانم
روی تخت بدحال افتاده بود. سمانه و فرهان بالای سرش بودند.
سمانه گریه می کرد و پرسنل درحال جدا کردنش بودند. مثل
این که داشتند شیرین خانم را به اتاق عمل می بردند. نتوانستم
جم بخورم. همانجا چسبیده بودم و نگاهشان می کردم. همه
دنبال تخت راه افتادند تا به آسانسور که رسید اجازه ندادند
کسی داخل شود. فقط فرهان بود که به نحوی خودش را داخل
آسانسور حمل بیمار انداخت. بقیه هم از آسانسور دیگری
استفاده کردند. لحظه ی آخر به خودم امدم و سوار شدم. سمانه
همچنان داشت گریه می کرد. اقا جمشید بیصدا و مغموم به کف
آسانسور زل زده بود. نوید هم داشت با مادرش تماس می گرفت.

اسانسور توقف کرد و همگی پیاده شدیم. فقط فرهان بود که جلوی در اتاق عمل ایستاده بود. ناراحت بود. گریه نمی کرد اما حال روحی اش از گریه هم بدتر بود. سمانه خودش را در آغوش ... فرهان انداخت و گفت: اگه بلایی سر مامان بیاد

به گریه افتاد. نوید به سمتشان رفت. بازوی سمانه را گرفت و گفت: بیا بشین یکم. هیچ اتفاق بدی نمی افته

سمانه گریه کنان کنار پدرش نشست. نوید هم به شانه ی فرهان زد و خطاب به من گفت: توام بشین. من میرم از بوفه آب میوه بگیرم

با فاصله از ان ها گوشه ای جمع شدم. فرهان به دیوار تکیه زد دست به سینه به نقطه ی نامعلومی خیره شد. خیلی دلم می خواست به طرفش بروم و به نوعی آرامش کنم اما او حتی نگاهم نیز نمی کرد. انگار وجود نداشتم. یا ارزش یک نیم نگاهش را نداشتم. نوید با ابمیوه رسید. حال همه بد بود. به زور آبمیوه ها را به خوردشان داد و کنارم نشست. آبمیوه ی مرا به دستم داد و گفت: بخور توام رنگ به روت نیست

بطری را گرفتم و گفتم: ممنون

جو بدی بود. انقدر بد که هیچکس نه حرفی می زد و نه تکانی می خورد. شش دنگ حواسم پیش فرهان بود. بطری نیمه پر در دستش بود و غرق در افکارش. اقا جمشید سمانه را بلند کرد و گفت: بریم بیرون یه هوا بخور

سمانه همراهش رفت. من ماندم و نوید و فرهان. حالا که اقا جمشید نبود جرات پیدا کردم. بلند شدم. با دست چتری هایم را کنار زدم. اهسته به طرفش رفتم. با فاصله کم روبرویش ایستادم. هیچ عکس العملی نشان نداد. با ناراحتی گفتم: نگران نباش. خوب میشن

حتی نگاهش را از نقطه ی خیالی نگرفت. به بطری آبمیوه اش نگاه کردم و گفتم: یکم از این ابمیوه ات بخور. شیرین و خنکه

همان موقع موبایل نوید زنگ خورد و رفت. ما دو نفر تنها ماندیم. در ان راهروی خلوت که هیچکس جز ما ان جا نبود. دستم را دراز کردم و بطری را گرفتم. درش را باز کردم و گفتم: بیا. یکم ازش بخور

ارام دستم را پس زد و به طرف صندلی ها رفت. روی یکی از آن ها نشست و تکیه بر دیوار چشم هایش را بست. خیلی آرام شده بود. من که هنوز از رو نرفته بودم دوباره نزدیکش شدم. این بار کنارش نشستم. در بطری را بستم و کنار گذاشتم. بی پروا به صورتش زل زدم. ته ریش چقدر به او می آمد. در صورتی که همیشه سه تیغ بود. فقط گاهی به این وضعیت در می آمد. مثل امشب. دستش روی پایش بود. دستم را روی دستش گذاشتم. گرم بود. برعکس دست سرد من. باز واکنشی نشان نداد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: من ... نمی دونم چطوری دل داری بدم بهت. ولی مطمئنم که خطری تهدیدش نمی کنه چشم هایش را باز کرد. از گوشه ی چشم نگاهم کرد. آهسته گفت: کجا بودی این چند روز؟ الان یادت افتاده من کیم؟ خواستم بگویم تقصیر خودت بود اما شرایطش طوری بود که نمی توانستم کل کل کنم. دستش را کمی فشردم و گفتم: بهتر بعدا راجع بهش حرف بزنیم.

اره. بعدنی اگه در کار باشه. اگه مدام فرار نکنی از من-

من؟! اونی که شب عمارت نمیاد منم یا تو؟-

پوزخندی زد و با نگاه کردن به چتری هایی که پیشانی ام را

پوشانده بود گفت: نظر من برات مهم نیست

متوجه منظورش شدم. از این ناراحت بود که چرا راجع به مدل و

رنگ موهایم با او مشورت نکرده ام. خودم را نباختم و گفتم: کار

خاصی نکردم

درحالی که بلند می شد با بدخلقی گفت: بفرستشون زیر شالت

خیلی رک و صریح حرفش را زد و دوباره جای قبلی اش ایستاد.

ناخواسته به حرفش گوش دادم. چتری هایم را زیر شالم

فرستادم و صاف نشستم. دقیقه ای بعد نوید و مادرش آمدند.

فریبا خانم اشک ریزان رو صندلی نشست. سمانه که دیگر گریه

نمی کرد اما گرفته بود کنارم نشست. تنها راهی که برای

همدردی

Sayeh gonah, [07.12.19 21:41]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

داشتم گرفتن دستش بود. چقدر مظلوم به نظر می رسید. دختر ساده ای بود. با مصیبت هایی که در چشم های غمگینش دیده بودم.

Sayeh gonah, [07.12.19 21:41]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و پنجاه و ششم ❀

آهسته سرش را روی شانه ام گذاشت و چشم هایش را بست. آقا جمشید که کنارمان نشسته بود بلند شد برود که فریبا خانم! پرسید: یه دفعه چی شد اخه؟

سکوت اقا جمشید همه را به شک انداخت. مخصوصا فرهان که از هیروت بیرون آمد و به پدرش زل زد. اما اقا جمشید با خونسردی جواب داد: خبر ندارم. وقتی رسیدم خونه ناخوش احوال بود. مثل این که تازه از بیرون اومده بود

سمانه هم تایید کرد و گفت: مامان عصری از خونه زد بیرون.
گفت با یکی از دوستاش قرار داره. نفهمیدم کی برگشت. اما
وقتی بابا اومد حالش بد شده بود.

ظاهرا اقا جمشید مقصر نبود. راهرو را ترک کرد. خیلی انتظار
کشیدیم تا این که خبر اتمام جراحی به گوشمان رسید. فرهان
دنبال دکتر رفت و حال شیرین خانم را پرسید. مثل اینه جراحی
منتقل می کردند. CCU موفقیت امیز بود و شیرین خانم را به
همگی یک نفس راحت کشیدیم. اجازه نمی دادند کسی همراه
بماند چون نیازی نبود. با این حال فرهان داشت من و سمانه را
همراه پدرش راهی می کرد که گفتیم: من یکم دیگه می مونم
خواست اعتراض کند که آقا جمشید باشه ای گفت و با سمانه
رفتند. نوید و فریبا خانم هم رفتند. در حیاط بودیم. فرهان
ایستاده بود و من روی نیمکت نشسته بودم. ساعت از دوازده
گذشته بود و ما هنوز یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. تشنه
ام بود. بلند شدم تا به بوفه بروم که همانطور تکیه بر درخت
گفت: کجا؟

تشنمه. آب می خوام-

اخم کنان گفت: می برمت عمارت. الکی اینجا نمون

مثل خودش اخم کردم و گفتم: مگه برا تو موندم؟

!بحث نکن با من سایه. موندنت به چه کاری میاد اخه-

به چه کار تو میاد موندن خودت؟-

پوفی کرد و گفت: نمی خوای بری؟

!نوچ-

!زیر لب گفت: تو روحت

!و به سمت بوفه رفت. دنبالش راه افتادم و گفتم: تو روح خودت

ایستاد و با غضب به سمتم چرخید. دست به کمر شدم و با

پررویی گفتم: چیه؟! می خوای بزنی؟

می خوای بخوری؟-

.جلوتر رفتم و همچنان با روی زیاد گفتم: چرا که نه

حواست به چرت و پرتات هست؟-

اره چچورم! حالام تا هوس چیزای دیگه به سرم نزده پیر برام -
یه نوشیدنی خنک و گرون بخر

چشم هایش را باریک کرد و مثل شخصیت منفی فیلم ها نگاهم
کرد. بعد داخل بوفه شد. دو لیوان بزرگ آب آلبالو خرید و بیرون
آمد. دنبالش حرکت کردم. از بیمارستان خارج شدیم. با ریموت
ماشینش را روشن کرد. در عقب را باز کرد. با تردید سوار شدم.
خودش نیز کنارم نشست. لیوانی را جلو گذاشت و لیوان دیگر را
به طرفم گرفت. بی تشکر نوشیدنی ام را گرفتم و با نی چند
جرعه خوردم. لیوان را از دستم کشید. نی را به لب هایش
چسباند و درحین خوردن مابقی اش به من زل زد. کارش منظور
دار بود. آشتی کرده بود. مثل من. برای نزدیک شدن به او دلم
هوایی می شد. مثل خودش خیره شدم. دستم را دراز کردم و
لیوان را از دستش گرفتم. همانطور که لیوان را جلو می گذاشتم
نزدیکش شدم. بی مقدمه دستم را دور گردنش حلقه کردم و
گفتم: چند روز بی من خوش گذشت؟

سیبک گلویش تکان خورد. لب زد: تو چی؟

همش یادت بودم-

زمزمه کرد: چسبیدن به من عواقب داره

اوه! منظورت اینه بترسم ازت؟-

نمی ترسی؟-

خودم بیشتر جلو کشیدم و با سرتقی گفتم: تو باید ازم بترسی

خطرناک شدی-

می خوام نشونت بدم؟-

قبل از این که چیزی بگوید لب هایم را به لب هایش چسباندم و

نرم و اهسته شروع به بوسیدن کردم. خوشش آمده بود. چون

دستش دور کمرم حلقه شد و مرا محکم به خودش فشرد. با

رضایت داشتم می بوسیدمش. دست هایم گاهی پشتش را

نوازش می کرد و گاهی به موهایش چنگ می انداخت. کم کم

افسار را از من گرفت و خودش مشغول بوسیدنم شد. با ولع می

بوسید. عین یک ادم گرسنه. دادن جواب بوسه هایش کار

سختی بود اما همراهی می کردم. بالاخره بعد پنج دقیقه بی

وقفه بوسیدن گاز نسبتاً محکمی از لب پایینم گرفت و گفت:
اینجا برا دلبریات مناسب نیست . ولی خوشم میاد انقدر بی پروا
می شی

لبخندی زدم و گفتم: حال داد بهت نه؟ خستگی و کلافگی رو
ازت گرفت ؟ نه؟

خیره به چشم هایم از این فاصله ی خیلی نزدیک لبخند محوی
!زد و گفت: شیطان
!همین؟-

چیکارت کنم؟ می خوام همینجا تو ماشین ...؟-

لبم را گاز گرفتم و گفتم: نزن این حرفو! من فقط می خوام بدونم
خوشت اومد یا نه؟

Sayeh gonah, [07.12.19 21:41]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و پنجاه و هفتم

با لبخند سری تکان داد و گفت: اره روانی. اره دیوونه
گفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. قفسه ی سینه اش
آرام بالا و پایین می شد. دستم را دور بازویش حلقه کردم و
سرم را به بازویش تکیه دادم. هردو آرام بودیم. از این که
کدورتی بینمان نبود خوشحال بودم. آهسته صدایش زدم
فرهان؟-

بی حوصله گفت: هوم؟

شاکی شدم و گفتم: هوم چیه؟ تو باید بگی جونم عزیزم عشقم
! بگو

دوباره لبش کش آمد. بی ان که نگاهم کند گفت: بگو عزیزم

! با رضایت لبخندی زدم و گفتم: چقدر بهت میاد

چی؟-

عزیزم گفتن دیگه. همون اوایل یکی دوبار گفتم ولی زود -

بیخیال شدی

مگه عزیز بودنت برام به حرفه؟-

باز از اون حرفا زدیا. به عمله میدونم. ولی حرفم در کنارش -
باشه.

.چشم الساعه-

می گم بیا دیگه باهم قهر نکنیم. هرچقدرم که دعواموم اوج -
بگیره ولی بعدش حق نداریم از دیدن همدیگه محروم شیم
.اینو به خودت بگو-

.من کاری بدی کردم سر خود رفتم لواسون اما مادرم اونجا بود-
اگه نبود؟-

باشه حق با تو. دیگه راجع بهش حرف نزنیم. می خوامی بمونی؟-
.تو رو می رسونم خونه بعد میام اینجا-

اخه موندنت بی فایده ست! بریم عمارت استراحت کن. صبح -
زود بیا باز. لباساتم عوض کن. اصلا صبح باهم میاییم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: آخرین باریه که موهات و
.این شکلی کردی. رنگش خوبه اما مدلش نه

با حرص گفتم: من چی می گم تو چی می گی. بریم عمارت؟
شانه هایش را بالا انداخت و پیاده شد. در سمت راننده را باز کرد
.و همین که نشست گفت: بیا بشین جلو
.نوچی کردم و گفتم: نه همین جا خوبه
چیزی نگفت و حرکت کرد. خودم را جلو کشیدم و دم گوشش
گفتم: اگه زحمتی نیست من یه لیوان ذرت می خوام
.تو که شام خوردی-
.پنج ساعت از شامی که خوردم می گذره. یکم گشمنه-
.باشه-
!با نیش باز ماچ آبداری از گونه اش کردم و گفتم: جیگری
واکنشش یک لبخند از نوع خسته اش بود. چند دقیقه بعد برایم
ذرت خرید و همانطور که داغ داغ می خوردم گفتم: می خوای
توام؟

برگشت و نگاهم کرد. چون خیلی خودم را جلو کشیده بودم
تقریبا رخ به رخ شدیم. آرام می جویدم. نگاهش را به لب هایم
دوخت و گفت: تو بخور سیر که شدی من می خورمت

اخمی کردم و گفتم: معده ات باد نکنه یه وقت؟

خیلی غیرمنتظره بوسه ای به لب هایم زد و ماشین را به حرکت
دراورد. قاشق را پر کردم و به سمت دهانش بردم. خورد. دو
قاشق دیگر به خوردش دادم و به خودم که امدم مسیر عوض
!شده بود. با تعجب پرسیدم: عمارت رو رد کردیا. کجا میریم؟

.میریم اپارتمان من-

!اونجا برا چی؟-

.که بخورمت-

درد و بخورمت! من لباس ندارم برا فردا صبح بیوشم پیام -

!بیمارستان ها! لباسام مناسب نیست

.نق نزن درست میشه -

دیگر اعتراض نکردم. وقتی مطمئن حرف می زد جای شک و شبهه نمی ماند. یک ربع بعد رسیدیم. ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم. جلوی در آسانسور که ایستادیم دکمه را فشرد و خیلی سریع در باز شد. جلوتر از او داخل شدم. در که بسته شد با لحن لوسی گفتم: نمی خوام یکم تنوع به خرج بدی؟

مثلا؟-

مثلا منو بغل کنی ببری تو خونه ات. چی میشه؟-

مگه من وزنه بردارم؟-

چپ نگاهش کردم و گفتم: تو خیلی بی احساسی. اصلا
!نخواستیم

همان لحظه در باز شد و جلوتر از او از آسانسور بیرون زدم. جلوی در واحدش ایستادم تا در را باز کند. از پشت نزدیکم شد. سایه اش رویم افتاد. یک دستش را دور کمر و شکمم حلقه کرد و همزمان با باز کردن قفل در مشغول بوسیدن گوش و گردنم شد. حس هایی که ان لحظه به هورمون هایم تزریق شدند مانع

از این شد که برایش قیافه بگیرم. در باز شد و ما با همان حالت محفوظ داخل شدیم. با پا در را بست و کلیدش را روی جا کفشی انداخت. داشت با دست آزادش همه جای بدنم را لمس می کرد و بوسه هایش به شدت سستم کرده بود. اگر با این رویه پیش می رفتیم شک نداشتیم امشب یک بلایی سر من می امد. چیزی که تا به حال حفظ کرده بودم را از دست می دادم. از پشت دکمه های مانتو ام را باز کرد و گفت: دوست داری بغلت کنم؟

لب زدم: فرهان مواظب باشا

که نندازمت؟-

سست و خمار گفتم: نه. مراقب باش بیچاره ام نکنی

خماری خودش از من هم بیشتر بود که گفت: تصمیم دارم

بیچاره ات کنم

نه تو اینکارو نمی کنی-

از کجا انقدر مطمئنی؟-

چرخیدم. دستم را دو طرف صورتش قرار دادم و گفتم: شیطونی
!بیش از حد ممنوع

عین معتادی که دنبال مواد است به من چسبید. سرش را در
!گردنم فرو کرد و گفت: قول نمیدم
.عه! پس من برم عمارت بهتر باشه-

بوسه ی عمیقی به گردنم زد و سرش را عقب کشید. موهایش
بهم ریخته و شلخته شده بودند. قیافه اش خنده دار شده بود.
موهایش را بیشتر بهم ریختم و گفتم: احسان خیلی زرنگه! یه
.چی می دونست که گفت پیام عمارت. فکر اینجاش رو کرده بود
با چشم های خسته اش نگاهم کرد و گفت: خیلی خسته ام.
خوابم میاد. بریم؟

باور کنم نیتت فقط خوابه؟-

با کلافگی گفت: نمی دونم سایه. فعلا بریم تو اتاق. ببینم چی
میشه.

با خنده دستش را گرفتم و به سمت اتاق خوابش رفتیم

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❁ پارت دویست و پنجاه و هشتم ❁

دو روز گذشت و شیرین خانم را به بخش انتقال دادند. حالش خیلی بهتر شده بود و بعد از آن سگته ی قلبی ناگهانی جان سالم به در برده بود. هرچند هنوز علتش نامشخص بود.

ساعت دو بود و برای ملاقات رفتیم. فرهان قبل ما رفته بود تا با دکترش حرف بزند. جز من ، اقا جمشید و سمانه هم بودند. نوید و پریا و فریبا خانم هم آمدند. بعد از آن ها برادر شیرین خانم و برادرزاده اش آمدند و حسابی شلوغ شد. خوشبختانه اتاق خصوصی بود و برای کسی مزاحمت ایجاد نمی شد. شیرین خانم بی حال دراز کشیده بود و نگاهمان می کرد. فریبا خانم جلو رفت. پیشانی اش را بوسید و گفت: خیلی مراقب خودت باش.

بازم بهت سر می زنم.

شیرین خانم فقط سرش را تکان داد. نوید و پریا هم خداحافظی کردند و رفتند. سمانه گفت: فرهان کجا موند پس؟

اقا جمشید گفت: پیش دکتر. میاد الان

در این جمع معذب بودم. برای همین هم به طرف شیرین خانم رفتم. دست گرمش را گرفتم و گفتم: اگه نیازه من امشب همراه بمونم پیشتون؟

لبخند کم جانی زد و گفت: سمانه هست

سمانه بچه کوچیک داره. همین الانشم عمارت رو گذاشته رو - سرش.

تو مگه امتحانات شروع نشده؟-

از پس فردا. جزوه مو میارم همینجا می خونم. مسئله ای - نیست.

ظاهرا موافقت کردند. قرار شد سمانه تا شب بماند و شیفتان عوض شود. به همین خاطر از بقیه هم خداحافظی کردم و از اتاق بیرون ادمم. باید به عمارت برمی گشتم و جزوه ام را با خودم می

اوردم. به طرف آسانسوری که گوشه ی سالن بود و کم پیش می
آمد از آن استفاده کنند رفتم. همین که دکمه را زدم خیلی طول
نکشید که در باز شد و فرهان قصد بیرون آمدن کرد. مرا که دید
متعجب شد و پرسید: کجا میری؟

خونه. شب من همراه می مونم. میرم لباس مناسب بپوشم-

امتحان نداری مگه؟-

خیلی سخت نیست. همینجا می خونم. فردا وقت دارم-

باشه. با چی میری؟-

چه میدونم تاکسی دیگه. نکنه تاکسی ام قدغن؟-

بازویم را گرفت و مرا داخل آسانسور کشید. با دو انگشت به لپم
ضربه زد و گفت: پررو شدی

بودم. تو عاشق بودی متوجهش نشدی-

خنده ای کرد و گفت: عاشق تو؟

اره عزیزم. با افتخار-

الحق که این اواخر شل گرفتمت-

دستش را از صورتم پس زدم و گفتم: تو دیگه نمی تونی مثل سابق با من بد رفتاری کنی. چون دیگه خرم از پل گذشته و شدیداً عاشقمی. دلت نمیداد حتی برام اخم کنی. تو تا ابد محکوم به مهربونی و لطافت با منی! تا عمر داری باید منو رو تخم چشمت بذاری. متوجهی؟

همانطور که با لبخند نگاهم می کرد گفت: اوهوم. فهمیدم رئیس. حالا اجازه هست بوست کنم؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: نه متاسفانه. من باید برم. استراحت کنم. لطفا مزاحمم نشو

بی توجه به گنده گویی هایم سرش را جلو آورد تا لبم را ببوسد که یک دفعه صدای سرفه آمد. بی معطلی خودم را عقب کشیدم و به پسردایی فرهان که در آسانسور را داشت باز می کرد تا سوار شود نگاه کردم. او نیز شوکه شده بود. چشم هایش قد پیاله شدند. خیلی خجالت کشیدم. اما فرهان به اندازه ی من واکنش نشان نداد. دکمه ی طبقه ی همکف را زد و سریع پیاده شد. در بسته شد و من از شدت هیجان آب شدم. چه بد موقع

رسید! اصلا مگر این آسانسور مخفی نبود؟ حداقل برای نابلدی
!مثل پسردایی اش. لعنت

به عمارت که رسیدم دوش گرفتم و خوابیدم. هوا تاریک شده
بود و از خواب که بیدار شدم احساس سرحالی می کردم. ساعت
ده شب بود. به اشیپزخانه رفتم و شام خوردم. بعد به سمانه زنگ
زدم. آماده ی تعویض بود. لباس راحتی پوشیدم. جزوه ی کم
حجمم را برداشتم و قبل از رفتن سری به فرهان زدم. روی
تختش دراز کشیده بود و با گوشی موبایلش کار می کرد. مرا که
حاضر و آماده دید جا خورد و گفت: الان میری؟

اره دیگه ساعت یازده-

با چی میری؟-

!لب هایم کش امد و خبیثانه گفتم: با تو

.میگم داوود برسونت-

اخم کردم و گفتم: داوود الان ور دل خانمش دراز کشیده و
.شاید برنامه دارن. من مزاحم اونا نمی شم. خودم میرم اصلا

با حرص ادایم را درآورد و از تخت پایین آمد. به طرف کمدش رفت. تی شرت و شلوار اسلش سیاهی برداشت و رو به من که به او زل زده بودم کرد و گفت: می خوای جلوت لخت شم؟

لب و لوچه ام اویزان شد و چرخیدم. خیلی طول نکشید که گفت برگرد. وقتی به سمتش چرخیدم چیزی به سمتم پرتاب شد. سوئیچی بود که روی هوا گرفتم. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: این چیه؟

معلوم نیست؟-

چرا ولی چرا به من دادی؟-

.گواهی نامه که داری. برو دیگه-

ولی سخته روندن ماشینت. بعدم از دستم در میره میزنم اینور -

!اونور بیچاره می شم که

با تاسف سری تکان داد و درحین نشستن روی تخت گفت:

سوئیچ اون پژو سفیده ی ته حیاط. چه اعتماد به نفسی داری تو

.که فکر می کنی من ماشین نازنینم رو در اختیار میدارم

صورت‌م را با نفرت جمع کردم و گفتم: خیلی بی شخصیتی اقا
!فرهان

و قبل از این که جوابم را بدهد از اتاقش بیرون زدم. مردک
عوضی! زیر صدم ثانیه همه چیز را بهم زد. استاد گند زدن به
.لحظات خوش مان بود

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دو یست و پنجاه و نهم ❀

روز به روز حال شیرین خانم بهتر می شد و پیگیری های فرهان
برای علت فشار عصبی و استرسی که باعث سکته اش شده بود
بیشتر. شیرین خانم داشت پنهان کاری می کرد. حقیقت را نمی
گفت و هیچکس هیچ حدسی نداشت. احسان و مهناز هم از سفر
برگشته بودند. از تعریف های دلناز مشخص بود حسابی خوش

گذرانده اند. سر میز شام بودیم که احسان بی مقدمه پرسید:
چی شد کی میان؟

غذا در گلویم پرید. سرفه ای کردم و گفتم: چی؟
جرعه ای از نوشابه اش را سرکشید و گفت: خواستگارت رو
میگم. کی میان؟

.اها. ن... نمی دونم! یعنی شیرین خانم باید خوب شه بعد دیگه -
اون که خوب شد. بهتره هرچه زودتر بیان و تا آخر همین ماه -
عروسی بگیرید.

!با تعجب گفتم: داداش امروز بیست و یکمه
امتحان رو بهونه کردی که منتظر شدم تموم شه. حالام می -
گی بیست و یکمه. کارای قبل عروسیتم که خبر دارم عقب
نموندی. پس چه بهونه ای داری؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: بهونه ای ندارم. ولی اینکه یهو
...برم به فرهان بگم بیاد منو بگیره یکم غرورم

وسط حرفم پرید و با تندی گفت: نترس غرورت هیچیش نمی
!شه! من دیگه صبرم سر اوامده سایه خانم

با ناراحتی گفتم: اگه زیادی ام می تونم برم پیش عمه ام بمونم
یک دفعه داد زد: من گفتم جامون رو تنگ کردی؟! تو هیچکاره
ی فرهانی و خدا می دونه چقدر بهش نزدیک شدی. سیب
زمینی نیستم. داداشتم. نمی خوام خواهرم بی هیچ نسبتی بره
بچسبه به پسرا. شما حتی محرم همم نیستین. اگه برا تو مهم
نیست این چیزا برا من خیلی مهمه! پس همین امشب زنگ می
زنی بهش و می گی هرچه زودتر تشریفش رو بیاره و عروسی
!کنید

حرف هایش را زد و رفت. دانیال که در آغوش مهناز بود شروع
کرد به گریه کردن. دلناز هم بغ کرده بود. مهناز با ناراحتی
سرش را تکان و مشغول آرام کردن دانیال شد. با بغض بلند شدم
و به سمت اتاقم دویدم. بی معطلی گوشی موبایلم را برداشتم و
در اوج عصبانیت به فرهان زنگ زدم. منتظر شدم جواب بدهد تا
عین نارنجک منفجر شوم. بالاخره جواب داد. قبل از این که الو

بگوید تو پیدم: تا کی می خوی منو سنگ رو یخ بکنی؟! چقدر
بشنوم و از خجالت آب شم؟! اگه قصد ازدواج نداری تکلیف منم
روشن کن! من دیگه خسته شدم! تو عین خیالت نیست ولی من
!تحت فشارم

کم کم لحن تندم به گریه بدل شد و ادامه دادم: احسان بدش
میاد ما با هم رابطه داشته باشیم. هی تو روم میگه هی تو روم
میگه! من دیگه چقدر بشنوم؟ بخدا دیگه خسته شدم. شیرین
خانم که خوب شد. بهونه ی بعدیت چیه؟ اگه نمی خوی بیای
.جلو همین الان بگو تا خیال منم راحت بشه

به گریه افتاده بودم و فرهان همچنان ساکت بود. بینی ام را بالا
کشیدم و آرام تر گفتم: چرا حرف نمی زنی؟ نکنه باز از انتخابت
پشیمون شدی؟

بلافاصله صدای زنانه ای گفت: سایه جان فرهان گوشیش رو تو
.اتاق من جا گذاشته

لال شدم. صدای شیرین خانم بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم.
خدای من عجب افتضاحی به بار اوردم! شیرین خانم با ملایمت

گفت: ناراحت نباش عزیزم. اتفاقاً من خودم فردا می خواستم به احسان زنگ بزنم و قرار خواستگاری بذارم. احسان یکم حساس می دونم. حقم داره. تو نگران نباش

بالاخره قفل زبانم باز شد و با شرمندگی گفتم: من معذرت می خواهم. خیلی خجالت زده شدم

اهسته خندید و گفت: ناراحت نشدم دخترم. تقصیر تو نیست. تقصیر پسر منه که قدر تو رو نمی دونه. بذار بیاد گوشش رو می پیچونم

لبم را به دندان گرفتم. واقعا داشتم از خجالت نصف می شدم. خوشبختانه رضایت داد و قطع کرد. گوشی را روی تخت انداختم و پنجه هایم را داخل موهایم فرو بردم. خیلی بد شد! کاش از سر عصبانیت زنگ نمی زدم. کاش صبر می کردم آرام شوم و بعد زنگ می زدم. چقدر فرهان را فحش دادم. اختیار گوشی اش را نداشت

یک ساعت بعد خودش زنگ زد. وقتی صدایش را شنیدم با توپ پر او را مورد اثابت حرف هایم قرار دادم

تو خجالت نمی کشی گوشیت رو ول می کنی به امون خدا؟ -
!نمی گی من کار واجب دارم؟

یواش تر. مامان گفت زنگ زده بودی. چه کار واجبی؟-

خیلی بی خیالی اقا فرهان! ابروی منو بردی! تو عمرم انقدر -
خجالت نکشیده بودم! از دست بی خیالیای تو شرمنده شدم
خب چخبرته؟ مگه من چیکار کردم؟-

با حرص و غضب گفتم: حرف نزن! هیچی نگو! دیگه ام به من
!زنگ نزن! شماره ات بیفته رو گوشیم بلاکت می کنم
گفتم و قطع کردم.

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و شصت ❀

خوشبختانه به حرفم گوش داد و زنگ نزد. خیلی خونسردانه رفتار می کرد و این مسئله مرا به شدت آزار می داد.

قرار خواستگاری گذاشته شد. درست فردای همان روز. از طرفی نه فرهان زنگ زده بود و نه من. از طرف دیگر امشب برای خواستنم می امد. مراسم جالبی می شد.

موهای نم دارم را داخل حوله قرار دادم و پشت میز ارایشی ام نشستم. کرم زدم. سایه ی مات زدم. رژگونه ی کم رنگ زدم. رژ لب صورتی ماتی زدم. کمی ریمل زدم و راضی از خودم بلند شدم. لباسی که امروز صبح خریده بودم را در آوردم و روی تخت انداختم. یک پیراهن طرح سنتی با دامن کلوش چین دار. موهایم را که سشوار کردم با کش بستم و لباسم را پوشیدم. کیپ تنم بود. چرخی زدم. واقعا برازنده ی مراسم بود. روسری زرشکی ام را سر کردم. صندل های سیاهم را پوشیدم و از اتاق بیرون امدم. عمه مریض احوال بود و نتوانسته بود خودش را برای مراسم برساند. از این بابت ناراحت بودم. زحمتم را او کشیده بود و حقش بود در این مراسم شرکت کند. وارد حال

شدم. مهناز داشت دیس شیرینی را پر می کرد. دلناز هم با
دانیال بازی می کرد. احسان در حال عوض کردن کانال های
تلویزیون بود. مقابل مهناز ایستادم و پرسیدم: چطورم؟
لبخندی زد و با نگاه تحسین آمیزی گفت: عالی شدی! چقدر
!بهت میاد

.دستی به دامن لباسم کشیدم و گفتم: اره خیلی نازه
.دیس شیرینی را به سمتم گرفت و گفت: اینو بذار رو میز
دیس را گرفتم و روی میز گذاشتم. احسان داشت از گوشه ی
چشم نگاهم می کرد. تک سرفه ای کردم و گفتم: داداش خوبه
لباسم؟

.چپ نگاهم کرد و گفت: خوبه

نیشم باز شد. خم شدم و لپش را بوسیدم. خودش را عقب کشید
!و معترضانه گفت: چیکار می کنی

مهناز با خنده گفت: اخماتو وا کن دیگه اه! ناسلامتی خواهرت
.داره عروس میشه

مظلوم نگاهش کردم. پوفی کرد و خواست بلند شود که زنگ خانه به صدا درآمد. مهناز هول شد و درحالی که ظرف میوه را می آورد گفت: وای اومدن!

من که اوضاع بدتری داشتم با استرس گفتم: زود نیست؟ احسان سری با تاسف تکان داد و به طرف ایفون رفت. کمتر از دو دقیقه میهمان ها رسیدند. جلوی در به صف شدیم و خوش آمد گفتیم. ابتدا شیرین خانم داخل شد. کت و شلوار گرم خوش دوختی پوشیده بود و دیگر خبری از احوال بیمارش نبود. صورتم را بوسید و رد شد. اقا جمشید هم با ما دست داد و داخل شد. سمانه و دخترش هم آمدند. نفر آخر خود بی معرفتش بود. کت و شلوار ابی نفتی بدون کراوات پوشیده بود. مرتب و سه تیغ بود. یک جعبه شکلات و یک سبد کوچک پر از گل های طبیعی و رنگارنگ در دستش بود. با احسان و مهناز دست داد. به من که رسید برایش قیافه گرفتم. اما او با لبخند هدایایش را به دستم داد و خیره به صورتم چشمک نامحسوسی زد. جلوی احسان نتوانستم عکس العملی نشان دهم. همگی داخل شدیم و من

چای تعارف کردم. دقایقی به صحبت های معمولی گذشت تا این که اقا جمشید سر اصل مطلب را گرفت. رسماً خواستگاری کرد و جواب خواست. مسلماً جوابم مثبت بود و چون مقدمات عروسی از قبل فراهم بود انتظار برای گرفتن جواب بی معنی بود. برای همین هم به احسان نگاه کردم تا جوابم را بدهد. سری به معنای موافقت تکان داد و گفت: مبارکه

سمانه و مهناز دست زدند و همه تبریک گفتند. قرار و مدارها نیز گذاشته شد. فردا صبح برای آزمایش می رفتیم و پس فردا عقد محضری می کردیم. جشن عروسی هم آخر ماه برگزار می شد. همه چیز عین آب خوردن پیش رفت. با همه ی این ها من! هنوز برای فرهان قیافه گرفته بودم

یازده شب بود که رفتند. بدرقه شان کردیم و به مهناز در جمع کردن پیش دستی ها کمک کردم. احسان روی کاناپه لم داد و خطاب به من گفت: برو بخواب فردا صبح زود باید پاشی

پیش دستی ها را به سمت اشپزخانه بردم و گفتم: هنوز دوازده نشده

مهناز دانیال را به احسان داد و گفت: بچه رو بگیر راحت لم داده!

احسان دانیال را گرفت و گفت: دلناز خوابید؟

اره یه ساعتی میشه. دانیالم یکم بزرگ می شد برنامه خوابش -
منظم می شد

ظرف میوه را برداشتم و روی اپن گذاشتم. شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم. با همان لباس ها روی تخت ولو شدم. دست بردم تا گره روسری ام را باز کنم که پیامی برایم امد. از طرف گلناز بود. راجع به مراسم پرسیده بود. جوابش را دادم که فرستاد "

" یه عکس بفرس ببینم چه شکلی شدی

با خنده به تاج تخت تکیه زدم و یک سلفی از خودم گرفتم و برایش فرستادم. دقایقی چت کردیم. بعد از ان عمه زنگ زد و تبریک گفت. الهام هم تبریک گفت. تقریبا نیم ساعتی گذشته بود. با حس تنبلی قصد کردم لباسم را عوض کنم. اما پیام ها دست بردار نبودند. این بار از طرف فرهان بود

"بیداری سایه خوشگل؟"

خیلی پررو بود. اصلا به روی خودش هم نمی آورد که دیشب چه
خجالتی کشیدم. با حرص برایش نوشتم

"می خوام بخوابم. امرتون؟"

احتمالا تیزی لحنم را متوجه شده بود. منتظر بودم حداقل نازم
را بکشد که باز با روی زیاد فرستاد

"یه عکس از خودت بفرست"

.پوفی کردم و در جوابش فرستادم

"!ولمون کن این وقت شب"

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

🌸 پارت دویست و شصت و یکم 🌸

"بفرست می گم"

ظاهرا مخالفت فایده ای نداشت. همان عکسی که برای گلناز فرستاده بودم برای او هم ارسال کردم. خیلی طول نکشید که در جوابم ایموجی قلب و بوس فرستاد. جا خوردم. فرهان اهل این مدل عشق و عاشقی ها نبود. نهایت محبتش همان عزیزمی بود که هفته ای یک وعده به خوردم می داد. پشتوانه ی ایموجی اش نوشت.

"لباست خیلی قشنگه"

محبتش به دلم نشست اما قبل از صلح باید دلخوری ام را می گفتم.

"ولی من باهات قهرم"

"بیخیال سایه"

تو که نمی دونی من دیشب چیا گفتم به مادرت. خیلی "شرمنده شدم"

"میدونم مامانم گفت همه رو. گذشت. مهم نیست"

روسری را از سرم برداشتم و نوشتم

"فردا چه ساعتی میای دنبالم؟"

"هشت اونجام"

"الان کجایی؟"

"حیاطم"

"برو داخل بخواب دیگه"

"چشم عزیزم. شب بخیر"

"شب توام بخیر"

گوشی را کنار گذاشتم و از تخت پایین امدم. لباس هایم را با تی شرت و شلوار عوض کردم. کش موهایم را باز کردم. مسواک زدم و بعد از خاموش کردن چراغ زیر پتو رفتم. تا موقع خواب لبخندی که روی لب هایم چسب خورده بود حتی یک لحظه هم محو نشد. خوشبختی در انتظارم بود. احتمالا داشتم عاقبت به خیر می شدم.

روز بعد سریع حاضر شدم و با فرهان راهی آزمایشگاه شدیم. در طول راه موزیک شادی گذاشته بود و گاهی همراه خواننده می

خواند و گاهی سوت می زد و گاهی روی فرمان ضرب می گرفت.
ورژن جدید فرهان الوند بود و من از این سبک جدیدش خیلی
راضی بودم. بعد از آزمایش کله پاچه خوردیم و برای خرید حلقه
رفتیم. وارد طلا فروشی شدیم. مغازه ی بزرگی که آشنای اقا
جمشید بود. پشت میز مستطیلی نشستیم. برایمان نسکافه
آوردند. فروشنده که مرد میانسالی بود به یکی از شاگردهایش
سپرد تا بهترین حلقه ها را بیاورد. مشغول انتخاب شدیم. فرهان
به حلقه های کلاسیک گیر داده بود و من به نگین دارها. بالاخره
حرف او شد. یک جفت حلقه ی ساده اما بسیار شیک گرفتیم. با
حسرت به انگشتر تک نگین داخل رگال زل زده بودم. فرهان که
نگاهم را دید روبه فروشنده کرد و گفت: آقای یوسفی لطفا اینم
بذارید داخل جعبه

.ناباورانه به او نگاه کردم و گفتم: ما که حلقه خریدیم

.لبخندی به رویم زد و گفت: اینم کادوی من به همسرم

چقدر لفظ قلم! شک نداشتم به خاطر حضور فروشنده بود. آقای

یوسفی تبریک گویان بلند شد و خریدهایمان را داخل جعبه

قرار داد. از طلا فروشی که بیرون آمدیم دستش را گرفتم و با
لبخندی که از ته دلم نشات می گرفت گفت: خیلی ممنون
عشقم.

!در گلو خندید و گفت: عشقم

چیه تو می تونی بگی عزیزم من نمی تونم بگم عشقم؟-

تو رئیسی. هرچی دوست داری صدام بزن. خب می مونه -
.سرویس که اونم سفارش دادم تا روز عروسی می رسه دستمون

!با ذوق گفتم: چه شکلیه؟

اون دیگه سوپرایز. سلیقه ی منو قبول نداری؟-

.شما کلا ساده پسندی. ولی... خوبه-

دستم را محکم گرفت و گفت: خرید دیگه ای نیست؟

!شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم

برا فردا محضر لباس داری؟-

نه ولی حالا نمی شد عاقد بیاد عمارت؟-

خودم نخواستم. نمی خوام ریخت و پاش شه. از همونجام می -
خوام ببرمت شمال. نظرت چیه؟

نزدیک ماشینش که شدیم گفتم: راست می گی؟! خیلی باحال
میشه که

در شاگرد را برایم باز کرد و گفت: اول شما

خندیدم و سوار شدم. در را بست و پشت فرمان نشست

خرید لباس برای محضر یک ساعت بیشتر طول نکشید. مانتوی

بلند سفیدی خریدیم. دامن کلوش و چین دارش با گل های

برجسته ی صورتی گلبهی داشت. شلوار پارچه ای سفید و شال

حریر گلبهی. کیف و کفش ستش را نیز خریدیم. برای

پوشیدنشان ذوق داشتم. فردا بهترین روز زندگی ام می شد.

مطمئن بودم!

صبح با سر و صدای مهناز بیدار شدم. بالای سرم ایستاده بود و

بلند صدا می زد: پاشو عروس خانم

تکانی خوردم. به ساعت رو میزی ام نگاه کردم. نه صبح بود.

روی تخت نشستم و گفتم: چه خبرته اول صبحی؟

دست به کمر شد و گفت: ناسلامتی امروز عقدته. پاشو برو یه
دوش بگیر. صبحانه بخور. به خودت برس

.اوووو. ساعت ۲ محضره-

اولا که باید زود پاشی که چشمت پف دار نباشه. دوما تا کاراتو -
بکنی میشه دو. پاشو بهونه نیار

پتو را کنار زدم و بلند شدم. یک راست به حمام رفتم. زیر دوش
که ایستادم خوابم پرید. حسابی خودم را شستم و اصلاح کردم.
سفر شمال فرهان ممکن بود خطرناک باشد. هرچند مقاومت
دیگر فایده نداشت. امروز رسما زن و شوهر می شدیم. حلال
همدیگر می شدیم. از حمام بیرون امدم. لباس پوشیدم و بعد از
پیچیدن حوله دور سرم به اشیخانه رفتم. همه در حال خوردن
صبحانه بودند. سلام کردم و پشت میز نشستم. دلناز مدام
نگاهم می کرد و لبخند می زد. از دیشب انقدر پرسیده بود
"عروس می شی" که الان هم منتظر همین سوال بودم. لپش را
کشیدم و برای خودم لقمه گرفتم. مهناز در حال صبحانه دادن به
دانیال گفت: گفتی ارایشگاه نمیری؟

لقمه را جویدم و گفتم: نه بابا. خودم یه ارایش ساده انجام می
دم.

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و شصت و دوم ❀

احسان که شدیداً در خودش سیر می کرد دهان گشود و گفت:
یه چیزی می خوام بهت بگم. اما قول بده اروم باشی. امروز
بهترین روز زندگیته. روزیه که پا میداری تو مسیر خوشبختی.
نمی خوام حتی ذره ای غمگین بشی سایه

فنجان چای را سرجایش گذاشتم و به سمتش چرخیدم. با غم
خاصی نگاهم کرد و گفت: دیشب مامان زنگ زد. خبر داره که
امروز عقد دخترشه. اونم می خواد بیاد محضر

خشکم زد. در اصل باورم نشد. مادری که مرا پس زد می
خواست در چنین روزی کنار دخترش باشد! مسخره بود. بی

اختیار کاسه چشم هایم پر شد و بی صدا قطره های اشک روانه شدند. مهناز با ناراحتی گفت: عزیزم تو امروز نباید گریه کنی.
.چشمات پف می کنه همه می فهمن گریه کردی

همانطور خیره به احسان بودم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.
احسان دستم را گرفت و گفت: نمی گم هیچوقت منو نخواست.
پسرش بودم. منو به بابام سپرد چون نگران آینده ام بود. نمی خواست تو فقر و نداری بزرگ شم. در مورد توام... بهتره خودش همه چیو بهت توضیح بده. ولی بذارش بعد عروسیتون. خب؟
بی ان که چیزی بگویم بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. ناراحت نبودم. شاید کمی خوشحال هم بودم. بالاخره مادرم قرار بود امروز نقش مادری برایم بازی کند

با بی میلی ارایش کردم. چتری هایم را صاف کردم و سراغ لباسم رفتم. تکمیل که شدم روی تخت به انتظار نشستم. چه وصلت مبارکی می شد. مادرم بود. برادرم بود. هیچوقت فکرش را هم نمی کردم از یتیمی تا به این مرحله برسم. برایم رویای دست نیافتنی بود

ساعت یک شد و از خانه بیرون زدیم. احسان و مهناز جلو نشستند. من و بچه ها هم عقب سوار شدیم. در طول مسیر ساکت بودم. نه این خوشحال نباشم نه! من فقط کنجکاو بودم. کنجکاو این که مراسم با مادرم چه حس و حالی داشت. احسان از آینه ی جلو نگاهم کرد. لبخند برادرانه ای زد و گفت: هول نشی بار اول بله بدی.

مهناز گفت: عه احسان!

اما من فقط گوشه ی لبم کش امد. دست خودم نبود. بیشتر از این نمی توانستم شادی کنم. مقابل ساختمان محضر توقف کردیم. همزمان با ما دو ماشین دیگر توقف کردند. اولی ماشین اقا جمشید بود و دومی ماشین فرهان. همگی پیاده شدیم و سلام و احوال پرسی ها صورت گرفت. به جای این که به فرهان زل بزنم و او را در کت و شلوار دودی اش تحسین کنم داشتم دنبال مادرم می گشتم. احمقانه بود اما احساس می کردم همین حوالی ست. با نیشگون مهناز به خودم امدم و به فرهانی که روبرویم ایستاده بود و دسته گلی از رزهای سفید و گلبهی در

دستش نگاه کردم. ابروهایش را بهم نزدیک کرد و پرسشی نگاهم کرد. سرفه ای کردم. لبخند بیخودی زدم و دسته گل را گرفتم. خوشبختانه کسی متوجه حالات عجیبم نشد. جلوتر از بقیه راه افتادیم. وارد ساختمان که شدیم منشی دفتر ما را به اتاق عقد راهنمایی کرد. سفره ی ساده و زیبایی در آن سالن نسبتا بزرگ قرار داشت. جایگاه عروس و داماد مبلمان سلطنتی چیده بودند. دو طرف هم ست همان مبل ها چیده شده بود تا میهمان ها روی آن بنشینند. همین که نشستیم فرهان دم گوشم زمزمه کرد.

چی شده؟-

باز حساسش کرده بودم. برای این که فعلا ساکتش کنم گفتم:

هیچی. بعدا بهت میگم

دیگر سوالی نکرد. نوید و پریا با فریبا خانم هم آمدند. عاقد هم آمد و کم کم مراسم جدی شد. همان موقع عمه و الهام هم رسیدند. خواستم بلند شوم که عمه اشاره کرد بنشینم. خیلی ها دیر کرده بودند. گلناز و سروش دعوت بودند. مثلا مادرم

خودش را دعوت کرده بود. قبل از این که عاقد خطبه را بخواند در باز شد و ابتدا گلناز و بعد سروش داخل شدند. مشخص بود عجله کرده اند. همان جا روی مبل های سلطنتی نشستند. عاقد خطبه را شروع کرد. قران در دستم بود و چشمم به در. احسان متوجه بی قراری ام شده بود. چون او هم به ساعتش نگاه می کرد. برای بار اول سوال شد. سمانه و مهناز پارچه ی سفید بالای سرمان گرفته بودند و دلناز با دست های کوچکش قند می سابید. با صدای بچه گانه اش گفت: علوس لفته گل بچینه همه به لحنش خندیدند. سری دوم هم سوال شد و باز دلناز از آموزه هایش توسط مهناز استفاده کرد. عاقد داشت برای بار سوم خطبه را می خواند که در اهسته باز شد. قلبم داشت از جا کنده می شد. وقتی تمام قد در چهارچوب ظاهر شد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم. رنگ روشن پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود. خیلی بی صدا جلو آمد و روی یکی از مبل ها نشست. نگاه متعجب بقیه نتوانست او را خم کند. با لبخند به من زل زده بود. عاقد جواب می خواست. خیره به مادرم گفتم:

بله.

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دو یست و شصت و سوم ❀

عاقده از فرهان هم بله گرفت و بالاخره زنجیره ی محکمی بین ما
شکل گرفت. حاضرین دست زدند و حلقه ها را انداختیم. کادو
ها را دادند. تبریک ها صورت گرفت. شیرینی پخش شد و نوبت
مادرم بود تا کادوی عقده مان را بدهد. جلو آمد. جعبه ی کوچکی
که در دستش بود را به طرفم گرفت و آهسته لب زد: مبارکه
من که خشکم زده بود. فرهان پیش دستی کرد و جعبه را گرفت.
حتی جای من تشکر کرد. خیال کردم می ماند اما انگار داشت
این فضا را تحمل می کرد که گفت: خوشبخت بشید
و قدمی به عقب برداشت و رفت. نماند. همین که آمد و شاهد بله
گفتن من بود می توانست کافی باشد. با صدای گلناز به خودم
آمدم.

مبارک باشه عروس خانم! تبریک می گم اقا دوما-د-

چشم از در بسته برداشتم و به گلنازی که جعبه ی کوچکی در دستش بود و ان را روی میز می گذاشت نگاه کردم. متوجه حال نامیزانم شده بود. سعی داشت با شوخی هایش مرا به خودم بیاورد. یک ربع بعد محضر را ترک کردیم. هرکس سوار ماشین خودشان شد. عمه جلو آمد . صورتم را بوسید و با چشم های خیس و غمگینش گفت: الهی که خوشبخت شی عزیزم و پیشانی فرهان را نیز بوسید و گفت: سایه کم از دختر خودم نداره. به شما می سپارمش. مراقبش باشید

فرهان با اطمینان لبخند زد و گفت: خیالتون راحت باشه

شیرین خانم و اقا جمشید هم با ما روبوسی کردند. پریا و نوید نیز دست دادند و اخر از همه احسان جلو آمد. مرا در اغوش گرفت و گفت: مواظب خودتون باشید. مارو بی خبر نذارید

با فرهان دست داد. به شانه اش زد و گفت: سفر بی خطر

و به سمت ماشینش رفت. چمدانم را از صندوق عقب ماشین برداشت و تحویلمان داد. وقتی از همه خداحافظی کردیم در

تمام طول مسیر داشتم به مادرم فکر می کردم. فرهان دستم را گرفت و گفت: به هیچی فکر نکن. بریم اتلیه؟

ارام گفتم: نه حوصله ی عکاسی ندارم. همون چندتایی که با گوشه گرفتن کافیه.

خب پس بریم اپارتمان من لباسات رو عوض کن-

سری تکان دادم و زیر لب گفتم: باشه.

وقتی رسیدیم فرهان چمدانم را بالا آورد. وارد اتاقش شدیم. بی هدف روی تخت نشستیم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوام شدم. فرهان نیز سمت کمدمش رفت و درحین درآوردن کتتش گفت: هتل رزرو کردم برا دو روز.

دکمه ها تمام شدند. مظلومانه پرسیدم: کادوی مامانم چی بود؟

همانطور که دکمه های پیراهنش را با سرانگشت باز می کرد گفت: همه ی کادوها دست مامانمه. وقتی برگشتیم بازشون می کنیم.

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. جلو آمد. مقابلم زانو زد.
دست هایم را گرفت و با مهربانی گفت: به هیچی فکر نکن. فقط
به این دو روز که قرار بهمون خوش بگذره فکر کن. هوم؟

به چشم های قشنگش زل زدم و گفتم: سعی می کنم

می خوام یه کاری کنم به هیچی فکر نکنی؟-

مشتاقانه گفتم: چه کاری؟

با شرارت نگاهم کرد و گفت: مثلاً جفتمون از شر این لباسای

مزاحم خلاص شیم

عین گیج ها گفتم: خب؟

... بعد بریم زیر پتو-

متوجه منظورش شدم. اخمی کردم و گفتم: یعنی می گی خودم

و تقدیمت کنم؟

نمیشه؟-

بی اختیار لبخند زدم و گفتم: فکر خوبیه

انگار که باورش نمی شد من به راحتی قبول کرده ام. هرچند فقط قصد داشتم سر به سرش بگذارم. دو طرف صورتش را گرفتم و خم شدم. بوسه ای به لب هایش زدم و گفتم: قربون اون تو کفیت بشم که از وقتی منو دیدی شروع شد و تمومی ام نداره. یه ادم چقدر می تونه تو کف باشه اخه

ابروهایش در هم گره خورد و گفت: منو مسخره می کنی؟
من غلط بکنم. فقط حقیقت رو گفتم-

می دونی که اگه بخوام نمی تونی مانعم بشی؟-

!خنده ای کردم و گفتم: وای که چقدر ترسیدم رئیس

که نمی ترسی؟-

بلافاصله تسلیم شدم و گفتم: خیلی خب ترسیدم. ولی من واقعا

الان حس و حالش رو ندارم. بمونه برا شب

چپ نگاهم کرد و در حین بلند شدن گفت: بعضی وقتا یه جوری

میشی که دلم می خواد درسته قورتت بدم تا هیچ اثری ازت

نمونه

!خطرناک شدی رئیس-

.اون رو شب بهت نشون میدم رئیس-

من خندیدم اما او واقعا جدی بود و حسابی حرص خورده بود.

.امشب باید جبراناش می کردم

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و شصت و چهارم ❀

خورشید در حال غروب بود و ما هنوز در جاده های پیچ دار

شمال بودیم. از داخل سبد سیب برداشتم و پرسیدم: می

خوری؟

فقط سرش را تکان داد. سیب را پوست گرفتم و خرد کردم. تکه

.ای داخل دهانش گذاشتم. خودم نیز مشغول شدم

خیلی مونده برسیم؟-

نه می رسیم الان-

خیلی خسته شدم. از صبح سرپام. دلم می خواد فقط بخوابم-

از گوشه ی چشم نگاه بدی نثارم کرد. متوجه منظورش شدم.

!خندیدم و گفتم: چه بهشم برخوردار

دست دراز کرد و موزیکی گذاشت. حرف خاص دیگری بینما رد

و بدل نشد و بالاخره رسیدیم. جلوی در هتل یکی از خدمه

چمدان هایمان را برداشت و دیگری سوئیچ ماشین را گرفت تا

داخل پارکینگ برود. وارد لابی بزرگ و شلوغ هتل شدیم. به

طرف پذیرش رفتیم. مرد جوانی که پشت میز پذیرش ایستاده

بود شناسنامه خواست. قبل از این که فرهان دهان باز کند گفتم:

اقا ما همین چند ساعت پیش عقد کردیم شناسنامه هامون تو

محضر هنوز

مرد جوان لبخند زد. اما فرهان اخم ریزی به من کرد و با دادن

کارت ملی هایمان گفت: مدیریت هتل آقای موسوی گفتن که یه

اتاق برامون رزرو کردن

نگاهی به کارت شناسایی فرهان انداخت و داخل سیستم چک کرد. بلافاصله با احترام گفت: معذرت می‌خواهم. درسته. رزرو شده.

و خم شد و از داخل کتو کاردی درآورد و به فرهان داد.
بفرمایید اتاق ۵۰۵-

فرهان تشکر کرد و به طرف اسانسور راه افتادیم. تا رسیدن به اتاق حرفی زده نشد. خدمه چمدان‌ها را داخل اتاق گذاشت و بعد از گرفتن انعام رفت. با ذوق به اتاقی که هم بزرگ بود و هم رو به دریا نگاهی انداختم. معرکه بود. پرده را کنار زدم و به ویوی زیبایش چشم دوختم

!چقدر خوشگله. بیا ببین-

پشت سرم قرار گرفت و به دریایی که با موج‌های بلندش خودنمایی می‌کرد نگاهی انداخت. با حلقه شدن دستش دور شکمم خودم را از پشت به او چسباندم و گفتم: فکر کنم خیلی !بهمون خوش بگذره. البته اگه شما گاهی گیر بیخود ندی

سرش را پایین آورد و در حالت خم شده روی شانه ام قرار داد

شام بخوریم؟-

نه من اصلا میل ندارم. خیلی هله هوله خوردم تو راه-

درحین تکان دادن دستش روی بالای تنه ام زمزمه کرد: پس
چیکار کنیم؟

با شیطنت گفتم: تو چی دوست داری؟

...من؟ دوست دارم یه دل سیر-

!وسط حرفش پریدم و اخطار دادم: عه فرهان بی ادبی نکن

!آهسته خندید و گفت: نگات کنم! یه دل سیر نگات کنم

همانطور چسبیده به او چرخیدم و مقابلش قرار گرفتم. دستم را

دور گردنش حلقه کردم و گفتم: خب حالا کار دیگه ای ام

.خواستی بکنی من مشکلی ندارم

عه؟-

با لبخند سرم را تکان دادم. پرده را درست کرد و کنترل

کوچکی از روی میز برداشت. با زدن دکمه همه جا تاریک شد.

اما نور اندکی که از بیرون می امد برایمان کافی بود. هیجان

داشتیم. رابطه ی کامل با مردی که عاشقش بودم هیجان انگیز بود. از روی زمین بلندم کرد و وارد اتاق خواب شدیم. با پا در را بست. مرا روی تخت بزرگ دو نفره انداخت و مشغول در آوردن تی شرت سفیدش شد. تی شرتش را مچاله کرد و گوشه ی تخت انداخت. رویم خیمه زد. چشم هایش برق می زدند. بی معطلی دکمه های مانتوی گشادم را باز کرد و درش آورد. چنگی به تاپ صورتی ام انداخت و ان را نیز از بالای سرم بیرون کشید. من با لبخند و او با بی قراری نگاهم می کرد. جفتمان از ته دل این رابطه ی شیرین و شرعی و قانونی را می خواستیم. بوسه ای به گردنش زدم و گفتم: فرهان؟

درحین دید زدن کل صورتم با صدای بم و جذابی که ناشی از یک خواستن دوست داشتنی بود گفت: جونم؟
یه کوچولو مراعاتم رو می کنی؟-
اگه بتونم چشم-

اخمی کردم که با بوسه اش خفه ام کرد. تند و حریصانه می بوسید. کم نیاوردم و همراهی اش کردم. می خواستم از لحظه به

لحظه ی این رابطه کیف کنم. هنوز پنج دقیقه از شروعش
نگذشته بود که زنگ اتاق مان به صدا درآمد. من متوقف شدم
اما فرهان انگار نشنید. دوباره که زنگ زدند سرم را کنار
.کشیدم. جفتمان نفس نفس می زدیم. گفتم: زنگ ... زدن
ولش کن-

و خواست دوباره بوسه هایش را از سر بگیرد که برای سومین بار
زنگ زدند و مجبور شد تکانی به خودش بدهد. شاکی و ناراضی
دست دراز کرد

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت دویست و شصت و پنجم

تی شرتش را برداشت و پوشید. درحین بلند شدن از روی من
تهدیدآمیز گفت: همین شکلی بمون دست به چیزی ام نزن تا
برگردم

!از لحن لجوجانه اش خنده ام گرفت و گفتم: چشم

دستی به موهایش که توسط چنگال های من بهم ریخته بود کشید و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به خودم انداختم. تک تک هورمون های زنانه ام تحریک شده بود و برای ادامه ی رابطه عطش خاصی داشتم. داشتم لبم را می جویدم که فرهان داخل شد. پوف کلافه ای کرد و کنارم افتاد. پرسیدم: کی بود؟

.مدیر هتل-

موسوی؟ دوست بابات؟-

.اوهوم-

چی می گفت؟-

به پهلو شد . دستش را روی بالا تنه ام گذاشت و گفت: یه ساعت دیگه دعوتمون کرد برا شام ویژه ی هتلشون

...اها. پس-

!بر خرمگس رابطه لعنت-

خندیدم و گفتم: خیلی خب حالا نه کسی منو می دزده نه اتفاقی
برام میفته. پاشو حاضر شیم کم کم

سرش را در گودی گردنم فرو کرد و عین پسر بچه های تخس
!گفت: من نمیخوام برم

این بار بلندتر خندیدم

!دیوونه بچه شدی؟! پاشو از روم قلقلکم میاد-

گاز ریزی از گردنم گرفت و بلند شد

من میرم دوش بگیرم. می خوام بهت تعارف بزنم بیای ولی به -
خودم اعتماد ندارم. پس به سرتم نزنه از بغل در حموم رد شی

تهدیدش را کرد و رفت. این روی فرهان را هرگز ندیده بودم.

خواستنی بود. کاش هرروز انقدر مهربان و در عین حال لجباز

!می شد

یک ساعت بعد دور میز گردی که در الاچیقی نزدیک به ساحل
بود نشسته بودیم. موسوی که تقریبا هم سن و سال اقا جمشید
بود و شدیداً خوش مشرب و شوخ و بانمک از همان ابتدا داشت

با حرف هایش مارا به خنده وا می داشت. همسرش که زنی تپیل و دوست داشتنی بود مدام می گفت " بسه اقا جلال بذار بچه ها غذاشون رو بخورن " اما موسوی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. به ماهی های کبابی اشاره کرد و گفت: اینو نخورید من دلم می شکنه

فرهان کمی از ماهی برش زد و داخل بشقاب من گذاشت. تمام مدتی که شام می خوردیم من فقط در تعجب بودم. فرهان لبخند می زد. به شوخی های موسوی می خندید. هرچیزی برای خودش برمی داشت اول داخل بشقاب من می گذاشت. حواسش به من بود. خیلی هم بود. حتی گاهی شوخی می کرد. خوشحال بود. خوشبخت بود. خبری از فرهان عصبی ، غد ، قلدر و مغرور سابق نبود. کنار من مرد عاقل ، متعهد ، مهربان ، حامی و عاشق نشسته بود. همه چیز عوض شده بود. احساس خوشبختی می کرد چون واقعا خوشبخت بود. داشت به یکی از شوخی های موسوی می خندید که بی عقلی کردم و یک دفعه بلند شدم. همه نگاه ها به سمتم چرخید. جمیله خانم پرسید: چی شد دخترم؟

ماندم چه بگویم. در اصل دلم می خواست از این جمع فرار کنم
تا عین دیوانه ها چشم از فرهان بردارم. دستم را روی شکمم
گذاشتم و گفتم: یکم دل پیچه گرفتم. ببخشید میشه برم؟
فرهان خواست بلند شود و همراهم بیاید که دستم را روی شانه
اش گذاشتم و گفتم: تک بمون غذا تو تموم کن. من میرم تو اتاق
استراحت می کنم.

قبل از این که اجازه بدهم عکس العملی نشان دهد از آن جا دور
شدم. تقریبا تا رسیدن به ساختمان هتل و آسانسور دویدم. خل
شده بودم. اگر می ماندم و بیشتر به فرهان زل می زدم واقعا
دیوانه می شدم. می دانستم دردم چیست. من از ته دل دوستش
داشتم. دیوانه وار عاشقش بودم. بهتر بود دقیقی تنها بمانم و
جوگیر شدنم را کنار بگذارم. آسانسور توقف کرد. پیاده شدم.
همین که کارت را زدم در باز شد. داخل که شدم کسی پشت
سرم داخل شد. هینی کشیدم و با سرعت به عقب چرخیدم. از
ترس زبانم بند آمد و چشم هایم گرد شد. فرهان بود که در را
بست. روبرویم ایستاد. با اخم و نگرانی پرسید: چت شد یهو؟

آب دهانم را قورت دادم و به چشم هایش که خواستنی تر از همیشه بود خیره شدم. سکوتم بیشتر نگرانش کرد. شانه ام را تکان داد و گفت: با توام سایه! کجایی؟
جان کندم و اهسته گفتم: هیچی نشده.
اتفاقا یه چیزی شده. رنگ به رو نداری. شبیه ادمایی نیستی -
که دلپیچه دارن. یاد چیزی افتادی؟
پلک زدم. نه من جرات اعتراف نداشتم. فقط گفتم: بخوابیم؟
قدمی به سمتم برداشت. دو طرف صورتم را گرفت و با نرمش گفت: نمی خوام حرف بزنی؟

Sayeh gonah, [14.12.19 22:50]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

✿ پارت دویست و شصت و ششم ✿

نمی خواستم حرف بزنم. صورتم را نوازش کنان گفتم: مسئله
مامانته؟

خوشحال از این که بار سنگینی از دوشم برداشته شد فقط سرم
را تکان دادم. لبخندی به رویم زد و گفتم: چی چیه بخوابیم؟ من
باهات کلی کار دارم

می خواست ذهنم را منحرف کند. اجازه دادم همین کار را بکند.
البته به خیال خودش! خودم را به او سپردم. زمانی که می بوسید
، بوسیدمش. لمس می کرد ، لمسش کردم. محبت می داد ،
محبت دادم. معاشقه ی ما دقایق طولانی طول کشید . هم درد
داشت و هم لذت. خیلی مراعاتم را کرد. طوری که اولین رابطه ی
زناشویی ام به بهترین رابطه ام تبدیل شد. هر دو دوش گرفتیم و
با حوله روی تخت افتادیم. فرهان که خیلی خسته بود و داشت
کم کم به خواب می رفت دستش را زیر سرم قرار داد و مرا در
آغوش خودش جا داد. همانطور خسته و بی حال لب زد: شب
بخیر.

سفر دو روزه ی شمال حسابی خوش گذشت. همه نوع تفریح کردیم. بهترین غذا ها را خوردیم و این دو روز به شدت حالمان خوش بود. موقع برگشت از موسوی و همسرش نیز خداحافظی کردیم. سه بعدازظهر بود که راهی شدیم. خستگی باعث شده بود دو ساعت اول راه را بخوابیم. با احساس توقف ماشین آهسته پلک گشودم. بغل جاده نگه داشته بودیم. بغل دستم را نگاه کردم. خبری از فرهان نبود. خمیازه ای کشیدم و دوباره خواستم چشم هایم را ببندم که تقه ای به شیشه خورد. سریع چشم باز کردم. فرهان بود. شیشه را پایین دادم. خم شد و گفت: ساعت خواب.

لبخندی زدم و خواب آلود گفتم: خسته خب

نوک بینی ام را فشرد و گفت: چیزی نمی خوی تنبل خانم؟

نه. بیا سوار شو بریم. دلم می خواد رو تخت خودم بخوابم-

جفت ابرویش را بالا برد و گفت: تخت خودت؟

با قصد اذیت کردنش گفتم: اوهوم. بالشتم رو بغل کنم راحت

بخوابم

کی گفته؟-

چیو؟-

که یه راست میریم خونه احسان؟-

.پس کجا می بری منو؟ من همه دارو ندارم اونجاست-

ما عقد کردیم. یادت رفته؟-

.عروسی که نگرفتیم هنوز-

مگه فرقی ام می کنه؟ مهم نسبته که الان داریمش. تا روز -

عروسی تو اپارتمان من می مونیم. بعدشم میریم عمارت تا

.کارای ویزای تو انجام بشه و یه مدت بریم نیویورک

با لب و لوچه ی اویزان نگاهش کردم. اخمی کرد و گفت: این

قیافه چه معنی میده؟

بیشتر اویزان شدم. در مقابل بیشتر اخم کرد و گفت: پیشنهاد

نابجایی داری؟

!نه-

توقع نداری که ادای نشون کرده هارو دربیاریم؟-

نه والا-

منو مسخره می کنی؟-

نه به جون خودم-

قسم بیخود نخور-

وا فرهان-

بیشتر خم شد و نزدیک صورتم قرار گرفت: امشب تک تک

اداهات جواب می گیره. پری شب اولین بارت بود مراعات

نادونیت رو کردم ولی این دومی یکم با اولی فرق داره

تهدیدم می کنی؟-

کاش فقط تهدید بود. نقره داغت می کنم-

جدیت کلامش باعث تعجبم شد. چشم هایم را درشت کردم و

گفتم: شوخی می کنی؟

از ان نگاه های معنی دارش انداخت و رفت. جدی جدی ترسیدم.

حتی اگر داشت شوخی هم می کرد باز ترسیدم. پنج دقیقه بعد

با بطری های آب میوه و پفک برگشت. طوری رفتار می کردم که

انگار داشتم با قاتلم به قتلگاه می رفتم. جالب اینجا بود که هیچ عکس العملی مبنی بر شوخی بودن حرف هایش نشان نمی داد. چهارستون بدنم به لرزه افتاده بود. او را یک خوناشام تصور می کردم. علتش هم اخم های بی پایان و سکوت عجیبش بود.

هوا تاریک شده بود و بالاخره رسیدیم. فرهان چمدان ها را برداشت و به طرف اسانسور رفتیم. همچنان ساکت بود. حتی وقتی که کلید انداخت و داخل شدیم. حتی موقعی که چمدان ها را به اتاق خوابش برد و من هاج و واج وسط هال ایستادم سایه؟-

بالاخره زبان گشود. مرا صدا زد. با این که مردد بودم اما به طرف اتاقش رفتم. در را باز کردم. روی تختش دراز کشیده بود و با گوشی موبایلش کار می کرد. کی وقت کرده بود لباسش را عوض کند. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بله؟
لباسات رو عوض کن بیا کارت دارم-

حکم مرگم صادر شد. من این همه جدیت و خشونت را دوست نداشتم. با این حال چیزی نگفتم و تن به خواسته اش دادم. تی

شرت و شلوار راحتی ام را پوشیدم. کش موهایم را باز کردم و به سمت تخت بزرگش رفتم. برایم جا باز کرد. کنارش دراز کشیدم. درحالی که داشت بین مخاطبینش دنبال شماره ای می گشت پرسید: شام چی سفارش بدم؟

. هرچی خودت بخوری-

مخاطبش را پیدا کرد و بعد از گرفتن شماره و دادن سفارش گوشی را کنار گذاشت. به پهلو شد. دستش را زیر سرش تکیه داد و به من زل زد. مجبور شدم نگاهش کنم. هر لحظه امکان داشت فوران کند. دستم را گرفت و نرم بوسید.

خب بگو ببینم چقدر ترسیدی ازم؟ و چرا ترسیدی؟-

.من نترسیدم-

چرا ترسیدی. تو که نباید از من بترسی. مگه من قاتلم؟-
لبخند مضحکی زدم و گفتم: نه من اصلا نترسیدم. چرا باید بترسم! اشتباه می کنی.

Sayeh gonah, [19.12.19 06:01]

[رمان "فوسا" "سایه گناه" Forwarded from]

❁ پارت دویست و شصت و هشتم ❁

خودش را به طرفم کشید. یک طرف صورت‌م را گرفت و نوازش
وار گفت: من شوهرتم عزیزم. کسی که قرار ازت حمایت کنه.
کسی که در کنارش باید قوی باشی. کسی که وقتی پیشته نباید
از هیچ چیزی بترسی. ولی تو با خیال این که قصد دارم اذیتت
کنم خوف برت داشته. مگه من می‌تونم بهت آسیب بزنم
دختر خوب؟ من حاضر نیستم یه خار کوچیک به پات بره بعد
بخوام بترسونمت و آزارت بدم؟ بار اخریه که ازم می‌ترسی. من
نه دست بزن دارم نه دلم میاد که بزنمت. زدن کار ادمای نافهم و
وحشی. تو فقط خوب باش. بخند. انرژی داشته باش. همیشه و
همه جا شاد باش. هوم؟

دستم را دور گردنش حلقه کردم و رویش خیمه زدم. با شرارت
نگاهش کردم و گفتم: ولی تو باید ازم بترسی اقا فرهان
.پهلوهایم را گرفت و مرا کمی جا به جا کرد

خب از چیه تو باید بترسم؟-

.از اسمم گرفته تا خودم-

لبخندی زد و گفت: چشم. ولی قبلش اجازه بده امشب کارم رو
بکنم. از فردا دیگه قول میدم وقتی دیدمت مو به تنم سیخ شه
پوزخندی زدم و گفتم: برو خودتو مسخره کن! ببینم الان امادگی
یه رابطه ی داغ و خشونت امیز رو داری؟ نمی ترسی که؟
در گلو خندید و گفت: اره فقط قول بده مراعاتم رو بکنی. سرم
را در گودی گردنش فرو بردم و بوسه زدم. موهایم را گرفت و
کشید.

.اونجا نه. من حساسم-

خبیثانه نگاهش کردم و گفتم: پس کجا؟

.سرفه ای کرد و با شیطنت اشاره زد

.اونجا-

.ای روتو برم فرهان! پاشو الان شام میرسه. من گشمنه-

همان موقع زنگ را زدند. فرهان درحالی که بلند می شد تی شرتش را نیز مرتب می کرد. در اتاق را که باز کرد گفت: به پیشنهادم فکر کن.

بالشت را برداشتم و به طرفش پرت کردم اما در بسته شد و بالشت روی زمین افتاد. خیلی سر به راه بود جدیداً راه هم افتاده بود. کاش همیشه انقدر سرخوش بودیم.

تدارکات عروسی صورت گرفت. هر روز برای خرید و سفارشات عروسی اسیر بودیم. با این که احسان خیلی از ماندنم در خانه ی فرهان راضی نبود اما فرهان هم از رفتنم راضی نبود. احسان دلش می خواست خواهرش را در روز عروسی بدرقه کند. فرهان تمام محاسباتش را بهم زده بود.

ساعت هشت شب بود که خسته و بی حال کلید انداختم و وارد خانه شدم. سالن نیمه تاریک بود و صدای کم تلوزیون می آمد. خرید هایم را روی اپن اشپزخانه گذاشتم و فرهان را صدا زدم. همین که چرخیدم او را روی کاناپه دیدم. نشسته بود و با اخم و عصبانیت نگاهم می کرد. شلوارک سیاهی تنش بود. با بالاتنه ی

برهنه و موهای نامرتب. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:
ترسیدم! چرا تو تاریکی نشستی؟

اخم هایش پررنگ تر شد و گفت: ساعت چند؟

می دانستم بالاخره به ساعت اشاره می کند. جلو رفتم و گفتم:
هم ترافیک بود هم تاج و دسته گل خوشگل گیر نمی اومد. کل
مغازه هارو گشتیم. گلناز طفلی تلف شد. ولی بالاخره خریدیم.
بیارم ببینی؟

با تندی گفت: مگه نگفتم اون کوفتی رو سفارش می دیم؟
دسته گل رو؟-

جفتشم. نگفتم؟-

خب چرا باید خدا تو من بهشون پول بدیم بعد یه جنسی -

بهمون بدن که عینش تو مغازه ها هست و ارزون تره؟

پولشو کی میده؟! می خوام پولام رو بریزم تو حلق او. ساعت -
نه شبه زن من تو خیابونا دنبال آت و آشغال

بدجور بهم ریخته بود. از در دوستی وارد شدم. به طرفش رفتم.
کنارش نشستم و با لحن لوسی گفتم: بهت گفتم بیا بریم شرکت
رو بهونه کردی. حالا مگه چی شده؟ خریدیم اومدیم. من خودم
.دوست داشتم برم دنبالش. اینطوری بیشتر بهم چسبید
خودتو لوس نکن که کارت رو توجیح نمی کنه. من دو ساعته -
.رسیدم خونه. نه خبری از خانمه و نه شامی کوفتی چیزی
لبخندم را قورت دادم و گفتم: قربون شوهر غرغروم بشم من!
.چشم الان برات یه شام خوشمزه آماده می کنم
لپش را ماچ کردم اما تغییری نکرد. هنوز طلبکار بود. علی رغم
خستگی زیاد و درد پاهایم به اشیپزخانه رفتم. اول کتری را پر
کردم و روی اجاق گذاشتم. بعد سراغ یخچال رفتم. تخم مرغ
برداشتم. چشمم به سوسیس های پنیری بسته بندی شده افتاد
که دیروز از سوپری خریده بودم. از علایق فرهان خبر نداشتم و
نمی دانستم از سوسیس و تخم مرغ خوشش می آید یا نه. اما
ریسک کردم و با عجله ماهی تابه را روی گاز گذاشتم. کمی
روغن ریختم. سوسیس ها را داخلش چیدم تا سرخ شود. سراغ

گوجه و خیارشور رفتم. نهایت سلیقه ام را به خرج دادم. ده دقیقه ای کارم تمام شد. میز را چیدم. همزمان کتری جوش آمد. و درحین دم کردن چای بلند گفتم: رئیس بیا شام حاضر

!چای دم شد و این بار بلندتر صدایش زدم: مهندس

خیلی طول نکشید که داخل شد. ابتدا نگاهی به بساط روی میز انداخت و بعد با اخم های درهم گفت: شام شام که می گفتی اینه؟

و پشت میز نشست. کنارش نشستم. لقمه ای گرفتم و جلوی دهانش قرار دادم. عین پسر بچه های تخس شده بود و قصد آشتی نداشت. دهانش را باز کرد و لقمه را دریافت کرد. خودم که اشتها نداشتم. امروز حسابی با گلناز خورده بودیم. از بستنی. و ایمیوه گرفته تا ذرت و اسنک و غیره. خودت چرا نمی خوری؟-

من میل ندارم. بیرون یه چیزی خوردم-

Sayeh gonah, [19.12.19 06:01]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

یک دفعه لقمه ای که در دستش بود را روی میز پرت کرد و با بدخلقی گفت: صد بار نگفتم آت و اشغالای بازاری نخور؟ رو دست معده ات موندی؟

اه فرهان گیرنده دیگه. هرروز که غذای بیرون نمی خورم. یه - ذرت خوردم با یه اسنک. گوشت گربه که نخوردم گیر میدی. اصلا تو کلا از رو دنده چپ بلند شدی. دردت اینه که چرا من بیرون بودم و تو خونه موندی. خب چیکار کنم؟ نرم خرید عروسیم؟ نکنم؟

Sayeh gonah, [19.12.19 06:01]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

🌸 پارت دویست و شصت و نهم 🌸

بلند شد و گفت: زبون نفهم!

و رفت. خستگی و عصبانیت باعث شد همان لحظه احساس سردرد بکنم و منتظر انفجار شوم. سرم را میان دستانم گرفتم و دقایقی همانطور ماندم. فرهان داشت بد عادت می شد و من کسی نبودم که خانه نشین باشم. برای همین هم بلند شدم و دنبالش رفتم. در حال نبود. به طرف اتاق خوابمان رفتم. باید با او حرف می زدم و اول زندگی همه سنگ هایم را وا می کردم. بدون در زدن داخل شدم. با دیدن صحنه ی مقابلم خشک شدم. لباس پوشیده و مرتب جلوی آینه ایستاده بود و داشت به خودش عطر و ادکلن می زد. قصد تلافی داشت؟ زبانم به سختی چرخید و گفتم: کجا؟

بی ان که نگاهم کنم بی تفاوت گفت: بیرون

الان؟-

اوهوم-

این کارت چه معنی میدهد؟-

شیشه ادکلنش را روی میز گذاشت و درحین مرتب کردن یقه ی

کتش گفت: معنی خاصی نمیده

با حرص گفتم: فرهان داری لچ می کنی؟! بچه ای؟

به سمتم چرخید و گفت: نه

و خواست از کنارم رد شود که مچ دستش را گرفتم و مقابلش ایستادم. سردرد و عصبانیت دوباره قالب شدند. دندان هایم را بهم ساییدم و گفتم: ساعت از نه گذشته منم تو این خونه تنهام. کجا می خوای بری؟

با لحن حرص دربیاری گفت: میرم بیرون شام میل کنم

کم کم داشتم به خودم می لرزیدم. با صدای مرتعشم گفتم: شام! رو میز آشپزخونه ست

نوچ! من شام درست و حسابی می خورم. اون آشغالا مال - خودت

دستم را مشت کردم و گفتم: داری عصبیم می کنی! میگم شام داریم. بخدا اگه پاتو از این خونه بذاری بیرون منم پا میشم میرم! خونه ی احسان و تا روز عروسی ام نمی ذارم سایه امم ببینی. راه باز جاده دراز سایه خانم-

طاقت نیاوردم و مشتم را به سینه اش کوبیدم

خیلی بچه ای! خیلی مسخره و بی مزه ای! ازت بدم میاد-

گریه ام گرفته بود. به عقب هلش دادم و گفتم: هر غلطی دلت

خواست بکن! هر قبرستونی دلت خواست برو

به طرف تخت رفتم و نشستم. دو طرف سرم را گرفتم و مالش

دادم. نمی خواستم اشک هایم را ببیند. هرچند گذاشت و رفت.

در که بسته شد با گریه داد زدم: لعنت بهت فرهان! لعنت

رفتارش خیلی تند و بچگانه بود. دو ساعت تاخیر ان هم به علت

خرید عروسی چنین عکس العمل مزخرفی را در پی نداشت.

دقایقی گریه کردم. سردردم بیشتر شده بود. چراغ را خاموش

کردم و روی تخت دراز کشیدم. پتو را روی سرم کشیدم و سعی

کردم گریه نکنم. یا حداقل به فرهان فکر نکنم. این بهم

ریختگی قبل از عروسی روحیه ام را به شدت نابود می کرد.

کاش مثل خیلی از عروس ها فقط استرس لباس و ارایشم را

داشتم

نمی دانم چقدر گذشته بود و من خمار خواب بودم که در اتاق باز شد. پشت به در بودم و خودم را به خواب زدم. صدای قدم هایش را می شنیدم. جلو آمد. بوی خاصی می آمد. شبیه به بوی پیتزای داغ. احتمالاً خیالاتی شده بودم. روی تخت نشست. صدای برخورد چیزی با تخت را شنیدم. انگار واقعا جعبه ی پیتزا بود. دستش روی سرم که زیر پتو بود نشست و آهسته صدایم زد.

سایه خانم؟ خانم عصبانی؟ خانم دلخور؟ خانم حق به جانب؟-
داشت منت کشی می کرد. تکان نخوردم. آهسته پتو را از روی صورتم کنار زد و گفت: میدونم بیداری. پاشو شام گرفتم باهم بخوریم

لج کرده بودم. باید تنبیه می شد. با تندی گفتم: به من دست نزن شامتم همون بیرون بخور

روی صورتم خم شد. چشم هایم را بستم تا با دیدنش هوایی نشوم. گونه ام را به نرمی بوسید و گفت: من شام گرفتم که با تو بخورم. پاشو قهر نکن

نمی خورم. شال و کلاه کردی رفتی بیرون چی شد؟ پشیمون -
شدی؟

رفتم که شام بگیرم پیام-

!اره جون خودت-

. چشمت رو باز کن-

نمی کنم. برو تو اشپزخونه بخور. اون ماهی تابه ی سوسیس -
تخم مرغم بنداز تو سطل زباله. از امشبم تا اخر عمرت خبری از
شام تو این خونه نیست

از رو نرفت. دوباره صورتم را بوسید و گفت: باشه دیگه شام نپز.
من می خرم تو فقط بخور. پا نمی شی؟ یخ کردا
به جهنم که یخ کرد-

نه مثل این که اینطوری نمیشه. تو یه حرفایی می زنی و یه -
اداهایی داری که ادم و ترغیب می کنی تا اول به حسابت برسه
بعد بهت شام بده

خیال کردم قصد دارد قلقلکم بدهد اما با سر و صداهایی که آمد متوجه شدم جعبه ی پیتزا را روی پاتختی گذاشت. از لای چشم هایم نگاهش کردم. کتکش را درآورد. حتی تی شرت و شلوارش را هم درآورد. یک دفعه کنارم نشست و بلندم کرد. در آغوشش گرفت و گفت: خب خودت خواستی کار آخر شب رو اولش انجام بدم.

مقاومت کردم. داشت با چنین روشی مثلا آشتی ام می داد

!ولم کن نمی خوام-

بی توجه به تقلی هایم مشغول درآوردن لباس هایم شد. و البته موفق هم شد. خواست لب هایم را ببوسد که گفتم: فکر نکن این طوری باهات آشتی می کنما

با شرارت به چشم هایم خیره شد و گفت: قلقت دسته خودمه و خم شد مشغول بوسیدنم شد. همان اول وا دادم و همراهی اش کردم. ولی چه اشتی توپی بود. خیلی چسبید چون طرف حسابم هوایم را داشت

آرایشگر با نصب کردن تور بلندم قدمی به عقب برداشت و گفت:
خیلی خب اینم از این. بین چه ماه شدی عزیزم
از روی صندلی بلند شدم. مقابل

Sayeh gonah, [19.12.19 06:01]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

آینه قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم. لباس سفید بلندم با
دامن کلوش و آستین های توری بلند اندامم را کشیده تر نشان
می داد. لباس ساده ای بود. از انتخابش راضی بودم. ثنا که
آرایشگر بود و دختری حدوداً ۲۷ ساله می زد با لبخند پرسید:
راضی هستی؟

خیلی قشنگ شدم. دستت درد نکنه-

خودتم خوشگلی عزیزم. بگم اقا دوماذ بیاد؟-

نه زوده یکم. بی زحمت مادرشوهر و عمه ام رو صدا بزن-

باشه گلم. صبر کن صداشون بزنم-

ثنا رفت و من این بار روی تخت نشستم. طبق خواسته خودمان
به جای رفتن به ارایشگاه ترجیح دادیم ارایشگر را بیاوریم تا از
اتلاف وقت جلوگیری کنیم. گوشی موبایلم را برداشتم و برای
فرهان پیامی فرستادم

"کجایی؟"

می خواستم سوپرایزش کنم. نباید به این زودی مرا می دید.
کمتر از یک دقیقه جوابم را داد

"پایینم. تموم شد؟"

"چرا ولی نمی خوام ببینی منو"

"چطور؟"

. به دروغ نوشتم

"خیلی زشت شدم اخه. ارایشگرم کار بلد نیست"

"ببینمت"

. خنده ام گرفته بود. نوشتم

میگم زشت شدم. غلیظ درستم کرده. سایه ی قرمز زده برام. "
"رژ لبم افتضاحه براق زده

"غلط کرده انقدر پول ریختم تو حلقومش"

قیافه اش دیدن داشت چون به نظر عصبی می رسید

Sayeh gonah, [19.12.19 06:01]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"]

❀ پارت دویست و هفتاد ❀

گوشی را کنار گذاشتم و داشتم با لبخند خودم را در آینه تماشا
می کردم که چند تقه به در خورد و الهام داخل شد. از سر و
صورتش پیدا بود که از ارایشگاه آمده. با ذوق به طرفم آمد و
!گفت: وای تو چقد ناز شدی

خندیدم و گفتم: جدی خوب شدم؟

عالی! دومادم که اون پایین کولاک کرده. امشب چشم نخورین -
!دختر

نه بابا انقدرام چشم درار نشدیم. کی پایین بود؟-

.مامانم و مادر شوهرت و خواهر شوهرت-

فرهان کجا بود؟-

تو حیاط دیدمش. داشت با گوشیش ور می رفت. اینارو ولش -

کن. من چطور شدم؟

نگاهی به سر و صورتش انداختم. شال حریر سفید سرش بود.

مانتوی بلند مجلسی سیاهی هم تنش بود. با ان کفش های ده

.سانت به سختی سرپا بود

.قشنگ شدی. ببینم موهاتو-

.شالش را درآورد و چرخید. شینیون ساده ای انجام داده بود

.موهاتم خوشگله-

همان لحظه صدای داد و فریاد از طبقه ی پایین بلند شد.

ترسیده به الهام نگاه کردم و گفتم: چه خبر شده؟

نمی دونم. صدای داد شوهرت نیست؟-

.گوش هایم را تیز کردم و گفتم: ای وای اره

و قبل از این که الهام چیزی بگوید از اتاق بیرون زدم. بالای پله ها که ایستادم صدا واضح تر شد. فرهان بود که با عصبانیت داد می زد

!من این همه پول ندادم که شما گند بزنی به صورت خانم من-

خدای من باورم نمی شد فرهان سر این مساله با ثنا دعوا می کرد. دامن لباسم را جمع کردم و از پله ها سرازیر شدم. پشت فرهان به من بود و ثنا روبرویش. ناراحت بود. حتی بغض کرده بود. خدمه در حال چیدمان بودند و شیرین خانم و عمه و سمانه در حال آرام کردن فرهان بودند. گند زدم. نگاه دلخور ثنا به من افتاد. با شرمندگی نگاهش کردم. تقصیر من بود. عرضه ی یک سوپرایز ساده را هم نداشتم. نگاه بقیه به من افتاد. تعجب کرده بودند. سمانه سریع گفت: سایه که خوشگل شده داداش! ایرادی نداره خونه رو گذاشتی رو سرت

همین یک جمله کافی بود فرهان بی وقفه به طرفم بچرخد.
همین که مرا دید لحظاتی میخکوبم شد. کم کم گره ی
!ابروهایش بیشتر شد و یک دفعه داد زد: منو سرکار گذاشتی؟
با ناراحتی گفتم: ببخشید! من فقط می خواستم سوپرایزت کنم
هیچ حرفی نزد. قیافه اش ترسناک شده بود. شیرین خانم
لبخندش را قورت داد و گفت: حالا چرا عین لبو شدی پسر؟
حتی جواب مادرش را هم نداد. به طرفم آمد اما از کنارم رد شد و
به طبقه ی بالا رفت. ثنا سری با تاسف تکان داد. خیلی شرمنده
اش شده بودم.

ببخشید ثنا جون. تقصیر من شد. هم از طرف خودم هم فرهان -
ازت معذرت می خوام

نتوانستم بمانم و ان جو را تحمل کنم. چرخیدم و با گذشتن از
کنار الهام به طبقه ی بالا رفتم. آرام کردن فرهان فاجعه بود. در
اتاقش را باز کردم و داخل شدم. روی راحتی نشسته بود و ظاهرا
دیگر عصبی نبود. اما اخمالو چرا. به طرفش رفتم. مقابلش قرار
گرفتم و گفتم: قهری با من؟

. چپ نگاهم کرد و گفت: دارم برات

خب چیکار کنم خواستم سوپرایز شی. چه می دونستم گیر -

.میدی به اون بنده خدا اخه

پوفی کرد و پاهایش را روی میز دراز کرد. کلافه بود. لب و لوچه

ام را اویزان کردم و گفتم: حالا قشنگ شدم؟

.بی ان که نگاهم کند گفت: اره

همین؟-

.اوهوم-

خیلی نامردی. شب عروسیمونه یکم ازم تعریف کنی هیچ -

.اتفاقی نمیفته اقا فرهان

.اهه گیر نده دیگه سایه. بگیر بشین-

بغ کرده روی تخت نشستم و به کف اتاق خیره شدم. امشب

.عروسی ما بود و جفتمان خسته و کلافه بودیم

با ورودمان به سالن صدای موزیک و دست و صوت بلند شد.

بازوی فرهان را گرفته بودم و به میهمان ها خوشامد می گفتیم.

همه بودند. کارلا و ادريان. نويد و پريا. گلناز و سروش و دوست دخترش. حاجی اصف هم بود. خودم دعوتش کرده بودم. روی ویلچرش نشسته بود و با لبخند نگاهمان می کرد. چند نفر از بچه های شرکت هم بودند. حتی خانم مقدم. با دیدن مادرم بی اختیار لبخند زدم. آمده بود. گوشه ای نشسته بود و تماشایم می کرد. احساس کردم چشم هایش پر شدند. نگاهش را دزدید تا من متوجه گریه اش نشوم. به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم جفتمان باهم نشستیم. شیرین خانم به سمتمان آمد. پیراهن مشکی بلندی پوشیده بود. بوسه ای به سرمان زد و گفت:
!ماشالله عین دسته ی گل شدین. چشم نخورید

فرهان لبخند کجی زد و چیزی نگفت. اما من لبخندم واقعی تر بود. چون مادرم آمده بود. کم کم پیست رقص شلوغ شد. رقص های دو نفره زوج ها شروع شد. گلناز نزدیکم شد و دم گوشم گفت: چشم دخترا رو دراوردیا. همه شون از حسودی دارن می
!ترکن

چشم غره ای امدم و گفتم: بینم خودمون می تونیم خودمون رو
چشم بزیم

اوووو گمشو بابا کله پوک! خوشتیپ ترین و پولدارترین شوهر -
ممکن گیت اومده. دیگه چی می خوای؟ البته اخلاقش یه مقدار
مورد داره. بهش بگو اخماشو وا کنه

مدلشه. بینم این دختره تازه با سروش دوست شده؟ چقدر -
نازه. به سروش نمیداد همچین لعبتی رو تور کنه

میمیره برایش بابا. دو ماهه باهمن. داداشم پاک زن ذلیل شده. -
هرچند برا همچین لعبتی باید ذلیل شد
توام برو بگرد بین چیزی گیت میداد-

Sayeh gonah, [19.12.19 06:01]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

من که از این عرضه ها ندارم-

تو حالا انتخاب کن من برات جورش می کنم. فقط از بچه های -
شرکت نباشه که همشون متاهلن

نیشگون نامحسوسی از بازویم گرفت و با حرص گفت: جیگرت
!دراد کثافت! مگه موندم رو دست ننه بابام که دنبال موردی برام
خندیدم و خواستم چیزی بگویم که فرهان به بازویم زد. به
طرفش چرخیدم. با اخم وحشتناکی گفت: این جلف بازیا رو بذار
تو خلوت

Sayeh gonah, [21.12.19 16:45]

[Forwarded from "سایه گناه" "فوسا" "رمان"]

پارت دویست و هفتاد و یکم ❀

ایشی گفتم و دم گوشش زمزمه کردم

خلوت برا جفتمونه که اون خودش یه مرحله ی مجزاست-

جوابم را نداد. احتمالاً کم آورده بود. دقایقی به بزن و برقص سپری شد. نوبت رقص ما که شد فرهان ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد. برای این که لجش را در بیاورم با تاخیر و اکراه دستش را گرفتم. برای تلافی دستم را فشار داد. لبخندی زد که نشان دهنده ی پیروزی اش بود. وارد پیست شدیم و آرام آرام رقصیدیم. همه چیز عالی بود. یک جشن عروسی خاطره انگیز. کمی بعد با بقیه رقصیدیم و کم کم موقع شام شد. من و فرهان به اتاق مخصوص شام رفتیم. میز پر از غذاهای رنگارنگ بود. من خیلی اشتهایم باز شده بود. فیلمبردار که از شام خوردنمان فیلم گرفت رفت. من ماندم و فرهان و یک میز پر از غذا. به تک تکشان ناخنک زدم. فرهان داشت به آرامی مرغش را می خورد که گفتم: الان کجا میریم؟ خونه ی خودمون؟

برای خودش نوشیدنی ریخت و گفت: کجا دوست داری زفاف کنیم؟

اخمی کردم و گفتم: مسخره می کنی؟

نه-

تو امشب خیلی تند و بداخلاق شدی. هنوز به خاطر ارایشم -
ناراحتی می دونم

نه-

این نه یعنی خیلی ام اره. اصلا جنبه شوخی نداری. من دیگه -
سیر شدم. میرم بالا استراحت کنم

چنگالم را روی بشقاب انداختم و با قهر بلند شدم. حتی دنبالم
نیامد و این مساله بدتر دلم را شکاند. از پله ها بالا رفتم و خودم
را داخل اتاق انداختم. در را بستم و روی تخت نشستم. با حرص
کفش هایم را دراوردم و هر کدام را گوشه ای انداختم. می
خواستم از شر این تور و تاج هم خلاص شوم. جلوی اینه
ایستادم و بعد از ده دقیقه بالاخره موفق شدم. شینیون موهایم
را نیز باز کردم و با احتیاط لباسم را دراوردم. یک راست به حمام
رفتم و یک دوش آب داغ گرفتم. شب زفاف برای منی که اولین
بارم نبود که معنی نداشت. نیم ساعت بعد بیرون امدم. بند کمر
حوله ی تن پوشم را گره زدم و پا در اتاق که گذاشتم از تاریکی
اش یکه خوردم. چشم چرخاندم و فرهان را دیدم که با همان

کت و شلوارش روی تخت لم داده بود. به تاج تخت تکیه زده بود و دست به سینه به نقطه ی نامعلومی خیره بود. کلاه حوله را روی سرم انداختم و آباژور را روشن کردم. حالا همه چیز واضح بود. جلوی آینه نشستم و کرم زدم. با این که با فرهان حرف نمی زدم اما حواسم به او بود. هنوز خیره ی ان نقطه بود. چرا لباس هایش را عوض نمی کرد؟ بلند شدم. به طرف کمد رفتم و تاپ و شلوارکی برداشتم. حوصله ی لباس زیر را نداشتم. موقع خواب اذیت کننده بود. اول شلوارکم را پوشیدم. بعد حوله را درآوردم و تاپم را پوشیدم. حوله ی دیگری هم دور موهای خیسم پیچیدم. به طرف تخت رفتم. فرهان درست وسط تخت را اشغال کرده بود. با دیدن کفش هایی که هنوز درنیاورده بود کفری شدم. دست به کمر بالای سرش قرار گرفتم و گفتم: تو با این کفشا!

اومدی رو تخت؟

جوابم را نداد. با حرص پایین تخت قرار گرفتم و مشغول درآوردن کفش هایش شدم. حتی جوراب هایش را نیز درآوردم و گفتم: پاشو لباساتم عوض کن

نه تنها جوابی نداد بلکه تکانی هم نخورد. پوفی کردم و کنارش
دراز کشیدم. جا کم بود اما حوصله ی کل کل نداشتم. به پهلو
شدم و نگاهش کردم. سریع قهر کرده بود. اما نه اتفاق بدی
افتاده بود که انقدر ساکت و مرموز شده بود. خودم را به طرفش
کشیدم و پرسیدم: چیزی شده؟

همانطور خیره به سقف جواب داد: نه

تو خودتی اخه. کسی چیزی گفته؟ حرفی زده؟ کاری کرده؟-
فقط دستش بود که حرکت کرد و زیر گردنم قرار گرفت. مرا به
سمت خودش کشید. سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم: فکر
کردم باز قهر کردی

دستش را نرم و نوازش وار روی بازویم می کشید

دو سه روز دیگه کارای اقامت اوکی میشه-

حالا چه عجله ایه؟-

باید بریم. من خیلی کار دارم-

پس می گی کمتر از یه هفته وقت دارم دیگه؟-

اوهوم-

باشه. حرفی نیست. همه رفتن؟-

اره-

بد شد نیومدم خداحافظی؟-

اره-

عه! اصلا تو چرا لباسات رو عوض نکردی؟-

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و کنایه امیز گفت: فکر می کردم

قراره من لباس عروس رو از تنت دربیارم

اینجا بود که به او حق دادم و با ناراحتی گفتم: اره ولی... معذرت

!می خوام

.حمومم که تنهایی رفتی-

پوزخندش مرا شرمنده تر کرد. برای جبران سرم را بالا بردم و

بوسه ای به گونه اش زدم

!بخشید-

بدون ان که سرزنشم کند مرا در آغوشش گرفت. پيشاني ام را
بوسيد و گفت: خيلي خستم

پاشو يه دوش بگير بيا بخوابيم. تا دوش نگيري بدنت کوفته مي -
مونه.

باشه حالا يکم همينطوري بمونيم-

تموم شدا. جدی جدی عروسی کردیم-

هوم. تموم شد-

ولی يه زندگی جديد شروع شد. ما متاهل شدیم. مسئوليت به -
گردنمونه

لبخندی زد و گفت: می دونی که من چند سالمه؟

با نگاه کردن به نیم رخش گفتم: که چی؟

فوقش شیش ماه ازادی. ولی بعدش باید برامون دختر بیاری. -
يکي عين خودت

اوه! خفه نشی يه وقت؟-

خودتم بچه نیستی. فعلا يکی بیار تا ببینیم چی میشه-

چشم رئیس! امر دیگه -

Sayeh gonah, [21.12.19 16:45]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و هفتاد و دوم ❀

تکانی خورد و گفت: امر دیگه این که موهات رو خشک کن تا

منم یه دوش بگیرم پیام

حشش نیست -

سر درد می شی -

مرا کنار زد و بلند شد. کراواتش را در آورد و همراه کتتش روی

مبل انداخت. به خواسته اش عمل کردم. سشوار کردن موهایم

ده دقیقه ای طول کشید. کارم که تمام شد فرهان هم از حمام

بیرون آمد. هردو به قدری خسته بودیم که در آغوش هم به

خواب رفتیم.

صبح با حس گزگز شدن دستم پلک هایم را گشودم. دیشب تا صبح دستم زیرم مانده بود. از فرهان که غرق خواب بود فاصله گرفتم و از تخت پایین ادمم. دستم درد می کرد. ماساژش دادم و به طرف سرویس رفتم. دست و صورتم را شستم. موهایم را شانه زدم و بیرون ادمم. نه صبح بود. احساس ضعف می کردم. خواستم فرهان را بیدار کنم اما دلم نیامد. به طرف کت و شلوارش که روی مبل انداخته بود رفتم. بهتر بود همراه لباس عروسم سری به خشکشویی می زدند. کتش را برداشتم و جیب هایش را گشتم. کاغذی در جیب داخلش بود. شبیه به نامه بود. نگاهی به پاکت انداختم. اسم من پشت پاکت نوشته شده بود. جا خوردم. نامه برای من بود و در جیب فرهان چه می کرد؟ بی معطلی بازش کردم. دو خط بیشتر نوشته نداشت

" تو حاصل یه رابطه ی غیرشرعی هستی. اگه هنوزم شک داری باید بدونی که تو یه حروم زاده ای. مادرت حتی صیغه هم نبود. وقتی که تو رو حامله شد و به دنیا آورد "

شاید چندین بار خواندم. خیلی وقت بود که قصد نداشتم باورش کنم. دلم می خواست دروغ باشد. اما این نامه واقعی به نظر می رسید. با دست لرزان کت را روی مبل انداختم. به طرف کمد رفتم و هر لباسی که مناسب بیرون بود برداشتم و پوشیدم. در کشور را باز کردم و دنبال سوئیچ پژوی فرهان گشتم. کل وجودم می لرزید. نمی دانم چقدر سر و صدا کرده بودم که فرهان با صدای دورگه از خواب صدایم زد. همان موقع سوئیچ را پیدا کردم. کاغذ نامه را هم برداشتم. یک دفعه فرهان از خواب پرید. **!روی تخت نشست و گفت: کجا میری سایه؟**

چشمش که به نامه ی در دستم افتاد شوکه شد. نگاهی به کتش انداخت و به موهایش چنگ زد. پاکت نامه را بالا گرفتم و با **!صدای لرزانی گفتم: این چی میگه؟! تو چرا ازم مخفیش کردی؟** عصبی شد و گفت: بی اجازه رفتی جیبای منو گشتی؟ **!بغضم ترکید و گفتم: من حرومزاده ام؟! من گناهم؟**

. مزخرفه. بیا اینجا-

به حرفش گوش ندادم. دندان هایم را بهم فشردم و گفتم: امروز
!باید بفهمم حقیقت رو! بسه دیگه نادونی

تا خواست بلند شود و دنبالم بیاید با سرعت اتاق را ترک کردم.
چند بار با صدای بلند اسمم را صدا زد اما نماندم و از پله ها
سرازیر شدم. حتی بی توجه به خدمتکارهایی که در حال جمع
کردن و تمیز کاری بودند از ساختمان بیرون زدم. به طرف پژوی
فرهان رفتم. سوار شدم و بعد از زدن ریموت ماشین را از حیاط
خارج شدم. لحظه ی آخر فرهان را دیدم که لباس پوشیده از
عمارت بیرون دوید. ولی قبل از این که به من برسد با سرعت
نور ان جا را ترک کردم. صبر و تحمل و خودخوری کافی بود. تا
کی باید شب ها کابوس می دیدم و مثل ادم های بی هویت
زندگی می کردم؟ تا همین جا هم خیلی خودداری کرده بودم.
سرعتم را زیاد کردم تا فرهان به من نرسد. این بار اجازه نمی
دادم کسی جلویم را بگیرد و مانعم شود. حقیقت اگر نیش عقب
هم بود باید شنیده می شد. از آینه به ماشین فرهان که درست
پشت سرم بود و چراغ می زد نگاه کردم. اما اهمیت ندادم. تا
این که صدای زنگ موبایلم بلند شد. خودش بود. درست

عصبانی بودم. بی تاب بودم. به سیم اخر زده بودم اما نمی توانستم فرهان را عصبی و خشمگین ببینم. ترس ریزی از خلق تندش داشتم که باعث می شد جوابش را بدهم.
! کجا داری میری؟! بزن بغل -

دادی که زد مرا جری تر کرد. مثل خودش داد زدم
میرم پیش مامانم! اون باید بهم همه چیو بگه. دنبالم نیا چون تا -
لواسون کلی راهه

!میگم بزن بغل سایه! اون روی سگ منو بالا نیار -

!با گریه جیغ زدم: نمی خوام! نگه نمی دارم

صدای نفس های تندش می امد. قطع نکرد. اما حرفی هم نزد.
فقط با سرعت زیاد از من سبقت گرفت و سد راهم شد. سریع
ترمز کردم تا به ماشینش نخورم. هم ترسیده بودم هم گریه می
کردم. فرهان پیاده شد. موهایش نامرتب بودند و برای اولین بار
لباس هایی پوشیده بود که هیچ سنخیتی باهم نداشتند. تی
شرت آبی تیره و شلوار کتان طوسی روشن. عجله ای بودنش
کاملا مشهود بود. بیصدا اشک می ریختم و نگاهم به فرمان

ماشین بود که در باز شد. خم شد سرم داد بزند که با دیدن صورت خیس از اشکم شاید دلش به رحم آمد که فقط یک نفس صدا دار کشید. نگاهش نمی کردم اما متوجه حالات و رفتارهایش بودم. خیلی طول نکشید که با کسی تماس گرفت الو داوود یه دربست بگیر بیا به این ادرسی که میگم. ماشینم - رو بردار ببر عمارت. سوئیچ یدک یادت نره قطع کرد. ادرس را برای داوود فرستاد. این بار خطاب به من گفت: پیاده شو
لجبازی نبود. فقط می خواستم رهایم کند. برای همین هم تکان نخوردم

Sayeh gonah, [21.12.19 16:45]

[Forwarded from "فوسا" "سایه گناه"]

پارت دو یست و هفتاد و سوم

ولی او از روش همیشگی خودش استفاده کرد. بازویم را گرفت و مرا از ماشین بیرون کشید. در را بست و با ریموت قفلش کرد. دنبالش کشیده شدم. در شاگرد ماشین خودش را باز کرد تا سوار شوم. اما ممانعت کردم. پوفی کرد و با کلافگی گفت: سایه خانم اول صبحی نرو رو اعصاب جفتمون. بشین

مگر می توانستم بگویم نه؟ کمی جرات می خواست. سوار شدم. در را بست و خودش هم پشت رل نشست. همین که استارت زد. زبان گشودم

!منو ببر پیش مامانم-

.اول صبحانه-

ظاهرا چاره ای نبود. حرکت کردیم. چند دقیقه بعد جلوی یک طباحی توقف کرد. چه دل خوشی داشت! انتظار داشت کله پاچه بخورم؟ خیلی اهلش نبودم اما الان شرایط طوری نبود که کله پاچه بخورم.

.تا صبحانه نخوری خبری از مامانت نیست-

به ناچار پیاده شدم و باهم وارد طباحی بزرگ آن طرف خیابان شدیم. شلوغ بود. جای دنجی نشستیم. فرهان سفارش داد و خیلی زود سفارشمان رسید. علی رغم بی میلی ام مشغول خوردن شدم. فرهان با آرامش می خورد و من با عجله. بشقابم که خالی شد گفتم: خوردم دیگه. بریم؟

!زیرچشمی نگاهم کرد و با حرص گفت: تو روحت سایه

بالاخره از آن طباحی بیرون آمدیم. تا رسیدن به خانه ی مادرم هیچ حرفی زده نشد. حتی وقتی که باهم داخل ویلایش شدیم. همان خانه ای که اولین بار با جرات داخلش شده بودم. مادرم به استقبالمان آمد. لبخند به لب داشت. اما مشخص بود این لبخند نوعی حفظ ظاهر است. تعارف مان کرد و نشستیم. خبری از خدمه نبود. خودش برایمان چای آورد و نشست. هرسه ساکت بودیم. تا این که مادرم خطاب به فرهان پرسید: پیداشون کردی؟

. فرهان نگاهی به من انداخت و گفت: دیشب

چیکارشون کردی؟-

گفتم یه گوشتمالی حسابی بهشون بدن. دو سه روز گشنه و -
تشنه نگهشون دارن بعد ولشون کنن

فقط ساره و سیامک بودن؟-

اون پسره سلمانم باهاشون بود. اون بود که پاکت نامه رو داد به -
داوود.

که اینطور. من واقعا متاسفم-

فرهان دوباره نیم نگاهی به من انداخت و درحالی که بلند می
شد گفت: تو ماشین منتظرتم

و رفت. گیج و منگ رفتنش را تماشا کردم. چرا نماند؟ بغضم را
قورت دادم و با صدای مادرم از در چشم برداشتم

احسان رو که تحویل شیرین دادم تصمیمم رو گرفته بودم. به -
خاطر خوشبختی پسرم باید از زندگیشون می رفتم. گناهکار من

بودم. با این که می دونستم جمشید زن داره ولی بازم عین

عاشقای احمق می خواستمش. بچه بودم. ۱۸ سالم بود. بی ابرو

شدم. بابام کتکم می زد. مامانم بهم گفت شیرم رو حلالتم نمی

کنم. شرایط بدی داشتم. بچه مو دو دستی دادم به شیرین و گم

و گور شدم. ولی یکی پیدام کرد. یکی که هم دل پری از جمشید داشت هم شیرین. می خواست انتقام عشق نافرجامش رو از من بگیره. ادعا می کرد عاشق شیرین ولی شیرین پش زده. از جمشید کینه داشت چون عشقش رو ازش گرفته بود. اونم می خواست انتقامش رو از زن مورد علاقه جمشید بگیره. گرفت. انتقامش رو گرفت. خیلی بی رحمانه از من انتقام روزای بدش رو گرفت. چند روزی باهام خوب بود. ادعا می کرد درکم می کنه. می گفت هم دردیم. باورش کرده بودم. اونم مثل من شکست... خورده بود. منم درکش کردم. ولی

به اینجا که رسید به راحتی قطره اشکی از چشم چپش چکید و ادامه داد.

بهم تجاوز کرد. بعد گذاشت و رفت. گفته بود برای همیشه - میره خارج. یه ماه بعد که به خودم اومدم دیدم باردارم. یه بچه که ناخواسته تو شکمم رشد می کرد. روحیه ام به خاطر اون تجاوز به اندازه کافی بهم ریخته بود. حاملگی ام سالم رو بدتر کرد. روزای نحسی بودن. چند بار زد به سرم که سقطش کنم.

حتی یه بار قرص خوردم . خودکشی کردم. ولی قسمت نبود از بین بره. نمی خواستم یه بچه ی یتیم و بی هویت بزرگ کنم. گناه داشت. نباید تاوان گناه مادر و پدرش رو می داد. شیش ماهم شد. برگشت. نمی دونم از کجا فهمیده بود ولی برگشت و به خیال خودش بهم لطف کرد. گفت برا بچه شناسنامه می گیرم. اون لحظه تنها چیزی که خوشحالم می کرد داشتن هویت بچه ام بود. به دنیا که اومد براش شناسنامه گرفت. به اسم خودش. فردای روزی که به دنیا اومد چشم باز کردم دیدم خبری از بچه ام نیست. اونو ازم گرفت. گرفت و دادش به خواهرش. بعدم باز گذاشت و رفت. ادم عجیبی بود. بد بود ولی خوبم بود. ظالم بود اما مظلومم بود. نمی دونم چرا نداشت بچه مو بزرگ کنم. شاید می ترسید بلایی سرش بیارم. چون وقتی تو شکمم بود چند بار خواستم نابودش کنم. حال اون روزام انقدر بد بود که نمی خوام یادآوری شه. دو سال تو بیمارستان روانی بستری شدم. وقتی مرخصم کردن رفتم سراغ بچه ام اما بهم ندادنش. گفتن صلاحیت نگهداری ازش رو نداری. خب حق داشتن من یه ادم روانی و افسرده بودم. تو پرونده ام نوشته بودن که دوران

حاملگیم خواستم خودکشی کنم. اون دو سال بیمارستانم که
روش. بچه موند دسته عمه اش. باباشم ایران نبود. مادر
بدبختشم اواره بود. ده سال بعد داریوش اومد سراغم. اون موقع
داشتم تو یه تولیدی کار می کردم. تنها بودم. حتی خانواده هم
قبولم نمی کردن.

Sayeh gonah, [21.12.19 16:45]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

پارت دویست و هفتاد و چهارم ❀

داریوش اومد و ازم خواست که حلالش کنم. سرطان داشت.
دکتر جوابش کرده بود. دیر اومده بود. به من و دخترش ظلم
کرده بود. می خواست جبران کنه. دارو ندارش رو زد به نام من.
هرچی که با کار و تلاش خودش به دست آورده بود زد به نامم.
ازم خواست تا بخشی از اموالش رو وقتی دخترش بزرگ شد
بزنم به نامش. تا اینطوری جبران ستمی که کرده بود بشه. قبول

کردم. خیال کردم اگه پول داشته باشم می تونم صلاحیت نگه داری از دخترمم داشته باشم. داریوش مرد و من رفتم سراغ دخترم. ولی نبودن. هرچی گشتم پیداشون نکردم. از اون خونه و محل رفته بودن. قلبم شکسته بود. بیچاره تر از همیشه شدم. چند سال دنبالشون گشتم. اما نتیجه نداد. حالم بد بود. بچه مو می خواستم. دخترم که نبود ولی پسر که داشتم. رفتم سراغ احسان. اون موقع بیست سالش می شد. راجع به من همه چی رو بهش گفته بودن. یکم سخت بود اما قبولم کرد. ازش کمک خواستم. می خواستم دخترم رو پیدا کنم. اونم نتونست کمکم کنه. تا این که دو سال پیش احسان اومد سراغم و گفت که دخترت پیدا شده. اون موقع پرستار دلناز بودی. نمی دونی چقدر خوشحال شدم. یه مدت دورادور حواسم بهت بود. خوشگل بودی. خانم بودی. ولی تو عمارت جمشید بودی. جرات نکردم پیام و بهت بگم مادرت منم. می ترسیدم حقیقت رو بفهمی. حقیقتی که الان به خاطرش اومدی سراغم. از همه بدتر این که پسر شیرین چشمش دنبال تو بود. شما عاشق هم بودین و من جایی تو خانواده تون نداشتم. دوری کردم. فکر کردم

اینطوری خوشبخت تری. ولی فضولیای ساره و سیامک باعث شد یه خودی نشون بدم. بچه های یکی از خدمتکارای خونه ام بودن که وقتی داشتم با احسان درباره ات حرف می زدن حرفامو شنیدن و سوء استفاده کردن. حتی با شیرینم حرف زدم. بهش گفتم بدبختی این همه سالم به خاطر جمشید و علاقه ی بچگانه اش بود. اما اون خیلی زود حالش بد شد. نمی خواستم طوریش بشه اما من نمی دونستم مشکل قلبی داره. بگذریم! اون نامه ام کار ساره و سیامک. من دیگه نمی تونم نقش یه مادر سنگدل رو بازی کنم.

به گریه افتاد و مظلومانه گفتم: من فقط می خوام بغلت کنم! خسته شدم. تو دختر منی اما من حتی نمی تونم لمست کنم. با صدای بلند گریه می کرد. برعکس من که بی صدا و تند تند اشک می ریختم. دلم برای سرنوشتش می سوخت. من یک دهم مشکلات و سختی هایش را نکشیده بودم. بلند شدم و به طرفش پا تند کردم. کنارش نشستم و خودم را در آغوشش انداختم. مرا محکم بغل کرد. سرم را می بوسید و با گریه

حلالیت می خواست. مگر می توانستم حلالش نکنم؟ از قضاوت های ناعادلانه ام شرمگین بودم. جوانی اش به پای من رفت. چقدر دنبالم گشته بود! چقدر انتظارم را کشیده بود! مقصر کس دیگری بود. حالا که اصل ماجرا را می دانستم ذره ای به خاطر غیرشرعی بودنم غمگین نبودم. درست که من حاصل گناه بودم اما مادری داشتم که تاوان داده بود و پاک ترین و ساده ترین و فداکارترین مادر دنیا بود. عشقی که به من داشت انقدر کافی بود که گنااهش به چشم نیاید. مادر من یک فرشته بود. نماد یک زن قوی بود. چه خوب که تمام قضاوت هایم غلط از اب درآمد

" سال بعد ۵ "

آخرین نگاهم را به اتاق انداختم و بیرون امدم. دلم برای این خانه تنگ می شد. ۵ سال در این خانه زندگی کرده بودم. اما حالا وقت رفتن بود. زنگ واحد روبرو را زدم و خیلی طول نکشید که در توسط شیدا باز شد. طبق معمول موهایش را دور بیگودی پیچیده بود و ناخن های تازه لاک زده اش را طوری

گرفته بود که به جایی نخورد. با دیدنم غمگین شد و گفت: میری
!سایه جون؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم: دیگه همسفری تا همینجا بود
!قربونت برم. دلم برات خیلی تنگ میشه-

منم . مراقب خودت باش. اگه یه زمانی مسیرت به ایران افتاد -
حتما بیا پیش ما

جلو آمد . روبوسی کردیم. شیدا تقریبا هم سن من بود و با
شوهرش در واحد روبروی ما زندگی می کردند. شوهرش
امریکایی بود. ازدواج عاشقانه ای داشتند. همسایه ی خوبی
بودیم. در این غربت حسابی باهم صمیمی شده بودیم. کم مانده
بود گریه مان بگیرد که خداحافظی کردم و با اسانسور به طبقه
پایین رفتم. فرهان به ماشین آژانس تکیه زده بود و با تلفنش
.حرف می زد

نه مادر من زوده هنوز. فعلا پروازمون به مقصد فرانکفورت. از -
الان برنامه ریزی نکن. بعدشم ما نزدیک بیست ساعت تو راهیم
.خسته میشیم مهمونی رو بذار واسه روز بعدش

-....

باشه مراقبم. نگران نباش -

همین که قطع کرد نزدیکش شدم و گفتم: چی شده؟

هیچی. دیر کردی -

داشتم با شیدا خداحافظی می کردم. آلا کو؟ -

. به صندلی عقب ماشین اشاره کرد و گفت: بغ کرده نشسته

خندیدم و گفتم: دلش برا دوستاش تنگ میشه. الان از دلش

درمیارم

سوار شدیم و راننده حرکت کرد. آلا بین من و فرهان نشسته

بود. دخترک سه ساله ی یک دنده ام که بیشتر شبیه پدرش بود

تا من. با صدای بلندی خطاب به فرهان گفتم: میگم اون جایی

که داریم میریم چند تا بچه دارن؟

Sayeh gonah, [21.12.19 16:45]

[Forwarded from "رمان "فوسا" "سایه گناه"

❁ پارت دو یست و هفتاد و پنجم ❁

فرهان از گوشه ی چشم به آلا نگاه کرد و گفت: فکر کنم سه تا

خوش بحال آلا که این همه دوست پیدا می کنه -

!آلا با بد خلقی گفت: نخیلیم! اونا دوشتهای من نیسن

عه این چه حرفیه؟ اونا هم دوستاتن هم فامیلات. یعنی تو نمی -

خوای با دختر عمه سمانه ات بازی کنی؟ یا با پسر عمو احسانت؟

تازه زن عمو مهناز یه نی نی خوشگلم تو شکمش داره. کاش من

جای تو بودم

آلا که حرفی نزد صبر فرهان سرآمد و یک دفعه بغلش کرد و او

را روی پاهایش گذاشت. آلا شروع کرد به تقلی کردن و در برابر

قلقلک های پدرش فقط می خندید. شکر خدا بخیر گذشت.

.چون تمام دیروز را گریه کرده بود

دو ساعت بعد سوار هواپیما بودیم. آلا کنار پنجره خوابش برده

بود. اولین مسافرتش بود و به خاطر حجم زیاد کارهای فرهان

فرستی برای تفریح نداشتیم. به فرهان که سرش را تکیه داده

بود و عمیقا در فکر بود نگاه کردم. پنج سال از ازدواجمان می گذشت. زندگی خوبی داشتیم. علی رغم ۵ سال دوری از زادگاه و خانواده هایمان سعی داشتیم دلتنگی هایمان را با یکدیگر رفع کنیم. هرچند فرهنگان عادت کرده بود و این من بودم که خیلی وقت ها از سر دلتنگی ساعت ها گریه می کردم و غمگین می شدم. اما وقتی آلا به دنیا آمد صبورتر شدم. حالا هم که قصد بازگشت داشتیم. برای همیشه برمی گشتیم. حس خوبی بود. دیدن عزیزانم. چقدر دلم برای تک تک شان تنگ شده بود. الهام ازدواج کرده بود. گلناز نامزد کرده بود. سروش هم دو سالی می شد زن گرفته بود. نوید و پریا یک دو قلو داشتند. سمانه ادامه تحصیل داده بود و مشغول کار در شرکت الوند بود. عمه از قبل بهتر شده بود. احسان

برای سومین بار پدر می شد. شیرین خانم که حالا برایم مامان شیرین بود بی صبرانه منتظر دیدن ما بود. مادرم ... برای دیدنش لحظه شماری می کردم. کاش او هم در عمارت باشد. اما می دانستم این زخم کهنه بین بزرگ ترها از بین نمی رفت

دستم را روی بازوی فرهان گذاشتم و به موهای سفید سمت
شقیقه هایش نگاه کردم. از گوشه چشم نگاهم کرد. رد نگاهم را
گرفت. لبخند کم رنگی زد و گفت: پیر شدم؟

مثل خودش لبخند زدم و گفتم: پیر خوش تیپ

.آهسته گفت: غلط کردی! من همش ۳۸ سالمه

مهم نیست. مهم اینه که من دوستت دارم. هرچند سالت که -
!باشه. هرچند سالمون که باشه

ارام خندید. بی توجه به اطراف خم شد و پیشانی ام را بوسید.
دستم را گرفت و روی پایش گذاشت. من نیز سرم را به بازویش
تکیه دادم و گفتم: چقدر خوبه که داریم برمی گردیم پیش
عزیزامون. خیلی دلم براشون تنگ شده. فرهان؟

جانم؟-

یه سوال بپرسم راستش رو بهم می گی؟-

بپرس-

اولین باری که منو دیدی واقعا به دلت نشستیم؟ اصلا خوشت -
نیومد ازم؟

نه زیاد. تو؟-

خیلی بدجنسی ولی خب منم بدجنسم. چون توام خیلی رو -
مخم بودی. اوایل که واقعا ازت متنفر بودم. خیلی اذیتم می
کردی.

توام کم حرصم ندادی-

تو بیشتر حرصم می دادی. ولی من خیلی خوشبختم. تو رو -
دارم. آلا رو دارم. یه زندگی خیلی خوب و بی دردسری دارم

دستم را فشرد و گفت: منم عزیزم. زندگی پوچ و بی هدف منو به
این روز انداختی

عه به چه روزی؟-

به آلا اشاره کرد و گفت: یکی عین خودت پس انداختی

اتفاقا عین خودته! از الان دلم برا بچه های احسان و سمانه می -
!سوزه. چه زجری بهشون بده

در گلو خندید و گفت: غلط کردن همشون. دختر منه پس باید
عین باباش باشه

خندیدم. هنوز هم خودخواه و مغرور بود. عین همیشه. طبق
معمول! شاید عشق ما از همین خودخواهی های بچگانه مان
شروع شد. از همین پس زدن هایمان. از دوری ها و در عین حال
نزدیکی هایمان. خلاصه که همه چیز بر وفق مرادمان بود. حتی
با وجود این چند ساعت طولانی که در آسمان باید انتظار می
...کشیدیم. بین ابرها... نزدیک خودِ خدا

❁ پایان ❁